0164

28 ...

Call No.

Date

Acc. No.

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHM

This book should be returned on or before the l
stamped above. An over-due charge of 10 Paise
levied for each day, if the book is kept beyond th

IQBAL LIBRARY
Acc. No 4624
Call No.
Author
Title Daisy Science

IQBAL LIBRARY

Acc. No 4624

Call No.

Author

Title Daisy science

انوار سهیلی

اثر منظوم:

حاج شیخ عبدالکریم سودائی دستگردی

(ادیب الشریعه)

باهتمام:

مهندس حسین انواری

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No 312772
Dated 30-3-96

نام کتاب: انوار سهیلی.

اثر: شیخ عبدالکریم سودائی

به همت: مهندس حسین انواری

ناشر: مؤلف

لیتوگرافی ،قاسملو، ۳۰۴۲۸۴

تیراژ چاپ اول: ۳۰۰۰

چاپ: گلکار - ۱۳۷۰



شیخ عبدالکریم سودائی در اواخر دوران حیات.

دکتر ذبیح‌الله صفا

سرگذشت کتاب کلیله و دمنه تا منظومهٔ انوارالسهیلی «سودایی»

منظومهٔ انوارسهیلی از سودائی شاعر سده دوازدهم و سیزدهم هجری یکی از چند مثنوی فارسیست که از راه نظم کتاب معروف کلیله و دمنه فراهم آمده است. کلیله و دمنه اصلاً ترجمه‌ییست از کتاب پنجاتنترایا «پنج داستان» که یکی از برهمنان کشمیر (شاید «بیدپای») آن را در حدود سال ۳۰۰ میلادی تألیف کرده و در آن اصولی از سیاست مدن را همراه با تمثیلات و حکایات گنجانیده است.

این کتاب یکی از چند کتاب بسیار مشهور در ادبیات سانسکریت است که از روزگار تألیف تاکنون، با همه تغییرات و تبدلاتی که در اجتماعات بشری رخ داده هنوز اهمیت و ارزش قدیم خود را محفوظ نگاه داشته و قسمت بسیار بزرگی از شهرت خود را مدیون اقدامیست که انوشیروان شاهنشاه بزرگ ساسانی در ترجمهٔ آن بزبان پهلوی بر دست برزویهٔ طبیب انجام داد.

ترجمه پنجاتنترا بسبب آنکه دو قهرمان نخستین بابش (باب شیر و گاو) بنام «کرتکا» (= کلیله) و دمنکا (= دمنه) موسوم بودند، بنام آن شهرت یافت و همین نام بعدها در ادب عربی و فارسی به «کلیله و دمنه» تبدیل شد.

کتاب پنجاتنترا بعد از ترجمه به پهلوی از راه آن زبان بزبان سریانی درآمد و اگرچه متن پهلوی آن از بین رفت ولی ترجمه سریانی باقی ماند.

---

۱ - دربارهٔ این کتاب، و تاریخ مشروح آن بنگرید بمقالهٔ بروکلمن C.BROCKELMANN در دائرةالمعارف اسلامی چاپ جدید ج ٤ ص ۵۲٤ تا ۵۲۸ زیر عنوان کلیله و دمنه.

در دورهٔ اسلامی و در عهد خلافت عباسیان که دوران نقل بسیار از کتابهای معروف پهلوی بعربیست، عبداله‌بن المقفع ادیب نامبردار ایرانی (مقتول بسال ۱۴۲)[۲]، آنرا از پهلوی بعربی آورد و ترجمه‌یی که از او بازمانده یکی از مهمترین آثار ادبی عربیست که هنوز مقام و مرتبهٔ بلند ادبی آن زبانزد اهل ادب و بدین سبب جزو کتابهای درجهٔ اول درسی برای فرا گیرندگان ادب عربی میان عربی زبانانست.

این کتاب، که پس از ترجمهٔ عبداللهبن المقفع دیگر حاجت بمتن پهلوی آن نبود، بصورت عربی شدهٔ خود بسرعت رواج و انتشار یافت تا آنکه در زمان پادشاهی نصربن‌احمد سامانی (۳۰۱ - ۳۳۱ هـ) بدستور او ترجمه‌یی به نثر پارسی از آن بر دست وزیر معروفش ابوالفضل محمد بلعمی صورت گرفت.[۳]

در مقدمه شاهنامهٔ ابومنصوری که در بعضی از نسخ شاهنامهٔ فردوسی بعنوان مقدمهٔ آن بکار رفته و بمقدمهٔ قدیم شهرت یافته، بعد از آنکه از داستان ترجمهٔ کلیله و دمنه از پهلوی بعربی سخن گفته، چنین آمده است: «پس امیر سعید نصربن احمد این سخن بشنید، خوش آمدش، دستور خویش را، خواجه بلعمی، بر آن داشت تا از زبان تازی بزبان پارسی گردانید تا این نامه بدست مردمان اندر افتاد و هر کسی دست بدو اندر زدند، و رودکی را فرمود تا بنظم آورد، و کلیله و دمنه اندر زبان خرد و بزرگ افتاد، و نام او بدین زنده گشت و این نامه ازو یادگاری بماند».

اگرچه ازین سخن معلومست که نظم کلیله هم بفرمان امیرنصر انجام شد ولی گویا ابوالفضل بلعمی دراین کار بی‌تأثیر نبود. رودکی هنگام نظم کلیله و دمنه مسلماً کور بود زیرا چنانکه از گفتار فردوسی برمی‌آید برای نقل کلیله و دمنه بشعر آن را بر رودکی می‌خواندند و او شنیدهٔ خود را بشعر نقل می‌کرد.

فردوسی داستان نقل کلیله و دمنه را از هندی بپهلوی بتفصیل آورده است و از

---

۲ - دربارهٔ او رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱ چاپ چهارم، ص ۱۸۵ - ۱۸۷

۳ - مقدمهٔ قدیم شاهنامه منقول در بیست مقالهٔ قزوینی ج ۲، بهمت مرحوم عباس اقبال

۴ - تاریخ ادبیات در ایران از نویسندهٔ این سطرها، ج ۱ ص ۳۷۸ - ۳۷۹

آنچه استاد در این باره سروده است این چند بیت نقل میشود:

برآمد ز قنوچ برزوی شاد — بسی دانشی برگرفته زیاد
زره چون رسید اندر آن بارگاه — نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد — کلیله روان مرا زنده کرد...
نبشتند برنامهٔ خسروی — نبد آن زآن خط بجز پهلوی
همی بود با ارج در گنج شاه — بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند — از آن پهلوانی همی خواندند
چو مأمون جهان روشن و تازه کرد — خور و روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت رای کیان — ببسته بهر دانشی برمیان
کلیله بتازی شد از پهلوی — برینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر — بدانگه که شد بر جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور او — که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا فارسی دری — بگفتند و کوتاه شد داوری
از آن پس چو بشنید رای آمدش — بر او برخرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان — کزو یادگاری بود در جهان
گزارندهیی پیش بنشاندند — همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده راه — بسفت این چنین درآگنده راء

از منظومه کلیله و دمنه رودکی امروز ابیات پراکندهیی در دستست و آن به بحر رمل مسدس سروده شده بود و از جملهٔ ابیات عالی آن این چهار بیت است:

تا جهان بود از سر آدم فراز — کس نبود از راز دانش بی‌نیاز
مردمان بخرد اندر هر زمان — راز دانش را بهرگونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند — تا بسنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشنست — وز همه بد بر تن تو جوشنست

۵ - در این مصراع پیوستن بمعنی منظوم کردن، گویا بمعنی شاعر، پراگنده بمعنی نثر است.

۶ - شاهنامهٔ فردوسی، چاپ بروخیم ص ۲۵۰۵ - ۲۵۰۷.

با توجه باین توضیحات که گذشت معلوم می‌گردد که کلیله و دمنه اولین بار پیش از سال ۳۲۹ که سال وفات رودکیست بنظم درآمد ولی همچنانکه گفته شد این اثر مهم پارسی مانند بسیار دیگر از آثار رودکی از میان رفته و تنها بیتهایی پراکنده از آن برجای مانده است.[۷]

در مقدمهٔ کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی چنین آمده است: «این کتاب (یعنی کلیله و دمنه) را پس از ترجمهٔ پسر مقفع و نظم رودکی ترجمه‌ها کرده‌اند و هر کسی در میدان بیان براندازهٔ مجال خویش قدمی گذارده، لیکن می‌نماید که مراد ایشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده است نه تفهیم حکمت و ایضاح موعظت، چه سخن نیکو و متین رانده‌اند و بر ایراد قصه‌اقتصار نموده».[۸]

با این شرح معلوم می‌شود که کتاب کلیله و دمنه در میان پارسی زبانان شهرتی عظیم داشت و هر کسی بنوعی، برخی برای حکمت آن، و بعضی برای تمثیلاتش که صورت حکایت دارد، آن را ترجمه وتحریرمی‌نمودتانوبت به‌ابوالمعالی نصرالله‌بن محمدبن عبدالحمیدمنشی، از رجال معاصر بهرامشاه غزنوی (۵۱۱ - ۵۵۲ هـ) و دبیرخسرو ملک غزنوی (۵۵۹ - ۵۸۳ هـ) رسید، و او چنانکه همه می‌دانیم ترجمه‌یی جدید با نثری بسیار استادانه همراه با اشعار عربی و فارسی که بدانها استشهاد کرده است، از این کتاب ترتیب داد که چون بنام بهرامشاه غزنوی درآمد به کلیله و دمنه بهرامشاهی معروف شده است.[۹]

این متن استادانه که بسبب فصاحت و دقت در نقل مطالب و اهمیت ادبی نصیبش شد، باعث گردید که متنهای دیگری که از آن ترتیب یافته بود از میان برود و تنها آن در دست طالبان حکمت و ادب باقی بماند. و باز بسبب همین اهمیت ادبیست

---

۷ - دربارهٔ کلیله و دمنهٔ رودکی بنگرید به تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱ چاپ چهار ص ۳۷۸ - ۳۸۰.

۸ - دربارهٔ ابوالمعالی نصرالله و کلیله و دمنهٔ او رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران از محرر این سطور، ج ۲، چاپ ششم ص ۹۴۸ - ۹۵۲.

۹ - نقل از تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲ چاپ ششم تهران ۱۳۶۳ ص ۹۵۱.

کد گمان می‌رود نظمی که ملک‌الشعرا امیربهاءالدین احمدبن محمود قانعی طوسی شاعر بزرگ قرن هفتم هجری از کلیله و دمنه ترتیب داده با استناد بر ترجمهٔ مذکور باشد.

قانعی کلیله و دمنهٔ منظوم خویش را بنام عزالدین کیکاوس ثانی پادشاه سلجوقی آسیای صغیر (از ٦٤٣ - ٦٥٥ هجری) ببحر متقارب مثمن مقصور یا محذوف بشعر استادانهٔ خود درآورد و من آن را دیده و در جلد سوم از تاریخ ادبیات در ایران بتفصیل معرفی نموده‌ام.[١٠]

این کتاب سودمند بعد از آنچه تا اواخر قرن هفتم بر آن گذشت، همچنان مورد توجه اهل ادب باقی ماند و به تهیهٔ تحریرهای جدیدی از آن توجه شد. از آنجمله تحریریست که کمال‌الدین حسین کاشفی متوفی بسال ٩١٠ هجری از آن ترتیب داد و بسبب سهولت الفاظ و ساده‌تر بودن از کلیله و دمنه بهرامشاهی و بعضی تغییرات و تصرفات خیلی مقبول اهل ادب قرار گرفته و بعد از شیوع صنعت چاپ در هند و ایران بارها بطبع رسیده است.[١١]

بعد از انوار سهیلی نوبت به تحریرهایی از کلیله و دمنه رسید که در هند از زمان پادشاهی جلال‌الدین اکبر (٩٦٣ - ١٠١٤ هـ) ببعد صورت گرفته که مهمترین آنها عیار دانش است از ابوالفضل علامی (مقتول بسال ١٠١١ هجری) منشی مورد علاقهٔ جلال‌الدین اکبر و برادر فیضی فیاضی.[١٢]

ترجمهٔ دیگری از اصل هندی کلیله و دمنه داریم از مصطفی خالقداد هاشمی ادیب و عالم معروف دوران تیموریان هند که از زبان سانسکریت بزبان فارسی نقل

---

١٠ - دربارهٔ کلیله و دمنه قانعی و شرح حال قانعی و آثار او رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران، ج ٣، بخش اول، تهران چاپ چهارم ١٣٦٣، ص ٤٨٧ - ٥٠٦.

١١ - دربارهٔ کمال‌الدین حسین کاشفی و انوارسهیلی بنگرید به تاریخ ادبیات در ایران ج ٤، چاپ چهارم تهران ١٣٦٦ ص ٥٢٥.

١٢ - دربارهٔ ابوالفضل علامی و عیار دانش بنگرید به تاریخ ادبیات ج ٥، بخش سوم که در حال چاپست.

کرده و آن یک بار در علیگر بسال ۱۹۷۳ و بار دیگر در تهران بسال ۱۳۶۳ بطبع رسیده است.

باز هم ترجمهٔ دیگری از آن در دستست بنام داستانهای بیدپای ترجمهٔ محمدبن عبدالله بخاری (بخارایی) که در تهران بسال ۱۳۶۱ چاپ شد.

بعد از نظمهای قدیم کلیله و دمنه بوسیلهٔ رودکی و قانعی، تا آنجا که اطلاع دارم دو نظم از انوار سهیلی صورت گرفته است: نخست بنام شکرستان از امیرخسرو دارایی زنجانی ملقب به برهان‌السلطنه که بسعی و اهتمام پرویز مستوفی بسال ۱۳۲۶ در تهران چاپ شد،[۱۳] و دیگر نظمی که از مرحوم سودایی بیادگار ماند.

مرحوم حاجی شیخ عبدالکریم انواری دستگردی متخلص به «سودایی» بسال ۱۲۸۱ هـ ق در قریه دستجرد خیار اصفهان متولد و بسال ۱۳۵۱ هـ ق درگذشت. وی پدر بر پدر رئیس شرعی قریهٔ دستگرد و ساکن همان قریه بود، و گذشته از اشتغال بامور شرعی و ایجاد تالیفاتی در آن راه، بادب و شعر هم علاقهٔ خاص و در آنها مهارت داشت و از جمله کارهای مهم ادبی او نظم کتاب انوار سهیلی ملاحسین کاشفی سبزواری است بنام «منظومهٔ انوارالسهیلی» در شانزده هزار بیت به بحر خفیف در یک مقدمه و چهارده باب و خاتمه که چنین آغاز می‌شود:

حمد بیحد خدای دانا را — شکر بی مرحق توانا را
آنکه بر وحدتش زبد والست — کاینا تند تا ابد همدست

ناظم در آغاز شرحی مختصر در تاریخ تألیف اصل کتاب انوار سهیلی (یعنی همان پنجا تنترا که پیش ازین نوشته‌ام) داده و نخستین نظم آن یعنی نظم رودکی (متوفی ۳۲۹) را اشتباهاً در زمان سلطان محمود غزنوی (سلطنت از ۳۸۸ تا ۴۲۱ هـ) دانسته و سپس فهرست کامل و مشروحی از تمثیلات انوار سهیلی ترتیب داده و دربارهٔ آن نوشته است که: «این فهرست را از برای تمثیلات آن مرقوم نمودم که هرگاه

---

۱۳ - با استناد به اطلاعات دوست گرامی آقای دکترناصرالدین پروین دبیرکل بنیاد فرهنگی محوی در ژنو.

کسی تمثیلی از آن را اجمالاً در نظر داشته باشد و بخواهد آن را پیدا کند و نداند در کجای کتابست باین فهرست رجوع نماید آن تمثیل را نشان می‌دهد». مأخذ کار سودایی در تنظیم این فهرست یکی از چاپهای انوار سهیلی است که گویا چاپ اول هندبوده. این منظومه بزبانی ساده که در خور چنین اثر عام‌المنفعه‌ییست نظم یافته و در عین سادگی شیوه‌یی درست و استوار دارد.

مرحوم سودایی آثار منظوم دیگری از قصیده و غزل و رباعی و مثنویهایی مختلف دارد. شرح حال و آثار سودایی بهمین چند سطر کوتاه که نوشته‌ام خلاصه نمی‌شود و این کار بر عهدهٔ بازماندگان آن مرحومست که در بیان احوال و شناساندن همهٔ آثارش اقدام کرده.[۱۴] و حق خدمات و زحمات ادبی آن مرحوم را ادا نمایند.

---

۱۴ ـ دربارهٔ آثار و احوال حاجی شیخ عبدالکریم انواری سودائی بنگرید بمقدمهٔ (دیوان گلزار و چند قصیده از سودایی دستگردی) باهتمام دکترابراهیم انواری، چاپ تهران، اسفندماه ۱۳۳۵ شمسی هجری. ـ ضمناً بدانیم که منظومهٔ انوارالسهیلی در ۱۳۳۹ ﻫ ق بانجام رسیده است.



نشسته، سودائی ـ ایستاده از راست: میرزا مهدی ـ حاج میرزا علی ـ دکتر ابراهیم و میرزا باقر انواری
فرزندان سودائی ـ کودکان از راست حسن ـ احمد ـ حسین و صادق انواری.

سخنی چند درباره سودائی و خانواده او

من خراب کجا و ره صواب کجا؟

در ایامی که هنوز جامه عزای برادر یک پشت و گرده‌ام مهندس حسین انواری را بر تن دارم.

در زمانی که مفهوم واقعی جمله قَدِ اَنکسر ظَهری را با تمام تار و پود وجود احساس می‌کنم در دورانی که مرگ برادر زنگ کاروان رحیل را در جان خسته و جسم علیلم بطنین آورده است.

عزیزان خانواده خبر دادند که کتاب منظوم انوار سهیلی جد بزرگوارم «سودائی دستگردی» بهمت مهندس انواری فقید مراحل پایانی کار چاپ را می‌گذراند و از من خواسته‌اند مقدمه‌ای بر آن ترتیب بدهم.

از این که می‌بینم بهمت برادرم آرزوی دیرینه خانواده ما و بالاخص پدر بزرگوارم دکتر ابراهیم انواری جامه عمل بخود می‌پوشد بسیار مسرورم و انجام این وظیفه را برای خود حق و تکلیف می‌شناسم.

ولی باید اذعان کنم نگارنده حقیری چون من که خود را فرزند خانواده «قلم» می‌شناسد و کار تحریر و نویسند گی را از نوجوانی و دوره متوسط در محضر پدر به آزمایش کشیده است.

کسی که از بامدادان شهریور ۲۰ تاکنون مستمراً و هر زمانی بشکلی قلم در کف داشته و تا قبل از انقلاب شکوهمند سال ۵۷ چندین جلد کتاب آموزشی در سطح دانشگاهی را ویرایش کرده و بر آن مقدمه نگاشته است.

و بالاخره کسی که در طول ۶۷ سال عمر هرگز ملازمت «قلم» را از دست

ننهاده و در این چند ساله قریب ده جلد کتاب تاریخی - اجتماعی را ویرایش کرده و بچاپ سپرده است. در مقابل این تکلیف در مانده است - میدانید چرا؟

زیرا التزام بشرافت قلم و تصور گفتن از خانواده خود هر چند که حقیقت محض هم باشد آسان نمی‌نماید و توسن اندیشه را از حرکت باز می‌دارد.

ولی از آنجا که نشر آثار جد بزرگوارم که آرزوی بزرگ خانواده ما بوده است با دو سابقه ناخوشایند تقارن یافته بر آن شدم که با همه تالمات روحی و جسمی، ناتوانی فکری و بضاعت مزجاه توصیه خانواده را بپذیرم شاید تا پای از این جهان نکشیده‌ام حاصل عمری تلاش جد بزرگوار و کوشش چندین ساله برادرم مهندس انواری را بچشم ببینم.

صحبت از دو سابقه ناخوشایند بمیان آمد پدرم دکتر ابراهیم انواری که جز نشر آثار پدر آرزوئی نداشت و این شعر زبان حالش بود.

جز طبع و نشر تصانیف آن فرید نبود ز طول عمر امید دگر مرا

و در این امید بود که موجبات نشر دیوان گلزار سودائی آنهم بهمت برادرم مهندس حسین انواری و پادوئی نگارنده در سال ۱۳۳۶ فراهم گردید و ای دریغ که ماهی قبل از اتمام کار همه ما دریغاگوی مرگ دکتر شدیم و او دیگر نبود که بخشی از آرزوهای فرهنگی خود را برآورده ببیند و ناگزیر گلزار با سوگنامه‌ای کوتاه بقلم مهندس انواری منتشر گردید (متن این سوگنامه را در پایان کتاب آورده‌ایم).

سابقه دوم همین انوار سهیلی است که مهندس انواری سالیان دراز به این در و آن در می‌زند و زحمات فراوان می‌کشد و کار را تا آنجا پی می‌گیرد که کتاب با سرمایه شخصی او آماده چاپ است و منتظر مقدمه او که ناگهان با بانگی خبر او را هم آوردند.

این بار این منم که باید دریغ مضاعف از این ستم روزگار را فریاد کنم با آرزوی اینکه این بار دو را سه ای بدین سرعت در دنبال نباشد و روزگار اقلاً بمن این مهلت را بدهد که انشاالله انوار سهیلی چاپ شده را ببینم.

سودائی شاعر و سودائی معلم

نگارش مقدمه بر هر کتاب بچند نشان صورت می گیرد یکی اجلا بودن معرف بر معرف است که حاشا من در این مقام نیستم و نشان دیگر احاطه معرف بر موضوع بحث و تالیف است که من شأن آنرا ندارم که درباره کلیله و دمنه خوارزمشاهی سخنی بگویم پس می‌ماند معرفی شخص شاعر و ذکر خیری از او و سپاسی از صاحب همت که بانی نشر این اثر شده است که در این مقام نسبت من بسودائی محمل تصدیع است که زحمت چاپ کتاب و اجر دنیوی (که ندارد) و اخروی آن بشخص مهندس‌حسین انواری تعلق دارد.

وجه شاعری سودائی را هم خود انوار سهیلی بازگو می کند و هم دانشمند گرامی آقای نوربخش آزاد. حق کلام را درباره جدم سودائی ادا کرده‌اند که با نقل آن مقدمه از کتاب گلزار می‌توانم بوجه دیگر به شخصیت جد بزرگوارم سودائی بپردازم که آن سودائی معلم و معلمی است که ترک دنیا گفته و جان به معنویت سپرده است.

نگارنده کودکی هشت ساله بودم که نیای خود را از دست دادم ولی این نکته را بیاد دارم که چه در خانقاه (در هنگامی که عزلت گزیده بود) و چه در منزل همیشه جمعی از خرد و کلان گرد وجودش حلقه می‌زدند و بدرس آن بزرگوار گوش فرا می‌دادند که اگر محصول تلاشهای آموزشی او را فقط در شخص واحد و مشخص استاد سخن وحید دستگردی خلاصه کنیم حق عظیم او بر ادب و فرهنگ ایران مسلم خواهد شد.

این روحیه معلمی و خلق آموزشی بهمراه طبع شعر میراثی است که بهمه اخلاف سودائی رسیده است و حالا که من از دیدگاه نظری بخانواده خود می‌افکنم احساس غرور می کنم. پدرم دکتر ابراهیم انواری که جامع علم الابدان و الادیان بود شاگردانی در رشته‌های گوناگون من جمله خطاطی داشت و گاه و بیگاه اشعاری می‌سرود.

او در افتتاح مدارس جدید در اصفهان همتی مردانه کرد و در برابر متحجرین پایداریها نمود که خوانندگان می‌توانند با مطالعه زندگینامه آن فقید بزرگوار که شخصاً قلمی کرده است (در پایان کتاب آورده شده) از چند و چون آن آگاه شوند وقتی تلاش دکتر ابراهیم انواری و اخوانش باقر و مهدی را در تعمیم فرهنگ و افتتاح مدرسه در گوشه و کنار اصفهان آنهم در آن دوران شاهد می‌شویم دیگر تعجبی ندارد اگر ببینیم که بهمت نوادگان سودائی و این خانواده، بزرگترین تاسیسات آموزشی در دستگرد بنا می‌شود و در کنارش نیز بهداری برای مداوای دردمندان تدارک می‌گردد.

فرزند دیگر مرحوم سودائی حاج علی انواری نیز ضمن انجام امور شرعیه اهالی محل بتدریس آنان نیز می‌پرداخت.

فرزند دیگر سودائی مرحوم باقر انواری بروانی شعر می‌گفت و لمعه تخلص می‌کرد شرح مختصر زندگانی لمعه با نمونه‌هائی از اشعار او در پایان کتاب آورده شده است.

مرحوم باقر انواری نیز تمامی عمر خود را در خدمت نوباوگان اصفهانی بالاخص دستگرد خیار و حسین‌آباد سپری کرد و شاعر دانشمند معاصر آقای ادیب برومند که از شاگردان وی بود مکرراً استاد خود را می‌ستود.

عموی دیگرم آقای مهدی انواری نیز از نمونه‌های کامل تقوا و شرافت معلمی بشمار می‌رفت و تمامی عمر خود را در خدمت فرهنگ اصفهان و تربیت فرزندان میهن گذراند و آنچنان وجدان بیدار و شوقی کم نظیر در این دو برادر فرهنگی وجود داشت که نام «مدیر» آنهم مطلق آن را در تمامی شهر اصفهان و بالاخص دستگرد و جلفا و حسین‌آباد درباره این دو برادر (باقر و مهدی) بکار می‌بردند.

از عممام صدیقه انواری (امامی کلیشادی) که بانوئی بود فاضله دیوان کوچکی بیادگار مانده و او نیز همیشه شاگردانی از دختران تحت تعلیم داشت. این بانوی فاضله دو فرزند ذکور بوجود آورد که اولی مرحوم ابوالقاسم امامی مترجمی زبردست بود و دیگری دکترحسین امامی کلیشادی پزشکی متخصص و خدمتگزار.

کوچکترین فرزند سودائی بتول انواری (مهدی‌پور) تنها یادگار پدر است که عمرش دراز باد. گرچه زندگی بکامش نمانده بود ولی اکنون با خوش عاقبتی قرین است و تنها فرزند ذکورش مهندس علی مهدی‌پور سالهاست با عنوان مدیر کل آموزش و پرورش کمر بخدمت جامعه بسته و از آنجا که جوان است باز هم سالیان درازی برای ادامه خدمات فرهنگی در پیش دارد و میدانی فراخ در برابر.

واقعاً نمی‌دانم شکر این نعمت چگونه گزارم که وقتی بر اولاد و اخلاف نیایم سودائی می‌نگرم در میان این خانواده بزرگ که شخصیتهای صاحب نام در آن اندک نیستند حتی بصورت نمونه یک فرد بی‌فضیلت و غیرمردمی نمی‌بینم و چه سعادتی از این بهتر که می‌توانم بگویم.

همه قبیله من عالمان دین و فرهنگ بوده و هستند

این نکته نیز قابل تذکر می‌نماید که فرزندان سودائی و خانواده در ضمن تحصیل علوم جدید و فرار از زهد ریائی در حالیکه از کسوت روحانیت خارج شده‌اند از موحدان مخلص و از نظر مذهبی پاکباخته خاندان عصمت و طهارت ماندند و دقیقه‌ای از انجام فرائض مذهبی غافل نشدند.

این مطلب از گذشته نه زیاد دور در خاطرم مانده است که انستیتوی روانشناسی صنعتی آلمان پس از یک رشته تحقیقات دقیق در زمینه علل تفوق صنعتی آلمان و متخصصان آن باین نتیجه رسیده است که بار عمده صنایع آلمان بر دوش صنعتگرانی نهاده شده است که پدر در پدر صنعتگر بوده‌اند.

این استدلال آدمی را بیاد ضرب‌المثل خودمان می‌اندازد که می گفتند ولدالعالم نصف‌العالم و یا ولدالطبیب نصف‌الطبیب.

و شاید اصطلاح اینکه فلانکس چکیده کار است (یعنی کار پدر را دنبال کرده) و یا دیگری چسبیده کار است (یعنی تخصص از خود او شروع شده) از همین جا برخاسته باشد.

بد نیست این را هم اضافه کنم که در کشور انگلستان و بعضی از کشورهای اروپائی بخصوص شاگردان دانشکده‌های پزشکی را از فرزندان پزشکان انتخاب

می کردند و تا چند سال قبل تعداد دانشجویان پزشکی که پدر پزشک نداشتند بسیار اندک بود.

اینست که از نظر علمی هم می‌توان گفت که عرض در وجود آدمیان با استمرار بنوعی از جوهر وجودی آنان منتقل می‌شود بنابراین و اضافه بر آنچه قبلا گفته‌ایم در خانواده سودائی و نوادگان او.

دکتر حسن انواری برادر ارشد من ضمن آنکه طبیبی بود در دانشکده پزشکی اصفهان با عنوان استاد تدریس می کرد و از معدود کسانی بود که در حقیقت بانی و موسس دانشکده پزشکی و دانشگاه اصفهان بودند خدایش بیامرزاد.

اجازه می‌خواهم از توضیح خدمات فرهنگی خود و تدریس در مدارس مختلفه و تاسیس مدرسه عالی کورش کبیر بگذرم و آنرا بعهده محققان علاقمند بگذارم.

خواهرم محترم انواری (فرهومند) را بعلت شوق به آموزش خانم مدیر می‌خوانند و او هنگامی که من سن قانونی لازم برای داشتن امتیاز پرخاش را نداشتم صاحب امتیازی پرخاش بود و هم اکنون دو سه تن از فرزندان او با عنوان استادی و دبیری در خدمت فرهنگ قرار دارند.

برادر کهترم دکتر عبدالکریم انواری ضمن اشتغال بوکالت دادگستری مدتها در دبیرستانهای تهران تدریس کرد و سپس به تدریس در سطح عالی مشغول بود و بالاخره سالیانی چند ریاست کمسیون اختبار کانون وکلای دادگستری را بعهده داشت و امتحانات داوطلبان وکالت دادگستری را تصدی می کرد.

یکی دیگر از نوادگان سودائی آقای صادق انواری فرزند مرحوم باقر انواری است که تمامی سی سال خدمت خود را در هنرستان صنعتی گذراند.

آقای مصطفی انواری که از قضات برجسته دادگستری بوده و مشاغلی از قبیل ریاست دادگاه استان و مدیریت کل دادگستری کردستان را با تقوای کامل تصدی کرده است از دانشسرای اصفهان برمی‌خیزد و سالیان دراز تدریس می کند و اینک این هم اوست که زحمت اصلی این کتاب از تصحیح و تنظیم را عهده‌دار شده و اطمینان دارم که این خدمت ارزنده از دیدگاه علاقمندان بفرهنگ و ادب کشور بدون

حقشناسی نخواهد ماند.

یکی از دختران مرحوم باقر انواری حاجیه خانم پریدخت انواری (میرحکاک) بانوئی فاضله است او فقه و اصول و منطق فلسفه و حکمت را ابتدا در مکتب حاج خانم امین و سپس نزد آقای محمود شریعت دو تن از دانشمندان معاصر اصفهان تحصیل نمود و هم اکنون خود او در اصفهان حوزه تدریس تجوید قرآن و علم فقه را دارد که عده زیادی از بانوان طالب علم بنزد او تلمذ می‌کنند. دختر دیگر مرحوم باقر انواری بنام نسرین انواری است که هم اکنون در مدرسه دستگرد مشغول تدریس و نظامت است.

دکتر منوچهر انواری فرزند مرحوم مهدی انواری ضمن آنکه مدیریت کل بازرگانی استان اصفهان را با کمال تقوا و پاکدامنی و لیاقت اداره می‌کرد برحسب میراث خلقی خانوادگی تدریس اقتصاد که تخصص او بود را بر نشستن در پشت میز مدیرکلی ترجیح میداد و خوی نیا و پدر خود را بکمال دارا بود.

از فرزندان برادرم دکتر حسن انواری: دکتر محسن انواری در سن چهل سالگی استاد تمام عیار FULLPROFSSOR در دانشگاه کنکوردیای مونترال کاناداست و دکتر فرزاد فرهومند خواهرزاده‌ام استاد دیگری در همان دانشگاه.

قابل ذکر اینست که همه اولاد سودائی در کار خود نمونه‌هائی از تقوا و شرافت بوده‌اند و آنانکه شغل قضایا دیوانی یافته‌اند مایه سرفرازی خود و خانواده بوده‌اند.

برای سودائی و خانواده انواری چه اجری از این بالاتر که نسلی خدمتگزار تحویل جامعه داده و مردم نیز بشایستگی حق آنانرا شناخته‌اند.

خاطراتی چند از مرحوم سودائی

سودائی و پدرم و یکی از اعمام ظاهراً تندخو بودند ولی این تندخوئی با عواطفی لطیف بهم آمیخته بود.

در خانواده ما حرمت پدر بصورت سنتی بهمه ما منتقل شده و در گذشته دقیقاً از مصادیق «پدر سالاری» مطلق بوده است.

پدرم که عاشقانه پدرش را ستایش می‌کرد در سنی حدود پنجاه سالگی در محضر پدر سیگار نمی‌کشید و من بچشم خویش دیدم که برادرم دکتر حسن که استاد دانشگاه و مسئول دانشکده پزشکی بود برای کشیدن سیگاری پس از نهار جمع ما را ترک کرده بود و هنگامی که پدر او را فرا خواند چون کودکی گناهکار در پی سوراخی میگشت تا سیگار خود را در آن مخفی کند.

معهذا این اقتدار و پدرسالاری عواطف پدری این بزرگان را بصورت غیرقابل وصفی درآورده بود.

بیاد دارم یکی از شبها که مرحوم دکتر دیرگاه از شهر اصفهان به دستجرد برگشته و مایحتاج پدر خود (قند و چای و تنباکو...) را تدارک دیده بود بمن هفت ساله امر فرمود که آنرا بخانه سودائی برسانم.

خانه ما و خانه پدر بزرگ ابتدا و انتهای در یک کوچه و با طولی چند صد متر قرار داشت که هنوز بهمان شکل و بنام کوچه انواری در زادگاه ما وجود دارد.

در آن ایام و در تاریکی شب و عوعوی سگان این کوچه در ذهن من از طولانی‌ترین خیابانها و ترسناکترین کوچه‌های جهان بشمار می‌رفت.

اما جز اجرای امر پدر چاره‌ای نبود هراسان اطاعت امر کردم و هنگامیکه اجناس را بحضرت سودائی تحویل دادم با فراست دانست که من از تاریکی و ناهمواری راه بیمناکم ناگهان از جای بجست و عبای خویش بر دوش انداخت با شب کلاه و بدون عمامه چراغی بر دست گرفت و در مراجعت مرا همراهی کرد و بفرمود که دیگر در دل شب کودکان را تنها از خانه بیرون نفرستند.

پدرم دکتر انواری با آن اقتدار معنوی بهنگام سفر هر یک از ما یا برادرزادگان که برای تحصیل عازم تهران بودیم در گوشمان دعای سفر می‌خواند و زار زار می‌گریست.

آنانکه واقعاً ترک دنیا بمردم آموختند

در زندگینامه پدرم دکترابراهیم انواری (که در ضمائم کتاب آورده شده است)

می‌خوانیم «در مسجد پیر عنایت دستجرد عمویم مرحوم شرع مدار حاج ملاغلامحسین که واقعاً یکی از روحانیون واقعی بود که شیوه مرضیه او این بود پس از فراغت از نماز جماعت می‌نشست با خط نسخ که بسیار زیبا می‌نوشت یکی دو صفحه قرآن می‌نوشت و بعد می‌رفت در باغ خود مشغول اعمال زراعی و غرس اشجار می‌شد و چون بلاعقب بود با آسایش خیال یک زندگانی مرفه با خواطر آسوده نمود و مصداق عاش سعیدا و مات سعیدا در تاریخ ۲۶ ذیحجه ۱۳۳۶ وفات نمود.»

و این را هم می‌دانم که از تاریخ اقامت جد اعلای‌مان شیخ احمد چهار پشت پدران سودائی در محل تصدی امور شرعی را داشته‌اند و کلیه ما ترک آنان بعلت بلاعقب بودن ملاغلامحسین بسودائی رسیده است حالا شخصیتی که وارث منحصر بفرد چهار پشت یک خانواده روحانی بوده و خود نیز سالیان دراز در این مقام قرار داشته است چگونه است که تمامی مایملک او بهنگام فوتش مبلغ ۵۳۲/ ریالی ارزیابی می‌شود (به صورت دارائی آن فقید در ضمائم رجوع فرمائید).

پاسخ این سئوال می‌رساند که آن بزرگوار تا چه حد در گفتار خود و در بیزاری از دنیا صادق بوده و نه تنها در پی مال و منال نرفته است بلکه کلیه مایملک موروثی خود را نیز فروخته و بخرج معیشت خویش رسانده است.

این حکایت هم از آقای باقر انواری بیاد است که می‌گفت حضرت والد آنقدر صدیق بودند که پیش از آنکه این شعر را بسرایند که بقدر جای دو پایم ز سطح خاک ندارم واقعاً خود را از آلودگی مالکیت دنیا رها ساخته و بقول خود، همای قدس را مسکن ولاهوت خود می‌شناخته‌اند. این وارستگی و بی‌اعتنائی بمال دنیا از جانب مرد ادیب و وارسته‌ای که بیش از پنجاه هزار بیت سروده صدها طلبه را تعلیم داده و در قرن سیزدهم هجری آنهم در پربرکت‌ترین نقاط اصفهان یعنی دستجرد خیار. باید سرمشق همه کسانی باشد که مهام امور دینی و اجتماعی جامعه اسلامی را در کف دارند و هم چنین بوده و هست وضع دارائی تمامی فرزندان و نوادگان سودائی تا آنجا که من اطلاع دارم و بشرافت قلمی که خدای متعال بدان سوگند یاد کرده مکلفم که جز حقیقت کلامی بر قلم نیاورم.

چنانچه از اشعار سودائی و مکاتبات فیما بین استاد سخن وحید دستگردی و پدرم دکتر ابراهیم انواری برمی‌آید همگی از مسائل مربوط بزادگاه خود به رنج بوده‌اند و در نامه وحید دستگردی بپدرم می‌خوانیم «که حرفها و کارهای دستگرد بدرد دستگرد می‌خورد» و یا سودائی بمناسبت نارضائی قصد مهاجرت از زادگاه خود می‌کند و با وساطت حاج آقا نوراله نجفی و اطلاق عنوان ادیب‌الشریعه بکار خود بازگردانده می‌شود (اسناد مربوط در ضمائم کتاب آمده است). در آن دوران که همه امورات جامعه اعم از مسائل شخصیه و یا اجتماعیه وسیله کدخدایان و مالکان و با چوب فلک فراشان سامان می‌گرفت اندکی غمض عین روحانی محل کافی بود که او را از همه نعم برخوردار کند ولی هنگامی که سودائی در مقابل پیشوای روحانی خبر از چوب و فلک وداغ و درفش مالکین می‌یابد و میان دو نماز به دستاقخانه کدخدا می‌رود و مردم مظلوم را از چوب و فلک و غل و زنجیر طویله ارباب بیرون می‌کشد. او باید قبلاً و حتماً دندان طمع را کشیده باشد و اینجاست که مسجد مرجع تظلم مظلومین و اسلام در نقش واقعی خود یعنی برقراری عدالت اجتماعی عرض وجود می‌کند.

این وضع نابسامان را ما تا دوران پهلویها هم بشکل دیگری شاهد بوده‌ایم و فرزندان سودائی هرگز از میثاق پدری خود که دفاع از حق و عدالت بود پای فرا نکشیدند. من خود شاهد بودم که پدرم در حالتی که سر دهقانانی که با چماق مالکان شکسته بودند بخیه می‌زد چون کودکان می‌گریست که چرا این نامسلمانها چنین بروز مردم بیگناه می‌آوردند و بمنظور مقابله با همین بی‌عدالتی‌ها بود که باقر انواری با استفاده از فضای آزاد سالهای ۱۳۲۰ تا ۲۵ به تشکیل اتحادیه دهقانان مبادرت و با کمک فرزندان و برادر خود مهدی انواری تا توانست در برابر قلدریها و زورگوئیها مقاومت کرد و حاصل آنرا بصورت چند سال زندان و دربدری تحمل نمود که مسلماً خدایش اجر خواهد داد.

بازداشت پدرم دکتر ابراهیم انواری

یکی از وقایع نسبتاً مهمی که در خانواده ما و روحیه سودائی اثر فراوان بجای گذاشت داستان بازداشت پدرم بود.

می‌دانستیم و اسناد نیز نشان می‌دهد که آیت‌الله حاج آقا نوراله نجفی بزرگترین مرجع و متنفدترین روحانی دوران خود بود تا آنجا که مسعود میرزا ظل‌السلطان با همه قدرتش از او حساب می‌برد و دستگاه روحانیت او پایگاهی قویم در برابر حکومت استبدادی بشمار می‌رفت و این روحانی بزرگ با سودائی دستگردی و فرزندان او مهری وافر داشت تا آنجائیکه در مراسم رسمیت دادن مقام روحانی به ابراهیم انواری شخصاً بدستگرد آمده و پس از دادن خلعت شخصاً بپدرم اقتدا کرده است حاضران و ناظران می‌گفتند تعداد این جمعیت بقدری زیاد بود که این مراسم را در بیابانهای بیرون دستگرد و محل فعلی جاده ذوب‌آهن برگزار کردند.

پس از تغییر سلطنت و گذشتن قانون نظام اجباری و بشرحی که مورخان به تفصیل نوشته و کتاب تاریخ بیست ساله آقای مکی و توضیحات مرحوم رسا مدیر روزنامه قانون نیز منعکس است حاج آقانوراله با نظام اجباری مخالفت می‌کند و برای هماهنگ ساختن مخالفان شخصاً عازم قم می‌شود و در آنجا بطور مرموزی در می‌گذرد پس از واقعه حاج آقا نوراله دستگیری طرفداران او و برای تحکیم قدرت مرکزی ضروری بنظر می‌رسد پرونده‌ای زیر نظر داور وزیر دادگستری رضا شاه بر علیه پدرم تنظیم و او را بجرم اختلال در امر نظام وظیفه اجباری بطهران اعزام داشتند که گفته می‌شد در این کار شیطنت و انتقام‌جوئی مالکان نیز بی‌تاثیر نبوده است.

این واقعه که در زندگی ما آثار بسیار نامطلوب گذاشت و ما تحت حمایت پدربزرگ مادریمان که تمکنی داشت قرار گرفتیم ولی در شکستن سودائی تاثیری غیرقابل جبران داشت بطوریکه مدت زیادی از آزادی دکتر نگذشته بود که سودائی در گذشت.

مراسم عزاداری سودائی هفته‌ها بطول انجامید که من تاکنون نظیر آنرا کمتر

دیده بودم تا آنکه در سال ۱۳۳۶ شاهد تجلیل مردم اصفهان از پزشک خدمتگزاری شدم که عمری خود را با پای بندی بشرافت کامل پزشکی وقف جامعه کرد و بهنگام درگذشت فقط خانه محقری را مالک بود.

در صورتی که در آن ایام و در مطب‌های سه گانه پدرم دکتر ابراهیم (اصفهان ـ حسین‌آباد ـ دستگرد) برای رعایت نظم بمرضا نمره می‌دادند ولی دکتر از هیچ کس مطالبه حق‌العلاج نمی‌کرد و داروی بیماران مستمند را نیز شخصاً به داروخانه‌ها و بحساب خود حواله می‌کرد.

جسد دکتر را پس از آنکه حضرت آیت‌الله حاج آقا رحیم ارباب بر آن نماز گذاشتند.

مردم اصفهان ـ لنبان ـ مارنان ـ حسین‌آباد و دستگرد تا آرامگاه او در دستگرد که شش کیلومتر فاصله داشت بر روی دوش حمل کردند و باقر انواری در ماده تاریخی از آن چنین یاد کرد:

چه تجلیل بجائی شد ز ابراهیم انواری

تجلیل مردم از خانواده ما بدکتر انواری محدود نشده است و پس از آن همین حقشناسی به ترتیب درگذشت در مورد آقای باقر انواری ـ حاج علی انواری و اخیراً و در اسفند ۱۳۶۷ از مهدی انواری تجدید گردید.

از همه این مردم حقشناس با تمام وجود سپاسگزارم.

چند کلمه‌ای هم درباره مهندس حسین انواری

مطلب بدرازا کشید و من از دو مطلب غافل مانده‌ام که اولی حقشناسی از بانی نشر کتاب یعنی مهندس حسین انواری و دیگری توضیحات فنی درباره خود کتابست.

برادرم مهندس انواری که تا کودتای ۲۸ مرداد همگام با مردم ایران در مبارزات ملی شرکت فعال داشت از نظر انسانی واجد صفاتی بود که نمی‌توان به آسانی از آن گذشت.

در آن سالها که انتشار پرخاش را در اصفهان آغاز کرده بودیم (سال ۱۳۲۵)

او عضو موثر هیات تحریریه روزنامه بود و ما سه برادر (دکترحسن انواری ـ مهندس حسین انواری و من نگارنده).

باید به نوبت سرمقاله روزنامه را می‌نوشتیم ـ اکنون و در اینجا باید اعتراف کنم که مقالات دکترحسن سنگین، متین و دلنشین بودند.

مهندس انواری قلمی کوبنده مستدل ـ محکم و قوی داشت و بر خواننده اثر می‌گذاشت و طبعاً کار من از همه جوانتر و کم‌مایه هم بودم چنگی بدل نمی‌زد که گوئی هنوز هم پس از چهل و پنجسال در همان حالت باقی مانده است.

مهندس پس از کودتا از خدمات اجتماعی دامن برکشید و بکارهای ساختمانی که در تخصص او بود روی نهاد اکنون که او در گذشته است آثار فراوانی در آستانهای مختلفه کشور از خود بیادگار گذاشته و جالب آنکه اگر بمناسبت اشتغال بشغل آزاد گشایشی در زندگانیش حاصل آمد که آمد از بذل بموقع آن دریغ نداشت و این سعادت را هم برای خود ذخیره کرده بود. که پدر و مادر را بخانه خود برد تا کمر خدمت آنان بربندد.

کتمان نمی‌کنم که من درباره این سعادت و توفیق برادر رشک می‌بردم و تصور می‌کنم که گشایش زندگی و وسعت نعمت و فراخی معیشتی که بدان دست یافته بود از برکات خدمت پدر و مادر حاصل گردیده بود.

از اوراق موجود در دفتر و میز کارش را که باختیارم گذاشته‌اند دریافتم که با وسواس ویژه خود دهها صفحه درباره مقدمه کتاب قلمی کرده هر بار آنها را خط زده است که من بخلاصه چند سطری از آنرا بنام حقشناسی و یادی از او در اینجا نقل می‌کنم.

بنام خدا

از مهندس انواری

هنر هر کجا گنجی آرد پدید　　　ز نام خدا سازد آنرا کلید

مسلم است که اظهار نظر در مقام علمی و ادبی و روحانی سودائی با توجه به عظمت و مقام منیع او در حد من نیست و باید آنرا به اساتیدی که غواصان دریای علم و دانش‌اند واگذار کنم اگر هم بخواهم بشرح حال آن مرحوم از دیدگاههای مختلف بپردازم باز هم نمی‌توانم به آسانی در چنین میدانی قدم بگذارم زیرا عظمت سودائی بیش از آنست که بتوان با بیان مشتی خاطره و اطلاعات صوری از عهده این مهم برآیم ولی بمصداق

گر نیست جمال و رنگ و بویم   آخر نه. گیاه باغ اویم

بنابراین با طلب توفیق از خدای بزرگ و برای احتراز از هر گونه اشتباه زائیده دلبستگی که برای همچو منی امری طبیعی و عادی است این شرح حال را از چند زاویه و از دیدگاه دیگران مطرح می‌کنم و بمصداق آفتاب آمد دلیل آفتاب از سخن او مدد می‌گیرم.

که درباره زهد و ورع سودائی می‌گوید.

شیخی‌دیدم به‌معبری گشته‌مکین   دکان‌ریا داده زحیلت تزیین
اندر بر اوهیچ ندیدم‌اسباب   گفتم چه‌فروشی ای‌فلان گفتا‌دین

متاسفانه از مقدمه مزبور جز جملات بالا مطلب دیگری بقلم مهندس انواری بدست نیامد و بقیه نقل اقوال دیگران بود که ما جداگانه چاپ کرده‌ایم و ایکاش اجل مهلت می‌داد تا این کار را که شروع کرده بود تمام کند.

مسائل فنی کتاب

۱ ـ نظرات علما و صاحب‌نظران را درباره سودائی و کارهای او و ماده تاریخیهائی که درباره او گفته‌اند تا آنجا که بدستمان رسیده قسمتی در اول و قسمتی در پایان کتاب آورده‌ایم.

۲ ـ شجره‌نامه خانواده سودائی و اسناد و ماده تاریخها و چند نمونه شعر از

دکترابراهیم باقرانواری زندگینامه کوتاه فرزندان آن مرحوم علی و باقر و مهدی را در پایان کتاب گذاشته‌ایم.

۳ - برای تسهیل کار کتابداران و تکمیل مسائل کتابشناسی خلاصه از سابقه انوار سهیلی را بقلم دوست دانشمندم دکتر ماشاألله آجودانی تهیه و با محبت گرامی دوست فاضلم دکترمحمدعلی همایون کاتوزیان آنرا بانگلیسی برگردانده و در آخر کتاب بطبع می‌رسانیم.

شنیده‌ام دوست دیگرم شادروان دکترحسن سادات ناصری استاد فقید دانشگاه در این کار خیر، کوششهائی داشته است که از ایشان سپاسگزارم هم چنین دوست عزیز و بسیار گرامی‌ام آقای منوچهر قدسی که تبیین مراتب فضل و هنرش از حد من فراتر است در تعقیب این کار خیر هم نفسیها و هم قدمیها کرده‌اند، خدایش بسلامت بدارد.

از عموزاده گرامی مصطفی انواری تشکر می کنم چه می‌دانم که این انسان آزاده و قاضی با شرف که از افتخارات خانواده ما و جامعه قضائی کشور است خود صاحب عله است و به نیکوئی می‌داند که سهم او در تولد این اثر در جامعه فرهنگی همیشه مأجور خواهد بود.

چگونه می‌توانم این مقدمه را بپایان ببرم و از زحمات آقای دکتر وحیدنیا بنیانگزار و مدیر موسسه وحید سپاسگزاری نکنم زیرا همت و سرمایه و تعلق خاطر مهندس انواری برای انجام این خدمت کافی نبوده سرپرستی کاردان را می‌طلبید تا این اثر منیف بحلیه طبع آراسته گردد و برای اینکار چه کس شایسته‌تر از آقای دکتر وحیدنیا و موسسه وحید که نام سودائی دستگردی را در کنار وحید دستگردی بگذارد و نشان بدهد که نخبگان اصیل و استاتید بی‌بدیلی چون سودائی و وحید که بشایستگی در عرصه‌ای ادبیات و فرهنگ اسلامی ایران جولان داشته و حضور دارند در محدوده زادگاه خویش محصور نگشته سر به آسمان فرهنگ تابناک ایران رسانیده‌اند.

برای همه خدمتگزاران فرهنگ ایران آرزوی توفیق خدمت و از مسئولان گرامی و دلسوز اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان اصفهان و اداره کل انتشارات

و تبلیغات آن وزارتخانه و دیگر مسئولانی که با کمکهای ذیقیمت خود به انجام این خدمت فرهنگی مساعدت کرده‌اند سپاسگزاریم و اطمینان داریم اجرشان عندالله مأجور خواهد بود.

امیدوارم اگر عمری باقی باشد من نیز بقدر وسع خود در نشر دیگر آثار جد بزرگوارم کوشش کنم و با شادی روح بزرگان خانواده و نشر آثارشان هم چراغی فرا راه آخرت و پایگاهی برای آرامش وجدان خویش فراهم آورم. و هم خدمتی در حد توان خود به فرهنگ و ادب کشور انجام دهم.

احمد انواری

آذر ۱۳۶۹

بنام یزدان پاک

خلق‌الانسان علمه البیان

قافیه سنجان که علم بر کشند گنج دو عالم بقلم درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست زیر زبان مرد سخن سنج راست

خداوند اگر چه ساختمان جسم انسان را یکسان آفریده لکن طبیعت او بمناسبت مناطق و تغییرات آب و هوا و جغرافیائی متفاوت و قرایح همه یکسان نیست همانطور که رنگ پوست بدن و وضعیت موی مردم بعضی مناطق با نقاط دیگر اختلاف دارد قریحه و طباع نیز متباین است منطقه‌ای مردمش فلسفی و طبیعی محض می‌شوند نقطه دیگر صنعتگر و مبتکر و مخترع می‌پرورد ناحیه‌ای در ادبیات و علوم و نابغه بوجود می‌آورد البته همه این قرایح را دارند ولی شدت و ضعف دارد.

سرزمین ایران از دیرباز بشهادت تاریخ مسقط الراس و محل نشو و نمأ علما و ادبا و شعرا بالاخره موسیقی‌دانان بوده و چه قبل از اسلام و چه بعد از آن محیطی ادب‌پرور و ذوق‌آور بوده است بی‌جهت نیست که بنام کشور گل و بلبل نامیده شده و همین خصیصه هم تاکنون آثار نیاکان ایرانیان را حفظ کرده است.

بسیاری از ممالک دنیا پس از غلبه اقوام دیگر بر آنها بکلی مضمحل شده و مانند جوی آبی که در محیطی وارد شود مستحیل گشته و بکلی حالات و اخلاق و زبان اولیه خود را از دست داده‌اند و بعباره اخری همرنگ جماعت شده‌اند.

اما ملت ایران بمناسبت همان قریحه ذاتی که داشت نه تنها نگذاشت آثار و آداب باستانی او از دست برود بلکه بیگانگان را هم تحت تاثیر خود قرار داده و ادب و رسوم بلکه زبان خود را بآنها تلقین کرد.

در حمله عرب بایران بطوری جلو زبان فارسی گرفته شد که هر کس مجبور

بود نوشته‌ای که می‌خواهد بمقامات دولتی بنویسد بزبان عربی بنویسد بلکه اگر کسی بفارسی تکلم می‌کرد مورد سخط و غضب و تخطئه واقع می‌شد گاهی هم زبانش را از قفایش درمی‌آوردند با این حال ایرانیان اولا بقریحه ذاتی که داشتند در زبان عرب بطوری متبحر شدند که تألیفات آنان هنوز مورد توجه و استفاده اعراب است ثانیاً در ضمن زبان فارسی را بلباس بهتر و جالبتر بمنصه بروز و ظهور آوردند که اینک در میان السنه دنیا از زبانهای شیرین و دلپذیر و غنی بشمار می‌رود و در حقیقت گل سرسبد السنه عالم محسوب می‌شود.

محققاً این مطلب بوسیله نویسندگان صورت گرفته ولی بیشتر بسبب نظم ازدیاد یافت یعنی آنطوریکه نظم این زبان را اشاعه داده نثر آنقدر قدرتی از خود نشان نداد وایرانی که بالطبع صاحب قریحه و ذوق است پس از آیات قرآنی و احادیث نبوی هر وقت شعری را می‌شنید آنرا برای خود وحی منزل می‌پنداشت و هنوز هم همینطور است مثلا اگر کسی بگوید (ز ناپاک زاده مدارید امید) یا بگوید: (زمین شوره سنبل برنیارد) بدون آنکه شنونده ملتفت شود که شعر از حکیم طوسی یا شیخ سعدی است آنرا مرکوز ذهن ساخته و در لوح سینه خویش ثبت می‌کند و کمر عمل کردن بآنرا می‌بندد و جزو واجبات می‌شمارد.

بلی شعرای ایران خدمت قابل ملاحظه‌ای بزبان ایران کردند اگر حکیم طوسی شاهنامه را نگفته بود لغات فارسی و تاریخ ایران بکلی از میان رفته و حالا کسی را بآنها دسترس نبود.

بعد از این مقدمه می‌گوئیم که شعرا و ادبای ایران که در حقیقت محیی رسوم و زبان و تاریخ نیاکان خود بودند البته درجات مختلف داشته فرقه‌ای در زمره اساتید واقع شدند که در واقع قافله سالار این گروه گردیده و آیندگان را باین، طریق راهنمائی کنند از قبیل حکیم طوسی و خواجه حافظ و حکیم گنجوی و بسیاری دیگر که احتیاج بذکر و اسم آنان نیست.

دسته دیگر خوشه‌چین حاصل آنان گشته و بقدر قوه و استطاعت خویش درین باره خدماتی کردند بلکه اغلب خدمات آنان هم فوق‌العاده مورد توجه بود و بقول

بعضی هر گلی در چمن برای خود نزهتی دارد منتهی شدت و ضعف دارد و هر کدام بلبل دستانسرائی در بوستان علم و ادب بوده‌اند.

برای اثبات گفتهٔ فوق می گوئیم اگر کسی کتاب اساتید را در دسترس خود داشته باشد البته اشعار سایر شعرا را (چه از متقدمین و چه متأخرین) کوشش داشته که بچنگ آورد و از آنها بهرمند گردد و اگر نه اینطور بود نباید حالا غیر از دیوان شعراءِ بزرگ کتابی در دست مردم و مورد توجه واقع شود، در صورتیکه خیلی از دوا وین شعراءِ متوسط را می‌بینیم که بکرات بچاپ رسیده و باز نایاب شده است و علتش هم آن است که همانطور که اشعار متقدمین قابل استفاده بوده از شعر دیگر هم استفاده شده و می‌شود، پس ما باید گوینده گان را باندازه اهمیت خودشان و گفته‌هاشان مورد نظر قرار داده و از سخنان آنان نیز مستفید شویم و نگذاریم سخنانشان محو گردد.

اینک پس از مطالب فوق شروع بشرح حال یکی از شعراءِ این عصر که آثار گرانبهائی از خود بیاد گار گذاشته، می‌پردازیم و در حقیقت بر گلهای ادبیات فارسی دسته گلی تازه اضافه کنیم.

مرحوم حاج شیخ عبدالکریم انواری دستگردی متخلص به (سودائی) فرزند مرحوم ملا عبدالرزاق‌بن اسمعیل‌بن ملامختار که خود و اجدادش در زمره روحانیان و صاحب محراب و منبر بوده و همیشه در قریه دستگرد معروف به (دستگرد خیار) که در یکفرسنگی جنوب غربی اصفهان و از محال خوش آب و هوای اصفهان و بقول بعضی نویسند گان نقطه‌ایست شاعرپرور، براهنمائی مردم اشتغال داشته است.

مرحوم سودائی در اوان جوانی در مدرسه قدیم اصفهان در حوزه درس علما حاضر شده و در علوم عقلیه و نقلیه تبحری وافی پیدا کرد و مورد توجه مجتهدین آن عصر از قبیل میرزا محمدهاشم و میرزامحمدباقر چهارسوقی که از اجله علما و مجتهدین عصر بودند واقع گردیده و در همان اوان بلقب (ادیب الشریعه) ملقب گردید.

پس از فراغت از تحصیل قریب ده سال بمسافرت عتبات و بیت‌الله و اطراف هندوستان و روم پرداخته و ده سال بقیه عمر خویش را در مسقط الرأس خود (دستگرد)

در خانقاهی که برای خود آماده کرده بود بانزوا پرداخته، در ضمن هم پیشوای شرعی آنجا و راهنمای مردم بوده و بقیه اوقات خود را بگفتن اشعار می‌پرداخته و نوشته‌های او بطوریکه خودش اظهار داشته قریب یکصد و پنجاه هزار بیت می‌شود.

که می گوید:

پنج جلد از شعر، پنج از نثر در اخبار و وعظ
در شئونات و مقام احمد و آل کبار
از مناقب و ز مراثی بر رسول و آل او
بالغ ابیات و خط آن بر صد و پنجه هزار

سودائی همیشه انزوا را دوست می‌داشته و کمتر با مردم معاشرت می کرده و بطوری در اشعارش اشعار داشته از معاشرت با مردم منزجر بوده اگرچه در گفته‌های او بسیار از این قبیل اشعار هست

آئی اگر بخانقه انزوای من — بینی جمال یار بدارالصفای من
اورنگ من حصیر بود بوریا، سریر — زین پرنیان و پر بنگر متکای من
دیوار خانقه بودم تکیه‌گاه جاه — دربان من تنفر خلق از لقای من
ز اهل جهان ملولم و از بود خود برنج — جز یاد دوست کس نبود آشنای من

مرحوم سودائی طبع روانی داشت و اگر چه در انجمن‌های اصفهان خیلی بندرت حاضر می‌شد لیکن حالا که من در دیوانش نگاه می کنم می‌بینم اغلب غزلهای طرحی انجمن‌های اصفهان را «مخصوصاً انجمن مرحوم ادیب فرهمند» ساخته و بسیاری از آنها را دو غزل هم ساخته در صورتیکه در زمان حیاتش چون او را نمی‌دیدم این غزلها را هم نشنیده بودم.

مرحوم سودائی طبع زودرنجی داشت و شاید بهمین علت بود که از معاشرت دوری می‌جسته مثلا در انجمن ادیب فرهمند که قریب هفت سال دایر بود پنج شش مرتبه بیشتر نیامد.

تألیفات و تصنیفات

اینک بشرح مؤلفات آن مرحوم صورتیکه در دست است می‌پردازیم:

۱ - منظومه انوار سهیلی در بحر خفیف در ۱۵ هزار بیت تنظیم گردیده و سبب اینکه نام خانوادگی خود را انواری گذاشته همین بوده (برای اتمام این منظومه نویسنده ماده تاریخی گفتم که بعداً درج خواهد شد) کلیه خانواده انواری در اصفهان از این شجره هستند.[1]

۲ - منظومه شمسه و قهقهه که از میرزا برخوردار ترکمان است و آن مرحوم ببحر خسرو و شیرین نظامی منظوم کرده و در ۲۵ هزار بیت مسمی به بدره و شعشعه است (مرحوم وحید دستگردی از آن دو کتاب فوق‌العاده تعریف کرده که بعداً عین آن نوشته خواهد شد).

۳ - کتاب ضیاءالابصار فی احوال آل اطهار که بیشتر از ۱۵ هزار بیت و همه موعظه است.

٤ - ملتقط اللغه که ۱۵ هزار لغت عربی را بفارسی ترجمه و بطور جدول مربع و جمع آوری کرده است.

۵ - شرح مختصری که از احوالات حضرت رسول ص قریب ۸ هزار بیت.

٦ - خمسه طیبه که اشعار عربی که در مدایح اهل بیت است جمع آوری و همه ترجمه نموده قریب ۱۵ هزار بیت.

۷ - ترجمه‌الدر ترجمه کلمات قصار حضرت امیر(ع) که اینک در خانواده مرحوم ضرغام‌السلطنه بختیاری است.

۸ - دیوان قصائد و مرائی آل‌اطهار که قدری از آنها در این کتاب چاپ می‌شود.

---

۱ - شجره‌نامه مرحوم سودائی دستگردی تا نسل سوم بعد از او تهیه شده، در پایان کتاب آمده است.

۹ ـ کتاب گلزار (دیوان حاضر) که مشتمل بر غزلیات و قطعات و رباعیات و مطایبات و فکاهیات و مفردات است و قریب ۱۵ هزار بیت می‌شود.

از کتب فوق هیچکدام بچاپ نرسیده است و اینک این کتاب گلزار بهمت فرزند ارشد و ارجمند آن مرحوم آقای دکترابراهیم انواری که از اطبای حاذق اصفهان و در حقیقت جامع طب قدیم و جدید هر دو هستند و مورد علاقه اهالی اصفهان می‌باشند بطبع می‌رسد و امید می‌رود که به همت آن فرزند خلف بقیه آثار آن مرحوم هم بطبع برسد.

اگر چه بعضی را عقیده آن بود که قبلا کتاب انوار سهیلی چاپ شود ولی برحسب رای بعضی دیگر اینطور مقرر شد که عجالتا بطبع دیوان که حاوی بسیاری از غزلیات و مطالب اخلاقی است مبادرت شود و محض نمونه قسمت اول انوار سهیلی که در توحید سروده شده در اول این کتاب به طبع رسید که خوانندگان از آن اشعار به طبع سلیم آن مرحوم به مصداق (مشت نمونه خروار است) پی ببرند.

چگونگی اشعار

مرحوم سودائی همان طور که شرح داده شد طبعی عالی داشت و دو چیز را رعایت نکرده یکی لغات معضله مشکله غیرمانوس را در اشعار خود آورده و دیگر قوافی را آنطور که اساتید سابق مراعات می‌کردند نکرده و پاسخ هر دو علت را ذیلا می‌نگاریم.

راجع بلغات ـ نظر باینکه مرحوم سودائی تبحری بسزا در زبان عرب داشته اغلب لغات را می‌خواسته عین لغات را ذکر کند و دیگر اینکه لغاتی در قران و احادیث و ادعیه ذکر شد عیناً در شعر بیاورد مخصوصاً راجع بمطالب اخلاقی اصرار داشته لغت مستعمله را ذکر کند.

اما راجع بقوافی که شاید بعضی ایراد کنند چرا دال و ذال یا واوها را مراعات مانند اساتید سلف ننموده باید گفت.

اضافه بر آنکه این رویه امروز منسوخ شده در گذشته هم بعضی از اساتید این نکته را مراعات نمی‌کرده‌اند مرحوم سودائی هم اهمیتی نمی‌داد ولی البته کاملا مستحضر بوده است.

یادم می‌آید در انجمن مرحوم ادیب فرهمند یکی دو نفر از شعرا برای همین کار باو ایراد کردند آن مرحوم فوق‌العاده رنجیده شد و قطعه مفصلی که برای ادیب ارسال داشت و عذر از حضور در انجمن خواست و دیگر هم در آنجا حاضر نشد.

تقریظات

مرحوم سودائی بطوریکه بیان شد در دوره حیات مورد توجه علما و ادبا بود و اغلب مجتهدین در مؤلفات خود از او و گفته‌هایش تعریف و تمجید نموده‌اند.

یکی از آنها مرحوم ملاعبدالکریم گزی که از جمله علما و مجتهدین طراز اول اصفهان بود و معتمد علیه عامه و خاصه و گفته‌هایش مورد قبول واقع می‌شد طبع شعری هم داشت کتابی تالیف کرد باسم (تذکره القبور) در آن ذکری از مرحوم سودائی نموده دیگر حجه‌الاسلام آقای حاج آقا رحیم ارباب که امروز یکی از مراجع تقلید است دائماً بفرزندان مرحوم خاصه آقای دکترانواری توصیه می کند که گفته‌های پدر خود را بچاپ رسانند و در دسترس مردم بگذارند.

دیگر مرحوم حاج آقا نورالله ثقه‌الاسلام که از گفته‌های مرحوم سودائی تمجید می‌کرده و مخصوصاً موقعی که نظم انوار سهیلی خاتمه پیدا کرد ماده تاریخی برای آن گفته که در خاتمه درج می‌شود دیگر مرحوم شیخ‌اسداله گلپایگانی که از عرفا و شعرا و مرجع فقراء اهل تصوف بود و مؤلفات زیادی دارد در یکی از کتابهایش از مرحوم سودائی اشعاری نقل کرده است.

دیگر آقای امیرقلی امینی مدیر جریده اصفهان که یکی از دانشمندان و نویسندگان بنام است کتابی باسم داستانهای امثال تالیف کرده و اغلب اشعار و فکاهیات مرحوم سودائی را نقل کرده.

دیگر مرحوم وحید دستگردی مدیر مجله ارمغان که خود او با مرحوم سودائی از اهالی دستگرد بوده و در طفولیت نزد او تلمذ می‌کرده شرحی در مجله می‌نویسد که عیناً نقل می‌شود.

دیگر آقای مصلح‌الدین مهدوی کتابی در شرح حال و اشعار شعرا بطبع رسانید که اشعار مرحوم سودائی را نقل کرده.

در چند سال قبل مقداری از اشعار فقید مزبور در روزنامه سرفراز هند بطبع رسیده است

اینک شرحی که در مجله‌ارمغان شماره ۷ سال ۱۳ مندرج است.

سودائی دستگردی اسمش عبدالکریم، پدرش عبدالرزاق مولدش دستگرد (جی) یکفرسنگی اصفهان تاکنون قریب هفتاد مرحله از زندگانی را با کمال قناعت و انزوا طی کرده و با مناعت جهان را بسر برده و می‌برد، در علوم ادبیه و عربیه استاد و دو سفر هم بحج و زیارت بیت‌الله موفق گردیده دیوان اشعار او از مثنوی و قصیده و قطعه و عزل و مراثی در حدود چهل هزار بیت است از جمله کتاب انوار سهیلی را در ۲۰ هزار بیت و شمسه و قهقهه را در پنج هزار بیت مثنوی منظوم داشته است در سفر اخیر اصفهان هر دو نسخه بنظر نگارنده رسید الحق بسیار خوب از عهده بزآمده است.

سودائی نگارنده (وحید) را در زمان صباوت معلم فارسی و عربی بود و در تعلیم هیچ گونه فروگذار نفرمود و بگفتن و سرودن شعر در همان زمان همواره مرا تشویق می‌کرد و اشعار آن دوره مرا هنوز ضبط دارد و چند بیت آنرا دو سال قبل در اصفهان برای من خواند اینک در قریه دستگرد جنب مسجد معروف به (پیر عنایت) حجره کوچکی دارد و در همان جا روزها بتحریر کتب و نوشتن اسناد محلی و انشاءِ و تدوین شعر مشغول است و به تجرد و گوشه‌نشینی خویش مشغوف و در حقیقت این بیت ورد زبان حال اوست:

درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم	پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

---

۱ - از سال ۱۳۳۵ که این مقدمه نوشته شده اشعار مرحوم سودائی در بسیاری از روزنامه و مجلات طبع گردیده که ذکر آن از حوصله مقدمه خارج است.

وفات

مرحوم سودائی در سال ۱۳۵۱ قمری در سن ۷۲ سالگی لبیک حق را اجابت و برحسب وصیت خودش در قبرستان عمومی دستگرد مدفون و سنگ عالی با اشعاری که یکی دو تن از شعرا در تاریخ و رثاء او سروده بودند با خطی خوش و با یکی از غزلیات خودش که بر آن حجاری شده مرتب گردید (عکس سنگ در صفحه مجاور بنظر خوانندگان ارجمند می‌رسد) و متن اشعار آن نیز جداگانه طبع می‌گردد[۱]

بازماندگان

از مرحوم سودائی چهار پسر و دو دختر بجا مانده که ذیلا نام آنان ذکر می‌شود:

۱ ـ آقای دکترابراهیم انواری که طبیبی حاذق و خلیق و مهربان و بقول اکثر مردم اصفهان فوق‌العاده دوست داشتنی است و علاوه بر طب طبع شعری هم دارد و قطعه‌ای که برای رثاء پدر خود گفته نقل می‌شود در حقیقت این آثار بهمت این پسر ارشد آن مرحوم بحلیه طبع می‌رسد.

۲ ـ حاج علی انواری رئیس شرعی و صاحب دفتر در قریه دستگرد خیار[۱]

۳ ـ آقای باقر انواری متخلص بلعمه مدیر دبستان حسین‌آباد که قریه‌ایست نزدیک اصفهان می‌باشد.

٤ ـ آقای مهدی انواری مدیر دبستان دولتی دستگرد.

۵ ـ دختری بنام صدیقه که او هم بانوی فاضله‌ایست.

---

۱ ـ پس از آن بهمت خانوادهٔ انواری و بالاخص شادروان مهندس انواری آرامگاه آبرومندی برای سودائی و خانوادهٔ انواری بنا گردیده است.

۶ ـ آخرین‌دختر ایشان بنام بتول انواری که از زنان مؤمنه و مقیم دستگرد خیار است.

در حقیقت همگی اولاد خلف و یادگار خوبی از پدر می‌باشند.

اینک ماده تاریخی که مرحوم حاج آقا نورالله متخلص به (مفتی) برای اتمام انوار سهیلی گفته:

انوار سهیلی که بدی لؤلؤ منثور ‌ ‌ منظوم شد از همت سودائی مهجور
افزود دل بحر بر آن مفتی و گفتا ‌ ‌ ز انوار سهیلی شده آفاق پر از نور

ماده تاریخی که نویسنده گفتم

زهی از طبع‌شکر بار گوهرزای سودائی ‌ ‌ که‌اندر چرخ دانائی‌بود خورشیدرخشنده
بنظم آوردانوار سهیلی را زطبع خود ‌ ‌ که هربیتی ز اشعارش بود یاقوت‌ارزنده
پی‌تاریخ اتمامش نوشت‌آزاد این مصرع ‌ ‌ ز سودائی‌سهیلی کرده انوارش فروزنده

اسفند ماه ۱۳۳۵ تهران

نوربخش آزاد

در تاسف از مرگ پدر
اثر طبع آقای دکترابراهیم انواری

سودائی اوستاد سخن بد پدر مرا — تاجی ز افتخار بدالحق بسر مرا
قلبم گداخت رحلت او ز آتش فراق — روحم ز جسم رفت چه از این بتر مرا
بود آرزوی او که به‌بیند بچشم خویش — مستغنی‌از فنون و علوم‌و هنر مرا
می‌خواست تا طبیب مسیحا نفس شوم — بیند پزشک حاذق عیسی نظر مرا
حق علم طب عطا ز کرم کرد با عمل — شادم که ساخت خادم نوع بشر مرا
افسوس اگر چنین پدری رفت از کفم — حق داده چار تن ز نتاجش پسر مرا
گر آن نهال فضل ز باد اجل فتاد — از آندرخت هست کنون شاخ و بر مرا
گر خود نخوردحاصلی از کشته‌های‌خویش — حاصل زکشت او دهد اکنون‌ثمر مرا
ده جلد نظم و نثر ز تالیف آن فقید — میراث مانده است چو کنز گهر مرا
هفتاد و دوگذشت چو از عمرآن سعید — رفت از جهان‌و کرد ز غم خون‌جگر مرا
جز طبع و نشر جمله تصانیف آن فرید — نبود ز طول عمر امید دگر مرا

انوار یا بطبع تصانیف باب کوش
غفلت روا مدار که باشد پسر مرا

۵ ـ شرحی است که علامه معلم حبیب آبادی در جلد هفتم مکارم‌الاثار درباره مرحوم سودائی نوشته‌اند

سنه ۱۲۸۱ قمری — سنه ۱۲۴۳ شمسی

۲ شنبه غره محرم‌الحرام — ... جوزا ماه برجی

«تولد مرحوم ادیب سودائی دستگردی، ره»

وی مرحوم حاجی میرزاعبدالکریم‌بن ملاعبدالرزاق، از اهل قریهٔ دستگرد خیار بلوک جی اصفهان، و خود از شعرأ و اهل علم و ادب و ملقب بناظم السهیلی و معروف بأدیب بود، و در شعر تخلص سودائی می‌نمود.

مرحوم ادیب در آغاز این سال ـ چنانکه در «نامه سخنوران: ۸۳» فرموده ـ در دستگرد متولد شده، و چندین کتاب بنظم و نثر تألیف کرده، از آن جمله: کتاب «ترجمه‌الدرر» در ترجمه کلمات قصار خضرت امیر(ع) ده هزار بیت. و در سنه ۱۳۵۲ هزار و سیصد و پنجاه و دو وفات کرد، و در قبرستان دستگرد دفن شد.

و فرزندش میرزا ابراهیم طبیبی نیکو است و شعر هم می گوید و تخلص انواری می‌کند.

و خود صاحب عنوان از آقامیرزا محمدباقر چهارسوئی اجازت روایت دارد. و در «تذکره القبور، چاپ دویم: ۹۹ در پاورقی» وفاتش را در سنه ۱۳۵۳ نوشته.

تمام شد ترجمه مرحوم سودائی از نسخه اول

کتاب مکارم‌الاثار معلم حبیب‌آبادی

مرحوم سودائی شرح حال خود را در سن ۶۷ سالگی با چند نمونه از سروده‌هایش برای ایزدگشسب مؤلف «نامه سخنوران» نوشته است که عین آن در کتاب مذکور (ص ۸۳ - ۵) چاپ شده است.

در چند جای کتاب «الذریعته الی تصانیف الشیعه» نیز برخی آثار آن مرحوم ذکر شده و مفصل‌تر از همه ده سطری است که بعنوان «دیوان سودائی اصفهانی» در جلد نهم ص ۴۷۵ نوشته‌اند. م.

مرحوم حاج شیخ محمدرضا کلباسی متوفی در چهارم شوال ۱۳۸۳ در توضیح شرح حال خود و در کتاب مقدمه روضات راجع بشاگردان خود که بمراتب علمی و کمال دست یافته‌اند نوشته‌اند.

شاگردان: مؤلف در بازگشت از نجف اشرف و با در دست داشتن اجازه اجتهاد از ۸ تن از اساتید خود که در اصل کتاب نامبرده شده‌اند بر اریکه تدریس برقرار شد در فن و اصول و حدیث و درایه و رجال تدریس کرد و شاگردان او نزدیک به هزار نفر از فضلا بوده‌اند. خوشبختانه برخی از آن‌ها بعد از اعلام و مراجع شیعه در رشته‌های فقه و اصول و ادبیات به شمار آمده‌اند عده از نامبردگان عبارتند از:

سید محمد کاظم یزدی مؤلف عروه‌الوثقی ـ شیخ‌الشریعه اصفهانی ـ سیدابوتراب خونساری ـ سیدمحمدباقر درچه‌ای شیخ هادی تهرانی حاج افضل بروجردی ـ میرزا محمد امام‌الحرمین همدانی ـ شیخ قاسم نجفی ـ شیخ خلیل مازندرانی ـ میرزاعبدالغفار تویسرکانی ـ ملامحمدحسین کرمانی ـ سید محمدجعفر حسینی ـ میرزا اسداله یزدی ـ میرزا علی‌اصغر اصفهانی ـ سید محمد اسماعیل قاینی ـ میرزا عبدالرحیم کرباسی ـ شیخ احمد حسین‌آبادی ـ سید محمدجواد دهکردی ـ میرزا حسین همدانی ـ حاج سید مهدی کرمانی ـ محمد حسین سلطان‌آبادی ـ ملا عبدالکریم سودائی ـ میرزا محمدجعفر سدهی ـ میرزا حیدرعلی سدهی ـ میرزاعلی محمد سدهی.

کتاب (نامه سخنوران) نگارش اسدا... ایزدگشسب ـ چاپ اصفهان ۱۳۱۶ شمسی

(سودائی)

مرحوم عبدالکریم ناظم السهیلی فرزند ملاعبدالرزاق شرح احوالش را با مجموعهٔ از اشعارش برای نگارنده فرستاده مختصراً در اینمجموعه ثبت می گردد. نام عبدالکریم ابن عبدالرزاق ابن‌اسمعیل که ابا عن جد رئیس شرعی قریه دستجرد خیار اصفهان بوده‌اند مولد و مسکنم همین قریه است، تخلصم:

(۱) سودائی ولادتم در اول سال ۱۲۸۱ قمری هجری تا حال شصت و هفت از مراحل زندگانی طی نموده‌ام، در بیست سالگی بشهر رفتم ده سال تحصیل عربیت و ادبیت نمودم در صرف و نحو و فقه و بدیع و تفسیر و اخبار وقت مصروف داشتم.

قرب سی سالگی از علمای اعلام مجاز و معدل و به پیشوائی امام جماعت دستجرد منصوب شدم، رویه زهد و عزلت را پسندیدم بطوف بیت‌الله الحرام و زیارت قبور ائمه انام موفق شدم، تا حال هشت نه جلد کتاب در معارف دینیه و ادبیه تألیف نموده‌ام: دیوان قصاید و مراثی ۱۲ هزار بیت ـ دیوان غزلیات و قطعات و رباعیات ۶ هزار بیت ـ منظومهٔ انور السهیلی به بحر خفیف ۱۶ هزار بیت ـ شمس و قهقهه به بحر خسرو و شیرین نظامی ۲۴ هزار بیت اجمال احوال رسول نثراً تخمیناً ۶ هزار بیت ـ ترجمه‌الدر ترجمه کلمات قصار امیرالمؤمنین(ع) ۱۰ هزار بیت ـ ضیاءالابصار فی احوال الاطهار از خاتم تا قائم ـ خمسهٔ طیبه در جمع و تصحیح اشعار عرب در مناقب و مراثی ۱۰ هزار بیت بیست و پنج قسم از اقسام شعر را فراوان بنظم آورده‌ام نمونه‌ایست از غزلیات و رباعیات و قطعات و ارسال مثلهای حقیر کثیر التقصیر عبدالکریم سودائی بجهت سرور معظم زبده الفضلأ و الادبأ آقای میرزا اسدالله ایزد گشسب مرقوم شد ارجو که مطبوع طبع شریف آن استاد مکرم مفخم گردد و چشم از معایب آن بپوشد فی ۲۹ ذی قعده ۱۳۴۷.

غزل عرفانی

توچه از خودی‌نرستی زکجا خداپرستی
رسدت درستی آنگه که‌طلسم‌خود شکستی

قفس هوس چو دامت زعروج بسته گامت
طیران بسدره‌سازی گر از اینقفس بجستی

پر از آب بحر قلزم بتموج و تلاطم
چو ثمر ترا اگر خود بکنار اسیر شستی

به نیاز بر در حق قدمی کجا ستادی
بهوای نفس از پا قدمی کجا نشستی

نگذاشتی بعمری برضای یار پائی
نزدی بهیچ کاری ز برای دوست دستی

مخروش اگر زمردم شده‌خسته خاطرتو
چو تو خودهزار خاطر زکسان بهرزه خستی
درخیر خلق عالم شده‌بسته بر تو ازآن
که‌تو هم بروی‌خلقان در خیرخود به‌بستی
هله تا بچند سودائی‌از این مقاله گوئی
چه‌طریق اوج دانی زچه در حضنیض‌پستی

جنس دو پا

خواهی اگر بعالم رنج و بلا نه‌بینی
آنشو که از دو چشمت جنس دو پایه نه‌بینی
مابین کفر و ایمان یک نکته بیشتر نیست
وا نباشد اینکه تأثیر در ما سوا نه‌بینی
از خاک و آب و آتش چون باد تند بگذر
گر خواهی از تجرد لوث هوا نه‌بینی
از هفت باب و شش حد از پنج حس و چار ام
بگذر سه اسبه کانجا یکتا دو تا نه‌بینی
در طور جلوهٔ یار بیخویش رو چو موسی
تا با شعاع بیضا خوف عصا نه‌بینی
گر نفس شوم کشتی سر تا قدم شوی روح
ور از خودی گذشتی غیر از خدا نه‌بینی
سودائیا تو خود را آنکس که خویش گوئی
آن به که خونشتن را خود مبتلا نه‌بینی

قطعه

تا کی از جور فلک سودائی　　　در تحاشی و تظلم باشی

خود ده انصاف که در نیل مرام — کیست اول که تو دوم باشی

رباعی

در کار جهان بلندو پستی چون هست — هر کس که بلند شد شود آخر پست
راضی ز جهان باش که در مدت عمر — نه پاشکند ترا و نه گیرد دست

از کتاب «سخنوران دوران پهلوی» جلد اول تألیف دینشاه ایرانی

چاپ بمبئی ۱۳۱۳ ه ۰ ش

سودائی

حاجی ملاعبدالکریم سودائی ناظم السهیلی فرزند ملاعبدالرزاق در سال ۱۲۷۰ هجری در قریهٔ «دستگرد» (یک فرسنگی اصفهان) متولد گردیده و در همان جا ساکن بوده به انجام امور مذهبی و تدریس مشغول می‌باشند.

غزل

جانهای ما که طایر طوبی نشیمنند — تا کی چو جغد اسیر بویرانهٔ تنند
نازم بآن گروه که شب تا سپیده‌دم — سوزنده همچوشمع و چوخورشید روشنند
ز آمیزش کسان نفتد قرب حق بدست — کی خلق بد ز بهر تو کار نکوکنند
از هایهوی خلق چو عیسی فرار کن — ورنه بپای دار تو بس هایهو کنند
چون‌خم بکنج میکده‌سنگین زپا نشین — دست ار بکس دهی سبکت چون سبوکنند
سودائی‌آنچه گوئی‌از افضال‌نظم‌وشعر — دونان زحقه شهره‌تو را یاوه‌گو کنند

سفله

گر رتبه دهی بسفله سازد تلفت — او را شرف اردهی بکاهد شرفت

نیکی کنی ار باو کنداو بتو بد   تیر ار بکفش نهی نماید هدفت

ریا

شیخی دیدم بمعبری گشته مکین   دکان ریا داده ز حیلت تزئین
اندر بر او هیچ ندیدم اسباب   گفتم چه فروشی ایفلان؟ گفتا دین!



در وسط سودائی - ادیب الشریعه و فرزندان: ابراهیم - باقر - مهدی و علی انواری

صورت کلیه متروکه مرحوم امیر لوا [illegible]

۲۰ [illegible] ۱۳۳۵

مطابق تقویم [illegible] که [illegible] است

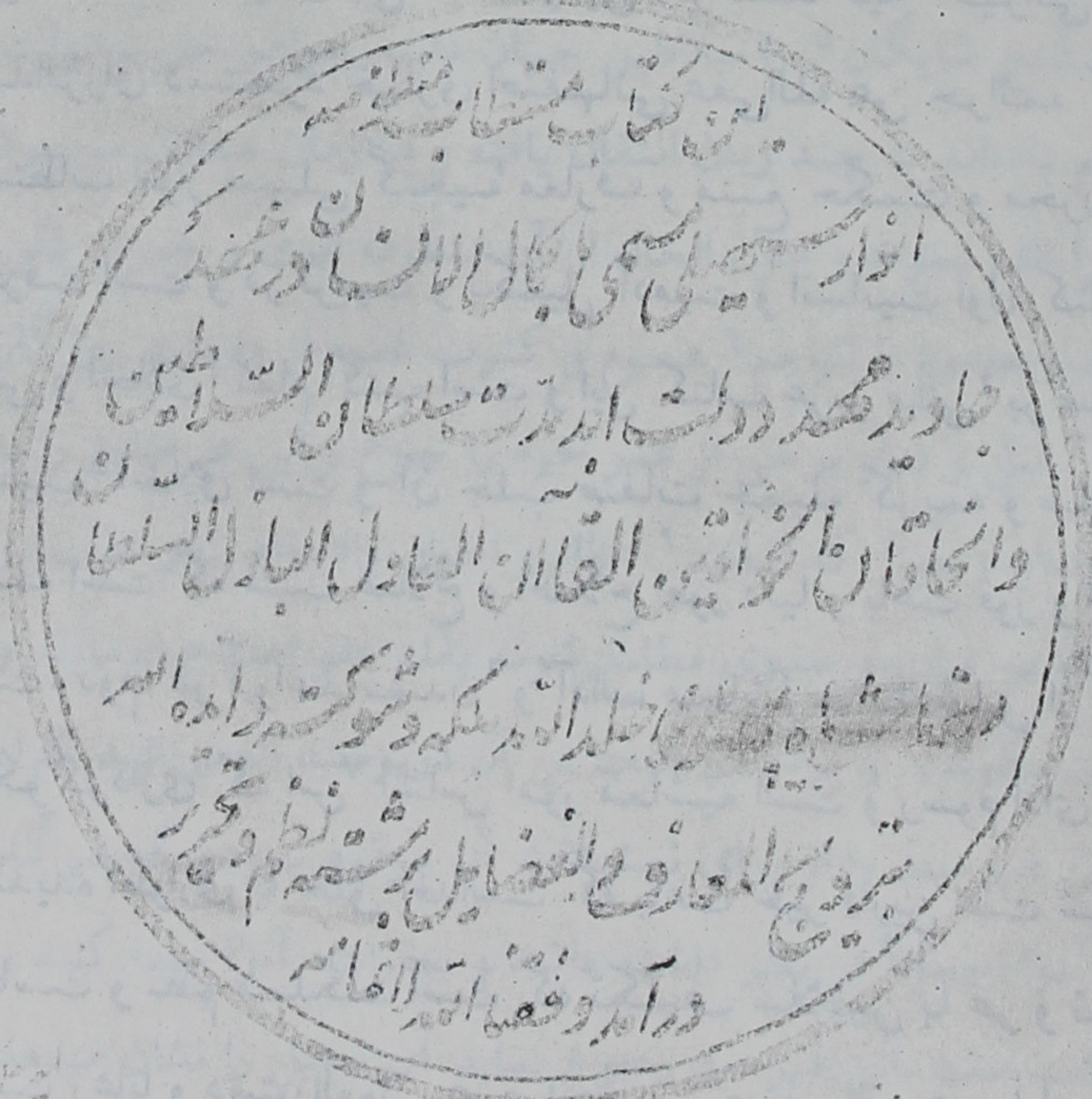
صحیح است

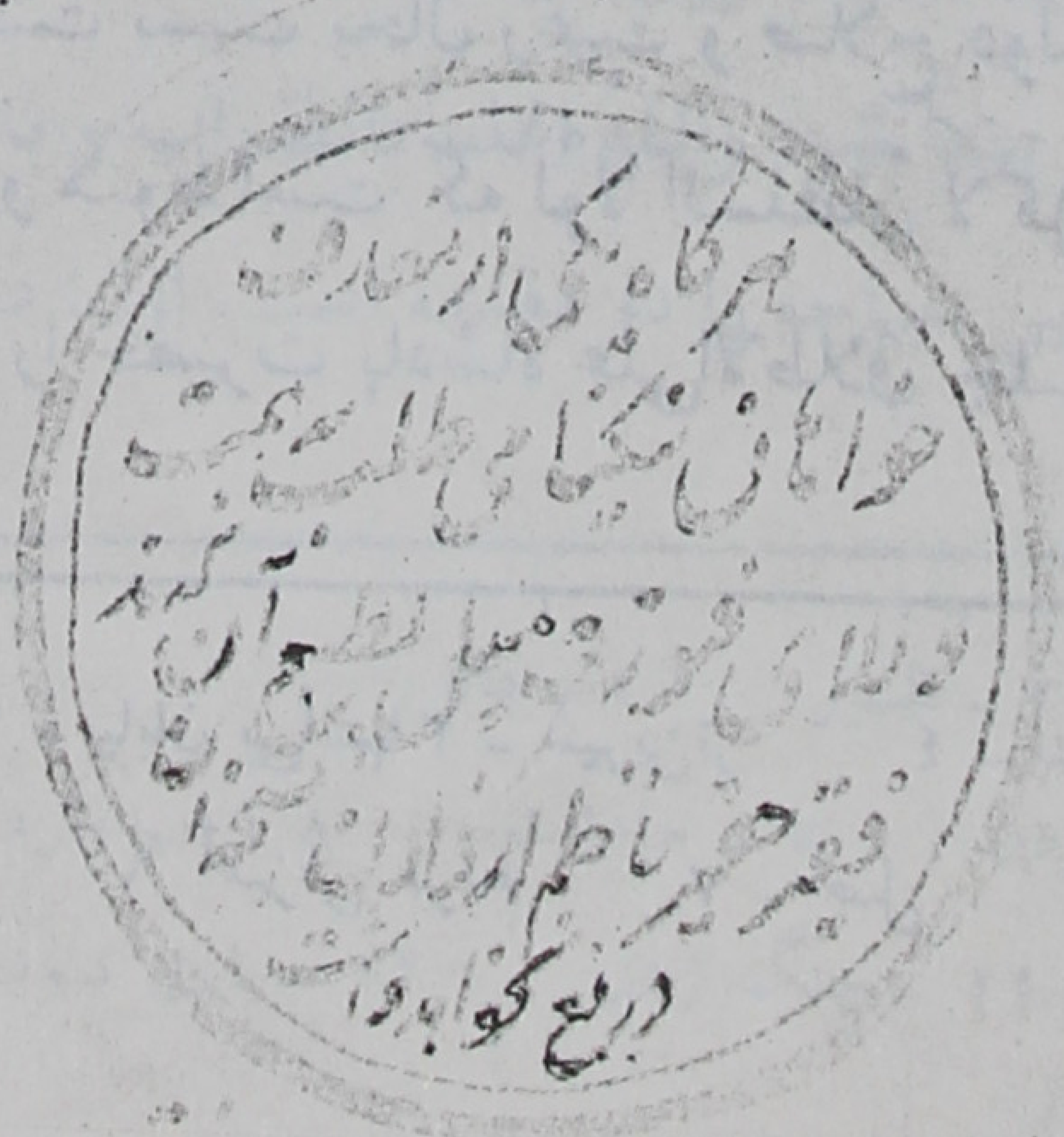
کل ما ترک مرحوم سوادکوهی که بعد از فروش تقویم و ارزیابی شده است ۱۵



مرحوم ادیب الشریعه سودائی نوادی دستگری
رحمة الله علیه ۶۵ سن. شصت وپنجسالگی


هو الله تعالی
سبحانه النصير و هو الموفق
والمعين عليه توكلت و هو رب
العرش العظيم


این کتاب مستطاب منتخب
انوار سهیلی مسمی بکلیله و دمنه
جاوید مهد دولت ابد مدت سلطان السلاطین
والخاقان الخواقین الخاقان العادل الباذل السلطان
خلد الله ملکه و شوکته



بسم‌الله الرحمن الرحیم و منه الاستغاته

بعرض احباء جانی و اخلاء[1] روحانی میرساند این خاطی آثم فانی و این گمگشته وادی بی‌سامان و این سرگشته تیه[2] حیرانی عبدالکریم بن عبدالرزاق دستجرد خیاری اصفهانی عفی‌الله عن جرائمه که چون کتاب مستطاب انوار سهیلی گنجینهٔ معارف و منبع حکمت و مخزن گوهر دانش و معرفت است و در تربیت و تکمیل آدمیت و انسانیت اول کتاب عالم است و اعلی و احلای[3] تمام کتب است و این کتاب عزیز مبنی[4] بر سه چیز است اول تهذیب[5] اخلاق است و آن جلب صفات جمیله کریمه و سلب اخلاق رذیلهٔ ذمیمه است که سبب صلاح و اصلاح امور دنیا و باعث فوز و فلاح در آخرت است، دوم: در قواعد تمدن[6] و آداب معاشرت با خلق از درست کاری و نیکوکرداری که اس[7] اساس امور معاشیه است و رسوم ادای حقوق خلق و پسندیده اطواری با خلق خداست که باعث خیر دارین است سوم: آداب رسوم سیاست و نظم مملکت است که تکلیف سلاطین با عز و تمکین است در رعایت رعایا و دستورالعمل رعیت است نسبت به حضرت سلطنت و تکلیف ورز او اهل دربار سلطنت نسبت بحال رعیت و صلاح دولت که نظام امور مردم بدان مربوط و وابسته و منوط است که لَوْلاَ السُّلطانُ لاَکَلَ النّاسُ بَعْضُهُم بَعْضاً چه رسوم جهانداری را حضرت پادشاه علی‌الاطلاق جلت عظمته در کف کفایت

---

۱ ـ دوستان ۲ ـ بیابان بی‌انتها ۳ ـ شیرین‌تر ۴ ـ بنا نهاده

۵ ـ پاکیزه کردن ۶ آمیزش مردم ۷ ـ اصل

سلطان عهد در هر مملکت قرار داده که اَلسُّلطانُ الْعادِلُ ظِلّ‌اللهِ فِی‌الاَرْض و احوال این کتاب فرح فال به ایجاز[1] و اجمال اینست که نخستین طلوع این مهر شعشعافی لماع[2] و اول ظهور این بدر نورانی با ضیاء شعاع یعنی ابتدای ابداع[3] آن از مشرق دانش، معدن فضل و کمال و از افق حکمت علم و افضال ان فلک دانش و سپهرینش یعنی حکیم ادیب لبیب[4] حضرت بیدپای برهمن ساطع و لامع گردیده که معنی چهارده کلمه وصایای هوشنگ را که موجز و مختصر بوده برای دابشلیم شاه هندی بسط و تفصیل داده و هر کلمهٔ از آن بابی و کلاً کتابی شده و این گنج شایگان[5] را سلاطین جهان مانند جواهر خزینه دولت دست به دست بهم داده‌اند به چند زبان انتقال یافته و در زمان سلطان محمود حکیم رودکی آنرا نظم نموده و چون الحال از آن منظومه اثری و خبری باقی نمانده لهذا این ناچیز معدوم با تهاجم[6] همـوم و کثرت غموم از واردات روزگار ناسازگار و طوارق[7] لیل و نهار برخی از عمر خود را جزع و این در منثور را به رشته نظم درج نموده‌ام ارجو[8] که اساتید[9] عظام و اخوان والامقام بنظر لطف در آن نگرند و هر گاه بر عیبی و سهوی مطلع شوند بقلم عفو اصلاح فرمایند و در اظهار عیوب آن نکوشند و پردهٔ مرحمت بر آن درپوشند العذر عند کرام الناس مقبول و این فهرست را از برای تمثیلات آن مرقوم نمودم که هرگاه کسی تمثیلی از آنرا اجمالاً در نظر داشته باشد و بخواهد آنرا پیدا کند و نداندر کجای کتاب است باین فهرست رجوع نماید آن تمثیل را نشان میدهد و برمز صاد[10] در آخر آن و عدد هندسه روی آن که عدد صفحات کتاب است نشان می‌دهد که به سهولت پیدا شود واللهُ اَعْلَمُ بِالصَّواب و بِاللهِ التوکلُ وَ الْاعتصام[11] و مِنهُ الانتِصار[12] و این دیباچه را دو مقدمه است. اول: در توحید باری

---

۱ ـ اختصار ۲ ـ تابان ۳ ـ ظهور ٤ ـ دانا

۵ ـ گران‌بها ۶ ـ هجوم آوردن ۷ ـ حادثات ۸ ـ امیدوارم

۹ ـ استادان ۱۰ ـ ص ۱۱ ـ چنگ زدن ۱۲ ـ یاری نمودن

تعالی و نبوت عامه[1] و خاصه[2] و تولا[3] و تبرا[4]. دوم: در اظهار حقیر وطن خود را و شکایت از روزگار از جهت خمول[5] و گمنامی خود و اشاره به نام پادشاه عهد و علت مدح شاه نگفتن و سبب نظم این کتاب و معذرت خواستن از اساتید از کمتر آوردن صنایع شعری و صاف و روان گفتن اشعار و تخلص ناظم حقیر و معلوم کردن اول ابداع[6] این کتاب را که بزبان هندی بوده و ازان به پهلوی[7] و از آن به تازی[8] و از آن سه مرتبه به فارسی انتقال یافته و رودکی[9] نظم کرده و این نسخهٔ شریفهٔ معمولهٔ در این زمان: نسخهٔ کاشفی[10] است که حقیر آنرا نظم نموده‌ام.

فهرست تمثیلات دیباچه منظومهٔ کتاب مستطاب حکمت آداب انوار سهیلی

در کیفیت رفتن همایون فال پادشاه چین با خجسته رای وزیر و لشکر به شکار و دیدن شاه کنج[11] زنبور عسل را در کوه و سئوال کردن شاه از وزیر احوال آنها را و جهت عدم مخالفت آنها را با هم که برخلاف آدمیانند و جواب دادن وزیر شاه را تا به مناسبت نام دابشلیم شاه را بردن و پرسیدن شاه از وزیر احوال دابشلیم را و بیان کردن وزیر برای شاه احوال دابشلیم را تا وقت شرفیاب شدن او خدمت بیدپای برهمن در کوه سراندیب و شرح چارده کلمه وصایای هوشنگ را از حکیم مسئلت نمودن که از آنجا اول ابواب این کتاب است و این دیباچه مشتمل است بر پنج تمثیل:

---

۱ ـ تمام پیغمبران ۲ ـ محمدبن عبدالله ۳ ـ دوستی ائمه ۴ ـ بیزاری از دشمنان آنها ۵ ـ گمنامی ۶ ـ ظهور ۷ ـ فرس قدیم ۸ ـ عربی ۹ ـ شاعر سلطان محمود ۱۰ ـ ملا حسین صاحب روضه‌الشهدا ۱۱ ـ خانه و سوراخ

تمثیل اول: صفحه ۷۰

در مذمت و مضرت سفر است و حکایت کردن وزیر مهتر برای دابشلیم قصه مسافرت نمودن کبوتر بازنده نام را و مشقت‌ها و صدمه‌ها که دید تا وقتیکه به وطن و آشیانهٔ خود معاودت [1] نمود.

تمثیل دوم: صفحه ۷۸

در محاسن و منافع سفر است و حکایت کردن دابشلیم برای وزیر مهتر قصهٔ آن بچه شهباز را که در آشیان زغن پرورش یافت و بعد از بزرگ شدن عزم مسافرت نمود و از برکت مسافرت شهباز ساعد سلطان شد.

تمثیل سوم: صفحهٔ ۸۲

که در ضمن تمثیل بچه شهباز و مکالمات او با زغن مندرج است در مذمت حرص و طمع است و آن حکایت کردن زغن است برای بچه شهباز قصهٔ آن گربهٔ حریص طامع را که به طعمهٔ پیرزال قناعت نکرد و به طمع غذای سفرهٔ شاه به مطبخ سرای سلطان رفت و غلامان شاه او را به تیر زدند و هلاک شد.

تمثیل چهارم: صفحه ۸۵

در منافع بلندی همت و حکایت کردن بچه شهباز برای زغن قصهٔ آن طفل فقیرزاده عالی همت را که آخرالامر بجهت علو همت خود امیر شد.

تمثیل پنجم: صفحه ۹۱

در منافع تحمل کردن مشقت که آخر شخص را به مقصود خود

---

۱ ـ بازگشت

می‌رساند و حکایت نمودن دابشلیم برای وزیر کهتر قصهٔ آن بچه پلنگ را که شیری ملک موروثی او را غصب نمود و او تحمل مشقت نمود و خدمت به شیر غاصب نمود آخر ملک خود را متصرف شد و بجای پدر بر سریر پادشاهی قرار گرفت و تمام کردن دابشلیم قصهٔ بچهٔ باز را و مهیای سفر سراندیب شدن وخدمت حضرت بیدپای برهمن رسیدن و سئوال از وصایای هوشنگ نمودن.

باب اول در لزوم اجتناب از شنیدن قول فتنه‌جو و مفسد و شرانگیز و حسود و نمّام

و بیان این باب مشعر است بر قصهٔ آن تاجر که دو پسر داشت و وصایای او پسران را و جواب‌های پسران پدر را و بیان حال شتربه و رسیدن او خدمت شیر و تقرب یافتن او و حسد بردن دمنه بر او و فتنه‌گری کردن او در میان شیر و شتربه تا هلاک نمودن شیر شتربه را و ندامت[1] او و این باب محتوی است بر بیست و هفت تمثیل.

تمثیل اول: صفحه ۱۰۱

در فضیلت اعتماد بر خدا و حکایت کردن پسر بزرگ تاجر برای پدر قصهٔ آن دو شاهزاده را که بزرگتر در حق کوچکتر ظلم نمود و آن مظلوم اعتماد بر خدا کرد آخرالامر کوچکتر پادشاه شد و بزرگتر هلاک شد.

تمثیل دوم: صفحه ۱۰۶

در فضیلت کسب نمودن واعتماد بر خدا کردن و مذمت اعتماد بی‌کسب و حکایت کردن تاجر برای پسران قصهٔ آن نادان را که کلاغ شل را

---

۱ - پشیمانی

در آشیانه دید که شهباز قوت او را باو رسانید و ان نادان مغرور شده دست از کسب خود کشید و مورد اعتراض حضرت حق گردید که کسب کن که دیگری از تو قوت خورد نه بطالت[1] کن و چشم به دست دیگری داشته باش.

تمثیل سوم: صفحه ۱۰۸

در مذمت اسراف و زیاده‌روی در مخارج نمودن وحکایت نمودن تاجر برای پسران قصهٔ آن موش را که انبار گندم دهقان را سوراخ کرد و بواسطهٔ یافتن گندم فراوان در مخارج اسراف نمود، عاقبت به سختی و خواری و فلاکت به هلاکت رسید.

تمثیل چهارم: صفحه ۱۱٤

در مذمت کار بی‌علم و استاد از روی خودسری کردن وحکایت کردن کلیله برای دمنه قصه آن بوزینه را که خواست نجاری کند و چون علم آنرا نداشت خود را هلاک نمود.

تمثیل پنجم: صفحه ۱۱۸

در اینکه علو همت و تحمل مشقت شخص را به تجمل و نعمت میرساند و پستی همت و تحمل نکردن سختی مرد را ز عسرت[2] و فقر نمی‌رهاند و حکایت نمودن دمنه برای کلیله قصه سالم و غانم را که غانم به سبب بلندی همت و تحمل سختی به پادشاهی رسید و سالم از پست همتی و قبول نکردن مشقت عاقبت به فقر و فاقه بمرد.

تمثیل ششم: صفحه ۱۳۰

در مذمت و مضرت از جثه و صدای بی‌حقیقت ترسیدن و حکایت

---

۱ - بیکاری ۲ - تنگدستی

کردن دمنه برای شیر قصه آن روباه را که از صدای طبل بی‌جان ترسید و از صید ماکیان محروم شد و همین که یافت بی‌روح و جماد[1] است آنرا درید و از آن خوف بی‌جای خود نادم گردید.

تمثیل هفتم: صفحه ۱۳۸

در اینکه کار خود کرده را تدبیر نخواهد بود و حکایت کردن کلیله برای دمنه قصه آن زاهدرا که دزد جامهٔ او را بردو تعاقب کردن او و دزد را و دیدن گوزنان و روباه و زن قواده[2] و زن حجام[3] و زن کفشگر را و گرفتار شدن روباه و زن قواده و زن حجام به شآمت کار خود کردهٔ خود و چارهٔ آن را نتوانستن.

تمثیل هشتم: صفحه ۱۴۹

در فایدهٔ حسن تدبیر برای انتقام کشیدن از دشمن و تباه نمودن خصم و حکایت کردن دمنه برای کلیله قصهٔ آن صعوه[4] را که انتقام خون جوجه‌های خود را از باشه کشید.

تمثیل نهم: صفحه ۱۵٤

در مکافات دیدن ظالمان به پاداش ظلم خود و حکایت کردن کلیله برای دمنه آن پادشاه ظالم را که به شکار رفت و بعد از مراجعت ندای عدل در داد و سئوال وزرا از او علت عادل شدن او را نقل کردن پادشاه مکافات دیدن سگ و پلنگ و پیاده و سوار را.

تمثیل دهم: صفحه ۱۵٦

در اینکه تدبیر در هلاکت دشمن مذموم نیست و حکایت کردن دمنه

---

۱ ـ بیجان ۲ ـ میانجی دو حرام «جاکش» ۳ ـ دلاک ٤ ـ گنجشک

برای کلیله قصه آن زاغ را که به دستیاری شغال و تدبیر او مار را که دشمن او بود هلاک نمود.

تمثیل یازدهم: صفحه ۱۵۸

در اینکه ضرر مکر مکار عاقبت به خودش عاید خواهد شد و حکایت کردن شغال برای زاغ قصهٔ مرغ ماهی خوار را که در حق ماهیان مکر نمود و آخر ضرر مکر او به خودش برگشت و در چنگ خرچنگ هلاک شد.

تمثیل دوازدهم: صفحه ۱۶۶

ایضاً در بازگشت مکر مکار به خودش و حکایت نمودن کلیله برای دمنه قصهٔ آن خرگوش را که مکر در حق روباه نمود و از شئامت[1] مکر خود، راه هلاکت سپرد و گرگ او را از هم درید.

تمثیل سیزدهم: صفحه ۱۷۰

در فایدهٔ حسن تدبیر برای دفع دشمن وحکایت کردن دمنه برای کلیله قصه آن خرگوش را که به حسن تدبیر و عقل و دانش شیر ظالم را تباه و او را به پای خود در چاه افکنده و هلاک نمود.

تمثیل چهاردهم: صفحه ۱۷۸

در اینکه علاج واقعه و بلیه را شخص دانا قبل از وقوع کند و نیم دانا بعد از وقوع تدبیر در دفع[2] آن کند و جاهل ابله نه پیش و نه بعد علاج و دفع بلا و حادثه نکند و نتواند و هلاک شود و حکایت کردن دمنه برای شیر قصه آن سه ماهی را که دو تن از آنها که عاقل بود پیش از وقوع علاج واقعه نمود و

---

۱ ـ شومی ۲ ـ علاج

نیم عاقل بعد از ورود بلا تدبیر کرد و خود را نجات داد و سوم که نادان بود به دام افتاد و هلاک شد.

تمثیل پانزدهم: صفحه ۱۸۳

در اینکه بد اصل[1] دست از طبع زشت خود برنمیدارد وعادت شوم خود را دربارهٔ دوست و دشمن مجری[2] میدارد و حکایت کردن دمنه برای شیر قصهٔ آن عقرب را که با سنگ پشت رفیق شد و با هم سفر کردندو لب جوی آب که رسیدند بر پشت سنگ پشت سوار شد و بنابر عادت میشوم خود در وسط آب نیش خود را به گردهٔ او می‌زد و سئوال نمودن سنگ پشت از او باعث آن کار را جواب دادن عقرب او را که طبع و عادت من چنین است و هلاک نمودن سنگ پشت او را در آب.

تمثیل شانزدهم: صفحه ۱۹۲

در مذمت و مضرت[3] قیاس نمودن چیزی و حکایت کردن شتربه برای دمنه قصهٔ آن بط[4] را که سفیدی عکس ماه را در ته چشمه قیاس به سفیدی شکم ماهی نمود و باین جهت از صید ماهیان محروم ماند و از گرسنگی هلاک شد.

تمثیل هفدهم: صفحه ۱۹۶

در اینکه هر که بلا ندیده نباید گرفتاران بلا را سرزنش کند و حکایت کردن شتربه برای دمنه قصه آن شاهباز را که بر ماکیان[5] اعتراض[6] می‌نمود به جهت فرار نمودن او از آدمیان با آن همه محبت آدمیان نسبت به او و جواب دادن ماکیان شهباز را.

---

۱ ـ نژاد ۲ ـ اجرا شده ۳ ـ ضرر

٤ ـ مرغابی ۵ ـ مرغ خانگی ٦ ـ پرخاش

تمثیل هجیدهم: صفحه ۲۰۰

در اینکه چون بلا مقدر شود چشم و گوش عقل از دفع آن کور و کر گردد وحکایت نمودن شتربه برای دمنه قصه باغبان و بلبل را که گفت چون بلا مقدر شود دیدهٔ خرد از راه احتراز از آن نابینا گردد.

تمثیل نوزدهم: صفحه ۲۰۵

در مذمت و مضرت طمع و حکایت کردن دمنه برای شتربه قصهٔ آن صیاد را که طمع در پوست روباه نمود و به جنگ پلنگ گرفتار شد و او را هلاک نمود.

تمثیل بیستم: صفحه ۲۰۹

در اینکه چند دشمن که مواضعه[1] کنند و در مکر متحد یک قول شوند که یکی را برطرف کنند البته او را ازمیان بردارند و اورا به دست خودش تباه کنند و حکایت نمودن شتربه برای دمنه قصهٔ آن گرگ و شغال و زاغ را که در تدبیر با هم یک قول شدند و شتر را به میل خودش فدایی[2] و طعمهٔ شیر کردند که زیادی آن را طعمهٔ خود کنند و کردند.

تمثیل بیست و یکم: صفحه ۲۱۶

در مذمت و مضرت حقیر شمردن دشمن و حکایت کردن دمنه برای شتربه قصهٔ مرغ و کیل دریا را که طیطوانرا حقیر شمرد و جوجهٔ آنها را صید نمود و سزای خود را و مکافات ظلم خود را از عنقا دید.

تمثیل بیست و دوم: صفحه ۲۱۸

در مضرت حرف خیر خواه نشنیدن و حکایت کردن طیطوی ماده

---

۱ ـ هم خدعه ۲ ـ جان نثار

برای نر قصهٔ آن سنگ پشت را که با دو بط رفیق شد و او را به هوا مسافرت دادند و او را امر به سکوت نمودند و او پند خیرخواهان نشنید و باعث هلاکت خود شد.

تمثیل بیست و سوم: صفحه ۲۳۳

ایضاً در مذمت و مضرت حرف ناصح[1] نشنیدن و اصرار و ابرام[2] در اثبات حرف خود نمودن وحکایت نمودن کلیله برای دمنه قصه آن مرغ را که حرف جفت خود نشنید آخرالامر خود را طعمه و صید بوزینگان نمود.

تمثیل بیست و چهارم: صفحه ۲۳۶

در مذمت و مضرت مکر که عاقبت مکار را خائب[3] و خاسر[4] و رسوا کند و حکایت کردن کلیله برای دمنه قصه آن دو شریک را که یکی در حق دیگری مکر کرد که حق او را ببرد عاقبت خودش رسوا شد و ضرر مکرش به خودش عاید گشت.

تمثیل بیست و پنجم: صفحه ۲۴۰

ایضاً در عاید شدن ضرر مکر مکار به خودش و حکایت کردن پدر آن شریک مکار برای او قصهٔ آن غوک[5] را که به تدبیر خرچنگ در هلاکت مار مکر نمود و بعد از هلاکت مار خودش و اطفالش به دست راسوی[6] قاتل مار هلاک شد.

تمثیل بیست و ششم: صفحه ۲۵۰

در مذمت و ضرر دوستی کردن با ابلهان و نادانان را دوست خود گرفتن وحکایت کردن کلیله برای دمنه قصه آن باغبان ابله را که با خرس

---

۱ - خیرخواه ۲ - لجاج ۳ - زیانکار

۴ - زیانکار ۵ - قورباغه ۶ - موش نخل

نادان دوستی و رفاقت نمود و آن خرس از راه دوستی به نادانی او را هلاک نمود و به ضرب پاره سنگ سرش را کوفت و مغزش را توتیا کرد.

تمثیل بیست و هفتم: صفحه ۲۵۲

در مذمت و مضرت اقرار به خطا نکردن و عذر بدتر از گناه برای خطای خود تراشیدن و حکایت کردن کلیله برای دمنه قصه آن مرد خائن را که آهن امانتی مرد تاجر را فروخت و عذر آورد که آنرا موش خورده است و تدبیر آن مرد تاجر زیرک در بردن طفل مرد خائن به پنهانی و اقرار کردن آن مرد خیانت کار به خطای خود و رسوا شدن او و وجه[1] آهن را به تاجر دادن.

باب دوم در جزای بد دیدن مکاران در کیفر و سزای مکاری و فتنه‌گری خود

و بیان این باب مشتمل بر ندامت شیر است از قتل شتربه و کیفیت تفتیش[2] نمودن از مفسد و معلوم شدن فتنه‌گری دمنه تا حبس و هلاکت او و این بیان محتوی[3] بر ده تمثیل است.

تمثیل اول: صفحه ۲۶۰

در مضرت از دست دادن نعمت موجود به طمع، به کف آوردن به کف نعمت لذیذتر موهومی[4] و خیالی که هر دو از دست خواهد رفت یعنی موجود برود و موهوم هم بدست نیاید و شخص طامع از هر دو محروم ماند و حکایت کردن پلنگ از برای شیر قصهٔ آن روباه را که قطعه‌ای از پوست شکار یافت و به طمع صید ماکیان آن را انداخت و صید ماکیان هم مرزوق[5] اونشد و

۱ - قیمت ۲ - جستجو ۳ - در بر دارد

۴ - خیالی ۵ - روزی

از هر دو محروم ماند و پای او هم شکسته شد.

تمثیل دوم: صفحه ۲٦۳

ایضاً در مذمت طلب نمودن شیئ معدوم[1] موهوم و از دست دادن نعمت موجود و از هر دو محروم ماندن وحکایت کردن شغال برای روباه قصه آن خر را که دم نداشت و رفت تا دم پیدا کند دو گوش خود را هم به باد داد هم دم نیافت هم دو گوش از دستش رفت.

تمثیل سوم: صفحه ۲۷۱

در مذمت و مضرت افشای[2] راز مردم کردن وحکایت کردن مادر شیر برای فرزند خود قصهٔ آن رکابدار خائن[3] را که افشای سر شاه را برای برادر شاه نمود وچون برادر شاه بعد از برادر شاه شد او را بر دار کرد که چرا سر برادرم را به من گفتی؟

تمثیل چهارم: صفحه ۲۷۸

در مذمت و مضرت آلودگی به دنیا وخدمت سلطان کردن وحکایت کردن دمنه برای مادر شیر قصهٔ آن عابد گوشه‌نشین را که شاه مرید[4] او شد و وزارت خود را به او داد و آن عابد آلوده به ریاست و دولت شد و آخرالامر رسوا و کشته شد.

تمثیل پنجم: صفحه ۲۸۲

در مذمت لجاج[5] و استبداد[6] برای خود داشتن و حرف ناصح[7] و خیر خواه خود نشنیدن و حکایت کردن درویش برای عابد قصهٔ آن کور و بینا را

---

۱ ـ نابود ۲ ـ اظهار ۳ ـ خیانت‌کار ٤ ـ ارادت کیش
۵ ـ خودرأیی ٦ ـ خودرأیی ۷ ـ خیرخواه

که با هم سفر کردند و کور مار را در عوض تازیانه از زمین برداشت و آنچه بینا گفت این مار است بیند از کور بدبخت باور نکرد و لجاج نمود تا آخر مار گرم شد و دست کور را گزید و او را هلاک نمود.

تمثیل ششم: صفحه ۲۸۶

در مذمت و مضرت ظن [1] بد در حق مردان خدا بردن و حکایت کردن سیاه گوش برای دمنه قصهٔ پیر روشن ضمیر را در فارس که درویش طوسی به عزم عتبه[2] بوسی او آمد و یافت که پیر معاشر سلطان است و در حق پیر بدگمان شد و دچار شدن درویش به اشتباه دزد فرار کرده به چنگ عسس[3] وحکم نمودن شاه به بریدن دست درویش و رسیدن پیر و نجات دادن او درویش را و آهسته در گوش او گفتن که ای درویش در حق اهل حق گمان بد مکن و خجل شدن درویش و مرید خالص[4] پیر شدن او.

تمثیل هفتم: صفحه ۲۹۵

در مذمت و مضرت کار بی‌فکرت[5] و غور[6] کردن و حکایت کردن دمنه برای شیر قصهٔ آن زن تاجر را که با جوان پرده‌ساز نقاش رفیق شد و شناسائی نقاش را از پرده دو رنگ می‌دانست و آمدن غلام آن جوان نقاش با پرده دو رنگ در منزل آن زن و کام دان زن غلام را به محض دیدن پرده بدون فکرت و غور و فهمیدن نقاش مطلب را و کشتن او غلام را و اعراض[7] نمودن او از زن و پشیمان شدن زن از کار خود.

تمثیل هشتم: صفحه ۳۰۲

در مذمت و مضرت حسد وبیان کردن شیر برای مادر خود حکایت آن

---

۱ ـ گمان ۲ ـ آستان ۳ ـ داروغه ۴ ـ پاک

۵ ـ تأمل ۶ ـ تدبر ۷ ـ روگرداندن

سه نفر حسود را که با هم سفری کردند و بدرهٔ[1] زری یافتند و مشاجرهٔ[2] آنها و آمدن پادشاه بر سر آنها و بعد از کشف مطلب حکم دربارهٔ آنها نمودن.

تمثیل نهم: صفحهٔ ۳۱۰

در مذمت و مضرت به گمان و وهم عمل کردن و حکایت کردن دمنه برای قاضی و اعیان قصهٔ آن طبیب نادان را که به ظن[3] و وهم خود کار کرد و زهر را بجای دوا به دختر شاه خورانید و یافتن شاه نادانی طبیب را و باقی دوا را به خورد او دادن و هلاک شدن او.

تمثیل دهم: صفحه ۳۲۲

در مذمت و مضرت گواه شدن و شهادت بر نادیده دادن و حکایت نمودن دمنه برای قاضی و اعیان[4] قصه آن غلام بلخی را که عاشق زن خواجه خود شد و چون آن مستوره[5] کام آن ناپاک را نداد و او از خاتون مأیوس شد دو طوطی خرید و به زبان آنها نهاد که بی‌بی در بستر دربان خفت و کام او را داد و آمدن بلخیان به مهمانی در خانهٔ خواجه و استماع کلمات طوطیان را کردن و به خواجه القا نمودن و اراده کردن خواجه کشتن زن عفیفه خود را و شهادت ناحق دادن غلام د رحق آن نجیبه مستوره به لجاج و استبداد[6] و نفرین کردن خاتون آن غلام روسیاه و مستجاب شدن نفرین آن عفیفه بالفور و کندن شهباز هر دو چشم آن روسیاه ملعون ناپاک را به امر خدا و فرار کردن شهباز از روی دست او و به جزای گواهی نادیده رسیدن او.

---

۱ - کیسه ۲ - نزاع ۳ - گمان

۴ - بزرگان ۵ - در پرده ۶ - خودرأیی

باب سوم در فواید موافقت[1] یاران با هم و منافع معاضدت[2] دوستان با یکدیگر

و تبیین[3] این باب محتویست[4] بر کیفیت رفاقت کردن موش با کبوتر و زاغ و سنگ پشت و آهو این تبیین مشتمل است بر شش تمثیل.

تمثیل اول: صفحه ۳۴۰

در مضرت رفاقت نمودن با ناجنس خود و حکایت کردن موش برای زاغ قصهٔ رفاقت کردن کبک را با شاهباز که با هم عهد مودت[5] بستند و آخرالامر شاهباز عهد خود را شکست و سینهٔ آن کبک را درید و طعمه خود نمود.

تمثیل دوم: صفحه ۱۳۴۶

در مذمت و مضرت دوستی با دشمن خود نمودن و حکایت کردن موش برای زاغ قصه آن مرد نیکوکار را که مار را از آتش نجات داد و اراده کردن مار زدن و هلاک نمودن او را و مشاجرهٔ[6] آنها و شهادت گاومیش و درخت بر صدق[7] گفتهٔ مار و رسیدن روباه و اسباب نجات مرد نیکوکار شدن.

تمثیل سوم: صفحه ۳۶۱

در مذمت و مضرت حرص و امساک[8] و بیان کردن میزبان برای زوجه خود حکایت آن گرگ حریص ممسک[9] را که سه طعمهٔ[10] خوب وافر یافت و امساک و حرص ورزید و خود را هلاک نمود و دو سر کمان سر او را

---

۱ ـ اتفاق ۲ ـ همدستی ۳ ـ بیان کردن ۴ ـ در بر دارد

۵ ـ دوستی ۶ ـ گفتگو ۷ ـ راستی

۸ ـ نخوری ۹ ـ امساک کننده ۱۰ ـ خوراک

درهم کوفت.

تمثیل چهارم: صفحه ۳۶۳

در اینکه هیچ امر عجیبی بدون سببی نخواهد بود و حکایت کردن میهمان برای عابد قصهٔ مبادله[1] زن میزبان کنجد مقشر[2] را به نامقشر بالتساوی[3] که سبب آن آلودگی مقشر به لعاب دهن سگ بود.

تمثیل پنجم: صفحه ۳۷۳

در مذمت و مضرت طمع و بیان کردن سنگ پشت برای موش حکایت آن گربه را که طمع در صید کبوتران برج نمود و صاحب آن برج او را گرفته و سرش را ببرید و پوستش را کنده و پر کاه کرد و به برج آویخت و آمدن صاحب او و او را کشته دیدن و کلمات او با کشتهٔ گربه‌اش که ای گربه طمع کردی و خود را به کشتن دادی.

تمثیل ششم: صفحه ۳۷۷

در علامت دوست صدیق و حکایت کردن زاغ برای موش و سنگ پشت قصهٔ آن رفیق را که آخر شب بر در خانهٔ رفیق خود آمد و رفیق او بدرهٔ[4] زر و کنیز و شمشیر را به استقبال او آورد و سئوال رفیق وارد[5] از جهت آن کار و جواب دادن او رفیق را.

باب چهارم در مذمت قبول نمودن لابه خصمان و مضرت باور کردن تملق مکر آمیز دشمنان صفحه ۳۸۶

و مشعر[6] و موضح[7] مضمون این باب است کیفیت شبیخون زدن بومان بر

---

۱ ـ عوض کردن ۲ ـ پوست کنده ۳ ـ برابر هم

٤ ـ کیسه ۵ ـ آمده ٦ ـ اشعار کننده ۷ ـ واضح کننده

زاغان و مخذول [1] و مقتول نمودن بومان قوم زاغان را و مشورت کردن شاه زاغان با وزرا و تدبیر نمودن کارشناس وزیر اول در نابود نمودن بومان و عاقبت تمام بومان را نابود کردن و این واقعه مشتمل بر یازده تمثیل است.

تمثیل اول: صفحه ۳۹۴

در مذمت سر خود را به دیگری گفتن و به او سفارش کتمان[2] آن کردن وحکایت کردن کارشناس وزیر زاغان برای فیروز شاه زاغان قصهٔ پادشاه کشمیر راکه زنش با جوان پیشخدمت او یار شده و شاه مطلب را دریافت نمود قصد کشتن هر دو نمود و این راز به وزیر خود گفت و وزیر به دختر خود گفت و دختر به یک نفر از ملازمان[3] زن شاه گفت و او به زن شاه گفت و زن شاه با جوان رفیق خود گفت و آن جوان با چند از یاران خود ناگهان بر سر شاه ریختند و شاه را کشتند.

تمثیل دوم: صفحه ۴۰۳

در فایدهٔ حسن تدبیر در هلاکت و خذلان[4] دشمن و حکایت کردن زاغ برای مرغان قصهٔ آن خرگوش دانا را که به حسن تدبیر شر فیلان را از سر قوم خود دفع [5] و رفع نمود.

تمثیل سوم: صفحه ۴۱۱

در مذمت غداری و مکاری و عبادت‌ریائی کردن و حکایت کردن زاغ برای مرغان قصهٔ آن گربه غدار مکار را که به ریا عبادت می‌کرد و به همین مکر و ریو،[6] کبک و تیهوی ساده‌لوح را فریب داد و هر دو را صید طعمهٔ خود

---

۱ ـ پامال ۲ ـ پنهان نمودن ۳ ـ خدمتکاران

۴ ـ پامال کردن ۵ ـ برطرف ۶ ـ خدعه

نمود لعنه‌الله علیه.

تمثیل چهارم: صفحه ۴۲۰

در اینکه تدبیر از روی دانائی در نیل [1] مرام و درک مقصود نافع‌تر از ستیزه و جنگ خواهد بود وحکایت کردن کارشناس برای فیروز شاه قصه رندان شهر جرجان راکه به تدبیر با هم یک زبان شدند و گوسفند عابد را سگ نامیدند تا عابد ساده آنرا رها کرد گوسفند را بردند و با هم خوردند.

تمثیل پنجم: صفحه ۴۲۷

در اینکه دفع افسد [2] به فاسد طریقهٔ عقل است و حکایت نمودن وزیر دوم بومان برای شاه بومان قصهٔ آن زن را که با شوهر خود انس نداشت شبی دزدی به خانهٔ ایشان آمد زن او را بدید و دوید و از ترس دزد به شوهر خود چسبید.

تمثیل ششم: صفحه ۴۲۹

در اینکه هر گاه در میان دو دشمن مخالفت افتد شخص از شر هر دو سالم می‌ماند و حکایت کردن وزیر سوم بومان برای شاه قصهٔ آن زاهد را که دزد برای سرقت گاو او آمد و دیو به قصد قتل او هر دو با هم به صومعهٔ او رفتند و زاهد در خواب بود و اختلاف شد در میان دزد و دیو و از هیاهوی آنها زاهد بیدار شد و هر دو فرار کردند و زاهد از شر هر دو سالم ماند.

تمثیل هفتم: صفحه ۴۳۳

در معنی حماقت که شخص احمق لابهٔ خصم خود را باور کند و

---

۱ - یافتن مقصود ۲ - فاسدتر

حکایت کردن وزیر اول بومان برای شاه قصهٔ آن درودگر احمق را که در سراندیب بود و زنش با جوانی رفیق شده در مقابل چشمش کام جوان رفیق خود را داد و به کلمات مکرآمیز او را بفریفت که آن احمق اصلا بروی خود نیاورد و ابداً رنجشی هم از کار زن بهم نرسانید.

تمثیل هشتم: صفحه ٤٤١

در اینکه خیال انتقام کشیدن از دشمن و تحصیل نیکنامی در میان قوم خود شدت و بلا بلکه مرگ را بر شخص لذیذ و شیرین می‌نماید و حکایت کردن وزیر اول بومان برای شاه قصهٔ آن بوزینهٔ میمون نام را که جان خود را فدای قوم خود نمود و به جهت نیکنامی به هلاک خود راضی شد و قوم خرسان را که دشمن آنها بودند فریب داد و در بیدای مرد آزمای از تف سموم همه را با خود سوزانید و قوم خود را راحت نمود.

تمثیل نهم: صفحه ٤٥٤

در اینکه هر چیز عاقبت به اصل خود رجوع کند و حکایت کردن وزیر اول بومان برای شاه قصهٔ آن بچه موش را که به دعای عابد دختری شد و باز عاقبت به اصل خود رجوع کرد و موش شد.

تمثیل دهم: صفحه ٤٦٢

در اینکه در وقت لزوم باید خدمت زیردست خود را کرد تا بوقت فرصت تلافی کین او توان نمود و حکایت کردن کارشناس برای فیروز شاه زاغان قصهٔ آن مار را که چون فتور و ضعف پیری او را گرفت و از شکار غوک محروم ماند به تدبیر خود را مرکب شاه غوکان نمود و روزی دو غوک مرسوم خود قرار داد و از زحمت صید کردن خود را راحت و آسوده نمود.

تمثیل یازدهم: صفحه ۴۶۷

در مذمت و ضرر حقیر شمردن دشمن و حکایت کردن کارشناس برای فیروز و قصهٔ آن مار را که صعوه را حقیر شمرد و جوجه‌های او را خورد و صعوه به حسن تدبیر او را هلاک نمود و فتیله روشن شده را بر سر او در آشیانهٔ خود انداخت و صاحب خانه او را کشت.

باب پنجم در مذمت اتلاف نعمت از بطالت و مضرت از کف دادن رفیق نیکو از جهالت صفحه ۴۷۴

و توضیح می‌نماید فحوای این باب را کیفیت دوستی کردن سنگ پشت با کاردان پادشاه بوزینگان و آخر قصد قتل او را نمودن و دریافتن کاردان دانا ارادهٔ او را و قصد آن یار ناپاک را در وسط دریا که بر پشت او سوار شده بود و به حسن تدبیر و عقل خود را از غرق و چنگ او نجات دادن و از او اعراض نمودن و ندامت سنگ پشت از این کار زشت خود و این باب مشتمل بر دو تمثیل است.

تمثیل اول: صفحه ۴۷۸

در مذمت و مضرت دوستی و رفاقت کردن با ابلهان و نادانان است وحکایت کردن کاردان برای سنگ پشت قصهٔ آن بوزینه نادان را که پاسبان پادشاه کشمیر بود و یار او بود و از روی دوستی نزدیک بود که شاه را بکشد و دشمن دانای شاه که دزد بود اسباب نجات پادشاه شد و مطرود[1] شدن بوزینه بواسطهٔ نادانی و محبوب[2] شدن دزد بجهت دانائی او.

---

۱ ـ رانده شده ۲ ـ دوست

تمثیل دوم: صفحه ۵۰۰

در مضرت سفاهت[1] و مذمت فریب خوردن از شخص ناشناخت و ناآزموده که از روی مکر و خدعه ادعای یاری و یکرنگی کند و حکایت کردن کاردان برای سنگ پشت قصهٔ خر گازر را که روباه بی‌سابقهٔ[2] مودت[3] او را دوبار فریب داد و صید شیرش نمود و به شیر گفت این خر نه گوش در سر داشت و نه دل در بر.

باب ششم در مذمت تعجیل نمودن در کارها و مضرت شتاب کردن در امور خود

صفحه ۵۱۰

و ایضاح[4] می‌دهد فحوای[5] این باب را کیفیت مرد زاهد که از روی شتاب راسوی[6] خانه زاد خود را کشت و نادم شد و این مطلب مشعر[7] است بر دو تمثیل.

تمثیل اول: صفحه ۵۱۷

در مذمت خیالات موهومی و معلق نمودن خاطر به اگر و مگر و کاشکی و شاید که الفاظ موهوم‌اند و مصداق[8] وجود خارجی ندارند و حکایت کردن زن زاهد برای شوهر خود قصهٔ آن پارسا[9] را که همسایه تاجر او برایش عسل و روغن هدیه می‌داد و او علاوه بر مصرف خود را ذخیره کرد تا سبوئی پر کرد و در طاقچهٔ حجرهٔ خود نهاد روزی پای طاقچه نشست و عصایی در دست داشت خیالش مصروف[10] سبو شد، در عالم خیال عسل و روغن سبو را فروخت و گوسفند خریدو گله‌دار شد و زن گرفت و پسر پیدا کرد و پسر او بزرگ شد و ناخلف[11] شد و خواست با عصا او را تأدیب کند عصا را بر سبو زد و آنرا

---

۱ ـ کم عقلی ۲ ـ پیشتر ۳ ـ دوستی ۴ ـ واضح کردن

۵ ـ معنی ۶ ـ موش نخل ۷ ـ نماینده ۸ ـ معنی

۹ ـ عابد ۱۰ ـ صرف شده ۱۱ ـ نافرمان

انداخت و عسل و روغن آن بر سر و لباس او ریخت و تمام خیالات او نابود شد.

تمثیل دوم: **صفحه ۵۲۲**

در مذمت ومضرت شتاب کردن و حکایت کردن زن عابد برای شوهر خود قصهٔ آن پادشاه را که به شکار رفت و از لشکر دور افتاد و به پای کوهی رسید، با دل کباب از شدت عطش و دیدن قطرات آب را که از کوه تراوش [۱] میکند و جام را زیر آن گرفتن و اراده نوشیدن آن نمودن و شهپر زدن شاهباز به سر و صورت شاه و جام را انداختن و دو مرتبه شاه جام را از آن آب آکندن [۲] و باز شهباز آنرا از دست شاه افکندن و خشم گرفتن شاه بر شهباز و او را بر زمین زدن و کشتن و رسیدن شربت‌دار پیش شاه و کشف[۳] شدن منشاء[۴] آب کوه برای شاه که آن تراوش و قطرات آب ریم[۵] و لعاب بدن اژدهای مرده است و شهباز بی‌گناه می‌دانسته است و می‌خواسته است که جان شاه را حفظ کند و پشیمان شدن شاه از کشتن شهباز بی‌گناه و ندامت او بر شتابکاری خود.

باب هفتم در تدبیر خلاص شدن از چنگ خصمان و حیلهٔ نجات یافتن از بلای فرقهٔ دشمنان

صفحه ۵۲۹

و کاشف مضمون[۶] این باب است کیفیت گرفتار شدن موش زیرک دانا به چنگ زاغ و گربه و راسو[۷] و به تدبیر و دانائی با گربه رفیق شد و خود را از شر زاغ و راسو خلاص نمودن وبعد هم خود را از چنگ گربه نجات دادن و محتوی[۸] است این مطلب بر دو تمثیل.

---

۱ ـ تراوش   ۲ ـ پر کردن   ۳ ـ ظاهر شدن   ۴ ـ سرچشمه   ۵ ـ چرک
۶ ـ معنی   ۷ ـ موش نخل   ۸ ـ در بر دارد

تمثیل اول: صفحه ۵۳۵

در مذمت و مضرت عهد شکنی و حکایت کردن گربه برای موش قصهٔ آن زن دهقان را که با شوهر خود عهد موافقت[1] بست و عاشق شاه‌زاده بغداد شد و عهد شوهر را شکست و همراه شاه‌زاده رفت و گرفتار به چنگ شیر شد و شیر او را درید و جزای عهد شکنّی را دید.

تمثیل دوم: صفحه ۵۴۹

در مذمت و مضرت رفاقت و دوستی با ناجنس خود نمودن و حکایت کردن موش برای گربه قصهٔ آن غوک[2] را که با موش رفاقت نمود و ریسمان مودت[3] بر پاهای هم بستند و شکار کردن زاغ موش را و آویزان شدن غوک در هوا و فریاد زدن او و هلاک شدن او.

باب هشتم در لزوم احتراز از دوست رنجیده و فریب نخوردن به لابهٔ دوست دشمن گردیده

صفحه ۵۵۶

و اشعار[4] دارد بر مضمون این باب کیفیت این مدین شاه و مرغ قبرهٔ[5] او که طفل شاه، جوجه قبره را کشت و قبره هم به انتقام خون جوجه خود دو چشم طفل شاه را کور کرد و فرار نمود و بر لب قصر شاه نشست و آمدن ابن مدین به پای قصر برای فریب دادن قبره که او را بگیرد و به انتقام چشم طفل خود او را بکشد و مکالمات آنها و فریب نخوردن قبره به ریشخندهای او و عاقبت پرواز کردن و رفتن او و این کیفیت مشتمل است بر هفت تمثیل و قصه.

---

۱ ـ دوستی ۲ ـ قورباغه

۳ ـ دوستی ۴ ـ اظهار ۵ ـ هوجه

تمثیل اول: صفحه ۵۶۱

در رسیدن مکافات به ظالم و حکایت کردن قبره برای ابن مدین قصهٔ دانا دل زاهد را که دزدان بی‌رحم او را در راه حج بی‌گناه کشتند و التماس نمودن او به مرغان کلنگ[1] و دادخواهی از آنها نمودن و گرفتار شدن دزدان در روز عید بدست مردم و بر دار زدن پادشاه آن ظالمان را.

تمثیل دوم: صفحه ۵۶۶

در اینکه هیچ چیز در نزد شخص عزیزتر از جان خودش نیست وحکایت کردن قبره برای ابن مدین قصهٔ مهستی و مادر پیر او را که در وقت بیماری مهستی دور او می‌گشت و خود را فدای او می‌کرد و از خدا می‌خواست که عمر او را به مهستی دهد و او شفا یابد و خودش بمیرد و همینگه گاو او در مطبخ سرش در دیگ گیر افتاد و دیگ بر شاخ گاو بند شد و گاو از مطبخ بیرون آمد چشم پیرزال که بر گاو افتاد او را فرض ملک‌الموت نموده مضطرب شد و گفت ای عزرائیل اگر مهستی را می‌خواهی اینست، اینجا در حجره خوابیده جانش را بستان و بمن کاری نداشته باش.

تمثیل سوم: صفحه ۵۶۹:

در اینکه هر گاه نصف عیش از دست رفت باید آن نصف دیگر را نیکو محافظت نمود و بیان کردن ابن مدین برای قبره حکایت آن مطرب را که از حسد غلام خود را کشت و مؤاخذه[2] پادشاه از او و جواب دادن او پادشاه را و بخشیدن شاه جرم او را به حرف او.

تمثیل چهارم: صفحه ۵۷۱

در مذمت و مضرت طعام فاسد خوردن و حکایت نمودن قبره برای ابن

---

۱ - نوعی اردک ۲ - بازخواست

مدین قصهٔ آن مرد ابله را که نان سوخته خورده بود و دلش درد آمده بود نزد طبیب رفت او دوا در دو چشم او کرد و گفت تو به دوای دیده محتاج‌تری، اگر کور نبودی نان سوخته را می‌دیدی و نمیخوردی پس تو به دوای دیده محتاج‌تری از دل.

تمثیل پنجم: صفحه ۵۷۷

در اینکه تا از دشمنی و مخاصمه [۱] آثار ثابتی در طرفین برقرار بماند مادام که آن اثر باقی است دیگر دوستی درست درمیان آنها صورت نخواهد گرفت و حکایت کردن قبره برای شاه قصهٔ آن عابد را که شبها شیر در کاسه می‌کرد و در گوشهٔ صومعه [۲] خود می‌گذاشت و ماری می‌آمد و دینار طلائی می‌آورد و آن شیر می‌خورد و دینار را در کاسه می‌نهاد و می‌رفت تا مدتی بر این منوال [۳] گذشت و عابد دولتمند شد وعازم سفر حج شد مطلب را با پسر اظهار داشت که هر شب کاسهٔ شیر در کنار کلبه بگذار و صبح دینار طلائی در آن بینی بردار و با کسی اظهار این مطلب را مکن و بعد از رفتن عابد پسر را طمع دامنگیر شد که ما را می‌کشم و این گنج را یکبار برمی‌دارم پس شبی حربه به مار افکند و دم مار را قطع نمود و مار هم در وقت غفلت او که در صومعه خفته بود او راگزید و هلاک نمود بعد از معاودت [۴] عابد و آمدن مار بدیدن او آنچه خواست با مار مثل سابق طرح [۵] دوستی افکند مار قبول نکرد و گفت تا من یاد از دم مقطوع [۶] کنم و تو یاد از فرزند ملسوع [۷] خود کنی دیگر یاری و محبت و رفاقت در میان ما صورت پذیر نخواهد شد و از چشم عابد ناپدید شد.

تمثیل ششم: صفحه ۵۸۵

در اینکه نصیحت و حرف خیر در محل ناقابل اثر و ثمر ندارد و

---

۱ ـ دشمنی ۲ ـ عبادت‌خانه ۳ ـ گونه ۴ ـ برگشتن ۵ ـ قانون

۶ ـ جدا شده ۷ ـ مارگزیده

حکایت کردن ابن مدین برای قبره قصهٔ زاهد را که به گرگ نصیحت می‌فرمود و موعظه می‌کرد و گرگ بر او پرخاش نمود که این قدر وقت مرا ضایع مکن من وقت ندارم و گله از دستم میرود.

تمثیل هفتم:

در مذمت معلق داشتن چیزی را بر امر محال که یاوه بیهوده است و حکایت کردن قبره برای ابن مدین قصهٔ آن عرب را که آمد بر لب شط بغداد نشست و با نانوا قطع کرد[۱] که نیم دینار بدهد و یک شکم نان سیر بخورد و هرچه نانوا نان آورد او در آب شط زد و بلعید تا نانوا بستوه[۲] آمد دید از خوراک ده نفر هم زیادتر خورده باز نان می‌طلبد پرسید ترا بخدا قسم تا کی خیال نان خوردن داری؟ گفت چرا تعجیل داری تا ادام[۳] دارم نان می‌خورم یعنی آب دجله تا جاریست نان خواهم خورد و تعجب کردن خباز[٤] از اشتهای آن عرب و به التماس آمدن او.

باب نهم در مذمت تعجیل نمودن در عقوبت و فضیلت عفو و بخشش از خطاکاران

و مبین[۵] و فحوای[٦] این باب است کیفیت شغال و فریسه نام زاهد و مقرب شدن او نزد شیر کامجو و حسد بردن اجزاء[۷] و اعیان[۸] بر او و او را به دزدی طعمهٔ شیر متهم کردن و بعداز مکشوف شدن بی‌گناهی او و خواستن شیر که گوشمال بدهد مفسدان را و شفاعت نمودن خود فریسه و عفو خاستن او از شیر برای آنها و بخشیدن شیر خطای آنها را و مقرب شدن فریسه در نزد شیر بیشتر از پیشتر و این مقاله[۹] محتوی[۱۰] بر چهار تمثیل است.

---

۱ ـ طی کرد ۲ ـ عجز ۳ ـ خورش و قاتق ٤ ـ نانوا

۵ ـ بیان کننده ٦ ـ معنی ۷ ـ کارکنان ۸ ـ بزرگان

۹ ـ گفتار ۱۰ ـ در بر دارد

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
312777

تمثیل اول: صفحه ۶۰۳

در مذمت و مضرت آلودگی به حطام[1] دنیا و حکایت کردن فریسه برای کامجو قصه آن درویش را که بر در دکان رفیق عسل فروش خود نشست و او ظرفی از عسل در نزد درویش نهاد که بخورد و هجوم آوردن مگسان بر سر ظرف عسل و بعضی در اطراف عسل نشستن و بعضی در میان ظرف بر روی عسل جای گرفتن و راندن مرد عسل فروش مگسان را با باد بیزن و فرار نمودن مگسان اطراف و فرو رفتن مگسان روی عسل و هلاک شدن آنها و صیحه زدن و متنبه[2] شدن درویش از آن کار از آلودگی اهل دنیا و آسودگی قانعان به اندک آن.

تمثیل دوم: صفحه ۶۱۳

در اینکه هرگاه یک تن باعث فساد و ضرر مملکت باشد دفع آن لازم است اگرچه محبوب شاه هم باشد و حکایت نمودن سیاه گوش برای شیر کامجو قصهٔ پادشاه بغداد را که بواسطه عشقبازی او با کنیزک چینی زمام[3] ملک و نظام کشور را از دست بداد آخر علاج ندید غیر از آنکه محبوبه خود را در شط انداخت و غرق نمود و نظم ملک را درست نمود.

تمثیل سوم: صفحه ۶۲۴

در مذمت و مضرت حسد و آن بسا باشد که به درجه‌ای رسد که حاسد ملعون به مرگ خود رضا شود و خود را هلاک کند که از محسود خود قدری[4] و رتبه‌ای بکاهد و یا او را به ورطه افکند و حکایت کردن مادر شیر کامجو برای فرزند خود قصهٔ آن حسود لعین را که در بغداد بود و همسایهٔ زاهد[5] داشت که در نزد مردم محترم و مراد[6] بود آن حسود لعین غلام خود را واداشت

---

۱ ـ نعمتها ۲ ـ آگاه ۳ ـ مهار ۴ ـ شأن
۵ ـ پرهیزکار ۶ ـ محل ارادت

که او را بکشد و کشتهٔ نجس او را بر بام خانه زاهد اندازد که زاهد به اتهام[1] قتل او بدنام شود و قدرش نزد مردم کاسته شود غلام هم چنین کرد و به اصفهان رفت و زاهد بیچاره هم به تهمت قتل گرفتار و محبوس زندان شد از قضا تجار بغداد حمل[2] مال‌التجاره به اصفهان نمودند و غلام آنها را بدید و بشناخت و کیفیت کشتن او خواجه را نقل نمود تجار فی‌الفور مطلب را به پادشاه بغداد نوشتند زاهد را رها کردند و مردم بر آن حاسد لعنت و نفرین می‌نمودند.

تمثیل چهارم: صفحه ٦۳۳

در فضیلت عیب پوشی و حکایت کردن فریسه برای کامجو قصهٔ پادشاه یمن را که خودش دید که حاجب[3] طبق طلا را دزدید و به روی او نیاورد و غمض[4] عین نمود و سال دیگر آهسته در گوش خود حاجب دزد فرمود مگر بهای طبق را تمام کرده‌ای؟ و خجلت کشیدن حاجب از شاه و دست و پای شاه را بوسیدن و اظهار امتنان[5] نمودن که پادشاه از روی ستاری[6] پرده بر عمل زشت او افکند و او را رسوا نکرد و ترحم بر او نمود.

باب دهم در مکافات یافتن ظالمان و سزا دیدن ستمکاران بپاداش ظلم و ستم خود صفحه ٦٤٤

و اشعار[7] میدارد فحوای[8] این باب را کیفیت سزا یافتن شیر صف‌شکن و مرد تیر افکن که مکافات ظلم خود را دیدند خاصه آن شیر ظالم که به داغ دو فرزند خود مبتلا شد آن وقت ترک ستمکاری نمود و زاهد[9] شد و به بیخ گیاه معاش نمود و مشتمل است این باب بر دو تمثیل.

---

۱ - تهمت ۲ - بردن ۳ - پرده‌دار ٤ - چشم‌پوشی ٥ - تشکر

٦ - عیب‌پوشی ۷ - اظهار ۸ - معنی ۹ - بی‌رغبت بدنیا

تمثیل اول: صفحه ۶۵۲،

در اینکه ظالم پاداش ظلم خود را خواهد دید و بمکافات آن خواهد رسید و حکایت کردن شغال برای ماده شیر قصهٔ آن هیزم فروش را که به خارکنان ظلم میکرد و نفرین نمودن خارکن فقیر درویش در حق او و آتش به انبار هیزم و خانه او افتادن و تمام را سوزانیدن و حیرت او و گفتن او با یاران خود که آیا این آتش از کجا در سرای من و انبار هیزم من افتاد؟ و جواب دادن همسایهٔ درویش او را.

تمثیل دوم: صفحه ۶۵۵

در مکافات دیدن ظالم ظلم خود را و حکایت کردن شغال برای شیر قصهٔ آن خوک ظالم را که خواست در حق بوزینه ظلم کند و درخت متصرفی او را غصب کند، از درخت افتاد و هلاک و فانی[1] شد.

باب یازدهم در مذمت زیادتی از کفاف طلبیدن صفحه ۶۶۰ و مضرت به خیال نفع وهمی دست از شغل خود کشیدن

و توضیح[2] می‌دهد مضمون[3] این باب را کیفیت مهمان شدن مرد فرنگی زبان خباز[4] در صومعهٔ زاهد عبری[5] زبان و شرح احوال خود را گفتن و هوس یاد گرفتن عبری نمودن و ممانعت زاهد او را از این هوس بیجا و لجاج[6] نمودن او و عاقبت از هر دو زبان محروم شدن او و این باب محتویست بر چهار تمثیل.

تمثیل اول: صفحه ۶۶۴

در مذمت و مضرت طمع کردن و به خیال منفعت تصوری و موهومی[7]

---

۱ - نابود ۲ - واضح نمودن ۳ - معنی ٤ - نانوا ۵ - یهودی

٦ - خودرأیی ۷ - خیالی

دست از کار و شغل خود کشیدن و دنبال شغل دیگری رفتن و حکایت کردن شیخ درویش همسایه برای خباز قصهٔ آن کلنگ [1] را که به طمع صید کبوتر که کار شهباز است دست از کار خود کشید و طمع صید کبوتر نمود و خود را به هلاکت افکند.

تمثیل دوم: **صفحه ٦٦٧**

در اینکه دوست مخالف الطبع شخص را از میان می‌برند و حکایت کردن درویش همسایه برای خباز قصه آنمرد دو موی [2] را که دو زن داشت یکی پیر و یکی جوان و هر کدام نیمی از ریش او را به خیال کار خود کندند و او را بعد از هفتاد سال امرد [3] کردند و او را خانه‌نشین نمودند.

تمثیل سوم: **صفحه ٦٧١**

در فضیلت و فایدهٔ علم و حکایت نمودن مهمان خباز برای زاهد قصهٔ آن صیاد را که یک کلمه علم آموخت و از برکت آن دولتمند و غنی شد.

تمثیل چهارم: **صفحه ٦٧٦؛**

در مذمت و مضرت از دست دادن رویه [4] و کردار خود به طمع کار دیگر و حکایت کردن عابد برای مهمان قصهٔ آن زاغ را که مایل رفتار کبک شد و در عقب او می‌رفت و می‌خاست مانند او راه رود و اعتراض کبک بر او که این خرام من ذاتی است و تو آنرا کسب نتوانی کرد و لجاج کردن زاغ و آخرالامر طرز سیر خودش را هم فراموش نمود و سیر کبک را هم یاد نگرفت و هر دو از دستش رفت الحال مانند لنگان جفت جفت می‌جهد.

---

۱ ـ نوعی اردک ۲ ـ سیاه و سفید ریش

۳ ـ ساده‌رو ٤ ـ شغل و کار

باب دوازدهم در فضیلت و فایدهٔ حلم و وقار و سکون[1] و حزم[2] و بردباری[3] خصوص پادشاهان را

صفحه ۶۸۳

و مبین[4] مضمون[5] این باب است کیفیت خواب دیدن مبلار شاه هندی خواب‌های هولناک را و تعبیر خواستن از برهمنان[6] منافق و مکر و مواضعه[7] برهمنان در اعدام[8] و افنای[9] ارکان[10] و بنیان پادشاهی و تعبیر بد کردن و شاه را به حیرت و دهشت[11] افکندن و آگاه شدن ایران دخت بانوی حرم شاه از واقعهٔ خواب‌های شاه و تعبیر مکرآمیز برهمنان و روانه نمودن او شاه را در کوه خضرا خدمت کاریدون زاهد حکیم و تعبیر کردن کاریدون خواب‌های شاه را به بهتر تعبیر و ظاهر شدن تعبیرهای او و بردار زدن شاه برهمنان را و اختیار مملکت را به دست بلار وزیر دادن و این باب مشتمل بر سه تمثیل است:

تمثیل اول: صفحه ۶۹۰

در اینکه حیات و زنده بودن بی‌احباب و دوستان لذت ندارد بلکه رنج و محنت است و حکایت کردن هبلار شاه برای برهمنان قصهٔ حضرت سلیمان را و آوردن ملک از جانب خدا آبِ حیات را برای او و مشورت نمودن حضرت حشمت‌اللهی[12] با اهل دربار خود در باب نوشیدن آب حیات و استصواب[13] تمام اجزاء و ارکان مگر مرغ بوتیمار که صلاح ندانست و گفت چه لذت دارد که تو زنده باشی و هر روز داغ مرگ عزیزی را به‌بینی و در عزای یاری بنشینی و ترک نمودن حضرت شرب[14] آنرا.

---

۱ ـ آرامی دل ۲ ـ پیش‌بینی ۳ ـ دل بزرگی ۴ ـ بیان کننده

۵ ـ معنی ۶ ـ عالمان هندو ۷ ـ یک رأی شدن در مکر ۸ ـ نابود نمودن

۹ ـ نابود نمودن ۱۰ ـ اساس و ستون ۱۱ ـ اضطراب ۱۲ ـ سلیمان

۱۳ ـ خوب دانستن ۱۴ ـ نوشیدن

تمثیل دوم: صفحه ۷۱۰

در مذمت و مضرت تعجیل و شتاب کردن در امورو حکایت کردن بلار وزیر برای هبلارشاه قصهٔ پادشاه ذات‌الرقاع[1] را که ازروی شتاب خارکن بیچاره را در عوض آهو تیر زد و نادم[2] شد و نزد عابدی رفت و از او التماس دعا خواست که وقت غضب زمام اختیار نفس را تواند گرفت و نوشتن عابد سه رقعه برای او و اسکان[3] غضب او و تدبیر خواستن بانوی حرم از مشاطه[4] خود در هلاک شاه بجهت تعشق او به کنیز و زهر زدن مشاطه به نیل و خال‌از آن بر ذقن[5] کنیز زدن که شاه ذقن چون سیب کنیز را که عادت به مکیدن آن داشت بمکد و هلاک شود و آگاهی داشتن غلام از مکر مشاطه و آمدن او بالای سر کنیز و شاه و خال را از ذقن او ستردن[6] و بیدار شدن شاه و دیدن کار غلام را وغضبناک شدن شاه بر غلام و ارادهٔ قتل او کردن و بعد از آوردن رقعه‌ها[7] و اسکان غضب شاه کشف[8] مطلب شدن و رانده شدن خاتون و مقرب شدن غلام.

تمثیل سوم: صفحه ۷۲۰

ایضاً در مذمت و مضرت[9] شتاب کردن در سیاست و حکایت کردن بلار وزیر برای مبلار شاه قصهٔ آن کبوتر نر را که در سیاست جفت خود تعجیل نمود و او را کشت بعد که بی‌گناهی او معلوم شد کبوتر نر از این کار نادم وپشیمان و در فراق جفت خود به غم و ناله و اندوه و محنت گرفتار شد.

باب سیزدهم در مذمت تجلیل نمودن سفلگان و مضرت رتبه دادن به نااصلان و بد نژادان صفحه ۷۳۲

و توضیح[10] می‌دهد مضمون[11] این باب را کیفیت مقرب شدن زرگر سفلهٔ

---

۱ ـ صاحب کاغذ ۲ ـ پشیمان ۳ ـ ساکن کردن

۴ ـ زن آرایشگر ۵ ـ چانه ۶ ـ پاک کردن

۷ ـ نوشته‌ها ۸ ـ معلوم شدن ۹ ـ ضرر ۱۰ ـ واضح کردن ۱۱ ـ معنی

بدنژاد در نزد پادشاه حلب و پیرایه[۱] ساختن او برای دختر شاه و تجلیل[۲] کردن شاه زرگر را و ممانعت نمودن وزیر شاه را و نشنیدن شاه پند وزیر را و آخر زرگر بدنژاد فساد کردن و دختر تاجر را به ناحق به کشتن دادن و مطرود[۳] شدن دختر شاه نزد پدر و در باغ بیرون شهر منزل نمودن و فرار کردن زرگر و به چاه افتادن او و نجات دادن سیاح[٤] نیکوکار آن شریر را از چاه و عاقبت جزای او را به بد دادن و آن ستوده مرد را گرفتار زندان کردن و به یاری مار نجات یافتن مرد سیاح از زنان و بردار زدن شاه زرگر را و این باب مشتمل[۵] است بر یک تمثیل

تمثیل اول: صفحه ۷۳۶

در مذمت و مضرت رتبه دادن به بد اصلان و حکایت کردن وزیر شاه حلب برای پادشاه قصهٔ رتبه و منصب دادن پادشاه فارس را به گفشگر بدنژاد پست فطرت[٦] و عاقبت دزدیدن او شاه زاده را و به شام بردن و به تاجری فروختن و آوردن تاجر شاه‌زاده را به فارس و پیشکش شاه کردن و آخر شناختن شاه فرزند خود را و او را بجای خود بر تخت نشاندن و گوهری[۷] را تأدیب نمودن.

باب چهاردهم در التفات نکردن به انقلاب زمان و واگذار نمودن کار خود به قضای قادر منان

صفحه ۷۶۱

و ایضاح[۸] می‌نماید این باب را کیفیت شاه‌زادهٔ رومی که از ترس برادر

---

۱ ـ گردن‌بند　　۲ ـ بزرگ کردن
۳ ـ رانده شده　　٤ ـ گردنده　　۵ ـ در بر دارد
٦ ـ ذات و اصل　　۷ ـ جواهرساز　　۸ ـ واضح نمودن

خود که شاه شده بود فرار کرد و روانه شهر نسطور شد و باجوان خوش صورت و تاجرزاده و دهقان‌زاده[۱] رفیق شدن و رفتن آنها به شهر نسطور و آخرالامر شاه شدن شاه‌زاده در شهر نسطور و این باب مشعر است[۲] بر دو تمثیل

تمثیل اول: صفحه ۷۶۷

در اینکه رزق اگر مقدور و مرزوق[۳] باشد و شخص بخواهد آنرا نخورد به خوردش می‌دهند و حکایت کردن شاه‌زاده برای یاران قصهٔ آن مرد دهقان را که در شهر اندلس از مداخل زراعت خود سیصد دینار طلا اندوخته کرد و می‌خواست آنرا نخورد و ذخیره[٤] کند و خداوند آنرا روزی او کرده بود که بخورد دفعهٔ اول در سبو انداخت و قصابی آنرا برد باز آنرا در شکنبه گاو یافت و بر کمر بست دفعه دوم آنرا بر سر چشمه واگذاشت و بدست شبان[۵] افتاد باز آنرا در چاه یافت دو ثلث آنرا خورد و یک ثلث[٦] آنرا به شبان داد باز آن ثلث را در چوب ازته جوی بدست آورد و تمام آنرا خرج نمود.

تمثیل دوم: صفحه ۷۸۷

در اینکه هر گاه بلا مقدور شود چشم عقل از دفع آن کور گردد و حکایت کردن پیرمرد نسطوری برای شاه‌زاده قصهٔ آن دو هدهد را که خرید و آزاد نمود و جزا دادن هدهدها او را و جعبهٔ جواهر را در زیر دیوار به او نشان دادن و سئوال کردن پیرمرد از هدهدها که شما که زیر دیوار جعبه را می‌بینید چرا دام را در زیر یک قلیل[۷] خاک نمی‌بینید و جواب دادن هدهدها او را که هر گاه بلا مقدر شود چشم عقل از دفع[۸] آن کور و گوش خرد[۹] در رفع آن کر

---

۱ ـ زارع ۲ ـ اظهار کننده ۳ ـ روزی
٤ ـ نگاهداری ۵ ـ چوپان ٦ ـ یک سوم
۷ ـ کم ۸ ـ برداشتن ۹ ـ عقل

گردد

قضا چون ز گردون فرو ریخت پر همه عاقلان کور گردند و کر.

رباعیات و قطعات که شعرا و ادبا و فضلا در تمجید این کتاب بنظم آورده‌اند از قرار تفصیل ذیل است

حاجی محمد کاظم غمگین گفته‌اند

سودائی پاک فطرت دل آگاه بنموده زنظم خود سهیلی را ماه

هر کس که بدید لطف اشعارش گفت لاحول ولا قوه الا بالله

جناب میرزا حسین صغیر گفته است

از فکرت سودائی با رای و فطن انوارسهیلی چو قمر شد روشن

الحق که به جزر و مد معنی طبعش بحری‌باشد که‌موج آن هست سخن

جناب ملا علی فنا گفته است

انوار سهیلی‌چو کمالی حسن است از قدرو بها زینت هرانجمن است

از همت سودائی استاد سخن در رشته نظم همچو در عدنست

جناب میرزا شکراله خان منعم گفته

سودایی‌ما گرچه باو کس مع نیست انوار سهیلی‌که جهانی معنی است

آورده بنظم‌خالی از زایدو حشو با آنکه نه حاتمیش مع بی‌معنی است

حاجی میرزا عبدالمحمود سرخوش گفته

چون نظم شد انوار سهیلی بجهان شد شهره آفاق چو مهر تابان

از قدرت طبع خویشتن سودائی این در سفته سفت در اصفاهان

میرزا حسین خان انصاری متخلص ثمر گفته

سودائی نکته دان در اقلیم سخن سلطان بودو هنر بود افسر او

انوار سهیلی که‌سروده است بنظم دریا بود و معنی او گوهر او

آقای غمام همدانی گفته است

انوار سهیلی از دم سودائی دریافت کمال خوبی و زیبایی
عاقل چو بخواند این کتاب منظوم بس رشک برد بمردم سودائی

میرزا عباسخان یزدی متخلص نصر گفته است

سودایی دستکردی استاد وحید جان در تن انوار سهیلی بدمید
چون درو گهر ریخته مدش درهم زانروی ورا برشته نظم کشید

میرزا حسن متخلص تابش گفته است

کز طبع منیر تو شودیار سهیلی بر مُهر رسد گرمی بازار سهیلی
این مشعل دانش که برافروخته بود محتاج فروغش بود انوار سهیلی

جناب مصطفی قلیخان سینا گفته

این کتاب امده از عرش فرود میبرد هر که ز دیدارش سود
قافیه دال شود در بر او رودکی کو که بیفتد بسجود

حاجی میرزا علی متخلص شریعت گفته

محیط فصل موجی باشداز دریای سودایی سهیلی مه شد از نظم جهان رای سودائی
بوصف قدرت طبعش زبان لال است دل گوید نزایدمادر دهر از سخن همتای سودائی

حاجی سید عبدالغنی متخلص به مفتی گفته

انوار سهیلی است پیداست یا پرتو مهر عالم آراست
سودائی ما که بحر طبعش مواج چو قلزمی گهر زاست

مقدمه اول از منظومه دیباچه کتاب مستطاب
بسم‌الله الرحمن الرحیم

حمد بی‌حد خدای دانا را | شکر بیمر حق توانا را
آنکه بر وحدتش ز بدو الست[1] | کایناتند تا ابد همدست
قل هوالله واحد احد | متعال منزه صمد
احد لم یلد ولم یولد | وله لایکون کفوا احد
شاهیش بی‌شریک و بی‌انباز[2] | منفرد از مصاحب و دمساز
قادرو صانع استو حی و قدیم | خالق و رازق و غفور و رحیم
ذات پاکش منزه از توصیف | وصف صنعش مقدس از تعریف
ماسوا را ز قدرتو تمکین | داده است از دو حرف کن تکوین[3]
آنکه افراخت نه رواق سپهر | در وی افروخت مشعل مه و مهر
صانعی کز ظهور صنع بدیع[4] | سقف مرفوع را نمود رفیع
آنکه افراشت بی‌طناب و ستون | خیمه نه سپهر را وارون
توده خاکرا بر آب گذاشت | آب را در هوا معلق داشت
رفع سمکها فسویها | اخرج مانها و مرعیها
پس ز آب و ز خاک و آتش باد | هستی دهر را بنا بنهاد
ساخت از صنع بیعد و مصنوع | وضع هر شیی کرد در موضوع[5]
ماسوا را ز قدرت مطلق | داد هستی به استواء نسق[6]
جمله کاینات را یک سر | ز آسمان و زمین و جن و بشر
بلکه هجده هزار عالم را | ملک و وحش و طیر و آدم را
خلق فرمود تا شناسندش | واحد بی‌مثال دانندش

---

۱ ـ ابتدا ۲ ـ جفت ۳ ـ ایجاد ۴ ـ نو و تازه ۵ ـ محل نهادن ۶ ـ نظم

خلق فرمود تا شناسندش / واحد بی‌مثال دانندش

علت غائی[1] از وجود تمام / بود او را شناس خویش مرام[2]

کنز[3] مخفی بد او بوحدت خویش / خواست‌عرفان[4] خودزخلقت‌خویش

قد تعالی علوه عن ذاک / نتواند کسش نمود ادراک[5]

درک واجب کجا کند ممکن / ممکن و این خیال لایمکن[6]

خوش در این نکته گفته است ادیب / این کلام ستوده[7] با فرو زیب

آنچه فکر ترا در آن ره نیست / غایت[8] فهم تست الله نیست

دوربینان بارگاه الست / بیش از این پی نبرده‌اند که هست

باری آنرا که ممکن است وجود / درک واجب نمیتوان بنمود

پی به صانع کجا برد مصنوع[9] / درک واضع[10]چسان کند موضوع

هستی او بخویش پاینده است / غیر او هرچه هست از او زنده است

از ظهور صنایعش به جهان / میتوان برد ره بصانع آن

پهن کرده زمین بسان مهاد[11] / صار فیها الجبال کالا و تاد[12]

صد هزاران هزار نقش و صُور[13] / داده بر آن ظهور بیحد و مر[14]

همه را مرتبط[15] نموده بهم / از پی راحت بنی آدم

فلک و عرش و فرش و لیل و نهار / همه را بهر ما گرفته بکار

تا توانیم زندگی کردن / ره بسوی عبادتش بردن

خانه از بهر مسکن ما ساخت / سقفش افراخت فرش آن انداخت

سقف را داد ز اختران تزیین[16] / واندر آن بست بیشمار آئین

داد زینت چو سقف را ز اختر / فرش را ساخت پر نقوش و صور

مشعل مهر و مه به سقف آویخت / طرح بس رنگ بهر فرشش ریخت

از جماد[17] و نبات[18] و از حیوان / نقش چندانکه بود لازم آن

---

۱ - باعث ۲ - مقصود ۳ - گنج ۴ - شناسائی ۵ - فهمیدن ۶ - صورت نگیرد

۷ - پسندیده ۸ - انتها ۹ - مخلوق ۱۰ گذارنده ۱۱ گهواره ۱۲ میخها

۱۳- صورت‌ها ۱۴ شماره ۱۵ بهم پکیده ۱۶- زینت ۱۷- جسم‌بی‌روح ۱۸- روئیدنی

ریخت بر خاک از نقوش و خطوط — آنچه هستی بدان بود مربوط [۱]
هرچه انسان بدان بود محتاج — از تمام اساس [۲] و مایحتاج
جمله را خلق کرد حی قدیر — درهم آمیخت اینهمه تصویر
تا که عمری به بس نعم [۳] پوئیم — بلکه راهی بحضرتش جوئیم
چونکه ما گمرهان بدون دلیل — نشناسیم بئر [۴] را ز سبیل [۵]
بفرستاد انبیا و رسل — سوی ما بهر اهتدای [۶] سبل [۷]
از ره لطف وافر و بسیار — یکصد و بیست و چهار هزار
خاصه ختم رسل محمد را — آن شه بارگاه سرمد [۸] را
درةالتاج انبیای عظام — رونق افزای ملت اسلام
اشرف انبیا و صدر کبیر — هادی گمرهان بشیر [۹] ونذیر [۱۰]
عرش پیمای لیلةالاسری — محرم سرّ وَحی ما اوحی
مسند آرای بارگاه دنی — مشعل افروز بزم او ادنی
سدره‌اش سُدّه [۱۱] کرسیش [۱۲] کریاس — فرش او عرش و از حجاب اساس
در ظهور ارچه باشد او خاتم — در شَرَف اسبق [۱۳] است بر آدم
صلوات و سلام نامحدود [۱۴] — باد از ما بر آن شه محمود
هم بر اصحاب خاص و یارانش — هم بر احباب و دوستدارانش
خاصه سر دفتر کتاب هنر — قدرت اللّه حیدر صفدر
سرور اولیا امام امم — مفخر اصفیا و بحر کرم
سید اوصیا امیر کبیر — مهتر اتقیا [۱۵] و بدر منیر
شیر میدان و صفدر غالب — شاه مردان علی ابوطالب
هم بر اولاد آن امام انام — که همه حجت‌اند تا بقیام
از حسن تا به مهدی موعود [۱۶] — باد از ما بجمله نعت و درود
باد بر دشمنانشان یکسر — از خداوند لعن بیحد و مر

---

۱ - وابسته ۲ - اسباب زندگانی ۳ - نعمت‌ها ٤ - چاه ۵ - راه ٦ - نمودن
۷ - راه‌ها ۸ - همیشگی ۹ - مژده‌ده ۱۰ - ترساننده ۱۱ - سدره‌المنتهی
۱۲ - آستانه ۱۳ - پیشتر ۱٤ - بیحد ۱۵ - متقیان ۱٦ - وعده‌داده شده

مقدمه دوم در شکایت از روزگار و اهل وطن خود و اشاره بنام پادشاه و سبب نظم این کتاب مستطاب

ناظم این وجیزه [۱] سودائی گرچه خود خودسراست و هر جائی
دستجرد خیار اصفاهان وطن اوست کش مباد نشان
نعمت‌الارض من مساکنها لوهدی الله بعض ساکنها
از محل با صفا چو خلد برین هست خیرالمکان لشرّ مکین
خوش محلی است از پی مسکن نبدندی گر اهل آن چون من
میرساند بعرض اخوانش خدمت دوستان و یارانش
که مرا عمر شد به محنت طی بسکه دلخون شدم ز مردم جی [۲]
زآنکه اندر مدیح حیدر و آل عمر خود صرف داشتم چل سال
بس قصاید که ساختم منظوم بس فضایل که داشتم مرقوم
برتر از صد هزار بیت تمام ثبت کردم دفاتر [۳] و ارقام [۴]
کس نگفتا هزار آنرا چند زین غمم دل در اوفتاد به بند
پر نمودم ز شعر دیوان را کس سراغی ز من نجست آن را
جمله آنرا بخانه بسپردم حسرت انتشار [۵] آن خوردم
چکنم دهر دون [۶] نواز بود خوش بر او باش حیله باز بود
فاضلان معتکف [۷] بکنج خمول عشرت افتاده در کف مفضول [۸]
تادراین‌سال‌خالی‌از غم ورنج که هزار است و سیصد و چل و پنج
سلطنت را که هست قصر مشید حق ز حکمت به پهلوی بخشید
به رضای خدا رضا شد شاه کرد رفع از مزاجِ ملک نقاه
ز اول اقدام این خدیو زمان ملک را ساخت مهد امن وامان
گرچه‌رسم‌است‌اینکه صدر کتاب [۹] چه مصنف چه ناظم [۱۰] از هر باب

---

۱ ـ مختصر ۲ ـ بلوک برزرود در اصفهان ۳ ـ دفترها ٤ ـ رقم‌ها ۵ ـ شهرت
٦ ـ پست فطرتان ۷ ـ گوشه نشین ۸ ـ بی‌فضل ۹ ـ اول ۱۰ ـ شاعر

مدحت شاه عهد خود گویند — شهرت و قدر[1] خود از آن جویند
آن کسان در خیال اجلالند[2] — طالب جاه و مایل مالند
لیک من مدح شه نمیگویم — چونکه راه طمع نمیپویم
آنچه عمری نکرده‌ام نکنم — بطمع دم ز مدح شه نزنم
طمع از مرد می‌برد عزت — هست در آز خفت و ذلت
نیستم ز اهل حیله و تلبیس[3] — تا شوم از طمع مدیح نویس
دل نبندم به جاه و منصب و مال — نبودم میل ثروت و اجلال[4]
فکر من نیست جز نکو نامی — ز آن مرا هست نیک فرجامی[5]
نام خواهم ولیک بعد از خویش — سازم اکنون بحال زار پریش
من مگس نیستم که بر هر خوان — گه نشینم به ماست گاه به نان
من همایم در آشیان محن[6] — می‌خورم قوت ز استخوان خشن[7]
استخوان گر گلوی من بدرد — به که اطماعم آبرو ببرد
من که از شه وظیفه خوار نیم — هم ز اعیان و اهل بار[9] نیم
نه ندیمم[10] نه حاجبم[11] نه دبیر[12] — نه وزیرم نه مشرفم[13] نه امیر
نه شهیرم[14] نه نامیم نه کلان[15] — سر من نیست در میان سران
نه رئیسم نه مرشدم نه مراد[16] — بلکه صفرم[17] میانه اعداد
هیچم و در حساب چون آیم — قدر اعداد را بیفزایم
نه مرا ملک و نه ضیاع[18] و عقار[19] — نه مرا دشت و کشت و بذر[20] و شیار[21]
نیست شبری[22] مرا ز سطح زمین — ملک فقرم بود به زیر نگین
یک درم سیم نیست در کف من — نیست جز گنج سینه‌ام مخزن
از جهانم بقدر جای دو پای — نبود نی ز ملک و نی ز سرای

---

۱ - تشخص ۲ - بزرگی ۳ - مکر ۴ - بزرگی ۵ - طینت ۶ - محنت‌ها
۷ - درشت ۸ - طمع کردن ۹ - آستانه شاهی ۱۰ - هم صحبت ۱۱ - دربان
۱۲ - نویسنده ۱۳ - محاسب خزانه ۱۴ - مشهور ۱۵ - بزرگ ۱۶ - محل ارادت
۱۷ - نشانه خالی بودن ۱۸ و ۱۹ - املاک و دارائی ۲۰ - تخم ۲۱ - گاو باری
۲۲ - وجب

هم ز اعیان[۱] ثابت و منقول — نیست چیزی مرا ز دهر وصول
نه مرا کسب و دخل و وجه معاش — فارغ از رنج فکر و سعی و تلاش
رزق من گوئی از سما آید — خود ندانم که از کجا آید
همه عمر صبح با دل زار — به امید خدا شوم بیدار
روز چون شب شود چو مرغ هوای — سیر در آشیانه گیرم جای
نزنم لاف زهد[۲] و قدس[۳] و ورع — که مرا بس دلست پر ز طمع
لیک چون دهر رو بمن ناورد — دل من لاعلاج ترکش کرد
لب گشودم از آن به ذم جهان — که ز من روی خود نموده نهان
مثل من به گربه‌ای ماند — که شدن بر قناره نتواند
نتواند از آن چو گوشت ربود — دل خود زین سخن کند خشنود
که من این گوشت ننهمی بدهن — که از آن فایح است بوی عفن[۴]
باری این معذرت بس است مرا — که نگشتم به شاه مدح سرا
لیک دانم به نیت جازم — که دعا بهر شه بود لازم
یارب این شاه باد پاینده — نام او باد تا ابد زنده
باری این سال با هجوم هموم — ساختم این کتاب را منظوم
باعث نظمش اینکه اندر خواب — دیدم این را که با دو تن ز احباب[۵]
در یکی سبزه زار بر لب جوی — بد مرا در سخن بایشان روی
با یکی از آن دوام بعالم خواب — بود از اینگونه بس سئوال و جواب
با یکی زان دو من همی گفتم — که من از جور دور[۶] آشفتم
من ز اطوار[۷] دهر ناهنجار[۸] — نشدم هیچگاه برخوردار[۹]
اینهمه رنج و زحمت تحصیل — وین تصانیف نغز[۱۰] و نظم جلیل
وینهمه شعر و نثر و نشر ادب — بر نداد این درخت غیر کرب[۱۱]

---

۱ ـ مخلفات ۲ ـ اعراض از دنیا ۳ ـ تقوی ۴ ـ بوی بد
۵ ـ دوستان ۶ ـ روزگار ۷ ـ کارها ۸ ـ ناسازگار
۹ ـ کامران ۱۰ ـ نیکو ۱۱ ـ محنت

نه مرا وارهاند از عسرت[1]   نه از آن یافت نام من شهرت
بودش آن یار گرچه مهدی نام   هادی راه من شد او به‌منام[2]
گفت با من که نام اگر خواهی   مدتی جان ببایدت کاهی[3]
نظم سازی کلیله و دمنه   که بود بهرت آن نکو حسنه[4]
آن کتابی است گنج علم و ادب   درک فضل و کمال راست سبب
چون به‌دل شعر به شود محفوظ   هم دل از لطف آن بود محظوظ[5]
یادگاری بماند از تو بدهر   بری آنگه ز نیکنامی بهر[6]
دهر را چونکه اعتباری نیست   اندر آن به ز یادگاری نیست
پس شدم من ز خواب چون بیدار   شد دلم پر تهاجم[7] افکار
کانچه‌شدبهر من‌به‌خواب‌احداث[8]   خواب صدق است یا بود اضغاث[9]
بعد فکر و تفکر بسیار   صدق[10]! آن بر دلم بیافت قرار
همت خود بر آن نمودم صرف[11]   که شوم غرق اندر این یم[12] ژرف[13]
خاطر خود بران نمودم جزم[14]   نظم آنرا به قلب کردم عزم[15]
با وجود عوایق[16] بسیار   عذر نادادم آن بکار قرار
یاری از کردگار میطلبم   همت از هشت[17] و چار می‌طلبم
عون[18] یزدان اگر شود یارم   ز آب بیرون گلیم خود آرم
نصرت حق گرم شود یاور   هم ز یمن ولایت حیدر
این گران کوه را مثابه کاه   میربایم بدون محنت و آه
با چنین محنت ار کنم همت   شعر گفتن ندارم زحمت
نزد من شعر گفتن آسان است   نظم و نثرم به خامه یکسانست
بحر طبعم اگر برآرد موج   در حضیضش[19] بود فلک را اوج
گر فتد کوه فکر در نظرم   بادسان از فراز[20] آن گذرم

---

۱ ـ تنگدستی ۲ ـ خواب ۳ ـ آزرده کنی ٤ ـ نیکوئی ٥ ـ لذت‌بر ٦ ـ قسمت
۷ ـ هجوم‌آوری ۸ ـ ظاهر ۹ ـ بی‌تعبیر ۱۰ ـ راستیُ ۱۱ ـ خرج ۱۲ ـ دریا
۱۳ ـ عمیق ۱٤ ـ مهیا ۱٥ ـ قصد ۱٦ ـ گرفتاری ۱۷ ـ دوازده امام ۱۸ ـ یاری
۱۹ ـ سطح زیر   ۲۰ ـ سطح بالا

ور شود ابر تیره سد رهم همچو برق از درون آن بجهم
مدح خود گفتم و خطا رفتم من کیم چیستم کجا رفتم؟
سرور اولیا بقول فصیح گفت تمجید [۱] نفس هست قبیح
با وجودی که پیشتر زین فن داده بس اوستاد داد سخن
مکتبی و نظامی و جامی گوی بردند از نکو نامی
من که باشم که لاف فضل زنم؟ مشت باید که بشکند دهنم
لیک عذر آرم ارچه دردسر است ورچه این عذر از گنه بتر است
چون در این دوره خلق بی‌بصرند کمترند آن کسان که با هنرند
چونکه در بیشه نیست شیر دلیر روبه پیر گردد آنجا شیر
چونکه مقطوع [۲] گشت سلوی [۳] ومن نان خورش میشود پیاز عفن [۴]
هر کجا گوشت ناید اندر دست پهلوان میشود چغندر پست
چونکه از کار اصل ناید فصل [۵] میزند فرع لاف انی اصل [۶]
میش را چون به گله نیست مقر [۷] ناز از شیر خود کند بز گر
خودستائی مرا از این گونه است همچو بختم تباه و وارونه است
الغرض چون شدم مصمم کار عزم کردم چنین که در اشعار
زان صنایع [۸] که شاعران دارند فضل دانند چون بشعر آرند
از تضاد و تنافر و ایهام تا توانم نیارم آن به کلام
چشم پوشم ز صنعت تجنیس شعر گویم روان و صاف وسَلیس [۹]
ناورم استعاره [۱۰] و ترصیع و آن صنایع که گفته علم بدیع
هر مطول بیان کنم مجمل زانکه خیر الکلام قلّ و دلّ
نشوم معتقد به دال و به ذال هرچه آمد بیان کنم فی‌الحال
یاء تعریف باشد و تنکیر چون شود قافیه کنم تقریر

۱ ـ توصیف و تعریف ۲ ـ بریده ۳ ـ مائده بنی‌اسرائیل ۴ ـ بدبو ۵ ـ جدائی
۶ ـ من اصلم ۷ ـ جای ۸ ـ صنعت‌ها ۹ ـ روان و ساده ۱۰ ـ عاریه گرفتن (صنعت شعری)

تا بود بهر خلق فیضش عام — بهره یابند از آن خواص و عوام
ای خدا بنده تو سودائی — نبود بر سر خود آرائی
خیر خواهم ز تو نه دیگر کس — چشم امید بر تو دارم و بس
هست لازم مرا که پیش از آن — که شوم غرقه اندر این عمان
شرح احوال این ستوده [۱] کتاب — باز گویم من از طریق صواب
پس روم زیر ظل [۲] رایاتش — در فشانم من از حکایاتش

در بیان ابتدای ظهور و ابداع اصل کتاب و مصنف آن و شارحین و انتقال آن به السنه مختلفه

اولین مبدع [۳] و مصنف آن — که شد این مه ز چرخ او تابان
بیدپا آن حکیم با تکریم — گفت از بهر رای دابشلیم [۴]
کاو یکی از ملوک هندو بود — برخی از هند کشور او بود
هست موضوع [۵] این کتاب عزیز — مبنی [۶] از بهر اکتساب سه چیز
اول اخلاق را کند تهذیب [۷] — که از آن شخص راست زینت و زیب
دوم اندر تمدن [۸] و تدبیر — کش کنند از سلوک خوش تعبیر
با کسان خوش معاشرت کردن — عمر خود نیک بر سر آوردن
سوم اندر سیاست [۹] است و نظام — که از آن کار ملک راست قوام
داده شاهان عهد را دستور — بهر امن بلاد و حفظ ثغور [۱۰]
هم رعایت ز شه رعیت را — بر شهان شیوه حمیت را
هم به خاصان شاه طرز سلوک — با رعایا در آستان ملوک

---

۱ ـ پسندیده ۲ ـ سایه ۳ ـ ایجاد کننده ۴ ـ شاه
۵ ـ وضع شدن ۶ ـ بنا نهاده ۷ ـ پاکیزه کردن ۸ ـ معاشرت
۹ ـ نظم ملک ۱۰ ـ حدود

هم ره احترام و حرمت شاه | داده سرمشق صدق خدمت شاه
داده دستور هم رعایا را | کاسب و زارع برایا [۱] را
که چه سان پاس حق شه دارند | شاه را سایه حق انگارند
بکنند احترام شه همه گاه | بشناسند حق نعمت شاه
گفته لیک از زبان جانوران | تا که رغبت کند طباع بر آن
شیر، که، گرگ، چه، پلنگ کدام؟ | یاب مقصد [۲] که تا رسی به مرام
باری این گنج را چو دابشلیم | یافت کردش نهان چو مخزن سیم
هیچکس را از آن نداد نشان | همچو گنجش ز خلق ساخت نهان
هندوانرا بدان تفاخر بود | که بر ایشان چو گنج پر در بود
تا بدوران شاهی کسرای [۳] | شد ز نو مهرسان جهان آرای
گوش کسری شنید اوصافش | مهرش افزود بر دل صافش
یک ادیب از ملازمان حضور | که بفضل و کمال بد مشهور
ساخت او را بهند ره پیما | مدتی ساخت اندر آن مأوا
تا که آن کنز [۴] را بدست آورد | شاد دل رو سوی مداین کرد
چونکه آن از زبان هندی بود | نقل آنرا به پهلوی [۵] فرمود
گشت تعویذ [۶] بازوی کسرای | شد ز فحوای [۷] آن عدالت رای
تا به عهد خلافت منصور [۸] | باز افشاند این مه از نو نور
چونکه منصور [۸] وصف آن بشنید | طالب آن به جان و دل گردید
نسخه پهلوی بدست آورد | بن مقفع بلفظ تازی کرد
چونکه از پهلوی به تازی [۹] شد | بهر اعراب سرفرازی شد
داشت بر تازیان در افشانی | تا بدوران نصر [۱۰] سامانی
یکی از فاضلان درگه نصر | که ز دانش بدی سرآمد عصر

---

۱ ـ مملکت ۲ ـ مقصود ۳ ـ انوشیروان ۴ ـ گنج

۵ ـ فرس قدیم ۶ ـ بازوبند ۷ ـ معنی ۸ ـ خلیفه عباسی

۹ ـ عربی ۱۰ ـ یکی از سلاطین آل سامانی

فارسی کرد آن یم دّر را / داد بر فارس آن تفاخر را
رودکی [۱] پس بگفتـه محمود / آن کتاب خجسته نظم نمود
گرچه آن نظم را شنیدستم / لیک از چشم خود ندیدستم
هم نه بشنیده‌ام که دیده کسی / گرچه بگذشته روزگار بسی
گوئیا چون نبوده طبع [۲] کتاب / گر یکی بوده هم شده نایاب
تاکنون این مهی که پر نور است / هرچه دیدیم در منثور [۳] است
نظم هست اندران به بس اقسام / هست تضمین [٤] در آن به وفق مقام
گاه گاهی به وزن این اشعار / شاهد آورده یک دو بیت بکار
می نماید که زین نمط [۵] منظوم / باشد از نظم رودکی مرقوم
من ناچیز شعر آن استاد / کرده‌ام ضم [٦] که سازم او را یاد
لیک اِشعار [۷] کرده‌ام به سخن / کاین چنین گفته اوستاد کهن
این بود رسم و شیوه تضمین / وین هنر هست قابل تحسین [۸]
نام استاد نـاظـم ار ننـوشـت / باشد آن دزد شعر و شوم سرشت
لیک چون نام برد و رحمت گفت / هست تضمین و با لطافت جفت
باری این گوهر ار شده منظوم [۹] / هست اکنون چو نام من معدوم
شده گر نظم من دوباره کنم / رودکی را شرف دو پاره کنم
نیمی از آن نصیب بنده شود / رودکی هم بنام زنده شود
باری این نسخه فارسی چون شد / در کف نصر کنز مکنون شد
چون بدربار نصر بود نهان / مایل آن بدند فـارسـیـان
باز بهرامشاه بن مسعود / کاو بدی از سلاله [۱۰] محمود
سلطنت را باو چو گشت پناه / بن محمد بنـام نصـرالـلـه
بـار دوم بـه زینتـی تـازه / بر رخش زد ز فارسی غازه [۱۱]

---

۱ ـ شاعر عهد غزنوی ۲ ـ چاپ ۳ ـ حرف بی‌وزن ٤ ـ بهم چسباندن
۵ ـ گونه ٦ ـ چسبانیدن ۷ ـ اظهار ۸ ـ آفرین
۹ ـ پکیده ۱۰ ـ اولاد ۱۱ ـ آرایش

بار سوم به عهد میر جهان شاه سلطان [1] حسین شاه شهان
شیخ احمد حکیم با تدبیر آنکه شه را ندیم بود و وزیر
آنکه او را لقب سهیلی بود رغبت [2] نشر [3] آن سه باره نمود
کاشفی را که نام بود حسین [4] داشت مأمور و ساخت نصب‌العین [5]
تا در آرایش رخش کوشید فارسی خلعتش ز نو پوشید
بعد تألیف روضه‌الشهدا خلق را زد بخوان فضل ندا
نیک گسترد نزل فضل و کمال دادشان زین کمال و فضل نوال [6]
نام آنرا نهاد از آن انوار که بود نور هر دل و ابصار [7]
به سهیلی [8] بداد نسبت آن کش به این کار داده بد فرمان
این نکو نسخه چون در منثور که دراین عهد ما بود مشهور
از دم کاشفی درربار است خوش سهیلی است پر ز انوار است
این که من سازمش کنون منظوم هست از فضل کاشفی مرقوم

دیباچه کتاب در بیان نقل کردن خجسته رای وزیر برای همایون فال پادشاه احوال دابشلیم شاه را

داستان ساز این مقاله [9] نغز [10] مغز از پوست گفت و دهن [11] از مغز
کرد اینسان در سخن را باز گشت از داستان سخن پرداز
که بدی پیش از این به کشور چین پادشاهی به شوکت و تمکین
خسروان زیر خط فرمانش پادشاهان غلام و دربانش
عدل او داده کار ملک نظام تا که با گرگ بره بودی رام
فتنه را ره نبد به کشور او جز که در چشم مهوشان نکو

---

۱ ـ نواده امیر تیمور گورگانی ۲ ـ میل ۳ ـ انتشار
٤ ـ مؤلف روضه‌الشهدا ۵ ـ منظور نظر ٦ ـ بهره ۷ ـ چشم‌ها
۸ ـ شیخ احمد ۹ ـ گفتار ۱۰ ـ نیکو ۱۱ ـ روغن

تیره روئی به چین نداشت نشان — غیر مشک و کلاله [۱] خوبان
چین از او همچو هند شکر ریز — ملک و شهرش همه عبیرآمیز
خسروی با شکوه و با اجلال — نام آن شاه بد همایون فال
آن شهنشاه را وزیری بود — که بهر فضل بی‌نظیری بود
رای صافیش گر نظر افراشت — رد پای خرد ز دل برداشت
مشکلی گر بکار شه بودی — حل [۲] آنرا دمی بفرمودی
در کف او ز خامه تحریر — هر خطی داشت خطه تسخیر
چونکه شه بود از او خجسته مرام — بود از این ره خجسته رایش نام
شاه بی‌رأی آن خجسته لقای — ننهادی بهیچ کاری پای
تا نکردی وزیر دانا عزم — شه نه در بزم آمدی نه برزم
تا از او مشورت نمیکردی — کاری اندر میان نیاوردی
آری از شور خوش برآید کار — گردد آسان ز شور بس دشوار
مشکل از مشورت شود آسان — هست در شور رشد و خیر نهان
امر شاورهم [۳] از خدای خلیل — بر نبی آمده است در تنزیل [۴]
باری آن شاه از برای شکار — گشت روزی بدشت راه سپار
در رکابش روان هجوم سپه — همچو سیاره کاید از پی مه
شاه با شوق از پی نخجیر — در رکابش روان سپاه و وزیر
پس ز شهر آن زمان شدند برون — تا گرفتند جای در هامون
چون که در صیدگاه آمد شاه — تنگ گردید بر غزالان راه
بسته شد راه کبک از کهسار — گشت سد بر گوزن [۵] راه فرار
پای آهو ز کوه بشکستند — بال دراج [۶] در هوا بستند
یوز [۷] برداشت نسل آهو را — باز برچید تخم تیهو را

---

۱ ـ زلف ۲ ـ گشودن ۳ ـ مشورت کن
۴ ـ قرآن ۵ ـ پازن
۶ ـ نام مرغ است ۷ ـ سگ شکاری

چون به نصف النهار آمد روز ‌‌ شد هوا گرم و پر شراره و سوز

آتش افروز گشت کوره مهر ‌‌ شرر افشاند بر زمین ز سپهر

شد حرارت [۱] بدان مثابه زیاد ‌‌ که زمین شد چو کوره حداد [۲]

تا که شه با عساکر [۳] انبوه ‌‌ آمدند از تف هوا بستوه [۴]

شاه گفت ای وزیر روشن رای ‌‌ ای به بال خرد فلک پیمای

گر توانی بدفع این گرما ‌‌ هم بخود رحم آر و هم بر ما

چاره‌ای بهر این حرارت کن ‌‌ ما و خود را ز رنج راحت کن

بوسه زد پیش پای شاه وزیر ‌‌ کای ترا ملک معدلت تسخیر

زین مکان تا بشهر ره دور است ‌‌ اسب هم خسته است و معذور است

گر سوی شهر رو نهیم براه ‌‌ در نکال [۵] و مشقت افتد شاه

اندر این خطه [۶] هست کوهی نیک ‌‌ که بود تا باین مکان نزدیک

به که این لحظه سوی کوه رویم ‌‌ همه در سایه‌اش پیاده شویم

یک زمانش بسایه آسائیم ‌‌ چون خنک شد هوا بشهر آئیم

شه پسندید از وزیر این رای ‌‌ جانب کوه گشت ره پیمای

در رکابش سپاه فر و شکوه ‌‌ تا رسیدند زیر سایه کوه

دید شه کوهی آسمان پیوند ‌‌ خرده ریگی بدامنش الوند [۷]

طرفه کوهی بزیر عرش سرش ‌‌ کهکشان چون نطاق [۸] بر کمرش

سر برافراشته بر اوج فلک ‌‌ بر سرش ریخته است بال ملک

صافیش از بلور برده سبق [۹] ‌‌ که نشستن بران نیارد بق [۱۰]

قدم مور لغزدش بر سنگ ‌‌ نسر طایر [۱۱] نیاردش آهنگ

دامنش پر ز لاله و نسرین ‌‌ کف او پر ز خوشه پروین

زیر پایش نشان باغ ارم ‌‌ سنبل و گل در آن قدم بقدم

---

۱ ـ گرما ۲ ـ آهنگر ۳ ـ لشکرها ٤ ـ عجز

۵ ـ سختی ٦ ـ دشت ۷ ـ کوه بزرگی است ۸ ـ کمربند

۹ ـ پیشی ۱۰ ـ پشه ۱۱ ـ کرکس

بود از فرط لاله و ازهار — رشک جنات تحتهاالانهار
آبشارش چو کوثر و تسنیم [۱] — که شدی زنده زان عظام [۲] رمیم
داشت بس لاله‌های رنگارنگ — بوی گل زآن شدی به‌سی‌فرسنگ
شاه چون یافت قدری آسایش — وارهید اندکی ز فرسایش
نظر انداخت پس بجانب کوه — دید بر کوه از مگس انبوه
که شکافی ز بهر منزل خویش — یافتستند بی غم و تشویش
گاه بر لاله‌ها شوند چران — گاه سوی شکاف کوه پران
شه چو این دید گفت پس بوزیر — کای خجسته ز دانش و تدبیر
این مگس‌ها که بی‌حدند و شمار — از چه در کوه کرده‌اند قرار
چیستند و چه خاصیت دارند — که بدینسان مقیم [۳] کهسارند
گفت با شه خجسته رای ادیب — کای ز شخص تو ملک را فر و زیب
این مگس‌ها که کوهشان محل است — نامشان نحل [۴] و نفعشان عسل است
دستگاه شهی است ایشان را — خواهد ار شه بیان کنم آن را
چونکه جمشید شاه شد به جهان — کرد اوضاع [۵] خسروی بنیان
زین مگس‌ها گرفت آن تعلیم — تا که شد پادشاه هفت اقلیم
حال اینها شها به دلخواهت — عرضه دارم بخاک درگاهت
شاه دارند و هست او را تخت — دارد آن شه سپاه و کشور و بخت
دارد آن شه قراول و دربان — لشکرش در اطاعت و فرمان
کرده شه حکم کز گیاه نکوی — بخورند آنچه گل بود خوشبوی
وآنچه بدبوی باشد آن نخورند — ورنه باید ره فنا سپرند
هر که از حکم شاه پیچد سر — چونکه بنگاه [۶] را رسد بر در
گر که خواهد بجای خویش رود — آن قراول بر او بخشم شود
از میان تیغ انتظام کشد — ز امر شاه آن قراولش بکشد

---

۱ ـ چشمه‌ای در بهشت ۲ ـ استخوان پوسیده ۳ ـ جای ساکن
۴ ـ زنبور عسل ۵ ـ دستگاه ۶ ـ منزل

چونکه خورده است از گیاه عفن [۱] آن قراول کند دو نیمش تن
اسم آن حاجب و قراول راد هست یعسوب [۲] و شاه را جلاد
شاه از اینها ز تن بزرگتر است بسته هر یک به حکم او کمر است
تخت سازند بهر او از موم همه در حکم او بجان محکوم [۳]
چون یکی برخلاف گفته شاه گل بد خورد یا خبیث گیاه
گر قراول شود از او غافل گرددش شه به نفس خود قاتل
کشد آنگه ز خشم دربان را که چرا بار [۴] داده است آن را
وحیشان شد ز قادر ذوالمن که نمایند کوه را مسکن
بخورند از گل و گیاه نظیف [۵] پس بر آرند شهد [۶] صاف لطیف
از لعاب دهان و از مدفوع [۷] عسل و مومشان شود مصنوع
پس از آن موم خانه‌ها سازند بهر خود جایگاه پردازند
خانه‌ها را بصورت تسدیس [۸] می‌نمایند آن چنان تأسیس [۹]
کانچه معمار هست و هندسه دان نتواند چنین کند بنیان
صد هزاران سرا به پهلوی هم وصل سازند و بس بهم توأم
با وجودی که جمله یکسانند همه جا و مکان خود دانند
نکنند اشتباه منزل خویش هر کسی جا کند بمحفل خویش
گر نتاجی [۱۰] رسد ز شاه سترگ چونکه شهزاده شد کلان و بزرگ
شاهش از بارگه کند بیرون با سپاهی بجانب هامون
رود او با سپاه خویش بدر جای گیرد بکوهسار دگر
رسم نظم از پدر چو دارد یاد بهر خود سلطنت کند بنیاد
شاه ازاین گفته در تعجب ماند آفرین بر وزیر دانا خواند
رفت نزدیک مسکن ایشان تا کند سیر مأمن [۱۱] ایشان

۱ ـ بدبو ۲ ـ حاجب ۳ ـ فرمانبردار ۴ ـ اذن دخول
۵ ـ پاکیزه ۶ ـ عسل ۷ ـ غایط ۸ ـ شش ضِلعی (شش ترک)
۹ ـ بنا و بنیاد ۱۰ ـ اولاد ۱۱ ـ جایگاه

دید با آنکه جمله زنبورند همه از شر یکدگر دورند
سر بسر در نزول و در پرواز با هم از مهر میشوند انباز [۱]
بر در خانه گر دو صد باشند دل هم را ز کینه نخراشند
با هم از راه دوستی یکدل رفت و آمد کنند در منزل
شاه بنمود روی خود بوزیر کای عجب ای وزیر با تدبیر
خود مرا مشکلی فتاده بکار میکنم فکر اندر این بسیار
کز چه راه است کاین همه زنبور با چنین ازدحام [۲] و کثرت و شور
یکدگر را نمی‌کنند آزار یکدل استند در فرار و قرار
هیچ با هم مخاصمت [۳] نکنند نیش خود را به یکدگر نزنند
همه با هم رفیق و یکسانند یکدگر را چو خویش میدانند
پس چرا در میان جنس بشر ظاهر آید هزار فتنه و شر
یکدگر را همی کنند آزار شر بودشان برای هم همه کار
گفت با شه وزیر با تمکین کای ترا ملک عدل زیر نگین
چونکه اینها ز بهر درک [۴] مرام خلق بر یک طبیعت‌اند تمام
همه یک چیز متحد جویند جمله بر یک طریق می‌پویند
اختلافی بطبع ایشان نیست حالشان زین زهم پریشان نیست
لیک نوع بشر در اول کار خلق شد از طبایع [۵] بسیار
اندر آن طبع دیو [۶] هست و سروش [۷] هم ز طبع سباع و [۸] هم ز وحوش [۹]
آمد این اختلاف چون بمیان خصم هم ز آن شدند آدمیان
آنکه از طبع دیو دارد خوی هست از آن فتنه خواه و مفسده‌جوی
وآنکه طبع وی از ملایک هست در ره صلح و خیر سالک هست
این دو با هم بطبع اضدادند [۱۰] یک نفس نی ز یکدگر شادند
آنکه او را طبیعت سبعی است طبع او جز به ظلم مایل نیست

---

۱ ـ جفت ۲ ـ جمعیت ۳ ـ جنگ دشمنی ۴ ـ رسیدن به مقصود ۵ ـ طبیعت‌ها
۶ ـ شیطان ۷ ـ ملک ۸ ـ درندگان ۹ ـ چرنده ۱۰ ـ خلاف هم

وآنکه دارد بطبع وحش مدار زو یک البته هست رو بفرار
این همه اختلاف و شر و فساد زاید از این طبایع اضداد
شاه گفت ای وزیر دانشمند این به عقل تو دست دانش بند
گر چنین است کاختلاف بشر زاید اینگونه کین و فتنه و شر
به که از هم کناره‌ای گیرند کنج عزلت زنند تا میرند
هر که رو سوی اعتزال[۱] نهاد نه زیان بیند و نه شر نه فساد
عزت و راحت است در عزلت ارتباط[۲] آرد این همه علت
اسم اعظم از آنکه پنهانست محترم در میان خلقانست
لیله‌القدر از آنکه مستور است لاجرم پای تا بسر نور است
هر که با عزلت است آموده هست از شر خلق آسوده
گفت با شه وزیر روشن رای کای ز رسم تو معدلت بر پای
هر کس ار کنج عزلتی گیرد نظم دهر اختلال[۳] بپذیرد
زانکه کرده است صانع عالم خلق را جمله مرتبط[۴] با هم
یاد داده بهر کسی یک کار هستی دهر را بر اوست مدار
هست هر آدمی بسی محتاج بتمام اساس و مایحتاج
نیست ممکن بر آنکه عزلت جست که رسد این لوازمش بدرست
چون لوازم نیایدش در دست کی تواند بروی خود در بست
خلق از هم کناره گر گیرند با بسی رنج و مسکنت[۵] میرند
ارتباط[۶] انفع[۷] است از عزلت عزلت آرد به معتزل[۸] ذلت
علم را مرتبط کند تحصیل معتزل را زمان شود تعطیل[۹]
نشود ز اعتزال کسب ادب نه خوشی و نه عشرت و نه طرب
خالق خلق و صانع عالم همه را ارتباط داده بهم

---

۱ ـ گوشه گیری ۲ ـ آمیزش ۳ ـ بهم خوردگی
٤ ـ وابسته ۵ ـ گدائی ٦ ـ آمیزش
۷ ـ نافع تر ۸ ـ گوشه‌گیر ۹ ـ بی‌فایده

هم چنین است تا بروز قیام / خلق را ز ارتباط و خلطه [1] دوام
تا کنند از ره نکو کاری / یکدگر را بکارها یاری
کار عالم نظام از آن یابد / نسل آدم دوام از آن یابد
باشد از عزلت این غرض مفقود [2] / عزلت و انزوا ندارد سود
شاه گفت ای وزیر دانشور / آنچه گفتی در اختلاف بشر
که به‌طبع این گروه مختلف‌اند / زان به شر و فساد متصف‌اند
گر چنین است چاره آن چیست؟ / زانکه در شر و فتنه نتوان زیست
این گروهی که برخلاف همند / مرتبط هم بخویش دمبدمند
هر کسی هر چه نفس او خواهد / بهر آن جان دیگری کاهد [3]
آن یکی چون بود دلیر و دژم [4] / بر ضعیفان کند جفا و ستم
وانکه در دل هوای حرص سپرد / مال آن دیگری بخواهد برد
هم چنین چون بطبع اضدادند: [5] / مایه بس شرور و افسادند
چه توان کرد تا چو این مگسان / نرسد شری از کسان به کسان
چاره‌اش چیست کاندر آمیزش / نکند شر و فتنه انگیزش
گفت با شه وزیر پاک نهاد / خسروا ای تو را جهان به مراد
چون خدا کرد خلقت انسان / نظمی از بهرشان نهاد میان
بفرستاد بهر این تنظیم [6] / سویشان مخبری [7] حکیم و علیم
بهر دفع فساد قوم شریر / ساخت منصوب کاردان نذیر [8]
تا که این خلق را براه آرد / وز بد و شر هم نگه دارد
آنچه حق گفته گوید ایشان را / جمع فرماید این پریشان را
خلق او را رسول حق گویند / حکم او را ز هم سبق [9] جویند
حکما چونکه اسم او خوانند / نام ناموس اکبرش دانند
چونکه او راه مرگ بسپارد / جانشینی بخلق بگمارد

---

۱ ـ آمیزش ۲ ـ نایاب ۳ ـ آزارد ۴ ـ شجاع ۵ ـ برخلاف هم
۶ ـ نظم دادن ۷ ـ خبر دهنده ۸ ـ ترساننده ۹ ـ پیشی

وان خلیفه است یا که سلطانست پادشه ظل[1] * پاک یزدان است
امر را باید او نظام دهد کشور از عدل انتظام دهد
تا کسی بر کسی ستم نکند بلکه بیجا کسی قدم نزند
دهد از عدل کار ملک نظام منتظم زان شود ز ملک مهام[2]
بخشد از داد ملک را رونق دهد اندر امور نظم و نسق
چون درآمیخت عدل و نظم بهم پاک سازد ز ملک جور و ستم
کند از ملک دفع شر و فساد ملک را دمبدم کند آباد
نشنود حرف مفسدان بغرض کز غرض میشود حدوث[3] مرض
نکند قول حاسدان را گوش بگشاید دو گوش پند نیوش[4]
بر حکیمان بس اعتماد کند تا تهی ملک از فساد کند
هم بدان سان که رای دابشلیم داد بس ملک خویش را تنظیم
بید پای برهمن رادش[5] گشت در نظم ملک استادش
هرچه گفت آن حکیم او آن کرد تا از آن ملک خود چو رضوان کرد
شاه چون از وزیر راد حکیم بشنید اسم رای دابشلیم
هم شنید از وزیر پاک نهاد نام از بید پای مرشد راد
صورت چون گلش ز هم بشکفت با وزیر خجسته اختر گفت
کای وزیر ای ادیب فرخنده کردی این لحظه جان من زنده
مدتی بود کاندر این مشکل بودم و داشتم هوس در دل
که ز احوال رای دابشلیم هم ز اقوال بیدپای حکیم
با خبر گردم و بدان دستور[6] ملک خود را دهم نظام امور
که‌چه بوده‌است قصداین دوبزرگ که از ایشان بماند نام سترگ[7]
گفت با شه وزیر نیکو رای کای ترا سایه همچو ظل همای

---

۱ ـ سایه ۲ ـ امور مهم ۳ ـ ظهور
۴ ـ شنونده ۵ ـ جوانمرد
۶ ـ قرار ۷ ـ بزرگ

ای ز عدل تو ملک پاینده ای رعیت ز داد [1] تو زنده
ای شهان پاسبان درگاهت سر خدمت نهاده بر راهت
ز اوستادان راد [2] با فر و هوش این حکایت گرفته‌ام در گوش

بیان نمودن خجسته رای وزیر برای همایون فال احوال رای دابشلیم شاه هندی و بیدپای حکیم را

که بد اندر بلاد هند مقیم خسروی نام رای [3] دابشلیم
جمع گردیده بخت و دولت او برخی از هند بود ملکت او
معنی نام آن خدیو سترگ بود این کاوست پادشاه بزرگ
داده دادش ز بس بملک آواز مأمن صعوه [4] بود شهپر باز
چونکه از عدل کار ملک آراست بزم شاهی ز بهر خود پیراست
هر شب اندر نشاط و عشرت بود لیک او را بعلم رغبت [5] بود
خاطرش چون بعلم بدپا بست با حکیمان بدش مدام نشست
با ادیبان و عالمان زمان همه شب داشت گفتگو بمیان
یک شبی بعد عیش و عشرت و نوش داشت بر گفته حکیمان گوش
کز صفات حمیده [6] در سفتند آخرالامر متفق گفتند
که نکوتر صفات نوع بشر هست جود و سخا و بخشش زر
هیچ برتر ز جود و احسان نیست هر که را جود نیست انسان نیست
شاه چون این مقاله را بشنفت در دلش جای داد و شادان خفت
صبحدم چون ز خواب شد بیدار خلق را داد حکم بر احضار
قفل بگشاد از در مخزن [7] سیم و زر داد خلق را من من

---

۱ ـ عدل ۲ ـ جوانمرد ۳ ـ شاه
٤ ـ گنجشک ٥ ـ میل
٦ ـ پسندیده ٧ ـ خزانه

ابر دستش چو گوهر افشان شد — دامن خلق بحر عمان شد
روز تا وقت شب به بسط کرم — خلق را ساخت غرق بحر نعم[۱]
شب چو خوابید دید اندر خواب — که یکی پیر از طریق صواب
کرد بر او سلام و گفت به او — کای ترا بخت زنده فال نکو
بهر این جود و بخشش اموال — داد مزد تو واهب[۲] متعال
صبح از سمت شرقی منزل — رو که گنجی ترا شود حاصل
صبحدم چون ز خواب دیده گشود — گشت عازم بجانب مقصود
رفت از شهر آن زمان بیرون — ره سپر شد بجانب هامون
چونکه از شهر جا گرفت به دشت — به تفرج به دشت قدری گشت
شد عیان در برابرش یک کوه — آسمان اقتدار و عرش شکوه
سر برافراشته بر اوج سپهر — چون دو مشعل بفرق او مه و مهر
شاه آنگاه رو بکوه آورد — در شعابش[۳] بسی تفرج کرد
اندر آن کوه شد عیان یک غار — بر درش شاه را فتاد گذار
دید پیری ز خلق وارسته — بر در آن کریوه[۴] بنشسته
عزلت[۵] از جمله خلق بگزیده — فارغ از ممکنات گردیده
وز ملاقات خلق بگسسته — دل بلطف خدای پیوسته
شاه را شد ز نور صورت او — میل خاطر به درک[۶] صحبت او
شاه را چونکه بخت بود جوان — جانب پیر شد ز شوق روان
شه بر پیر چون نمود ورود — پیر کردش بسی ثنا و درود[۷]
که فرود آی خانه خانه تست — دل من گرم بر ترانه[۸] تست
خسروان قدر خود بیفزایند — چون بر مفلسان فرود آیند
شاه این گفته را بیافت صواب[۹] — کرد خالی دو پای خود ز رکاب

---

۱ ـ نعمت‌ها ۲ ـ عطا کننده ۳ ـ دره‌ها
۴ ـ غار ۵ ـ گوشه گیری ۶ ـ یافتن
۷ ـ تحیت ۸ ـ آواز ۹ ـ نیکو

نزد آن پیر ساعتی بنشست — سخن از هر مقوله [۱] در پیوست
گفت آن پیر شاه را به ادب — کای شهنشه مراست سر عجب
اندر این غار گنج مخزونیست [۲] — بلکه یک بحر در مکنونیست
چون مرا کنج عزلت است و عفاف [۳] — هم به گنج قناعت است کفاف [۴]
هیچ لازم نباشدم این گنج — بهر آن هم بخود نخواهم رنج
گر تو خواهی بگو که مردم کار — بشکافند این مکان زین غار
تا که آن گنج را بدست آری — ز آن به دشمن بسی شکست آری
شاه با پیر خواب خود را گفت — در جوابش در محبت سفت
پس بفرمود بهر کاوش غار — جمع آمد کلنگ زن بسیار
چونکه بشکافتند آنجا را — از گهر یافتند دریا را
زر و سیم فزون ز حد و شمار — در و یاقوت و لولو شهوار
آنچه ناید بشرح و وصف و بیان — گوهر و در و لعل گشت عیان
هم در آنجا نفایس [۵] اسباب — منضبط [۶] بیشتر ز حد و حساب
بد یکی زان متاعهای عجیب — طرفه صندوقی و بوضع غریب
بد درش بسته و نداشت کلید — کسی آن بسته را گشاده ندید

یافتن دابشلیم شاه گنج هوشنگ را در غار و ظاهر شدن صندوق و لوح و وصایای هوشنگ

هرچه کردند کوشش بسیار — عاقبت عاجز آمدند از کار
نتوانست کس درش بگشود — حرص شه بر گشودنش افزود
گفت اگر این که بسته گردد باز — هست در آن جواهری ممتاز
که از این گنج بیشتر ارزد — بجهان بلکه سربسر ارزد

---

۱ ـ گفتگو — ۲ ـ پنهان
۳ ـ بی‌نیازی از مال — ٤ ـ کافی بودن
۵ ـ نفیس‌ها — ۶ ـ ضبط شده

پس بفرمود تا که حدادان[1] جمع گشتند بر شکستن آن
چون شکستند آن به پتک و تبر شد عیان جعبه‌ای در آن از زر
آن شکستند و اندر آن شد فاش حقه‌ای[2] همچو آسمان در پاش
بد مرصع[3] ز در و گوهر صاف داد آنرا هم اوستاد شکاف
بد در آن حقه لوحی و رقمی که به سریانیش[4] زده قلمی
چارده سطر بد در آن مرقوم همچو بر لوح چرخ خط نجوم
کس نیارست[5] خط آنرا خواند شاه از این رمز در تحیر ماند
کاین چه سر است و رمز این چه بود آنکه خواندن تواندش که بود؟
هر یک از حاضران خدمت شاه بروی از عقل خویش جستی راه
گفتی آن یک شه از چه در رنج است شاید این نام صاحب گنج است
دیگری گفت کاین طلسمی هست که ورا بد بدست شاه شکست
شاه را بود این دفینه به اسم چون شهش یافت شد شکسته طلسم
چونکه آگه نشد کسی از کار شاه را شد ز دل سکون[6] و قرار
پس فرستاد در همه اطراف تا بر این سر شوند موی شکاف
کسی آرند کز وفور[7] علوم خط سریانیش بود معلوم
تا حکیمی بدست آوردند حاضرش نزد پادشه کردند
داشت او علم خط سریانی خواندش از بهر شه به آسانی
گفت شاها دلت بود زنده باشدت بخت و ملک پاینده
اندر این لوح باشد این مرقوم[8] خود ز معنای آن شود مفهوم[9]
کاین رقم فکر بکر هوشنگ است خالی از ریو[10] و مکر و نیرنگ است
گفته هوشنگ شاه راد[11] منم آنکه این گنج را نهاد منم
این همه گنج و مال و این زر و سیم جمع کردم برای دابشلیم

---

۱ ـ آهنگران ۲ ـ صندوقچه ۳ ـ جواهر نشان ٤ ـ خط قدیم سریانی
۵ ـ نتوانست ٦ ـ آرام ۷ ـ زیادی ۸ ـ نوشته شده
۹ ـ دریافت شده ۱۰ ـ مکر ۱۱ ـ جوانمرد

باید این کنز [1] چون بدست آرد | این رقم را نکو نگه دارد
گر از این سیم و زر شود قارون | نشود بر جهان دون مفتون [2]
دل به مال جهان نشاید بست | که رود بر دوام دست بدست
پیره زال جهان شعبده باز [3] | میکند ساز طرز غمزه و ناز
ابلهان زمانه چون عزبان [4] | بهر وصلش مکند کام و زبان
هر کسی کام دل از او خواهد | بهر آن عمر و جان خود کاهد
او گزد جمله را به پنجه و گاز [5] | نشود با کسی به مهر انباز
زند آنرا لگد دگر را مشت | عاقبت جمله را بخواهد کشت
کام دل کس نجوید از این زال | کامیابی از اوست امر محال
دل بر این خاکدان نباید بست | بر درستش بود هزار شکست
چون توان دل بر آن سرای نهاد | که نه جم ماند اندران نه قباد
غرض ای شهریار گیتی گیر | که به بختی جوان به دانش پیر
به توام چارده وصیت هست | باید از ضبط [6] آن نداری دست
تا بیابد از آن شهیت قوام | یابد از آن مهام [7] ملک نظام
اولین هر که با تو یار بود | هم به خدمت درستکار بود
آزمودی گرش به خدمت خویش | دادیش مرتبت به حضرت خویش
سخن عیب او ز کس مشنو | در ره اعتقاد خویش نرو
زانکه هر کس مقرب شه شد | یا که از محرمان درگه شد
بس پدید آیدش حسود عنود [8] | کش بخواهند از آن مقام فرود
از حسد دشمنان همی خواهند | که بر شاه قدر او کاهند
دل شه را از او برنجانند | تا دل خود ز حقد [9] برهانند
دل شه را از او کنند ملول | تا دهندش از آن مقام نزول

---

۱ - گنج ۲ - فریفته ۳ - جادوگر
٤ - بی‌زنان ٥ - دندان ٦ - نگهداری
۷ - امور مهم ۸ - کینه‌ورز ۹ - عداوت

از حسد نرد کینه میبازند / تا از آن رتبه‌اش بیندازند
بایدت حرفشان نگیری گوش / معتمد [1] را بحاسدان مفروش
دومین آنکه شه چو بشناسد / فتنه جو را ز فتنه بهراسد
هرکه را یافت مفسد و نمام [2] / کشدش تا از او نماند نام
فتنه آتش بود خمش باید / کز خموشیش خاطر آساید
سومین آنکه با کسان بزرگ / نامداران و مهتران سترگ [3]
طرز رفق [4] و نکوئی آرد پیش / نکند خاطر بزرگان ریش
تا بیاری مهتران اجل [5] / کارهای مهم شود فیصل [6]
کار از اتفاق گردد راست / مدد از یاوران بباید خواست
چارمین آنکه از عدوی محیل [7] / نپذیرد تملق و تجلیل
دوست هرگز نمی‌شود دشمن / نشود از تملقش ایمن
چون بسختی از او نیاید کار / ریشخندت کند از آن ناچار
تا به وقتی که فرصتی یابد / همچو آتش به هستیت تابد
لیک باید به او مدارا کرد / کز مدارا شود شرارش سرد
پنجمین آنکه چون به وفق مراد / دامن مقصدت بچنگ افتاد
فرصت نقد را مده از دست / وقت دان مغتنم [8] چو فرصت هست
که اگر فرصت از کفت برود / باعث بس ندامتت [9] بشود
ششمین آنکه در طریق صواب / مکن اندر امور خویش شتاب
کارها را به صبر ساز و سکون / که شتاب آورد به دلها خون
زانکه ناکرده را توان کردن / کرده را نیست جز ندم [10] بردن
هفتمین آنکه بهر دفع شکست / فکر و تدبیر را مده از دست
دشمنان چونکه متفق آیند / که ترا پایمال بنمایند

---

۱ - محل اعتماد ۲ - سخن‌چین ۳ - بزرگ ٤ - مهربانی
۵ - با جلالت ٦ - انجام داده ۷ - حیله‌گر ۸ - غنیمت
۹ - پشیمانی ۱۰ - پشیمانی

با یکی زان خصام[1] از تدبیر با تلطف طریق یاری گیر
که چو دید از تو لطف و شد بنده کند آن جمع را پراکنده
چونکه آن اجتماع بر هم خورد ره توانی سوی سلامت برد
هشتمین آنکه یار آزرده که دلش از تو گشت افسرده
از تو رنجید و خست سینه او بدتر از دشمن است کینه او
بس بود ریشخندها گوید لیک در دل هلاک تو جوید
خواهدت بلکه باخود آرد رام وز هلاکت رسد به نیل[2] مرام
در حضور از تو میکند تمکین[3] لیک در دل تراست بر سر کین
بر زبان بازی و تملق[4] او نشوی گرم دل که اوست عدو
نروی از فریب او از راه که کند حالت او ز حقد[5] تباه
نهمین آنکه بر خطا کاران که ترا در دلند از یاران
گر خطائی ز دستشان سر زد بایدت بر سرش قلم بر زد
دوستان را به اندکی ز خلاف راندن از خود برون بود ز انصاف
آنکه از مهر تو فراشته سر بخطای کمش مران از در
چون ز بخشش بر او نهی منت بیش از پیش میکند خدمت
دهمین آنکه تا شود به کسان کین و آزار خویشتن مرسان
که مکافات[6] آن ترا آید جانت از کیفرش[7] بفرساید
بلکه گر کس بتو نمود بدی چون بر او غالب و دلیر شدی
در ازای بدیش احسان کن وان تلطف[8] که شایدت آن کن
چونکه بد کرده از تو دید احسان منفعل[9] گردد و برد فرمان
از وصایا مرا است یازدهم اینکه سر رشته را نسازی گم
چونکه کاری بود ترا در دست خود به کار دگر مشو پابست

---

۱ ـ دشمنان ۲ ـ درک مقصود ۳ ـ احترام
٤ ـ ریشخند ٥ ـ کینه ٦ ـ جزا
۷ ـ انتقام ۸ ـ مهربانی ۹ ـ خجل

که بسا میشود که آن نشود وآنچه داری هم از کفت برود
خواست زاغی به طرز[1] کبک دری یاد گیرد طریق ره سپری
یاد رفتار کبک می نگرفت رفتن خویش هم ز یادش رفت
حال چون میشود به راه روان می جهد جفت جفت چون لنگان
ده و دو از وصیتم اینست که ترا حلم زیب و تزیین است[2]
حلم بهتر ز حدت[3] و جنگ است حلم شه را ستوده[4] اورنگست
کارها بس شود ز حلم آسان که به بس رزم حل آن نتوان
ده و سه باشدم وصیت این که مکن ناکسان بخویش امین
هر که باشد دنی و سفله و دون[5] منوازش که سازدت دلخون
نکند سفله کار جز پستی بدسیر[6] را مده زبردستی
با نژادان[7] با اصالت[8] و راد[9] برگزین و ز رتبه کن دلشاد
امنا را ندیم خود گردان تا نگردد دیار تو ویران
وه چه خوش گفته اوستاد ادیب که ز نظمش بود سخن را زیب
پادشه را ندیم امین باید تا در آن ملک رونق افزاید
گر کند جانب خیانت رو ملک ویران شود ز شومی او
ده و چارم وصیت این گویم که ره رشد تو همی جویم
بشنو این سخن به سمع قبول مشو از واردات[10] دهر ملول
که جهان از برای هر بنده نیست بر یک قرار پاینده
تا جهانست خیر و شر دارد گاه زیر و گهی زبر دارد
بس هنرور کز آن نیابد کام بی‌هنر بس رسد به نیل مرام[11]
کار اگر مشکل است یا آسان فیصل آن بخواه از یزدان
کار خود را به کردگار گذار تا ز لطفش درست گردد کار

---

۱ ـ شیوه ۲ ـ تزئین ۳ ـ تندی ٤ ـ پسندیده
۵ ـ پست فطرت ٦ ـ سیرت‌ها ـ صفات ۷ ـ مردم اصیل ۸ ـ اصل دار
۹ ـ جوانمرد ۱۰ ـ حادثات ۱۱ ـ درک مقصود

چون حکیم آن رقم بقول سلیم — خواند از بهر رای دابشلیم

گفت این چارده وصیت نغز [۱] — پوست است و گرش بخواهی مغز

سفری بایدت به پیش گرفت — در سر اندیب کوه باید رفت

که قدمگاه بوالبشر بوده است — زان بسی بر صفایش افزوده است

دارد استاد من در آنجا جای — کسب عرفان ز خدمتش بنمای

بایدت رفت نزد آن استاد — تا بگیری از او حقایق [۲] یاد

چون شنید این مقاله دابشلیم — کرد بس آن حکیم را تکریم [۳]

خلعتش داد و از کرم بنواخت — سر فرازش میان مردم ساخت

گفت گنجی که دیدم اندر خواب — بوده این کنز [۴] علم نی زر ناب

من که محتاج گنج و مال نیم — نبرم گنج و خود نه‌بندویم

من خود اموال بیشمـــر دارم — رغبتی [۵] کی به گنج زر دارم

پس به خیرات مرقد هوشنگ — گنج را جمله بی‌سکون [۶] و درنگ

به فقیران مملکت بخشید — وان خطش حرز [۷] بازوان گردید

پس ز شفقت [۸] وداع عابد کرد — رو سوی پای تخت خود آورد

لیک در دل نمود قصد سفر — که اگر بخت گرددش یاور

به سراندیب ره سپر گردد — زایر کوه بوالبشر گردد

صبحگاهان چو از دریچه نور — گشت تابان شمع چهره هور [۹]

دو تن از محرمان حضرت را — دو وزیر از خواص دولت را

در بر خویشتن نمود احضار — کرد آگاه هر دو را از کار

مصمم شدن دابشلیم برای سفر سراندیب و دو وزیر خود را خواستن و با آنها شور نمودن و مکالمات آنها

که هوای سفر بسر دارم — ز آن سر اندیب [۱۰] در نظر دارم

---

۱ ـ نیکو ۲ ـ حقیقت‌ها ۳ ـ احترام ٤ ـ گنج

٥ ـ میل ٦ ـ آرامش ۷ ـ بازوبند ۸ ـ مهربانی

۹ ـ خورشید ۱۰ ـ محل نزول آدم

چون شما از مقربان [۱] منید بلکه ملک مرا چو جان به تنید
اندر این باب چیست رای شما وانمائید رای خویش بما
هرچه زین کار در نظر دارید با من از صدق [۲] در میان آرید
هر دو با شاه از صفا گفتند در پاسخ بدین نمط سفتند
که در این باب فکر می‌باید بی‌تامل سخن نمی‌شاید
مهلت از پادشه همی جوئیم تازه فکری اندر این پوئیم
بعد فکر آنچه در نظر آریم خدمت شاه عرضه میداریم
شه رضا گشت و داد مهلتشان پس برفتن بداد رخصتشان [۳]
هر دو رفتند و شد چو دیگر روز چهره مهر [۴] آسمان افروز
بر در پادشاه با تمکین [۵] بوسه دادند پس بِصدق زمین
خدمت شه به بس طریق ادب بگشود آن وزیر مهتر [۶] لب
کای جهانرا به سایهٔ تو پناه ای فلک فر [۷] آسمان درگاه
آنچه فکر من اندر آن ره برد که بر آن بایدم عقیده سپرد
شاه را نیک ترک این سفر است که سفر را مشقت و خطر است
شاه را از سفر نه عایده [۸] است پر ضرر هم قلیل فایده است
بخیال فوایدی اندک نتوان زد براه محنت تک
ترسم ار شاه این سفر بکند سفری ژاژ [۹] و بی‌ثمر بکند
شود از بهر شه ز رنج پدید آنچه بر آن کبوترک برسید
شاه فرمود کای وزیر کلان [۱۰] بازگو چون بود حکایت آن؟

تمثیل آوردن وزیر مهتر برای دابشلیم حکایت آن کبوتر را که سفر کرد و مشقت‌ها دید تا به وطن رسید

گفت با شه وزیر دور اندیش که شنیدم کز این زمانی پیش

---

۱ ـ نزدیکان ۲ ـ راستی ۳ ـ اذن ٤ ـ خورشید ۵ ـ اقتدار ٦ ـ بزرگتر
۷ ـ شکوه ۸ ـ نتیجه ۹ ـ یاوه ۱۰ ـ بزرگ

دو کبوتر بدند با هم یار — در یکی آشیان گرفته قرار
جفت بودند با هم و زن و شوی — روزگاری گرفته با هم خوی [1]
داشتندی به آب و دانه کم — بقناعت دلی خوش و خرم [2]
بود آن نر بنام بازنده — ماده را اسم بد نوازنده
هر دو با هم به مسکن مالوف [3] — از ملاقات یکدیگر مشعوف [4]
داشتندی سرودهای نکوی — سجع [5] و موزون و نغز قافیه گوی
روزگار حسود از نیرنگ — زد ببال نشاط ایشان سنگ
تا جدا ساخت آن دو را از هم — آری اطوار [6] دهر هست ستم
تا که بازنده را فتاد بسر — از سرای سکون هوای سفر
گفت با جفت خود نوازنده — کای به مهر تو جان من زنده
تا به کی ما به فقر و خون جگر — اندر این آشیان بریم بسر
میل خاطر مرا سوی سفر است — که سفر خود وسیله ظفر است
تیغ تا ناید از غلاف برون — سرخ روئی نمیبرد از خون
تا قلم خود ز سر قدم نزند — سر مکنون [7] دل رقم نزند
آسمان چون مدام در سفر است — قدر او از زمین رفیعتر [8] است
خوش در این باب در معنی سفت — سعدی این نکته در گلستان گفت
تا، به دکان و خانه در گروی — هرگز ای خام آدمی نشوی
باری ای یار شوریم بسر است — دل من سخت مایل سفر است
کز سفر باشد اکتساب [9] کمال — وز سفر هست کسب دولت و مال
چون زمین را بود سکون و قرار — میخورد تیشه و لگد بسیار
گر که آنرا چو آسمان بدسیر — صدمه کی بودیش ز وحش وز طیر [10]
گفت بازنده را نوازنده — کای ز لطف تو خاطرم زنده

---

۱ ـ انس ۲ ـ شادان ۳ ـ الفت گرفته ٤ ـ شادان

۵ ـ صدا وناله ٦ ـ کارها ۷ ـ نهانی ۸ ـ بالاتر

۹ ـ کسب کردن ۱۰ ـ پرنده

تو بلای سفر ندیدستی / در هوای وطن پریدستی
غربت آرد نتیجه [۱] کربت [۲] / بس که کربت به بینی از غربت
هم جدائی شرار سوزنده است / هم فراق آتشی فروزنده است
بلکه در باغ دل نهان سفر / ندهد جز فراق و هجر ثمر
گفت بازنده کای مرا همدم / ای ز روی تو جان من خرم
گر چه رنج سفر روان فرساست / هم ز بعضی جهات بس زیبا است
جای‌های ندیده خواهم دید / خواهم اقوال ناشنیده شنید
زان غرایب که در سفر باشد / رنج و سختیش بی‌اثر باشد
نو به نو پیش آید انجمنی / سیر سازم بهر دمی چمنی
هر دمی جای تازه‌ای بینم / هر دم از گلشنی گلی چینم
پس نوازنده‌اش بداد جواب / کاین خیال تو نیست فکر صواب
خوب باشد سفر ولی با یار / که ز یک دست برنیاید کار
عالمان گفته‌اند از تحقیق / الرفیق الرفیق ثم طریق
گر که با یار کس بود همدم / آن سفر می‌زداید از دل غم
ور نه تنها چه لذت است به سیر [۳] / نه فراغت [۴] از آن بجاست نه خیر
جان من با کمی توشه [۵] بساز / با همین آشیان و گوشه بساز
بیش از این مشعل سفر مفروز / هم مرا در فراق خویش مسوز
سخت باشد فراق یار عزیز / نبود بدتر از جدائی چیز
گفت بازنده کای تو همسر من / ای بسوی تو روی خاطر من
اینقدر حرف از فراق مزن / دم ز هجران و اشتیاق [۶] مزن
غم نباشد فراق یار و دیار / هست یار و دیار هم بسیار
چون کس از یارو دار کهنه برد / شهد [۷] یار و دیار تازه‌خورد
بستن دل بیک نگار و دیار / هست از پست همتی بشمار

---

۱ ـ فائده ۲ ـ مشقت ۳ ـ گردش
۴ ـ آسایش ۵ ـ روزی
۶ ـ آرزومندی ۷ ـ شیرینی

مرد چون در وطن بماند بسی — نبود حرمتش بنزد کسی
آب یک جا چو ماند و یافت قرار — عفن و گنـده میشود ناچار
چونکه یک جا ستاده است درخت — بیندازخلق ضرب تیشه سخت
پس بر اینجا کلامشان شد ختم[1] — دل بازنده را سفر شد حتم[2]
یار خود را وداع کرد و برفت — بال بگشاد و راه اوج[3] گرفت
بس نوردید راه تا گه شام — پشته و دشت و کوهسار تمام
تا شبانگه رسید بر یک کوه — آسمان اقتدار و عرش شکوه
بود در دامنش نکو دشتی — که در آن سبزه بد ز هر کشتی
از گل و لاله سنبل و نسرین — با صفا بود همچو خلد[4] برین
گفته در وصف آن نظامی راد[5] — که بر او صد هزار رحمت باد
صد هزاران گل شکفته در آن — سبزه بیدار و آب خفته در آن
هر گلی گونه گونه از رنگی — بوی هر گل رسیده فرسنگی
الغرض روز او رسید بشام — اندر آن کوهسار کرد مقام[6]
لحظه‌ای چون گذشت‌از آن شب تار — شد هوا ابر و ابر صاعقه[7] بار
ابر دریا بدوش و بارنده — رعد[8] اندر خروش و تابنده
چونکه بازنده را مقام نبود — کش توان دفع آن بلیه[9] نمود
گاه در زیر شاخ و گاهی برگ — حفظ خود کردی از ورود تگرگ
سخت بگذشت بس بر او آن شب — بس ز باران و باد دید تعب[10]
با هزاران هزار محنت و سوز — آن شب شوم را رساند به روز
گاهی از یار یاد میکردی — حسرت آشیان همی خوردی
که چه کاری بد اینکه من کردم — بی‌سبب پشت بر وطن کردم

---

۱ ـ تمام ۲ ـ لازم ۳ ـ هوا ـ بلندی ٤ ـ بهشت
۵ ـ جوانمرد ٦ ـ جایگاه ۷ ـ برق ۸ ـ صدای غرش ابر
۹ ـ شدت ۱۰ ـ سختی

نرک یار و دیار بنمودم ‌ ‌ ‌ بر خود این درد ورنج افزودم
صبحدم چونکه مهر عالم گیر ‌ ‌ ‌ پوشش خاک را نمود حریر [۱]
باز بازنده گشت در پرواز ‌ ‌ ‌ با غم و محنت و الم دمساز
فکر میکرد اینکه برگردد ‌ ‌ ‌ یا که عازم سوی سفر گردد
آخرالامر رو براه آورد ‌ ‌ ‌ بر سفر عزم کرد با دل سرد
که باین زودی ار بخانه روم ‌ ‌ ‌ وندر این شب به آشیانه روم
خنده بر من کند نوازنده ‌ ‌ ‌ هم بجا باشد ار کند خنده
حرف او خوب بر من آید راست ‌ ‌ ‌ که به من آمد آنچه او میخواست
به که گر سخت هم شود یک چند ‌ ‌ ‌ از شماتت به دل نیارم بند
پس برافراشت بال و گشت روان ‌ ‌ ‌ در هوا پر گشاد سیر کنان
چون نگون بخت و روزگارش شد ‌ ‌ ‌ شاهبازی قوی [۲] دچارش شد
چشم او چون فتاد بر شاهین ‌ ‌ ‌ کرد اندر هلاک خویش یقین
بال او باز ماند از پرواز ‌ ‌ ‌ شد گرفتار در کف شهباز
در دل از صدق و سوز نذر نمود ‌ ‌ ‌ که گرش حق در نجات گشود
رو نهد باز سوی یار و دیار ‌ ‌ ‌ به قناعت کند معاش[۳] و مدار[٤]
بر زبان از سفر نیارد نام ‌ ‌ ‌ با نوازنده سر برد ایام
چونکه از صدق دل نمود این عزم[۵] ‌ ‌ ‌ که سوی یار خود رود بالجزم[٦]
ساخت یزدان فراهم این اسباب ‌ ‌ ‌ که بناگه یکی دلیر عقاب
در هوا داشت آن زمان پرواز ‌ ‌ ‌ ناگهان دید آن کبوتر و باز
گفت با خود کبوتر ار چه کم است ‌ ‌ ‌ لقمه ناشتای صبحدم است
به که آنرا ربایم از کف باز ‌ ‌ ‌ باز را صعوه‌ایست * رفع نیاز [۸]
پس بر آن باز حمله کرد عقاب ‌ ‌ ‌ گرچه بازش به جنگ نارد تاب

---

۱ ـ ابریشم ‌ ‌ ۲ ـ دلیر ‌ ‌ ۳ ـ گذران
٤ ـ گذران ‌ ‌ ۵ ـ قصد ‌ ‌ ٦ ـ یقین
۷ ـ گنجشک ‌ ‌ ۸ ـ حاجت

نپسندید باز بر خود ننگ — که برد صید[1] او عقاب از چنگ
باز شد با عقاب در پیکار — کرد بازنده زآن میانه فرار
خویش را پشت قطعه‌ای از سنگ — کرد پنهان فسرده و دلتنگ
پشت آن سنگ پس پناه آورد — تا که شب را به صبحگاه آورد
صبحدم کافتاب نورانی — بدرید این حجاب ظلمانی
بادل چاک از مشقت جوع[2] — کرد سوی وطن دوباره رجوع[3]
دید ناگه کبوتری چون خویش — دانه‌ای چند باشدش در پیش
بنشسته‌است در حوالی[4] آن — هست بر سوی دانه‌ها نگران[5]
هیچ در دل نکرد فکرت دام — گفت خوش یافتم ستوده[6] طعام
دید چون جنس خود ز اطمینان[7] — از هوا شد سوی نشیب[8] روان
بی محابا[9] دو دانه زآن برداشت — کاسمان دست کجروی افراشت
پای او را نمود بسته به دام — گشت محروم از آن ستوده طعام
دید خود را فتاده چون در بند — سوی آن جنس خود نظر افکند
بر وی اینگونه اعتراض[10] نمود — لب به تعریض[11] او به خشم گشود
که من از دلو تو به چاه شدم — که دراین دام بسته راه شدم
تو که میدیدی ای ستوده حمام[12] — که بود زیر دانه اینجا دام
از چه ره زین ندادی اخبارم — که بر این دانه روی من نارم
آن کبوتر چه نیک داد جواب — کاین تعرض[13] نباشد از تو صواب[14]
من چه دانستمی که باشد دام — زیر این دانه بهر صید حمام[15]
من در این فکر بودم و تدبیر — که گرفتاری تو شد تقدیر
نیست بر من تو را ره تعریض — واعتراضات بس طویل[16] و عریض[17]
از تو پرخاش بر من از این باب — نبود هیچ گونه صدق و صواب

---

۱ ـ شکار ۲ ـ گرسنگی ۳ ـ بازگشت ۴ ـ اطراف ۵ ـ نگاه کننده ۶ ـ خوب
۷ ـ خاطر جمعی ۸ ـ پستی ۹ ـ پروا ۱۰ و ۱۱ ـ پرخاش ۱۲ و ۱۵ ـ کبوتر
۱۳ ـ پرخاش ۱۴ ـ نیکو ۱۶ ـ دراز ۱۷ ـ پهن

هست چون اعتراض بچه شتر
که به مادر نمود با دل پر

گفت با مام خویش کای مادر
چند هستی مدام راه سپر

یک دم آخر بکن درنگ و بخواب
که مرا برده رفتن از دل تاب

آخر آرام گیر یک ساعت
تا زمانی مرا رسد راحت

گفت مامش چه خوش ستوده[۱] کلام
نیست جانا زمام[۲] در کف مام[۳]

گر که بودی مهار در کف من
کردمی بس به دشت‌ها مسکن

کردمی بس چرا بهر در و دشت
جای بگزیدمی به سبزه و دشت

خفتمی بس به دشت فارغ دل
نکشیدم به پشت خود محمل[۴]

لیک نبود به دست من چو مهار
ز آن نباشد مرا سکون و قرار

زین غم آشفته‌ام بسی حال است
که مهارم بدست جمال[۵] است

من چو تو دوست دارم آسایش
در ستوهم[۶] ز رنج و فرسایش[۷]

لیک در دست قائدم[۸] چو زمام
هست ناچار بایدم زد گام

اعتراض تو هم چنین باشد
با منت دل عبث به کین باشد

من اگر چاره‌ای بدانستم
جنگ با باز می‌توانستم

تا که هر دم دچار او نشوم
گاه و بیگه شکار او نشوم

چونکه بازنده این جواب شنید
بهر خود جز شکیب چاره ندید

پس به امداد خالق بیچون
پای خود را ز بند ساخت برون

دام پوسیده بود و سست گسست
رخت بازنده ز آن مکان بربست

با دل زار قصد منزل کرد
رو سوی آشیان خویش آورد

چون برست از شبیکه[۹] صیاد
بر دهیش آن زمان گذار افتاد

به تفرج نگاه داشت بدشت
بد نگاهش بسوی سبزه و کشت

پس نشست او فراز[۱۰] دیواری
تا ز غم افکند ز دل باری

---

۱ ـ درست ۲ ـ افسار ۳ ـ مادر ٤ ـ کجاوه

۵ ـ ساربان ٦ ـ عجز ۷ ـ خستگی ۸ ـ کشنده

۹ ـ دام ۱۰ ـ بالا

بچه دهقانی[۱] اندر آنجا بود — حارس[۲] کشتزار صحرا بود
سوی بازنده چشم او افتاد — بر کمان گروهه[۳] دست گشاد
بود بازنده آن طرف نگران — بچه دهقان بزد گروهه بران
بال او خست و او بحالت زار — خواست کافتد بخاک بسمل وار[٤]
پای دیوار حفر[۵] بد یک چاه — کش طناب خیال بد کوتاه
هیچ دلوی ندیده بود تهش — سنگ افتاده مانده نیم رهش
ناگه از کین دهر بازنده — سرنگون شد به چاه افکنده
گشت از آن از حیات خود مایوس — آخر آن شب به صد غم و افسوس
در ته چاه ماند با دل ریش — یاد می‌کرد از آشیانه خویش
یاد کردی گه از نوازنده — گاه کردی به کار خود خنده
که باین ورطه[٦] چون دچار شدم — دور از یار و از دیار شدم
اجلم[۷] گر که مهلتی بدهد — ور که جانم از این بلا برهد
گر که روی وطن دگر بینم — تا که هستم بجای بنشینم
بر زبان اسم از سفر نارم — دل به یار و دیار بسپارم
گر دگر باره در وطن بروم — هیچگه مایل سفر نشوم
به قناعت در آشیانه خویش — سازم ایام عمر با دل ریش
صبحگاهان که یوسف خورشید — چهره بیرون ز جُب[۸] شرق کشید
ساخت بازنده با مشقت و آه — خویشتن را خلاص از ته چاه
کوفته بال و خسته حال و نژند[۹] — خویشتن را برون ز چاه فکند
گاه پرید و گاه از ره ماند — نیم جانی ز خود به خانه رساند
شد نوازنده خوشدل و خرم — کز سفر باز آمدش همدم
گفت برگو چه آمدت بر سر — ده مرا هان ز حال خویش خبر

---

۱ - زارع ۲ - نگهبان ۳ - گلوله سنگی
٤ - مرغ مذبوح ۵ - کنده شده ٦ - بلیه
۷ - مرگ ۸ - چاه ۹ - پریشان

گفت کن صبر ای تو دمسازم — خستگی سفر بیندازم
چونکه راحت شوم ز محنت راه — سازم از حال خود تو را آگاه
پس شبانگه ز بهر یار نکو — گفت از آنها که رفت بر سر او
که مرا زین سفر شد این حاصل — که دگر رو نتابم از منزل
بگذرانم به عسر [1] و بود و نبود — کز سفر بس بلا نمود ورود
چون وزیر این مقاله [2] کرد تمام — گفت ای خسرو رفیع مقام
این مثل بهر آن بیاوردم — وین حکایت از آن بیان کردم
که کند پادشاه ترک سفر — که سفر را بود هزار خطر
نیست غیر از فراق یار و دیار — خاصیت بهر رفتن اسفار [3]

در ذکر کردن دابشلیم برای وزیر مهتر محاسن سفر را و حکایت نمودن برای او قصه بچهٔ باز راکه به یمن سفر باز شاه شد

شاه فرمود کای وزیر حکیم — ای بباب تو عقل عبد مقیم [4]
گرچه اندر سفر بسی خطر است — لیک آنرا ز تجربت ثمر است
در سفر چون کسی به رنج افتاد — ای بسا تجربت که گیرد یاد
ای بسا منزلت کز آن بیند — مرد در خانه از چه بنشیند
چون پیاده بعرصه شطرنج — شش قدم از سفر به‌بیند رنج
بس ترقی که حاصل آرد از این — کان پیاده از آن شود فرزین [5]
چارده روز و شب چو کرد سفر — گردد از آن هلال [6] قرص قمر
پس هلال از سفر بیابد قدر — رهد از ضعف جسم و گردد بدر [7]

---

۱ ـ تنگدستی ۲ ـ گفتار ۳ ـ سفرها

۴ ـ دربان ۵ ـ وزیر

۶ ـ ماه شب اول ۷ ـ ماه شب چهارده

باز چون ترک آشیان گیرد   جای بر بازوی شهان گیرد
جغد چون پای بند کاشانه است   منزل او همیشه ویرانه است
بود یک شاهباز راد سترگ [1]   با زغن [2] بچه گشته بود بزرگ
گر به پرواز نامدی چو زغن   کی شدی بازوی شهش مسکن؟
بوسه زد پیش پای شاه وزیر   کای شهنشاه راد عالم گیر
چه بود داستان باز و زغن   زین مثل در فشان ز درج دهن
شاه باید که لطف بنماید   این حکایت بیان بفرماید
از دهن در فشاند شاه سترگ [3]   گفت این قصه با وزیر بزرگ
کاین چنین من شنیـدم از آثار [4]   که دو شهباز هر دو با هم یار
داشتندی فراز [5] کوه مقام   وه چه کُه چرخ بر فرازش بام
آن دو شهباز جفت هم بودند   شوی و زن فارغ از الم بودند
دادشان حق ز لطف فرزندی   پسری چرخ سیر و دلبندی
روزها شوی و زن ز بهر معاش   می‌نمودند بهر صید تلاش [6]
صید کردندی ارز کبک و حمام [7]   بازگشتندی آن زمان به مقام
صید خود را به بچه دادندی   هم ز شفقت [8] برش نهادندی
آری از والدین [9] بر اولاد   هست مهر فزون [10] و لطف زیاد
بچه در آشیانه منزل داشت   دل شاد و فراغت [11] دل داشت
چونکه نارسته بود بال و پرش   نفتادی سوی هوا گذرش
اتفاقاً ز روزها یک روز   آن دو شاهین شدند صید اندوز
هر دو با هم برون ز خانه شدند   دور از طفل و آشیانه شدند
هیچ صیدی [12] به چنگشان نفتاد   بچه از جوع [13] دل ز دست بداد
به گمانش که گر گشاید پر [14]   میشود خود بر اوج [15] راه سپر

---

۱ ـ بزرگ ۲ ـ مرغ موش کش ۳ ـ بزرگ ٤ ـ حکایت‌ها ۵ ـ بالا
۶ ـ کوشش ۷ ـ کبوتر ۸ ـ مهربانی ۹ ـ پدر و مادر ۱۰ ـ دوستی
۱۱ ـ آسایش ۱۲ ـ شکار ۱۳ ـ گرسنگی ١٤ ـ بال ۱۵ ـ هوا

گفت بهتر که خود کنم پرواز بکنم صیدی و بیابم باز
بر لب آشیانه بال گشاد چون ز جا خاست بر نشیب [۱] افتاد
از سر کوه رو بسوی نشیب میزدی چرخ بر مثابه [۲] سیب
زغنی بهر صید موش نظر داشت هر سوی و کوه را به کمر
چون بدیدش گمان موشش کرد حمله از بهر صید او آورد
در میان هوا ربودش زود کرد در آشیان خویش ورود
تا به طفلان خود دهد او را بهر قتلش گشاد بازو را
چون در او خوب اندکی نگریست دید باز است موش ناکس نیست
حب [۳] او را زغن گرفت به دل در دلش یافت مهر او منزل
گفت این شاهزاده است و بزرگ شده تولید [۴] از نتاج سترگ
به که او را بجای فرزندی بدهم تربیت به خرسندی
چون کلان [۵] گشت یار من باشد باعث افتخار من باشد
پس ز مهرش در آشیانه گذاشت همت خود به کار او بگماشت
همچو طفلان خود به رأفت [۶] و ذوق کردیش تربیت به منت و شوق
تا که آن باز شد کلان و دلیر گشت از صحبت زغن دلگیر
ذات شهبازیش بروز نمود دمبدم بر خیال او افزود
بود با خویشتن در اندیشه میزدی ز آن بپای دل تیشه
ز آشیان زغن دلش شد تنگ خورده بودش ببال فطرت [۷] سنگ
بود در فکر روز و شب همه گاه خواستی خاطرش شود آگاه
کز چه ره بس فسرده خاطر من کاین تنفر [۸] مرا بود ز زغن
خود اگر اصل من از اینها نیست جای من پس به بزم اینها چیست
ور به ایشان یکی ز خویشانم از چه بالطبع خصم ایشانم

---

۱ - پائین ۲ - مانند ۳ - دوستی
۴ - زائیده ۵ - بزرگ ۶ - مهربانی
۷ - ذات ۸ - بی‌میلی

شکل من هم چو شکل اینها نیست / سر این کار را ندانم چیست
چونکه از کار خود نداشت خبر / آن زغن را گمان نمود پدر
تا یکی روز آن زغن دیدش / که ملول است [۱] از آن بپرسیدش
که تو را باعث ملالت چیست / اینهمه فکرت و کسالت [۲] چیست
گوی با من که رفع آن سازم / دلت از رنج و غم بپردازم
گفت من خویش هم نمیدانم / کز چه اینسان غمین و پژمانم [۳]
دل من تنگ گشته زین مأوا [٤] / اذن ده تا پرم بر اوج هوا
که بسی میل بر سفر دارم / بلکه گیرد ز خاطر آزارم
گفت با او زغن که ای فرزند / بر دل من فراق خود مپسند
بر زبانت میار نام سفر / که سفر را بود هزار خطر
اندراین آشیانه مأوا کن / جا به عزلت [۵] بسان عنقا کن
آنچه روزی رسد بدان خوش باش / نی که از حرص اندر آتش باش
وه چه خوش گفته اوستاد ادیب / اندر اینجا کلام با فر و زیب
سقر [٦] اهل این جهان سفر است / زین سبب صورت سفر سقر است
باری آنرا که توشه است و مقام / هست او را سفر به یاوه [۷] حرام
تو بر اولاد من امیری کن / ترک هجر [۸] و کناره‌گیری کن
سفر آنکس رود که بهر معاش / باشد اندر وطن به رنج و تلاش
یا که او را بدست مسکن نیست / آشیانی برای مأمن [۹] نیست
شکر حق کن که خود ترا دردست / گوشه و توشه‌ای مهیا هست
در همین گوشه‌ات فراغت [۱۰] کن / به همین توشه‌ات قناعت کن
باز گفتا هر آنچه مینگرم / آنچه گوئی کم است در نظرم
نیست راضی دلم باین توشه / هست زندان برایم این گوشه

---

۱ ـ غمناک ۲ ـ بیدماغی ۳ ـ پریشان ٤ ـ جایگاه
۵ ـ گوشه‌گیری ٦ ـ جهنم ۷ ـ بیهوده ۸ ـ دوری
۹ ـ آرامگاه ۱۰ ـ آسایش

زغن از قول او چنان فهمید — کاین زمان اصل او شده است پدید
یافت این و به روی خود ناورد — روی صحبت به سوی دیگر کرد
گفت گر نیستی بدین قانع — وقت خود را همی کنی ضایع [1]
من بتو گویم از قناعت راز — تو جوابم دهی ز حرص و ز آز [2]
ترسم آن آیدت ز رنج پدید — که به آن گربه حریص رسید
بچه باز از زغن نمود سؤال — که بیان ساز گربه را احوال

تمثیل آوردن زغن برای بچه باز حکایت آن گربه را که به نان پیر زال قناعت نکرد و به تیر ملازمان شاه دچار شد

گفت با بچه باز پیر زغن — یک زمان گوش دار جانب من
گربه‌ای بد بخانه زالی — پیر زالی پریش احوالی
جمله در فقر و مسکنت [3] بوده — به لذایذ [4] لبی نیندوده
به طعامی گرش هوس بودی — خورشش ماش یا عدس بودی
گربه اندر سرای زال عجوز — شب رساندی بسی گرسنه به روز
گه گهی موشیش چو صید شدی — روزی آندم بر او فراخ بدی
گه گهی پیر زالش از احسان — دادی اندر نواله [5] لقمه نان
گربه بودی ز جوع [6] زار و نزار — ساختی باز با چنان دل زار
ای بسا هفته هفته بگذشتی — که شکم سیر از او نمیگشتی
گشته بد همچو عنکبوت ضعیف — بسکه ناخورده بد غذای لطیف [7]
تا یکی روز شد به بام سرا — با خود از جوع در فغان چو درا [8]

---

۱ ـ تباه ۲ ـ طمع کاری ۳ ـ تنگدستی
٤ ـ لذت‌ها ٥ ـ روزی ٦ ـ گرسنگی
۷ ـ خوب ۸ ـ زنگ قافله

ناگهان دید گربه‌ای فربه / در جلادت[۱] ز ضیغم[۲] نر به

نزد او رفت و با بسی اکرام / کرد او را درود[۳] و نعت[۴] وسلام

کای برادر ز لطف با من گوی / که تو را از چه روست حال نکوی

ما که هم جنس یکدگر هستیم / همدم فرقه بشر هستیم

از چه من هستم این مثابه[۵] نزار / تو بدین فربهی و عز و وقار[۶]

گفت من در سرای سلطانم / ریزه خوارش به خوان احسانم

چون بر شاه گسترند طعام / روغن و گوشت بس ستوده ادام[۷]

قطعه‌ای زان ربایم و بجهم / هم خورم هم از آن ذخیره نهم

چون لذیذ است و چرب تا بصباح / کار رزقم از آن بود بصلاح

باز فردا بعادت امروز / میربایم ز گوشت بی‌غم و سوز

گفت با او که ای رفیق عزیز / همره خود ببر مرا هم نیز

تا که من هم ز گوشت بربایم / روزی از رنج[۸] جوع[۹] آسایم

گفت فردا ترا برم همراه / تا خوری از طعام سفره شاه

پس از آن رفت او بمنزل خویش / آمد این گربه نزد زال پریش

شرح احوال جمله با او گفت / نزد او فاش کرد راز نهفت

که مرا گربه‌ای شده است رفیق / تا رهاند مرا ز عسر[۱۰] و مضیق[۱۱]

وعده خواهم به خوان شاه شده / بهر من رهنمای راه شده

وعده بگرفته اینکه فردا چاشت / دست باید به خوان شاه افراشت

زال گفتا که این طمع بگذار / از ولع[۱۲] راه این هوس مسپار

به همین لقمه نان قناعت کن / دل خود از قنوع[۱۳] راحت کن

تا توانی ره قناعت گیر / شاد دل گوشهٔ فراغت گیر[۱۴]

دیده‌ی خود بپوش ز اهل جهان / سوی لذاتشان مشو نگران

---

۱ - شجاعت ۲ - شیر ۳ و ٤ - تحیت ۵ - گونه

٦ - بزرگی ۷ - نان خورش ۸ - مشقت ۹ - گرسنگی ۱۰ - سختی

۱۱ - تنگدستی ۱۲ -حرص ۱۳ - قناعت ۱٤ - آسایش

تا توانی نگرد گرد ولع [1] بار ذلت دهد نهال [2] طمع
آنچه آن زال گفت او نشنید با رفیقش بره روان گردید
تا رسیدند وقت چیدن خوان در بر شاه طعمه‌ها الوان [3]
از قضا روز پیش وقت غذا دیده بد شه ز گربه‌ها ایذا [4]
گفت فردا چو خوان بیارایند تیرانداز چند جمع آیند
گربه‌ها را همه به تیر زنید تیر بر گربه شریر زنید
اندر این روز رفت این گربه تا شود از طعام شه فربه
خواست یک قطعه گوشت برباید که دو روزی ز محنت آساید
نرسیده به گوشتش دندان که شدش سینه چاک از پیکان
خون ز چاک تنش به خاک چکید گوشت افکند و سوی خانه دوید
حالش از زخم تن بسی آشفت می‌دویدو به خویشتن می‌گفت
که گر از این بلا رهیدم من من و محنت سرای زال کهن
این مثل گفتمت که گردانی کسب دولت ز حرص نتوانی
از بزرگان شداین سخن معلوم که حریص است از امل [5] محروم
چون بدینجا سخن رساند زغن بچه باز این چنین نمود سخن
کاین مثل را نکو بیاوردی خوش نصیحت مرا از آن کردی
لیک همت بلند باید داشت سر نباید فرو به پست گذاشت
هر که را شوق منزلت بسر است گرچه دردرک [6] آن بسی خطراست
بال همت ببایدش افراخت تا که آنرا به صدمه حاصل ساخت
هر که راهست همت والا [7] قدر او دمبدم رود بالا
باز با بازبچه گفت زغن که یکی با توام بمانده سخن
کاین خیالی که هست بر سر تو که از آن بس فسرده خاطر تو

---

۱ ـ حرص ۲ ـ درخت ۳ ـ رنگارنگ
٤ ـ اذیت ۵ ـ امید
٦ ـ یافتن ۷ ـ بلند

عرف[1] وهم‌است‌ومحض‌پنداراست که تو را دل از آن در آزار است
دیگ پندار و وهم ناید جوش نیش حاضر به وهم ندهد نوش
نشود هیچ کار بی اسباب باید اسباب کار در هر باب
با زغن گفت باز نیک همال[2] باشد اسباب من همین چنگال
پنجه زور هست و مخلب[3] سخت هر دو اسباب جاه و شوکت بخت
تو مگر این مثل نمیدانی با تو گویم بطور آسانی
نقل آن تیغ[4] زن که بود فقیر آخر از ضرب تیغ گشت امیر
زغن از او چنین نمود سؤال که چه داری ز تیغ زن احوال
فاش فرمای کان حکایت چیست شرح بنما که به ز صحبت نیست

تمثیل آوردن بچه باز برای زغن حکایت آن فقیرزاده بلند همت را که بسبب علو طبع آخرالامر امیر شد

با زغن در حکایت آمد باز کرد اینسان ز داستان در باز
که به عهد قدیم درویشی بود در فقر زار و دل ریشی
داشت کسبی ضعیف و دخلی کم زین سبب بود در مشقت و غم
روزگارش به فقر بگذشتی در پی رزق جمله می‌گشتی
تا خدایش بداد فرزندی پسری ماهروی و دلبندی
از قدوم[5] سعید[6] آن مولود[7] یک قلیلی به وسعتش افزود
قدم طفل را ستوده[8] شمرد بعد یک چندیش بمکتب برد
بود یکسر بکار تغذیتش[9] خواست بس از ادیب تربیتش
لیک آن طفل بد بطبع دلیر حرف او بود هی ز خنجر و تیر

---

۱ ـ محض ۲ ـ صفت ۳ ـ منقار
۴ ـ شجاع و بلند همت ۵ ـ ولادت ۶ ـ مبارک
۷ ـ طفل ۸ ـ نیکو ۹ ـ غذا دادن

گر الف یاد دادیش استاد — او از آن شکل تیر کردی یاد
دال چون دادیش به صفحه نشان — او از آن میشدی بفکر کمان
نون قوسی [1] چو کردیش تقریر — او از آن یاد کردی از شمشیر
همتش بد بفکر رزم و جدال [2] — فکرتش بود صرف جنگ و قتال
در دبستان نمی‌نمود درنگ — بازیش بود رزم و حمله و جنگ
تا رسید آن پسر به حد شباب [3] — روزی از مهر گفت او را باب
کای پسر چون کنون دلیر شدی — زورمندی و شیر گیر شدی
چون شدستی کنون کبیر و بزرگ — هم شدستی یل و جوان و سترگ [4]
چونکه شهوت بطبع انسان است — نصف دین را تأهل [5] احصان [6] است
یکی از حق هر پسر به پدر — امر تزویج اوست با همسر
عزم دارم که سازمت داماد — شوم از عیش و شادیت دل شاد
مبلغی زر نموده‌ام موجود — که ببایست خرج آن بنمود
امر خیر تو را بپا دارم — کفو [7] تو دختری بدست آرم
تو در این باب خود چه میگوئی — راه فکر اندر این چه میپوئی
آن پسر رو نمود جانب باب — باب خود را چنین بداد جواب
کای پدر گرچه تاجدار منی — صاحب کار و اختیار منی
لیک من در نظر چنین دارم — که عروسی نکو بدست آرم
و آن عروس آنچه بایدش کابین [8] — کرده‌ام من ذخیره پیش از این
که بزحمت ترا نیندازم — خود به خرج زفاف [9] پردازم
گفت او را پدر ترا زر نیست — آن عروست کی است و کابین چیست
جست از جای خود به فور پسر — حاضر آورد رمح [10] و تیغ و سپر
کای پدراین مرا بود کابین — ملک باشد عروس با تمکین

---

۱ ـ کمانی ۲ ـ جنگ ۳ ـ جوانی ٤ ـ بزرگ
۵ ـ عیال گرفتن ٦ ـ حفظ کردن ۷ ـ هم شان ۸ ـ مهریه و صداق
۹ ـ عروسی ۱۰ ـ نیزه

همت خود بکار بگمارم — تا از اینها ورا بچنگ آرم
عاقبت از شجاعت و همت — در کف آورد ملکت و نعمت
هر که کوشش نمود یافت مراد — سعی بس کارزو بخواهد داد
چون چنین گفت بچه باز سخن — حجت آورد این ز بهر زغن
که تو گفتی که کار را اسباب — هست لازم بطور وفق و صواب
این دم اسباب من به درک وصال — شاه بال است و مخلب و چنگال
چون زغن دید باز خواهد رفت — هیچ قولش در او اثر نگرفت
کرد او را وداع و رخصت داد — باز هم سوی اوج[۱] بال گشاد
کرد پرواز و با جلال و شکوه — بنشست از هوا به قله[۲] کوه
هر طرف بهر صید شد نگران — دید کبکی بپای کوه چران
گاه اندر خرام و در تک و پوی — گاه اندر نوا و قهقهه گوی
باز را چون بطبع و عادت و خو — میل صید است خاصه بر تیهو
شد از آن قله بر نشیب فرود — کبک را در زمان شکار نمود
خورد قدری زران و سینه او — دل بپرداخت خوش ز کینه او
گفت با خود کز این سفر عاجل[۳] — خوب رزقی شد این دمم حاصل
چونکه در آشیان شوم زغن — قوت او بود مرده موش عفن[۴]
این دم ازران کبک حظی یافت — شکر گویان بقله باز شتافت
بر سر کوه سیر و شاد نشست — پس بهر سو نگاه در پیوست
چندی اندر فراغت[۵] دل بود — رزق او کبک و قله منزل بود
داشت لذت بسی ز لحم[۶] طیور — روزیش بود دمبدم بوفور[۷]
تا بروزی چو شد روان به شکار — دید در دشت لشگر بسیار
شاه کشور شده به فرو شکوه — با سپاهی بپای کوه انبوه[۸]

---

۱ ـ هوا ۲ ـ سر کوه ۳ ـ به فوریت
۴ - بدبو ۵ - آسایش ۶ - گوشت مرغان
۷ - فراوان ۸ - جمع شده

بود در تک ز بهر صید بدشت داشت در دشت با سپاهش گشت
ناگهان کرد تیهوئی پرواز باز شه کرد در پیش پر باز
تا که او را مگر شکار کند زان بر شاه افتخار کند
هم بر آن بچه باز را شد میل از سر کوه شد فرود چو سیل
از کف باز شه ربودش زود باز روبر فراز قله نمود
این جلادت [۱] به شه پسند آمد بس بر آن باز پای بند آمد
پس بفرمود تا به حیله و کید لشکرش ساختند او را صید
پس مقرب بنزد سلطان شد ساعد [۲] شاه مسکن آن شد
شده بود ار رضا بقوت عفن هم ز منزل به آشیان زغن
کی شدی از خواص حضرت شاه کی شدی بازوی شهش بنگاه؟
پس ترقی [۳] به رفتن سفر است گرچه اندر سفر بسی خطر است
چونکه گفت این مقاله [٤] دابشلیم کرد دستور[٥] کهترش [٦] تعظیم
رسم مدح و ثنا بجا آورد عرض اینگونه خدمت شه کرد:

ممانعت نمودن وزیر کوچکتر دابلشیم را از سفر و جواب دادن شاه او را که پادشاه باید رنجبر و سخت باشد

کانچه فرمودی ای شه از این باب عین صدق است و محض خیر و صواب
لیک شه چونکه سایه پرورده است همه با عیش و نوش خو کرده است
درک رنج و مشقت و غم و طیش[۷] سخت باشد به شخص بوده به عیش
سایه پرورد عشرت و نعمت تاب نارد به محنت و زحمت

---

۱ - شجاعت ۲ - بازو ۳ - درجه‌یافتن
٤ - گفتار ٥ - وزیر
٦ - کوچکتر ۷ - سختی

گفت با آن وزیر دابشلیم کای وزیر ای تو خیرخواه رحیم[1]
کار مرد است بردن غم و رنج چون برد رنج در کف آرد گنج
خاصه سلطان که رنج اگر نبرد پرده راحت کسان بدرد
وین که گفتی به رسم نیکو خواه سایه پرورده چونکه باشد شاه
حمل سختی به شاه باشد سخت باید آسوده شاه بر سر تخت
غلط و اشتباه باشد این نبود این شه سزای تاج و نگین
نازکی تن و لطافت و ناز هست در خورد شاهد طناز
شاه اگر نازک است و سایه نشین شاهد است این نه شاه با تمکین
شاه باید بود مثابه[2] کوه ندهدش باد حادثات ستوه[3]
باشد آهن مثال و چون فولاد کش نیارد شکست صد حداد[4]
شود ار شه به سایه منزل گیر کی شود سایه بهر او تصویر
نبودش سایه هر که در سایه است سایه را آفتاب سرمایه است
پس رعیت چو یافت روز سیاه ببرد در کدام سایه پناه
شاه باید در آفتاب محن[5] کش شود سایه خلق را مأمن[6]
شاه باید بسی کشد زحمت تا رعیت فتند در نعمت
شاه چوپان رعیت‌اند گله بی‌شبان گله میشوند یله[7]
گر شبان ناورد جدل با گرگ گله را میدرد ز خرد و بزرگ
چونکه چوپان به رنج دل بنهد گوسفند از جفای گرگ رهد
گر شبان جان خود بدارد دوست میکند گرگ از سر گله پوست
شاه اگر عیش خویشتن خواهد خوشدلی از رعیتش کاهد[8]
ور کند خود تحمل سختی به رعیت رسد نکو بختی
شاه باید بود رعیت دوست گر چنین است شاهیش بنکوست

---

۱ ـ مهربان ۲ ـ مانند ۳ ـ عجز
۴ ـ آهنگر ۵ ـ سختی‌ها ۶ ـ مقام امن
۷ ـ سر خود ۸ ـ تمام شود

شاه باید به خلق عدل آرد رسم ظلم از زمانه بردارد
کند از ملک دفع جورو ستم تا رعیت فتد به ناز و نعم[۱]
بکند ملک خویش را آباد کند از ملک دفع اهل فساد
بکشد رنج بهر دفع عدو تا که راحت شود رعیت او
شاه باید شجاع و پر دل و مرد حمل شدت کند بوقت نبرد
خوف نارد بدل ز حمله و جنگ چون در آجام[۲] و بحر[۳] شیر و نهنگ
گر بدل خوف دارد از دشمن نبود ملک همچو شه مأمن
چونکه دشمن فتور[۴] شه یابد پنجه قدر شاه برتابد
آنگه از ملک امن برخیزد خلق را بس ز دیده خون ریزد
میشود خواب و خور به خلق حرام در چنین ملک نیست کس آرام
شاه را بس امین بباید بود که نباشند دون[۵] و پست و حسود
جلب[۶] نفع از برای خود نکنند بهر نفع خود آنچه شد نکنند
دم برای صلاح خلق زنند ریشه جور و فتنه را بکنند
شاه را سوی معدلت[۷] آرند دست از مکر و خدعه[۸] بردارند
و این امینان ز فکر و اندیشه بکنند از نهال[۹] کین ریشه
تیشهٔ رو به خود اگر باشند از دل خلق عیش بتراشند
نفع خود را اگر کنند طلب خلق افتند از آن به رنج و تعب
هرچه باشد صلاح خلق در آن بگمارند میل شاه بر آن
پس چنین ملک میشود آباد هم شه و هم رعیت آید شاد
الغرض درک سختی و محنت کار مرد است تا برد مکنت[۱۰]
تا نه‌بیند شداید ایام نرسد هیچگه به درک[۱۱] مرام
همچنان کان پلنگ شیر افکن یافت مقصد ز بعد درک محن[۱۲]

---

۱ ـ نعمت‌ها ۲ ـ بیشه ۳ ـ دریا ٤ ـ سستی
۵ ـ پست فطرت ٦ ـ کشیدن ۷ ـ عدالت ۸ ـ حیله
۹ ـ درخت ۱۰ ـ دولت ۱۱ ـ رسیدن به مقصود ۱۲ ـ سختی‌ها

تمثیل آوردن دابشلیم برای وزیر کوچکتر حکایت آن بچه پلنگ را که مشقت کشید و خدمت به خصم نمود آخر بیشه خود را صاحب شد

گفت شه را وزیر با تجلیل — که چه سان باشد این نکو تمثیل؟
از دهان در فشاند دابشلیم — داد این قصه‌اش چه خوش تعلیم
که پلنگی دلیر و شیر افکن — بیشه‌ای داشت بهر خود مسکن
بیشه‌ای سبز و با صفا و نکو — بد در آنجا همیشه منزل او
بسکه بودش صفا ز آب و هوا — نام آن بیشه بود روح افزا
آن پلنگ دژم [1] در آن بیشه — بود فارغ ز فکر و اندیشه
جمله شیران و ببرهای دژم — داشتندی ز بیشه او رم
داشت آن نر پلنگ فرزندی — شیر چنگال و گرد [2] و دلبندی
داشت در سرکه چون بزرگ شود — شیر چنگ و یل [3] و سترگ شود
سازدش جانشین کشور خویش — دهدش بیشه مسخر خویش
از قضا مهلتش نداد اجل [4] — مرد و طفلش یتیم شد به عجل [5]
ای بس امید خلق را بدل است — قطع آن زود در کف اجل است
ای بسا آرزو که خاک شود — بس ز حسرت قلوب چاک شود
الغرض چونکه آن پلنگ بمرد — آرزوی دلش بخاک ببرد
تا که بد زنده آن پلنگ دلیر — جا در آن بیشه می‌نکردی شیر
چون بمرد او بسی هژبر [6] و پلنگ — بهر آن با هم آمدند بجنگ
تا که آن بیشه را به چنگ آرند — اندر آن عیش و نوش [7] خوش دارند
عاقبت ز آن میان دژم شیری — که بدش شیر چرخ نخجیری [8]

---

۱ ـ شجاع ۲ ـ دلیر ۳ ـ دلیر
۴ ـ مرگ ۵ ـ بزودی ۶ ـ شیر
۷ ـ عشرت ۸ ـ شکار

همه را کشت یا فراری ساخت واندر آن بیشه پای تخت‌افراخت
بیشه را کرد خوش مسخر خویش ساختش پای تخت کشور خویش
چونکه اینگونه دید بچه پلنگ کش بآن شیر نیست طاقت جنگ
تاب او را بجنگ با او نیست ور نهد ارث خویش نیکو نیست
چاره آن دید تا به رنج و محن کند از ملک خود جلای وطن [۱]
پس به صد غم ز بیشه بیرون شد ره سپر سوی دشت و هامون شد
جمله وحش [۲] و سباع [۳] آن در دشت در بر او به فور حاضر گشت
جمله کردند در پذیرائی بهر او صیدهای صحرائی
همه کردندش احترام تمام بفزودندش از ادب اکرام [۴]
بس ز عزت نواختند او را قبله [۵] خویش ساختند او را
گفت پس با سباع [۶] بچه پلنگ که مرا هست از جهان دل تنگ
همه دانید کز پس پدرم چه رسید از غم جهان بسرم
ملک ما را که بود روح افزا غصب کرد آن هژبر شوم دغا
ملک موروثی [۷] مرا از کین ضبط کرد آن دد [۸] شریرلعین
همه گفتند آن سباع و وحوش که از اوئیم ما همه به خروش
آنکه ظلمی ندیده از او کیست؟ لیک ما را رهی به نزدش نیست
بس شجاع است و پهلوان و دلیر جمله مائیم در کفش نخجیر
ما بر او یاری تو نتوانیم لیک بهر تو چاره این دانیم
که روی باز جانب بیشه نکنی هم ز قربش [۹] اندیشه
سر نهی زیر بار شوکت او مدتی هم کنی تو خدمت او
چون ترا صاحب محل [۱۰] داند کندت نیکی آنچه بتواند
مدتی میکنی چو خدمت او میشوی از رجال [۱۱] دولت او

---

۱ ـ مسافرت ۲ ـ حیوان وحشی ۳ ـ درنده ٤ ـ احترام
۵ ـ پیش رو ٦ ـ درندگان ۷ ـ میراثی ۸ ـ شیر
۹ ـ نزدیکی ۱۰ ـ بیشه ۱۱ ـ مردان

شاید از تو دلش بیاساید / بیشه را هم بتو ببخشاید
این سخن را شنید بچه پلنگ / شد سوی بیشه بی سکون [۱] و درنگ
خدمت شیر رفت و کرد سلام / شیر کردش تحیت [۲] و اکرام [۳]
پس بفرمود گو مرام [۴] تو چیست / سبب کردن سلام تو چیست؟
گفت من آمدم به درگاهت / تا کنم خدمتی به دلخواهت
خدمتت را براستی بکنم / بلکه تو هر چه خواستی بکنم
شیرش از جان و دل نمود قبول / دادش اندر جوار خویش نزول [۵]
منصبش داد و ساختش منصوب [۶] / بر سر خدمتی ستوده و خوب
تا به وقتی به سوی دشت دگر / شیر را احتیاج شد به سفر
کرد با شیر عرض بچه پلنگ / من به جای شه آورم آهنگ [۷]
میروم در پی حصول مرام / نرود شه ز جای خود یک گام
نکند ملک را تهی از شاه / که کند خصم حال ملک تباه
من روم با سه چار از خاصان / مشکل کار شه کنم آسان
شیر اذنش بداد و کرد وداع / شد روان با سه چار تن ز سباع
رفت و آن کار زود فیصل [۸] داد / شیر را گشت کار دل به مراد
وقت برگشتن از خواص رکاب / عرض کردندش ای رفیع [۹] جناب
رنج بسیار ز این سفر بردیم / بس ز رنج و مشقت افسردیم
منزلی خوب و با صفا و گزین [۱۰] / پای این کوه هست با تزیین [۱۱]
به که در این مکان فرود آئیم / چند روز از تعب بیاسائیم
از جلادت [۱۲] در تکلم سفت / جمله را این سخن بپاسخ گفت:
مرد باید برد مشقت و رنج / تا به پاداش [۱۳] رنج یابد گنج
مرد را بی‌تحمل محنت / می نیاید تجمل [۱۴] و مکنت

---

۱ - بی‌تعجیل، بی‌درنگ ۲ - درود ۳ - احترام ٤ - مقصود ۵ - منزل
٦ - واداشته ۷ - عزم سفر ۸ - انجام ۹ - بلند مقام ۱۰ - ممتاز
۱۱ - با زینت ۱۲ - دلاوری ۱۳ - مزد ١٤ - اسباب جلال

درک قدر از تحمل سختی است — تنبلی عین ذل [۱] و بدبختی است
باید این دم بسوی شاه رویم — او شود شاد و ما پسنده شویم
آن زمان بی‌خیال و فارغ بال — وارهیم از کلوم [۲] و رنج و کلال [۳]
عشرت آنگه کنیم و وجد و طرب — که ز شه کرده‌ایم دفع کرب [۴]
پس سوی جایگه روانه شدند — خدمت شیر چاکرانه شدند
جمله خاصان که همرهش بودند — لب به مدحش تمام بگشودند
همت و قدرت و جلادت او — شرح دادند نزد شیر نکو
خدمتش را در آن سفر به تمام — خدمت شیر ساختند اعلام [۵]
شیر شادان شد و بخویشش خواند — کردش اکرام و نزد خود بنشاند
ساخت شیرش مذاق [۶] از شهدش — کرد در ملک خود ولیعهدش
مدتی کم چو رفت از ایام — شیر را تلخ از اجل شد کام
شیشه عمر شیر خورد به سنگ — بعد مرگش دوباره بچه پلنگ
گشت فرمانروا به ملک پدر — پادشه گشت و مالک کشور
چونکه از زور بر نیاید کار — گردد آسان ز رنج بس دشوار
خدمت خصم را بباید کرد — تا بوقتیکه شاخش آرد ورد [۷]
این مثل را چو گفت دابشلیم — با دو دستور [۸] گفت کای دو ندیم [۹]
این مثل بهر آن بیاوردم — که نکوبید آهن سردم
عزم من فسخ [۱۰] از این سفر نشود — هیچکس مانعم دگر نشود
چونکه گفت این مقاله شاه کریم — هر دو دستور از سر تعظیم
عرض کردند اگر دلت این خواست — بکن آنرا که رای شه نه خطاست

سپردن دابشلیم مملکت را به امینی و سفر کردن او به جانب سراندیب و خدمت بیدپای حکیم رسیدن او

---

۱ - خواری ۲ - خستگی ۳ - مشقت ٤ - محنت
۵ - آگاهی ٦ - کام ۷ - گل
۸ - وزیر ۹ - همدم و هم سخن ۱۰ - برگشت

پس به عزمی درست دابشلیم — کرد از بهر آن سفر تصمیم[۱]

به امینی سپرد ملکت[۲] خویش — یاد او داد رسم و سیرت خویش

خواند بهرش ز انتظام[۳] و نسق[٤] — دفتر ملک را ورق به ورق

بس سفارش ز زیر دستان کرد — امر او را بعدل و احسان کرد

با گروهی پس از خواص خدم — سوی راه سفر نهاد قدم

با سپاهی ز جیش شوکت و فر — سوی مقصد شدند راهسپر

بس ره کوه و دشت پیمودند — بس به منزل نزول فرمودند

بس مشقت که از سفر بردند — بس به سختی طریق بسپردند

بس به تنگ آمد از تعب دلشان — تا سراندیب گشت منزلشان

دو سه روزی به شهر آسودند — بعد از آن راه کوه پیمودند

شاه را چون نظر فتاد به کوه — دید کوهی چو آسمان ز شکوه

طرفه[۵] کوهی بزیر چرخ، سرش — پر زمرد تمام دوش و برش

از گل و سبزه، لاله و ازهار[۶] — آمدی ز آن نشان اخضر نار

ریگ‌هایش چو لعل صافی و در — دامنش از گل و ریاحین پر

شاه هر سو به سیر آمد و گشت — در تفرج به کوه و دره و دشت

تا قدمگاه بوالبشر را دید — هم زیارت نمود و هم بوسید

تاگه از فیض حضرت باری — گذرش اوفتاد بر غاری

تنگ و تاریک می‌نمود از دور — لیک بود از دلش درخشان نور

شاه از آن غار کرد استفسار[۷] — تا بداند کرا در اوست قرار

عرض کردندش از سر تعظیم — بود این جای بیدپای حکیم

وآن حکیمی[۸] ادیب و دانا بود — حل[۹] هر نکته را توانا بود

از علایق[۱۰] تمام بگسسته — دیده از کاینات بربسته

---

۱ ـ مصمم شدن ۲ ـ شاهی ۳ ـ نظم دادن ٤ ـ ملک‌داری

۵ ـ نیکو ٦ ـ شکوفه‌ها ۷ ـ خبر گرفتن

۸ ـ حکمت‌دان ۹ ـ گشایش ۱۰ ـ آلودگی دنیا

قوت او از گیاه کهساران | آبش از چشمه یا که از باران
صاحب نفس قدسی [۱] از تجرید[۲] | کرده در غار جا، وحید[۳] و فرید [٤]
شاه کرد آرزوی دیدارش | تا که فیضی برد ز گفتارش
بر در غار، با ادب استاد | خواست رخصت ز پیر پاک نهاد
پیر فهمیدش از ضمیر مرام [۵] | زد ندا گفت ادخلوا بسلام
شه پس از استجازه [٦] شد داخل | با ادب شد به خدمتش واصل
مرحبا گفت و آفرین برخواند | پیر، شه را به نزد خود بنشاند
اندر این جای گفته خوش استاد | که بر او از خدای رحمت باد
شه در آن غار حکمت آیین شد | غار از او رشک نافه [۷] چین شد
خدمت پیر را میان بربست | کمر [۸] بندگی بجان بر بست
الغرض شه نشست در بر پیر | دید پیری چو آفتاب منیر [۹]
نور عرفان [۱۰] ز چهره‌اش تابان | گنج دانش به سینه‌اش پنهان
شاه دریافت از صفای ضمیر [۱۱] | کانچه می‌خواست هست با این پیر
پس بر پیر از صفا بنشست | با ادب پس کلام در پیوست
پس برهمن[۱۲] از شاه کرد سوءال | باعث ارتکاب [۱۳] رنج و کلال [١٤]
که شه این سان کلال و رنج و تعب | حمل بر خود نموده از چه سبب؟
از چه از عیش و نوش دست کشید؟ | وین همه محنت و مشقت دید
شاه آن پیر را ز بهر جواب | گفت برخی[۱۵] از گنج و رقعه[۱٦] و خواب
چون برهمن ز شاه این بشنود | در رخ او تبسمی فرمود
گفت صد آفرین به شاهی باد | کز پی درک رشد و علم و سداد[۱۷]
این مشقت بجان خویش خرد | کز میان گوی معرفت ببرد
پس به صد صدق کرد دابشلیم | عرض آن لوح را به نزد حکیم

---

۱ ـ ملکی ۲ ـ تنها بودن ۳ ـ یکتنه ٤ ـ تنها ۵ ـ مقصود ٦ ـ اذن یافتن
۷ ـ مشگ ۸ ـ کمربند ۹ ـ نورانی ۱۰ ـ حکمت و دانش ۱۱ ـ باطن
۱۲ ـ مرد حکیم ۱۳ ـ متحمل شدن ١٤ ـ مشقت ۱۵ ـ قدری ۱٦ ـ لوح
۱۷ ـ درستی

مدتی در میانشان به صواب — بد ز فحوای [۱] آن سؤال و جواب
هر چه پرسیدی آن شه فرخ [۲] — دادی آندم برهمنش پاسخ
چونکه آن چارده وصیت شنگ [۳] — کاندر آن لوح بود از هوشنگ
همه بودی وجیزه [۴] و اجمال [۵] — شاه می‌کردی از حکیم سؤال
که مرا از حکیم با تجلیل — هست خواهش که بدهدش تفصیل
از نکات و حکایت و امثال — طول [۶] و بسطی [۷] دهد بر این اجمال
تا کتابی شود که آن به جهان — ماند از ما به یادگار نشان
سیم و زر را چو اعتباری نیست — در جهان به ز یادگاری نیست
پس ز افضال [۸] بیدپای حکیم — اندر آن لوح هرچه بد ترقیم [۹]
هر یکی گفته را به بس تفصیل — بسط داد از حکایت و تمثیل
تا که آن چارده وصیت نغز [۱۰] — شد کتابی به قشر [۱۱] حکمت [۱۲] مغز
هر وصیت ستوده بابی شد — تا که بالجمله خود کتابی شد
حال از عون [۱۳] قادر وهاب — ما درآئیم اندر آن ابواب
این کتابی که گنج نایاب است — محتوی [۱۴] بر چهارده باب است

باب اول در لزوم اجتناب از شنیدن قول فتنه‌جو و فسادانگیز در حق یاران آزموده

اولین سطر لوح را شه راد — خواست شرح از برهمن استاد
چون نظر اندر آن حکیم نمود — گفت هوشنگ این چنین فرمود
که هر آن کس که بر در سلطان — یافت یک امتیازی [۱۵] از اقران [۱۶]
نزد شه چون به رتبه‌ای برسد — دشمنان بس بر او برند حسد
زو بر شه به بد سخن رانند — تا دل شاه از او بگردانند

---

۱ ـ معنی ۲ ـ نیکو ۳ ـ خوب ٤ و ۵ ـ مختصر ٦ ـ زیادتی ۷ ـ شرح
۸ ـ راه فضل ۹ ـ نوشته ۱۰ ـ نیکو ۱۱ ـ پوست ۱۲ ـ دانش
۱۳ ـ یاری ۱٤ ـ مشتمل ۱۵ ـ اجلال و قدر ۱٦ ـ امثال خود

شاه باید قبول آن نکند تا که او را خود امتحان نکند
چونکه خود آزموده شاه او را که نکو کرده بهر شه خود را
در حقش قول حاسدان عنود[۱] می نبایست شه قبول نمود
در حق آزموده یار درست نشود اعتقاد سلطان سست
نشنود فتنه حسودان را نکند رنجه قلب اعیان[۲] را
ورنه در ملک او خلل آید کز غرض این بسا مرض زاید
گفت پس با حکیم دابشلیم که مرا ده ز مرحمت تعلیم
من ز لطف حکیم خواهانم کز مثل کشف این بیان دانم
داستانی به صدق این مطلب بشنوم از ادیب بهر ادب[۳]
تا که حرزش[۴] بجان و دل سازم ملک خود را ز فتنه پردازم
گفت با شه حکیم دانشمند کای ترا بخت بنده دل خرسند
سخت بیهوده است و ندهد سود گوش اگر شه دهد بقول حسود
فتنه جو ساعی[۵] است در افساد تا دهد ملک را ز فتنه بباد
از فساد و فتن[۶] ندارد دست تا دهد ملک را زیان و شکست
روز و شب فتنه جو نیارامد کار شه تا به غم نینجامد
طبع شه را دهد ز دوست نفور تا که او را ز شاه سازد دور
شاه بی‌یار نیک خواه شود ز آن غمین قلب پادشاه شود
آن امین را چو دور کرد ز شاه کاهد از پادشاه شوکت و جاه
تا که خود خود سر و دلیر شود گر شغال است شیر گیر شود
مثل آن شیر و گاو و الفتشان[۷] که شغال از برای فرقتشان[۸]
مکرها کرد و حیله‌ها انگیخت تا طناب ودادشان[۹] بگسیخت
رای[۱۰] گفت ای حکیم روشن رای شرح این قصه را بیان فرمای

---

۱ ـ کینه‌جو ۲ ـ بزرگان ۳ ـ کاردانی ٤ ـ بازوبند
۵ ـ سعی کننده ٦ ـ فتنه‌گری ـ فتنه‌ها
۷ ـ دوستی و رفاقت ۸ ـ جدائی ۹ دوستی ۱۰ ـ شاه

بیدپا گشت داستان پرداز کرد بر رای باب دستان[۱] باز

تمثیل آوردن بیدپای حکیم برای دابشلیم حکایت مرد تاجر و مکالمات او را با دو پسر و نصیحت به آنها کردن و جواب آنها

گفت گویند در زمان قدیم تاجری بوده صاحب زر و سیم
از ضیاع[۲] و عقار و مکنت و مال داشت بسیار ثروت[۳] و اموال
دو پسر داشت هر دو یاوه و گول[۴] جمله در عشرت و طرب مشغول
چونکه تاجر رسید بر پیری رفت از او جلادت و شیری
باد شیبش[۵] بباد عمر وزید بار و برگ نهال عمرش چید
نرگسش بی‌صفا شد و بی نور رست جای بنفشه‌اش[۶] کافور[۷]
الف قامتش چو دال خمید صاد صبحش ز فاء فرق دمید
ارغوان رخش چو نسرین شد گنج رویش ز نقره سیمین شد
دیده‌اش تار گشت و پایش سست نسترن[۸] جای سنبل[۹] او رست
زین علایم بیاد مرگ افتاد که خبر از رحیل[۱۰] او میداد
خواند در نزد خویش هر دو پسر کای مرا از نهال عمر ثمر
چون شما هر دو تن مرا پسرید بر درخت حیات من دو برید[۱۱]
با شمایم وصیتی چند است رشد[۱۲] و خیر شما در این پند است
بس مشقت به دهر من بردم بس پی درک مال غم خوردم
گه چو کشتی سوار آب شدم گه به هر دشت چون سحاب[۱۳] شدم
بیشتر عمر را سفر رفتم به تجارت به بحر[۱۴] و بر[۱۵] رفتم
ای بسا شهرها که گردیدم بس به صحرا و کوه خوابیدم

---

۱ ـ حکایت ۲ ـ آب و ملک ۳ ـ دولت ٤ ـ نادان ۵ ـ پیری
٦ ـ ریش سیاه ۷ ـ موی سفید ۸ ـ گل سفید ۹ ـ گل بنفش ۱۰ ـ مرگ
۱۱ ـ میوه‌اید ۱۲ ـ ترقی ۱۳ ـ ابر ١٤ ـ دریا ۱۵ ـ بیابان

با بسی رنج و زحمت و محنت — جمع آوردم این همه مکنت
این زمانم چه وقت رفتن شد — گاه چهر از شما نهفتن شد
گر وصایای من بجا آرید — عمر خود را به عیش بسپارید
اولین از وصیتم این است — مرد را مال زیب و تمکین است
صرف اموال در طرب مکنید — خویش را در خور کرب [1] مکنید
سهم خود را کنید سرمایه — ندهیدش به خویش و همسایه
کسب از آن کرده نفع آن بخورید — اصل سرمایه از میان نبرید
که اگر مفلس و فقیر شوید — نزد خلق جهان حقیر شوید
هر که را مال نیست خوار بود — حالش اندر زمانه زار بود
کار دنیا شود ز مال درست — آخرت هم ز مال بتوان جست
وقف و بذل [2] و ضیافت و احسان — بود از بهر اغنیا آسان
عتق [3] و فطر و زکوة قربانی — شخص منعم کند به آسانی
ناید این کارها ز دست تهی — فقر نبود بغیر روسیهی
اصل سرمایه را نگه دارید — ورنه احوال خود تبه دارید
چونکه تاجر از اینمقوله [4] خطاب — پسران را نمود خواست جواب
کای عزیزان مرا جواب دهید — پاسخم از ره صواب دهید
پسر مهترش به پاسخ گفت — کای پدر قول تست سر نهفت
مال اگر قسمت کسی باشد — رسدش گر چه مفلسی باشد
ور نباشد نصیب او برود — جمع از حرص و بخل می‌نشود
مال اگر قسمت است خود آید — گرچه جان بهر آن نفرساید [5]
قسمت ار نیست سعی [6] بی‌سود است — لذت اکنون به حظ [7] موجود است
تا که داریم صرف [8] عیش کنیم — ریشه غصه را ز دل بکنیم

---

۱ ـ محنت ۲ ـ بخشش ۳ ـ بنده آزاد کردن
٤ ـ گفتار ۵ ـ رنج نبرد ٦ ـ کوشش
۷ ـ لذت ۸ ـ خرج

ای بسا سعی کان اثر ندهد — نخل کاری، ولی ثمر ندهد
کسب اگر ما کنیم اگر نکنیم — سر خود باز از قدر نزنیم
ما توکل کنیم مکسب [1] چیست؟ — با توکل [2] به کسب حاجت نیست
بر خدا باید اعتماد و وثوق [3] — کانچه جان داد از او بود مرزوق
صبحدم مرغ از آشیانه پرد — هیچ راهی به رزق خود نبرد
رزق او را خدا ز لطف دهد — خورد و رو به آشیانه نهد
چونکه حق رازق است و هست جواد [4] — سعی و تدبیر هست شرک و فساد
بر خدا اعتماد باید کرد — ترک شرک و فساد باید کرد
سعی را نفع می نخواهد بود — پس به کار خدای حیله چه سود؟
همچنان کان دو شاهزاده فرد — آن یکی، بر دگر، تعدی [5] کرد
مکر کرد و ز رتبتش انداخت — ملک را از وجود او پرداخت
چون خدا خواست رانده درگاه — شد شه، و حال شاه گشت تباه
گفت تاجر که ای یگانه پسر — قصه را فاش کن ز بهر پدر

تمثیل آوردن پسر بزرگ تاجر برای پدر حکایت آن دو شهزاده که مهتر در حق کهتر مکر و ظلم کرد آخر خودش تباه شد و آن کهتر شاه شد

با پدر گفت آن پسر کای باب — ای تو ما را دلیل راه صواب [6]
بود شاهی به کشوری خسرو — کز شکوه از فلک گرفته گرو
دو پسر داشت پر دل و مغرور — روز و شب در نشاط و عیش و سرور
دایم اندر سرور و وجد و طرب — خالی از محنت و عناد و کرب [7]
دمبدم در نشاط کوشیدند — همه شرب مدام [8] نوشیدند

---

۱ ـ کسب کردن ۲ ـ اعتماد به خدا ۳ ـ پشت گرمی
۴ ـ بخشنده ۵ ـ ظلم ۶ ـ خیر
۷ ـ مشقت ۸ ـ می

شاه چون حالشان بدینسان دید / از زوال [۱] شهیی خود ترسید

داشت گنجی پر از در و زر و سیم / پر ز یاقوت و لعل و در یتیم

گفت با خود که چون روم ز جهان / گنج باید بود ازاین دو، نهان

ورنه زودش تمام بنمایند / صرف شرب [۲] مدام بنمایند

بعد از آن مفلس [۳] و فقیر شوند / بر خلق جهان حقیر [۴] شوند

به که این گنج را نهان دارم / به امینی درست بسپارم

که چو این هر دو تن فقیر شدند / مفلس و مضطر و حقیر شدند

آن امین راز در میان بنهد / سهم هر کس بصاحبش بدهد

چونکه سختی کشیده‌اند دگر / نکنندش از آن هبا [۵] و هدر [۶]

چند روزی که در جهان باشند / از زر و سیم کامران باشند

پس به بیرون شهر آمد شاه / تا گزیند [۷] یکی مکان دلخواه

گنج را زیر خاک بسپارد / هم امینی به حفظ [۸] بگمارد

زاهدی بود ساکن غاری / مرد وارسته‌ای و دینداری

شاه وافر [۹] باو ارادت داشت / و از ارادت بسی زیادت داشت

آمد آنگاه نزد عابد فرد / با وی این راز در میان آورد

کرد عابد قبول و شاه گزین [۱۰] / ساخت آن گنج را به غار دفین [۱۱]

آن زر و سیم را در آنجا برد / کرد دفن و به عابدش بسپرد

گفت با او چو من روم ز جهان / چند وقتی کن این سپرده نهان

پسرانم اگر نزار [۱۲] شدند / در غم و مسکنت دچار شدند

ده خبر هر دو را از این نعمت / هم بکن در میانشان قسمت

پس شد آنگه بسوی قصر روان / کند چاهی درون قصر نهان

آن چنان وانمود بر پسران / که در آنجا سپرده گنج گران

---

۱ ـ برطرف شدن ۲ ـ نوشیدن ۳ ـ گدا ۴ ـ کوچک

۵ ـ نابود ۶ ـ نابود ۷ ـ به‌پسندد ۸ ـ نگاهداری

۹ ـ زیاد ۱۰ ـ انتخاب شده ۱۱ ـ پنهان ۱۲ ـ فقیر

از قضا شاه راه مرگ سپرد   عابد راد [1] هم پس از شه مرد
آن دو شهزاده بعد روزی چند   چنگ و دندانشان بهم شد بند
بهر شاهی بهم شدند به جنگ   رزم جو بهر هم به تیغ و خدنگ
آخر الامر آنکه مهتر [2] بود   آن کهین [3] را ز تخت بخت ربود
دست او را ز ملک و شاهی کند   خواست او را کشد زکین دربند
پس به‌بخشید بلکه ممنون کرد   دست خالی ز شهر بیرون کرد
بخت برگشته گشت و دست تهی   وز کفش رفته جاه و پادشهی
گشت بیچاره و بخود درماند   نخل فکرت [4] به باغ دل بنشاند
کرد پس اعتماد بر یزدان   گفت با خود که نیست بهتر از آن
کو چو شد شاهی از کفم بیرون   جای گیرم به کوه و در هامون
عمر خود را به طاعت آرم سر   جز عبادت کنم نه کار دگر
عابدی بود بباِم یار   به که من جای گیرمش به جوار [5]
روم و خدمتش کنم به نکو   هم عبادت کنم به عادت او
پس بگفت این و رو نهاد به راه   تا در غار شد به حال تباه
دید عابد هم از جهان رفته   بهر او گشت حالش آشفته
گفت باخود اگرچه عابد نیست   به من او را فیوض [6] عاید نیست
باز اینجا چو جای او باشد   بهر مـأوای من نکو باشد
اندر آن غار کرد پس منزل   یافت آسایش و فراغت [7] دل
چندی آنجا به شغل تائب بود   بهر معبود [8] در عبادت بود
بود چاهی به گوشه آن غار   گاه پر آب و گاه خشک و نزار [9]
راه آن گنج در ته آن بود   هم در آن سخت بود راه ورود [10]
گشت شهزاده تشنه و بی‌تاب   بر سر چاه شد که آرد آب

---

۱ ـ ستوده ۲ ـ بزرگتر ۳ ـ کوچکتر ٤ ـ خیال
۵ ـ پناه ۶ ـ محبت و تربیت ۷ ـ آسودگی
۸ ـ خدا ۹ ـ لاغر و کم مایه ۱۰ ـ داخل شدن

دلو، در چه فکند و شد مأیوس — کرد در چه نگه به بس افسوس

دید قدری ز خاک در چاه است — بسته بر آب از آن سبب راه است

با صعوبت [۱] برفت تا ته چاه — تا کند خاک دور، از دم راه

دیده راهی و رفت با بس رنج — صاف بنشست بر سر آن گنج

چون خدا میدهد دهد این سان — بهرش این کارها بود آسان

چونکه شهـزاده گنج زر را دید — گفت با خود که رزق خوب رسید

احتیاجی مرا به شاهی نیست — به‌ازاین گنج و کنج عزلت [۲] چیست؟

هر که راه خدا رود به یقین — دهدش رزق، کردگار چنین

باید این راز در میان نارم — کم‌کم از بهر خرج بردارم

خورم و طاعت خدا بکنم — تا خدا را ز خود رضا بکنم

پس دو مشتی درم [۳] از آن برداشت — شد به بباروہ زیر خاک گذاشت

گاهی از آن یکی به صرف معاش — خرج کردی بدون سعی و تلاش

کار خود را چو با خدای گذاشت — بی‌غم و رنج گنج را برداشت

چونکه میخواست خالق اکبر — در کفش اوفتاد مخزن [٤] زر

و آن برادر چو ظلم بر این کرد — اختلالش [۵] به ملک رو آورد

شاهی از بهر او کشید سپاه — حال او زین بلیه [٦] گشت تباه

چونکه در کار خویشتن درماند — که نیارست [۷] سیم و زر افشاند

شد به امید گنج بر سر چاه — دید چه را چو بخت خویش سیاه

آنچه اطراف چاه را کاوید — اثری اندر آن ز گنج ندید

داشت در دل که گنج بردارد — روز درماندگی بکار آرد

چونکه از گنج و مال شد نومید — کرد از ملک خویش قطع امید

لشکری کم به حیله و افسون — کرد از شهر بهر جنگ برون

---

۱ ـ دشواری ۲ ـ گوشه‌گیری ۳ ـ پول

٤ ـ خزینه ۵ ـ فساد

٦ ـ گرفتاری ۷ ـ نتوانست

پس دو لشکر درآمدند به جنگ — از دو سو با سنان [۱] و تیغ و خدنگ
تیری از آن سپه بر این شه خورد — بر سر تیر جان سپرد و بمرد
همچنین تیغی از همین لشکر — خورد بر آن شه و ربودش سر
هر دو لشکرتهی زشاه شدند — جنگ هشتند و رو به راه شدند
خواست‌تا ملک‌هرج و مرج [۲] شود — نی شه و نی زری که خرج شود
هر دو جانب به هم به‌پیوستند — بهر تعیین [۳] شاه بنشستند
رای یکسر بر این گرفت قرار — که برآرند شاهزاده ز غار
بر سرش تاج سلطنت بنهند — در کف او زمام [۴] ملک دهند
پس ز غارش برون بیاوردند — جمله تعظیم نزد او کردند
پادشه گشت بر دو ملک تمام — یافت از شاهیش دو ملک نظام
چونکه او واگذاشت با حق کار — ز آن به تخت شهی گرفت قرار
نبود کاری از توکل به — نیست بر رشته وثوق [۵] گره
دهد آن کار با خدای نتاج [۶] — که به عابد دهد ممالک و تاج
چون پسر داستان بسر آورد — پدر از مهر رو بسویش کرد
کای مرا نور دیده و دلبند — ای به مهر تو خاطر دل بند
این توکل که وصف آن کردی — وین مثل بهر آن بیاوردی
نیست این اعتماد[۷] و هست غرور [۸] — می نشاید بر آن شدن مغرور
پای اشتر چو با رسن بستی — آنگه از یاوه [۹] گشتنش رستی
ور نبستی و ناقه گشت یله [۱۰] — نیست از اعتماد جای گله
چونکه بستی تو پای او شاید — کان گره ز اعتماد نگشاید
بر توکل اگر حواله گره — بکنی آن بود غرور و شره [۱۱]
آن گره بر عقال [۱۲] می‌نزند — ور زدی اعتماد حل نکند [۱۳].

---

۱ ـ نیزه ۲ ـ قانون ۳ ـ مشخص کردن ۴ ـ اختیار ۵ ـ اعتماد
۶ ـ فائده ۷ ـ توکل ۸ ـ نادانی ۹ ـ گم شدن
۱۰ ـ گم ورها ۱۱ ـ طمع ۱۲ ـ پایبند ۱۳ ـ نگشاید

سعی جانست و اعتماد جسد خیر از جسم بی‌روان نرسد
کسب بر دیگران رساند خیر وز توکل نه فایده است به غیر
آن بود آدمی و خیر در آن که بود ز او منافع دگران
مرد باید که خویش رنج برد تا دگر کس ز سفره‌اش بخورد
این حکایت مگر تو نشنیدی که ز دل بند کسب بریدی
نقل آن مرد و شاهباز و کلاغ کز جهالت [1] ز کسب جست فراغ [2]
از بطالت ز کار دست کشید مورد اعتراض [3] حق گردید
از پدر خواست شرح قصه پسر پدر او را ز نصح [4] داد خبر

تمثیل آوردن تاجر برای پسر مهتر حکایت آن مرد نادان را که ترک کسب خود نمود و توکل صرف نمود و خدا بر او اعتراض کرد

گفت یک مرد مفلس درویش داشتی کسب و حرفتی [5] در پیش
کار او صید بود و خار کنی بر لب رود و دشت گام زنی
روزی از بهر شغل خود در دشت بهر رزقی بدشت بودش گشت
بر درختی گذار او افتاد جانب آن درخت دیده گشاد
چون به سیر شجر [6] نظر بربست دید بر شاخش آشیانی هست
اندر آن یک کلاغ بی پر و بال اوفتاده به بس کلال [7] و ملال [8]
گفت با خود که این کلاغ ضعیف کاندر اینجا فتاده زار و نحیف [9]
رزقش آیا چگونه می‌آید کاو در این آشیان بیاساید
اندر این فکر بود مرد فقیر دید ناگه ز اوج [10] چرخ [11] اثیر
شاهبازی گشوده سویش بال قطعه گوشتیش در چنگال

---

۱ ـ نادانی ۲ ـ دست کشید ۳ ـ پرخاش ٤ ـ خیرخواهی
۵ ـ شغل ٦ ـ درخت ۷ ـ مشقت ۸ ـ اندوه
۹ ـ رنجور ۱۰ ـ بلندی هوا ۱۱ - بلند ـ هوای بالای کره زمین

در بر آن کلاغ خسته نشست — گوشت را پاره پاره کرد از دست
لقمه لقمه گذاشتش به دهان — کرد پرواز و شد ز دیده نهان
چونکه این را بدید آن درویش — گفت با خود که ای سفیه [۱] پریش
چونکه رزاق قادر متعال — روزی این کلاغ بی پر و بال
کرده از مرحمت حواله به باز — کرده این باز را به او دمساز
پس چرا میبری تو رنج و تعب — در پی قوت روز تا گه شب
رازقی کاو ز لطف و دلسوزی — میدهد بر کلاغ شل روزی
رزق تو بیگمان بخواهد داد — جان چو داده است نان بخواهد داد
گفت این و به خانه رفت و نشست — در بروی خود از طلب بربست
تا سه روز از سفاهت[۲] آن درویش — مکث [۳] در خانه کرد زار و پریش
گشت نزدیک تا که جان سپرد — و از سغب [۴] رخت از جهان ببرد
شد ز حق وحی بر رسول زمان — که برو نزد او نمای بیان
از منش گوی این چنین پیغام — کای سفیه پریش ابله خام
من به اسباب از لوازم [۵] کار — داده‌ام کارهای دهر قرار
بی‌سبب چیز کی شود موجود — اعتماد این چنین نخواهد بود
داده‌ام من تورا به کف اسباب — دیده‌و دست‌و پای‌از همه باب
باید اسباب را بکار انداخت — رزق خود را به سعی حاصل ساخت
دیدی ار آن کلاغ بی پرواز — که بود رزق او حواله به باز
چون ندادم به مصلحت بالش — باشد از آن پریش احوالش
چونکه او عاجز است از پرواز — کرده‌ام رزق او حواله به باز
تو که خود پا و چشم داری و دست — بر وثوق [۶] چه گشته‌ای پابست
تو خود اسباب را بگیر بکار — از من آنگاه این امید بدار
که تو را سعی بی‌ثمر نشود — سعی و اعمال تو هدر نشود
نخل بنشان و میوه از من خواه — تا به نخلت رطب دهم آنگاه

---

۱ ـ نادان ۲ ـ نادانی ۳ ـ درنگ ۴ ـ گرسنگی ۵ ـ اسباب ۶ ـ توکل

نخل ناکشته کی دهد خرما؟ نبودت اعتراض هم بر ما
کسب کن وز سبب بخور روزی اعتزال است حیلت اندوزی
تا توانی چو باز می‌کن صید تا برآری دل کلاغ از قید
تو مباش آن کلاغ بی‌پرواز که بود چشم او به طعمه باز
باش آن کز تو دیگری بخورد نه دلت منت کسان ببرد
چونکه تاجر چنین مثل پرداخت پسر کهترش [1] تقبل [2] ساخت
وانگه او از پدر نمود سؤال کای پدر چونکه جمع شد زر و مال
صرف آنرا چگونه باید کرد تا به دل ناورد مشقت و درد
گفت تاجر که ای مرا فرزند ساختی زین سخن مرا خرسند
چون زر و سیم کس به چنگ آورد در حق آن دو کار باید کرد
اولین حفظ آن ز دزد و تلف نرود تا به یاوه آن از کف
دومین آنکه اصل آن نخورد نفع آنرا خورد که صرفه [3] برد
گر کس از کوه سنگ سنگ ربود وقتی آید که کُه شود نابود
خرج باید ز دخل آن کردن صرف از اصل نی توان کردن
سیل باران شود ز کُه چو فرود پر شود ز آب شط [4] و دجله و رود
ور نیاید ز ابر بارانها رود گردد یک از بیابانها
اصل را چون کس از میان ببرد وقتی آید که حسرتش بخورد
خویش را در هلاکت اندازد بس بر او جیش هم و غم تازد
همچو آن موش مسرف بی‌باک که ز اسراف شد دچار هلاک
با پدر گفت آن پسر از هوش که بگو بهر ما حکایت موش

تمثیل آوردن تاجر برای پسر کوچکتر خود
حکایت آن موش را که انبار گندم بدست آورد

---

۱ ـ کوچکتر ۲ ـ قبول
۳ ـ منفعت ۴ ـ رودخانه

و اسراف نمود و هلاک شد

گفت تاجر که مرد دهقانی ‌‌ داشت کشتی و زرع و سامانی
خرمن گندمی گهی برداشت ‌‌ حجره‌ای را ز غله‌اش [۱] انباشت
پر ز گندم نمود یک انبار ‌‌ تا که در سختی آردش در کار
موشی اندر حوالی آن بود ‌‌ که بس از بهر قوت حیران بود
روز و شب بهر رزق در تک و پو ‌‌ نقب [۲] میزد که هست عادت او
با دلی از گرسنگی پر درد ‌‌ رخنه اندر دل زمین میکرد
نقب کندن مدام بد کارش ‌‌ بود از جوع [۳] بر دل آزارش
از قضا بود وقتی اینش کار ‌‌ که بزد نقب او سر از انبار
نقب او را چو باز شد سوراخ ‌‌ ناگهانش رسید رزق فراخ
ریخت گندم ز رخنه بر سر او ‌‌ شد فزون روزی مقدر او
دمبدم همچو قطره باران ‌‌ گندم از آن دریچه شد باران
موش ابله بدان فریفته شد ‌‌ گول و مغرور و مست و شیفته شد
گفت این دانه کایدم بدوام ‌‌ بیش از خوردن است و قدر طعام
به که صرف طرب کنم آنرا ‌‌ وز خوشی کامران کنم جانرا
خادم و احتشام جمع آرم ‌‌ عمر خود را به عیش بگزارم
خواست پس نزد خویش موشان را ‌‌ قوم اوباش و باده نوشان را
مجلس سور [۴] چید و بزم سرور ‌‌ وز سر ناز و جهل و کبر غرور
داد منصب بموشکان بسیار ‌‌ حاجبی [۵] و صحابت [۶] از دربار
بود چندی باقتدار و شکوه ‌‌ موشکان گشته گرد او انبوه [۷]
از قضا قحطی و مجاعه [۸] رسید ‌‌ شد گرانی ز بهر خلق پدید
مرد دهقان [۹] به غله [۱۰] شد محتاج ‌‌ دید انبار خویش را تاراج [۱۱]

---

۱ ـ گندم ۲ ـ زمین را سوراخ می‌کرد ۳ ـ گرسنگی ٤ ـ شادی
۵ ـ دربانی ٦ ـ هم صحبت ۷ ـ جمع
۸ ـ گرانی ۹ ـ زارع ۱۰ ـ گندم ۱۱ ـ غارت شده

دید از آن جنس و غله بسیار اندکی مانده در ته انبار
بس غم و غصه بهر گندم خورد آخر آن بازمانده زآنجا برد
ته آن رفت و سد نمود شکاف بر شکم صاف کرد ثقبه ناف [1]
اندر این حال موش بود بخواب فارغ‌البال [2] و شاد و بی‌تب و تاب
موشکان جمله بهر خدمت او هر کسی بد بکار سبقت جو [3]
چشمشان ناگهان به سقف افتاد رخنه دیدند بسته چون فولاد
زان تقاطر نمی‌کند گندم جمله کردند دست و پا را گم
موشکی زود جست بر لب بام تا بیابد رُسد آن اعلام [4]
کار دهقان و حمل غله بدید مضطرب سوی موش‌ها بدوید
گفت از ما برفت عیش و سرور بخت برگشت و رفت شادی و سور [5]
ای بسا کس که بزم عشرت چید ناگهانش فلک بهم پیچید
موشکان پس به یکدیگر گفتند در تدبیر این چنین سفتند
که کنون خان ما چو هست بخواب کرد باید فرارمان بشتاب
بود آن موش ابله اندر نوم [6] که فراری شدند یکسر قوم
آری اهل زمانه اینسانند وقت عشرت برت فراوانند
ور که عسرت [7] تو را بیاید پیش نیست همره ترا یکی جز خویش
اندر این باب اوستاد کهن وه چه نیکو بداده داد سخن
«این دغل دوستان که می‌بینی مگسانند گرد شیرینی»
تا طعامی که هست می‌نوشند همچو زنبور بر تو می‌جوشند
تا بروزیکه ده خراب شود کیسه چون کاسه رباب [8] شود
ترک صحبت کنند و غمخواری دوستی خود نبود پنداری
باز چون بخت رفته باز آید شادمانی ز در فراز [9] آید

---

۱ ـ سوراخ ۲ ـ دل آسوده ۳ ـ پیشی گرفتن
۴ ـ آگاهی ۵ ـ سرور ۶ ـ خواب
۷ ـ تنگدستی ۸ ـ تار ۹ ـ درآید

دوغ و ماهی پذیر از چپ و راست / در وی افتد چون مگس در ماست
راست گویم سگان بازارند / کاستخوان از تو دوست‌تر دارند
باری آن موش چون ز خواب بجست / از تأسف [١] بسود دست به دست
چونکه از سر کار یافت خبر / از ندم [٢] دست زد بسی بر سر
که چه کاری بد اینکه من کردم / خویش را در خور محن کردم
مال خود را به ناکسان دادم / بهر خود یک ذخیره ننهادم
ناکسان دشمنی بمن کردند / واردم در غم و محن کردند
از حیل [٣] جمله مال من خوردند / هم برای ذخیره بس بردند
این زمان ترک یاریم کردند / مبتلا هم بخواریم کردند
این زمان شد مرا چو خالی مشت / همه کردند بر من از کین پشت
موش ازین فکر وسوز بس غم خورد / آخر از درد و غصه زار بمرد
این مثل بهر آن بیاوردم / و این حکایت از آن بیان کردم
تا بدانید هر که کرد اسراف [٤] / بهلاکت فتد بدون خلاف
چونکه تاجر مثل بپایان برد / هر دو فرزند او ز مهتر و خرد
هر یکی سوی حرفتی [٥] رفتند / کسب و کاری به پیش بگرفتند
پسر مهترش ز بهر معاش / گشت پیوسته روز و شب بتلاش
هم تجارت نمودی و هم زرع [٦] / ضبط سرمایه کرد خرج از فرع
گاه از بهر زرع بد به حضر [٧] / به تجارت گهی شدی به سفر

آغاز داستان شتربه و رسیدن او خدمت شیر و خدمت کردن و مقرب شدن و حسد دمنه بر او

پس خرید او دو گاوبس کاری / که کنندش به کارها یاری

---

١ ـ اندوه ٢ ـ پشیمانی ٣ ـ مکرها
٤ ـ زیاده روی ٥ ـ کسب ٦ ـ کشت
٧ ـ وطن

در حضر کار بودشان ز شیار[۱] — در سفر شغلشان کشیدن بار
بسکه بودند فربه جسم و سره [۲] — نزدشان ثور [۳] چرخ بود بره
نام یک تن از آن دو شتربه بود — و آن دگر را هم اسم متربه بود
از قضا بردشان بسوی سفر — چون سفر را پر است رنج و خطر [٤]
در یکی منزل از زیادی گل — گشت رفتن به شتربه مشکل
آخرالامر اوفتاد ز پای — تاجرش آن مکان نهاد بجای
کسی از بهر خدمتش بگماشت — رو سوی منزل دگر بگذاشت
متربه هم چو منزلی بسپرد — او هم از رنج ره بسختی مرد
چونکه خدمتگزار شتربه دید — صاحبش رفت و دست از او بکشید
گشت از او و کار او بیزار — هشت او را بجای و کرد فرار
شتربه اوفتاد در نقمت [۵] — که نه خرجش بجا و نه خدمت
ناتوان زان مقام بیرون شد — رو به صحرا و دشت و هامون شد
چمنی یافت پر ز آب و گیاه — کاندر آن سبزه بسته بر گل راه
خرم و سبز همچو سطح[٦] سپهر — گل و لاله در آن چو ماه و چو مهر
فارغ از رنج و خالی از اغیار — اندر آن خوش چمن نمود قرار
چندی از آب و سبزه آن دشت — خورد تا از اول قوی‌تر گشت
ز آن چراگاه فربه گشت چنان — که نبد راه رفتنش آسان
خوشی حال خود چو اینسان دید — روزی از وجد یک خوار [۷] کشید
آنچنان از درون کشید صراخ [۸] — که بدزدید گاو [۹] گردون شاخ
از قضا در حوالی آن دشت — بیشه‌ای بود از صفا گلگشت
داشت شیری درون بیشه مقام — شاه بد بر سباع[۱۰] آن آجام [۱۱]
تابع امر او سباع [۱۰] و وحوش — بر در او تمام حلقه بگوش

---

۱ ـ شخم کردن ۲ ـ نیکو ۳ ـ برج ثور (اردیبهشت) ٤ ـ آفت
۵ ـ سختی ٦ ـ صفحه ۷ ـ صدای گاو ۸ ـ نعره
۹ ـ ثور ۱۰ ـ درندگان ۱۱ ـ بیشه‌ها

گر بر افراشتی به گردون یال — شیر گردون ربودی از چنگال

شیر بالطبع چونکه اینسان است — کز صدای بقر هراسان است

چونکه فریاد شتربه بشنید — بس بدل خوفناک از آن گردید

گرچه شد زان دلش پر از غم و درد — از بزرگی بروی خود ناورد

از مقیمان [1] درگه اجلال [2] — آن زمان بود نزد او دو شغال

هر دو دانا و رند و پر تدبیر — شیر را هر دو تن ندیم و مشیر [3]

بد یکی را کلیله نام و دگر — دمنه بود ز اسم شوم سمر [4]

لیک بودی کلیله خوش طینت — وز صفات نکو بدش زینت

دمنه گرچه داشت هوش و فطن [5] — بود بالطبع فکر مکر و فتن

آن زمان این دو تن ببزم حضور — بودشان جای خوشدل و مسرور

دمنه حال شیر دید و شناخت — که ز آواز گاو خود را باخت

لیک بر روی خود نمی‌آرد — در درون تخم بیم می‌کارد

گفت آهسته با کلیله سخن — کای رفیق اینکه درک کردم من

بر تو آیا هم آشکار شده است — که شه از این صدا فکار شده است

آنچنان خوفش اوفتاده به دل — کش بود جنبش از مکان مشکل

این صدا گر دلش نمی‌سنبد — از چه از جای خود نمی‌جنبد

چونکه آیینهٔ دل است جبین — میتوان ز آن شناخت شاد و غمین

چهره در همش ز حال درون — می‌نماید که گشته بس محزون

پاسخش را کلیله گفت ای یار — خود تو را با چنین سوال چه کار؟

تو کجا و این چنین سوال کجا — بهر شاه این دژم [6] مقال کجا؟

سر شاهان ز کف نباید داد — ورنه باید که سر بر آن بنهاد

من و تو چونکه زیر سایه او — زنده باشیم حال ماست نکو

---

۱ ـ نوکران — ۲ ـ سلطنت

۳ ـ همدم — ٤ ـ مشهور

۵ ـ زیرکی — ٦ ـ زشت ـ غمگین

هم بباید بدین قناعت کرد ترک اقوال با شناعت[۱] کرد
نه امیریم و نی وزیر و دبیر نه ز خاصان بارگاه امیر
کردن از این نمط[۲] سوال و جواب بهر چون ما بود ملال و عذاب
هر که کار از سر تکلف[۳] کرد خویش را مورد تاسف[٤] کرد
بر وی آید ز درد و رنج پدید که به بوزینه سفیه[۵] رسید

تمثیل آوردن کلیله برای دمنه حکایت آن بوزینه که بی‌علم کار خواست نجاری کند و خود را هلاک نمود

دمنه گفت کای کلیله ز مهر زین حکایت بگیر پرده ز چهر
فاش فرمای این حکایت را که بجان بندم این روایت[٦] را
این حکایت کلیله کرد بیان عقل و دانش در آن نمود عیان
که بد اندر کنار یک بیشه بوزینه‌ای کم اندیشه گول[۷]
میوه می‌خورد با دلی مسرور سیر می‌کرد با نشاط و سرور
بود نظاره‌گر در آن اشجار قرب نجاریش فتاد گذار
مرد نجار در میان خرک چوبی افکنده بود پیشترک
اره بنهاده چوب را بر سر تا که سازد دو نیمه‌اش پیکر
چونکه میشد بریده زان وجبی تا نیابد ز قطع آن تعبی[۸]
میخ چوبین که گاوه‌اش گویند چاره این تعب از آن جویند
در شکاف بریده آن میکوفت تا شود سهل چوب را آشوفت[۹]
باز قدری چو شد بریده از آن تنگ گردد بر اره راه روان
دیگری گاوه قرب[۱۰] اره نهند چون بکوبند از آن تعب برهند
دومین گاوه چون رود بشکاف بدر آید اول چو تیغ و غلاف

---

۱ ـ قبیح ۲ ـ گونه ۳ ـ بی‌علمی ٤ ـ اندوه
۵ ـ نادان ٦ ـ نقل ۷ ـ نادان
۸ ـ سختی ۹ ـ پاره کرد ۱۰ ـ نزدیک

باز اول را نگاه می‌دارند | تا سوم دفعه‌اش بکار آرند
چون سوم بار اولین کوبند | دومین را برآورند از بند
هست دایم مدام اندر کار | گاوه‌ای را بقرب اره قرار
گاوه در چوب نبود ار یکدم | باز می‌چسبد آن شکاف بهم
گر که چیزی فتد میان شکاف | مضمحل [1] سازدش بدون خلاف
مرد نجار کردی اینسان کار | قطع میساخت تخته‌ها ز اشجار
تا از آن تخته‌ها بسازد در | بفروشد به خلق و گیرد زر
دید بوزینه کار آن نجار | سخت او را خوش آمد از آن کار
از قضا آن درودگر [2] را زود | حاجتی سوی شهر روی نمود
هم چنان چوب را بجای گذاشت | جانب کار خویش ره برداشت
در خرک چوب و اره‌اش به میان | گاوه هم بد شکاف را به دهان
چونکه بوزینه دید رفت استاد | رو سوی دستگاه او بنهاد
خواست تا مثل او نماید کار | بر فراز خرک گرفت قرار
بگرفت اره را و سخت کشید | تا از آن چوب اندکی ببرید
حال باید که گاوه کافتاده | باشدش پیش دست آماده
تا بکوبد بقرب [3] اره عیان | و اولین را در آورد ز میان
کوبد آنرا و گیرد آن دیگر | چون از اینش نبود علم و خبر
خصیه‌ها [4] گشته بودش آویزان | رفته بود آن شکاف را بدهان
گاوه را از شکاف بیرون کرد | ناگه آن چوب سر بهم آورد
خایه‌هایش در آن شکاف درید | مرغ جانش ز دام جسم پرید
مرد و شد قطع از او طریق نفس | چونکه ناکرده کار، کرد هوس
این مثل شد میان خلق جهان | کار بوزینهٔ خر نادان

---

۱ ـ خرد ۲ ـ نجار
۳ ـ نزدیک
۴ ـ خایه

که ترا چون ز میوه هست خوشی — چه بود کار تو به اره کشی
کار بوزینه است میوه خوری — چه بود کار او به چوب بری
پس چو نجار آمد و این دید — بس به بوزینه خرف خندید
کای زبان بسته خر نادان — از چه کردی بحال خود اینسان؟
کز فضولی [1] به‌بینی این خواری — کار بوزینه نیست نجاری
خایه او ز تخته کرد برون — تن او را فکند در هامون
این مثل بهر آن بیاوردم — وین حکایت از آن بیان کردم
تا بدانی که مثل ما و تو را — فهم اینگونه چیز نیست سزا
هر که خواهد که سربلند شود — از هوس زار و مستمند [2] شود
پا برون کس ز حد خود چو نهاد — در ره آن بسا که سر را داد
ما بباید که بر همین منوال — که بود بهر ما فراخور حال
در پناه امیر جا گیریم — وز ته سفره‌اش غذا گیریم

جواب دادن دمنه از روی تزویر کلیله را

دمنه باز در معنی سفت — با کلیله ز بهر پاسخ گفت
که به یک راحت و به یک خوردن — کی سزد شخص را تعب بردن
محض‌خوردن کسی که‌هست‌اصیل [3] — نکندخویش راخفیف [4] و ذلیل [5]
کس نباید شود اسیر شکم — می‌رسد رزق چه زیاد و چه کم
ماکیان [6] است جمله فکر خوراک — گربه دزدد طعام را چالاک
به هنر اسب تازی [7] است گرو — شعف [8] او به ذو بود نه به جو
مرد باید به همت و اقبال — طلبد جاه و منصب و اجلال

---

۱ - بی‌علمی ۲ - درمانده ۳ - با نژاد
٤ - سبک ۵ - خوار ٦ - مرغ خانگی
۷ - عربی ۸ - خوشحالی

قدر هر کس بقدر رتبت اوست قیمت شخص قدر همت اوست
پست همت چرا بباید مرد چون تواند بسی ترقی کرد
کار ما از تقرب سلطان نبود هم برای لقمه نان
نیستم سگ که استخوان خواهم هم نیم گربه تا که نان خواهم
چون توانم که بر فراز [1] روم از چه قانع به دون و پست شوم
شیر اگر روبهی بچنگ آرد گوری [2] ار دید دست از او دارد
طعمهٔ پست را نهد از چنگ سوی اعلا همی کند آهنگ
طبع در درک این بود مجبول [3] زآنکه فاضل [4] به است از مفضول [5]

جواب دادن کلیله خوش طینت دمنه مکار را

در جوابش کلیله گفت که هان دل خود را از این هوس برهان
هر که خواهد مراتب بالا بایدش در نسب بود والا [6]
مرتبت درخور نسب باشد یا که در فضل مکتسب [7] باشد
ما که اکنون نه‌صاحب نسبیم هم‌نه ز اهل فضیلت و ادبیم
منزلت بهر ما چسان آید کی شرف نزد ناکسان آید
بحر را جای در سبو نبود این هوس در سرت نکو نبود
دمنه داد پاسخش بالفور که کنم آنچه در کلام تو غور [8]

جواب دادن دمنه مکار کلیله نیکو شعار را

نبود این کلام را معنی جمله لایشعر [9] است و لایعنی
منزلت در خور حسب [10] باشد مکتسب نی وی از نسب باشد

---

۱ ـ بالا ۲ ـ خر بیابانی ۳ ـ فطری ٤ ـ صاحب علم
۵ ـ بی‌علم ٦ ـ بلند ۷ ـ کسب کرده
۸ ـ تأمل ۹ ـ بیهوده ۱۰ ـ هنر

گفته ایزد به وصف روز حساب   زین سبب قول یوم لاانساب
هر که را فضل هست منزلت است   هر که را علم هست مرتبت است
شخص بتواند از کمر بستن   بر فلک رشته هنر بستن
لیک محنت ببایدش بسیار   بکشد تا درست گردد کار
هست دشوار بر فراز [1] شدن   هم ز اجلال سرفراز شدن
سهل باشد ولیک و گردد زود   از بلندی شدن بسوی فرود
همچو سنگی ثقیل [2] وزن و نژند   که به بس سختیش کنند بلند
از بلندی گرش دهند فرود   تا رهایش کنند آید زود
در بر افراز او تعب دارد   در فرودش بکس تعب نارد
آنکه را میل راحت است و خمول [3]   باشد اندر تمام عمر ملول
وآنکه زحمت کشد به درک مقام   عاقبت بر مراد یابد کام
گو که نشنیده‌ای تو از تحقیق   این حکایت از آن دو یار رفیق
که یکی شد ز رنج و سعی امیر [4]   و آن یک از تنبلی [5] بمرد فقیر

تمثیل آوردن دمنه برای کلیله حکایت سالم و غانم را که به پای کوه و چشمه و شیر سنگ آمدند و به پادشاهی رسیدن غانم

گفت با او کلیله کای دانای   شرح این قصه را بیان فرمای
دمنه گفت پیش از این دو رفیق   هر دو با هم بدند یار و صدیق [6]
بود یک ز آن دو نام او سالم   دیگری هم بد اسم او غانم
هر دو با هم شدند در سفری   پای کوهی فتادشان گذری
طرفه [7] کوهی بپای عرش سرش   کهکشان چون نطاق [8] بر کمرش

---

۱ ـ بالا   ۲ ـ سنگینی   ۳ ـ گمنامی
۴ ـ شاه   ۵ ـ بیعاری   ۶ ـ یار صادق
۷ ـ خوب   ۸ ـ کمربند

آبشارش چو کوثر و تسنیم[1] | که شدی زنده زان عظام[2] رمیم
آبی از کوه می‌شدی بیرون | می‌رسیدی بدامن هامون
حوضی آنجا و بود ز اطرافش | هر طرف آب جاری و صافش
بد در اطراف حوض از اشجار | رشک جنات تحتهاالانهار
پس بر اطراف حوض و سبزه و کشت | سیر کردند ساعتی در دشت
بد لب حوض نخله‌ای زیبا | یعنی این کوثر است و این طوبی
بود اندر کنار حوض پدید | طرفه سنگی بزرگ و صاف و سفید
خط سبزی بران شده مرقوم | مختفی‌تر[3] ز نقطه موهوم[4]
گوئی از کلک صنع گشته رقم | دست قدرت زده به لوح، قلم
ساعتی نزد سنگ پس ماندند | تا خطش را تمام برخواندند
یافتند از فحاوی[5] آن خط | مطلب متقنی بری ز غلط
که هر آنکس رود در این گرداب | مرتمس[6] گردد او بچشمه آب
نشود غرق و زان رود بیرون | در کنارش به گوشه هامون
شیر سنگی است بس ثقیل به وزن | نرمد ز آن بسان گور و گوزن
شیر را پس بدوش خویش کشد | ز هر سختی ز حمل آن بچشد
ناید از حمل آن به عجز و ستوه[7] | بردش تا فراز قله کوه
در ره آنگه سباع[8] و جانوران | حمله با شدت آورند بران
در دل خویش بیم ره ندهد | به سلامت ز چنگشان برهد
چون سر کوه گرددش منزل | حل شود بهر او بسی مشکل
هر که از همت این سه کار کند | خویش را سلطنت مدار کند
در بزرگی و سلطنت پاید | تا بود از محن بیاساید
خوان گسترده نعمت موفور[9] | در کف آرد نشاط و عیش و سرور

---

۱ ـ چشمه بهشت ۲ ـ استخوان پوسیده ۳ ـ پنهان‌تر
۴ ـ انتهای دو خط که به هم نمی‌رسند ۵ ـ معانی ۶ ـ فرو رفتن
۷ ـ عجز ۸ ـ درندگان ۹ ـ فراوان

چون سر کوه شیر سنگ آرد   دولت و خسروی به چنگ آرد
چون خط سنگ را همه خواندند   متعجب در این عجب ماندند
گفت غانم به یار خود سالم   که من این کار را شدم عازم

در مصمم شدن غانم در افتادن در آب و مشورت کردن او با سالم و ممانعت‌نمودن سالم او را و مکالمات آنها

بر سر من هوای این افتاد   که کنم این سه هرچه باداباد
این طلسم است و هر کسش شکند   تا بود گام بر مراد زند
تو در این باب خود چه می گوئی   مصلحت بهر من چه می‌جوئی؟
گفت سالم که ای رفیق شفیق   این خیالی است خالی از تحقیق [1]
عاقل‌ازبهراین خط موهوم [2]   نکند خویش را ز جان محروم
هست این‌چشمه‌بس عریض [3] وعمیق [4]   عرض و طولش نجسته فکر دقیق
باشد این بحر ژرف [5] بی‌پایان   غرق گردد هر آنکه رفت در آن
گیرم از چشمه بگذری به خوشی   شیر سنگی چسان بدوش کشی
ور بقوت کشی بدوش آن شیر   چون توانی به کوه رفت دلیر؟
این سباعی که اندر این کوه‌اند   پشت هر سنگ جمعی انبوه‌اند [6]
نگذارند جان بدر ببری   گیرم از آن سباع [7] هم گذری
بر سر کوه هم کنی گر جای   نیست آنجاسرا [8] و شهرو بنای
نتوانی تو زندگی کردن   پس بسختی ببایدت مردن

جواب دادن غانم سالم را از ممانعت کردن او

---

۱ ـ حقیقت بودن ۲ ـ خیالی ۳ ـ پهناور
٤ ـ گود ۵ ـ بسیار گود ٦ ـ ازدحام
۷ ـ درندگان   ۸ ـ خانه

گفت غانم که‌این سه‌کار بزرگ — گرچه دارد بلا و رنج سترگ [۱]
لیک چون شد بزرگ رنج و تعب — راحت وافرش بود ز عقب
رنج سهل است بهر قصد بزرگ — گرد گله است کحل [۲] دیده گرگ
هر که را راحت و خوشی باید — بایدش تن ز رنج فرساید
هر که خواهد می طرب خوردن — بایدش ساغر کرب [۳] خوردن
گر که غواص کرد بیم نهنگ — ناورد در شاهوار بچنگ
من از این کار برندارم دست — میکنم خواه فتح و خواه شکست
پس ازاینگونه‌بس مراءو [۴] جدال [۵] — گشتشان در میان جواب و سؤال
داشت غانم بر این عمل اصرار — سالمش منع کردی از آن کار
آخر الامر غانم از سر جزم — کرد بر جستن درآن یم عزم
گفت کای یار و همدم جانی — من خودم دانم و تو خود دانی
من بیفتم در آب ختم سخن — تو دعایی نمای در حق من

جواب دادن سالم از روی بیزاری و تعرض غانم را

گفت سالم که من نیارم تاب — که ترا غرقه بینم اندر آب
زودتر من روم از این بنگاه — تا نگردم دچار محنت و آه
این بگفت و ز جای خود برجست — رخت از آنجا سوی سفر بربست
چونکه سالم برفت از آن منزل — بست غانم به لطف یزدان دل
دل به عون [۶] خدای در پیوست — نام حق برد و اندر آب بجست

جستن غانم به یاری خدای در چشمه و نجات یافتن او و شیر را به دوش کشیدن و بالای کوه رفتن و شاه شدن

---

۱ ـ عظیم ۲ ـ سرمه ۳ ـ محنت
۴ ـ گفتگو ۵ ـ مباحثه ۶ ـ یاری

نبد آن چشمه بلکه دریا بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اول و آخرش نه پیدا بود
لیک از یمن نام بار خدای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گشت آسان بر او طریق شنای
زود از عون قادر بیچون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شد از آنسوی چون نهنگ برون
شاد گشت و برفت تا بر شیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برکشیدش به دوش خویش دلیر
چونکه همت به حمل او بگماشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کوه را کاه سان ز جا برداشت
بر نهادش بدوش و همچون باد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رو بسوی فراز [1] کوه نهاد
در رهش بس سباع [2] و درنده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که شدی دل ز هولشان کنده
سوی او هر یکی به شدت [3] تاخت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دل خود غانم دلیر نباخت
برد نام خدای را به زبان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ذره‌ای ز آن ددان [4] ندید زیان
رفت مانند برق بر شمراخ [5] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دید آن سوی کوه ملک فراخ
بود در پای کوه شهر عظیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کز صفا بود همچو خلد نعیم
شیر را بر زمین نهاد و نشست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دل به لطف اله در پیوست
ناگه آن شیر سنگ از دل تنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کرد بانگی که رفت تا فرسنگ
چون به‌پیچید آن صدا در کوه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ناگه از شهر فرقه‌ای انبوه [6]
از بزرگان شهر و از اعیان [7] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا سر کوه آمدند دوان
تا رسیدند خدمت غانم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حرمتش را بجان شده عازم
همه کردندش از سر اکرام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بس ثنا و درود و نعت و سلام
جمله کردند نزد او تعظیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر رهش سر نهاده از تسلیم [8]
تاج شاهی به سر نهادندش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خاتم خسروی بدادندش
بهر او بس جنیبت [9] آوردند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سوی شهرش به عزت آوردند
برنشاندندش از میامن [10] بخت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر سریر شهنشهی بر تخت
چونکه بر تخت زر نشاندندش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در و گوهر به سر فشاندندش

---

۱ ـ بالا ۲ ـ ببر و پلنگ ۳ ـ به سختی ٤ ـ جانوران
۵ ـ سر کوه ٦ ـ بسیار ۷ ـ رجال دولت
۸ ـ اطاعت ۹ ـ یدک ۱۰ ـ سعادت‌ها و خوشبختی‌ها

پس به خلوت شبی نهان ز وزیر　　خواست تحقیق کوه و چشمه و شیر
ز آن خط و سنگ و حال چشمه آب　　داد او را چنین وزیر جواب
کز قدیم است این سه چیز طلسم　　شکنش را بهر که افتد اسم
یعنی آن کس که از شجاعت دل　　برخود آرد تحمل، این مشکل
چونکه او کرد همت اندر کار　　که ز جان بگذرد پی مقدار
همچو کس را علو [1] همت هست　　نیست ناکس نژاد [2] و سفله و پست
همچو با همتی چو شد پیدا　　اوست لایق به پادشاهی ما
ورنه هر کس که همتش پست است　　که بجان و حیات پا بست است
قابل پادشاهی ما نیست　　کاین ز دونان [3] بی‌سر و پا نیست
شاهی ما به ارث و بخشش نیست　　هم به جنگ و جدال و کوشش نیست
هر کس از همت این طلسم شکست　　شاهی ما بیایدش در دست
می‌شود پادشاه با اعزاز　　چون بمیرد دگر کس آید باز
هر که باز این طلسم را بگشود　　او به ما پادشاه خواهد بود
الغرض غانم از تحمل رنج　　یافت شاهی و مال و کشور و گنج
چونکه همت به ترک جان بگماشت　　سهل و بی‌رنج گنج را برداشت
چون در اول طلسم جان بشکست　　آن طلسمش شکسته شد در دست
سالم از پست همتی کاو داشت　　عمر خود را به فقر و فاقه گذاشت
پای همت به ترک جان نفشرد　　عاقبت هم به فقر و عسرت [4] مرد
دمنه چون سخن رساند بپای　　کنده شد دل کلیله را از جای
گفت خود دانی این گرت هوس است　　یک سخن گر که با کس است بس است
لیک برگو بدون فضل و نسب　　قرب [5] سلطان بیابی از چه سبب؟

---

۱ - بلندی　　۲ - نسب
۳ - پست فطرتان　　۴ - تنگدستی
۵ - تقرب

جواب دادن کلیله، دمنه را که الحال که عزم این کار کرده‌ای به چه چیز تقرب سلطان یابی
و جواب دادن او که به پنج صفت نیک

دمنه گفت پنج خصلت [۱] نیک — پیش گیرم به شه شوم نزدیک
چونکه اینها شعار [۲] من گردد — باعث اقتدار من گردد
گر شعار خود این چنین سازم — زان بر پادشه سرافرازم
اولین خدمتش کنم به خلوص — شه کند زان مرا به خود مخصوص
دوم از حکم شه نه‌پیچم سر — تا که زان ره نراندم از در
سوم اطوار [۳] او که میدانم — وانمایم نکو چو بتوانم
چارمین کار خوب با ثمرش — بدهم جلوه نیک در نظرش
هرچه باشد صلاح دولت او — وانمایم نکو به حضرت او
دارم او را به کار نیکو باز — تا از آن ملک او برد اعزاز
پنجمین آنکه کار زشت وخیم [۴] — یافت گر عزم شه بر آن تصمیم [۵]
به مدارا هر آنچه بتوانم — عزم شه را از آن بگردانم
آنچه دارد بر اهل ملک ضرر — وآنچه زاید از آن مضرت [۶] و شر
نگذارم که شه بجا آرد — تا که رونق ز ملک بردارد.
چون ز من این هنر رسد به ظهور — شودم رتبه [۷] نزد شه موفور [۸]
باز گفتا کلیله آخر کار — کای مرا همدم و مصاحب و یار
آنچنان بینمت که در این عزم — همت خود نموده‌ای بس جزم
خواهی این کار عاقبت کردن — پس بده گوش بر نصیحت من

---

۱ ـ صفت ۲ ـ شیوه کار ۳ ـ کارها
۴ ـ بد عاقبت ۵ ـ مصمم شدن ۶ ـ ضرر
۷ ـ مرتبه ۸ ـ زیاد

پاسخ دادن کلیله دمنه را که از تقرب شاهان برحذر باید بود که شاهان مانند کوه و بحرند الماس و پلنگ و لعل و نهنگ دارند

برحذر باش از تقرب شاه / که کند قرب شاه حال تباه
تا توانی مخواه قرب [1] ملوک / که خطرها در آن بود مسلوک [2]
که حکیمان در بیان سفتند / از سر دانش این سخن گفتند
کز سه کار اجتناب باید کرد / یا که درک عذاب باید کرد
قرب سلطان ز بهر عزت و شان / زهر خوردن به محض وهم و گمان
با زنان سر خویش را گفتن / این سه را فایده است آشفتن
عالمان گفته‌اند از سر پند / که بود شه شبیه [3] کوه بلند
هست الماس و لعل [4] را مسکن / لیک دارد پلنگ شیر افکن
یا از او هر که رفت برد الماس / یا پلنگش درید چون کرباس
یا که لعل ستوده [5] ز آن ببرد / یا پلنگش بناگهان بدرد
هم به دریا شبیه دانندش / زآن به دریا کنند مانندش
که در آن هر که غوص بنماید / یا شود غرق یا برون آید
یا که آرد در و گهر در چنگ / یا که گردد نصیب کام نهنگ
چونکه افتاده این هوا بسرت / کردم از سر کار با خبرت

جواب دادن دمنه کلیله را که این که گفتی خود میدانم

دمنه گفت خود نکو دانم / کانچه نزدیک‌تر بسلطانم
آتشش زودتر مرا سوزد / کمتر آتش بدور افروزد

---

۱ ـ تقرب و نزدیکی   ۲ ـ رفته
۳ ـ مانند   ٤ ـ جواهر
۵ ـ خوب

لیک چون قرب[1] شاه میخواهم زین ره از عزم خود نمی‌کاهم
من شدم سوی شه بصدق نهاد[2] گوی از بهر من مبارک باد
گفت رفتی مبارکت بادا تاج عزت به تارکت[3] بادا

تبریک گفتن کلیله دمنه را و رفتن او در نزد شیر

دمنه پس به عزت و اکرام در بر شیر رفت و کرد سلام
شیر از مهر سوی او نگریست کرد پرسش ز چاکران کاین کیست
خادمانش معرفی[4] کردند در میان نام بابش آوردند
کاین بود زاده فلان چاکر که بد از خدمت شهی شاکر
شیر او را چو از پدر بشناخت نزد خود خواند و یک دمش بنواخت[5]
ساخت قدری تفقد[6] از حالش کرد برخی[7] مزید اجلالش
که کجائی و شغل و کارت چیست خدمت ومنصب و شعارت[8] چیست
عرض بنمود بر طریق پدر حال دارم بر آستانت سر
درگهت کعبهٔ مراد من است خیر تو نیت نهاد من است

آمدن دمنه در نزد شیر و پرسش نمودن شیر از احوال او و جواب دادن دمنه شیر را و پسندیده شدن او نزد شیر

آمدم زین جهت به خدمت شاه که به هر طور که کایدت دلخواه
آنچه خدمت که شاه فرماید آن کنم تا دل شه آساید
گر مهمی به شاه آید پیش کنم از روی صدق خدمت خویش
که بسا میشود به درگه شاه از حوادث[9] بیابد امری راه
که به یاری کوچکان حقیر آن مهم کشف میشود ز امیر

---

۱ ـ تقرب و نزدیکی ۲ ـ دل ۳ ـ فرق
۴ ـ شناسانیدن ۵ ـ محبت کرد ۶ ـ جویائی
۷ ـ قدری ۸ ـ کار ۹ ـ واردات

ای بسا کار کاید از سوزن / که نیاید ز رمح [1] خصم افکن

کار بس یابد از قلم فیصل / که نیاید ز تیر و تیغ و جدل [2]

خرده چوبی که اوفتاده به خاک / گه بکار آید از پی مسواک

مثل است اینکه هر چه خوار آید / وقتی آید که آن بکار آید

شیر شد از مقاله‌اش [3] خشنود / نزد خود خواند و قدر [4] او افرود

رو به خاصان نمود و گفت که هان / قیمت مرد هست زیر زبان

چون بود دانش و هنر در مرد / پرسش از او نسب نباید کرد

دمنه یافت کز طلاقت [5] او / شد دل شیر را بسویش رو

دل قوی گشت و شد زبانش باز / کرد با شیر این سخن آغاز

در اذن خواستن دمنه از شیر در تکلم و جواز خواستن و فریفته کردن او شیر را از فصاحت و طلاقت زبان

که اگر شه مرا دهد رخصت / سخنی باشدم در این حضرت

با ادب نزد پادشه گویم / ره خدمت ز گفتنش پویم

شیر گفتا که هر چه خواهی گوی / که بیانت بود فصیح و نکوی

دمنه گفت شاه را باید / قدر [6] هر کس ز فهمش افزاید

شاه را چونکه کاری آید پیش / با همه چاکران درگه خویش

مشورت سازد و میان آرد / فهم هر کس به امتحان آرد

آنچه از مشورت برون آید / کردنش بهر شاه می‌شاید

فهم هر کس از آن شود معلوم / شاه را عقل او شود مفهوم [7]

پس به مقدار [8] هر کسی باید / پادشه قدر [9] او بیفزاید

هم شه از شور [10] نفع‌ها گیرد / هرچه رای نکوست بپذیرد

---

۱ ـ نیزه ۲ ـ جنگ ۳ ـ گفتار ۴ ـ رتبه

۵ ـ تند زبانی ۶ ـ رتبه ۷ ـ فهمیده

۸ ـ اندازه ۹ ـ درجه ۱۰ ـ مشورت

صاحبش را کند ز رتبه بلند — کندش تربیت [1] چو دانشمند
شیر گفتا که تربیت چون است — چون به کس مهر شاه افزونست
دمنه گفت شیر را به ادب — شه نگه بر حسب [2] کند نه نسب
ای بسا با نسب که کم خرد است — رای او زشت و ژاژ [3] و شوم و بد است
وی بسا بی‌نسب که او ز هنر — باشد از بهر ملک زینت و فر
گر بر شهریار بی‌هنران — سر کنند از محامد [4] پدران
تا که از آن وسیله [5] خدمت شاه — قدر یابند و قرب و عزت و جاه
شه نباید دهد به آنها گوش — زانکه مقدار هست در خور هوش
زنده از مرده گر بخود نازد — باعث افتخار خود سازد
خود بود مرده چونکه بی‌خبر است — قدر دادن بشخص مرده بد است
مرد باید که از بروز هنر — بکند زنده نام نیک پدر
نیست کس کاو باستخوان نازد — غیر سگ کاو همی بان نازد
بی‌هنر گر چه قرب سلطان جست — خویشی و خیر از او بنتوان جست
اوچوموش است گرچه‌همسایه است — بهر او شر و فتنه سرمایه است
بایدش از جوار [6] بیرون کرد — همچو دزد از سرا به هامون کرد
مرد دانا اگرچه غیر بود — همچو شهباز تیز سیر بود
چون گه صیدکار از او آید — ساعد شاه مسکنش باید
دمنه چونکه این سخن پرداخت — شیر را بس بخویش مایل ساخت
مدتی ریزه خوار خوانش کرد — تا ز خاصان و محرمانش کرد
دمنه چونکه جای خود جاوید — خلوت شه بخویش مأوا دید
شیر را دمبدم مجاور [7] بود — همه گه نزد شیر حاضر بود
از وفور کیاست [8] و تدبیر — شد به اندک زمان مقرب شیر

---

۱ ـ رشد دادن   ۲ ـ هنر   ۳ ـ پست
۴ ـ خوبیها   ۵ ـ دستاویز
۶ ـ نزدیکی   ۷ ـ همسایگی   ۸ ـ زیرکی

بود روزی بنزد شیر مقیم[۱] کس نبود آنگه از وزیر و ندیم[۲]

سئوال کردن دمنه در خلوت از شیر که چرا مدتی است امیر ملول است و دیگر به شکار نمیرود و مسامحه شیر در گفتن و خوار شتربه بلند شدن و لرزه شیر و کشف شدن مطلب

گفت از شه مرا سئوالی هست که دلم بس بر آن بود پابست

مدتی میشود که حاک درم شاه را بس ملول می‌نگرم

سبب این غم و ملالت چیست شاه را باعث کسالت چیست؟

گوی با من که رفع آن سازم دل شه را ز غم بپردازم

از چه شه جای خود گرفته قرار نرود بهر صید سوی شکار

شیر میخواست روی خود نارد تا کس او را جبان[۳] نپندارد

اندراین وقت ناگهان از دشت صیحه شتربه ز چرخ گذشت

از سرور و نشاط و طالع سعد[۴] کرد بانگی بسان غرش رعد[۵]

شیر بیخود شد و بخود لرزید که شدش رعشه‌ای[۶] به جسم پدید

دید دیگر نشایدش بنهفت سبب هم و غم خود را گفت

کانچه ز آن با غمم دل انباز[۷] است باعثش این صدا و آواز است

نشناسم که صاحب آن کیست دانم این از گلوی کوچک نیست

قوت صاحبش اگر چو صداست باعث رنجش و ملالت ماست

نتوانم مکان در اینجا کرد بایدم رو بجانبی آورد

دمنه گفت محض یک آواز شه نباید به غم شود انباز

صوت هم خود مشابه[۸] باد است بادراکی ثبات و بنیاد است

شاه باید چو کوه پا بر جای در نیاید ز زور باد، از پای

---

۱ ـ نشسته ۲ ـ همدم ۳ ـ ترسو

۴ ـ خویش ۵ ـ صدای برخورد ابرها ۶ ـ لرزه

۷ ـ جفت ۸ ـ مانند

هر صدائی دلیل قوت نیست — هر درشتی گواه قدرت نیست
هر قدر بوریا سطبر [1] بود — خورد از چوب لاغری بشود
اردک ار فربه است و پر پر و بال — دِرَدَش باز کوچک از چنگال
هر که از جثه و صدا ترسد — زود باشد که هم باو برسد
آنچه بر روبه از ملال رسید — چونکه از جثه و صدا ترسید
شیر گفتا به گفته دلخواه — بهر ما گوی قصه روباه

تمثیل آوردن دمنه برای شیر حکایت آن روباه که از بانگ طبل ترسید و از صید ماکیان محروم شد و طبل را درید

دمنه گفت بود روباهی — در یکی بیشه داشت بنگاهی
در پی صید شد در اندیشه — ره سپر شد بجانب بیشه
بود کوخی [2] ز نی شده بنیان — خانه داری عرب مقیم در آن
ماکیانی [3] ز کوخ رفت برون — تا مگر دانه چیند از هامون
ماکیان شد برون چو از خانه — تا بدست آورد مگر دانه
روبه آهنگ ماکیان بنمود — تا مگر صید سازد او را زود
صاحب کوخ بسته بد حبلی [4] — بر درختی و حبل را طبلی
تعبیه کرده بودش از این سان — که بیک شاخه بودی آویزان
گر وزیدی به شاخ بادی سخت — خوردی آنگه به طبل شاخ درخت
گشتی آنگه صدا ز طبل عیان — جانورها از آن شدند رمان
کرده این سان که ماکیان ز سرا — چون برون آید از برای چرا
جانورها ز بانک طبل رمند — ماکیان‌ها بدور کوخ چمند [5]

---

۱ ـ کلفت ۲ ـ خانه با نِیْ
۳ ـ مرغ خانگی ٤ ـ طناب
۵ ـ چرا کنند

روبهک در خیال خدعه و کید / تا که آن ماکیان نماید صید
ناگهان خاست جنبش بادی / تند بادی چو صرصر عادی
شاخ را زد به طبل سخت و نژند[۱] / طرفه بانگی ز طبل گشت بلند
روبه از آن صدا هراسان شد / بس بر او سخت کار آسان شد
صید کان بد چو لقمه‌اش بدهان / چشم پوشید از هراس از آن
ترک آن مرغ کرد وواپس جست / رفتنش آن لقمهٔ لطیف از دست
دست از صید ماکیان برداشت / تخم فکرت بباد دل می‌کاشت
که گر این جثه[۲] با چنین آواز / باشدش قوتی چنین انباز
نتوان ساخت اندر اینجا جای / بایدم جست غیر از این مأوای
پس بر آن چشم دوخت چند زمان / دید جنبش نمی‌کند ز مکان
کم‌کم آمد دلش دوباره بجای / گشت بر آن درخت ره پیمای
جرأتش دمبدم شد افزونتر / تا که شد بر فراز[۳] شاخ شجر[۴]
دید یک صورتی بود بیجان / پوستش را درید از دندان
دید خالی است جز صدایش نیست / گشت راحت ز فکر مسکن و زیست
ماکیان هم، چو روبهک را دید / شد هراسان و سوی کوخ دوید
در دل روبه از غم آمد پیچ / که ز دستش برفت صید به هیچ
شاید این هم چو آن صداهیچ است / شاه را بی‌سبب بدل پیچ است
گر دهی رخصتم به فکر دقیق[۵] / حال صاحب صدا کنم تحقیق
شیر گفتا برو روا باشد / که همین عین مدعا[۶] باشد
دمنه چون ز شیر رخصت یافت / جانب شتربه بفور شتافت
دید اویست کاندر آن صحرا / هست در سبزه‌زار گرم چرا

در پشیمان شدن شیر از گفتن سر دل خود به دمنه

۱ ـ تند و سخت   ۲ ـ تنه و هیکل
۳ ـ بالا   ۴ ـ درخت
۵ ـ با دقت   ۶ ـ مطلب

و خود را ملامت کردن و باز آمدن دمنه و خبر به شیر دادن

دمنه چونکه رفت از بر شیر / شد ندامت [۱] به شیر دامن گیر
دل او اندر اضطراب افتاد / وز تفکر به پیچ و تاب افتاد
شد پشیمان ز دادن رخصت / که برون کردم از کفم فرصت
خوب کاری نبد که من کردم / ترسم از آن فزون شود دردم
غوطه‌ور شد به بحر فکر و خیال / بر دلش تاخت جیش هَم [۲] و ملال [۳]
که چه کاری بد اینکه من بالفور / کردم آنرا نکرده در آن غور [۴]
شاه باید چو لاف عقل زند / کار خود را بصبر و فکر کند
زانکه گفته است مرد دانشمند / نصح [۵] شاهان ز دانش از سر پند
که بده فرقه نیست اطمینان / محرم [۶] خود مدانشان به گمان
اول آن کس که بی‌گناه و خطا [۷] / دیده باشد ز شاه جور و جفا
در دل او ز شه بود آزار / نتوان گفت بهر او اسرار
دوم آن کس که بهر خدمت شاه / مکنت [۸] و مال او شده است تباه
مانده باشد به فقر و درویشی / نیک از او نیست چاره اندیشی
سوم آن کس که گشته او معزول / نبود خدمتش به عز قبول
کار او عاریه است و بی‌بنیاد / نتوان دل به مهر او بنهاد
چارم آنکس که فتنه جو باشد / شر و تفتین [۹] شعار او باشد
پنجمین مجرمی که از ره صفو [۱۰] / شه نکرده است جرم او را عفو
این چنین کس دلش نباشد صاف / چشم خدمت از اوست عین خلاف
ششم آن کس که بیشتر ز گناه / دیده باشد جفا و جور ز شاه
هفتم آن کس که خدمتی شایان [۱۱] / کرده. و رتبه‌ای ندیده از آن
هم به‌بیند که دیگران بی‌رنج / میبرند از موائد [۱۲] شه گنج

---

۱ ـ پشیمانی ۲ ـ غم ۳ ـ غصه ٤ ـ تأمل
۵ ـ خیرخواهی و نصیحت کردن ٦ ـ خاطرجمعی ۷ ـ خلاف ۸ ـ مال و دولت
۹ ـ فتنه‌گری ۱۰ ـ صفا ۱۱ ـ نمایان ۱۲ ـ انعام

هشتم آن کس که شغل او را شاه — به دگر کس دهد بدون گناه

منصب خود چو دید با دگران — بس به حسرت بر آن بود نگران

نیست چون خاطرش ز شه خرم — نبود این هم به سر شه محرم

نهم آن کس که در تقرب شاه — نفع خود را دهد به خاطر راه

دهم آنکس که امتحان نشده است — منشأ سود یا زیان نشده است

دمنه آخرین بود ز این ده — شودم زو اگر که حال تبه

خویش را بایدم ملامت کرد — ترسم این کارم آورد سر درد

کار ناآزموده را گفتن — باشد آنرا مآل[۱] آشفتن

نخل عجلت[۲] خسارت[۳] آرد بار — چون به ناآزموده گوئی کار

کاش از خوف و بیم خاطر خویش — دمنه را نگفته بودم پیش

من که او را نیازموده بدم — بی سبب مطمئن[٤] بر او چه شدم

سر دل بی‌جهت به او گفتم — این زمان از ندامت[۵] آشفتم

خدمتش از کجا بود ز اخلاص — شاید از کار جست راه مناص[٦]

از سر مکر رفت از بر من — رو نیارد دوباره بر در من

که بود چونکه خصم یافت قوی — کندش خدمت و درست روی

دهد آگاهیش ز صورت کار — با منش آورد سر پیکار

پس به رنج و محن دچار شوم — با عدو گرم کارزار شوم

پس بیفتم به بس کلال[۷] و تعب — خود شدستم بر این بلیه سبب

شیر ازانسان فتاد در دهشت[۸] — وان چنان گشت عارضش وحشت

که گهی می‌نشست و گه می‌خاست — متفکر کز این چه آید راست

دوخته هر دو چشم خود بر راه — دمنه شد عیان ز ره ناگاه

خدمت شیر خاک ره بوسید — شیر از او حال آن صدا پرسید

---

۱ ـ آخر و سرانجام　۲ ـ شتاب　۳ ـ ضرر

٤ ـ خاطرجمع　۵ ـ پشیمانی　٦ ـ فرار

۷ ـ مشقت　۸ ـ اضطراب

گفت شاها دل تو بادا شاد به ضمیر تو اندهی مرساد
این صدایی که بینی از گاویست که در این مرغزار دارد زیست
شرح احوال او سراسر گفت بهر او کشف کرد راز نهفت
شیر شد شاد و کرد تحسینش[1] بس بیفزود قدر و تمکینش[2]
گفت اگر خوش شناختی او را گو چسان دیدیش تو نیرو[3] را؟
گر تو عرفان[4] او توانستی قوتش را چگونه دانستی
گفت او را بجز چرا کردن روز تا شام خفتن و خوردن
اندر این دشت هیچ کاری نیست زور او را هم اعتباری نیست
شاه اگر میدهد مرا رخصت ندهم نیم دم باو فرصت
زودش آرم کنون به خدمت شاه تا کند خدمت اندر این درگاه
بکشد بار حکم شاه بدوش حلقه امر شه کند در گوش
یکی از چاکران بار[5] شود در ره شاه جان نثار شود
شیر شد شاد و رخصتش فرمود تا که او را به خدمت آرد زود
دمنه چون ز شیر رخصت یافت جانب شتربه دوباره شتافت
ساعتی نزد او ز مهر نشست سخن از هر مقوله[6] در پیوست
کرد پرسش ز شرح احوالش تا که آگاه گردد از حالش
شتربه سر خویش از او ننهفت حال خود را باو سراسر گفت
دمنه چون ز حالش آگه گشت گفت شیریست شاه در این دشت
کاین چراگاه و سبزه زار نکو هست از جمله ملک و کشور او
باشدش پای تخت این بیشه فارغ از فکر وهم و اندیشه
چون دلش قدری از تو فرسوده[7] داده فرمان مرا و فرموده
که ترا حاضر آورم به‌برش تا که گردی ز خادمان درش

---

۱ ـ آفرین ۲ ـ رتبه ۳ ـ قوت
۴ ـ شناسائی ۵ ـ آستانه
۶ ـ گفتگو ۷ ـ آزرده

چون ز تو خاطرش بیاساید — در بر خویش قدرت[1] افزاید
ور نمائی تسامح[2] و تعطیل — ننمائی در آمدن تعجیل
من روم زود باز خدمت شاه — سازمش زین مخالفت آگاه
افتی آنگاه در شکنجه[3] او — بنگری ضرب دست و پنجه او
شتربه چونکه نام شیر شنید — بس هراسان شد و بخود لرزید
گفت خواهم ز لطف تو زنهار[4] — تا بگیری ز شاه ملک مدار
دل قوی سازیم ز سطوت[5] او — همره آیم ترا به خدمت او
دمنه خورد بهر او سوگند — عهد و میثاق[6] کرد و محکم بند
که بود در امان ز شیر مهیب — نرسد ذره‌ای باو آسیب
شتربه شد چو دل قوی و دلیر — هر دو با هم شدند خدمت شیر
دمنه پیش رفت و داد خبر — شتربه هم ز پی رسید ز در
شرط و رسم ادب بجا آورد — شیر هم قدریش نوازش کرد
باز پرسید شرح احوالش — داد او هم خبر همه حالش

آمدن شتربه در نزد شیر و اظهار لطف نمودن شیر در حق او و او را سر خدمت واداشتن و مقرب شدن او

شیر گفتا که هم در اینجا باش — ریزه خوار موائد[7] ما باش
تا ز الطاف ما بری بهره[8] — هم بنام نکو شوی شهره[9]
کاندر این ملک ما رعیت ما — همه در نعمت‌اند و عیش و غنا
تاکنون هر که یار ما بوده — بوده از رنج و محنت آسوده
شتربه دست بر دو دیده نهاد — بهر خدمت کمر ببست و ستاد

---

۱ ـ رتبه ۲ ـ سهل‌انگاری ۳ ـ عذاب
۴ ـ امان ۵ ـ غضب ۶ ـ پیمان
۷ ـ انعام ۸ ـ قسمت ۹ ـ مشهور

شیر هم دمبدم ز غایت مهر	سر قدرش فراشتی به سپهر
هر زمان قدر او فزونتر کرد	تا به سلک[1] خواص خویش آورد
از وفور[2] عنایت بسیار	کرد او را به وحشیان سالار
آزمودش بسی به فضل و هنر	یافتش با کمال و دانشور
هم سخندان و هم جهاندیده	عاقل و کاردان و فهمیده
روز تا روز از ذهاب[3] و ورود[4]	قدر بخشید و جاه او افزود
کرد افزوده بس بر اعزازش	تا که فرمود محرم رازش
هر مهمی که دادی او را رو	مشورت خواستی ز فکرت او
گرهی گر بکارش افتادی	او به عقل سلیم[5] بگشادی
در بر شیر آن کفایت یافت	که همه تار و پود ملک بیافت
قدر و جاهش ز جمله برتر شد	صاحب اختیار کشور شد

حسد بردن دمنه بر شتربه و آمدن او در نزد کلیله و اظهار دلتنگی نمودن و علاج کار از او خواستن

دمنه چونکه این جلالت[6] دید	آتش حقد[7] او زبانه کشید
دید شه دل ز شتربه نکند	اعتنائی دگر به او نکند
نه به شور و نه محرمیت راز	نشود یک دمش دگر دمساز
آتشش از حسد بدل افروخت	خرمن عیش و راحتش را سوخت
آری از حقد آتش افروزد	اولین دم حسود را سوزد
بر دلش این شراره زد چو شرار	شد به نزد کلیله با دل زار
گفت ای یار شرح حال اینست	دل من داغدار و غمگین است

---

۱ ـ رشته ۲ ـ زیادی ۳ ـ رفتن

٤ ـ آمدن ۵ ـ درست

٦ ـ شأن و مقام ۷ ـ کینه و حسد

بدرستی بسی به خدمت شیر | کار کردم به دانش و تدبیر
تا دلش را بدادم آسایش | ملک او را ز من بد آرایش
گاو را کز صدای او ترسید | رام کردم باو به وعد[۱] و وعید[۲]
تا که او را به خدمتش بردم | یکی از چاکران او کردم
تاکنون گشته محرم رازش | بس فزوده است قدر و اعزازش
صاحب اختیار و ملک مدار | گشته بر جمله وحشیان سالار
ملک شه را زمام در کف اوست | وه که بس کار و بارگا و نکوست
من که محرم بدم به اسرارش | رانده هستم کنون ز دربارش
اعتنائی دگر بمن نکند | حرف سری دگر بمن نزند

جواب دادن کلیله دمنه را که این کار را تو خود کردی و کار خود کرده را علاج و تدبیر نخواهد بود

گفت با او کلیله هشیار | چه توان کرد خود چو کردی کار
نیست خود کرده را دگر تدبیر | نپذیرد علاج از تزویر[۳]
تیر جسته به فکر و وهم و گمان | باز ناید دگر بسوی کمان
سوی جوی آب رفته ناید باز | هرچه بینی کنون بسوز و بساز
چونکه بی‌فکر و رای و اندیشه | زده‌ای خود بپای خود تیشه
بر تو این لحظه آمده است پدید | آنچه بر زاهد سفیه[۴] رسید
وآنچه آمد بر آن زن بدکار | که خود از جان خود کشید دمار
وآنچه را دید آن زن حجام[۵] | که شد از کار خویش تلخش کام
دمنه گفت کای رفیق نکوی | قصه زاهد و دو زن را گوی

---

۱ - نوید ۲ - ترسانیدن
۳ - مکر ۴ - نادان
۵ - دلاک

که چو کردند کار یاوه[۶] پست رفت تدبیر کارشان از دست

تمثیل آوردن کلیله برای دمنه حکایت آن زاهد و زن قواده و زن حجام که دچار مضرت کار خود کرده شدند

داستان را کلیله کرد آغاز کرد اینسان در حکایت باز
که یکی شه نواخت از ایثار[۱] زاهدی را به خلعتی زر تار[۲]
خلعتش چون ببر حمایل[۳] شد دزدی آنرا بدید و مایل شد
فکر او گشت با قضا توأم[٤] که به زاهد شود بسی همدم
که به هنگام فرصتش ببرد گرچه زاهد به تن قبا بدرد
پس ز روی ارادت و اکرام شد بر زاهد و نمود سلام
از پی خدمتش میان بربست رشته طاعتش بجان بربست
بس به کسب[٥] ادب[٦] مجاهد شد محرم کارهای زاهد شد
تا گهی فرصت آمدش در کار خلعت او ربود و کرد فرار
دید زاهد که خلعتش را برد او ره اندر قفای او بسپرد
گشت چون در قفای دزد دوان تنگدل شد بسوی شهر روان
دید در راه یک دو تن پازن در جدالند[۷] شاخ بر هم زن
کرده بودند هر دو از دم شاخ همه اعضای یکدگر سوراخ
خون بد ازجسم آن دو تن جاری روبهی از فسون و عیاری
خون آن دو چون ز تن بچکید او بصد ذوق و وجد[۸] می بمکید
در میانشان به وجد خون میخورد کز دو سو شاخ خورد و فوراً مرد
زاهد از این وقیعه[۹] جست این بهر که چسان حرص شد به روبه زهر

---

۱ ـ بخشش ۲ ـ نفیس ۳ ـ آویزان
٤ ـ جفت ۵ ـ دریافتن ٦ ـ علوم
۷ ـ جنگ ۸ ـ شادی ۹ ـ واقعه

گفت روباه حرص چون ورزید — طمع و حرص قاتلش گردید
پس از آن شد به شهر دلخسته — دید گردیده شهر در بسته
لختی [۱] اندر غم و تفکر بود — آخرش کس بروی در نگشود
گشت در کار خویش سرگردان — بود در فکر منزلی حیران
ناگهان از فراز [۲] بام، زنی — یافت کاو هست دور از وطنی
سوی شهرش چو شب بود ره نیست — هم برونش مکان و بنگه [۳] نیست
خواند او را بسوی منزل خویش — رفت در منزل زن آن درویش
شد در آن خانه بهر آسایش — تا که از او برفت فرسایش
چون ز خود خستگی راه انداخت — کار طاعت برسم هر شبه ساخت
از قضا بود این زنی بدکار — فسق کارش بدو قیاده [۴] شعار
بود او را کنیزکانی چند — که بد از دخل [۵] فرجشان خرسند
بد معاش وی از همین مدخل — زین ممر [۶] بود عقده او حل
از کنیزان او یکی مه روی — بود عاشق بیک جوان نکوی
آن جوان بد همیشه در بر او — غیر او کس ندیده دلبر او
زن قواده زان کنیزک شنگ — بود از دخل اندکش دلتنگ
چونکه جز آن جوان کس دیگر — نشدی با کنیز هم بستر
چونکه با آن نگار شوخ ظریف [۷] — زن قواده [۸] می نبود حریف
قصد، خود کشتن جوان را داشت — همت آن شب بر این جفا بگماشت
قدری از زهر داد جا در نی — رفت در وقت خواب بر سر وی
سر نی بر دماغ او بنهاد — وان سر نی دهان خود را داد
خواست تا بر دمد در آن نی دم — که به مغز جوان رود آن سم [۹]
زودش از جان خود خلاص کند — بغض دل را از او قصاص کند

---

۱ ـ مدت زمانی ۲ ـ بالا ۳ ـ جایگاه
۴ ـ جاکش و پاانداز ۵ ـ درآمد ۶ ـ راه
۷ ـ شوخ ۸ ـ جاکش ۹ ـ زهر

ناگهان آن جوان به صولت شیر عطسه زد، گو به نی فتاد نفیر[1]
زهر، نی را به حلق آن زن کرد گشت در دم بجای خود زن، سرد
زن قواده چونکه مکر انگیخت زهر مکرش به کاسه‌ء خود ریخت
زاهد این کار را تماشا کرد تجربت هم از آن بدست آورد
صبحدم ز آن مکان ریو[2] و فسون[3] خویش را خسته دل فکند برون
منزل دیگری همی می‌جست که تواند در آن درنگ درست
ناگه آنوقت مرد کفشگری[4] که بد از زهد اندر او اثری
از مریدان مرد زاهد بود دید او را و شد بسی خشنود
برد او را بسوی منزل خویش زاهد آنگه برست[5] از تشویش
شیخ در منزل مرید نشست تا شب آمد دوباره بر سر دست
کفشگر بد بدعوتی[6] موعود که بجز رفتنش علاج نبود
گفت با زن که این نکو مهمان کامشبش در وثاق[7] ماست مکان
احترامش بسی بود لازم چونکه من سوی دعوتم عازم
در پذیرائیش مهیا باش زو پرستار تا به فردا باش
کرد با زن بسی سفارش او کرد تأکید در نوازش[8] او
خویشتن سوی دعوت موعود چون نبودش علاج روی نمود
زن چو شویش برفت آن هنگام بر زاهد نهاد خوان طعام
خورد زاهد غذا و پس خوابید بس عجایب که آن شب آنجا دید
زن آن کفشگر رفیقی داشت که بدل تخم عشق او می‌کاشت
زن حجامی[9] از فسانه‌گری بود قواد[10] بین دیو و پری
کفشگر چون برفت از خانه زن او شد برون ز کاشانه
داد از بهر آن زن حجام به یکی زود این چنین پیغام

---

۱ ـ باد و صدا ۲ ـ مکر ۳ ـ فسانه ٤ ـ کفشدوز
۵ ـ فارغ شد ٦ ـ مهمانی ۷ ـ منزل
۸ ـ توجه و مراقبت ۹ ـ دلاک ۱۰ ـ میانجی و واسطه

که برو زود خدمت یارم   گوی من دیده بر رهت دارم

خانه خالی و نوش [1] بی مگس [2] است   زودتر آ که نی بخانه کس است

زن حجام هم ببرد پیام   آن جوان هم بقصد نیل [3] مرام

زود آمد در سرا وستاد   تا که گردد ز وصل زن دلشاد

از قضا کفشگر چو قدری راه   رفت آمد بیاد او ناگاه

که فلان چیز را گذاشته است   بایدش برد و بر نداشته است

لازمش بود و بایدش برداشت   زآن سبب رو بسوی خانه گذاشت

بی‌خبر چون در سرا برسید   آن جوان را ستاده آنجا دید

هم از او چونکه بدگمان می‌بود   چون کنونش بدید جزم [4] نمود

راست آمد خدنگ [5] او به نشان   شد یقین وی آنچه داشت گمان

آن جوان هم چو کفشگر را دید   ظلمت شب بدو نهان گردید

کفشگر را چکید از دل خون   پای بنهاد خانه را بدرون

دید زن را که کرده زینت و زیب   چیده اسباب عیش بی‌آسیب [6]

هست در انتظار دلدارش   دیده بر ره ز بهر دیدارش

زن چو شو را بدید از جا جست   بزم برچید و پس درست نشست

زاهد این را بدید و حیران شد   بس دل افسرده و پریشان شد

کفشگر باز رفت و در بر بست   از پی قتل زن کمر بربست

زد باو بس ز تازیانه و چوب   وز لگد ساخت جسم او پاکوب

خرد و مجروح ساخت او را سخت   پس ببستش ز بغض دل بدرخت

خود بسوی فراش [7] آمد باز   خفت با بس هموم و سوز و گداز

ناگهان آمد آن زن حجام   پی تفتیش [8] حال بر لب بام

زن بر بسته خواند او را پیش   خبرش داد از وقایع خویش

---

۱ ـ عسل   ۲ ـ زنبور   ۳ ـ رسیدن به مقصود

٤ ـ خاطرجمع شد   ۵ ـ تیر   ٦ ـ ترس

۷ ـ رختخواب   ۸ ـ جستجو

گفت با او کز این مشو ترسان | خویشتن را بیار خود برسان
شوهرت خواب و یار در پس در | شویت[1] از کار در نیارد سر
گفت پس از درخت کن بازم | یکدم از مهر باش دمسازم
همچو من با درخت شو انباز [2] | تا شوم من بیار خود دمساز
در عوض میکنم ترا احسان | چارهٔ کار هست حال اینسان
شوهرم گر شود دمی بیدار | بیند از دورت اندر این شب تار
نشناسد ترا و پندارد | تو منی باز سر، به خواب آرد
من روم کام یار خود بدهم | چون از این دام فکر باز رهم
باز بر جای خویشتن آیم | خود ترا از درخت بگشایم
بعد از این هم بسی عطا کنمت | هم بسی پوزش و ثنا[3] کنمت
حال در جای خود ترا بندم | تا شود دل ز وصل خرسندم
زن حجام از این مقاله بفور [4] | هم نه بنموده در فسادش غور [5]
بطمع تن به این عمل درداد | از درخت آن عفیفه [6] را بگشاد
زن حجام را وی آنجا بست | رفت و با یار خود به عیش نشست
کفشگر بعد فکرت بسیار | چشم ناگشته گرم شد بیدار
کرد زنرا به خشم و قهر آواز | زن حجام را نشد لب باز
بیم کرد ار دهد جواب او را | چون شناسد صدای بانو را
می بفهمد که این صدایش نیست | نیک یابد که در سرایش نیست
سر شود فاش و زن شود دلخون | افتضاحش[7] شود ز حد بیرون
در بر شوی خود شود رسوا | دردش افزون شود ز کار دوا
گفت به آنکه پاسخش ندهم | او شود خواب و من از او برهم
پس هر آنقدر کفشگر به شتاب | خواند زن را کسش نداد جواب

---

۱ ـ شوهرت ۲ ـ جفت ۳ ـ احترام
٤ ـ زود ۵ ـ تأمل
٦ ـ نجیب «به سخریه است» ۷ ـ رسوائی

غضبش از دو جا بهم پیوست — جست و نشکرده [۱] را گرفت بدست

هم ازآن کار او در اول شب — هم از این ترک اعتنا و ادب

با بسی خشم سوی زن بدوید — از دم شفره‌اش دماغ برید

دادش از غیظ [۲] دل بسی دشنام — باز اندر فراش کرد مقام

زن حجام شد بریده دماغ — بر دلش اوفتاد از غم داغ

که چه گوید جواب شوهر خویش — کز کجا این بلایش آمده پیش

مرد زاهد تمام را میدید — وز تفکر بخویش می‌پیچید

کاین چه نقل است و این چه‌کار عجب — کاش زودی رسد به روز این شب

دید زاهد چو بعض شب بگذشت — زن آن کفشگر بجا برگشت

آمد اندر بر زن حجام — و آن سیه کار ساختش اعلام

که مرا از تو این بسر آمد — سهم من ز این سرور شر آمد

حال برگو چه بایدم کردن — چون شوم رو بخانه آوردن

چه دهم من جواب شوهر را — بیند ار این عذار منکر [۳] را

گفت الحال سوی خانه برو — متمسک [۴] به غدر [۵] و مکری شو

گفت برگو تو خود چه خواهی کرد — چونکه شوهر به بیندت بی درد

او دماغت بریده و تو صحیح — چیست عذرت بر این فساد صریح [۶]

گفت من دانم آنکه در بر او — بتراشم چگونه عذر نکو

تا که او را اسیر خود سازم — فارغ از غم به یار پردازم

از درخت آنگهش بفور گشاد — خود بجایش ز فرط [۷] مکر ستاد

آنگه آن حیله باز افسون ساز — کرد رو سوی آسمان به نیاز [۸]

کای خداوند آسمان و زمین — خود تو بینائی ابتلایم بین

در حقم شوی ظن [۹] بد برده است — دلم از ضرب و شتم آزرده است

---

۱ ـ شفره (وسیله بریدن چرم در کفشدوزی است) ۲ ـ بغض
۳ ـ زشت ۴ ـ چنگ زدن ۵ ـ مکر
۶ ـ واضح ۷ ـ زیادی ۸ ـ حاجت ۹ ـ گمان

بس فزوده است درد و داغ مرا — قطع کرده کنون دماغ مرا
ای خداوند مهربان ز وفا — ده دماغ مرا ز لطف شفا
تا سیه روی گردد این شوهر — نزند تهمتم دوباره دگر
پس زمانی ز سوز دل نالید — روی بر خاک مسکنت[1] مالید
وز پس ساعتی فغان برداشت — مرد از آن ناله سر ز خواب افراشت
زن ز تزویر و خدعه و تلبیس — زد بر او نعره کای شریر خسیس[2]
بنگر ای بچشم باطن کور — کامد از من کرامتی به ظهور
من بدرگاه حق بنالیدم — روی بر خاک عجز مالیدم
چون دلم را تو ساختی پر داغ — از خدا خواستم شفای دماغ
حق تعالی مرا شفا بخشید — تا شود شاهدم بروی سفید
بیگناهی من شود ظاهر — تا خداوند غالب قاهر[3]
دهدت بعد از این عذاب و عنا[4] — متهم سازی ار مرا به زنا
ساده دل کفشگر ز فرط خری — کرد از زن قبول حیله‌گری
از سفه[5] کرد باور این مطلب — گشت از زن به لابه عذر طلب
که ببخشا مرا که بد کردم — خاطرت را ز تهمت آزردم
گو که شیطان مگر ز راهم برد — بعد ازاین گول او نخواهم خورد
اختیارت بدست خود بدهم — افسرت را بروی خود بنهم
هرچه خواهی بکن توئی معصوم[6] — پاکیت گشت نزد من معلوم
گشت با او به صدق دل انباز — کرد با عذر از درختش باز
داشت بیچاره کفشگر چه خبر — که فلانش[7] هنوز باشد تر
بعد از آن یار هرگهش میخواست — داشت بی‌مانعی وصالش راست
زن حجام چون به منزل رفت — خجل و شرمسار و خون دل رفت

---

۱ ـ تضرع ۲ ـ نظرتنگ ۳ ـ قهرآورنده
۴ ـ سختی ۵ ـ نادانی
۶ ـ بی‌گناه ۷ ـ فرج

فکر میکرد کار را تدبیر
که چه گوید بشوهر از تزویر[1]

ناگهان خواست مردک حجام
بانگ بر زن زد از رهٔ اعلام[2]

که بیاور تو دست افزارم[3]
که فلان جایگه بود کارم

بایدم رفتن اندر این دل شب
نتوانم که افکنم به عقب

دست افزار را بیاور زود
تا روم من به منزل موعود[4]

بس مکرر نمود آن مطلب
زن ندادش جواب چون بد شب

اخرالامر با تأنی[5] و سست
هشت یک تیغ[6] در کفش بدرست

مرد دامن بر او به قهر فشاند
تیغ بگرفت و سوی او پراند

تیغ از او رد شد و بخاک افتاد
زن مکار زد بر او فریاد

که چه کاری بد اینکه بنمودی
قطعم ایندم دماغ فرمودی

چون شب تیره بود و در بسته
مرد شد ز این مقاله[7] دلخسته

شمع را برفروخت ز آتش آه
کرد بر روی آن محیله[8] نگاه

دید گردیده بینیش مقطوع
جاریش خون به چهره چون ینبوع[9]

مضطرب گشت و عذر از او خواست
زخم او بست و خوابگه آراست

الغرض شب چو رفت در پایان
گشت ظلمت نهان و نور عیان

زاهد خور ز خانقاه[10] سپهر
بر مریدان فشاند نور از چهر

راهب مهر با رخی رخشان
گشت در دیر چرخ نور افشان

زاهد ساده لوح با دل خون
شد ز بنگاه[11] کفشگر بیرون

آشنا بود چونکه با قاضی
بود قاضی ز دیدنش راضی

رفت در دکه[12] قضاوت او
تا نکو بنگرد نقاوت[13] او

ناگهان گشت ازدحام تمام
همه اقوام[14] آن زن حجام

همگی دادجو ز عام و ز خاص
تا که حجام را کنند قصاص

---

۱ ـ مکر ۲ ـ اخبار ۳ ـ لوازم انجام کار ٤ ـ دعوت شده ٥ ـ سستی
٦ ـ تیغ سرتراش ۷ ـ گفتار ۸ ـ زن حیله‌گر ۹ ـ چشمه ۱۰ ـ عبادت خانه
۱۱ ـ منزل ۱۲ ـ مجلس ۱۳ ـ نیکوکاری ١٤ ـ خویشان

قاضی آندم به نص حکم خدا / گفت تا بینی‌اش کنند جدا
زاهد این را چو دید از جا خاست / رو به قاضی سخن چنین پیراست
قاضیا ای به عدل و دانش فرد / اندکی بایدت تأمل کرد
گو نبرند بینی حجام / تا از این کار سازمت اعلام
ای به فضل و هنر فرید ز من / دزد ناکس نبرده جامه من
روبهک را نکشته نخجیران [1] / زن بد هم نداده از سم جان
کفشگر هم نکرده قطع دماغ / زن حجام را نکرده سراغ
قاضی از مهر رو بزاهد کرد / کای تو در زهد و در فضایل فرد
کلمات تراست بس ابهام [2] / معنی آن نما مرا اعلام
فاش فرمای سر این اجمال / ای یگانه ز دانش و افضال
زاهد احوال خویش را به تمام / وآنچه را دیده بود کرد اعلام
شرح ابهام گفت خود را داد / پرده از چهر آن سریره گشاد
که مرید ار که من نخواستمی / جان خود اینقدر نکاستمی
دزد را ره ندادمی به مقام / که رسد زاو مرا چنین آلام [3]
دزد دون [4] جامه‌ام نه بربودی / تعب و رنج من نیفزودی
پس به من از خود این بلا آمد / که مرا زان بس ابتلا آمد
گرنه روباه بهر خوردن خون / بودیش حرص این چنین افزون
ندریدیش پهلو از دم شاخ / نشدی پیکرش چنین سوراخ
نشدی سوی مرگ راه سپر / این بلا آمدش ز خویش بسر
زن قواده [5] بهر قتل جوان / زهر نی را نکردی ار به میان
گر به قتل جوان نبد خوشنود / خود نمیشد ز زهر نی نابود
خود شد او باعث هلاکت خویش / خود شد از دست خویشتن دلریش

---

۱ ـ پازن‌ها ۲ ـ نامشخص
۳ ـ رنج و دردها ۴ ـ پست نهاد
۵ ـ جاکش

زن حجام اگر به فعل حرام — خود میانجی [1] نگشتی از لب بام
با زن کفشگر نبود ار یار — می نگشتی بدین بلیه دچار
کفشگر کی بریدیش بینی — یافت از خود سزای بی دینی
این بلایش ز خود بسر آمد — نی بر او کاین ز کفشگر آمد
زاهد از این مقاله گشت خلاص — کرد حجام را رها ز قصاص
چون کلیله مثل رساند بپای — دمنه را بگفت کای دانای
این مثل بهر آن بیاوردم — و این حکایت از آن بیان کردم
تا بدانی که هرچه خود کردی — نیک کردی و یا که بد کردی
خود چو کردی چه خواهی از دگران — چند باشی به دیگران نگران
هر که نیکی کند نکو بیند — بد کن از بد کناره نگزیند
کار اگر صدق یا که از تزویر [2] — نیست خود کرده را دگر تدبیر

اقرار نمودن دمنه نزد کلیله
که تو خیرخواهی خود را کردی

دمنه گفت راست فرمودی — راه خیرم درست بنمودی
من ز تو نصح [3] خیر نشنیدم — ثمر آنچه کاشتم دیدم
حال بر گو مرا چه باید کرد — که دلم وارهد از این غم و درد
حالم این غم شده است دامنگیر — تو چه دانی ز بهر این تدبیر
چاره‌ای کن گرت ز دست آید — که دلم زین الم بیاساید

جواب دادن کلیله دمنه را که
من که در اول یار تو نبودم حال هم با من کار مدار

---

۱ ـ لحاف کش　　۲ ـ مکر وحیله

۳ ـ پند

و هر طور که خود میدانی بکن و رفیق برای خود بگیر

گفت با او کلیلهٔ دانای — من در این کار شوم ننهم پای
من که در اولت بسی گفتم — دُر نصح آنچه بایدم سفتم
گفتمت قرب شاه چون دریاست — که به دریا دو چیز پا برجاست
یا که گردی غریق کام نهنگ — یا که آری درو گهر در چنگ
در مثل هست همچو میخ به نعل — یا شوی غرق یا برآری لعل
چون از اول منت نبودم یار — حال از من طمع به چاره مدار
هر چه خود دانی آن کن از تدبیر — بهر خود اندر این رفیق مگیر
چون تو خود کردی این از اول بار — حال هم خود نمای چارهٔ کار
دمنه گفت پس من این دانم — که به هر حیله‌ای کـه بتوانم
فتنه اندازم از ره تزویر — در میانشان به حیله و تدبیر
تا دل شیر از او بگردانم — بعد از آن خود به شکل خود مانم
باز یابم دوباره منصب خویش — زین بطالت [1] دلم نباشد ریش
میکنم فتنه تا بود مقدور — که در این کار خود منم معذور [2]
که حکیمان و عالمان گفتند — در حکمت در این بیان سفتند
که اگر عاقل آنچه مقدوراست — کند این پنج کار معذور است
اول آن کس که کار از او گیرند — به دگر کس دهند و بپذیرند
سعی اگر کرد تا که منصب خویش — پس بگیرد که برهد از تشویش
نتوان منع کردش از این کار — که حق خود بخواهد از اغیار [3]
دوم آن کس که خود ز فکرت تیز — از مضرت همی کند پرهیز
سوم آن کس که جلب [4] نفع کند — تا ز دل فکر و غصه رفع کند

---

۱ ـ بیکاری ۲ ـ عذر دار
۳ ـ غیرها ۴ ـ کشیدن

چارم آن کس که چون به ورطه فتاد — بکند سعی تا شود آزاد

پنجم آن کس که از فراغت دل — می‌کند فکر کار مستقبل [1]

که چه سازد که نفع آن بیند — در خیالش ز پای ننشیند

چاره دانم من اینکه از ره ریو [2] — می برآرم ز جان گاو غریو [3]

یا که ذلت بخویش بپسندد — یا از این خطه [4] رخت بربندد

من از آن صعوه [5] نیستم کمتر — از چه بنهم بخاک ذلت سر

صعوه را شد چو مکر وخدعه‌پدید — انتقام خود او ز باشه کشید

گفت با او کلیله کای دمساز — بازگو داستان صعوه و باز

تمثیل آوردن دمنه برای کلیله حکایت آن گنجشک را که تدبیر نمود و باشه که دشمن او بود فانی و هلاک نمود

دمنه گفت کای مرا غمخوار — این حکایت شنیدم از اخبار

که دو گنجشک هر دو با هم جفت — هردو باهم انیس و هم خور و خفت

با هم آن هر دو شوی و زن بودند — در یکی آشیان می‌آسودند

بر درختی که بد بدامن کوه — وه چه که عرش قله [6] چرخ شکوه

آشیان داشتند بر یک شاخ — بودشان رزق تنگ و حلق فراخ

تخم در آشیان نهادندی — دمی از پا نایستادندی

تاکه آن تخم جوجه می‌آورد — هر یکش تربیت بجان میکرد

چون شدی وقت آنکه پر آرد — رنج روزی از آن دو بر دارد

باشه‌ای بر سر شمراخ [7] — بر بسر کوه داشت خانه و کاخ

بد موکل بر آن دو صعوه که چون — هر دو از آشیان روند برون؟

---

۱ ـ آینده ۲ ـ مکر ۳ ـ دمار

٤ ـ ملک ۵ ـ گنجشک

٦ ـ نوک کوه ۷ ـ قله کوه

آید از کوه بر نشیب[۱] فرود — بچه صعوه کان رباید زود
مدتی بودی این چنین کارش — بود بر آن دو صعوه آزارش
تا بوقتی دو جوجه آوردند — هر دو را خوب تربیت کردند
گشت نزدیک تا که پر گیرند — طعمه از آب و دانه برگیرند
باب و مادر ز درد و سوز و گداز — شده با هم به گفتگو دمساز
صعوه به ماده گفت چنین — تا به کی ما شویم زار و حزین؟
آنچه ما بچه پرورش بدهیم — باید آنرا به پیش باشه نهیم
نتوان دفع شر باز کنیم — نه دری تا به خود فراز[۲] کنیم
نتوانیم کرد ترک وطن — چند باید کشید رنج و محن؟
جوجه مهترش[۳] به پاسخ گفت — کای پدر فاش ساز راز نهفت
بر پسر صعوه باب بسته گشاد — شرح احوال با شه یکسر داد
جوجه گفتا که درد بی‌درمان — خلق ننموده کردگار جهان
درد نبود که بی‌دوا باشد — هست درمان به هر کجا باشد
گرچه نبود فراری از تقدیر — لیک هر کار را بود تدبیر
به تظلم[۴] روید نزد مهان[۵] — دادخواهی کنید نزد شهان
تا از او انتقام ما[۶] بکشند — بلکه اورا به خون ما بکشند
شاه را هست همت جازم — وز عدالت بر او بود لازم
تا کشد انتقام مظلومان — کشف کربت[۷] کند ز مهمومان
صعوه این رای را نمود پسند — شاد شد از کیاست[۸] فرزند
گفت با ماده کای مرا همسر — بر سر جوجه‌ها تو بگشا پر
بس مواظب به حال ایشان باش — هم دمی پاسبان سامان[۹] باش
تا پی دفع این عدوی شریر — شاید آرم رهی بر این تدبیر

---

۱ - پائین کوه ۲ - به‌بندیم ۳ - بزرگتر
٤ - دادخواهی ٥ - بزرگان ٦ - برطرف کردن
۷ - رنج و بلا ۸ - زیرکی ۹ - آشیانه

پس ز غم پر گشود جانب دشت ... بس به اطراف کوه و دشت بگشت
بود حیران و زار و سرگردان ... کاین تظلم کند بر که بیان
با که گوید شکایت آن باز ... غم دل را بر که گوید باز
چون بر اطراف دشت دیده گشاد ... چشم او بر سمندری [۱] افتاد
نزد او رفت و لب به مدح گشود ... گفت او را بسی ثنا و درود
وآنچه بودش به دل ز راز نهفت ... سر بسر خدمت سمندر گفت
گفت شادت کنم از این غم دل ... بنما باشه را بمن منزل
منزل خود هم از نشانه بگوی ... می‌کشم انتقام تو ز عدوی
داد صعوه نشان مسکن باز ... دادش از کاخ خود نشان هم باز
پس از آن شد بسوی خانه خویش ... جای کرد اندر آشیانهٔ خویش
شب سمندر ز جنس خود بسیار ... جمع بنمود از یمین[۲] و یسار [۳]
هیزم و نفت وافر آوردند ... خانه باشه را نشان کردند
باشه در خواب بود با طفلان ... که زدندش شرارهٔ سوزان
نار کیفر سمندرش افروخت ... باشه را با سرا و طفلان سوخت
ظلم ظالم چنین نتیجه [۴] دهد ... از مکافات ظلم کس نرهد
این مثل بهر آن بیاوردم ... وز برای تو این بیان کردم
تا بدانی که من نیم ظالم ... بلکه مظلوم ار شوی عالم
شتربه ظلم کرده در حق من ... که بر شیر برده رونق [۵] من
هم مرا او فکنده‌است از کار ... گر من این فتنه را کنم ناچار
ظلم نبود که انتقام بود ... کیفر از ظالمم مرام [۶] بود
هرچه تدبیر و سعی بتوانم ... می‌کنم کانتقام بستانم
گفت با او کلیلهٔ هشیار ... کای مرا همدم و مصاحب و یار

---

۱ - مرغ آتشخوار ... ۲ - راست
۳ - چپ ... ٤ - فائده
۵ - آبرو ... ٦ - مقصود

جواب دادن کلیله، دمنه را که شتربه از تو در قوه بیشتر و یارانش از تو زیادترند تو چگونه توانی باو ضرر زنی؟

شتربه از تو پیشتر باشد و از تو در قوه بیشتر باشد
یاورانش هم از تو بیشترند نزد شه با نفوذ [1] و با اثرند
چون توانی تو ز این وجود ضعیف هم باین جثه حقیر و نحیف [2]
که رسانی به شتربه ضرری یا که اندازیش به رنج و شری؟
نه ترا قوت است و نی همدست چون توانی به گاو داد شکست؟
شاید از حیله‌ات خبر گردد کینه‌اش با تو بیشتر گردد
بهر تو سر به کینه افرازد بدتر از چشم شیرت اندازد
خوارتر گشته چیره [3] هم نشوی گه بود کم‌کم از میان بروی
شیر با او کنون بود دلگرم نیست او را کنون ز کس آزرم
شیر را با وی است مهری خاص منتظم [4] داردش بسلک [5] خواص
پادشه هر که را که بنوازد زود زود از نظر نیندازد
خود خلافی اگر از او بیند بر وی آنگاه غیر بگزیند
شه کسی را که خاص خود داند محض حرفش ز خود نمی‌راند
آب هم چوب را فرو نبرد دست پرورد خویش را نخورد
شتربه حال محرم شیر است نزد او بی‌گناه و تقصیر است
چه کنی تا که شیر از او رنجد این که در عقل من نمی‌گنجد

جواب دادن دمنه کلیله را که من در دشمنی با شتربه

---

۱ ـ اثر ۲ ـ لاغر

۳ ـ غالب ٤ ـ پکانده

۵ ـ در رشته

تنها نیستم بلکه همهٔ اجزاء با من یارند من که در این کار پیش افتم همه مرا مدد کنند

دمنه گفت کـان که این تدبیر / من نه تنها نموده‌ام تخمیر[1]

جمله خدام آستان شهی / از سپاهی و خاص بـارگهی

همه خدام آستانه شیر / گشته‌اند از مقام او دلگیر

این خطا بهر شتربه کم نیست / که یکش ز اهل بار تولم[2] نیست

جمله خذلان [3] او همی خواهند / واندر این فکر جان خود کاهند

چون من از عیب او کنم اظهار / همه‌اند اهل بـار [4] با من یار

من چو پیش اوفتم در این مطلب / همه آیند بر مدد ز عقب

جمله خصم وی‌اند و با من یار / لیکشان نیست جرات اظهار

گر به تنها شهش طرف گیرد / شوکت او زوال بپذیرد

که حکیمان در بیان سفتند / و از سر عقل این سخن گفتند

که بود از محیل [5] شر انگیز / خلل ملک در یک از شش چیز

اولین آنکه نیک خواهانرا / ناصحان [6] و هنر پناهان را

وآن کسان راکه‌تجربه‌است وعلوم / شه کند از عطای خود محروم

دومین فتنه و مراء [7] و جدال / که کند در حدود ملک اخلال

سیمین آنکه پادشه خوشدل / کند اندر بر زنان منزل

روز و شب از برای شهوت نفس / برد از زن مدام لذت نفس

چارمین از حوادث ایام / از وبا و سنین [8] و قحط و جذام[9]

پنجمین تند خوئی سلطان / که کند زود ملک را ویران

ششمین جهل در شتاب و درنگ / جنگ در صلح و صلح اندر جنگ

---

۱ ـ در دل گرفته   ۲ ـ همراه   ۳ ـ پست شدن

٤ ـ آستانه   ۵ ـ حیله گر   ٦ ـ خیرخواهان

۷ ـ منازعه   ۸ ـ قحط سال   ۹ ـ خوره

گاه باید به صلح کردن کار | جنگ آنجاست باعث اضرار [1]
گاه بایستی از جدال و ستیز | دشمنان را نمود رو به گریز
در اول جنگ را نه فایده است | در دوم صلح را نه عایده است [2]
شیر بیجا به گاو احسان کرد | همه خاصان خود پریشان کرد
زین سبب ملک او خلل یابد | که رخ از دیگران چنین تابد

جواب دادن کلیله دمنه را که دانستم که دست از فتنه برنداری و این فتنه را خواهی کرد و به مکافات آن دچار شوی

چون کلیله شنید این گفتار | گفت دانستم اینکه دراین کار
دمبدم بیش گردد اصرارت | نکنم منع دیگر از کارت
لیک ترسم که گر کنی این کار | به مکافات آن شوی تو دچار
گو که نشنیده‌ای تو این تمثیل | ز آن شه پاک‌زاد راد[3] جلیل
کز اول بود ظالم و جلاد [4] | چون مکافات دید شه با داد [5]
دمنه گفت کای مرا دلخواه | بهر من گوی قصه آن شاه

تمثیل آوردن کلیله برای دمنه حکایت آن پادشاه را

گفت با او کلیله کای یارم | یاد از استاد این چنین دارم
که به عهد قدیم شاهی بود | که ستم بر رعیتش بنمود
همه را کرده بود زار و فقیر | مفلس و بینوا و خوار و حقیر
دیگی از کس نیامدی در جوش | جز دل مفلسان که بد به خروش
دودی از خانه‌ای نگشت بلند | غیر دود دل فقیر نژند [6]
بود آن شاه جابر و ظالم | نبد از جور او کسی سالم

---

۱ ـ ضرر زدن ۲ ـ نتیجه
۳ ـ جوانمرد ۴ ـ خونریز
۵ ـ عدل ۶ ـ پریشان

تا به وقتی شد او بسوی شکار ‌‌ ‌ چونکه آمد به شهر دیگر بار
امر فرمود تا منادی او ‌‌ ‌ زد ندا در میان برزن[۱] و کو[۲]
که چو شه باز از این شکار شده است ‌‌ ‌ عادل و معدلت شعار شده است
ظلم در ملک او نه‌بیند کس ‌‌ ‌ صلح دارند عنکبوت و مگس
بره را ماده شیر شیر دهد ‌‌ ‌ صعوه[۳] بر بال با شه خانه نهد
شهپر باز چون گشاده شود ‌‌ ‌ جای تخم تذرو ماده شود
الغرض شاه شد چنان با داد[۴] ‌‌ ‌ که عدالت بیاد کسری[۵] داد
اهل درگه ز شه به استفسار ‌‌ ‌ خواستندی ز باعث آن کار
گفت چون من شدم به جانب دشت ‌‌ ‌ از پی صید، در تفرج و گشت
دیدم آنگه سگی ز بنگاهی[۶] ‌‌ ‌ تاخت اندر قفای روباهی
چونکه آن سگ رسید بر روباه ‌‌ ‌ پای او را شکست و شد سوی راه
روبه آنجا شکسته پا افتاد ‌‌ ‌ زمن[۷] و زارو بینواافتاد
ناگهان یک پیاده سنگ بدست ‌‌ ‌ به سگ افکندی و پای او بشکست
چند گام آن پیاده نارفته ‌‌ ‌ کوفت اسبی بپای او جفته[۸]
پای او را شکست ناگه سخت ‌‌ ‌ شد ز من آن پیادهٔ بدبخت
اسب نارفته راه چند قدم ‌‌ ‌ شد ز سوراخیش شکسته قلم
پای خود را به خانه موش نهاد ‌‌ ‌ ساقش اشکست و بر زمین افتاد
من بخود عهد کردم که از آن دم ‌‌ ‌ که به عالم صلای عدل زنم
زآنکه هر کرده را مکافات است ‌‌ ‌ کیفر کار زشت آفات است
این مثل را برایت آوردم ‌‌ ‌ نیک بهرت بیان آن کردم
تا بدانی که هر که بد بکند ‌‌ ‌ نکند با کسی به خود بکند
هر که را شر و فتنه کار شود ‌‌ ‌ به شر و فتنه خود دچار شود

---

۱ ـ گذرگاه ۲ ـ کوچه ها ۳ ـ گنجشک
۴ ـ عدل ۵ ـ انوشیروان ۶ ـ منزل
۷ ـ زمین گیر ۸ ـ با دو پا زدن ـ جفتک

هر که چاه از برای کس بکند خویشتن را یقین به چه فکند
چونکه هر کار کیفری [1] دارد بیند آزار هر کـه آزارد
این سخن در جهان نکو مثل است که مکافات در پی عمل است

جواب دادن دمنه کلیله را که در این فتنه کردن ظلم از جانب گاو است نه از من و تدبیر از قوه بهتر است به تدبیر او را نابود کنم

دمنه گفت اینکه من در این کار شده بر من ز شتربه آزار
اندراین کار ظلم از من نیست کیفر خود کشم وز این به چیست
وین که گفتی که او قویست کنون بهتر از قوت است مکر و فسون
خصم را به بود ز مکر هلاک نیست تدبیر را ز قوت باک
ای بسا کار کاید از تدبیر که در آن نیست قوه را تاثیر
همچو آن زاغ کز سر ادارک کرد آن مار را به حیله هلاک
گفت با او کلیله کای هشیار چه بود زاغ را حکایت و مار

تمثیل آوردن دمنه برای کلیله حکایت آن زاغ را که به تدبیر شغال مار، دشمن خود را هلاک و نابود ساخت

دمنه گفت بد به عهد قدیم زاغی اندر یکی جبال[2] مقیم [3]
کمر که پی خروج دو رود یک شکافی شگرف [4] آنجا بود
کرده بد زاغ اندر آن ماوای خانه‌ای بهر خود نهاده بنای
بود نزدیک منزل آن زاغ منفذی و در آن مثابه کاغ [5]
مـار آتش دمی نموده مکان واندر آن کرده خانه‌ای بنیان

---

۱ ـ مکافات ۲ ـ کوه‌ها
۳ ـ جای گیر ٤ ـ بزرگ
۵ ـ آتش

هر دو بودند جار [۱] یکدیگر	لیک بد زاغ را ز مار ضرر
هرچه آن زاغ بچه آوردی	مار ناپاک طفل او خوردی
چون دل زاغ بس ز مار افسرد	شکوهٔ او بر شغالی برد
بود با زاغ آن شغالک، یار	با وی آورد در میان گفتار
که ز مار شریر در محنم [۲]	قصد دارم که دفع آن بکنم
گفت با او شغالک عیار	که به دفعش چگونه سازی کار؟
گفت خواهم که‌چون رود درخواب	خاطر جمع و بی تب و بی تاب
رومش بر سر و ز منقارم	هر دو چشمش ز سر برون آرم
گفت با او شغال کای نادان	فاسد است این خیال و می‌نتوان
شخص دانا به خصم نارد رو	جز که ایمن بود ز صدمه او
شاید آن دم ز خواب شد بیدار	آیدت چست [۳] بر سر پیکار
بر تو غالب شود ترا بزند	پس هلاکت ز زهر نیش کند
گر فرود آوری قضا را سر	به ز حیله است و ارتکاب خطر
مکر کردن مخالف تقدیر	نیست اصلا برای آن تاثیر
سر ز تقدیر بر مکش ز حیل [۴]	که بود مکر و خدعه شوم و دغل
ای بسا باشد ار که مکر کنی	به تو بر گردد آن فساد دنی [۵]
ز این مکیدت[۶] کناره کن زنهار	تا نگردی چو مرغ ماهی خوار
که همی داشت با بسی نیرنگ	سعی اندر هلاکت خرچنگ
عاقبت دل ز هستی خود کند	خویش را در راه هلاک افکند
با شغالک سرود [۷] زاغ سخن	کاین حکایت بیان نمای به من

تمثیل آوردن شغال عیار برای زاغ مکار حکایت

---

۱ ـ همسایه ۲ ـ محنت‌ها ۳ ـ چالاک

۴ ـ مکرها ۵ ـ پست و بد

۶ ـ مکر ۷ ـ گفت

آن مرغ ماهی خوار را که مکر در حق ماهیان نمود و به چنگ خرچنگ هلاک شد

گفت با او شغال دل آگاه — کای ترا دل سفید و چهره سیاه
بود یک مرغ چست ماهی خوار — در کنار شطی گرفته قرار
صید ماهی مدام کارش بود — زانسبب نیک روزگارش بود
تا جوان بود و چست از ره شید[1] — ماهیانرا بسی نمودی صید
تا براین گونه روزگاری چند — عمر بگذاشت با دلی خرسند
پس چو شد پیر و ضعف نیرو[2] یافت — ماند از کار و تازه مکری بافت
خورد بر حال خود بسی افسوس — که چه سان گشتم از توان[3] مایوس
تا جوان بودم و شجاع و دلیر — فکر امروز نامدم به ضمیر
که ز کار افتم و ضعیف شوم — این چنین عاجز و نحیف شوم
آنچه را یافتم ز کف دادم — بهر خود یک ذخیره ننهادم
این زمان بایدم به حیله و کید — کرد کاری کز آن بیابم صید
دید کز قوه صید نتوان کرد — بلعجب حیله‌ای بکار آورد
کرد اظهار عجز و دلتنگی — پس بیامد بنزد خرچنگی
در بر او نشست بس دلتنگ — کرد از او سوال آن خرچنگ
کای رفیق از چه اینقدر زاری — بچه درد و محن گرفتاری
گوی تا کشف[4] آن مهم سازم — دلت از رنج و غم بپردازم
گفت از روی مکر با خرچنگ — که نباشم چرا چنین دلتنگ؟
مدتی تا که من جوان بودم — خوشدل و شاد و کامران بودم
شغل و کارم شکار ماهی بود — بود از این راه طالعم مسعود[5]

---

۱ - مکر — ۲ و ۳ - قوت
۴ - برطرف کردن — ۵ - نیکو

این زمان گشته‌ام ضعیف و نزار[1] پیریم باز داشته است از کار
این زمان ضعف پیریم چو گرفت از کفم اختیار کارم رفت
حال از بهر کسب رزق و معاش نه مرا طاقت طلب نه تلاش
زین سبب دل فکار و محزونم زین غم و رنج و غصه دلخونم
باز از ضعف و حالت پیری نبدم این مثابه[2] دلگیری
به یکی یا دو صید از ماهی که مرا می‌شدی گه و گاهی
باز بر آن مرا قناعت بود خاطرم را از آن فراغت[3] بود
غمم امروز تازه‌تر شده است زآن دلم تنگ و منکدر[4] شده است
گفت خرچنگ چون شده امروز که از آن اوفتاده‌ای در سوز؟
گفت امروز با فراغت دل داشتم در کنار شط منزل
ناگهان دیدمی دو تن صیاد بر لب شطشان گذار افتاد
هر دو تن پر دل و قوی و دلیر در کف هر دو دام ماهی گیر
بر لب آبگیرشان شد راه بنمودند بس در آب نگاه
هر دو با هم چنین سخن گفتند در صحبت بدین نمط[5] سفتند
که فلان آبگیر را امروز که بر آن گشته‌ایم صید اندوز
پاک سازیم یکسر از ماهی بعد روزی بطور دلخواهی
سر این آبگیر می‌آئیم کانچه ماهی است صید بنمائیم
گر چنین باشد و کنند چنین پس چه سازم بگوی من پس از این؟
گر ز ماهی شد آبگیر تهی من نه‌بینم دگر زمان بهی[6]
رزق من جمله میشود نابود ماندن اینجا دگر ندارد سود
نه مرا قوه است تا به محن کنم از این مکان جلای[7] وطن
قوت هم گر نیایدم در دست آیدم در بنای عمر شکست

---

۱ ـ افسرده ۲ ـ مقدار ۳ ـ آسایش
٤ ـ با کدورت ۵ ـ گونه
٦ ـ خوبی ۷ ـ سفر

ز این دوره هستم این چنین محزون باشدم زین دو فکر دل پر خون
بود چون ساده لوح [1] آن خرچنگ راست پنداست آنهمه نیرنگ
تا از او این فسانه را بشنید جانب ماهیان به فور دوید
شرح این قصه را به ایشان گفت بهرشان فاش کرد سر نهفت
ماهیان جمله در غم افتادند همه در سوک [2] و ماتم افتادند
پس همه ماهیان بسی دلتنگ نزد او آمدند با خرچنگ
به صداقت [3] بر او به رسم کلام جمله کردند بس درود و سلام
از پس احترام و عزت او عرض کردند جمله خدمت او
که به ماها رسیده از خرچنگ سخنی از شما که دل شده تنگ
که دو صیاد گفته‌اند چنین زین سخن گشته‌ایم زار و حزین
تو به طبع ار چه دشمن مائی در پی صید کردن مائی
لیک ما با تو استشاره کنیم شاید از بهر کار چاره کنیم
گرچه دشمن بجز بدی نکند وقت شور از خلاف دم نزند
مستشار است موتمن [4] هرچند دارد از مستشیر دل، در بند
خصم در مشورت امین باشد رسم ایام این چنین باشد
دشمن مستشار اندر شور نکند در ره خیانت غور [5]
ما ز فکر تو چاره جو هستیم به صلاح تو جمله پا بستیم
بایدت از سر جوانمردی ببری آنچه را که آوردی
این غمی کز تو ریخت بر دل ما هم تو خود ساز حل مشکل ما
از ره حیله مرغ ماهی خوار گفت خواهید اگر که چاره کار
آبگیری بود بنزدیکی که بود آب او به بس نیکی
صاف و روشن بسان جام بلور عذب [6] وجان بخش نه اجاج [7] ونه شور

---

۱ - بی‌تزویر ۲ - عزا ۳ - راستی
٤ - امین و خیرخواه ۵ - فرو رفتن
٦ - گوارا ۷ - تلخ

هم گوارا بود همی شیرین — عقل من رای میدهد بر این
که شما را یکایک از منقار — گیرم و رنج بر خود آرم بار
خود از این آبگیر بردارم — واندر آن آبگیر بگذارم
گرچه در زحمت افتم از این کار — باشد این کار بس مرا دشوار
باز بر خویش حمل آن بکنم — همه را نقل از این مکان بکنم
میشوم من بس ار چه فرسوده — خود شما می‌شوید آسوده
می‌رهید از جفای صیادان — واندر آن می‌شوید بس شادان
ماهیان چونکه ساده دل بودند — در شادی به خویش بگشودند
زین سخن بس شدند خرم و شاد — که برستند ز آن دو تن صیاد
راست جو از دروغ بی‌خبر است — هر نفس را در آینه اثر است
الغرض ماهیان به خاطر شاد — بر همین رایشان صمیم[1] افتاد
در حق او بسی دعا کردند — که خلاص از چنان بلا گردند
می‌گرفتند بس بهم پیشی — از سر فکر و چاره اندیشی
که مگر از اجل خلاص شوند — غافل از آنکه سوی مرگ روند
پس بدین حیله مرغ ماهی خوار — ماهیی را ربودی از منقار
بر هوا رفتی و فرود شدی — پشت یک تپه‌اش بخاک زدی
طعمهٔ خویش ساختی آنرا — زنده کردی ز خوردنش جانرا
باز بر سوی آبگیر شدی — بهر صید دگر دلیر شدی
ماهیانرا از او خبر میداد — که رسید او ز لطف من بمراد
جای دادم در آبگیر او را — ساختم جای دلپذیر[2] او را
ماهی دیگری دوباره ز کید — به همین حیله می‌نمودی صید
مدتی عمر او بدین منوال[3] — می‌گذشتی بسی مرفه حال[4]

---

۱ ـ مصمم ۲ ـ بسیار خوب

۳ ـ جور و نحوه

۴ ـ در آسایش

آنچه در آبگیر بد ماهی / نبدش ز این مکیدت [1] آگاهی

کس ندیدی ز رفتگان اثری / بهر اینان نیامدی خبری

چونکه‌چندی گذشت از این گونه / بخت مکار گشت وارونه

گشت خرچنگ‌ازاین مکان دلتنگ / سوی آن آبگیر کرد آهنگ

گفت آندم به مرغ ماهی خوار / که مرا کن بدوش خویش سوار

ساز از لطف در هوا پرواز / و اندر آن آبگیر می‌انداز

تا که دمساز یاوران گردم / همدم آن مسافران گردم

بعد از آن ماهیان این ماوا / یک یک آور ز مهر در بر ما

گفت با خویش مرغ ماهی خوار / که مرا خوش مقدر آمده کار

چونکه خرچنگ خصم من باشد / حلقم از زخم چنگ بخراشد

خوب این دم فتاده در تشویش / می کند سعی در هلاکت خویش

برمش در هوا و اندازم / بر سر سنگ و کار او سازم

خرد سازم تنش ز صدمه سنگ / عمر خود آرم این مقام درنگ

دل ز تشویش او چو گشت تهی / بعد از این دم مراست روز بهی [2]

ماهیانرا که خوب کردم رام / خصم هم افتد این زمان در دام

روزی بی غم و فنای عدو / خوش دو نعمت نموده سویم رو

او ز من داند این کرم کردن / دهمش جای اگر که بر گردن

گردد از لطف من بسی ممنون / زین مکان گر که سازمش بیرون

خصم از پای خود بدام افتاد / دود هستی بر آرمش ز نهاد

داد آنگه به گردن از نیرنگ / جایگاه و مقام آن خرچنگ

در دل خویش می‌نمود خیال / که شدم خوش ز خصم فارغ بال [3]

این زمان سازمش ز حیله هلاک / سازم از فکر شر او دل پاک

---

۱ ـ خدعه

۲ ـ خوبی و خوشبختی

۳ ـ آسوده خاطر

تا که هستم دراین جهان زنده / باشدم عیش و نوش[1] پاینده

خصم معدوم[2] و روزی موفور[3] / در کف آید مرا نشاط و سرور

آنچه در آبگیر ماهی‌هست / با دل امن آورم در دست

ماهیان را تمام از این آب / می‌ربایم به حیله بی‌تب و تاب

بی‌غم خصم قوت خود سازم / دل ز هر رنج و غم بپردازم

پس شد از این خیال بسی خوشحال / بگشود از سرور و شادی بال

بگرفت اوج و در هوا به‌پرید / تا به بالای قتلگاه رسید

دید خرچنگ رفته بر افلاک / استخوان‌های ماهیان بر خاک

از کیاست[4] بیافت مطلب را / دید در روز خود سیه شب را

چنگ خود رابه‌حلق مرغ انداخت / جگرش را بیک فشار گداخت

هرچه بالا به مرغک مکار / جزع و التماس برد بکار

هیچش آن عجز و لابه سود نداد / لابد اندر نشیب[5] روی نهاد

تا که آمد رسد به مامن[6] خاک / کرد خرچنگش از فشار هلاک

چونکه آن مرغ مکر و حیله نمود / حیله‌را بهر خود وسیله[7] نمود

مکر سیّی[8] از او چو گشت پدید / خود چو بد اهل آن باو برسید

کیفر حیله‌های خود را یافت / رو بسوی جحیم نار شتافت

رفت خرچنگ باز جانب آب / ماهیان در برش دوان به شتاب

جمع گشتند تا از آن سفری / بشنوند از مسافران خبری

جملگی جمع آمدند برش / همه جویا ز حال همسفرش

که چه شد کز سفر تو برگشتی / بلکه بی یار و همسفر گشتی؟

چون شد آن مرغ و حال او چون شد / گفت از کاخ دهر بیرون شد

داد پس شرح حال زان مکار / ماهیان چونکه یافتند اخبار

---

۱ ـ عشرت ۲ ـ نابود ۳ ـ بسیار

۴ ـ زیرکی ۵ ـ سرازیری زمین ۶ ـ آسایشگاه

۷ ـ دستاویز ۸ ـ بد

بس غم از بهر رفتنگان خوردند | شکر بس بر حیات خود کردند

چون شغال این مثل بپایان برد | دل زاغ از خیال خود افسرد

گفت ای یار پس به دانش و فن [۱] | تو بفرما در این علاج سخن

تدبیر یاد دادن شغال عیار زاغ مکار را در هلاکت مار که به این تدبر میتوانی مار را بدست مردم هلاک کنی و خود هم برهی

گفت با او شغال روبه باز | که به فکری دل من است انباز[۲]

گر کنی آنچه گویمت بدرست | ره به افنای[۳] خصم خواهی جست

هست تدبیر آنکه گردی باز | به سوی شهر آوری پرواز

بر سر خانه‌ها شوی پران | چند گاهی همی کنی طیران [٤]

تا به هر جا که بنگری زیور[٥] | بربائی و پس گشائی پر

آن چنانی که صاحبان بینند | بهر اخذش [٦] ز پای ننشینند

چونکه آنها دوندت از دنبال | تو به نرمی بزن همی پر و بال

تو به نرمی در اوج کن پرواز | وان کسان بر زمین ترا دمساز

جمعی آخر ترا ز پی آیند | تا مگر زیور از تو بربایند

تو بینداز آن به خانهٔ مار | خود از آنجایگه نمای فرار

افکن آنسان به خانهٔ مارش | که نمایند جمله دیدارش

چونکه آیند بر سر زیور | اوفتدشان بسوی مار نظر

آدمی چونکه دشمن مار است | دلش از مار اندر آزار است

اول او را کشند و نفی [۷] آرند | زیور آنگه گرفته بردارند

بیقین تاکه مار را نکشند | رخت سوی سرای خود نکشند

---

۱ - دانائی　　۲ - جفت و شریک　　۳ - نابود کردن

٤ - پرواز　　٥ - طلاآلات

٦ - گرفتن　　۷ - نیست کننده

آدمـی مـار هـر کـجـا بیند / در هـلاکـش ز پـای ننشینـد
تو شوی فارغ از مضرت[1] مار / وز کسان دگر شده این کار
زاغ چون از شغال این بشنید / جانب شهر ره سپر گردید
آنچنان کرد و هم بدانسان شد / دفع آن مار بهرش آسان شد
زاغ از شر مـار بـاز رهـیـد / خوشدل از آن شغال بس گردید
دمنه چون سخن رساند اینجای / گفت پس با کلیله کای دانای
این چنین ای بسا که کار بود / که درآن حیله را مدار بود
آدمـی زاده از وسیلـه کـیـد / ماهی و مرغ را نمایـد صیـد
تـا ز مکرش نیفکنـد در دام / کی بدست آیدش لحوم[2] حمام[3]

جواب دادن کلیله دمنه را که به مکر خود اینقدر مناز و خودپسند مباش که شتربه را مکر و تدبیر هم از تو بیشتر خواهد بود

گفت با او کلیله کای دلبند / تو مباش اینقدر ز خود خرسند
تا کی از فکر مکر دلشادی / خوشدل از کید و مکر و افسادی؟
گاو را مکر هم ز تو بیش است / پس به هر کار دور اندیش است
از تو او مکر بیشتر دانـد / از کجا کز تو گاو وامانـد؟
چون بفهمد تـو بر سر مکری / زودتر بهر تـو کنـد فکـری
تا به صد محنتت دچار کنـد / ز آن ترا تیره روزگـار کنـد
تا تو خواهی دهی مر او را چاشت / شامیت خواهد او به پیش گذاشت
هر چه آئی ز راه تـزویـری / او ز مکرت کنـد جلـوگیـری
رخنه در کارش ار که مکر کند / سد آن رخنه را ز فکـر کنـد

---

۱ ـ ضرر
۲ ـ گوشت
۳ ـ کبوتر

تو بخواهی به او گرفتاری — خود بیفتی به ذلت و خواری
گوئیا مانده ترا در گوش — قصه مکر و حیله خرگوش
که چه سان مکر کرد با روباه — کش دچار اجل کند ناگاه
خود گرفتار شد بدام ممات [1] — روبه از آن بلیه یافت نجات
دمنه گفت کای فرید [2] از هوش — گوی با من حکایت خرگوش

تمثیل آوردن کلیله برای دمنه حکایت آن خرگوش را که در حق روباه مکر نمود که او را به چنگ گرگ گرفتار کند آخر خودش طعمهٔ گرگ شد

گفت با او کلیله کای همدم — ای مرا از تو جان و دل خرم
بود گرگی مقیم بیدائی [3] — آهو انداز و گور [4] فرسائی
چنگ اگر بر پلنگ افکندی — همچو خرگوشش از زمین کندی
حمله بردی به جنگ اگر بر شیر — شیر چون گربه می‌شدیش اسیر
روزی آن گرگ گرد [5] با غم جوع [6] — کرد در ره بقصد صید شروع
ناگهان دید طرفه خرگوشی — حیله اندوز و پر فن و هوشی
هست در زیر خاری اندر خواب — گرگ شد سوی او روان بشتاب
چونکه خرگوش را ز عیاری — هست یکسان منام [7] و بیداری
گشت از بانگ پای او بیدار — جست از جا و کرد رو به فرار
گرگ بر او گرفت پس سر راه — یافت خرگوش روز خویش سیاه
در مکر و فریب باز نمود — لب به مدح و ثنای گرگ گشود
گفت با او که ای به رتبه امیر — ای به نیروی [8] ببر و صولت شیر
رحم کن بر من فقیر نزار — بر ضعیفان روا مدار آزار

---

۱ ـ مرگ ۲ ـ یگانه ۳ ـ بیابانی
٤ ـ خر وحشی ۵ ـ شجاع ٦ ـ گرسنگی
۷ ـ خواب ۸ ـ قوت

هست عرضی مرا بدان ده گوش بعد از آن این شما و این خرگوش
گرگ گفت آنچه را که خواهی گو لیک برگو سخن درست و نکو
گفت من بیش ازاین‌نیم که‌امیر کندم لقمه‌ای و ناید سیر
اندر این دشت هست روباهی وه چه روبه سمین [1] و دلخواهی
گوشت او را ز بسکه بسیار است بهر او سیر سخت‌ودشوار است
نیست روبه که خیکی از سمن[2] است خفته در خانه با دل امن است
به طعام است امیر اگر پابست زود بر او به سهل[3] یابد دست
با بسی مکر و حیله و افسون منش از خانه آورم بیرون
آن بود در خور غذای امیر که از آن خوب امیر گردد سیر
گر دراین گفته کذب یافت ظهور من نباشم ز جرم آن معذور
آن زمان این من این امیر دژم[4] دردم بهر این خلاف شکم
گرگ ابله ز گفتهٔ خرگوش داد یکسر ز دست دانش و هوش
گفت رو پیش تا که من ز عقب آیم و کشف سازم این مطلب
گر بود راست بهر تست نجات ورنه باید روی براه ممات
تو برو پیش و من ز پی آیم شاید از رنج جوع آسایم
رفت خرگوش حیله‌گر از پیش وز عقب گرگ از سغب [5] دلریش
تا رسیدند نزد سوراخی که ز روباه بد در آن کاخی
گفت خرگوش گرگ ابله را تو کنون پاس دار درگه را
تا روم من در این سراچهٔ تنگ بلکه بیرونش آرم از نیرنگ
گرگ آنجا ستاد و آن خرگوش شد بسوراخ روبهک چون موش
روبه آنجا ز غصه فارغ بال[6] خالی از رنج و درد و فکر و ملال[7]
داشت بر بالش فراغت سر دید خرگوشی آمدش از در

---

۱ - چاق ۲ - روغن ۳ - آسانی
۴ - دلیر ۵ - گرسنگی
۶ - دل آسوده ۷ - اندوه

گفت این وارد است و مهمانست — شخص مهمان سزای احسانست

کرد تکریم [۱] و داد اجلالش [۲] — ساخت قدری تفقد [۳] از حالش

گفت رسم کریم نیست چنان — که نماید سوال از مهمان

کز کجائی و کارت اینجا چیست؟ — این سئوال از ره فتوت [۴] نیست

آمدستی گرم به مهمانی — به تو بادا سرایم ارزانی

آمدی خوش صفا بیاوردی — لطف بودت که یاد ما کردی

گر ترا حاجتی به ما باشد — گوی کان نزد ما روا باشد

گفت خرگوش از سر تزویر — کای مرا شفقت [۵] تو دامنگیر

مدتی بد که بودمت مشتاق — در دلم بس فزود رنج فراق

شدم اکنون بخدمتت عازم — که مرا گشت مطلبی لازم

گفت روبه چه باشد آن مطلب؟ — گفت خرگوش با نیاز [۶] و ادب

که نکو مرشدی ز اهل سلوک [۷] — آمده است اندر این دیار بلوک

صیت [۸] زهدت ز خلق بشنیده — طالب دیدن تو گردیده

کردمش من ز زهد تو آگاه [۹] — گشتم او را ز صدق هادی راه

همرهم آمده است بر درگه — منتظر هست تا که یابد ره

چونکه هست‌او زاهل علم‌و کمال — به که او را نمائی استقبال

روبه از گفتگوی آن خرگوش — یافت از روی فهم و فکرت و هوش

که باو نرد [۱۰] حیله می‌بازد — خواهدش در هلاکت اندازد

از سر مکر ساز افسون کرد — مکر خرگوش را دگر گون کرد

گفت به‌به از این بشارت خوب — هست یاری چنین مرا مطلوب

همچو یاری که آمده بر در — بایدم هشت بر قدومش سر

تو کنون رو به نزد آن محبوب — تا که من خانه را کنم جاروب

---

۱ ـ احترام ۲ ـ رتبه ۳ ـ جستجو ۴ ـ جوانمردی

۵ ـ مهربانی ۶ ـ لابه ۷ ـ طریقت

۸ ـ آوازه ۹ ـ حالی ۱۰ ـ قمار

آب و رنگ و صفا دهم منزل / وآنگه آگه کنم شود داخل
خورد خرگوش پر فریب و فسون / گول روباه و شد ز خانه برون
خوشدل‌از آنکه‌زین فسون و حیل [۱] / کرده خود را رها ز دست اجل
در گرفته است آن فریب و فسون / در دل روبه و شده مفتون [۲]
حال اذن دخول خواهد داد / خواهد اندر دهان گرگ فتاد
شادمان رفت نزد گرگ چو باد / گفت امیرا ترا بشارت باد
که به افسون‌نمودم‌اورا رام / گردی این دم قرین نیل [۳] مرام
حال آید که اذن بار دهد / چونکه آمد ز چنگ تو نرهد
گرگ خوشدل شد و نشست بجای / لب فرو بسته دل طمع افزای
زان طرف روبه از دل آگاهی / کنده بد در سرای خود چاهی
سرش از خار کرده بد مسدود [٤] / این زمان زان حفیره [۵] سر بگشود
هم به کنج سرای خودیک در / داشت کاکنده [٦] بد ز ریگ و ندر [۷]
بگشود او به فور درِرا نیز / که از آن در توان نمود گریز
راه آن درگه گریز و فرار / بود بر دشت و جانب کهسار
چون فراغت از این‌دو کار بیافت / سوی در بهر اذن بار شتافت
گفت ای هر دو یار بسم الله / که شد آماده منزل و بنگاه
گفت این و برون از آن سو شد / جانب دستش از هرب [۸] رو شد
گرگ طامع به قصد بردن صید / غافل از آن فسون و خدعه و کید
نیز خرگوش خر ز شوق خلاص / کش رسیده ز مرگ نیک مناص [۹]
هر دو خوشدل به یکدگر توام / اندر آن لانه پس زدند قدم
ننمودند پیش پای نگاه / بفتادند ناگهان در چاه
هر دو در چاه روبه افتادند / تن به رنج هلاک در دادند

---

۱ ـ مکرها ۲ ـ فریفته ۳ ـ رسیدن بمراد
٤ ـ بسته ۵ ـ چاه کوچک ٦ ـ پر کردن
۷ ـ ماسته ۸ ـ فرار ۹ ـ نجات

گرگ غضبان شد این قضیه چو دید — تن خرگوش را ز هم بدرید
چونکه خرگوش این مکیدت کرد — بر سر خویش این بلا آورد
لیک روبه چو رند و دانا بود — قول خرگوش را یقین ننمود
مکر او را ز فکر خود فهمید — از خطر جست و صدمه‌ای نکشید
مکر خرگوش عاید خود گشت — آن ثمر خورد از آن نهال که کشت
این مثل بهر آن بیاوردم — وز برای تو این بیان کردم
تا بدانی که هر که مکر کند — آتش آن بجان خویش زند

جواب دادن دمنه کلیله‌را که آنچه گفتی راست است اما چون گاو زیاد مغرور است و شخص مغرور را از راه دوستی میشود زود هلاک نمود

دمنه گفت آنچه فرمودی — راست گفتی و مشفقم [1] بودی
لیک چون‌گاو مست ومغرور است — وز طریق ملایمت [2] دور است
این چنین شخص‌را ز مکر و فریب — میتوان کند دستش از فر و زیب
با وی از راه دوستی آیم — هم از اینش هلاک بنمایم
مگرت نامده است اندر گوش — قصه مکر و حیلهٔ خرگوش
که‌بر آن شیرشرزه [3] کرد اثر — گول او خورد و داد بر آن سر

تمثیل آوردن دمنه برای کلیله حکایت آن خرگوش که شیر مغرور را از راه دوستی فریب داد و او را به پای خود به چاه هلاک افکند

گفت با او کلیله کای دلجوی — نقل خرگوش و شیر را بر گوی

---

۱ ـ مهربان
۲ ـ نرمی
۳ ـ شجاع

دمنه گفت نیک دارم یاد / این حکایت ز گفتهٔ استاد
که یکی مرغزار بس خرم / دلکش و با صفا چو باغ ارم[1]
بود اندر حوالی بغداد / بس دل آرا و خرم و آباد
جمع در آن بسی طیور و وحوش / جمله از نعمتش به عشرت و نوش
بود اندر حوالیش شیری / که بدش شیر چرخ نخجیری[2]
گاه گاهی بر آن رخ آوردی / حمله بر آن وحوش میکردی
همه راناقص آمدی ز آن عیش / می‌فتادند در مشقت و طیش[3]
وحشیان بس از او چو آشفتند / نزد او رفته، این سخن گفتند
بوسه بر خاک پای شیر زدند / بانک او را، بیا امیر زدند
همه کردند نزد او تعظیم / بس نمودند حرمت و تکریم
وز پس عجز و لابه‌های زیاد / عرض کردند کای شهنشه راد[4]
مطلبی لازم است کز پی آن / بر درت آمدیم از دل و جان
تو، به ما شاه و ما رعیت تو / جمله در سایه حمیت تو
شاه ما را بسی بیازارد / تا که صیدی ز ما بدست آرد
شه همه در خیال صید و شکار / ما همه دمبدم بفکر فرار
هم دل شاه نیست آسوده / هم دل ما ز شاه فرسوده[5]
آمدستیم تا قرار دهیم / اینکه شه را ز خود شکار دهیم
در دم شام شاه مهر افروز / هم ز بهر ناهار او در روز
قرعه اندر میان خود فکنیم / نام هر کس فتد روانه کنیم
تا که او خدمت شه آید زود / دیگری مضطرب نخواهد بود
شاه آنرا به طعمه بپذیرد / جای در پایتخت خود گیرد
نکشد شاه رنج صید و شکار / ندهد زحمتی بخویش قرار

---

۱ - بهشت   ۲ - شکاری
۳ - صدمه   ۴ - جوانمرد
۵ - آزرده

شیر را این سخن قبول افتاد — بلکه گردید خوشدل و دلشاد
که به آسودگی رسد صیدش — خالی از رنج و زحمت و کیدش
پس از آن وحشیان باین دستور — کارشان بود این بلیت[۱] و شور[۲]
دل تمامی ز خویش می‌کندند — قرعه پس در میان می‌افکندند
تا به نام هر آنکه قرعه فتاد — باید او را به کام شیرش داد
تا به یک روز در جدال وحوش — قرعه آمد به نام یک خرگوش
گفت با دوستان و با یاران — کای بدام بلا گرفتاران
یک دمی صبر و حزم پیش آرید — رفتن من به فور مگذارید
ساعتی مهلتم دهید که من — برهانم تمام را ز محن
از سر جمله فرقه نخجیر — دفع سازم جفای شیر شریر
مهلت آنگه بیافت تا گه چاشت — آنزمان سوی شیر ره برداشت
شیر از آن سوی از مشقت جوع — شده از ضعف هیئت یربوع[۳]
گشته بر او گرسنگی غالب — دیده بر راه و طعمه را طالب
رفت خرگوش در مقابل او — باد زن شد بر آتش دل او
عرض کرد ای شه سباع[۴] و وحوش — تازه عرضی مراست می ده گوش
شیر گفتا بگوی عرضت چیست — که دگر تاب انتظارم نیست
گفت امروز وحشیان در دشت — هر کسی وقت قرعه عاجز گشت
قرعه آمد بنام خرگوشی — طرفه خرگوش پر فن و هوشی
همره من روانه‌اش کردند — بلکه تا نیمه راهش آوردند
پس سپردند وحشیان به منش — هر کسی کرد ایاب[۵] در وطنش
من به آوردنش شدم پا بند — کارمش نزد پادشه خرسند
وسط راه ناگهان شیری — که بد اندر خیال نخجیری

---

۱ ـ گرفتاری ۲ ـ غوغا
۳ ـ موش صحرایی ۴ ـ درندگان
۵ ـ بازگشت

وه چه شیری که اژدهائی بود   گوئی از بهر ما بلائی بود
حمله‌برمابه‌بطش [1] سخت‌نمود   تا که خرگوش را به پنجه ربود
گفتم‌این هدیه حضور شه است   که کنون چشم شه بسوی ره است
فحش بس دادو گفت‌شه‌سگ‌کیست؟   من شهم شه غلام من هم نیست
خواست سازد مراز غیظ شکار   من نمودم ز بیم رو به فرار
حال اگر شه ز بنده بپذیرد   آید و صید خود از او گیرد
شیر از آنجا که‌بود بس مغرور   در دلش اوفتاد حدت [2] و شور
گفت برگو کجا شد آن بی‌شرم   که نبودش ز خشم من آزرم [3]
گو که بر او به ناگهان بجهم   در کنارش سزای او بنهم
گفت خرگوش کای شه ذی جاه   باید آهسته آئیم همراه
برمت حال راست، بر سر او   تا کنی پاره پاره پیکر او
پس جلو اوفتاد آن خرگوش   وز عقب شیر خالی از فن و هوش
اندر آن دشت بود یک چاهی   ژرف [4] مانند بحر جانکاهی
چه مگو بلکه قلزمی پر آب   اندر آن فلک چرخ همچو حباب [5]
آب صافی در آن چو جام بلور   کاندر آن عکس می‌فتاد از دور
رفت خرگوش بر سر آن چاه   باز برگشت نزد شیر آنگاه
که شها شیر دون [6] در اینجا هست   هم ترا ز آمدن نه آگاه است
خوف دارم که من به پیش جهم   تا که او را نشان شاه دهم
تو دراین دم‌مرا به بر می‌گیر   پس به بین صید خویش در کف شیر
شیر ابله ورا کشید ببر   رفت و در آب چه فکند نظر
عکس خود را و در بغل خرگوش   دید در چاه رفتش از سر هوش
کرد او را گمان شیر عدو   هشت خرگوش و او فتاد فرو

---

۱ - تندی   ۲ - تندی
۳ - بیم   ۴ - گود
۵ - غل روی آب   ۶ - پست فطرت

تا که آن شیر را ز هم بدرد صید خود را ز چنگ او ببرد
ناگهان از غضب به چاه افتاد جان خود از خرافت [1] از کف داد
مکر خرگوش رند با ادارک [2] کرد آن شیر را به چاه هلاک
ای بسا کار کاید از تدبیر که از آن میشود هلاکت شیر
دمنه چون مثل بپایان برد با کلیله در بیان بسپرد
گفت آوردم این مثل را من که ز مکر است آفت دشمن

جواب دادن کلیله دمنه را که الحال که مصمم فتنه کردن هستی اگر میتوانی به نوعی کن که ضرر و آفتی به شاه نرسد

گفت باو کلیله‌ی هشیار کای مرا همدم و مصاحب و یار
حال کز فتنه بر نداری دست شو بر این یک نصحیتم پابست
که اگر از فریب و حیله توان ببری گاو خصم را ز میان
که در آن شاه را زیان نرسد ضرر او را بمال و جان نرسد
بکن این کارو کن‌تو غور و نگاه که نیارد کدورتی [3] بر شاه
ورنه گر شاه را ز فتنه و شر اندر این کار هست ظن [4] ضرر
دست بردار و ساز فتنه مساز که به غم قلب شه شود انباز [5]
زانکه گر کس ز بهر لذت خویش رنجه دارد ولی نعمت خویش
از جوانمردی و وفا عاریست ناسپاسی [6] و مالک آزاریست

در تمام شدن مکالمات کلیله و دمنه و محیا شدن دمنه برای فتنه و رفتن او و عزلت نمودن تا به وقت نزد شیر آمدن

پس بر اینجا رسید ختم سخن دمنه کرد رو بطرف دمن [7]

---

۱ ـ نادانی ۲ ـ فهم ۳ ـ دل افسردگی
٤ ـ گمان ۵ ـ جفت
٦ ـ ناشکری ۷ ـ صحرا

گوشه عزلت و فراغت جست — تابه یک وقت نوبتی بدرست

خویشتن را رساند در بر شیر — شیر را کرد حرمت و توقیر[۱]

شیر چون دیدش از ره احسان — پوزشش[۲] کرد و تازه کردش جان

که ترا مدتی است بر در بار — می نه‌بینم مگرتوئی به چه کار؟

این همه وقت در کجا بودی — که بر ما عبور ننمودی؟

دمنه از پس درود و سلام — گفت شاها تو را زمانه بکام

بود عرضی مرا دراین مدت — خواستم تا کنم بر این حضرت

همه دم وقت نامساعد[۳] بود — زان مرا می نشد مجال[۴] ورود

حال چون وقت را نکو دیدم — هم صلاح شه اندر او دیدم

آمدم تا که عرض بنمایم — خاطر شاه از آن بیاسایم

شیر گفتا که‌خیر خواهد بود — بازگو تا نه غیر خواهد بود

دمنه گفت ای جلالت یار — هست در آن تامل بسیار

زانکه هر حرف کاوری به زبان — باید اول ز سامع اطمینان[۵،۹]

که سخن یاوه و هدر نرود — مهمل و بی‌نتیجه هم نشود

شیر گفتا کنون نکو وقتی است — بازگوگر ترا بدل مقتی[۶] است

زانکه در خیر خواهی تو مرا — سخنی نیست ای تو نصح سرا[۷]

خدمت و پاکی تو دیدستم — هم ز ارکان بسی شنیدستم

هر چه گوئی بس اعتماد کنم — جمله کار تو بر مراد کنم

دمنه چونکه دید شیر دژم[۸] — هست با او براه لطف و کرم

هم چنین یافت از سیاق[۹] کلام — که دل شیر هست با او رام

گفت دوران شاه پاینده — خصم شه خوار باد و سر کنده

ما سباع و وحوش این بنگاه — همه در زیر ظل[۱۰] رافت شاه

---

۱ ـ احترام ۲ ـ نوازش ۳ ـ نامتناسب ٤ ـ فرصت

۵ ـ خاطرجمعی ٦ ـ رنجش ۷ ـ پند خیر

۸ ـ شجاع ۹ ـ ظاهر ۱۰ ـ سایه

خوش و آسوده‌ایم و فارغ بال — سر بسر خالی از کلال [1] و ملال

همه در نعمتیم و بس خوشدل — جمله راهست خوشدلی حاصل

پس بباید به شکر این نعمت — ببریم از مراحمش منت

غیر نیکی شه غیاب و حضور — می نباید زما رسد به ظهور

آنکه را شه ز مهر بنوازد — سر فرازش ز همگنان سازد

در حقش التفات خاص کند — بر در خویشش از خواص کند

نیست شایسته‌اش بحکم ادب — که وی از قدح [2] شه گشاید لب

در غیاب ولی نعمت خویش — با کسان ناستوده [3] آرد پیش

گر چنین کس بود وراست سزا — که شه از خود براندش به جزا

نزد خود شه رهش دگر ندهد — هم سزایش کنار او بنهد

شیر گفتاکه ازمحارم [4] بار — کیست کزاو عیان شده‌است‌این کار

گوی تا من سزای او بدهم — کیفرش در کنار او بنهم

دمنه بار دیگر از ره کید — چون دل شیر یافت بر خود صید

گفت گویم و لیک خواهانم — متمنی ز لطف سلطانم

که گرش خواست گوشمال دهد — یا سزای و را کنار نهد

نام این بنده در میان نارد — از من این ناشنیده انگارد

که بسا میشود که از سر کید — دل شه را بخود نماید صید

پس قویتر شود به خدمت شاه — با منش کین وری شود آنگاه

نه مرا طاقت خصومت اوست — نتوان هم شدن به دشمن دوست

پس بمن روزگار سخت شود — چیره [5] ام خصم و تیره بخت شود

نتوانم بترک شه گفتن — گرددم تلخ خوردن و خفتن

شیر گفتا دلت بود آرام — کز تو اندر میان نیارم نام

---

۱ ـ مشقت　　۲ ـ بدی

۳ ـ ناپسند　　۴ ـ محرمان درگاه

۵ ـ غالب

از تو این قول را بگردانم — هم باو آن کنم که میدانم
دمنه چونکه خاطرش شد جمع — شیر را این چنین رساند به سمع[۱]
که به درگاه شاه شتربه را — بسکه افزون شده است قدر و بها[۲]
خویش را گاو شوم گم کرده — نام شه را به زشتی آورده
با بزرگان و زمرهٔ خاصان — این سخن را نموده است بیان
که نباشد مرا ز شیر هراس[۳] — خوب در کار او مراست شناس
اندر او شیمهٔ[۴] نکو نبود — قدرت و قوتی در او نبود
دانش و فهمش آزمودستم — نیست آنسان که من شنودستم
دمنه چون‌به شیراینسان گفت — شیر از این گفته اندکی آشفت
گفت با او که‌این که شدمفهوم — صدق آن از کجا شود معلوم؟
دمنه گفت من که اول بار — نزد شه کردم این سخن تکرار
که ز من گر گواه خواهد شاه — شودم حال از این قضیه تباه
حال شه‌شاهد ار زمن خواهد — اندر این کار جان من کاهد
جمله خاصان‌که رکن دربارند — با وی اندر مصاحبت[۵] یارند
چون مرامدعی بر او دانند — بکنند آن کز این درم رانند
همه با قدرتند و جاه و جلال — می‌کنندم چو خاک ره پامال
شه بباید که از ره احسان — ناورد هیچ پای من به میان
شیر گفتا نخواهم از تو گواه — که ترا یافتم بری[۶] ز گناه
خود بگو چیست چارهٔ این کار — تا برآرم ز جان گاو دمار
دمنه گفت با ثنا و درود — که کنون شاه را بباید زود
کان که با شه مقابلی دارد — یا سر کین و بد دلی دارد
بایدش در علاج کرد شروع — وقعه‌ای[۷] تا نیافته است وقوع

---

۱ - گوش ۲ - رتبه ۳ - ترس
۴ - صفت ۵ - همدمی
۶ - پاک ۷ - واقعه

تا قویتر نگشته خصم قوی　　دفع او را سزاست پیش روی
تا نهال [1] است ریشه‌اش بکنی　　چون کهن گشت تیشه‌اش نزنی
زود گردد نهال نو کنده　　ور که گردد سطبر [2] و پاینده
کندن ریشه‌اش شود دشوار　　شود اژدر اگر بپاید مار
هست عاقل کسی که در اول　　کار آخر همی دهد فیصل
هست دانا کسی که اول بار　　میکند فکر بهر آخر کار
بر سه قسمند خلق در اعمال　　زین سبب بر سه گونه باشد حال
یک از آن هست عاقل کامل　　دومین هست نصف از عاقل
سومین غافل است و جاهل و گول [3]　　زین سه باشد سه کار خود معمول [4]
اولین آن بود که پیش از آن　　که بلائی بگیردش دامان
میکند زودتر علاج بلا　　تا نیفتد به درد و رنج و عنا [5]
دومین چون بلا فرود آید　　دفعش از فکر و عقل بنماید
سومین نه ز پیش و نه ز عقب　　نرسد عقل او به دفع تعب [6]
لازم آید که در بلا افتد　　درغم و رنج و ابتلا افتد
همچو آن هر سه ماهی زیبای　　که به ایشان بد آبگیری جای
ز آن سه یک بود عاقل و دانا　　کرد پیش از ورود دفع بلا
دومین نیز نیم عاقل بود　　دفع محنت پس از ورود نمود
سومین بود ابله و نادان　　نتوانست درد را درمان
جان نیارست [7] از بلا برهاند　　مرده در دام ابتلا درماند
شیر گفتا حکایت ایشان　　بهر ما کن ز روی صدق بیان

تمثیل آوردن دمنه برای شیر حکایت آن سه ماهی بزرگ را

---

۱ ـ درخت نوکاشته　　۲ ـ کلفت　　۳ ـ نادان
۴ ـ کرده شده　　۵ ـ سختی
۶ ـ مشقت　　۷ ـ نتوانست

که یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی جاهل بود و در وقت بلا چه کردند

دمنه گفت کای شه با داد[1] این چنین یاد دارم از استاد
که سه ماهی به جثه[2] هر سه بزرگ در یکی آبگیر ژرف[3] سترگ
بودشان جای و هر سه با هم یار داشتندی در آبگیر قرار
بود آن آبگیر را جوئی پر ز آب روان نیکویی
آب این آبگیر از آن جو بود که از آن جو توان شدن سوی رود
اندر آن آب آمدی ز آن جو زائد[4] آن شدی بدشت فرو
تا یکی روز از قضا ناگاه شد دو صیاد را در آنجا راه
اندر آن آبگیر شان دیدند جثه[5] هر سه را پسندیدند
آن دو صیاد از آن سه تن ماهی چونکه دیدند عین دلخواهی
صیدشانرا مشاورت کردند با هم اینگونه مصلحت کردند
که چو فردا رسید، دام آرند عزم بر صید هر سه بگمارند
چون از آنجا شدند صیادان هر دو از فکر صیدشان شادان
ماهی اولین که عاقل بود پیشتر کآن بلا رسد بورود
دفع آن را به عقل کامل کرد جست در جوی و رو به رود آورد
روز دیگر که آن دو تن صیاد جانب آبگیر با دل شاد
روی از بهر صیدشان کردند همره خویش دام آوردند
آن دو ماهی شدند بس غمگین که چه سازیم حال چاره این؟
ماهی دیگری که در تدبیر نصف عاقل بدی و کم تزویر
فکر بسیار کرد و گفت الحال که گشوده است مرغ محنت بال

---

۱ ـ عدالت ۲ ـ تنه
۳ ـ گود ٤ ـ زیادی
۵ ـ تنه

چاره باید بدین نمط[1] کردن / مرده گردم که بر هم از مردن
اخرالامر نرد دانش باخت / خویش را مرده سان بر آب انداخت
چون بدیدند آن دو صیادش / ساختندی ز آب آزادش
چونکه در آب مرده‌اش دیدند / دیده از صید آن بپوشیدند
که به شرع است حکم در این باب / که چو ماهی بمیرد اندر آب
میته[2] است‌وحرام‌و زنده گر او / شد برون ز آب شد حلال و نکو
باری از صید آن چو دل کندند / بر لب جو تنش بیفکندند
گشت او چون ز آبگیر خلاص / جست در جوی و یافت راه مناص[3]
مضطرب رو بسوی رود آورد / خویشتن را ز مرگ ناجی[4] کرد
جان بدر برد از ره تدبیر / نشد اندم به دام مرگ اسیر
سومین چونکه بود جاهل و خام / گشت بیچاره و فتاد به دام
این مثل را از آن به خدمت شاه / عرض کردم که شه شود آگاه
کان که‌را فکر هست و عقل و خرد / راه باید بدفع صدمه برد
پیشتر زآنکه رنج رو آرد / باید از پیش پای بردارد
زودتر زانکه یافت فرسایش[5] / یابد از درد و محنت آسایش
ورنه گر زانکه صدمه یافت وقوع / دفع آن هست صعب[6] و نامطبوع
می‌نماید چنان طریق صواب[7] / که کنی دفع شتربه بشتاب
پیشتر زانکه قوتی یابد / یا سر از امر و نهی برتابد
سر این مار را بباید کوفت / مغز او را ببایدت آشوفت[8]
تا هنوز او نداده شه را چاشت / شامیش بایدت به پیش گذاشت

جواب دادن شیر دمنه را که نیکو مثال آوردی

---

۱ - گونه ۲ - مردار ۳ - قرارگاه
۴ - نجات یابنده ۵ - آزار ۶ - دشوار
۷ - درست ۸ - پراکنده نمود

اما هرچه نظر میکنم از شتربه خلافی ندیده‌ام و جواب دمنه شیر را

شیر گفتا نکو مثل گفتی — وز حکایت ستوده [۱] در سفتی
لیک چندانکه میدهم انصاف — شتربه خود نرفته راه خلاف
تاکنون هیچ در غیاب [۲] و حضور — زو خلافی نیامده بظهور
دیده از من هزار نوع احسان — کند اندیشه کار زشت چسان؟
با وجود سوابق انعام [۳] — نزند برخلاف هرگز گام
من که اینگونه رتبتش [٤] دادم — او پسندد چگونه ناشادم؟
شخص ممنون خیال کین نکند — با ولی نعمت خود این نکند
دمنه گفت از سر تزویر — کای شه کامکار با تدبیر
شتربه سفله [۵] است و شوم نهاد — ناید از سفله جز شرور و فساد
سفله چندانکه خدمت آرد پیش — هست اندر خیال لذت خویش
تا که خود نارسیده بر مقصود — خدمتی زو رسد گهی به وجود
لیک در دل خیال خود دارد — که مرام [٦] خود او بدست آرد
چون به درک مرام خویش رسید — نتوان زو دگر درستی دید
بد کند در مقابل احسان — تا که دشوار خود کند آسان
کم‌کم از شه کلام نپذیرد — هم به دل فکر سلطنت گیرد
گاه باشد که سوی شه تازد — شاه را پس به صدمه اندازد
سفلکان را به قدر بیم و امید — هست خدمت ز بهر وعد [۷] و وعید
سفلگان را نمی‌شود بنواخت — ورنه باید به رنج ایشان ساخت
شخص دونرا [۹] مقام باید پست — ورنه از آستین برآرد دست

---

۱ - نیکو   ۲ - عقب سر   ۳ - محبت‌ها
٤ - رتبه   ۵ - پست فطرت   ٦ - مقصود
۷ - نوید   ۸ - ترساندن   ۹ - پست

وه چه خوش گفته اوستاد ادیب که سخن را بود ز فکرش زیب
هر کجا داغ بایدت فرمود گر که مرهم نهی ندارد سود

سئوال نمودن شیر از دمنه که پادشاه با چاکران سفله باید چگونه سلوک و معاشرت کند و جواب دادن دمنه شیر را

شیر گفتا اگر چنین باشد ور درشتی کار این باشد
که نباید به شخص سفلهٔ دون داد رتبت [1] ز قدر [2] او افزون
پس باین سفلگان بار [3] ملوک شه چه سان بایدش نمود سلوک
دمنه گفت زنده بادت نام تا که هستی مدام بادت کام
سفلگان را ز یاد ننوازند هم بکل از نظر نیندازند
کار اندک دهند و کم مرسوم [4] نکنندش بکل ز خود محروم
نه، بدانسان که گردن افرازد که تواند بروی شه تازد
نه بدانسان که ناامید شود که چو نومید شد پلید شود
گفته دانای [5] سرّ ما اوحیٰ اِنَّ خَیرَ الامورِ اوسطُها
شیر گفتا چنانکه من دانم شتربه هست غرق احسانم
هرگز اندر عوض بدی نکند دم ز قدح [6] و ز ذمّ من نزند
آنکه احسان و نیکی از کس دید یا که از خوان او نواله [7] چشید
چون تواند شد اینکه در عوضش شود از بد دلی بدی غرضش
دمنه باز از سر تزویر عرض بنمود کای خدیو امیر:
بدی از بد نه از سر غرض است ترک عادات موجب مرض است
سنگ را عادتست بشکستن چون سبو خواهدش بخود بستن؟

---

۱ ـ رتبه ۲ ـ شان ۳ ـ آستانه
٤ ـ مواجب ۵ ـ رسول
٦ ـ مذمت ۷ ـ طعمه

بوم هر جا نشست خـاک کـنـد
مار با هر که یار شد، بـزنـد
هر کسی آن کند که او را خوست
می‌تراود ز کوزه هر چه در اوست
از بـدان نیکوئی نشاید جست
که به عقل این نیامده است درست
شه مگـر ناشنیده این مطلب
قصـهٔ سنـگ پشت بـا عقرب
شیر گفتا که چیست آن تمثیل
که بر این گفته تو هست دلیل؟

تمثیل آوردن دمنه برای شیر حکایت آن عقرب را که با سنگ پشت رفیق شد و بر پشت او سوار شد و نیش به او میزد

دمنه باز از مثـل زد دم
شیر را سر بسـود بر مقـدم[1]
کای شهنشه ترا جهان به مراد
بر تو پاینده باد کشور داد[2]
این چنین من شنیده‌ام تمثیل
که به صدق سخن مراست دلیل
سنگ پشتی و عقربی با هم
یار گشتند و بهر هم همدم
تا گهی بهر سیر بحر[3] و بری[4]
هر دو با هم شدند در سفری
از قضا جوی آبـی آمـد پیـش
داشت عقرب ز آب بـس تشویش
ایستاد و بفکر و حیرت ماند
سنگ پشتش بسوی رفتن خواند
گفت کـای یـار دار معذورم
که شدن ز آب نیست مقدورم
پا در آب ار نهم غریق شوم
ور کنم مکث[5] بی‌رفیق شوم
متفکر در این دو کارم من
که سیه بخت و روزگـارم مـن
گفت آن سنگ پشت با عقرب
که منت میبرم بـدون تعب[6]
شو تو اکنون مرا به پشت سوار
تا به مقصد[7] شویم راهسپـار
عقرب آنگه به پشت او بنشست
او پی بردنش میان بر بست
پس در آن جوی آمد او به شنا
تا برد آن سویش بـدون عنا[8]

---

۱ ـ خاک پا ۲ ـ عدل ۳ ـ دریا
۴ ـ بیابان ۵ ـ درنگ ۶ ـ سختی
۷ ـ منزل ۸ ـ رنج

وسط جو چو سنگ پشت رسید — ملتفت سوی عقرب او گردید
دید بر پشت او کند کاری — گر چه زانش نبود آزاری
گفت با او که ای رفیق شفیق[1] — تو مگر اوفتاده‌ای به مضیق؟[2]
تو که تر ز آب نی‌شود گامت — گو ز بهر چه نیست آرامت؟
سبب این وفور جنبش چیست — بر تو کاین دم ز آب باکی نیست
گفت من نیش خویش را هر دم — می‌کنم امتحان ز حدت[3] و سم[4]
میزنم دمبدم به پشت تو نیش — تا ز تندی محک کنم دم خویش
سنگ پشت این مقاله چون بشنفت — گشت آشفته حال و با او گفت
کای رفیق این چه طرز غمخواریست — این چه رسم مودت[5] و یاریست؟
گرچه نیش تو هست چون سوزن — نشود کارگر به گرده‌ی من
پشت‌من خلق کرده حق چون سنگ — نرسد صدمه‌اش از این نیرنگ
لیک این شرط دوستی نبود — کس ره یاوری چنین نرود
که زند یار نیش خود بر یار — راست گو چیست این دمت این کار
گفت من عادت این چنین دارم — می نخواهم ترا بیازارم
باشدم این طریقه عادت و خوی[6] — بر نتایم ز عادت خود روی
نه که آزار تو مرا غرض است — ترک عادات موجب مرض است
هست رسمم مدام نیش زدن — خواه بر دوست یا که بر دشمن
سنگ پشت این سخن از او چو شنید — بهر خود تجربت بدل بگزید
نیک فهمید آنکه خود ناچار — از بدان جز بدی نیاید کار
سر فرو برد از این خیال در آب — گشت عقرب ز پشت او پرتاب
یک، دو دم غوطه‌اندر آب بخورد — تا که شد غرق و جان نحس سپرد
این مثل بهر آن بیاوردم — عرض این قصه نزد شه کردم

---

۱ - مهربان ۲ - مشقت
۳ - تندی ٤ - زهرناکی
۵ - دوستی ٦ - طبیعت

کاید این راست شاه‌را به ضمیر[1] / شـودش فـاش بر ضمیر منیر
که ز بد اصل جز بـدی ناید / نکند تـا بـدی نیاساید
نیست در شتربه شرافت اصل / بد ز بد اصل می‌نیابـد فصـل[2]
چونکه دراو دنائت [3] نسب است / نیکی از اواگر رسد عجب است
باید از شتر به نمود حـذر / تا نه‌بیند شه ابتلا و خطر
سخن نـاصحـان مشفق را / خیر خواهان دل مـوافـق را
بشنود و از عواقب انـدیشـی / نکند شه به ناکسان خویشی
که ز نا کس کسی نمی‌شاید / غیر نامردمی ز دون [4] ناید
آنکه را نیست از اصالت بهر [5] / عوض شهد از او تراود زهر
شه گر از ناکسان شود غافل / هست در کار سلطنت جاهل [6]
چونکه ناکس فساد کردو گریخت / خواهد ازملک تار و پود گسیخت
پس چو بر خصم شه نیابد دست / آیـد انـدر بنای ملک شکست
ور که شه بر عدو نیافت ظفر / بی‌گناهان فتند زآن به خطر
شیر از این گفته‌شد براو غضبان / گفت کردی در این سخن طغیان
از تو سر زد کلام ژاژ درشت / کوفتی بر فـراز سندان مشت
هم به تقدیر آنکه شتربـه رای / جزم [7] باشد بخصمی مـن رای
دشمن، او هم اگر شود با من / چه ضرر زاید از چنین دشمن
بیشتر او ز طعمه[4] من نیست / نزد من نیم دم نیارد زیست
قوت او از گیاه و از علف است / و از علف طعمه [8] مایه تلف است
قوت‌من گوشت‌است و روغن چرب / کی علف را رسد به روغن حرب؟
واضح است آنکه‌ازلحوم [9] ودسوم[10] / قوت آید سباع[11] را به جسوم [12]
وز علف قوتی نیفزاید / که بوقت جدل [13] بکـار آیـد

---

۱ - دل ۲ - جدائی ۳ - پستی ٤ - پست‌نژاد ۵ - نصیب
٦ - جاهل ۷ - تصمیم ۸ - غذا ۹ - گوشت ۱۰ - چربی
۱۱ - درنده ۱۲ - بدنها ۱۳ - جنگ

دمنه گفت کای ترا اعزاز — دل شه زین خیال گردد باز
شتربه کاین هوا بسر دارد — قوت از شاه بیشتر دارد
چونکه هرچه‌از رجال دولت هست — کرده با خود تمام را همدست
وین مسلم بود که موسم جنگ — گر کسی را کسان کنند آهنگ
هر قدر آن یک است گرد و دلیر — غالب آیند آن گروه کثیر
پر چه شد پشه فیل را بزند — مور وافر ز شیر پوست کند
شیر گفتا که کردم این باور — کرد در قلبم[1] این کلام اثر
گشتم این‌دم به‌عزم خود جازم — هم شدم در نهاد خود عازم
کان که او را بلند ساخته‌ام — در بر همگنان نواخته‌ام
پست سازم مقام اعزازش — هم به خذلان[2] نمایم انبازش[3]
لیک اگر بی‌سبب کنم این کار — بی جهت رانمش من از دربار
مشتهر[4] میشوم به خفت[5] رای — شهره گردم به نقض عهد و وفای
که چنین گفته مرد دانشمند — داده از این سخن شهان را پند
هر سری را که خود بر افرازی — تا توانی ز پا نیندازی
دمنه گفت رای نیک اینست — که عدو را چو خصمی آیین است
شه چو کار خلاف او فهمید — یا که آثار خصمی از وی دید
دفع او را چو زود بتواند — زودش از بارگاه خود راند
چونکه در معده[6] شد غذا فاسد — عیش جز دفع آن بود کاسد
شد چو معیوب در دهن دندان — چاره نبود بغیر کندن آن

در فریفته شدن شیر به سخنان مکر آمیز دمنه و مهیا شدن بر خذلان شتربه و مکالمات او با شیر در علامت خصمی شتربه

---

۱ ـ دلم ۲ ـ پایمال
۳ ـ جفت ۴ ـ مشهور
۵ ـ کم عقلی ۶ ـ شکنبه

دمنه چون سخن بدینسان راند — شیر بر وی بس آفرین بر خواند
حالش از شتربه دگرگون شد — کین او در نهادش افزون شد
گفت عازم شدم پس از این دم — نشوم من به شتربه همدم
بهتر آنست تا به جانب او — بفرستم کسی به طرز نکو
حکم اخراج او دهم که دگر — نکند اندر این مقام مقر [۱]
دمنه یافت از ره تزویر — که گر این کار را نماید شیر
شتربه از طلاقت [۲] گفتار — خویشتن را بری کند زین کار
هم بفهمد که کی شده غماز [۳] — دفع او را شود مکیدت ساز
باز رو سوی شیرغضبان کرد — طرفه مکری بروی کار آورد
گفت شاها سرت سلامت باد — خود مرا تازه فکری آید یاد
گویم این از کلام دانایان — که چه خوش نکته کرده‌اند بیان
که اگر کس نهان خطا آورد — به نهان بایدش سیاست [٤] کرد
حرف ناگفته را توان گفتن — گفته را مشکل است بنهفتن
گر که ظاهر کنی‌براواین کار — کار خود را چو بیند او دشوار
ای بسا میشود که آن مغرور [۵] — ریزدش نزد شاه شرم حضور
پس به خصمّی شه دلیر شود — گرچه گاو است شیر گیر شود
فکری این دم رسدبه‌خاطر من — گویم از آن به نزد شاه، سخن
شه ببایست بردبار شود — تا که این سّر خود آشکار شود
هم ز اطوار [٦] خصم و کردارش — باز یابد معایب [۷] کارش
شتربه چونکه آیدت به حضور — خواهی ار کشف گردد این مستور
بین چسان میکند به دفع خطر — به یمین و یسار خویش نظر
همت او بخویش مصروف است — ز آن به شاه‌این‌نهفته مکشوف است

---

۱ ـ جایگاه　۲ ـ تندزبانی　۳ ـ فتنه‌گر
٤ ـ مجازات　۵ ـ با غرور
٦ ـ کردار　۷ ـ عیب‌ها

شاهم ار اذن‌می‌دهد این دم میشوم من به شتربه همدم
تا که ز اسراراو خبر یابم روی از او پس بحیله برتابم
نزد شاه آیم و بطرز نکو کشف سازم همه عقیده [۱] او
شیر او را به فور داد جواز [۲] که شود او به شتربه دمساز
کانچه دریافت کرداز‌او ز ضمیر وا نمایدبه شیر بی‌تزویر
دمنه چون دلش ز شیر آسود رو سوی شتربه به زحیله نمود

اذن یافتن دمنه از شیر و آمدن او نزد شتربه و آغاز فتنه‌گری کردن و او را به خصمی شیر واداشتن و مکالمات آنها

شد به فکر آنکه حیله‌ای بازد تا که با شیر دشمنش سازد
کرد بر شتربه ز مکر سلام پس به نزدیک او گرفت مقام
شتربه شد ز دیدنش خشنود قدر او نزد خویشتن افزود
بس بیفزود قدر و اعزازش ساخت بر همگنان سر افرازش
بس تفقد [۳] نمود از حالش گشت جویا ز کار و احوالش
که مگر ای رفیق دیرینه [٤] باشداز من‌تو را به دل کینه؟
مدتی میشود ز خدمت تو می‌نبردم فیوض [۵] صحبت تو
سبب این کناره کردن چیست؟ در حق تو مرا قصوری [٦] نیست
خوب کردی که یاد ما کردی آمدی خوش صفا بیاوردی
دمنه گفت باشدم خجلت که مرا بود مدتی عزلت [۷]
مدتی کنج انزوا [۸] بودم لیک بهر تو در دعا بودم
بودم آگه مدام از حالت می‌نمودم دعا به اجلالت
این زمان بهر درک خدمت تو رهسپار آمدم به حضرت تو

---

۱ ـ خیال ۲ ـ اذن ۳ ـ جستجو
٤ ـ قدیمی ۵ ـ فیض‌ها ٦ ـ کوتاهی
۷ ـ گوشه‌گیری ۸ ـ گوشه نشینی

شتربه گفت با چنین چستی[1] — از برای چه انزوا جستی
مرد باید همی به کار آید — نفع در انزوا نمی‌شاید
هر که را انزواست همت نیست — حظ و بهری به‌کنج عزلت نیست
دمنه از سر فسون سازی — کرد بنیاد نکته پردازی
گفت خود ده تو اندر این انصاف — رفع کن شبهه گر مراست خلاف
آنکه مختار کار خود نبود — یک دمش اختیار خود نبود
نبودش یک دمی که ترسان نیست — نی زمانی که او هراسان نیست
آنکه از ترس جان نه بتواند — سخن خویش بر زبان راند
بهر اینگونه شخص حظی نیست — باید او را به کنج عزلت زیست
کار بر همچو کس خطا باشد — پس سلامت در انزوا باشد
شتربه گفت این طلیق[2] فصیح[3] — این بیان را درست کن تصریح
این کلام تو هست بس اجمال — گو به تفضیل ای ستوده خصال
دمنه گفت ای به دانش فرد — گویم ار التفات خواهی کرد
این سخن گفته‌اند دانایان — کان بود بهر ما دری شایان
که بود شش بلیه در شش چیز — که توان درک آن به فکر و تمیز
اول آنجا که هست مکنت و مال — کبر و نخوت[4] وراست از دنبال
دومین تابع هوی[5] بودن — دارد از پی ز رنج فرسودن
سومین با زنان شدن همدم — هست تولید[6] آن مشقت و غم
چارمین داشتن طمع به لئیم — در عقب ذلتی وراست ذمیم[7]
پنجمین هر کسی شود همدم — با مفتن شود ندیم ندم[8]
ششمین آنکه خدمت سلطان — دارد از پی هلاک و آفت جان
شاه را سر به خدمت آنکه نهد — به سلامت از این بلا نرهد

---

۱ - کارآمدی ۲ - تندزبان ۳ - زبان‌آور
٤ - سرکشی ۵ - میل دل ٦ - نتیجه
۷ - مذموم ۸ - پشیمانی

وه چه خوش گفته این سخن استاد | که بر او از خدای رحمت باد
صحبت شاه را ز روی قیاس | همچو دریای بیکرانه[1] شناس
به چنین بحر پر ز خوف و خطر | هر که نزدیکتر پریشان تر
باری از این مقوله[2] لختی چند | گفت تا خاطرش نمود نژند[3]
شتربه کرد رو سوی دمنه | کای تو را بس سجیه[4] حسنه[5]
زین کلام تو میشود ظاهر | که ز شاهت غمین بود خاطر
یافتستی اگر ملال از شاه | از غم خویش کن مزا آگاه
تا دلت را ز غم بپردازم | شاه را با تو گرم دل سازم
گفت من بهر خود نمیگویم | هیچگه نفع خود نمی‌جویم
چونکه من با تو از زمان قدیم | بوده‌ام همدم و جلیس[6] و ندیم[7]
بهر تو گشته‌ام غمین و نزار[8] | شده‌ام بهر تو به غصه دچار
شتربه گفت ای رفیق نکوی | زودتر شرح حال با من گوی
گفت من از یکی شنیدستم | بس ورا معتمد بدیدستم
که گذشته است شیر را به زبان | کرده با محرمان خود عنوان
که بسی شتربه سمین[9] شده است | دل من زو بسی غمین شده است
بسکه از مال ما همی خورده است | هم ذخیره برای خود برده است
گشته از فربهی مثابه برج | گوهرش را برون کشم از درج[10]
خواهم از روزها یکی شادان | بنمایم سباع[11] را مهمان
این همه گوشت کش بود به بدن | که شده عاجز از کشیدن تن
خرج نزل[12] ضیافتش[13] سازم | از وجودش جهان بپردازم
که در این آستان با بنیان | هست بود و نبود او یکسان
نفعی از بودنش تصور نیست | جز پی نخوت[14] و تکبر نیست

---

۱ ـ بی‌کنار ۲ ـ گفتار ۳ ـ پریشان ٤ ـ صفات ٥ ـ نیکو
٦ ـ همنشینی ۷ ـ هم صحبت ۸ ـ پریشان ۹ ـ فربه ۱۰ ـ محل گوهر
۱۱ ـ درندگان ۱۲ ـ طعام ۱۳ ـ مهمانی ۱٤ ـ سرکشی

شتربه چون شنید این گفتار سر فرو برد ساعتی در کار
گفت آنگاه با بسی فکرت که مرا هست زین سخن عبرت

مضطرب و متفکر شدن شتربه از مکالمات دمنه و جواب دادن که من از کلمات تو از دو راه متحیر شده‌ام

از دو ره مانده‌ام بسی حیران که از این دو کدام هست عیان
اولا آنکه من ز خدمت شیر نیم ساعت نکرده‌ام تقصیر
هرچه فرموده من همان کردم خدمت درگهش بجان کردم
خدمت من نیافته است قصور [1] هم خلافی ز من نکرده ظهور
وز دگر ره تو را چو میدانم ناصح [2] خود، از آن هراسانم
باز گویم که شاید از اطراف دشمنانم شمرده‌اند خلاف
بس دروغ از عناد [3] پیوستند تا دل شیر را ز من خستند
چونکه از دیگران خطا دیده است بسکه از خائنان [4] جفا دیده است
باشد این محتمل که چون آنان در حق من خلاف کرده گمان
لیک من نیستم ز اهل خلاف چون پسندد فنای من به گزاف؟
باز گویم که چون زار کان [5] شاه بس خطا دیده یا شده آگاه
کاردانی من ورا بنظر آمده زشت و یاوه [6] و ابتر
یا که شاید گهی به بزم حضور سخنی از من آمده به ظهور
که از آن شاه گشته افسرده خاطرش زان شده است آزرده
آنچه در حق دیگران داند هم مرا نام آنچنان خواند
لیک من نیستم خیانتکار تجربت کرده است شه بسیار
این تساوی [7] میان ما غلط است که شبیه این به داستان بط است [8]

---

۱ - کوتاهی ۲ - خیرخواه ۳ - دشمنی
٤ - خیانت کاران ۵ - بزرگان ٦ - بیهوده
۷ - یکسان آمدن ۸ - مرغ آبی

دمنه گفت این حکایت چیست باز فرما که به ز صحبت نیست

تمثیل آوردن شتربه برای دمنه حکایت آن بط را که عکس ماه را در آب از سفیدی شکم ماهی فرق نگذاشت آخر هلاک شد

شتربه گفت بوده است بطی جای بگرفته در کنار شطی[۱]
کاب صافش بد از صفا[۲] چو بلور که در آن عکس می‌فتاد از دور
شب نشستی کنار شط از کید تا مگر ماهیئی نماید صید
از سفیدی و روشنی درم[۳] که بماهی بود به پشت و شکم
چون ته آب روشنی دیدی غوص[۴] کردی و غرقه گردیدی
تا مگر ماهئی به چنگ آرد در کف آن صید بی‌درنگ آرد
تا شبی روشنی فتاد ز ماه اندر آن آب و بط نمود نگاه
چون بدیدش گمان ماهی کرد رو سوی صید عکس ماه آورد
خویش را در میان آب افکند صید ماهی نیامدش به کمند
عکس ماهش بداد اغلوطه[۵] اندر آن آب زد بسی غوطه
چیزی از آن نیامدش در دست با تحسر[۶] ز آب بیرون جست
باز چون آب ایستاد از موج عکس مه در حضیض[۷] دید از اوج[۸]
به طمع باز اوفتاد در آب بهر صیدش فتاد در غرقاب[۹]
بیشتر هرچه جست کمتر یافت بس سوی تحت[۱۰] و فوق[۱۱] آب شتافت
هیچ ماهی بچنگ او نامد باز حیران ز شط برون آمد
بار سوم نگه در آب نمود بازش آن عکس بر طمع افزود
بی محابا[۱۲] بجانب او جست باز از هیچ خاطر او خست

---

۱ ـ رودخانه ۲ ـ صاف و زلال ۳ ـ پولک ٤ ـ فرو رفتن ۵ ـ اشتباه
٦ ـ حسرت ۷ ـ درپستی ۸ ـ بالا ۹ ـ آب شط
۱۰ ـ زیر ۱۱ ـ بالا ۱۲ ـ پروا

پس برون شد ز آب با تشویش — شد مصمم به عزم خاطر خویش
که دگر هر سفیدئی بیند — بهر صیدش ز پای بنشیند
نخورد گول و نا فتد در آب — نکند قصد صید آن زین باب
چون سه نوبت بدان مشقت و پیچ — نامد او را بدست صیدی هیچ
چندی‌این‌سان‌چورفت پژمان [۱] شد — بینوا از بلای حرمان [۲] شد
جوعش [۳] آخر ز جسم قوّت بُرد — در کنار شط او گرسنه بمُرد
این مثل را از آن بیاوردم — وین حکایت از آن بیان کردم
که اگر شیر لاف عقل زند — همچو ایشان مرا گمان نکند
همچو آن بط که ماهیان را ماه — فرض بنمود و گشت حال تباه
شاه امین را اگر چو خائن [٤] دید — باعث هدم ملک خود گردید
دمنه گفت خوش مثل گفتی — زین حکایت ستوده [۵] در سفتی
لیک شه‌راچو شدجهان به مراد — هست در او طبایع [٦] اضداد [۷]
گه ز صد بد نمی‌شود رنجه — گهَ به نیکی نماید اشکنجه [۸]

جواب دادن دمنه شتربه را که پادشاهان حالات مخالف دارند شاید بی‌جهت و محض تسلط خواهد این کار کند

بس بود کز ره فسونسازی [۹] — نزد شه کس نکرده غمازی
از تو هم بلکه‌نی‌غمین‌شده است — بی جهت میل‌او چنین شده است
خود چو مالک رقاب [۱۰] میداند — می‌کند هر چه را که بتواند
قدر هر کس که‌خواست می کاهد — کند آنرا که خاطرش خواهد
پادشاهان چو ابر آزادند — گاه بر دشت شوره میبارند

---

۱ ـ پریشان ۲ ـ محروم شدن ۳ ـ گرسنگی ٤ ـ خیانتکار
۵ ـ پاکیزه ٦ ـ حالات ۷ ـ مخالف‌ها
۸ ـ سیاست ۹ ـ فتنه گیری ۱۰ ـ صاحب اختیار

قطره‌ای بر چمن‌نیفشانند میکنند آنچه را که خود دانند
گاه دارند جود و گه امساک گه بترسد گهی ندارد باک
گاه بی جرم را کنند قصاص بس مقصر بسا کنند خلاص

جواب دادن شتربه دمنه را که هر گاه بی‌تقصیر بخواهد این کار کند دفع آن مشکل است و اگر بهانه داشت بهتر بود

شتربه گفت گر چنین باشد که دلش نی مرا به کین باشد
بی‌جهت خواهد این چنین کردن سخت باشد علاج این کردن
گر که بودش بهانه تقصیری میتوان جست راه تدبیری
ور که بیموجبی [۱] کند این کار هست بسیار دفع آن دشوار
لیک شه را به کار باید حزم [۲] سوی کاری به فور نارد عزم
با ندیمان و ناصحان [۳] حکیم مشورت آورد به قلب سلیم
به که خود ازلجاج واستبداد [٤] هرچه خواهد کند به وفق مراد
لازم از بهر شه وزیر بود کاو بفرهنگ [۵] بی‌نظیر بود
بهر آنست اینکه نگذارد شه ره ناستوده [٦] بسپارد
همچنان ناصحان به دربارند که ز بد شاه را نگه دارند
آنچه در آن صلاح مملکت است که از آن دفع عسر [۷] و مسکنت است
سویش آرند میل خاطر شاه تا که باشند خلق از آن به رفاه
شاه شاخ است و اهل ملک چو بیخ شاخ را کی رسد ز بن توبیخ [۸]
شاخ بودش ز بیخ پاینده‌است بیخ اگر نیست شاخ کی زنده است؟
میخورد شاخ آب از ریشه نتوان زد به پای خود تیشه

---

۱ - بی‌جهت ۲ - پیش بینی ۳ - خیرخواهان
٤ - خود رأیی ۵ - عقل ٦ - ناپسند
۷ - تنگی ۸ - سرزنش

شب چو قلب رعیت آزارد | سر پی ابتذال [۱] خود دارد
من به خویش آنچه وا همی نگرم | نرسد یک خلاف در نظرم
شاید از بهر مصلحت دانی | سخنی گفته‌ام به نادانی
شیر را آن سخن نگشته‌پسند | دلش از حرف من فتاده به بند
یا که کاری که‌ملک راست صلاح | واندر آن بوده است فوز[۲] و فلاح
من نمودستم آن نکوکاری | به درستی و مملکت داری
لیک بر طبع شیر بوده گران | بوده دایم به کار من نگران
بی‌جهت از منش دلست ملول | و آن درستی من نکرده قبول
یا که درنظم‌ملک و حفظ ثغور [۳] | سخنی از من آمده به ظهور
حمل آن کرده بر تهور [۴] من | یا گمان کرده از تبختر[۵] من
یا که محض تسلط و قدرت | عزم بد کرده است بی‌فکرت
آری این خسروان چو بی تشویش | کشوری بنگرند در کف خویش
چونکه خلقی به حکم خود بینند | خویش را بر تمام بگزینند
قدرت او را غرور افزاید | وز غرورش شرور [۶] میزاید
هرچه خواهد دلش همان سازد | بس دل از جور و کینه نگذارد
می نیارد بیاد خود ز معاد | اِنَّ رَبَّک یَکوُنُ بِالْمرصاد [۷]
یاد از انتقام حق نارد | هرچه خواهد رعیتَ آزارد
وه چه خوش گفته شیخ شیرازی | سخنی خوش ز نکته پردازی
ای زبردست ریز دست آزار | گرم تا کی بماند این بازار؟
به چه کار آیدت جهانداری | مردنت به ز مردم آزاری
باری این شه مگر نمیداند | درس کیفر [۸] مگر نمی‌خواند؟
که دراین دهر عشرت صد سال | می نیرزد بساعتی ز نکال [۹]

---

۱ ـ خواری ۲ ـ رستگاری ۳ ـ محافظت ملک
۴ ـ بیباکی ۵ ـ سرکشی ۶ ـ شرها
۷ ـ کمینگاه ۸ ـ انتقام ۹ ـ عذاب

الغرض هرچه میکنم تصویر / می نیابم به خویشتن تقصیر
جز که شه را غرور سلطنت است / مهر و قهرش تمام بی‌جهت است
بس حکیمان و عالمان گفتند / دُرِ حکمت در این بیان سفتند
کس اگر در دم نهنگ افتد / یا لب اژدرش به چنگ افتد
دورتر باشد از بلا به جهان / زانکه باشد ملازم [1] سلطان
در مثل شاه شعله را ماند / هم دهد نور و هم بسوزاند
آنکه او را ز دور می‌بیند / هم از این شعله نور می‌بیند
وانکه نزدیک او بود سوزد / بر تن او شراره افروزد
هم چنین است قرب حضرت شاه / سوزد آنرا که هست خدمت شاه
آن کسانی که خوداز اودورند / بس ز نورش نشیط [2] و مبرورند
بر کسانی که خادمان درند / دمبدم غبطه [3] و حسد ببرند
به گمانشان کسی که‌نزدیک است / کار و بارش ز قرب شه نیک است
آن کسانی که قرب شه خواهند / زین حکایت یقین نه آگاهند
قصهٔ ماکیان [4] و آن شهباز / با دل خود نکرده‌اند انباز [5]
دمنه گفت کای ستوده [6] به خوی / قصه ماکیان و باز بگوی

تمثیل آوردن شتربه برای دمنه حکایت آن شهباز را که بر ماکیان از فرار از آدمیان سرزنش نمود و جواب ماکیان او را

شتربه گفت بوده یک شهباز / که بد او را بر آسمان پرواز
روزی آمد چو از هوا بفرود / بر سر خانه‌ای نمود ورود
ماکیانی بدی میان سرا / بود پیوسته دانه جو به چرا

---

۱ ـ خدمت‌گزار ۲ ـ شادان
۳ ـ حسد ۴ ـ مرغ خانگی
۵ ـ جفت ۶ ـ پسندیده

باز را چون بر او فتاد نظر / بهر او کرد عیب جویی سر
گفت ای ماکیان‌تورا نه وفاست / چون تو کس بیوفا سزای جفاست
زآنکه یار تواند آدمیان / خدمتت را مدام بسته میان
بس دهند آب و دانه‌ات بخشند / در پذیرایی [۱] تو صدمه کشند
روز تا شب تو را ز دانه و آب / هم نمایند سیر و هم سیراب
یک دم از خدمت تو می‌نرهند / دمبدم طعمه‌ات ز مهر دهند
گاه گاهی که از ره بازی / با تو خواهند ساخت دمسازی
چونکه خواهند یک دمت گیرند / بهر خود همدمیت بپذیرند
چونکه گاهی گرفتنت خواهند / در قفای تو جان خود کاهند [۲]
تو زنی هی بر این درو آن در / تا که بر بامها گشائی پر
هی از این بام بر سر آن بام / جهی و بهرشان نگردی رام
من که وحشی و کوهیم همه گاه / گه گهی جا کنم به ساعد [۳] شاه
طعمه‌ام گه دهند و گه ندهند / وی بسا هیچ نزد من ننهند
چون دوروزی شوم‌به آنها یار / روی از ایشان نمی‌نهم به فرار
گر کنندم به سوی خویش آواز / کنم آندم به سویشان پرواز
پس تو را نیست رسم مهر و وفا / نه وفا باشدت نه صدق و صفا
ماکیان گفت ای نکو شهباز / که دهان کرده‌ای به عیبم باز
سبب این فرار من ز انسان / با چنان لطف و رحمت و احسان
و ان قرار تو نزد جنس بشر / باشد از آنکه ایمنی از شر
هیچ بازی ندیده‌ای بر سیخ / زین سبب میکنی مرا توبیخ [۴]
ای بساماکیان که بی‌تب و تاب / دیده‌ام من به سیخ و تاوه کباب
آنچه من بینم ار تو میدیدی / گرد هیچ آدمی نگردیدی

---

۱ ـ خدمتگزاری ۲ ـ آزارند
۳ ـ بازو
٤ ـ سرزنش

من گریزم اگر که بام ببام / می نگیرم به نزدشان آرام
گر تو بودی بدین نمط[۱] به ستوه[۲] / می‌نمودی فرار کوه به کوه
آری ار بنگری شهان را نیک / نفع دورند و آفت نزدیک

جواب دادن دمنه شتربه را که شیر محض تسلط این کار نمیکند

زیرا که از فضایل و هنرهای تو با خبر است و میداند

دمنه گفت ای به دانش ورای / چرخ فرسای و آسمان پیمای
نه همین محض شوکت و قدرت / شیر افتاده اندر این فکرت
زانکه هست آگه از فضایل[۳] تو / با خبر هست از مخایل[۴] تو
نتوان گفت محض استیلا[۵] / بر تو بپسندد این جفا و بلا

جواب دادن شتربه دمنه را که محتمل است که دشمنان نزد او فتنه‌گری کرده‌اند و اتفاق در هلاک من نموده‌اند

شتربه گفت‌هیچ جزاین نیست / که حسود، آنکه می ندانم کیست
در بر شیر از زبان بازی / بهر من کرده‌اند غمازی[۶]
بی هنر دشمن هنرمند است / بس به خذلان[۷] او دلش بند است
تا تواند به حقد[۸] ره سپرد / بلکه نام وی از میان ببرد
ای بسا دشمنان مرا بسیار / جمع باشند اندر این دربار
جاهلان در شماره بیشترند / بر دل عاقلان چو نیشترند
چونکه بالطبع هردو ضد[۹] همند / هر دو از یکدگر همی برمند
عاقلان راست قلت افراد / جاهلان راست کثرت[۱۰] اعداد

---

۱ ـ گونه ۲ ـ عجز ۳ ـ علوم ٤ ـ صفات نیکو
۵ ـ تسلط ٦ ـ فتنه‌گری ۷ ـ پامال کردن
۸ ـ کینه ۹ ـ مخالف ۱۰ ـ زیادی

خصم این کم شوند آن بسیار غالب آیند غالباً در کار
دشمنان شاید از فسونسازی از منش کرده‌اند غمازی
تا ز من رنجه[۱] گشته خاطر شیر تاچه خواهدشد این سر این تقدیر
دمنه گفت اینکه می‌گویی در ره حق و صدق می‌پویی
لیک لازم بود که دانشمند آن کند تا نیوفتد در بند
گرچه نتوان فرار از تقدیر باز لازم بود در آن تدبیر
هست تکلیف مرد دانشور اجتناب[۲] از محل خوف و خطر
گر ز جائی خطر شود مظنون[۳] رود از آن جایگه رود بیرون
گرچه تقدیر هرچه هست آنست فکر دفعش صفات انسان است
نیستْ جز سعی بهر انسانی فکر این کار کن چو بتوانی

جواب دادن دمنه شتربه را که با وجود تقدیر اجتناب از محل بلا لازم است و جواب شتربه او را که اگر بلا برسد دفع آن نتوان نمود

شتربه گفت گر بود تقدیر نتوان دفع آن به صد تدبیر
ور مقدر نباشد این مطلب من نیفتم از آن به رنج و تعب
نتوان گشت از قدر بائن[۴] گفته‌اند «المقدّر کاین»[۵]
گر مقدر خود این بلا باشد سعی در دفع آن خطا باشد
تو مگر ناشنیدی این عنوان قصه بحث[۶] بلبل و دهقان
دمنه گفت ای خرد اندیش بحث دهقان و بلبل آور پیش

تمثیل آوردن شتربه برای دمنه حکایت

---

۱ ـ آزرده ۲ ـ دوری
۳ ـ گمان برده شده ۴ ـ دور
۵ ـ شونده ۶ ـ مکالمه

باغبان و بلبل را که گفت اگر بلا مقدر شود
چشم و گوش عقل در دفع کور و کر شود

شتربه گفت مرد دهقانی ... داشت باغی بسان رضوانی[۱]
طرفه باغی فرح ده و خرم ... سبز و شاداب همچو باغ ارم[۲]
سروش از راستی چو قامت یار ... اندر آن گل عزیز و خارش خوار
آبشارش چو کوثر وتسنیم[۳] ... که شدی زنده‌زان عظام رمیم[۴]
باغبانی که داشت آن گلزار ... اندر آن داشتی سکون و قرار
داشت یک شاخ گل بسی ممتاز ... بهر آن گل بدی به عشرت و ناز
گاه و گه گرگلی شکفتی از او ... بودی او را همی بر آن گل رو
داشت عشقی زیاد بر آن گل ... که نمودی نهانش از بلبل
بلبلی خانه‌ای در آنجا داشت ... هم بدل تخم مهر گل میکاشت
وقتی آن شاخ گل یکش گل رست ... باغبان بد مواظبش به درست
دمبدم جا نمودیش به کنار ... حفظ آن کردی از تطاول[۵] خار
بلبل آنجا نگاه بر گل داشت ... تخم فکرت ز وصل در دل کاشت
نگهش بد به گل چو دهقان رفت ... آن گل تازه را ببر بگرفت
عشق گل ساختش بر آن وادار ... که دو صد پاره کردش از منقار
بپراکند و روی خاکش ریخت ... عقد پروین[۶] گل به خاک گسیخت
باغبان آن زمان رسید ز راه ... گل صد پاره را نمود نگاه
دل او از غم گلش پژمرد ... بس غم از پاره گشتن گل خورد
دل غمین پس نشست بر سر گل ... یافت کاین کار کرده آن بلبل
چشم بلبل چو باغبان را دید ... شد گریزان و زان مکان بپرید

---

۱ ـ بهشت ... ۲ ـ بهشت شداد
۳ ـ چشمه بهشت ... ٤ ـ استخوان پوسیده
۵ ـ دست اندازی ... ٦ ـ چند ستاره جمع شده

باغبان سوخت ز آن غم مشکل — کین بلبل از آن گرفت به دل
باز روز دگر، دگر گل رست — باغبان کرد حفظ آن به درست
باز چون رفت در پی کاری — بر گلش باز دست زد خاری
بلبل آمد دوباره‌بس بی‌باک — آن گل افشاند و ریخت بر سر خاک
دومین بار باغبان کاین دید — عازم صید او بدل گردید
دامی آورد و بست و صیدش کرد — مرده دل در قفس به قیدش[1] کرد
بلبل از آن غم و گرفتاری — کرد بنیاد ناله و زاری
گفت با باغبان که ای خوش رای — سبب حبس من به من فرمای
گفت، اینست جرمت[2] ای بلبل — که پراکنده ساختی آن گل
من بر آن گل بسی شعف[3] دارم — خارش از تربیت بکف دارم
عمری آنرا به ناز پروردم — کش بدینگونه تربیت کردم
بعد چندی که حال گل آورد — خاطرم را ز چهره شادان کرد
تو ز بی‌رحمی و جفاکاری — نه بر او رحم و نی بمن آری
سازی آنرا ز کین پراکنده — کنیم دل ز غصه آکنده[4]
جرمت این است وحبس و بندسزا — که بدی را به بد دهند جزا
بلبل از غصه ساز افغان کرد — تا دل باغبان پریشان کرد
گفت اگر من گلی فشاندستم — خار غم بر دلت نشاندستم
این جنایت[5] قصاص آن اینست — که چنین با منت بدل کین است
بهر یک گل فشاندنم بر خاک — کرده‌ای بهر من تو قصد هلاک
از پریشان نمودن یک گل — گر که حبس است کیفر[6] بلبل
تو که سازی دل مرا پژمان[7] — چه جزا میدهد ترا یزدان؟
تو که دل را دهی پریشانی — چه به‌بینی جزای یزدانی

---

۱ ـ بند　　۲ ـ گناهت　　۳ ـ شادی
۴ ـ پر　　۵ ـ گناه
۶ ـ جزا　　۷ ـ پریشان

تو ز من انتقام گل جویی — پاسخ[۱] من چه نزد حق گوئی؟
ساخت بلبل چو این سخن تقریر — کرد در قلب باغبان تأثیر
قفس او گشود و سر دادش — ساخت از حبس و بند آزادش
چونکه بلبل شد از قفس آزاد — گفت ای باغبان شوی دلشاد
شاد کردی مرا کنم شادت — سازم از بند فقر آزادت
مزد این لطف را کنون دهمت — آنچه خواهد دلت بکف نهمت
زیر سروی که آشیان من است — واندر آن جا و خانمان منست
هست یک آفتابه زیر زمین — پر زر است و بود به خاک دفین[۲]
بشکاف آن زمین و بردارش — در مخارج بکار خود آرش
باغبان رفت و آفتابهٔ زر — کرد از زیر خاک و خاره بدر
کرد رو سوی بلبل هشیار — که مرا مشکلی فتاد به کار
تو که در زیر خاک وریگ[۳] ومدر — می بدیدستی آفتابهٔ زر
دام را چون ندیدی آنجا باز — که در افتادی‌اندر آن به گداز
گفت بلبل که چون رسید قدر — عاقل از دفع[۴] کور گردد و کر
این مثل را از آن بیاوردم — بهرت این قصه را بیان کردم
تا بدانی که هر چه تقدیر است — دفع آن نی بدست تدبیر است
من نباشم حریف امر قضا — بایدم بر قضا بداد رضا
چاره نبود بجز سر تسلیم[۵] — بنهادن بنزد حکم حکیم[۶]

جواب دادن دمنه شتربه را که شیر محض بدنفسی و شرارت این کار را میکند و متغیر شدن شتربه بر او که بد گوئی شاه را مکن

---

۱ ـ جواب — ۲ ـ پنهان
۳ ـ ریگ — ٤ ـ برگرداندن
۵ ـ اطاعت — ٦ ـ خدا

دمنه گفت کای به دانش فرد — شیر را گشته با تو گر دل سرد
نه ز بد گوئی حسودان است — نه ز فضل تواش گران جانست
هم نه محض تسلط است و جلال — این سه را ره نمیدهم به خیال
لیک چیزی که باشدم مفهوم — که مرا گشته است این معلوم
محض بدنفسی‌است‌وغداری [۱] — بی‌وفائی و دوست آزاری
زآنکه این شیر طرفه [۲] جباریست — هم شریری [۳] و یار آزاری است
بد مزاج است و تند خوی و درشت — قرب او چون درفش باشد و مشت
اولش شهد زندگی باشد — آخرش زهر مرگ می‌باشد
همچو ماریست پر ز نقش و نگار — دردرون زهر او چو شعله‌ٔ نار [٤]
گرچه‌نبود به خدمت توقصور [۵] — لیک او پر زنخوت [٦] است‌و غرور

متغیر شدن شتربه بر دمنه که بدگویی شاه را مکن تو مرا نزد او بردی تقصیر با من است که جلال خواستم و طمع به من اینگونه کرد

شتربه چون شنید این آشفت — که بد شاه را نباید گفت
مدتی در جوار [۷] او بودم — سر خوان ریزه‌خوار او بودم
نزدش از مهر جایگاهم بود — بلکه در سایه‌اش پناهم بود
چونکه عمری بمن نموده صفا — می‌کشم گر کند عنا [۸] و جفا
آنکه عمری به کس کند کرمی — می‌توان برد از او دمی ستمی
لیک ازاین غم مرا به دل‌خونست — غصه‌ام از حساب افزونست
که توام بهر شیر کردی رام — تو فکندی چنین مرا در دام
بهر من بس فسانه سر کردی — تا مرا نزد شیر آوردی

---

۱ - بیوفائی ۲ - عجیب ۳ - شرانگیز
٤ - آتش ۵ - کوتاهی ٦ - تکبر
۷ - پناه ۸ - جور

من هم از شیر نیستم دلخون — بلکه هستم ز لطف او ممنون

مدتی بد بر آنکه بنوازد — حال خواهد دلش که بگدازد

نیستم من بغیر یک بنده — در بر حکم شه سر افکنده

رفته تدبیر از کفم بیرون — می ندانم که چاره سازم چون؟

بایدم ترک این سلامت کرد — هم نه جز خویش را ملامت کرد

من، به خود کردم اینکه بد کردم — بهر خود راه عیش سد[1] کردم

بد مرا جای در علفزاری — بود قوتم چه کم چه بسیاری

هوس خدمت شهان کردم — میل هم چشمی مهان[2] کردم

خواستم تا وزیر و میر شوم — کارفرما به ملک شیر شوم

کار افزون ز شان و پایهٔ خویش — جستم این دم رسیدم این تشویش

کاندر این درد و محنت افتادم — طمع اینگونه داد بر بادم

هر که قانع نمی‌شود به کفاف — شرهش[3] میدهد به قلب شکاف

که حکیمان و عالمان گفتند — در حکمت در این بیان سفتند

که چو حرص آورد درون راریش — کند آخر هلاک صاحب خویش

ماند آنرا که خود به جمع حواس — هست در ضبط پاره‌ای الماس

چون رسد پای کوه از آن رمل[4] — می‌نماید در آستینش حمل

چون از آن رمل رو نهد به فراز — سنگ الماس بیند آنجا باز

رمل را ریزد و بگیرد سنگ — هی ببالاترک کند آهنگ

هرچه ز الماس دید سنگ گران — حرص آرد پی ربودن آن

حرص در ضبط[5] آن ز بس دارد — بسکه در جمع آن هوس دارد

می‌کشد تا فراز[6] کوه سری — نیست او را ز پای خود خبری

چونکه جمع آورد بسی زان سنگ — کند اندر فراز کوه درنگ

---

۱ ـ بسته ۲ ـ بزرگان

۳ ـ حرص ٤ ـ ریگ

۵ ـ جمع ٦ ـ بالا

تا دمی خستگی بیندازد ساز ره بر ایاب [۱] پس سازد

بیندآنگه که هر دو پا پاره‌است پاره زوگشته رشته چاره‌است

افتد آنجا به هر طرف نگران شود آخر خوراک جانوران

طمع و حرص آورد خواری میشود باعث گرفتاری

جواب دادن دمنه شتربه را که آری طمع باعث هلاکت است و تمثیل آوردن او حکایت آن صیاد که به طمع پوست روباه هلاک شد

دمنه گفت کاین حکایت خوب که بگفتی ستوده [۲] و مرغوب

بهر تکمیل نفس خوش مثل است عبرت انگیز و خالی از خلل است

هر که در دام حرص و آز افتاد سر خود راز حرص از کف داد

همچو آن طامعی [۳] که گشت تباه که طمع کرد صید آن روباه

آخرالامر شد دچار پلنگ بدریدش پلنگ روئین چنگ

شتربه گفت ای رفیق جلیل بهر من باز گوی این تمثیل

دمنه گفت بود روباهی در یکی دشت داشت بنگاهی

دل او پر ز مکر و پر نیرنگ بر تنش پوستی بسی خوشرنگ

ناگه آنرا بدید صیادی وه چه صیاد رند شیادی [۴]

چشم او چون فتاد بر روباه جانب جلد [۵] او فکند نگاه

خوشش آمد بسی بدل زان پوست گفت اگر صیداین کنم چه نکوست

بهر جلدش در طمع بگشاد ز آن طمع جان خویش از کف داد

گفت با خود که گیرمش از دام پوستش را دهم به نرخ تمام

سوی روباه شد بسی‌نگران طمع پوست کرد و نرخ گران

---

۱ - بازگشت ۲ - نیکو

۳ - طمعکار ۴ - مکار

۵ - پوست

چونکه روباه رند او را دید — مضطرب گشت و سوی خانه‌دوید

رفت اندر قفای او صیاد — تا که بگرفت خانه‌اش را یاد

پس روان شد بسوی منزل خویش — مکری از فکر آورید به پیش

قطعه گوشتی بدست آورد — رو سوی جایگاه روبه کرد

حفره‌ای [1] قرب خانه او کند — سر آنرا به خار و خس آکند

کرد آنرا نهفته از خاشاک — بر سر خار ریخت قدری خاک

قطعه‌ای گوشت را بر آن بنهاد — در دل خود خیال کردی شاد

که چو روبه ز گوشت خواست کند — خویشتن را به‌حفره می‌فکند

پس به یک گوشه‌ای نمود کمین — بود شب تا به صبح فکر همین

آری احوال جمله خلق زمان — می‌زند دور بر خیال و گمان

که فلان کار می‌کنم بدرست — زان فلان منفعت بخواهم جست

ای بسا کار می‌کند انسان — به خیال منافعی شایان [2]

چون نخواهد خدا شود مأیوس — گیرد از آن نتیجهٔ معکوس [3]

خیر جوید ز کار شر یابد — نفع خواهد از آن ضرر یابد

الغرض گوشت را چو آن صیاد — بر سر خار و خاک حفره نهاد

روبه آن لحظه بوی گوشت شنید — زود از خانه‌اش برون بدوید

گوشت را دید بس تر و تازه — رخ دل را ز فکر زد غازه [4]

گفت‌با خود که گوشت ارزان نیست — بلکه این‌قدرهم فراوان نیست

خاصه اینجا که ساحت بید است [5] — گوشت اینجا فتادنش بیجاست

غیر از این نیست‌اینکه صیادی — از سر مکر و کید و افسادی

بهر صید منش بیاورده — زیر این گوشت دام گسترده

زود بربودنش ز دانش نیست — اندکی لازم است اینجا زیست

---

۱ - گودال ۲ - بسیار

۳ - وارونه ۴ - آرایش

۵ - بیابان

روبه از عقل قصد گوشت نکرد — رو سوی لانه[1] قنوع آورد
بد پلنگی بآن مکان نزدیک — شده از جوع[2] چشم او تاریک
بوی آن گوشت آمدش به مشام — سوی آن تاخت کش نهد در کام[3]
ناگهان سرنگون به حفره فتاد — این صدا چون شنید آن صیاد
به گمانش که باشد آن روباه — که فتاده به حفره‌اش ناگاه
طمعش شد چنان شره انگیز — که به حفره فتاد چابک و تیز
تا بگیرد به فور آن روباه — حفره شد بهر دلو عمرش چاه
چون در آن حفره جست بی‌تردید — آن پلنگش ز خشم و قهر درید
بی تأمل در آن حفیره فتاد — پاره کردش پلنگ از بیداد
در دلش چونکه حرص شوم فزود — در کف آن پلنگ شد نابود
جان خود بر سر طمع بنهاد — حرص، او را بباد مهلکه[4] داد
وه چه خوش گفته مرد دانشور — که بر او باد رحمت داور
به قناعت کسی که شادبود — تا بود محتشم[5] نژاد بود
چونکه روبه طمع ز گوشت برید — از قناعت از آن بلا برهید
گشت صیاد از طمع معدوم[6] — که حریص است از امل[7] محروم
این مثل نیک‌وپر زفایده است — که از آن بهر شخص عایده است
که طمع راست ذلت اندر پس — عزت اندر قناعت آمد و بس

جواب دادن شتربه دمنه را که خوش مثل زدی و این بعینه شرح حال من است که طمع به جلدی‌کردم و هلاک شدم

شتربه گفت خوش مثال زدی — خوش مثالی بوفق حال زدی

---

۱ ـ خانه ۲ ـ گرسنگی ۳ ـ دهن
۴ ـ هلاکت ۵ ـ بزرگ
۶ ـ نابود ۷ ـ امید

عزت اندر قناعت است ضمیم [۱] حرص دارد ز پی مآل وخیم [۲]
این مرا شرح کافی‌است به‌حال که هلاکت ازآن مرا است مآل [۳]
من خود این اشتباه اول بار کردم از حرص شوم اندر کار
بس غلط کردم آنکه خدمت شیر آمدم بهر دیدن توقیر [۴]
گر قناعت مرا بدی به علف این زمانم نبود خوف تلف
این حکایت بیان حال من است وین مثل حاکی از مآل من است
گر نبودی مرا طمع به جلال شدمی کی دچار رنج و ملال ؟
من چه دانستم اینکه کین راند قدر خدمت چنین نمیداند
حکما گفته‌اند این تمثیل مثلی نیک و بی‌نظیر و عدیل [۵]
که سخن بهر آنکه نشناسد قدر آنرا و از تو بهراسد
یا که کردن براستی خدمت بهر آن کاو ندانَدش قیمت
ماند آن تخم کش ز نادانی بر زمین‌های شوره افشانی
یا که در گوش کر بگوئی راز بهر او خوانی از طرب آواز
یا کنی خط رقم بر آب روان عشق آری بصورت ایوان
یا که از باد تندچشم مطر [۶] یا که از سروبن امید ثمر
یا که میوه ز شاخ بید، امید کس چنین‌چیزها نخواهد دید

جواب دادن دمنه شتربه را که این گفته‌های تو همه درست است الحال علاج کار خود کن و جواب دادن شتربه او را

دمنه گفت بر نِه این آرای چاره‌ای بهر کار خویش نمای
گفت آخر چه چاره انگیزم با قضا چون شود که بستیزم؟
چون حسودان نموده‌اندوفاق [۷] همدم اندر عشیّ [۸] و در اشراق [۹]

---

۱ - چسبیده ۲ - بد ۳ - عاقبت
۴ - رتبه ۵ - شبیه ۶ - باران
۷ - همدستی ۸ - شامگاه ۹ - صبحگاه

جمله با هم به کین من همدم — همه را رایها به هم توأم [۱]

خود به هم اتفاق چون دارند — آخرم از میانه بردارند

کار از اتفاق آید راست — می‌توان از وفاق کار آراست

من چو تنها و دشمنان بسیار — غالب آیندبر من اندر کار

هم بدانسان که گرگ و زاغ و شغال — چیره [۲] گشتندبر شتربه جدال

چونکه با هم موافقت کردند — آن شتر را ز پا درآوردند

دمنه گفت کای ترا افضال [۳] — بازگو نقل گرگ و زاغ و شغال

که چه سان این‌سه چیزپست حقیر — بر شتر غالب آمدند و دلیر؟

تمثیل آوردن شتربه برای دمنه حکایت آن شتر را که گرگ و شغال و زاغ با هم همدست شدند و او را طعمه شیر کردند

شتربه گفت کای رفیق شفیق [۴] — بهرت این قصه را کنم تحقیق

بیشه‌ای بود در کنار رهی — سبزه‌زاری چه تازه‌ای و بهی

شیری آنجا به مملکت داری — داشت بر وحش بیشه سالاری

شتری از قطار بازرگان [۵] — ماند از راه خسته و نالان

صاحب او جهاز از او برداشت — قرب [۶] آن بیشه‌اش بجای گذاشت

شتر از بار و ره چو باز رهید — به چراگاه مشتغل [۷] گردید

روزی آن اشتر اندر آن بیشه — در چرا بد برون ز اندیشه

چشم او ناگهان به شیر افتاد — پیش رفت و باو سلامی داد

شیر را کرد حرمت و تعظیم — بس نمودش تواضع و تکریم

شیر از او استمالتی [۸] فرمود — هم ز احوال او سئوال نمود

---

۱ ـ جفت ۲ ـ غالب ۳ ـ فضیلت

۴ ـ مهربان ۵ ـ تاجر ۶ ـ نزدیک

۷ ـ مشغول ۸ ـ دلجوئی

شتر از صدق داد آگاهی حال خود را به حضرت شاهی
شیر گفتا گرت بود آمال [۱] باش در نزد ما مرفه [۲] حال
شاد شد اشتر و در آن بیشه زیست فارغ ز فکر و اندیشه
از مقیمان [۳] درگه اجلال سه نفر بود گرگ و زاغ و شغال
کارشان بود خدمت آن شیر رزقشان بازماندهٔ نخجیر [۴]
روزی آن شیر را بوقت شکار گشت پیلی دمان [۵] به بیشه دچار
بسکه با هم به جنگ پیوستند هر دو از یکدگر بسی خستند
شیر را پیل کرد تن مجروح نامد او را بصید فیل فتوح [۶]
ناتوان گشت و شد سوی دربار خسته و مانده خفت با دل زار
گرگ و زاغ و شغال افسردند زانکه‌از فُضله [۷] اش همی خوردند
شیر چون حالشان پریشان دید سبب رنج و دردشان پرسید
چون شهان را به خادمان حضور هست بس لطف و پوزش [۸] موفور
گفت از راه لطف با آنان کز چه هست از شما ملال عیان
گر ز بهرمن‌است این‌غم نیست قابل این‌زخم من به مرهم نیست
ور ملولید بهر طعمهٔ خویش یا ز جوعید [۹] در غم و تشویش
رو به اطراف‌این مکان دارید گر که صیدی به چشم خود آرید
باز گردید و اطلاع دهید تا کنم صید و زین الم برهید
آن سه رفتند در یکی گوشه تنگدل هر سه از غم توشه
هر سه با هم شدند پس هم شور بس نمودند در علاجش غور [۱۰]
گرگ و زاغ آن زمان‌چنین گفتند گهر فکر خود چنین سفتند
که شتررا کنون دراین وادی نیست جز تنبلی و دلشادی
نیست ازجنس ماو بیکاره است صید او این‌بلیه را چاره است

---

۱ - آرزو ۲ - آسوده ۳ - پیشخدمتان ٤ - شکارش
۵ - شجاع ۶ - نصرت ۷ - زیادی صید
۸ - نوازش ۹ - گرسنگی ۱۰ - فکر

شیر را به که بهر کشتن او / بگماریم بر شکستن او

چند روزی شویم فارغ بال / شیر و ما را شود مرفه [1] حال

گفت پاسخ [2] شغال با تدبیر / نتوان گفت این سخن با شیر

شیر اورا زخودامان داده است / خط آزادیش بجان داده است

خسروان چون امان دهند و پناه / نقض [3] آن عهد بشمرند گناه

نکند رنجه شه پناهی [4] را / ندهد ننگ نام شاهی را

هر که شه را به ننگ وادارد / یا که بر نقض عهد بگمارد

هست در نزد شه خیانت کار / سازدش زود رانده از دربار

زاغ گفتا شما بجا باشید / دل خود را ز غصه مخراشید

تا که من نزد پادشاه روم / با وی اندر سر فسانه شوم

گه بود کز فسون کنم رامش / سازم از مکر و حیله آرامش

تا که‌وادارمش به‌نقض عهود [5] / حسن [6] این‌کار دارمش مشهود

بلکه از آن فسانه گردد رام / در کف ما فتد حصول [7] مرام

پس ز گرگ‌ و شغال‌یافت جواز [8] / نزد شیر آن فسونگر آمد باز

شیر چون زاغ روسیه را دید / سر ز بالش گرفت و زو پرسید

که بگو تا که‌اندر این سامان [9] / از شکاری گرفته‌اید نشان؟

عرض بنمود زاغ با تزویر / زنده و شاد کام باد امیر

چشم ما را ز جوع [10] نوری نیست / که توانیم در تفحص زیست

لیک ما را رسیده در خاطر / عرض کردن به خاطر عاطر

که اگر شه بآن رضا بدهد / چندی از زحمت شکار رهد

شیر گفتا که‌چیست این مطلب / که توان ز آن نمود دفع تعب [11]

زاغ گفتا که این شتر کالحال / از همه محنت است فارغ بال

---

۱ ـ آسوده ۲ ـ جواب ۳ ـ شکستن ٤ ـ امان داده شده

۵ ـ شکستن عهد ٦ ـ نیکی ۷ ـ یافتن مراد ۸ ـ اذن

۹ ـ دشت ۱۰ ـ گرسنگی ۱۱ ـ مشقت

نزد ماجنبی [۱] و بیگانه‌است | بسکه‌فربه‌شده‌است دیوانه است
نفعی از بودنش تصور نیست | جز پی خواب و در پی خور نیست
خوب صیدیست کامده است به‌دام | میتوان شاه یابد از او کام
این سخن راچوزاغ زافسون گفت | شیر غضبان‌شد و بر او آشفت
که دو صد خاک باد بر سرتان | لعن بر رای زشت ابترتان [۲]
دوستان کاندر این زمان هستند | دل به آزار یار خود بستند
من شتر را ز خود امان دادم | عهد اندر میانه بنهادم
چون شود اینکه شاه عهد کند | عهد خود بر سر شکم شکند
کند ار این نه شاه دادگر است | بلکه‌از سفله گان [۳] بسی بتراست
از فتوت [۴] ندارد آگاهی | نیست این سفله درخور شاهی
ورچه ملت چنین جواز دهند | که شهان پا بروی عهد نهند
آن کسی را که شه دهد زنهار [۵] | گر بیازاردش بود این عار
نام نیک شهی به ننگ آرد | گر امان داده را بیازارد
شیر را زاغ چونکه غضبان یافت | بهر این مکر فکر دیگر بافت
عرض کرد ای خدیو [۶] ملک آرای | عرض دیگر مراست گوش نمای
حکما گفته‌اند و دانایان | که ضرورت [۷] چوپا نهد به میان
یک نفر را دل از حیات کنند | فدّوی یک اهل خانه کنند
پس ضرورت اگر بکار آید | که جز این کار عقده [۸] نگشاید
دل و خاطر ز اهل خانه کنند | خانه را جان نثار قوم کنند
باز آید اگر ضرورت پیش | اینکه شهری فتند در تشویش
قوم را جان نثار شهر کنند | از تن شهر دفع زهر کنند
پس اگر شاه را فتد کاری | که رسد کار او به ناچاری

---

۱ - دور ۲ - دم بریده ۳ - پست فطرت
۴ - جوانمردی ۵ - امان ۶ - شاه
۷ - اضطرار ۸ - گره

اهل آن شهر را تباه کنند / همه را جان نثار شاه کنند
تا شود نفس شاه پاینده / باقی مملکت بود زنده
حال شه را رسیده کارد بجان / جان شاه است ترک ان نتوان
در چنین جای عهد اگر بنهی / ننگ نارد بنام نیک شهی
شیر ازاین گفته‌سر فکند به زیر / زاغ برگشت شاداز این تدبیر
پس به نزد شغال آمد و گرگ / طرح کردند این فسون بزرگ
که بهم هر سه اتفاق کنند / ره اشتر از این فسانه زنند
تا که خود را فدای شیر کند / هر کس اشکم ز طعمه‌سیر کند
بهر اینها بسی ز جسم شتر / باز ماند غذای وافر و پر
پس بدین‌سان مواضعه [1] کردند / که‌به هم هر سه همزبان گردند
نزد اشتر روند و گویندش / واندر این باب چاره جویندش
هر سه گویند یک زبان به شتر / کای ترا سربلند و دانش پر
شاه را روی داده کاری سخت / که ازآن باز مانده‌از فرو تخت
چون تنش را بود قروح [2] و جروح [3] / این‌زمان جوع [4] گیرداز وی روح
او اگر مرد کار گردد زار / بهر وحش [5] و سباع [6] بی سردار
هر یکی خود فدای شاه کنیم / ورنه این ملک را تباه کنیم
یک نفر خویش را فدا سازد / ملک را از خطر بپردازد
بر یکی گر رسید فرسایش / خلقی از آن برند آسایش
پس چو کردند اتفاق بر این / هر سه گشتند بافسانه قرین [7]
جمله اندر بر شتر رفتند / حالت شیر سر بسر گفتند
اشتر احمق [8] فسانه پذیر / کرد از ایشان قبول این تزویر
پس بر شیر جملگی رفتند / نزد او با ادب سخن گفتند

---

۱ - مکر نهانی ۲ - زخم ۳ - جراحت
٤ - گرسنگی ۵ - چرنده ٦ - درنده
۷ - جفت ۸ - نادان

زاغ مکار اول آمد پیش — که شها دل مدار در تشویش
من به عهد تو شادمان بودم — زیر ظل [۱] تو در امان بودم
از نوال [۲] تو طعمه‌ها خوردم — از تو یک لحظه هم نیازردم
این زمان کار شه شده است چنین — انقلاب [۳] زمانه هست همین
من یکی زاغ اگر به‌ملک جهان — می نباشم به‌شه مباد زیان [۴]
شاه اگر خواهدم که بنوازد — سر فرازم ز همگنان سازد
تن من در دهان خود بنهد — طعمه خود کند ز جوع رهد
زاغ چون این سخن بپایان برد — اندکی غم ز قلب [۵] شیر سترد [۶]
پیش آمد شغال افسون ساز — زاغ را کرد از فسون آواز
که تو هستی حقیر[۷] کی شاید — که ترا شاه طعمه فرماید؟
ده درم گوشت داری آنهم کور — شاه دارد ز خوردن تو نفور [۸]
قابلیت نباشدت چندان — که نهد شه بروی تو دندان
بر تو ترتیب هیچ اثر [۹] نشود — لب مکد، حلق از آن خبر نشود
کی تنت رفع جوع [۱۰] شاه کند — بی جهت نی شهت تباه کند [۱۱]
گر ترا شاه طعمه فرماید — بن دندان او نیالاید
منت طعمه شه چرا ببرد؟ — یک شکم طعمه سیر هم نخورد
من بتن از تو بس بزرگترم — بلکه از صد برابر تو سرم
شاه اگرالتفات فرماید — ازمن این لحظه چاشت بنماید
تا شود سد جوع [۱۲] از شه‌راد [۱۳] — شه چو باشد مرا حیات مباد
گرگ پر حیله ساز افسون کرد — رو بسوی شغالک دون [۱۴] کرد
کای شغالک نئی تو قابل آن — که شود جسم تو غذای شهان
شاه از خوردنت نگردد سیر — آورد خوردن تو رنج زحیر [۱۵]

---

۱ ـ سایه ۲ ـ سفره ۳ ـ گردش ٤ ـ ضرر ۵ ـ دل
٦ ـ پاک کرد ۷ ـ کوچک ۸ ـ نفرت ۹ ـ فایده ۱۰ ـ گرسنگی
۱۱ ـ نابود ۱۲ ـ گرسنگی ۱۳ ـ جوانمرد ۱٤ ـ پست ۱۵ ـ اسهال

بوی بد داری و کثیف مزاج | گوشتت را لزاجت[۱] است و اجاج[۲]
گر مرا پادشه کند طعمه | سیر شاید شود از این لقمه
من ز جثه ز تو بزرگترم | بیشتر تیغ جوع را سپرم
هم‌مراگوشت باز ازتوبه است | که ز لحم حمل[۳] در آن مزه است
گر کند شاه از این سرافرازم | من به خاک درش سر اندازم
اشتر خر چو این مقاله شنید | او هم از ذوق نزد شیر دوید
رو سوی زاغ کرد و گرگ و شغال | که شمارا بود به یاوه مقال[٤]
خود منم در خور غذای شهی | که مرا هست فربهی و بهی
گوشتم وافر است و چرب و حلال | هست لایق غذای شه را حال
هم شودسیر و هم‌برد لذت | لحم‌من‌خوش‌مزه‌است‌و‌بی‌غلظت[۵]
آن سه تن هر سه متفق گشتند | صحت اندر کلام او هشتند
که شتر صادق است‌دراین قول | جان خود کرده پیشکش بی هول[٦]
شاه را بهر طعمه، او شاید | تا ز رنج سغب[۷] بیاساید
شیر هم بهر حفظ جان کوشید | چشم از عهد خویشتن پوشید
شتر ابله را ز هم بشکست | طعمه کرد و ز رنج جوع برست
گرگ و زاغ و شغال با تزویر | طعمه کردند بازمانده‌ٔ شیر
این مثل بهر آن بیاوردم | وین حکایت از آن بیان کردم
که چو همدست‌هم شوند خصام[۸] | تا یکی‌را زکین کنند اعدام[۹]
آخرش از میانه بردارند | زنده او را بجای نگذارند
دمنه گفت پس در این باره | چیست آخر بگو تو را چاره
گفت جز این علاج نتوانم | غیر از این چاره‌ای نمیدانم
که اگر شیر قصد من سازد | که مرا از جهان براندازد

---

۱ ـ لیزی ۲ ـ تلخی ۳ ـ گوشت بره
٤ ـ گفتار ۵ ـ درشتی ٦ ـ ترس
۷ ـ گرسنگی ۸ ـ دشمنان ۹ ـ نابود

منهم او را به جنگ برخیزم — با وی از بهر دفع بستیزم [۱]
که اگر مرگ باشدم تقدیر — یا هلاکم بود به پنجه شیر
شده باشم شهید در مردی [۲] — نشوم مشتهر[۳] به دَم سردی [٤]
دمنه گفت شخص با فرهنگ [۵] — پیش دستی نمیکند در جنگ
خاصه وقتی که دشمن است قوی [٦] — باید اندر برابرش نروی
هم به لطف و خوشی بباید کار — شود آسان بس از خوشی دشوار
نتوان خصم را حقیر شمرد — جان خود را باین خیال سپرد
تو که خود شیرراشناسی خوب — که ز قدرت ترا کند منکوب [۷]
هر کسی خصم خود حقیر شمرد — بس ندامت[۸] کز آن بخواهد برد
همچو مرغ وکیل دریائی — که از این کار دید رسوائی
شتربه گفت چیست مرغ وکیل — فاش بنمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن دمنه برای شتربه حکایت مرغ وکیل دریا را که طیطوانرا حقیر شمرد و جوجهٔ آنها را صید کرد و سزای خود را دید

دمنه گفت هست مرغ عظیم — باشد اندر میان بحر مقیم [۹]
دارد اندر میان بحر مقام — نزند هیچ سوی ساحل [۱۰] گام
گه گهی بحر چون برآرد موج — بردش گه بزیر و گه بر اوج
موج بحرش چو برکنار آرد — جوجهٔ مرغها شکار آرد
تا به‌بحراست قوت‌اوماهی‌است — صید ماهی‌براوبه دلخواهی است
چونکه از بحر بر کنار آید — بچگان طیور [۱۱] برباید
از قضا بود جفت طیطوئی [۱۲] — داشتندی به یکدگر خوئی

---

۱ ـ جنگ کنم ۲ ـ شجاعت و نیکنامی ۳ ـ مشهور ٤ ـ نامردی
۵ ـ عقل ٦ ـ با قدرت ۷ ـ پامال ۸ ـ پشیمانی
۹ ـ جایگیر ۱۰ ـ کنار دریا ۱۱ ـ مرغان ۱۲ ـ مرغ آبی ضعیف

هر دوبا هم بدند شوهر و زن   بودشان در کنار یم [1] مسکن

مدتی باهم آن دو مرغ نزار   بودشان در کنار بحر قرار

ماده را گشت موسم زادن   آمدش وقت تخم بنهادن

گفت با شوی خویش کای شوهر   وقت حمل [2] من آمده است بسر

بایدم این زمان به سختی زاد   تخم میبایدم به خاک نهاد

از برای محل بیضهٔ من   کن مرتب [3] یکی نکو مسکن

جای بی‌عیب خوب پیدا کن   هم به خود لطف و نیز بر ما کن

طیطوی نر جواب او فرمود   مگر اینجا چگونه خواهد بود؟

ماده گفتاکه این لب دریاست   گرچه در چشم دلکش [4] و زیباست

لیک اگر بحر موج بر دارد   جانب ما وکیل [5] را آرد

او رباید بصید جوجهٔ ما   دل ما اوفتد برنج و عنا [6]

طفل ما را چو صید خویش کند   دل ما را ز غصه ریش کند

طیطوی نر جواب داد به جفت   وز غرورش ز جهل [7] پاسخ گفت

که بر من وکیل دریا کیست   نزد من در شمار چیزی نیست

نتواند که طفل ما ببرد   ور برد مخلبم [8] تنش بدرد

ماده گفتا که لاف کمتر زن   گرچه لافند مردها بَرِ زن

تو ضعیفی و مرغ زار ذلیل   نتوانی شدن حریف وکیل

لیک چون میل تست رای دهم   هم در این جایگاه تخم نهم

بیضه بنهاد و جوجه‌ای آورد   مدتی هم بدان توجه کرد

از قضا بحر موج ور گردید   سویشان موج ره سپر گردید

موج مرغ وکیل را می‌راند   تا بساحل کنار بحر رساند

چون به ساحل رسید مرغ وکیل   مرغها را نمود صید و ذلیل

---

۱ ـ دریا   ۲ ـ آبستنی   ۳ ـ درست

٤ ـ نیکو   ۵ ـ مرغ وکیل   ٦ ـ مشقت

۷ ـ نادانی   ۸ ـ ناخن

جوجه طیطوان ز کین برداشت / باز رو در میان بحر گذاشت

طیطوان در عزای بچه خویش / هر دو گشتند از الم [۱] دل ریش

طیطوی ماده گفت با شوهر / پس کجا شد ترا جلادت [۲] و فر

تو نگفتی وکیل دریا کیست / نزد من در شمار چیزی نیست؟

چون شد آن لاف و قدرت مردی / پس چرا روی خود نیاوردی

آری آن کس که از نصیحت دوست / سر به پیچد همین سزائی اوست

همچو آن سنگ پشت گول [۳] بلید [٤] / کز خری حرف ناصحان [۵] نشنید

تا که شد باعث هلاکت خویش / مرد از شومی سفاهت [٦] خویش

طیطوی نر به ماده گفت که هان / قصه سنگ پشت ساز عیان

تمثیل آوردن طیطوی ماده برای نر حکایت آن سنگ پشت را که با بطان رفیق شد و نصیحت آنها را نشنید و خود را هلاک نمود

طیطوی ماده گفت این تمثیل / که بداو رابه عقل و هوش دلیل

که یکی وقت در لب یک شط / داشتندی مقام و جای دو بط

سنگ پشتی میان آن شط بود / که ره مهر آن دو می‌پیمود

بودباودو بط مصاحب [۷] ویار / هرسه همراز و خالی از اغیار

روزگاری رفیق هم بودند / هر سه یار و شفیق [۸] هم بودند

از قضا آب شط تنزل کرد / بر دل آن دو بط هراس آورد

کم‌کم آن شط به انحطاط [۹] افتاد / آن دو بط را شد اضطراب زیاد

تا که نزدیک شد که خشک شود / آب شط یکسر از میان برود

آن دو بط را چو یاوه [۱۰] گشت مقر [۱۱] / هر دو عازم شدند بهر سفر

---

۱ ـ غم ۲ ـ شجاعت ۳ ـ نادان ٤ ـ کم فهم

۵ ـ خیرخواه ٦ ـ نادانی ۷ ـ هم صحبت ۸ ـ مهربان

۹ ـ کمیاب شدن ۱۰ ـ بیهوده ۱۱ ـ جایگاه

نزد آن سنگ پشت بنشستند — سخن از عزم خویش پیوستند
که کنون ما مصمم سفریم — لیک از فرقت تو خون جگریم
آب شط این زمان شده کمیاب — برده ما را ز دل صبوری و تاب
گر بمانیم در چنین برکه [1] — خویش را افکنیم در هلکه [2]
نه در آن آبی و نه ماهی هست — نتوانیم شد بآن پابست
ور کنیم این زمان جلای وطن — اوفتیم از فراق تو به محن
سنگ‌پشت ازبطان چو این بشنفت — گشت گریان و پس به زاری گفت
که مرا هم بآب و طین[3] و حما [4] — احتیاج است بیشتر ز شما
لیک من چون کنم که بتوانم — جای خود ز این مکان بگردانم
گر شماها روید از این لب شط — من بمیرم یقین بدون غلط
بدتر از سختی و نبودن آب — شوم از فرقت شما بی‌تاب
چاره‌ای هم ز بهر من جوئید — تا بپویم رهی که می‌پوئید
بلکه همراه خود مرا ببرید — من دوم بر زمین شما بپرید
هر دو گفتند آن بطان یک بار — که بدین سان درست ناید کار
ما چو سازیم در هوا پرواز — در زمین کی شوی بما دمساز؟
سیر تو در زمین‌به ظرف دو روز — هست یک‌میل[5] ره‌به محنت و سوز
ما چو در اوج [6] ساعتی بپریم — چند فرسنگ راه می‌سپریم
این که گفتی درست می‌ناید — خاطرت زین جهت نیاساید
لیک ما را چنین رسد به نظر — که ترا در هوا دهیم سفر
لیک شرط است کانچه را دیدی — لب به ببندی چنانکه نشنیدی
نکنی باز لب ز بهر کلام — ورنه گردی دچار رنج و ملام [7]
هر چه بینی و هر چه را شنوی — صمت [8] ورزی و در سخن نشوی

---

۱ ـ جای آب　۲ ـ هلاکت　۳ ـ گل
۴ ـ پزآب　۵ ـ ثلث فرسنگ　۶ ـ هوا
۷ ـ ملامت　۸ ـ خاموشی

آنچه را بشنوی مگیر به گوش — لب خود دار از سخن خاموش
که گر این سان کنی و دم نزنی — جز بفرمان ما قدم نزنی
ما از این شط ترا دهیم نجات — در شطی افکنیم رشک [1] فرات
پس بدین سان قرار بنهادند — وان دو بط بهر یاری استادند
چوبکی یک دو شبر [2] آوردند — حالی سنگ پشت این کردند
که بگیر این میان این بدهان — سخت و محکم بسان عهد شهان
ما دو تن از دوسو سر این چوب — به دو منقار محکم و مرغوب
سخت گیریم و در هوا بپریم — بس که بر هر دیار میگذریم
مردم از دور چون چنین بینند — بس به راه نظاره بنشینند
همه غوغا کنند کاین عجب است — دیدنش را زیادی طرب [3] است
دم بپاسخ [4] اگر برآوردی — باعث اندر هلاک خود گردی
سنگ پشت این سخن نمود قبول — و آن دو بط هردواش شدند حمول[5]
دو سر چوب را به دو منقار — بگرفتند با ثبات و قرار
سنگ پشت آن میان آن بدهن — بگرفت و ببست لب ز سخن
و آن بط هر دو یک‌دل‌ودمساز — بنمودند در هوا پرواز
بود آن سنگ پشت آویزان — وسط چوب و بند عقد [6] دهان
تا رسیدند بر فراز [7] دهی — شد یکی را به سویشان نگهی
بانگ زدمردمان‌شدند انبوه [8] — وان دو بط راگذر بداز سر کوه
مردمان چونکه این عجب دیدند — های و هو کرده و بخندیدند
که چه سان سنگ پشت بی‌پروا — رفته همراه با بطان به هوا؟
هست این امر بس غریب و عجیب — تاکنون کس چنین ندیده غریب
ناگهان سنگ پشت ابله خر — زان نصایح [9] نمود صرف نظر [10]

---

۱ ـ محسود ۲ ـ وجب ۳ ـ شادی ٤ ـ خواب
۵ ـ بردارنده ٦ ـ گره ۷ ـ بالا
۸ ـ جمع ۹ ـ پندها ۱۰ ـ چشم پوشیده

لب ز هم باز کرد و گشت غیور[1] — گفت چشم فضول بادا کـور
لب چو از هم گشود شد بیرون — چو بکش از دهان و گشت نگون
بر سر کوه از هوا افتاد — پیکرش خرد گشت و جان را داد
داد از کف چو پندنیکو خواه — جانش از جهل خویش گشت تباه[2]
این مثل بهر آن بیاوردم — خوش و زیبا بیان آن کردم
تا بدانی که هر که از سر هوش — پند ناصح[3] نگیرد اندر گوش
مبتلا میشود بصد تشویش — بایدش کرد پس ملامت خویش
من نگفتم اگر که مرغ وکیل — جانب ما شود ز بحر گسیل[4]
بچهٔ ما رباید از بر ما — میکند خاک غصه بر سر ما
تو عُدو را حقیر[5] بشمردی — زین سبب این بلا و غم بردی
گرچه این غم نشاط ما را برد — بر گذشته فسوس نتوان خورد
جزع[6] و غم نداد کس را سود — جز که غم بر فراز[7] غم افزود
جزع اندر بلا ندارد نفع — باید از فکر کرد آنرا دفع[8]
حال می‌باید انتقام کشیم — گرچه بس زهر رنج راه چشیم
آنچه من گویم آن چنان می‌کن — تا برآریم ریشه‌اش از بن
پس به تصویب[9] ماده در آن راز — هر دو کردند در هوا پرواز
جانب دشت آمدند دوان — به تظلم[10] شدند نعره زنان
طایرانرا[11] چون‌این رسید به سمع[12] — جمله گشتند دور ایشان جمع
دورشان چونکه جمع گردیدند — سبب رنجشان بپرسیدند
چونکه از دردشان شدند آگاه — اوفتادند جمله در غم و آه
بهر ظلمی که رفته بد ز وکیل — متفق گشته بهر قطع سبیل[13]
سوی عنقا به کوه قاف شدند — همه با آه دل شکاف شدند

---

۱ ـ خشمناک ۲ ـ نابود ۳ ـ خیرخواه ۴ ـ روانه ۵ ـ کوچک
۶ ـ بی‌تابی ۷ ـ بالا ۸ ـ برطرف ۹ ـ صلاح دید
۱۰ ـ دادخواهی ۱۱ ـ مرغان ۱۲ ـ گوش ۱۳ ـ راه

چونکه سیمرغ حال ایشان دید — سبب اجتماعشان پرسید
شرح ظلمی که رفته بد ز وکیل — عرض کردند نزد شاه جلیل [1]
روی سجده به درگهش سودند — وز سر عجز عرض بنمودند
کای شهنشه ترا مباد فنا — رفته بر طیطوان جفا و عنا
طفل آنها ببرده مرغ وکیل — طایرانرا کند ز ظلم ذلیل
برده‌چون طفل طیطوان به ستم — کرده ما را قرین محنت و غم
گر تورا خسروی [2] بودبه طیور [3] — بایدت دفع کردن‌این شر و زور
شاه باید که معدلت آرد — رسم ظلم از زمانه بردارد
گر سزای وکیل را ندهی — نیستی قابل مقام شهی
رفع ظلم ار شه از رعیت خویش — نکند نبودش ز شاهی کیش [4]
کرد سیمرغ غیرت از این حرف — روی آورد سوی آن یم [5] ژرف
با سپاهی برون ز حد و شمار — همه گردن فراز و نیزه گذار
همه باتیغ مخلب [6] و چنگال — جمله با تیرو نیزه و پر و بال
همه اطراف بحر بگرفتند — بحریان [7] زین بلیه آشفتند
پس ندیدند غیر از این چاره — که دهندش وکیل پتیاره [8]
پس به خواری وکیل دریا را — آن ستمکار ظلم افزا را
بگرفتند و بند بنهادند — نزد عنقا ورا فرستادند
کرد از او داد خواهی طیطو — حکم فرمود بر هلاکت او
آری از اتفاق کار آید — تن تنها کسی نیاساید
این مثل بهر آن بیاوردم — وز برایت بیان آن کردم
کو چو مرغ وکیل بود دلیر — طیطوش می‌نمود پست و حقیر
اعتنائی به شانشان ناورد — طفلشانرا ربود و صیدش کرد

---

۱ ـ با جلالت ۲ ـ شاهی ۳ ـ مرغان
٤ ـ آئین ۵ ـ دریای عمیق ٦ ـ ناخن
۷ ـ اهل دریا ۸ ـ ظالم

دشمن خویش را حقیر شمرد — عاقبت سختی و هلاکت برد
می‌ندانست کاین به ناچارست — دست بالای دست بسیارست
کیفر ظلم خود ز عنقا دید — آنچه صد جا نمود یک جا دید
تو مبادا که شیر را از زور — کمتر از خویش بشمری ز غرور

جواب دادن شتربه دمنه را که من ابتدا به جنگ شیر نکنم لیکن اگر او به جنگ من برخیزد دفع هلاکت من لازم است که به رزم آیم

شتربه گفت من بدون درنگ — نشوم بهر شیر عازم[1] جنگ
پیش دستی به جنگ او نکنم — لیک سر زیر ننگ او نکنم
با من او گر به جنگ رو آرد — یا به دل تخم کین من کارد
من هم آنوقت بهردفع گزند[2] — بایدم قد به رزم ساخت بلند
چون درآید کسی ز راه نبرد — حفظ جان تا شود باید کرد

جواب دادن دمنه شتربه را و علامت خشم شیر را باو گفتن

دمنه گفت چون شدی بر شیر — بنگر جمله پای تا سر شیر
چونکه دیدی که سرفراشته پیش — می‌زند بر زمین همی دم خویش
اندر او دیدی از غضب آثار — بهر خود این اراده[3] باور دار
دان که آن وقت قصد تو دارد — تخم قتلت به دل همی کارد
دور خود را ستوده شو نگران — که به ناگه کنی تو حمله بر آن
چون ترا اوست بر سر پیکار — هم تو خود را به رزم ساخته دار

---

۱ مهیّا
۲ ـ آسیب
۳ ـ جنگ را

شتربه گفت گر چنین دیدم | در وی آثار ظلم و کین دیدم
دانم این گفتهٔ تو باشد راست | بایدم کار و کارزار آراست

باور کردن شتربه فریب دمنه را و مهیای رزم شیر شدن و آمدن دمنه نزد کلیله و او را خبر دادن و مکالمات کلیله با او

دمنه گشت از این سخن دلشاد | روی پس جانب کلیله نهاد
چون به نزد کلیله جای گرفت | خبرش داد ز آن رموز شگفت [۱]
کردآنگاه از او کلیله سئوال | که ترا فتنه شد چگونه مآل [۲]
دمنه گفت شاد کام شدم | هم از آن نایل [۳] مرام شدم
فتنه‌ای را که خواستم شد راست | زود باشد که جنگ خواهد خاست
هر دو آنگه به نزد شیر شدند | چون دو چاکر بر امیر شدند
شتربه هم پس از قفا برسید | شیر را چون بدید بس ترسید
شد به اطراف خویشتن نگران | که نتازد به غفله [٤] شیر بر آن
دمنه داده بد به شیر دلیر | این نشانی که گاو پر تزویر [٥]
چونکه دیدی چو در برت آید | دور و اطراف خویش می‌پاید
اندراو این‌علامت کین [٦] است | ز او حذر کن که کینش آئین است [۷]
شیر چون گاو را بدانسان دید | در غضب رفت و لب به لب خائید
دم برافراشت و بزد به زمین | خصمیی [۸] گاو را نمود یقین
گاو هم شیر را چو این سان دید | خود مهیای رزم او گردید
ناگه آن هر دو یار سخت تنه | بی‌خبر از مکاید [۹] دمنه
آن علامات کاو بداده نشان | هر دو از هم شدند خوش نگران

---

۱ ـ عجب ۲ ـ آخر کار ۳ ـ به مقصود رسیده
٤ ـ ناگاه ٥ ـ مکر ٦ ـ عداوت
۷ ـ در دل است ۸ ـ دشمنی ۹ ـ مکرها

هر دو بر روی یکدگر جستند | به جدال[1] و قتال پیوستند
از خوار[2] و صدای گاو و دلیر | هم ز بانگ و هریر[3] غرش شیر
هر سبع[4] کردسوی بیشه‌فرار | وحشیان[5] را فتاد دست از کار
بسکه‌زآن‌هردوخاست‌جوش‌وخروش | گشت روبه نهان به خانهٔ موش
گرگ در لانه[6] شغال طپید | در وی از بیم جان نهان گردید
خرس و کفتار و پازن و روباه | هر یکی در فرار از یک راه

طلبیدن کلیله، دمنه را در نزد خود و باو اعتراض نمودن که این فتنه را که بر پا کردی ملک را خراب میکند برو بطوری اصلاح کن

چون کلیله چنین فسادی دید | دمنه را به نزد خود طلبید
گفت دیدی چه فتنه‌ها کردی | چه فسادی کنون بپا کردی؟
فتنه جوئی و حیله سازی تو | به وخامت[7] کشید بازی تو
آتشی کان ز مکر تو برخاست | کرد الحال این قیامت راست
آتش فتنه‌ای فروخته‌ای | که جهانی از آن بسوخته‌ای
به هم این جنگ را تو پیوستی | بسلامت از این میان جستی
اندر این فعل زشت ناهنجار[8] | که بپاکردی این چنین پیکار
اندر آن ظاهر است هفت ضرر | که بود موجب[9] هلاک و خطر
اولین آنکه خود بدون سبب | منعم خود فکنده‌ای به تعب
شیر کاو خود ولیِّ نعمت تست | در مشقت فکندیش به درست
گر به شه زین جهت رسد خطری | هست هر اهل ملک را ضرری
دومین آنکه شاه‌را ز جحود[10] | خود تو واداشتی به نقض عهود

---

۱ ـ جنگ ۲ ـ صدای گاو ۳ ـ نعره ٤ ـ درنده

۵ ـ چرنده ٦ ـ سوراخ ۷ ـ بدعاقبت

۸ ـ ناپسند ۹ ـ سبب ۱۰ ـ بی‌قوتی

شاه را نقض عهد باشد عار ... تو، به شه عار را نمودی یار
سومین آنکه زین مکیدت [۱] شوم ... سعی کردی به قتل یک مظلوم
بود آخر به شتربه چه گناه؟ ... که نمودی بر او تو حال تباه
چارمین آنکه خون گاو فکار ... کردی این دم به گردن خود بار
هیچت اندیشه، نی ز مظلمه‌اش ... می نترسی ز آه و زمزمه‌اش
پنجمین آنکه شاه را بالفور ... شهره کردی به بیوفائی و جور
زین سبب ز او وحوش پرهیزند ... هر یکی ره گرفته بگریزند
چون رعیت ز ملک کرد فرار ... ریشه شد کنده شاخ نارد بار
شاهرا گر رعیتی نبود ... اقتداری [۲] و شوکتی نبود
ملک از جمعیت بود آباد ... چون رعیت نباشد از شه شاد
جمله از مملکت روند بدر ... شاه پس شاه کیست در کشور؟
گر رعیت به ملک ساکن نیست ... شه در آن فرد [۳] چون تواندزیست؟
این بلا از تو بهر شه آمد ... بعد از این خاطرش بیازارد
ششمین آنکه شتربه در کار ... بود بر فرقه‌ای سپهسالار
اگرش شیر با شکوه درید ... رشته نظم یک گروه درید
دیگر این رشته منتظم [۴] نشود ... هیچ کاری ز پیش کس نرود
نظم کشور چو از میان برخاست ... اندر آن ایمنی نیاید راست
هفتمین آنکه خود همی گفتی ... در این نکته را همی سفتی
که به اصلاح اگر برآید کار ... به بود از خصومت [۵] و پیکار
پس در این کار آنچه هست صلاح ... به تلطف [۶] نمای آن اصلاح [۷]
آنچه می‌گفتی آن کنم نکنی ... جز ز شر و فساد دم نزنی
فتنهٔ خفته کرده‌ای بیدار ... جهل [۸] خود را نمیکنی اقرار

---

۱ - مکر کردن ۲ - شرکت ۳ - تنها
۴ - درست ۵ - جنگ و دشمنی ۶ - خوشی
۷ - درست ۸ - نادانی

جواب دادن دمنه کلیله را که من این کاررا خواستم که کردم

دمنه گفت اینکه من کردم / از سر دانش و فطن [۱] کردم
آنچه کردم میان این دو عیان / دل من خواستی و گشت همان
من، به فکرو به‌دانش و فرهنگ [۲] / ساختم سازاین خصومت و جنگ
ورتو گوئی‌ز فرط [۳] بیخردی‌است / آن چنان‌باشداندرآن چه بدیست
بس بود کارها که فرزانه [٤] / نکند مثل شخص دیوانه
گاه دیوانگی بکار آید / فکر و عقل اندر آن نمی‌شاید
دانی این کارراتو شر و فساد / من بدانم‌ز فرط عقل و سداد [۵]
می‌شناسی تو کار من معیوب / من به عقل خود این شناسم خوب
تو در این هفت عیب بشمردی / نام هر هفت عیب را بردی
من به عقل خودوبه دانش خویش / اندر این ننگرم غم و تشویش

جواب دادن کلیله دمنه را که تو همیشه به عقل خود مغروری این عقل نیست که تو داری این تزویر و مکر است که باعث فساد است

گفت با او کلیله کای بد رای / حسن[۶] این کار را بمن بنمای
تو همیشه به خویش مغروری / از طریق مسالمت [۷] دوری
عجب[۸] داری‌به‌فهم ودانش خویش / هیچ ناری بدل ز بد تشویش
دانش این نیست بلکه این نکراست[۹] / عقل درکار خیر راه نما است
فتنه‌کردن نه از راه خرد است / شیطنت‌باشداین که ژاژ[۱۰]و بدست

---

۱ - زیرکی ۲ - عقل ۳ - روی زیادی ٤ - عاقل
۵ - هوش ۶ - خوبی ۷ - سلامت
۸ - خودپسندی ۹ - شیطانی ۱۰ - زشت

این نه‌فرهنگ [۱] بلکه‌نیرنگ‌است ناشی [۲] از آن‌مفاسدو جنگ است
در تو بسیارعیب موجود است صاحب این عیوب مردود [۳] است
مدتی بد که بد مرا این هم کز عیوبت من آگهیت دهم
گرچه گاه و گه از تو آشفتم باز با خویشتن همی گفتم
گه بود کو به خود شود آگاه زین ضلالت بخود فتد در راه
حال وقت است تا به دلخواهی دهمت از عیوب آگاهی

خواهش نمودن دمنه از کلیله که عیب‌های مرا بگو که در صدد رفع آنها بر آیم که معنی دوستی همین است که دوست عیب یار را بگوید

دمنه گفت ای تو ز دانش و رای آنچه عیبم بود بیان فرمای
معنی دوستی همین باشد راه صدق و صفا چنین باشد
که کند یار عیب یارش فاش تا به دفعش فتد به سعی و تلاش
عزم بر رفع عیب بگمارد تا ز خود آن عیوب بردارد
لیک باید بسان آیینه روبرو خالی از بدو کینه
عیب یار از برای او شمرد تا که او رنگ آن ز خود سترد [۴]
نه بمانند شانه کان به قفا جویدش عیب موبمو ز جفا
در عقب عیب یار خود جوید با کسان دگر از آن گوید
با من ار عیب‌های من گوئی در حقم کرده‌ای تو نیکوئی
من بس از شفقت [۵] تو ممنونم که به من وانمائیم چونم؟

شمردن کلیله برای دمنه عیب‌های او را و گفتن به او که مردم در قول و فعل

---

۱ - دانش ۲ - پیدا شده ۳ - رانده ۴ - پاک کند
۵ - مهربانی

بر چهار قسم‌اند تو اولی آنهائی

گفت با او کلیله کای مغرور که به جهل خودی چنین مسرور
از شراب غرور هستی مست هم به پندار و وهم [۱] خود پابست
چونکه از حد گذشت شور و شرت از عیوبت کنون دهم خبرت
اولین آنکه گرچه نادانی خویش را کم خرد [۲] نمیدانی
عیب بر خویشتن گمان نبری نامی از جهل [۳] بر زبان نبری
دومین آنکه گوئی و نکنی قول داری ز فعل دم نزنی
چار قسم‌اند جمله خلق جهان همهٔ مردم از کهان[۴] و مهان [۵]
اول آن کس که گوید و نکند قول دارد ز فعل دم نزند
این دوروی و منافق‌است و لئیم هست در نزد عقل زشت و ذمیم[۶]
دوم آن کس که عزم بگمارد بکند کار گفتنش نارد
این بود شیوهٔ جوانمردان بود اینکس ز زمرهٔ انسان
سوم آن کس که گویدو بکند این عقول [۷] است و دم ز فکر زند
باشد این از طریق عقل معاش که کند از پی معاش تلاش
چارم آن کاو نگوید و نکند این لئیم است و بیخ خویش کند
تو از این چار اولین باشی همه در فکر کید[۸] و کین باشی
آنچه گوئی یکی از آن نکنی گوی افساد * در میان فکنی
شیر را این زمان ز ره بردی بی‌سبب دل ز گاوش آزردی
او به حرف بد تو شیفته [۱۰] شد هم به افساد تو فریفته شد
شد مصمم به این چنین کاری نیست این جز جفا و آزاری
گر از این آفتی [۱۱] به شاه آید حال ملکی از آن تباه آید

---

۱ ـ خیال ۲ ـ عقل ۳ ـ نادانی ٤ ـ کوچکان
۵ ـ بزرگان ٦ ـ مذموم ۷ ـ عاقل ۸ ـ مکر
۹ ـ فساد کردن ۱۰ ـ گول خورده ۱۱ ـ بلا

بس نفوس زمان شوند تلف — شب شود تیره مه چو یافت خسف [۱]

بس وحوش و ددان به هم ریزند — همه با هم ز کینه بستیزند

ای بسا مال کان شود تاراج — سر شه گر نسود ندهد تاج

ای بسا عرض[۲] و دم [۳] رود بر باد — گردن‌تست جمله شر و فساد

جواب دادن دمنه کلیله را که من صلاح شاه را این طور دیدم که شتربه را از میان بردارد و جواب دادن کلیله آن مکار را

دمنه گفت من در این درگاه — بوده‌ام خیر خواه و ناصح شاه

بروی از شتربه بترسیدم — خیر شه را در این عمل دیدم

من گرفتم به خیرخواهی شیر — راه این فتنه از سر تدبیر

گفت با او کلیله کای نادان — این چه‌خیر است کامده است عیان؟

شیر الحال در دم خطر است — بهر او احتمال بس ضرر است

شاید این گوی فتح گاو برد — شکم شیر را ز شاخ درد

دو عدو چون به رزم آرد زیست — نیست معلوم فتح شامل کیست؟

از کجا شیر اندر این پیکار — فاتح آید به کامش آید کار؟

این چه خیر است ای حسود شریر — که تواش خواستی رسد بر شیر

آن نهالی که میوه‌اش این است — بس سزاوار تیشه کین است

آن شجر[۴] کان بر[۵] از فساد آکند[۶] — باید آنرا زبیخ و بن برکند

خیر خواهی کش این نتیجه بود — به که آن نصح [۷] ناشنیده شود

خیرهای تو موم بی‌عسل است — چونکه رسم تو علم بی‌عمل است

هیچ شهدی [۸] از آن به کامی نیست — لذت اندر مکیدن آن چیست؟

---

۱ - گرفتن ۲ - آبرو ۳ - خون

٤ - درخت ۵ - میوه ٦ - آورد

۷ - خیرخواهی ۸ - شیرینی

قول بی‌فعل شاخ بی‌ثمر است / در خور حرق [1] و لایق شرر است
از حکیمان چنین رسیده خبر / که به شش چیز نیست خیر و ثمر
اولین علم بی‌عمل باشد / نیست جز آنکه قلب بخراشد
دومین است مال بی‌انفاق / سومین دوستی ز روی نفاق
چارمین است زهد بی‌تقوی [2] / نرسد هیچ درد از آن به دوا
پنجمین جود و بذل [3] با منت / که نزاید بجز غم و محنت
ششمین زندگی بی همدم / که ندارد بغیر انده و غم
شاه بس بود عادل و دمساز / معدلت رای وزیر دست نواز
چون توگشتی‌ندیم [4] بی‌تدبیر / خودسرو فتنه جوی وشوم و شریر
بهر نفعی که بهر خود خواهی / وز عیوبش نداری آگاهی
داد مظلوم را به خدمت شاه / نرساندی که شه شود آگاه
هم کس از بیم شاه و آفت تو / هم ز افساد پر کثافت [5] تو
نتوانست نزد شه رفتن / حال خود را به پادشه گفتن
همچو بحری [6] که اندراوست نهنگ / نکند تشنه سوی او آهنگ
تا بدینگونه‌از شرور و فساد / عدل شه را توداده‌ای بر باد

جواب دادن دمنه کلیله را که قصد من خدمت به شاه بود و جواب کلیله او را که قصد تو اجلال خودت بود

دمنه گفت قصد من زین کار / بود خدمت به شاه عدل شعار [7]
گفت با او کلیله کای کجرو / متمسک [8] بغدر [9] و مکر مشو
شاهرا بس ملازمان [10] درست / بود در کارها روز نخست [11]
تو همی خواهی‌از حیل [12] رانی / همه را تار و مار گردانی

---

۱ - سوزاندن ۲ - ترس از خدا ۳ - بخشش ٤ - همدم
۵ - بدی ٦ - دریا ۷ - کردار ۸ - چنگ زدن
۹ - حیله ۱۰ - چاکران ۱۱ - اول ۱۲ - مکرها

هم تو تنها به کار شه باشی کارفرمای بارگه باشی
هر چه منصب بود بدست آری بر امینان شه شکست آری
منحصر باشدت تقرب شاه جز تو کس را به شه نباشد راه
این هم از جمله سفاهت [1] تست حجتی نیک بر بلاهت [2] تست
می ندانی که خسروی و جلال بس مشابه بود به حسن و جمال
جلوهٔ حسن هر کجا باشد بهر عشاق در صلا [3] باشد
هرچه عشاق باشدش بسیار دوست دارد به طبع آنرا یار
سلطنت هم بدین بود شادان ملک خود را بخواهد آبادان
چاکر و خادم و رعیت شاه هر چه بیشند شه بود به رفاه
این خیالی که هست بر سر تو هست شاهد به فکر ابتر [4] تو
که حکیمان و عاقلان جهان این سخن خوش نموده‌اند بیان
ثبت کردند این سخن به ورق پنج باشد علامت احمق
اولین آنکه نفع خود خواهد بهر آن جان دیگری کاهد
دومین آنکه خوش جزا خواهد از خدا بی‌عمل عطا خواهد
سومین آنکه با درشتی خوی عشقبازی کند به یار نکوی
چارمین آنکه بی تحمل رنج خواهد از فیض علم یابد گنج
پنجمین آنکه بد کند به کسان وز کسان چشم باشدش احسان
این سخن‌ها که‌باتو میگویم رشد [5] و خیر تو را همی جویم
گرچه من از ره نکو خواهی دهمت از عیوب آگاهی
لیک دانم که بسکه بی‌خبری نکند در تو قول من اثری
نصح [6] من جمله میشود نابود می‌شود ضایع و ندارد سود
چون‌ترا نیست‌گوش پند نیوش [7] به‌که باشم من از سخن خاموش

---

۱ ـ نادانی ۲ ـ کم فهمی ۳ ـ ندا
٤ ـ ناقص ۵ ـ صلاح
٦ ـ پند ۷ ـ شنو

پند ناصح چو مستمع نخرد　ناصح آن به که حلق خود ندرد
آن شنیدم که مرغکی با جفت　از سر پند این سخن می‌گفت
که‌چو ندهد کسی به‌حرف تو گوش　لب‌فرو بندو شو از آن‌خاموش
نشنید او و زود جست جزا　سر ز ناصح [1] چو تافت یافت سزا
دمنه گفت کای فصیح بیان　فاش بنما حکایت مرغان

تمثیل آوردن کلیله برای دمنه حکایت آن‌مرغ را که خواست حرف خود را ثابت کند بوزینگان او را صید و طعمهٔ خود کردند

گفتٌ با او کلیله از سر هوش　من حکایت کنم بگیر بگوش
چند بوزینه شوم و بی‌پروا　در یکی بیشه بودشان مأوا [2]
یک شبی‌شد زیاد شدّت برد [3]　بی‌نهایت هوا شد آن شب سرد
قوم بوزینگان ز سردی شب　اوفتادند در کلال [4] و تعب
از قضا در کنار و گوشه راه　دسته‌ای نی فتاده بود آنگاه
چون شعاع و سفیدیش دیدند　دور آن جمله جمع گردیدند
پیش خود فرض آتشش کردند　هیزم و خار جمع آوردند
بر سر دسته نی می‌افشاندند　یکدگر را برش همی خواندند
جمع بر دور آن شدند تمام　تا که از گرمیش شوند آرام
کرده بد بردشان سراسیمه　ریختندی فراز [5] آن هیمه
واندر آن نفخ [6] میدمیدندی　هیچ گرمی از آن ندیدندی
مرغی آنجا فراز شاخی بود　بهر ایشان غمش بدل افزود
زد برایشان ندا و کرد فغان　گفت ای ابلهان و بی خردان

---

۱ - خیرخواه　۲ - جایگاه
۳ - سرما　۴ - مشقت
۵ - بالا　۶ - دم

آتش این نیست بلکه‌دسته‌نی‌است روشنائی دهدچه شبه وی است؟
این سفیدی نی‌دراین شب تار از شعاع است شبه شعله نار [۱]
لیک آنرا حرارتی نبود که از آن دفع سردنی بشود
مرغ چندانکه کرد آه و خروش کس به حرفش نداد اصلا گوش
جفت او بروی این تعرض [۲] کرد که ز مشتت مکوب آهن سرد
کس ازاینهانمی‌دهد به تو گوش بی‌سبب چون کنی نوا و خروش
حرف خود این قدر مکن باطل حیف باشد نصیحت غافل
مرغ از جهل خود نصیحت جفت نشنفت و به گفت او آشفت
که من اثبات حرف خویش کنم نتوانم که یاوه‌اش [۳] فکنم
پس ز شاخ درخت شد به فرود نزد بوزینگان نمود ورود
ساخت آندم‌به نزدشان مأوای تا دهد حرف خود به کرسی جای
خواست کاثبات‌قول خویش کند تا نه خاطر از آن پریش کند
قوم بوزینگان پر فن و کید ساختندش به طعمه خود صید
تن او پاره پاره بنمودند وز غم جوع [٤] قدری آسودند
این مثل بهر آن بیاوردم وین حکایت از آن بیان کردم
که گر آن‌مرغ حرف جفت عقول [٥] می‌شنیدی به‌سمع [٦] طوع [۷] و قبول
حرف بیهوده کش نبود اثر بهر بوزینگان نکردی سر
نشدی از برای او لازم که به اثبات آن شود جازم
نامدی ز آشیان خویش فرود ننمودی به نزد خصم ورود
تا که صید لئام شوم شود طعمهٔ فرقهٔ ظلوم [۸] شود
شرح حال من است این تمثیل که همی وقت خود کنم تعطیل [۹]
به تو گویم همی نصیحت و پند بر دل خود ز غم گذارم بند

---

۱ - آتش ۲ - پرخاش ۳ - بیهوده
٤ - گرسنگی ٥ - دانا ٦ - گوش
۷ - رغبت ۸ - ستمکار ۹ - ضایع

تو بر آن هیچ گوش می ندهی — میروی بر خیال خویش رهی
نکند در تو هیچگونه اثر — بهر من دارد احتمال ضرر

جواب دادن دمنه کلیله را که شخص خیرخواه باید مثل ابر باشد بر گلستان و شوره زار هر دو بارد و باران خود را دریغ ندارد

دمنه گفت ای رفیق شفیق[1] — کاز فطانت[2] تونی چو بحر عمیق[3]
راست گفتی و لیک با خردان — وانگیرند نصح[4] خود ز بدان
ابر چون عادت کرم دارد — هم به گل هم به خار میبارد
هم به بستان پراکند امطار[5] — هم ببارد به سنگ در کهسار
خار و سنگ ار چه بی‌ثمر باشند — باید از فیض ابر تر باشند
غیث[6] ازایشان ندارداِبر دریغ — مرد ناصح بود مثابه میغ[7]
پند و اندرز بایدش گفتن — وز بدانش نباید آشفتن
شاید ار گیردش به سمع قبول — بهر او نیکوئی رسد به حصول
هر کسی پند ناصحان رد کرد — نه به ناصح به خویشتن بد کرد

جواب دادن کلیله دمنه را که من پند از تو منع نکنم ولی برای تو سودی ندارد تو براه کج میروی و آخر به جزای آن برسی

گفت با او کلیله از سر مهر — کای ز دیدار تو فروزان چهر
من نیم کمترازسحاب[8] به جود — نز تو خواهم‌دریغ‌نصح ثمود
در تقاطر[9] نه کمترم از میغ — نکنم نصح خویش از تو دریغ

---

۱ ـ مهربان ۲ ـ زیرکی ۳ ـ گود
٤ ـ خیرخواهی ٥ ـ باران ٦ ـ باران
۷ ـ ابر ۸ ـ ابر ۹ ـ باریدن

در به رویت ز پند نارم بست — هم ز اندرز تو ندارم دست
لیک از آن بیم باشدم در دل — که از آن سود ندهدت حاصل
تو در این ره که داری اندر پیش — نبری غیر محنت و تشویش
تو ره زرق [1] و شید می‌پوئی — خیری از شر خود نمی‌جوئی
راه کج میروی تو چون خرچنگ — میکنی آب خویش راگِل رنگ
گرچه ماهی در آب رفتی راست — خوردی آب زلال بی کم و کاست
تو از این مکر و حیله و تزویر — نبری جز خسارت [2] و تحقیر
هر که در حیله رهسپر گردد — شر مکرش به خویش بر گردد
با کسان ناکسی که حیله کند — بهر خود حیله را وسیله کند
خویش را از غرور دانائی — می‌کشاند به ذل رسوائی
همچوآن دو شریک عاقل و گول[3] — که بدندی به کسب خود مشغول
عاقل از راه حیله و تزویر — کرد با گول خدعه و تدبیر
تا که او رابه‌محنت اندازد — خویش راکان [4] سیم و زر سازد
آخر از پای خودبه‌دام افتاد — ساده[5] راکار دل به کام افتاد
دمنه گفت کای ترا تبریک [6] — باز فرما حدیث آن دو شریک

تمثیل آوردن کلیله برای دمنه حکایت آن دو شریک را که یکی از آنها مکار بود در حق دیگری که ساده لوح بود مکر نمود آخر خودش رسوا شد

ساخت بر او کلیله روشن راز — کرد بر او در حکایت باز
گفت بودند در زمان قدیم — دو نفر بهر هم شریک و ندیم
زان دو یک بود زیرک و عاقل — وان دگر گول[7]و ساده [8] و جاهل

---

۱ ـ مکر　　۲ ـ زیان　　۳ ـ نادان
۴ ـ معدن　　۵ ـ بی‌تزویر　　۶ ـ برکت
۷ ـ نادان　　۸ ـ بی‌تزویر

تا گهی آن دو تن ز بهر سفر — هر دو گشتند یار یکدیگر
در شراکت بهم شدند انباز [۱] — هر دو با هم شدند پس دمساز
تیز هش بود اسم آن عاقل — ساده را نام بود خرم دل
رو به سوی سفر بیاوردند — یک دو منزل چو قطع ره کردند
از قضا در کنار رهگذری — هر دو تن یافتند بدره [۲] زری
تیز هوش مُشَعبِد [۳] عاقل — روی بنمود سوی خرم دل
گفت گر ما دو تن سفر کردیم — سفر از بهر سیم و زر کردیم
به که زین رنج راه باز رهیم — روی بر جانب وطن بنهیم
این زمان دادکردگار رحیم [٤] — این چنین‌بدره‌ای پراز زرو سیم
هم از این بدره زر کنیم معاش — نه بلای سفر نه رنج تلاش
ساده دل کرد این سخن باور — به وطن پس شدند راه سپر
چون رسیدند تابه قرب [۵] دیار — مکری آورد تیز هوش بکار
گفت از راه مکر با ساده — کای رفیق شفیق آزاده [٦]
مصلحت دیده‌ام من از این باب — کرده‌ام فکری از طریق صواب [۷]
اینکه در زیر این درخت کهن — حفر سازیم بهر زر مدفن [۸]
بدره را زیر خاک بسپاریم — قدری از بهر خرج برداریم
گاه گاهی چو شد تمام آن زر — خویشتن را کنیم هر دو خبر
اندر این جایگاه رو آریم — باز قدری ز بدره برداریم
تا به چندی از این معاش کنیم — خویش را فارغ از تلاش کنیم
ساده دل کرد این سخن باور — که دلش را نبد ز حیله خبر
پای آن نخله خاک بستردند — بدره را زیر خاک بسپردند
پس روانه بسوی شهر شدند — با دلی پر ز حظ و بهر [۹] شدند

---

۱ - جفت ۲ - کیسه ۳ - مکار
٤ - مهربان ۵ - نزدیکی ٦ - نیکوکار
۷ - درست ۸ - محل دفن ۹ - لذت

هر کسی در سرای خویش ورود بنمود و ز رنج راه آسود
حیله‌گر چونکه وا رهید از راه چون دلش شب رسید روی سیاه
از سرا شد برون به وقت سحر راه پیمود تا به مدفن زر
بدره را پس زخاک بیرون‌کرد برد و آنرا به خانه مدفون کرد
چونکه بگذشت از آن‌زمانی چند ساده را دل به خرج شد پابند
لازمش شد زری که سازد خرج خواست کاید بسوی مسکن درج[1]
آمد او آن زمان به نزد شریک کرد او را تحیت و تبریک[2]
گفت کای یار این زمان جازم قدری از زر مرا شده لازم
آمدم تا که هر دو تن با هم بسوی جای زر زنیم قدم
ره بسوی ودیعه[3] بسپاریم قدری از بهر خرج برداریم
تیز هوش از سر فسونسازی کرد در ره به ساده انبازی[4]
تا رسیدند نزد مدفن زر نبش[5] کردند از آن نبود اثر
ساده شد مات و در تفکر ماند خاک حسرت به سر بسی افشاند
تیز هوش‌ازفسانه‌مکر انگیخت بس به سختی به ساده دل آویخت
که تو این‌بدره‌برده‌ای‌زین جای قسمت من به من تو رد فرمای
جزمن و توازاین زر و این راه هیچکس در جهان نبود آگاه
ساده دل خورد هرقدر سوگند[6] نپذیرفت و گشت بر او بند
آخرالامر ساده شد راضی که برند این جدل[7] بر قاضی
وآنچه قاضی شرع راند حکم هر دو تابع شوند و صم بکم[8]
هرچه او در قضیه حکم کند باز سر کس ز حکم او نزند
پس از آنجا شدند با هم یار رو نهادند سوی شهر و دیار
نزد قاضی شدند هر دو نفر کرد پس تیز هوش دستان[9] سر

---

۱ - بدره ۲ - مبارک باد ۳ - امانت
٤ - همراهی ۵ - شکافتند ٦ - قسم
۷ - نزاع ۸ - کر و گنگ ۹ - مکر

ماجرا را به نزد قاضی گفت — پرده‌ء مکر زد به راز نهفت
قاضی‌این ادعااز اوچو شنید — شاهد از او به صدق آن طلبید
تیز هوش از سر فسونسازی — گفت با قاضی از زبان بازی
کای شریعتمدار شرع آرای — نیست شاهد مرا به غیر خدای
کس نبوده‌است موسم تدفین [1] — ما دوتن بوده‌ایم و خاک زمین
لیک دارم امید از یزدان — که ز قدرت درآورد به زبان
کان درخت کهن در آن مأوا — خود شهادت دهد بر این دعوا
قاضی از قول او تعجب کرد — روی بر سوی ساده دل آورد
که‌چه گوئی‌دراین‌سخن‌به‌جواب — کانچه‌این گفت هست عین صواب [2]
ساده گفتا که راضیم به قضا [3] — هر چه باشد قضا مراست رضا
کارشان پس بر این مقرر شد — که عیان چونکه روز دیگر شد
قاضی آید خودش بپای شجر — وآنچه را آن شجر بداد خبر
حکم بر طبق [4] آن بفرماید — تا دل هر دو زآن بیاساید
پس یکی شاد و دیگری دلخون — از بر قاضی آمدند برون
شد روان تیز هوش نزد پدر — داد او را ز شرح حال خبر
کای پدر من به قاضی‌این گفتم — به تو بوداین خیال بنهفتم
حل [5] این عقده [6] را تودانی کرد — کشف‌این غم تومیتوانی کرد
گفت بر گو مراچه می‌باید — بکنم تا دل تو آساید
گفت هست آن درخت جوف [7] تهی — بایدت خویش را در آن بنهی
در درون درخت سازی جای — سازی اندر میان آن مأوای
زود رو نیم شب بطور خفی [8] — در میان درخت شو مخفی [9]
چونکه قاضی به آن مکان آید — از درخت این سئوال فرماید

---

۱ ـ دفن کردن ۲ ـ درست ۳ ـ حکم
۴ ـ موافق ۵ ـ گشودن ۶ ـ گره
۷ ـ میان ۸ ـ نهانی ۹ ـ پنهان

از میان درخت زار و نحیف [1] پاسخ او بده به صوت ضعیف
که بلی بدره را از این منزل کرد بیرون ز خاک خرم دل
بدره را نیمشب برون آورد روی بر سوی منزل خود کرد
چونکه قاضی رود تو بیرون آی تا که عمرت بود ز غم آسای
مال وافر [2] که خود ربودستم نصف آن هم بر آن فزودستم
گیرم‌از او و پس‌به وفق مراد هر دو با هم خوریم با دل شاد
گفت بابش که ای پسر ز حیل [3] کار ناید درست حیله [4] بهل
ترک این‌مکر و حیله کن زنهار که به خزیش [5] شوی رهین و دچار
بدیش میشود تو را عاید ترک این ریو [6] و خدعه میباید
ترسم از آن که این مکیدت [7] دون افتد از پرده خفای [8] برون
زین فسونکاری و دژم [9] رائی ببری ذل [10] خزی و رسوائی
مکر تو همچو مکر غوک [11] شود طلبی سور [12] و سور سوک [13] شود
گفت واضح کن ای پدر این راز مثل مکر غوک فرما باز

تمثیل آوردن پدر آن شریک مکار برای پسر حکایت آن غوک را که در حق مار مکر کرد و او را بخورد راسو داد و آخر خودش طعمه راسو شد

گفت با او پدر چنین تمثیل کای پسر ای فسانه ساز محیل
داشت غوکی به دجله‌ای جائی آب صافی و راحت افزائی
مرغزاری کنار آن خرم سبز و آراسته چو باغ ارم [14]
از شمیم شمال عنبر بیز بود از گل چمن عبیر آمیز
صد ورق باز کرده دفتر گل غنچه بر کف گرفته ساغر مل [15]

---

۱ ـ رنجور ۲ ـ فراوان ۳ ـ مکر ٤ ـ مکر ٥ ـ رسوائی
٦ ـ مکر ۷ ـ مکر ۸ ـ نهانی ۹ ـ زشت ۱۰ ـ خواری
۱۱ ـ قورباغه ۱۲ ـ شادی ۱۳ ـ ماتم ۱٤ ـ بهشت شداد ۱٥ ـ شراب

صافی آب و سبزه زار و دمن [1] غیرت باغ بود و رشک چمن

اندر این سبزه زار و آب زلال غوک را بود بس مرفه [2] حال

چون بر این است گردش ایام که به کس‌کار عیش نیست تمام

غوک ازاین ره‌بدش بدل آزار که‌بدش خانه جنب [3] خانهٔ مار

هر چه آن غوک بچه آوردی مار ناپاک بچه‌اش خوردی

غوک چون شد از این الم دلتنگ شکوهٔ مار گفت با خرچنگ

که ز همسایه هست آزارم کند آزار بس دل زارم

نتوانم سرای خود بنهم تا ز دست جفای او برهم

چون توان ترک خانمان گفتن هم به غربت ز کربت [4] آشفتن

سالها رنج کرده‌ام تحمیل [5] تا که‌این خانه کرده‌ام تحصیل

نتوانم نمود ترک وطن صبر هم نیست دیگرم به محن

قرةالعین [6] شخص فرزند است مرگ فرزند بس بدل بند است

تو در این باب ساز تدبیری کایدم ز این بلبه توفیری [7]

گفت خرچنگ هست راسوئی [8] مار خواری دلیر و بد خوئی

در فلان بوستان بود جایش میروی تا به قرب مأوایش

ماهی خرد چند همره خویش میبری فارغ از غم و تشویش

دم سوراخ او یکی بگذار باز پس گرد و روی بر ره آر

پس به هرچند گام یک ماهی می‌گذاری و میشوی راهی

همچنین تا که ماهی آخر آیدش درب کاخ مار مقر [9]

چونکه راسو شود ز خانه برون خورد آن ماهی اول ز فسون

پس بدنبال دیگری آید وز تجسس دمی نیاساید

یک بیک را چو خورد آخر کار میرسد بر در سراچهٔ [10] مار

---

۱ ـ صحرا ۲ ـ در رفاه ۳ ـ پهلو ٤ ـ مشقت

۵ ـ تحمل ٦ ـ نور چشم ۷ ـ آسایش

۸ ـ موش نخل ۹ ـ جای ۱۰ ـ خانه

چونکه بالطبع دشمن مار است — خوردنش دمبدم به او کار است
مار چون دید از آن نمیگذرد — تا تنش را ز همدگر ندرد
غوک کرداین چنین به‌مکروفسون — راسو آمد ز کاخ خویش برون
یک بیک ماهیان بجست و بخورد — تا بر آن مار سنگدل ره برد
مار را جست و طعمهٔ خود ساخت — دل غوک از جفای او پرداخت
روز دیگر بدین طمع راسو — آمد از بهر صید در تک و پو [1]
در همان راه و معبر[2] دیروز — گشت از فرط جوع [3] صید اندوز
نه ز ماهی بدیداثر نهز مار — تا که شد سوی دجله راه سپار
راه آندم به کاخ غوک ببرد — غوک را با تمام طفلان خورد
این مثل بهر آن بیاوردم — وین حکایت از آن بیان کردم
که فسونی [4] که غوک برد بکار — بهر نابودی و هلاکت مار
عاقبت خویش هم دچارش شد — هم چنان کار مثل مارش شد
ای پسر دست از حیل [5] بردار — هیچگه شاخ حیله نارد بار [6]
ای پسر از خدا مشو غافل — نصف زر را بده به خرم دل

در فریب دادن شریک مکار پدر خود را و در درون درخت رفتن او و آمدن قاضی و شهادت دادن پیر از درون درخت و تدبیر قاضی و رسوائی آنها

گفت بااو پسر به‌حیله و فن [7] — کای پدر بگذر از مثال و سخن
رنج یک لحظه راحتش دهریست — پس از اینت ز حظّ زر بهریست
پسر آخر بصد فریب و فسون — پیر خر را ز راه برد برون
رفت و در آن درخت مأوا کرد — تا به فردا به جوف[8] آن جا کرد

---

۱ ـ راه رفتن ۲ ـ گذرگاه ۳ ـ گرسنگی
۴ ـ مکری ۵ ـ مکر ۶ ـ میوه
۷ ـ مکر ۸ ـ میان

چونکه فردا به موسم[1] موعود[2] قاضی آن جایگه ورود نمود

تیز هوش فسانه گر ز نخست بهر بدره طریق دعوی جست

قاضی آنگه بـر درخـت آمـد نزد آن پیر تیره بخت آمد

گفت برگوی ای درخت نکو حال این مدعی و بدرهٔ او

ناگه آن پیر مفسد بدبخت با صدای ضعیف و با دل سخت

گفت آری شبی ازاین منزل بدره‌ای زر ببرد خرم دل

بدره را برده و نهان کرده ظلم بر تیز هوش آورده

قاضی از فرط[3] عقل‌وفکرت‌و وهم[4] کردآن مکر را سراسر فهم

حکم فرمود هیزم آوردند جمع در پای آن شجر[5] کردند

گفت میل من است و بر آنم کاین درخت فضول[6] سوزانم

این فضولی و هرزه‌رائی کرد که دراین پای خود میان آورد

گفته حق کادمی گواه شود تا که باطل از آن تباه شود

نیست حق درخت حرف زدن گوخرف[7] گشته این درخت کهن

پای از حد خود نهاد برون سوزمش بهر این خلاف کنون

آتشش می‌زنم به جان این دم تا دگر کس کند فضولی کم

ز امر قاضی رند پر دانش بر تن آن شجر[8] زدند آتش

شد شراره چو از درخت بلند پیر راشد ز دود حال نژند[9]

تا توانست صبر کرد آخر نیم سوزش فتاد پای شجر

روسیه گشت از شرارهٔ دود ره سپر شد سوی جهنم زود

تیز هوش محیل[10] پر افسون روسیه گشت و بخت او وارون

قاضیش کرد ز این‌عمل تعزیر[11] حکم براو شد این چنین تقریر

که از آن بدره‌ای که شد حاصل نصف آن را دهد به خرم دل

---

۱ ـ وقت ۲ ـ وعده ۳ ـ زیادتی ٤ ـ فکر

۵ ـ درخت ٦ ـ پیش حرف ۷ ـ کم عقل ۸ ـ درخت

۹ ـ پریشان ۱۰ ـ مکار ۱۱ ـ حد شرعی

تیز هوش از حیل به عسرت[۱] شد ساده دل از صفا به عشرت شد
چون کلیله سخن رساند اینجای وز مثل گشت خوش بیان آرای
زود شفقت نمود بر دمنه کای برون از رویهٔ[۲] حسنه[۳]
گفتم از بهرت این نکو تمثیل که چه خواهد شدن مال[۴] محیل
وه چه خوش گفت مرد دانشمند که بود روح پاک او خرسند
هرکه پا در مضیق[۵] مکرنهاد عاقبت سر به‌بادخواهد داد
حیله، ماریست کان دو سر دارد هر سری گونه‌گون خطر دارد
این سر ار خصم را کند دلریش آن سر آرد ضرر به صاحب خویش

جواب دادن دمنه کلیله را که من این کار از از تدبیر و دانش می‌دانم و تو نام آنرا خدعه و مکر و تزویر میگذاری

دمنه گفت ای به دانش و هوش بحر مواج[۶] و قلزم پر جوش
من روم راه فکرت و تدبیر نام آنرا تو می‌نهی تزویر
من نهم نام‌این اصابت[۷] فکر تو نهی اسم آن خدیعت[۸] و مکر
این مهم را بفکر کردم راست گوئیم این فسون و مکر خطاست

جواب دادن کلیله دمنه را که تو نام تدبیر و عقل را روی خود مگذار که در تدبیر بسیار نادانی و اینها تزویر است

گفت با او کلیلهٔ هشیار بر زبان نام فکر و رای میار
که تو در فکر عاجزی و ضعیف هم به تدبیر بس حقیر و نحیف
هستی آنقدر گول[۹] و کم تدبیر که زبان عاجز است از تقریر

---

۱ ـ سختی ۲ ـ طریقه ۳ ـ نیکو
٤ ـ آخر کار ۵ ـ تنگنای ٦ ـ موج زن
۷ ـ درستی ۸ ـ تزویر ۹ ـ نادان

لیک چیزی که در تو هست عیان / خبث باطن برون ز شرح و بیان
حرص داری‌فزون به جاه و مقام / عز و شوکت تراست قصد و مرام[۱]
فکر شوم تو این ثمر[۲] آورد / که دچار بلیه[۳] شه را کرد
حال افتاده شه ازآن به تعب[۴] / تا چه گردددچار تو ز عقب
تا دوروئی تو ز شر و فساد / عاقبت چون نتیجه[۵] خواهد داد
دو زبانی تو ز مکر و فسون / آخر کار تا نماید چون؟

جواب دادن دمنه کلیله را که من اگر دو رو و دوزبانم چه بدی دارد شانه هم دو رو است و قلم هم دو زبان است

دمنه گفت گر دو رویم من / بین گل سرخ را بطرف چمن
کاز دوروئی صفای گلزار است / خار یک‌رو به گلستان‌خوار است
تیغ یک‌روست، خون خورد هردم / شانه چون شد دورو بود بی‌غم
جای آن دست چاکران باشد / جای این فرق[۶] دلبران باشد
دو زبانی مرا چه عیب از آن / که قلم نیز باشدش دو زبان
رشتهٔ کار ملک در کف اوست / دو زبان خوش بود دوروی نکوست

جواب دادن کلیله دمنه را که تو شانه و قلم نیستی بلکه ماری

گفت با او کلیله‌ی هشیار / کاین زبان بازیت کنار گذار
تو نیِی گل که زیب گلزاری / بلکه در گلشن ادب خاری
تو دوروئی ولی نئی شانه / هستی از رشد[۷] و خیر بیگانه

---

۱ ـ مقصود ۲ ـ نتیجه ۳ ـ گرفتاری
۴ ـ مشقت ۵ ـ فایده
۶ ـ گیسو ۷ ـ صلاح

شانه را گر دو روست هر روئی — دهد انجام کار نیکوئی
شانه را هر دورو است فوز[1] و فلاح — موی آشفته را کند اصلاح
لیک تو از دورو کنی بیداد — از یکی فتنه وز یکی افساد
دو زبانی و لیک نی قلمی — دو زبان مار دل پر از ستمی
خط به دفتر رقم تو می نکنی — بلکه پیوسته بر دو جا بزنی
مار باز از تو برتری دارد — کان ز یک نیش اگر بیازارد
دهد ازنیش دیگرش تریاق[2] — کرده توأم بهم وفاق[3] و نفاق
تو چو ماری ولی ز هر دو طرف — در زبانت بود هلاک و تلف
خویش را با چنین سیه کاری — شانه و خامه از چه بشماری
دمنه گفت کای به دانش جفت — بیش ازاین سرزنش نشاید گفت
گاه باشد که گاو و شیر دژم[4] — صلح آرند و آشتی با هم
باز با هم رفیق و یار شوند — با هم از مهر دوستدار شوند

جواب دادن کلیله دمنه را که دیگر شیر با گاو دل صاف نکند و گاو هم اگر که نجات یابد دیگر به درستی خدمت نمیکند

گفت بااو کلیله‌کای محتال[5] — اینکه گوئی تو هست‌امر محال
که حکیمان راد[6] دانشمند — داده‌اند از سر هنر این پند
که سه‌چیز است تاندیده سه‌چیز — هست او را صفاو لطف‌و تمیز[7]
لیک چون آن سه‌چیزدیگر دید — خوبی و لطف[8] او تبه گردید
اولین آب چشمه‌عذب[9] و نکوست — خوشگواراست‌و صاف‌تادر جوست
چون به دریا رسید شور شود — آن عذوبت[10] ز طعم او برود

---

۱ - رستگاری ۲ - دافع زهر ۳ - خوبی و بدی ۴ - شجاع
۵ - حیله‌گر ۶ - جوانمرد ۷ - پاکیزه
۸ - لطافت ۹ - گوارا ۱۰ - گوارائی

چونکه با آب شور شد انباز [۱] دیگرش ناید آن عذوبت باز

دومین آنکه دوستی دو یار هست مابین هر دو تن به قرار

لیک مفسد [۲] چو پانهد بمیان آن مودت [۳] بریده گردد از آن

دیگر آن مهر اولین ناید قلبشان پس ز هم نیاساید

سومین صحبت و مودت تام هست تا نیست در میان نمّام [۴]

چون سخن چین میانشان بگسست نتوان آن گسسته را پیوست

گاوبالفرض یابد ارکه مناص [۵] شود ازچنگ شیر شرزه [۶] خلاص

دل اوچون ز شیرچرکین است بی شک از شیردل پر ازکین است

چونکه از شیر دیده این صدمت [۷] بدرستی نمی کند خدمت

شیر، همدل بر اوندارد صاف هست در بین این نفاق [۸] و خلاف

رشته پاره گر شود پیوند گره‌ای در میانه باشد بند

صاف چون روزگار اول نیست هر دو سر در گره بباید زیست

استصواب دمنه از کلیله که میخواهم گوشه گیر شوم و به او رفاقت کنم و جواب کلیله او را که من هرگز با تو مصاحبت نمی‌کنم

دمنه گفت گر من از بر شیر روم وگردم اعتزال [۹] پذیر

گوشه‌ی عزلتی بدست آرم با تو بس راه مهر بسپارم

گوی با من که این چه سان باشد؟ که دل من ز غصه نخراشد

بکنم پشت من به جمله جهان تا کند این خطای را جبران [۱۰]

تو در این کار خود چه میگوئی؟ راه خیر مرا چه سان پوئی

گفت با اوکلیله از سرپند که کنون دل بر این امید مبند

---

۱ - جفت ۲ - فتنه گر ۳ - دوستی ۴ - سخن چین

۵ - نجات ۶ - درنده ۷ - آزار

۸ - دوروئی ۹ - گوشه گیری ۱۰ - تلافی

زانکه من هرگز این چنین نکنم خاطر خویش را غمین نکنم
با تو هرگز مصاحبت [1] نارم راه و رسم وفاق [2] نسپارم
من ز مکر تو سخت ترسانم وز فسونسازیت هراسانم
کارهای ترا از اول بار همه دانم خبیث و ناهنجار [3]
این سخن گفته‌اند دانایان که بود همچو گوهر شایان
صحبت شخص فاسق جاهل گره نگشاید از مکاره دل
لازم است از وفاقشان پرهیز هستشان ارتباط [4] آتش تیز
یار بایست صالح و عاقل تا زداید غم از مکاره دل
یار دانا برای شخص نکوست صحبت ابلهان چو سنگ و سبوست
سنگ اگر بر سبو خورد شکند مارت ار یار شد تو را بزند
یار نادان مثابه‌ی مار است که شعارش [5] بلا و آزار است
یار دانا دکان عطاریست که در آن بوی مشک تاتاریست
گر به نزدش دمی نمائی جای گرددت زآن مشام [6] عطرافزای
یار نادان بود چو آهنگر که رسد زو بجامه‌ی تو شرر
گر چه او قصدکین تو نکند کار خود چون کند شرر فکند
کی شود ازتو چشم نیکی‌داشت یا تورا یارمهربان پنداشت
تو که با پادشه چنین کردی با ولی نعمت خود این کردی
در پناهش بسی بیاسودی در برش نیک محترم بودی
عاقبت در حقش جفا کردی مبتلایش به این بلا کردی
ممکن است آنکه‌اندراین پیکار رسد از گاو شیر را آزار
خصم در رزم اگرچه هست ضعیف ننمایدنظر به شأن حریف [7]
شتربه حال شدبه جنگ دچار هشته توقیر [8] شیر را به کنار

---

۱ ـ همدمی ۲ ـ یکرنگی ۳ ـ ناپسند
۴ ـ آمیزش ۵ ـ کار ۶ ـ دماغ
۷ ـ طرف مقابل ۸ ـ بزرگ کردن

سر خود بیند این زمان بر کف — هست لازم براو به دفع تلف
گر تواند کنون بسی گستاخ — شکم شیر را درد از شاخ
دو مبارزچه یک‌بلندو چه پست — ازدو سو ممکن‌است‌فتح و شکست
در چنین فتنه کز تو شد لایح [۱] — از کجا شیر خود شود فاتح
بس بود شیر از آن شکست خورد — شاخ گاوش طناب عمر درد
آن زمان‌این بلاچو یافت ورود — از توبر شاه‌آمده است فرود
مزد احسان شه چنین دادی — اجر انعام شاه این دادی
بد نمودی مقابل احسان — در تو امید خیر هست چه سان؟
من دگر با تو می نیامیزم — تا که بتوانم از تو بگریزم
گر من از چون توئی کنم دوری — نیک لذت برم ز مهجوری [۲]
با تو دم از مصاحبت [۳] نزنم — دل خود ز آشنائیت بکنم
عاقلان گفته‌اند در این باب — سخنی خوبتر ز در خوشاب
تا توانی رفیق دانا جوی — ور نیابی تو کنج تنها جوی
یار نادان نمی‌کند یاری — مجو از ابلهان [۴] هواداری
ابله ار خواهدت که بنوازد [۵] — مبتلایت به صد بلا سازد
شاهد آرم براین مقاله نغز [۶] — قصه با لطافتی همه مغز [۷]
هر که‌یاری بخواهد از نادان — می نه‌بیندجز آفت و خسران [۸]
آید او را زدرد و رنج پدید — آنچه برباغبان گول [۹] رسید
گشت با خرس یار و آخر کار — خرس گولش ز جان کشید دمار
دمنه گفت کای ستوده خصال — بازگو خرس و باغبانرا حال

تمثیل آوردن کلیله برای دمنه حکایت آن باغبان را

---

۱ ـ ظاهر ۲ ـ تنهائی ۳ ـ همدمی
۴ ـ نادانان ۵ ـ خوبی کند ۶ ـ نیکو
۷ ـ معنی ۸ ـ زبان ۹ ـ نادان

که با خرس رفیق شد و آن خرس نادان از روی دوستی روزی او را هلاک نمود

گفت با او کلیله از سر هوش گویمت قصه‌ای نکو کن گوش
باغبانی ز ابلهی در دشت از خریت رفیق خرسی گشت
شد بآن خرس از خری همدم مهرشان در میانه شد محکم
گاه و بیگاه این خر مفتون [1] پا نهادی ز باغ خود بیرون
می‌شدی بهر پرسش دل خرس جانب کوه سوی منزل خرس
خاطر جمع و بی‌تب و بی تاب در بر خرس میشدی در خواب
شدی آن خرس از هواداری بهر او در حراست [2] و یاری
تا که آسیبی [3] از کسش ناید او بدل ساعتی بیاساید
خرس را گه بباغ آوردی تیره شب در چراغ آوردی
از به و نارو سیب و شفتالود و از ترنج و گلابی و امرود
هم ز انجیر وآلو و انگور که‌بد او را به‌باغ بس موفور [4]
نزد آن خرس دون [5] بس آوردی خرس خوردی و عیش میکردی
تا که روزی بعادت معهود [6] بر آن خرس شدبخواب و غنود [7]
چون شد از خواب باغبان سر مست مگسی روی صورتش بنشست
خرس از روی او مگس را راند باز آمد دوباره‌اش پرآند
چون مگس را ز حد گذشت لجاج [8] خرس خر شد بفکر دفع و علاج
کشتن آن مگس گرفت بدل غیراز این، حل نیافت بر مشکل
پس چو آمد از آن مگس بستوه [9] پاره سنگی گران ز دامن کوه
بر گرفت و نهاد بر سر خویش شد به بالین آن سفیه [10] پریش

---

۱ ـ گول خورده ۲ ـ پاسبانی ۳ ـ ضرری ٤ ـ فراوان
۵ ـ پست ٦ ـ مرسوم ۷ ـ آسایش کردن
۸ ـ اصرار ۹ ـ عجز ۱۰ ـ نادان

چون مگس جا به صورت او کرد — بر مگس کوه را فرود آورد

آن مگس بر پرید و سنگ گران — کرد با خاک مغز او یکسان

آن گران سنگ را به مغزش کوفت — سر او خردکرد و مغز آشوفت [۱]

یار نادان چنین کند یاری — مجو از ابلهان هواداری

ابله ار خواهدت که بنوازد — مبتلایت به درد و غم سازد

این مثل بهر آن بیاوردم — وز برایت بیان آن کردم

تا بدانی که یار نادانان — بس مضرت [۲] به‌بیند از آنان

گر بخواهد که یاریت آرد — بد کند باز نیک پندارد

دوستی با کسی که نادان است — باعث ابتذال [۳] و خسران [۴] است

دمنه گفت من نه نادانم — که بد از نیک فرق نتوانم

گفت با او کلیله هشیار — آری البته بس تونی عیار

لیک بس داری ازدیاد [۵] مرض — و ازدیاد مرض چو زاد غرض

دست از عقل و رای برداری — رو سوی مکر و فتنه می‌آری

نیستی گول [۶] و ابله و نادان — لیک دفع حسد تو را نتوان

از حسد میکنی چنین افساد — تا دهی هستی رفیق بباد

هم بدین سان که کرده‌ای الحال — تاچه باشدبر این جدال مآل [۷]

فتنه اندر میان بیندازی — پس بسا عذر بهر آن سازی

عذرها آوری بتر ز گناه — همچو دیگی تهی و روی سیاه

تو که شه را فکنده‌ای به تعب — گر به کشتن مرا دهی نه عجب

ای عجب با چنین فساد دنی [۸] — لاف از پاکدامنی بزنی

میدهی بس جواب بی توجیه [۹] — که ندارد به راستی تشبیه

همچو آن خائن [۱۰] محیل [۱۱] لئیم — که تراشید عذر زشت ذمیم [۱۲]

---

۱ ـ پراکنده کرد ۲ ـ ضرر ۳ ـ ذلت ٤ ـ زبان

۵ ـ زیادتی ٦ ـ نادان ۷ ـ عاقبت ۸ ـ پست

۹ ـ فایده ۱۰ ـ خیانت‌کار ۱۱ ـ حیله‌گر ۱۲ ـ مذموم

بهر آن رند مرد بازرگان | او هم او را بداد بس خسران [1]
مثل تو بسی بدان ماند | دفع کید تو را که بتواند؟
دمنه گفت کن ز مهر بیان | عذر خائن برای بازرگان

تمثیل آوردن کلیله برای دمنه حکایت آن تاجر رند را که قطعه آهن صد منی را نزد خائنی به گمان دیانت او امانت گذاشت و او آهن را فروخت و گفت موش خورد

گفت با او کلیله از سر هوش | که کنم این مثل ترا در گوش
بود شخصی ز خیل بازرگان | زیرک و عاقل و معارف [2] دان
خواست وقتی رود سوی سفری | به تجارت به سیر بحر [3] و بری
داشت یک قطعه آهنی صد من | نزد شخصی سپرد آن آهن
چونکه اورا امین همی پنداشت | به ودیعت [4] بنزداو بگذاشت
که در آن وقت کز سفر آید | کندش خرج آنچه را شاید
غافل از اینکه بس محیل لعین | وا نمایند خود به خلق امین
آن کسانند دزد شهر و دیار | دزد کوهی چنین نیارد [5] کار
الغرض چونکه مرد بازرگان | به سفر رفت و شد ز دیده نهان
خوشدل از آنکه همچومال گزین [6] | بسپرده است نزد شخص امین
آن امین یک شبی بطور نهان | آهن او فروخت نرخ گران
وجه آنرا گرفت و بهر معاش [7] | خرج بنمود خوش بدون تلاش
بعد چندی چو مرد بازرگان | بازگشت از سفر بسوی مکان
چند روزی گذشت بعد ورود | خرجی او را بکار روی نمود
نزد آن مرد رفت وزان مکار | خواست آهن که آردش بازار

---

۱ - زیان ۲ - دانا ۳ - دریا و خشکی
٤ - امانت ۵ - نتواند
٦ - زبده ۷ - خرج خانه

بفروشد به خرج خود آرد — آن مهم را ز پیش بردارد
آهن خود از او نمود طلب — مرد خائن ز روی عجز و ادب
گفت با او ر راه مکر و فسون — می ندانم دهم جوابت چون؟
که ز روی تو من بسی خجلم — وز تو بس شرمسار و منفعلم
چونکه در کار رو سیاه شدم — تیره احوال و دل تباه شدم
لیک نبود در این مرا تقصیر — قصه آهنت کنم تقریر[۱]
من سپردم به حجره‌ای آن را — بر نشاندم ز قفل دربانرا
خانهٔ‌موشی اندرآن بوده است — موش دون [۲] خاطرم‌بفرسوده است
موش ناپاک خورده آن آهن — زین سبب گشته خسته خاطر من
در جواب تو باشدم تقصیر — عذرم اینست، از کرم بپذیر
بود دانا چو مرد بازرگان — نشد آنگه به فور منکر آن
کذب او را بروی خود ناورد — واندر آن کار نیک فکری کرد
گفت آری ز واقعات جهان — همه کاری بشایدش [۳] امکان
خورده گر آهن من آن ناپاک — بفدای سرت مشو غمناک
موش را تیز بس بود دندان — نه شگفت [٤] است خاید ار سندان
آهن‌اندر دهان اوست چو موم — خورد البته زآن مشو مغموم [۵]
نبود آن آهن اینقدر قابل — که ز فقدش [٦] ترا برنجد دل
مردخائن از این سخن شدشاد — گفت‌این‌مرد باذل[۷] است‌و جواد [۸]
هم‌بسی ساده [۹] است وابله‌و گول — کز من‌این کذب رانمودقبول
بایدم یک شبش ضیافت کرد — در حقش احترام و رأفت [۱۰] کرد
تا دل او ز غم بیاساید — نقش آهن ز قلب، بزداید
پس بگفتا به مرد بازرگان — که مرا هست میل خاطر آن

---

۱ ـ بیان ۲ ـ پست فطرت ۳ ـ واقع شدن ٤ ـ عجب
۵ ـ غمناک ٦ ـ نبودن ۷ ـ بخشنده
۸ ـ باکرم ۹ ـ صاف و صادق ۱۰ ـ مهربانی

که اگر لطف و مهر فرمائی — امشب اینجا بر من آسائی
باشی اندر سرای من مهمان — تا مرا شاد دل نمائی از آن
گر به من باب لطف باز کنی — ز آن مرا شاد و سرفراز کنی
گفتش اندر جواب بازرگان — که مهمی کنون مراست عیان
امشبی را بدار معذورم — لیک فردا نکوست مقدورم[1]
میروم حال و پس چو شد فردا — شومت میهمان و رنج افزا
مرد خائن بدین رضا درداد — بهر رفتن درش به روی گشاد
رفت تاجر چو از سرا بیرون — خائن آمد سرای را به درون
طفلکی داشت خائن بد رای — بد، به بازی برون باب سرای
از سَر هوش مرد بازرگان — طفل او را ربود و کرد نهان
زیر عطف[2] ردای خویش ببرد — در سرا و به حجره‌ای بسپرد
چونکه فردا رسید بازرگان — شد ز منزل برون و گشت روان
رو به سوی سرای خائن کرد — بر در خانه‌اش ورود آورد
چونکه بهر ضیافت[3] معهود[4] — بر در خانه‌اش ورود نمود
دید او را بسی پریشان حال — از پریشانیش نمود سئوال
گفت ای دوست بایدم بخشید — که شدم از ضیافتت نومید
حال من بس مشوش است و پریش — می ندانم علاج محنت خویش
گفت چبود[5] ترا غم تازه — که ملولی برون ز اندازه
گفت طفلی مرا بود نادان — لیک با جثه[6] است وتوش[7] و توان
چون تو رفتی زنزد ما دیروز — بوددر کوچه لاعب[8] و فیروز
از پس رفتن تو شد مفقود[9] — گوئیا گشته از جهان نابود
بس منادی به دور شهر و دیار — کردم ارسال[10] کوچه و بازار

---

۱ - میتوانم ۲ - دامن ۳ - مهمانی ۴ - عهد شده
۵ - چیست ۶ - تنومند ۷ - تنومند
۸ - بازی کن ۹ - گم ۱۰ - روانه

هر تفحص که بایدم کردم — خبری زو بدست ناوردم
زین سبب باشدم پریشانی — که ندارم حواس مهمانی
گفت او را بسخره[1] بازرگان — که از آن طفل تو مراست نشان
دی درآن دم که‌رفتم از اینجا — چشمم افتاد ناگهان به هوا
دیدم آن‌طفل را براوج صعود[2] — که به منقار موش گیری بود
گو که موشی نموده است شکار — داشت اورا براوج[3] درمنقار
مرد خائن از این تعجب کرد — گفت باور نیایدم ای مرد !
جثه‌ـ طفل من بود دو سه من — موش گیرش چسان نهد به دهن؟
جُثه موش گیر عشر[4] من است — کان یکی مرغک ضعیف تن است
چون تواند چنین هنر آرد — دو سه من را به قوه بردارد؟
گفت او رابه طنز[5] بازرگان — کاین عجب نیست‌کش بود امکان
بی‌حساب است این دیار و بلوک — جانوران هم چنین‌کنند سلوک
در دیاری که موش کوچک خرد — آهن صد منی بخورد و ببرد
موش گیری که ده برابر اوست — صید کردن باوطبیعت و خوست
برد البته طفل ده من را — همچو موشی که خورد آهن را
مرد خائن‌از این‌سخن فهمید — که وی‌آن طفل برده از تمهید[6]
کرد بس التماس و بس زاری — وجه[7] آهن بداد با خواری
طفل خود را نمود استرداد[8] — به خودش بازگشت مکر و فساد
اینمثل بهر آن بیاوردم — وز برای تو این بیان کردم
که توجائی که‌با شه این کردی — دلش از مکر خود غمین کردی
با چو من زین بتربخواهی کرد — برو و بیش از این مده سردرد
تا بدینجا رسیدشان گفتار — شیر بنمود حال شتربه زار

---

۱ ـ تمسخر ۲ ـ بالا رفتن ۳ ـ هوا
٤ ـ ده یک ٥ ـ کنایه ٦ ـ زیرکی
۷ ـ قیمت ۸ پس گرفتن

بی گنه یار خویشتن را کشت — تن او را به خون او آغشت
کار آن یار پاک دل‌را ساخت — تن او را درید و دور انداخت
چونکه او را دریدو پاره نمود — بر رخ خوددر ندم [۱] بگشود
آمدش زین عمل پشیمانی — که چرا کردم این ز نادانی؟
این چه‌کاری بداینکه‌من کردم — یارخودرا تبه به ظن [۲] کردم
هیچ تقصیر او نشد معلوم — من شدم اندر این وقیعه، [۳] ظلوم [۴]
چیزی از جرم او نیامد فاش — در هلاکش نمودم از چه تلاش؟
شتربه بهر من وزیری بود — راست کردار بی‌نظیری بود
بود هم بر سپاه من سردار — بود بر وحشیان سپهسالار
بعداز این همچو او کجا یابم؟ — مرگ او میبرد ز دل تابم
بسکه‌او راندامت [۵] آمدپیش — بر زمین‌میزد ازندم [۶] سر خویش
دمنه چونکه حال شیر این دید — از سر مکر نزد شیر دوید
پس ز افسونگری و مکاری — شیر را هی بداد دلداری
که ملالی به قلب شاه مباد — به دل پادشه غمی مرساد
از چه رو سر فکنده و بغمی — هان مبادا به خاطرت المی
به‌ازاین روزهیچ روزی نیست — شاه رادر طرب [۷] ببایدزیست
تن دشمن بخاک افکنده — بخت بیدار و خصم سرکنده
دشمنت خوار و زار افتاده — دست بأسش [۸] ز کار افتاده
از چه رو قلب‌شاه پژمانست؟ — وز چه ره حال شه‌پریشانست
وقت شادیست نوبت غم نیست — گاه عیش است وقت ماتم نیست
شیرازاین گفته‌حال‌او بشناخت — کاین‌فساداو دراین‌میان‌انداخت
کرد اورا به‌بند در زندان — داد از جوع [۹] کنج زندان جان

---

۱ ـ پشیمانی ۲ ـ گمان بد ۳ ـ واقعه
۴ ـ ظالم ۵ ـ پشیمانی ۶ ـ پشیمانی
۷ ـ شادی ۸ ـ قدرت ۹ ـ گرسنگی

هر چه او کرد حیله و تزویر　　آخرش شد فساد دامنگیر

در جزا یافتن دمنه به مکافات فتنه‌گری و فساد انگیزی خویش

سر خود بر سر فساد نهاد　　جان خود بهر فتنه از کف داد

چون به‌پایان سخن رساند حکیم　　گفت شاها تو را بود تکریم[۱]

زین حکایات و این روایت‌ها　　زین مثل‌ها و این حکایت‌ها

بایدت داشت بر ضمیر[۲] منیر[۳]　　این مطالب تمام را تحمیر[٤]

که دو مطلب از این بدست آید　　که از آن قلب شه بیاساید

اولین آنکه مفسد و نمام[۵]　　ننمایند نزد شاه، مقام

تا فسادی کنندو فتنه‌گری　　شاه را عیش از آن شود سپری[٦]

تا از او سر زند ز فتانی[۷]　　آنچه باز آورد پشیمانی

دومین آنکه‌هر که‌بدکار است　　عاقبت خودبه بدگرفتار است

دمنه چونکه کرد فتنه‌گری　　شیر را شد به گاه کینه وری

باعث قتل بی‌گنه گردید　　عاقبت خویش هم تبه[۸] گردید

---

۱ ـ جلالت　　۲ ـ خاطر　　۳ ـ نورانی

٤ ـ بدل گرفته　　۵ ـ سخن چین　٦ ـ تمام

۷ ـ فتنه‌گیری　　۸ ـ نابود

باب دوم در جزا و سزای بد دیدن مکاران و بدکاران در کیفر و پاداش فتنه‌گری و مکاری و بدکاری خود

تا بدینجا سخن چو راند حکیم عرض بنمود رای دابشلیم

که مرا شد ز فیض گفتارت وز حکایات لعل در بارت

کاستماع [1] کلام فتنه گران به ندامت [2] کشد عواقب [3] آن

هم مراشد عیان‌ز فیض عمیم که بدان‌را بود مآل وخیم [4]

لیک خوش‌دارم آنکه‌از سر مهر گیری اجمال‌را نقاب‌از چهر

چونکه فرمودی‌از سر اجمال دمنه را چه شد ز فتنه مآل؟ [5]

دوست دارم که‌از سر تفصیل حال او را همی دهی تطویل [6]

که چه‌سان شیرازاین مکاید او گشت واقف زکاراین بد خو

به چه سان‌داد آخرش کیفر چون بداداو براین مکیدت سر؟

که مرا زان بسی رسد عبرت نکنم کار جز که با فکرت

بیدپا در میان کشید کلام گفت شاها مدام بادت کام

دومین از وصیت هوشنگ بود این آنکه شاه با فرهنگ

ندهد ره به خود حسودان را فتنه جویان و هم عنودان را

---

۱ ـ شنیدن ۲ ـ پشیمانی

۳ ـ آخر کار ۴ ـ بد

۵ ـ عاقبت ۶ ـ طول دادن

که بر شاه فتنه انگیزند / خون بس بیگناه از آن ریزند
گر بر شه کنند فتنه گری / نشود حلم [۱] شاه از آن‌سپری [۲]
شاه باید به محض قول عنود / نرودپای حزمش [۳] از جا، زود
تابه وجهی صحیح و فاش و عیان / نشود واقف از رموز نهان
زود حکمی بر آن روا نکند / تا در احکام خود خطا نکند
ور بدینگونه کار یافت وقوع / به تدارک [٤] کند ز فکر شروع
دهد آن فتنه جوی را کیفر / تا دگر مفسدان ز بیم خطر
ساز افساد و ملعنت نکنند / و از شرور و فساد دم نزنند
تا شود ملک خالی از افساد / شود از شر فتنه ملک آزاد
همچو آن شیر کاو چو شد آگاه / دمنه را نمود حال تباه
دگران زآن حساب خود کردند / بر زبان نام فتنه ناوردند
آن چنان کاوستاد فرموده / شرح احوال او چنین بوده
گاو راشیر کشت‌و پژمان [۵] شد / بس ازاین‌کار خودپشیمان شد
می‌فشرد از ندم [٦] به لب‌دندان / دیگرش لب نمیشدی خندان
که چه کار بدی ز من سر زد / که شرارش به ملکم آذر زد
روز وشب بوددر غم واندوه / تاسباع [۷] آمدند از آن بستوه
آری ار شاه را درون افسرد / آب خوش کس نمیتواند خورد
آن رعیت که تابع شاهند / همه گوئی شعاع یک ماهند
ماه را چون شبی خسف [۸] گیرد / هر شعاعی ره تلف گیرد
باری آن شیربسکه‌در شب وروز / بود ازفکر گاو در غم و سوز
گفت شب‌ها ندیمی [۹] ازاعیان / شود از بهر او حکایت خوان
تا بدان قصه دل کند مشغول / بلکه کمتر بود حزین و ملول

---

۱ ـ بردباری ۲ ـ تمام ۳ ـ حوصله ٤ ـ تلافی
۵ ـ پریشان ٦ ـ پشیمانی
۷ ـ درندگان ۸ ـ گرفتن ماه ۹ ـ قصه خوان

زآنکه چون یاد شتربه کردی خدمتش را بیاد آوردی
آتش اندر دلش در افتادی سر به صحرا و کوه بنهادی
ملک او را بسی خلل شد راست از شکوه و جلال او بس کاست
تا شبی بهر قصه گفتن شاه شد پلنگی عقول [1] بر درگاه
شیر از بسکه در تأسف [2] بود با پلنگش سخن تکلف [3] بود
عاقبت آن پلنگ دانا گفت بهر شیر این در بلاغت سفت
که شها فکر بیش ز اندازه می‌کند داغ کهنه را تازه
کار را باجنون کند انباز [4] تیر از شصت رفته ناید باز
هر کسی مرد برنخواهد گشت باز کس زین سفر نخواهد گشت
رفتنی رفت و بر نمیگردد ابر را بر مطر [5] نمیگیرد
ترسم آخر زفرط [6] فکر و خیال ملک خود رادهی به باد زوال
شتربه در جهان نیاید باز با غم او کنون بسوز و بساز
ترسم از بهر آنکه ناری دست رود از دست اینکه داری دست
آن نیاید بدست و این برود کار و بارت تمام هیچ شود
همچو روباه پر ز حرص و شره [7] که به طمع شکار مرغ سره [8]
دست از پاره‌پوستش برداشت رزق خود را فکند و یاوه گذاشت
قوت موجود رفت از دستش مرغ هم نافتاد در شستش [9]
شد هم‌از این‌و هم از آن محروم وین بود نزد عقل بس مذموم
شیر گفتا بگو حکایت آن تا مگر ز آن دلم شود شادان

تمثیل آوردن پلنگ برای شیر حکایت آن روباه را که پاره پوست یافت به طمع شکار مرغ ماکیان آنرا انداخت

---

۱ ـ دانا ۲ ـ اندوه ۳ ـ مشقت
۴ ـ جفت ۵ ـ باران ۶ ـ زیادی
۷ ـ طمع ۸ ـ نیکو ۹ ـ دام

و از هر دو محروم شد

گفت با شیر آن پلنگ دلیر — که نکوفال [1] و زنده باد امیر
عرض دارم کنون بخدمت شاه — از سر صدق حال آن روباه
روبهی بود پر ز مکر و فسون — شد گهی از سرای خود بیرون
تا مگرقوتیش بدست آید — دلش از رنج جوع [2] آساید
از قضا قرب [3] خانه‌اش شیری — کرده بودی شکار نخجیری [4]
گوشتش را به‌قوت برده بکار — مانده‌زان پاره‌پوستی به قرار
روبه آن لحظه‌بوی گوشت شنید — شادمان گشت وسوی گوشت دوید
دید بی‌گوشت‌قطعه‌ایست ز پوست — بر گرفتش چنانکه عادت اوست
در دهانش بد و ز هر سوئی — بد پی رزق در تک و پوئی [5]
از قضا ناگهش گذار افتاد — بر کنار دهی و دیده گشاد
دیدیک دسته‌ماکیان [6] به چرا — همه شاد و به عیش نغمه سرا
طفلی اندر قفای آن مرغان — پاسبان بودشان به مثل شبان
چشم روبه چواوفتاد از دور — ماکیانها بدید و شد مسرور [7]
گفت با خود که پوست اندازم — ماکیانی شکار خود سازم
بخورم زآن طعام تازه خوب — نه چنین پوست گنده‌ی معیوب
بود دراین خیال‌و فکر و فسون — که شغالی رسید از هامون [8]
روبهک را ستاده حیران دید — نزد او رفت و حال او پرسید
روبه از فکر خود خبر دادش — کشف کرد از درون ناشادش
چون شغالش ز فکر یافت خبر — کرد از بهر او نصیحت [9] سر
گفت ای‌یار بگذرازاین کار — رزق مقسوم [10] خود ز دست مدار

---

۱ ـ بخت ۲ ـ گرسنگی ۳ ـ نزدیک ٤ ـ شکاری
۵ ـ سیر و گشت ٦ ـ مرغ خانگی ۷ ـ خوشحال
۸ ـ بیابان ۹ ـ خیرخواهی ۱۰ ـ قسمت شده

مدتی هست کاندر این فکرت — من براین مرغ‌ها برم حسرت
بیشتر از تو باشدم دلخواه — که ربایم یکی از آن ناگاه
لیک این کودکی که هست شبان — هست صیاد چست[1] راست نشان
افکند گر که سنگ سر شکند — ور زند تیر بر جگر بزند
حسرت مرغ بر دلت ماند — جانت از سنگ و تیر بستاند
من بسی بوده‌ام مواظب کار — نتوانسته‌ام نمود شکار
حرف او را نداد روبه گوش — که بدش دیگ طامعه[2] در جوش
گشت بر قوه شره[3] پابند — پوست را از دهان بدور افکند
کرکسی در هوا چو دید آنرا — بربودش چو ابر ثعبانرا[4]
رفت روباه جانب مرغان — دید او را ز دور طفل شبان
در فلاخن نمود سنگی بند — سوی روباه پر طمع افکند
راست آن سنگ خورد بر پایش — کوفتش پای و خست اعضایش
روبه از هول‌جان بدشت گریخت — آب دیگ خیال خود را ریخت
رفت تا پاره‌پوست بردارد — دید بر اوج[5] بال و پر دارد
کرکس آنرا ربوده و به هواست — آمدش حرف آن شغالک راست
نزد اورفت وحال خود راگفت — آن شغال فطن[6] بر او آشفت
که نگفتم به رزق موجودی — باش قانع ز من نه بشنودی
پای خود بر سر طمع دادی — سر ز کف بهر حرص بنهادی
رفتی از حرص ماکیان بخوری — بایداین صدمه ازشبان بخوری
تو بدان خر شبیهی و مانند — که دلش بدز بی‌دمی در بند
رفت تاآنکه‌در کف آرد دم — کرد ازآن هر دوگوش خود را گم
دمی آخر بدست او نفتاد — بر سردم دو گوش خود را داد

---

۱ ـ چالاک ۲ ـ قوه طمع
۳ ـ طمع ۴ ـ افعی
۵ ـ هوا ۶ ـ زیرک

تمثیل آوردن شغال برای روباه حکایت آن خر را که دم نداشت رفت تا دمی پیدا کند به کشتزاری در آمد دهقان دو گوش او را برید

گفت روبه حکایتش چونست — گوی بهرم که میلم افزونست
قصه گو شد شغال با روباه — کاین حکایت بحال تست گواه
بود یک خر که دم نبود او را — بس غم بی‌دمی فزود او را
بهر دم داشتی بسی تک و پو — ناگهان کرد سوی زرعی[1] رو
صاحب کشت چونکه او را دید — آمد و هر دو گوش او ببرید
این براحوال تونکو مثل است — شرح حال توخالی‌از خلل است
خر چو میل دمش به سر افتاد — داد از بهر آن دوگوش بباد
تو هوس بهر ماکیان کردی — پوست دادی و خسته جان کردی
خواستی ماکیان کشی در بر — پوست هم از کف تو رفت بدر
چون پلنگ این مثل نمود تمام — گفت باشیر بادو صد اکرام
که شها این مثل که آوردم — گر به سلطان جسارتی [2] کردم
شه‌نگوید شغال‌و روبه کیست — زانکه‌اندرمثل مناقشه [3] نیست
این مثل گرچه بس تبه[4] باشد — عین احوال پادشه باشد
شتربه رفت و باز هم ناید — تا کی از بهر او غمت باید
حال باید علاج غم را کرد — که دل شه بر آید از غم و درد
شیر گفتا که چیست‌چاره آن — خود تو این درد را بکن درمان
گفت با شیر آن پلنگ دژم [5] — که اجازت [6] شه ار دهد ز کرم
من تجسس کنم زوحش و سباع [7] — باعث این جدال‌و جنگ و نزاع

---

۱ ـ کشتی ۲ ـ بی‌ادبی ۳ ـ اعتراض و ایراد
٤ ـ بد ۵ ـ شجاع
٦ ـ اذن ۷ ـ درندگان

چون خبر یافتم من از این کار　　　دل شه را برآرم از آزار

خوش دراین کار آورم تفتیش [1]　　　دل شه پس برآرم از تشویش

گر بدیدم که گاو کرده خلاف　　　شه سزایش بداده از انصاف

در حق او نکرده شه تقصیر　　　پس نباشد ز قتل او دلگیر

بد عمل را سزا بود کشتن　　　پیکرش را بخونش آغشتن

ور بیابم که بوده بی‌تقصیر　　　جای دارد که شه بود دلگیر

پس کسی را که کرده‌این تفتین [2]　　　بایدش شه سزا دهدبه یقین

تا که دیگرکسان به فتنه‌گری　　　نشونداین چنین دلیرو جری [3]

که شه اینسان کند به حال سران　　　پس دل شه شود پریش بران

گرپسندد شه‌این‌نکو رائی است　　　که‌دراین هر دوخاطرآسایی‌است

شیر گفتا برو پی تفتیش　　　فحص [4] این کار ساز بی کم و بیش

تا از این هر دو هر کدام شود　　　دل من فارغ از ملام [5] شود

چون زشیر اذن فحص یافت پلنگ　　　خاست از جای بی‌سکون و درنگ

بس بر اطراف بارگه گردید　　　تا دم منزل کلیله رسید

دید اوراست بس خطاب و عتاب　　　دمنه هم بود به رد جواب

هر دوبا هم منازعه [6] دارند　　　با هم‌اندر جدل [7] به‌گفتارند

پس در آن دم پلنگ پر فن و هوش　　　به کلام کلیله کردی گوش

دید او را به شیوه حسنه　　　هست این اعتراض [8] بر دمنه

که چه کاری بد اینکه تو کردی　　　بس خلل‌ها به ملک آوردی

فتنه کردی ز روی کین و غرض　　　تا که حادث به شاه گشت مرض

باعث قتل بی‌گناه شدی　　　سبب رنج پادشاه شدی

شاه ازاین کار بس شده دلخون　　　میکشد کار آخرش به جنون [9]

---

۱ - جستجو　　۲ - فتنه‌گری　　۳ - باجرأت

٤ - جستجو　　۵ - ملامت　　٦ - مکابره

۷ - قیل و قال　　۸ - پرخاش　　۹ - دیوانگی

شاه از بس ملال خواهد یافت ملک او اختلال خواهد یافت
هر چه گفتم مساز فتنه‌گری می‌شدی هی بر آن و لوع[1] و جری
تا که کردی چنین فساد عظیم داد آن فتنه این نتاج[2] وخیم[3]
تا که واداشتی بر آن شه را که بکشت آن امین درگه را
نام شه را به نقض عهد و مقال شهره کردی وزو بکاست جلال
این چنین فتنه‌ای که کردی راست صد هزاران فساد ازان برخاست
دیگر این وحشیان این بنگاه نیستند ایمن از خیانت شاه
کم کم از دور او کنند فرار که نیارند[4] پیش فتنه قرار
من برای تو نیستم ایمن کت فتد این نکال[5] بر گردن
من خود این را یقین همی‌دانم که سباع[6] این ورق که من خوانم
همه خوانند و مطلع گردند بر جزا دادنت ولع گردند
گر که شاهت به ورطه‌ای فکند هیچ نفسی شفاعتت نکند
بعد ازاین ترک من کن و زین جای برو و کن دگر مکان مأوای
این سزا از تو رو نمی‌تابد خون ناحق یقین نمی‌خوابد
عاقبت فتنه تو گردد فاش شاه را بر تو می‌شود پرخاش
من دگر با تو دوستی نکنم با تو دم از مصاحبت[7] نزنم
ترسم این فتنه آتش افروزد آتش فتنه‌ات مرا سوزد
زود از اینجا به جای دیگر رو باعث رنج این ضعیف مشو
دمنه گفت کای تو یار عزیز نتوان کز تو رو کنم به گریز
که دگر جز توام نباشد یار بیش از اینم دگر مکن آزار
اندر این کار شتربه کمتر کن ملامت مرا و زان بگذر
که چو کاری شد و غمی آمد از شماتت به خوش نینجامد

---

۱ - حریص ۲ - نتیجه ۳ - بد
۴ - نتوانند ۵ - عقوبت
۶ - درندگان ۷ - رفاقت

باز ناید خدنگ جسته ز شصت　　دل خود بر اسف [1] نباید بست
حرف کار گذشته را بگذار　　رو سوی عیش و کامرانی آر
گفت با او کلیه کای میشوم　　با چنین کار زشت ابتر [2] شوم
باز میل طرب [3] بسرداری　　که بکف دامن نشاط [4] آری؟
این بود در سرتو فکر محال　　بس نهالت ثمر دهد ز وبال [5]
ای عجب با چنین تبه کاری　　طمع عشرت و طرب داری؟
هم به بینی نکال [6] سلطان را　　هم بیابی عذاب یزدان را
هم به دنیا کشی بلای عظیم　　هم به عقبی چشی عذاب الیم
مفسد از شر فتنه می‌نرهد　　حق سزایش کنار او بنهد
دمنه گفت کای مرا غمخوار　　دست از سرزنش مرا بردار
من نه آن شخص گول [7] نادانم　　که نه‌بینم به لوث [8] دامانم
خود مقرم [9] که این خطا کردم　　در حق شتربه جفا کردم
لیک حقدش [10] چو آمدم بر دل　　از در فتنه ز آن شدم داخل
فتنه کردم از آن من اندر کار　　تا شوم خود مقرب دربار
تا نبوداو مرا به‌درگه شاه　　عزتی بودو مال ومکنت و جاه
اوچو در نزد شه‌تقرب یافت　　دلم از حقداو چو خامه شکافت
کردم‌این سان فساد وفتنه‌و شر　　تا که شه‌را بیفتداو زنظر
من دوباره ندیم [11] شاه شوم　　صاحب قدر و عز و جاه شوم
حال بد کرده‌ام اگر این کار　　باشدم بر بدی خود اقرار
چاره ناید دگر مرا از دست　　چکنم چون شکستنی بشکست
نه ترا ز این شماتت و اعراض [12]　　نفع باشد بجز غم و امراض
نه مرا چاره‌از پشیمانی‌است　　دیگر این فکرمحض نادانی است

---

۱ ـ اندوه ۲ ـ دم بریده ۳ ـ شادی ٤ ـ شادی
۵ ـ عذاب ٦ ـ عقوبت ۷ ـ نادان ۸ ـ آلودگی
۹ ـ اقرار دارم ۱۰ ـ کینه وحسد ۱۱ ـ همدم ۱۲ ـ دوری کردن

چون پلنگ از حقیقت احوال — مطلع گشت ز آن مراء [1] و جدال
گشت از وضع کار جمله بصیر — رفت در دم به نزد مادر شیر
گفت با او که با توام رازی است — این به گوش تو تازه آوازیست
خواهم آن با تو در میان آرم — به امانت بر تو بسپارم
لیک شرط است تا کنی کتمان [2] — کنی این راز من به سینه نهان
پس از او عهد چون گرفت که راز — نکند فاش گشت صحبت ساز
قیل و قال کلیله را یکسر — ز آنچه بشنیده بود از پس در
دمنه را بدانچه کرد خطاب — و آنچه اقرار کرد او به جواب
همه را سر بسر به مادر شیر — کرد از روی راستی تقریر
مادر شیر در تعجب ماند — آفرین بر پلنگ دانا خواند
روز دیگر به عادت معهود [3] — بر فرزند خویش یافت ورود
دید او را بسی پریشان حال — کردش از باعث ملال سؤال
شیر گفتا مرا ملالت دل — باشد از بهر شتربه حاصل
زانکه زاطوار [4] او چو یاد آرم — میرسد ز آن ملال و آزارم
چون کنم از محاسن [5] او یاد — هجر او آتشم زند به نهاد [6]
که چو کاری بزرگ پیش آید — گر هم کس ز کار نگشاید
یاد آرم همی کفایت [7] او — وان نکو کاری و درایت [8] او
هر چه بینم که جای او خالی است — بهر من این پریش احوالی است
فکر هر چند میکنم به درست — مثل او دیگری نخواهم جست

مکالمات مادر شیر با او در باب کشته شدن شتربه که شاید مفسدی در این کار فتنه گری

---

۱ - مکابره ۲ - پنهان ۳ - مرسوم
۴ - کارها ۵ - نیکی‌ها ۶ - دل
۷ - کارآمدی ۸ - دانائی

کرده و شاه، بی‌فکر این مظلوم را کشت

مادر شیر گفت کای فرزند / ای مرا نور دیده و دلبند
هیچ کس از بدی و دلخواهی / ندهد مثل قلب [۱] آگاهی
خاصه اندرچنین محل دل شاه / بهتر از هر کسی بود آگاه
از کلام تو میشود مفهوم [۲] / که همی بوده شتربه مظلوم
ظلم بر او وقوع یافته است / زآن دل شه ز غم شکافته است
قتل او بوده است بی برهان [۳] / راه حقی پر آن نگشته عیان
بی‌تدبر [٤] ز شاه سر زده این / دل شه زین‌سبب شده‌است غمین
بلکه یک مفسدی ز روی عناد / از حسد زیر پای شاه افتاد
خویش را وانمود نیکو خواه / ناصح [٥] و خیر خواه دولت شاه
هم ازآن کینه‌ای که‌با اوداشت / نام‌ناصح [٦] بروی‌خویش گذاشت
مغرض [۷] و باحسد چو بودحسود / کار اوناستوده [۸] باز نمود
شاه هم بی‌تفکر و تدبیر / مرتکب شد به همچو امر خطیر [۹]
حال او را رسیده است ندم / وز ندم اوفتاده اندر غم
شاه باید که دل بزرگ بود / به عجل در امور خود نرود
انداین کاراگر نداشت شتاب / نفتادی‌کنون در این‌تب وتاب
گر سکون [۱۰] بودشاه رادر کار / بهر اوکشف می‌شداین استار [۱۱]
از تأنی کسی ندیده ندم [۱۲] / لیک آرد شتاب، انده و غم
شیر گفتاکه ای ستوده‌خصال [۱۳] / من از این‌ره فتاده‌ام‌به ملال
کاندرین کار بی‌تدبر و رای / نفس بر عقل یافت استیلای [١٤]
به عجل کار این چنین کردم / خاطر خود از آن غمین کردم

---

۱ - دل ۲ - فهمیده ۳ - دلیل ٤ - فکر ٥ - خیرخواه
٦ - خیرخواه ۷ - غرض‌دار ۸ - ناپسند ۹ - بزرگ ۱۰ - آرامش
۱۱ - نهانی ۱۲ - پشیمانی ۱۳ - صفات ١٤ - تسلط

بتر از آن همه رعیت من — رو گریزند از حمیت من
نسبت من به کین وظلم دهند — بلکه خواهند از کفم برهند
جمله‌ام بی‌وفا بپندارند — نام من زشت بر زبان آرند
هر قدر تخم فکر می‌کارم — که بر آن یک بهانه‌ای آرم
نتوانم که تا کنم اثبات — یک خلافی بر آن خجسته[1] صفات
چون ز اخلاق او نکوهیده[2] — نه کسی دیده و نه بشنیده
ناید از این رهم بهانه بدست — که توانم ز حرف مردم رست
جز که گر زانکه گردم معلوم — چیزی از مفسد حسود ظلوم
دهمش گوشمال سخت دژم[3] — تا شود عبرت دگر کس هم
هم بدستم بهانه‌ای آید — دلم آنگه ز غم بیاساید
هم رسد قلب من به آرامی — هم بیابم برون ز بد نامی
دوست دارم‌که یابداین صورت — تا برون آردم از این فکرت
اندر این باب گر تو ای مادر — باشدت گفتگوی در خاطر
از کسی گر شنیده باشی چیز — از شفقت[4] مرا خبر ده نیز
مادر شیر گفت کای فرزند — ای به روی تو خاطرم خرسند
من شنیدستم از کسی خبری — که ترا می‌دهد نکو ثمری
لیک مأذون نیم که قائل آن — کنم اندر بر تو فاش و عیان
چون امانت سپرده این اسرار — نام او را نمیکنم اظهار
اصل مطلب ترا عیان سازم — دلت از رنج و غم بپردازم
قائلش[5] ازخواص دربار است — راست گفتار و نیک کردار است
سر کس را نباید افشا کرد[6] — کشف اسرار[7] نیست سیرت مرد
گر نه ممنوع بودم از اظهار — پرده بگرفتمی من از رخ کار

---

۱ ـ نیکو ۲ ـ ناپسند ۳ ـ سخت

۴ ـ مهربانی ۵ ـ گوینده

۶ ـ اظهار ۷ ـ پنهانی

علما گفته‌اند و دانایان که مسازید کشف سر کسان
نتوانم از این جهت گفتن عذر من بایدت بپذرفتن

جواب دادن شیر مادر را که همه سری را نباید پنهان نمود بلکه بعضی اسرار را واجب است افشا و آشکار کردن

شیر گفت ای ستوده[1] مادر من ای به کشف[2] کروب[3] یاور من
علما را در این مقال دلیل گر به ظاهر بود گهی تأویل[4]
منع از کشف سر از آن کردند نهی افشای آن بیان کردند
کشف اسرار بد بود جایی که بود مهلک[5] نکو رائی
ور در آنست ذلت[6] اشرار[7] کشف آن بهتر است از استار[8]
گر کسی قصد قتل مسلم کرد با کسی این سخن میان آورد
پس بدو بسپرد که سر مرا در بر هیچکس مکن افشا
تا من اورا کشم به طور نهان باید این سر نمودنت پنهان
باید آن شخص را که‌بوده امین کشف این سر و کردنش تبیین[9]
تا که در گوش مسلم این آید خویشتن را ز قتل واپاید
هیچ نبود گنه در این اظهار بلکه باشد حرام این استار
ستر[10] این گونه سر ز کید نهان شرع داده است حکم حرمت آن
آنکه این سر سپرده در بر تو آگهی داده زان به خاطر تو
قصد اوبوده است این اکنون که از آن پای خود کشد بیرون
لیک اورایقین به این‌بوده است که ز کشفش[11] دل تو آسوده است
نه از اوبیم داری و نه‌ز من خواهی این سر برای من گفتن

---

۱ - پسندیده ۲ - برداشتن ۳ - محنت‌ها ۴ - باطن
۵ - هلاک کننده ۶ - خواری ۷ - بدان ۸ - نهان کردن
۹ - بیان ۱۰ - پنهان کردن ۱۱ - اظهار

بلکه او خواسته است کز یاری / بامن این راز در میان آری
کان مفتن[۱] چو گردد آزرده / نتوان سازدت دل افسرده
لیک او را بسا بود کازار / بتواند رساند در این کار
باید البته گر خبر داری / با من این راز در میان آری
مادر شیر گفت پس با شیر / کای مرا نور چشم و عیش ضمیر[۲]
سخنی بس ستوده[۳] فرمودی / راه صدق و صواب[٤] پیمودی
گرچه‌این قول تست‌بی‌شک و ریب / لیک باشد به‌کشف غیب دو عیب
اولین آنکه صاحب اسرار / که به کتمان نموده است اقرار
چون امین سر اونماید فاش / بهر کین امین فتد به تلاش
تا تواند ز روی خصمی و کین / می‌کند سعی در هلاک امین
دومین آنکه دیگران‌زین کار / چون به بینند کشف کرد اسرار
دیگرش معتمد[۵] نپندارند / نزد او سر خویش نسپارند
نام نیک امین‌از او ببرند / نه امین‌بلکه خائنش[٦] شمرند
حکما گفته‌اند و دانایان / هر که سر کس آورد به میان
نتوان شد ز شر او ایمن / کشف سر شر بود به سر و علن[۷]
هر که سر کسان عیان سازد / سر خود زود بهر آن بازد
همچو مرد رکاب دار تباه[۸] / که چو از سر شاه شد آگاه
فاش بنمودو بود ازآن دلشاد / عاقبت بهرآن سر ازکف داد
شیر گفتا به مام[۹] کای دلجوی / قصه آن رکابدار بگوی

تمثیل آوردن مادر شیر برای او حکایت آن رکابدار را که سر شاه را به برادر شاه گفت و همین که برادر شاه

---

۱ ـ فتنه‌گر ۲ ـ دل ۳ ـ نیکو
٤ ـ درست ۵ ـ امین ٦ ـ خیانت‌کار
۷ ـ آشکار ۸ ـ بدکار ۹ ـ مادر

به تخت نشست او را کشت

مادر شیر شد حکایت ساز   بهر فرزند شد سخن پرداز

گفت شاهی به شوکت و اجلال   با شکوه و مقام و جاه و جلال

کشوری زیر خط فرمانش   بد در ایوان، غلام کیوانش [۱]

روزی آن شاه با سپاه و حشم   شد به سوی شکار بس خرم

چون به دشت و شکارگاه آمد   حال نخجیر [۲] کان تباه آمد

صید بسیار بس گرفت و فکند   بس سر از پیکر غزالان کند

ناگه آن شاه را به خاطر شاد   دیده سوی رکابدار افتاد

گفت با او که میل آن دارم   کاسب خود را به امتحان آرم

تابدانم‌که اسب من‌در تاز [۳]   هست یانیست زاسب توممتاز؟ [٤]

توبتاز اسب‌خویش ومن هم‌نیز   اسب تازم‌چو وقت جنگ و گریز

تابه‌بینم کزاین دو اسب‌کدام   سبقت [٥] ازدیگری برددر گام؟

فرس [٦] خود رکابدار بتاخت   شاه هم اسب خود بتک [٧] انداخت

تاشدند از سپاه قدری دور   شه نگه‌داشت اسب‌خود ز مرور [٨]

اسب خود هم رکابدار بداشت   شاه او را امین چو می‌پنداشت

گفت با او متاز اسب دگر   که مرا هست مطلبی به نظر

اسب تازی بهانه من بود   بی سبب اسب را تعب افزود

خواستم کز سپاه گردم دور   جز تو کس تا نباشدم به حضور

سر خود با تو در میان آرم   به تو راز نهفته بسپارم

هان مبادا که کشف‌راز کنی   من و خود را به‌رنج و غم فکنی

عرض کرد ای شه پسندیده   کس امینی چو بنده نشنیده

---

۱ - ستاره زهره   ۲ - شکارها   ۳ - دویدن

٤ - بهتر   ٥ - پیشی   ٦ - اسب

۷ - دویدن   ۸ - تاختن

هرجه خواهی بگو به من اسرار — که به کس من نمیکنم اظهار
عهد با شه نمود با تأکید[۱] — که نسازد خفای[۲] شاه پدید
شاه‌از اویافت چونکه اطمینان — با وی آورداین سخن‌به میان
که در این مملکت برادر من — هست با من معاند و دشمن
این سخن را شنیده‌ام ز کسان — کاو پی قتل من به‌بسته میان
خواهدم زهر کینه خورد دهد — تا که از زیر دستیم برهد
خود شود شاه صاحب کشور — زین سبب هم مرا فتاده بسر
که بر او من در این سبق[۳] جویم — مخفی اندر هلاک او پویم
دهمش زهر و کار او سازم — دل از این دغدغه[٤] بپردازم
هان مبادا که مخبرش سازی — بکنی با خیانت انبازی[۵]
گر چنین شد ترا فزایم قدر — دهمت جا به بارگاه به صدر
گفت با شه رکابدار خئون[٦] — کز دل این سر نمیکنم بیرون
بلکه در کنج سینه بسپارم — این سخن ناشنیده انگارم
شاد شد شاه و هر دو برگشتند — روی بر جانب سپه هشتند
شه چو برد از شکار لذت و بهر[۷] — بنهادند رو به جانب شهر
تا به شهر آن رکابدار رسید — پرده از روی سر شاه کشید
رفت مخفی بر برادر شاه — کرد او را ز سر شاه آگاه
خویش را او مدام خوش پائید — تا که از فکر شاه آسائید
از قضا شاهرا سیه شد بخت — مرد و او جا گرفت بر سر تخت
چون به تخت شهی گرفت قرار — شد دلش از رکابدار نزار[۸]
کرد او را به نزد خویش طلب — داد دشنام بس به او ز غضب
داد آنگه به قتل او فرمان — مضطرب شد رکابدار از آن

---

۱ ـ سوگند و شدت ۲ ـ پنهانی ۳ ـ پیشی
٤ ـ فکر و غم ۵ ـ جفت شدن ٦ ـ خیانت کار
۷ ـ حظ ۸ ـ پریشان

گفت شاها چه باشدم تقصیر　　که به دل قتل من شدت تحمیر[1]

شاه گفتا گنه چه بدتر از این　　که شهنشه ترا شناخت امین

سر او را چرا به من گفتی؟　　در دل خویش راز ننهفتی

چه گناهی از آن بزرگتر است　　که‌از آن بروجود شه‌ضرر است؟

چونکه دادی ز کف دیانت[2] را　　بسپردی ره خیانت را

بهر من نیز هم چنین باشی　　خائنی[3] کی کجا امین باشی؟

پس به حکم شهش زدند به دار　　چونکه با شاه شد خیانت کار

وه چه خوش گفته مرد دانشمند　　خوش دری سفته است اندر پند

گر زبان تو راز دار بود　　تیغ را با سرت چه کار بود

باری آن کاو زبان سرخ گشاد　　کشف[4] سر کرد سبز سر را داد

این مثل را از آن بیاوردم　　بهر تو کشف قصه را کردم

تا بدانید سر کس گفتن　　ثمرش نیست غیر آشفتن[5]

در جواب دادن شیر مادر را که صاحب سرّ خودش سِرّ خود را نگه دارد خود که نتواند نگه دارد از غیر چه توقع دارد؟

شیر گفتا که ای مرا غمخوار　　حق فرزندی مرا یاد آر

آنکه سر با کسی میان آرد　　در دل خویش خود نگه دارد

گر نخواهد نهفت او گفتن　　بایدش خود به سینه بنهفتن

آنکه خود سر خود نداشت نگاه　　نیست بر دیگری ز کشف گناه

آنکه برسِر خویش محرم نیست　　بر دگر کس گنه ز کشفش چیست؟

خاصه سرّی که منکشف[6] چو شود　　ز انکشافش فساد ملک رود

---

۱ - عزم　　۲ - دینداری

۳ - خیانت کار　　٤ - آشکارا

۵ - پریشان شدن　　٦ - آشکار

هم شود قلب شاه ازآن خرسند | هم چنین بسته را گشاید بند
گر تو دانی به من ده آگاهی | ور که افشای آن نمی‌خواهی
به اشارت‌بگو نه لفظ صریح [۱] | کان بسی‌ابلغ [۲] است ازتصریح
مادر شیر گفت کای فرزند | چون ازاین غم‌دلت فتاده به‌بند
گویم‌اما به‌شرط آنکه به چزم [۳] | زود بر کیفرش نمائی عزم
گر چه گویند عفو به باشد | عفو از مفسدان گنه باشد
فتنه جو بایدش جزا دیدن | بر بد خویشتن سزا دیدن
عفو باید ولی نه بر بد کار | باید از ملک ساخت دفع شرار
چونکه یک مفسد از میان برخاست | کار شاه و رعیت‌آید راست
فتنه خودآتش است چون‌افروخت | هر کجارخنه کرد خواهد سوخت
خاصه این فتنه بس گناه بود | که در آن رنج پادشاه بود
عفو ازهمچو مفسدی بیجاست | بخشش از مفسدان سفله [۴] خطاست
باید این سان شراره کرد خموش | تا نیارد بجان خلق خروش
خلق را درفنای اوست نجات | حق از آن گفته فی‌القصاص حیات
شیر را سخت ساخت اندر کار | تا کشد انتقام از آن غدار
شیر هم قول داد بر مادر | کان که باشد از او کشم کیفر
مادر شیر گفت کای فرزند | ای به مهرت دل مرا پیوند
گر که غماز را بخواهی جست | دمنه کرده این فساد درست
باید او را سزای بد بدهی | کیفرش را کنار او بنهی
شیر را یاد آمد آن ایام | دمنه را که گشته بد نمام [۵]
هی ز احوال شتربه میگفت | هی نشان دادیش رموز نهفت
گشت مظنون [۶] شیر صدق [۷] حدیث | کاین فساد است زان شریر خبیث

---

۱ ـ واضح ۲ ـ رساننده‌تر ۳ ـ یقین

۴ ـ پست ۵ ـ سخن‌چین

۶ ـ گمان داشت ۷ ـ راستی کلام

لیک از مهر گفت با مادر نکنم کار بر شتاب دگر
چونکه در کار شتربه به شتاب کردمی کار و دور شد ز صواب
اندر این کار غور[۱] می‌باید بلکه با فکر و شور می‌باید
تو برو باز چون شود فردا نزد من سوی بارگاه بیا
شد سوی جای خویش مادر شیر شیر افتاد در ره تدبیر
چونکه فردا شد از برای ورود جمله اعیان خود طلب بنمود
چونکه یکسر اکابر و اعیان هم ز اشراف ملک و از ارکان
همه حاضر به نزد شیر شدند چاکران خدمت امیر شدند
شیر بنشست بر سریر شهی جمع گشتند باری[۲] و سپهی[۳]
داد فرمان به‌چاکران حضور حکم‌از اینگونه‌یافت عز صدور[۴]
دمنه را به پیش تخت آرند پای تخت آن سیاه بخت آرند

احضار نمودن شیر دمنه را و سئوال نمودن او از اعیان که باعث اجتماع چه باشد و مکالمات مادر شیر با دمنه غدار

دمنه چون به پای‌تخت رسید حالت شیر را دگرگون دید
دید شیرش بسی غضبناک است یافت کاندم حساب او پاکست
از یکی‌زان کسان که‌بد نزدیک که براو بوداعتمادش[۵] نیک
کرد آندم سوءال آهسته کز چه راه است شاه دلخسته
بینمش در تفکر افتاده است در محیط تحیر افتاده است
سبب اجتماع اعیان[۶] چیست و ازدحام غلام و دربان چیست؟
مادر شیر سر نمود بلند گفت ای سفله شریر نژند[۷]

---

۱ ـ تامل ۲ ـ اجزای بارگاه ۳ ـ لشگریان
۴ ـ صادر شد ۵ ـ پشتگرمی
۶ ـ بزرگان ۷ ـ شوم

شاه از بودن تو دلخون است — غمش از هستی تو افزون است
این‌فسادی که ازتو یافت ظهور — از دل شاه‌برده عیش و سرور
فتنه اندر میان شاه و وزیر — هم بینداختی به صد تزویر
تا که واداشتی بر آن شه را — که بکشت آن وزیر درگه را
از حسد کردی این چنین افساد — خاک عمرت بباد باید داد
ساعتی زندگی تراست حرام — بد بود انتقام بد فرجام[1]
شه کنون بی‌درنگ و اهمالی — سازد از هستیت جهان خالی
این زمان فتنه تو واضح شد — در خفا[2] هر چه بود لایح[3] شد
یک نفس زنده بودن تو شریر — نیست جایز برای میر و وزیر

جواب دادن دمنه مادر شیر را که هر که خدمت شاه کند و خیرخواه باشد آخرالامر همین مزد و سزای اوست

دمنه گفت وه که دانایان — سخنان گفته‌اند بس شایان[4]
بس بگفتند از نصایح و پند — که در آنهاست نفع دانشمند
یکی از پندهای ایشان است — کان چو خورشید نور افشانست
که هر آنکس شود مقرب شاه — یا بود بهر شاه نیکو خواه
چونکه شه قدر اوبیفزاید — بس براو دل به‌حقد[5] وکین آید
دوستان‌غبطه‌اش[6] به پایه‌برند — دشمنانش ز کینه دل بدرند
بد او را به پادشه گویند — در ره حقد و کین او پویند
تا که از چشم شاهش اندازند — مبتلایش به محنتی سازند
گفته‌اند این سخن دل آگاهان — بیم دارد تقرب شاهان

---

۱ ـ عاقبت — ۲ ـ پنهان
۳ ـ آشکار — ٤ ـ گرانبها
۵ ـ حسد — ٦ ـ طلب مقام او

گه به خدمت کنند قهر و غضب — گه به‌لهو[1] و لعب[2] دهند ذهب
رای‌شاهان نه مستقیم[3] بود — هر که‌در قرب[4] او به بیم بود
آن کسان راست راحت و دولت — که بگیرند از شهان عزلت
جای در کنج انزوا[5] گیرند — گوشه اعتزال[6] جا گیرند
خدمت شه ز دست بگذارند — رو سوی طاعت خدا آرند
لطف‌یزدان بود که‌پاینده است — که زلطفش شه وگدا زنده است
مهر مخلوق را بقائی نیست — لطفشان جز غم و بلائی نیست
هر که خالق نهاد وشدسوی خلق — اوفتد بند آفتش بر حلق
می‌رسدبروی آن ز فتنه و کین — که رسیدآن به مرد گوشه نشین
مادر شیر گفت کای دمنه — ای برون از طریقه حسنه
شرح احوال مرد گوشه نشین — ساز از بهر ما کنون تبیین

تمثیل آوردن دمنه برای مادر شیر حکایت آن عابد را که آلوده بدنیا و خدمت شاه شد و آخرالامر رسوا و کشته شد

دمنه گفت زاهدی بوده — عزلت از جمله خلق فرموده
منزلش غارو قوت او زگیاه — آبش از بارش از تمام میاه[7]
خلق چون زهد و عفتش دیدند — صیت[8] تقوای او چو بشنیدند
به تبرک[9] همی برش رفتند — خاک راهش ز مژه می‌رفتند
شاه آن عهد هم ز پاکی دل — شد به درک فیوض او مایل
گاه گاهی ز بهر دیدن او — سوی کوه آمدی به مسکن او
چون بری یافتی ز ارجاسش[10] — میشدی تربیت ز انفاسش[11]
شاه ازاو بس صفات‌نیک آموخت — در دلش شمع زهدو قدس‌افروخت

---

۱ ـ شوخی ۲ ـ بازی ۳ ـ محکم ۴ ـ نزدیکی
۵ ـ گوشه‌گیر ۶ ـ عزلت ۷ ـ آبها
۸ ـ آوازه ۹ ـ فیض یافتن ۱۰ ـ ناپاکی ۱۱ ـ کلمات او

گاه گاهی ز بهر حل[1] امور[2] — شه شدی نزد او به‌وجد و سرور
او هم‌آنگونه‌ای که شه میحواست — کار مردم درست کردی راست
تا که کم‌کم به شاه شد مشغول — شد کلامش به نزد شه مقبول
شاهرا کرد ز اهل زهد و نیاز — آخرت جوی و هم عبادت ساز
داشت در شه نصایحش تاٴثیر — که بسی گشته بد ز شاهی سیر
بس نصیحت بشاه می‌فرمود — یکی از آن نصایحش این بود
که شه این نکته بایدش داند — کندش ضبط[3] آنچه بتواند
شاه گفتا که چیست آن یک پند — باز فرما که دارمش دلبند
گفت زاهد که ایزد منان — دو سرا کرده بهر ما بنیان
یک سرا هست نام آن دنیا — دیگری اسم او بود عقبا
اینکه دنیاست میشود فانی — بهر عقبا بقاست ارزانی
اینکه دنیاست زود درگذر است — دار عقبابرای ما مقر[4] است
هر که را حظ آن جهان باید — درک آن زین سرا بدست آید
شاه‌گفتا مرا چه‌باید کرد — تا به عقبا رهم ز محنت و درد؟
گفت شه راه معدلت[5] پوید — همه دم خیر خلق را جوید
خلق را بر خود اختیار کند — بهر نیکی خلق کار کند
میل خود را کنار بگذارد — روی خود در صلاح خلق آرد
نکند خود سری و استبداد[6] — زانکه‌آن هست‌بئس الاستعداد[7]
نرود در پی هوای دلش — تا دمد نام نیک ز آب و گلش
مفسدان را ز ملک بردارد — عزم بر خیر خلق بگمارد
با نکویان‌کند وداد[8] و وفا — تا بر افتد ز ملک رسم جفا
چونکه شه سوی عدل آمد و داد[9] — خانه آخرت کند آباد

---

۱ ـ گشایش ۲ ـ کارها ۳ ـ خاطرنشان
٤ ـ جایگاه ۵ ـ عدالت ٦ ـ خودرائی
۷ ـ تهیه بدی است ۸ ـ دوستی ۹ ـ عدالت

شاه را کم‌کم ازنصایح و پند — در ره آخرت فکند به بند
لیک خود رو بسوی دنیا کرد — حب دنیا به سینه‌اش جا کرد
پیش ازآن تا نبودآموده[1] — شاه از اوشد به‌زهداندوده[2]
دمبدم حب نعمت دنیا — کرد اندر ضمیر[3] عابد جا
حب دنیا سر گناهان است — آفت دین و دشمن جان است
چونکه عابد به مال شد مایل — کرد آنش ز یاد حق غافل
تا که از خانقه[4] برون آمد — در سرای شهش سکون[5] آمد
شاه چون دید حسن رفتارش — هم درستی قول و کردارش
داد در دست او زمام امور — خود به عزلت گرفت جا به سرور
شاه وارسته گشت از آزار — عابد افتاد در مشقت کار
پیش ازاین گرکه فکرنانی داشت — اندر این‌دم غم جهانی داشت
پیش‌از این‌خواستی حصیرو گلیم — این‌زمان داشت‌میل هفت اقلیم
آن‌چنان شد حریص و مال‌اندوز — که نه شب می‌شناختی و نه روز
مشتغل شد چنان به کار جهان — که ازِ او گشت یاد حق پنهان
پس شهش منصب وزارت داد — کار کشور به عهده‌اش بنهاد
شد اساس ریاستش محکم — غرق دنیا شد و قرین نعم

آمدن درویش در منزل عابد و او را نصیحت کردن که ترک این وزارت کن و گوشه عبادت گیر و جواب عابد او را

تا بوقتی یکی ز احبابش — که بد از خانقاه و اصحابش
نزد او آمد از طریق سداد[6] — آشنائی خود به یادش داد

---

۱ ـ آلوده ۲ ـ کاهگل شده
۳ ـ دل ۴ ـ عبادت‌خانه
۵ ـ مقام ۶ ـ دوستی

حال او را بسی دگرگون دید | از طریق صلاح بیرون دید
شب شدش میهمان و در خلوت | بس شدش معترض[1] بر آن جلوت[2]
گفت ترک ورع[3] چرا کردی | بر سر خود بلا بیاوردی
تو کجا و امور شاه و وزیر | که بدت ملک انزوا تسخیر
آن زهادت مگرچه عیبی داشت | که بباید ترا ز دست گذاشت
لذت عزلتت برفته ز دست | گشته‌ای بر جهان دون پابست
گفت عابد که با چنین احوال | هیچ تغییر نبودم در حال
من همانم که بودم و هستم | عیش دنیا نکرده پا بستم
گفت درویش پس بنه این کار | باز رو سوی خانقاه[4] گذار
گفت چون صبح شد چنین سازم | دل خود زین محن بپردازم
صبح چون شد شدند خلق انبوه[5] | بر در خانه‌اش گروه گروه
گفت عابدببین تو ای درویش | کاختیارم نمانده در کف خویش
نتوانم ز خلق وارستن | هم به راحت به غار بنشستن
گفت درویش مخبرت کردم | راه خیرت به پیش آوردم
نشنیدی و بس پشیمانی | که به‌بینی و سخت درمانی
ندهد آن دمت ندامت[6] سود | نتوانی علاج کار نمود
مثلت همچو مرد نابیناست | که بر او حرف یارش آمد راست
هر چه بینا نصیحتش فرمود | دمبدم بر لجاج[7] او افزود
تا که جان خود او بحالت زار | بنهاد از لجاج بر سر کار
گفت عابد که این مثل فرما | تا مگر عبرت[8] آورد بر ما

تمثیل آوردن درویش برای عابد حکایت آن کور را

---

۱ - پرخاش جو ۲ - ریاست ۳ - زهد
٤ - خانقاه ۵ - جمع ٦ - پشیمانی
۷ - خودرائی ۸ - آگاهی

که خیر خواهی رفیق بینای خود را نشنید و آخرالامر هلاک شد

گفت درویش یک دو تن به سفر هر دو با هم شدند راه سپر
بود بینا یکی و آن یک کور هر دو را پیش بود راهی دور
تا رسیدند در یکی منزل بگشودند بار از راحل [۱]
تا سحرگه در آن مکان بودند قدری از رنج راه آسودند
چون‌سحرگه رسید وقت رحیل [۲] هر دورا عزم شدبه قطع سبیل [۳]
بنهادند بار بر حیوان تا که کردند سوی راه روان
تازیانه ز دست کور افتاد دل او در نوا و شور افتاد
خم شد و دست بر زمین مالید تا شود بلکه تازیانه پدید
از قضا بود ماری افتاده جان ز سرما ز دست خود داده
قوت جنبش از تنش رفته سردیش کرده حال آشفته
کور، پس دست روی مار نهاد گشت خوشدل که کارشد به مراد
یافت کان تازیانه او نیست دست بر آن کشید و قدری زیست
دید بهتر ز تازیانه‌اوست نیک صافست‌وچرب‌ونرم‌ونکوست
کور آن مار را گرفت‌به دست پس به پشت حمار [٤] خویش نشست
با رفیقش به راه افتادند پس در گفتگوی بگشادند
چونکه‌از مهر [٥] شدجهان پر نور چشم بینا فتاد بر آن کور
دید ماری گرفته است به کف صیحه‌ای زد بر او ز خوف تلف
کای رفیق اینکه داری اندر دست بفکن کز اجل نخواهی رست
به گمانت که تازیانه تست که بکف داریش به عزم درست

---

۱ ـ حیوان ۲ ـ بار کردن
۳ ـ راه رفتن ٤ ـ خر
٥ ـ آفتاب

اگرش تازیانه پنداری نبود سوطت [۱] این بود ماری

سردی او را نموده افسرده کرده او را چو مرده پژمرده [۲]

یک دو ساعت دگر ز تابش مهر چون شود گرم بر تو پاشد زهر

زودآنرا ز دست خود انداز تا نیفتی ازآن به سوز و گداز

کور گفتا نیم چنین نادان که به قول تو دست دارم ازآن

دانم این تازیانه من نیست این‌از آن‌بهتر است‌زاین به‌چیست

چونکه من تازیانه کردم گم صوف [۳] من شد بدل باین قاقم [۴]

حق تعالی ز فرط لطف عمیم کرد این تازیانه‌ام تسلیم

گر توگردیده‌ای به این‌پابست من نخواهم بدارم از این دست

گفت بینا به حق بار خدای کاین بود مار شوم مرگ افزای

سردی آنرا فسرده است کنون گر شود گرم زآن شوی دلخون

بر تو نیشی ز راه کین بزند زهر پاشد ترا هلاک کند

هست لازم مرا ز غم خواری هم ز حق رفاقت و یاری

که نمایم تراز این آگاه حق بر این صدق [۵] بر من‌است گواه

که مراقصد غیرخیر تو نیست این‌لجاج [۶] و عنادبهر تو چیست

کور گفتا من از فسانه تو وز فسون منافقانه [۷] تو

ندهم تازیانه‌ام از دست که بدان گشته‌ای تو بس پابست

میکنی این فسون و پنداری که منش افکنم تو برداری

چونکه بینا ز کور شد مأیوس لب فرو بست با غم و افسوس

چون برآمد دو ساعتی از روز گشت مهر فلک بتابش و سوز

گرم شد مار و پس بخود پیچید دست آن کور پر لجاج گزید

زهر افشاند و سینه چاکش کرد در یکی نیم دم هلاکش کرد

---

۱ ـ تازیانات ۲ ـ بیحال ۳ ـ پشم

۴ ـ ابریشم ۵ ـ راست گوئی

۶ ـ خودرائی ۷ ـ دورو

این مثل بهر آن بیاوردم وین حکایت ترا بیان کردم
که منت هر قدر که پند دهم پیش پای تو راه خیر نهم
نشنوی از لجاج و نادانی تا که در کار خویش درمانی
برده حرصت ز دیده بینائی کارت آخر کشد به رسوایی
زانکه‌دنیا مثابه[1] ماراست ظاهرش‌نور وباطنش نار[2] است
از برون نقش و زیب و فر دارد در درون زهر پر شرر دارد
گفت عابد که دوری ازاین کار هست از بهر من کنون دشوار
نیست لذت در اعتزال[3] و خمول[4] بایدم بد بکار خود مشغول
مرد درویش روی از او برتافت رو سوی جایگاه خویش شتافت
عابد افتاد در هوی و هوس که دگر اعتنا نداشت به کس
رتق[5] و فتق امور با او شد کارش از عیش ونوش نیکو شد
تا به وقتی ز فرط کبر و غرور حکم قتلی بداد بی‌دستور[6]
اولیای قتیل در بر شاه به تظلم[7] شدند کیفر[8] خواه
شاه راجع بحکم شرع نمود نزد قاضی اقامه[9] یافت شهود
که به ناحق قتیل را کشته است تن اورا بخونش آغشته است
حکم قاضی شد از برای قصاص تا کنندش ز بند عمر خلاص
هرچه عابد به کار حیله نمود رو به هر جا پی وسیله نمود
هرچه در کار خود شفیع بجست نامدش کار از آب بر بدرست
دست زد هر طرف بوعد[10] و وعید[11] بس کسانرا برشوه داد نوید
اولیای قتیل دست از کار نکشیدند عاقبت ناچار
شاه فرمان بقتل عابد داد کشته شد بر سر لجاج و عناد
دمنه این سخن به پای رساند شیرش اندر جواب حیران ماند

---

۱ ـ مانند ۲ ـ آتش ۳ ـ گوشه‌گیری ٤ ـ گمنامی
۵ ـ نظم و انجام ٦ ـ اذن شرع ۷ ـ دادخواهی ۸ ـ قصاص
۹ ـ بپا شد ۱۰ ـ امیدواری ۱۱ ـ ترساندن

دید چون این طلاقت [1] و تقریر سر ز حیرت بسی فکند به زیر
دمنه گفت این مرا مثل است شرح احوال من بلا خلل است
که همی تافتم ز خالق روی شدم از بهر خلق خدمت جوی
هر که را خدمت شه آیین است آخرالامر مزد او این است
شیر از این گفته گشت فکر اندیش وز تفکر فکند سر در پیش
منتظر بودتا یکی ز اعیان [2] دهد از روی جزم [3] پاسخ آن
جمله ارکان به حیرت افتادند لب ز بهـر جواب نگشادند
همه در حیرت از طلاقت او ز آن زبان بازی وبلاغت او

جواب دادن سیاه گوش دمنه را که مگر خدمت شاه بر تو عار است که بسیار از زهاد خدمت شاه کنند تا دفع ظلم نمایند

ز آن میان شد سیاه گوش به پای گشت در پاسخش سخن آرای
کاین چه بی‌شرمی است ای دمنه ای برون از طریقه [4] حسنه
خدمت شه‌مگر تو راعار است؟ بهر شاه این مثالت آزار است
بس حکیمان و عالمان جهان داشتندی ملازمت [5] به شهان
تا که نزد شه آبرو یابند پنجه‌ی ظلم و کینه برتابند
تا اگر ظالمی نمود ستم دفع ظالم کنند و رفع الم [6]
سر ظالم ز سنگ شه شکنند بس ز مظلوم دفع ظلم کنند
بس ز زهاد و عابدان جهان رفت و آمد کنند نزد شهان
هستشان بس ملازمت به ملوک هست قرب [7] ملوک نصف سلوک
خدمت شاه را کمر بندند باز را تا ز صعوه [8] پر بندند

---

۱ ـ تندزبانی ۲ ـ بزرگان ۳ ـ محکوم بودن
٤ ـ راه نیکو ۵ ـ هم صحبتی ٦ ـ درد مظلوم
۷ ـ نزدیکی ۸ ـ گنجشک

این‌نه حرف توبود و نی‌فطنت[۱] بود این‌حرف زاید ازدهنت
گو که ناکرده‌ای ادب تحصیل نامدستت به گوش این تمثیل
قصه نغز[۲] و بی‌خلاف و خلل که ز روشن ضمیر گشته مثل
دمنه گفت چیست آن تمثیل؟ که بود بهر حجت تو دلیل

تمثیل آوردن سیاه گوش برای دمنه حکایت پیر روشن ضمیر را

کرد آنگه سیاه گوش آغاز در سخن وز مثل سخن پرداز
گفت درشهر فارس بد پیری خالی از ریو[۳] و شید[۴] و تزویری
از علایق تمام بگسسته در بروی از جهانیان بسته
بود روشن ضمیر او را نام زهد او بود شهره ایام
همه جا صیت[۵] قدس او رفته عالم از زهد و قدس بگرفته
نام زهدش‌رسیده برآفاق هند و توران و روم و ملک عراق
شاه را هم به او ارادت بود بلکه او را غلام طاعت بود
بس که تقوی و زهد او زد کوس بانگ آن رفت تا به خطه[۶] طوس
اهل عرفان و زمره ابدال[۷] الف قدشان برش شد دال
هر کجا بود زاهد و عابد می‌شدندی به درگهش ساجد
آمدندی پی زیارت او یافتندی شرف ز خدمت او
تا که درویشی از ولایت طوس سویش آمد به قصد درگه بوس
بس مشقت ز رنج راه کشید تاکه بر خانقاه شیخ رسید
دید خادم بجا ومولا نیست تر بود جای و بچه بر جا نیست
بر دلش اوفتاد ز این غم داغ پس ز خادم ز شیخ جست سراغ

---

۱ - زیرکی ۲ - نیکو ۳ - مکر
۴ - مکر ۵ - آوازه
۶ - ملک ۷ - عرفا

گفت رفته‌است شیخ‌اندر شهر — نزد شه‌تا برد شه از او بهر[۱]
این سخن چون شنید آن درویش — گشت در فکر کار خود دلریش
گفت با خود عجب تعب بردم — خویش را ز این سفر بیازردم
راه دور و دراز پیمودم — تا ز انفاس[۲] او رسد سودم
این چنین شیخ کو رود بر شاه — زهد را کی بود به کویش راه
زهد و تقوی و خدمت سلطان — جمع با هم شدن محالست آن
هرچه زین شیخ خلق می‌گویند — طعم آب از سراب[۳] می‌جویند
زاهد شه شناس زاهد نیست — عابد خلق جوی عابد نیست
زر قلب[۴] است و بامس اندوده — خدمت اوست کار بیهوده
آه از این محنت و مشقت و رنج — که ببردم ز بهر بردن گنج
حال بینم که سیم ناسره[۵] است — گرگ درنده صورت بره است
آنچه در حق او گمانم بود — این نه آنست و نیست او را سود
با خوداین فکرکرد و پس‌برگشت — رو سوی شهر کرد از ره دشت
یک دو روزی به شهر مأوا کرد — سوی بازارها تماشا کرد
لیک در دل بدی به فکر و جنون[۶] — نشدی از خیال شیخ برون
شهرت آن چنان و کار چنین — چه بود آن و هم چه باشد این
اندر این فکر بود درتعریض[۷] — در خیالات بس طویل[۸] و عریض[۹]
بود در این‌خیال زارو پریش — ناگهان شحنه[۱۰] دید آن درویش
سوی او جست و دست او بگرفت — ماند درویش‌ازاین عمل به‌شگفت[۱۱]
گفت چبود ترا به مسکین کار — شحنه بر وی بتاخت کای عیار
کردی آخر فرار از زندان — این زمان سیر میکنی خندان
چونکه دزدی‌ز شه گریخته بود — خواستی شه ز شحنه او را زود

---

۱ ـ فیض ۲ ـ فیوضات ۳ ـ تموّج هوا ۴ ـ قلابی
۵ ـ قلابی ۶ ـ خیال ۷ ـ سرزنش ۸ ـ دراز
۹ ـ پهناور ۱۰ ـ داروغه ۱۱ ـ تعجب

از قضا بود شکل این درویش شبه آن دزد از سر و رخ و ریش
شحنه درویش را نظر چو نمود سارق بقش [2] گمان فرمود
گشت شادان که دزد خود را دید بی محابا به دامنش پیچید
هر چه درویش کرد آه و خروش شحنه بر ناله‌اش نکردی گوش
گوش برحرف او ز خشم نداد سوی زندان به فور بفرستاد
روز دیگر به شه خبر دادند ز امر شه بر قصاصش [3] استادند
شاه فرمود تا برندش دست مرد جلاد [4] هر دو کتفش بست
کارد آورد تا برد دستش کند آندم به رنج پابستش
ناگهان شیخ پاکزاد رسید مرد درویش را بدانسان دید
بانگ زد از غضب بر آن جلاد که نگه دار دست ازاین بیداد [5]
این نه دزداست این‌مرید [6] من است ملک طوس‌این غریب‌راوطن‌است
دست از این فقیر خسته بدار بیش ازینش دگر مکن آزار
گفت جلاد هان بچشم ای پیر ما غلام توایم و حکم پذیر
مرد درویش را ز چنگ قصاص چونکه شیخ از صفا [7] نمود خلاص
با ادب پس به نزد پیر آمد از ره عجز سر بزیر آمد
شیخ دستی بزد به شانه او خبرش داد از فسانه [8] او
گفت با او ز مهر کای درویش درحق اهل حق بدی مندیش
نه اگر من رفیق شاه بدم کی ترا باعث نجات شدم
چونکه دانند یار سلطانم هست جلاد هم به فرمانم
گر به فرمان من نبد جلاد دست تو حال رفته بود بباد
مرددرویش چونکه‌این بشنید و این چنین کشف باطن از او دید
بوسه بر پای شیخ زد به خلوص چونکه دید این کرامت مخصوص

---

۱ ـ دزد ۲ ـ فرار کرده ۳ ـ دست بریدن
٤ ـ میرغضب ۵ ـ ظلم ٦ ـ ارادت کیش
۷ ـ صافی باطن ۸ ـ فکر دل

با ادب پای شیخ را بوسید عذر خواهی نمودو گشت مرید [۱]
غرض از این مثل مرا آنست که سعادت [۲] به قرب [۳] سلطان است
بس بزرگان ملازم [۴] شاه‌اند که بسی زاهد و دل آگاهند
بهر آن قرب شاه میخواهند که از آن ظلم و جورو کین کاهند
تو که باشی که قدح [۵] شاه کنی خویش را جز که رو سیاه کنی
مدح و ذم [۶] تو هردو یکسان است نفع وضری [۷] نه زان سلطان است

جواب دادن دمنه سیاه گوش را که راست گفتی ولی نه ما آن زاهدانیم و نه سلطان، آن شاه عادل است که میگوئی

دمنه گفت خوش مثل گفتی در حقیقت درست در سفتی
لیک آن صالحان و پاکانند که ملازم به باب سلطانند
قصد این فرقه رفع بیداد است نه ز بهر جلال دلشاد است
هیچ از بهر ازدیاد [۸] جلال نخرد بر خود این بلا و وبال
کار آن فرقه خدای شناس نبود مثل کار ما به قیاس
کار دنیا نمی‌کنند آنان نتوان کرد اعتراض [۹] بر آن
لیک ما کار آخرت نکنیم جز پی مال و جاه دم نزنیم
زین جهت کار ما دهد خسران [۱۰] سود جوئیم و میبریم زیان
و آن شهی را که وصف بنمودی وز تملق به مدحش افزودی
هست آن‌شه شهی که‌از سر داد ملک خود رابرآرد از افساد
ناصحانرا [۱۱] ز لطف بنوازد مفسدان را ز بن براندازد
نیکوانرا امین خود داند مغرضانرا [۱۲] ز باب خود راند

---

۱ ـ ارادتمند ۲ ـ خوبی و شرف ۳ ـ تقرب ٤ ـ خدمتگزار
۵ ـ مذمت ٦ ـ مذمت ۷ ـ ضرر ۸ ـ زیاد کردن
۹ ـ سرزنش ۱۰ ـ زیان‌کاری ۱۱ ـ خیرخواه ۱۲ ـ با غرض

جواب دادن مادر شیر دمنه را که راست گفتی شاه باید مفسد را برطرف کند و آن مفسد تو خود هستی که این فتنه کردی

دمنه چون چنین نمود سخن — مام شیر از پی جواب دهن
باز فرمودوگفتش این به‌جواب — کانچه‌گوئی تو هست عین‌صواب
خود تو گوئی که شاه می‌باید — ملک خود را ز عدل آراید
ناصحان را امین خود داند — مفسدان را ز باب خود راند
توئی آن مفسد لعین شریر[1] — که بسی حیله کردی و تزویر
تا که شه را بداشتی به ضلال[2] — بی‌سبب بردیش به جنگ وجدال
تا امین درست کارش را — تیره گرداند روزگارش را
آتشی بر فروختی ز حسد — که جهانی بسوختی ز حسد
همه اجزای آستانه شاه — بر فساد تو مخبرند و گواه
تو سزائی بدانچه می‌گویی — راه تزویر از چه می‌پویی
شه بباید کنون ز بهر جزا — دهدت ز آنچه بدتر است سزا
آتشی بایدت کند خاموش — به زبان بازی تو ندهد گوش

جواب دادن دمنه مادر شیر را که همه ارکان بارگاه میدانند که من هیچوقت با شتربه عداوتی نداشته‌ام که فساد کنم

دمنه گفت شاه خود داند — که ز درگاه خود کرا راند
حاضران نیز واقفند[3] بر این — که نبوده مرا به شتربه کین

---

۱ ـ شرانگیز
۲ ـ گمراهی
۳ ـ خبر دارند

هیچگاهی میانه من و او — کین نبوده است تا شویم عدو
با وجودی که بودیش امکان [1] — که براندازدم ز ملک جهان
جز رفاقت در این میانه نبود — نامی از فتنه و فسانه نبود
با من اورا همیشه احسان بود — باب کین بود بین ما مسدود [2]
من خود اندر پناه سلطان نیز — نبدم خوار تا چو اوست عزیز
حسد او برم به رتبه و جاه — تا که خوارش کنم به درگه شاه
نه حسد داشتم نه کینه وری — از چه رو کردمی فساد گری
چونکه از بهر خیر خواهی شاه — کردمش از شنیده‌ام آگاه
حق نعمت شناختن این بود — که به شه گفت باید آنچه شنود
آنچه از من به شاه شد اعلام [3] — شد محقق [4] به‌شاه صدق کلام
خود ز آثار حال شتربه دید — آنچه صدق سخن از اوست پدید
خود برای شریف کرد این کار — شاه بر چاکران بود مختار
بس کسان شاه را از اجزایند — سر بر این آستانه می‌سایند
جمله‌را حقد [5] و کین به شتربه‌بود — چون‌کنون خاطرهمه آسود
این زمان چون ملازمان شهند — همه از محرمان بارگهند
همه خواهند هر خطا که کنند — بتوانند کرد و لاف زنند
که همه ما ز دوستان شهیم — خیرخواهان و ناصحان [6] شهیم
چون‌که من خیر خواه سلطانم — نزد شه گویم آنچه را دانم
چون از این نکته باخبر هستند — همه همدست یکدگر هستند
که مرا از میانه بردارند — پس کنند آنچه در نظر دارند
تاکه هر کس کند فساد و شری — نرسد شاه را از آن خبری
من ندانستم‌اینکه بردر شاه — باشد اینگونه‌مزد نیکو خواه

---

۱ ـ قدرت   ۲ ـ بسته
۳ ـ آگاهی   ٤ ـ معلوم
۵ ـ حسد   ٦ ـ نیکوخواه

گر بدانستمی که هست اینسان زدمی قفل خامشیی بدهان

در متحیر شدن شیر از کلمات دمنه و محول نمودن تفتیش کار او را به حکام شرع و قاضیان که به دقت کار او را تحقیق کنند و معلوم نمایند

دمنه چون سخن رساند اینجای زآن دل شیر گشت حیرت زای
روز بیگاه گشته‌بودی نیز شیر گفتا دراین مراء [۱] و ستیز
باید اینرا بنزد قاضی برد کار او را بحکم شرع سپرد
چونکه‌عرف آمده‌است تابع شرع شرع اصل‌است و عرف‌باشد فرع
دمنه گفت راضیم به قضا آنچه را عقل شه کند امضا [۲]
هیچ قاضی چوعقل سلطان نیست که براو هیچ کار پنهان نیست
عقل یک مملکت بود شه را خوش شناسد کسان درگه را
عقل سلطان بسان آیینه است کاندرآن‌نقش شفقت [۳] وکینه‌است
سخنی چون برابرش برسد نصح [۴] آنرا جدا کند ز حسد
شیر گفتا بدار خاطر جمع که در این آنچه‌ام رسیده بسمع [۵]
ننمایم شتاب و در تفتیش [۶] باشدم بس ره مبالغه [۷] پیش
تا به دقت طریق آن سپرم به حقیقت بکار وانگرم
تا شود کار روشن و واضح مهر ایضاح آن شود لایح [۸]
آن زمان آنچه‌لازم است و سزا دهمت زانکه در خوری به جزا
دمنه گفت از پی تفتیش باشد اصرار من زهر کس بیش
چونکه بر خود خطا نمی‌بینم زودتر در وصول تسکینم [۹]
زانکه دانم که‌اندر این تدقیق [۱۰] بیگناهی من شود تحقیق

---

۱ - گفتگو ۲ - قبول ۳ - دوستی ٤ - خیرخواهی
۵ - گوش ٦ - جستجو ۷ - تأکید
۸ - طالع ۹ - آرامش ۱۰ - دقت کردن

گر بخود بودیم گناه سراغ — خاطرم را از آن نبود فراغ[1]
کردمی جانبی ز بیم فرار — جای نگرفتمی بر این دربار

جواب دادن مادر شیر دمنه را که تو در تفتیش از آن اصرار داری که میخواهی بمکر و اشتباه کاری خود را از سیاست خلاص کنی

مادر شیر کرد سویش روی — کای زبان باز پر فسانه مگوی
در پی فحص این شرور و فساد — داری از آن مبالغه بزیاد
نیست فکرت جز از حیل[2] خواهی — جهی از چنگ سطوت[3] شاهی
زین مثل گوئی و زبان بازی — کار بهر نجات خود سازی
لیک این باشد آرزوی محال — فحص[4] باید شدن ترا در حال
دمنه گفت گر که هست چنین — واگذارد شه این به شخص امین
یک امینی بری ز کین و غرض — که دل او تهی بود ز مرض
تا دراین کار از طریق صواب — فحص نیکو نماید از هر باب
اندر این کار خوش کند نگهی — تا نگردد قتیل بی‌گنهی
بزه[5] آن برای شه ماند — نزد یزدان جواب نتواند
شیر گفتا که من ز راه صواب — انحرافی ندارم از هر باب
حکم تو جز به معدلت نکنم — در ره ظلم و کین قدم نزنم
گر که شد مکر و فتنه‌ات معلوم — نزد من شد فساد تو مفهوم
دهمت آن سزا که بعد از این — نکند دیگری چنین تفتین[6]
عبرت دیگران ترا سازم — هستیت از جهان براندازم
دمنه گفت از عدالت شاه — چشم احسان مراست بر درگاه

---

۱ ـ آسایش　۲ ـ مکر
۳ ـ غضب　۴ ـ جستجو
۵ ـ گناه　۶ ـ فتنه‌گری

که چو شد بیگناهیم معلوم / نکند شاهم از کرم محروم

چون ز من شاه را درون شد صاف[۱] / کندم بس تفضل[۲] و الطاف

یکی ازحاضران چواین بشنید / گفت‌این است عین بیم و امید

دمنه مدح شاه از آن گوید / چونکه راه نجات می‌جوید

نیست این مدحش ازسر تکریم[۳] / این تملق بگوید از ره بیم

چشم الطاف هم ز شه دارد / تخم امید آن بدل کارد

دمنه این شنید وگفت جواب / که نباشم ملوم[٤] ازاین باب

هر کسی‌جان خویش‌دارد دوست / کی به‌کس مهربان‌تراز خوداوست

گر که از بهر حفظ جان عزیز / شوم اندر وسیله دستاویز

هیچکس را حق ملامت نیست / بی‌تملق کسی سلامت نیست

زود بر رای شه شود روشن / فرق گلخن[۵] نماید از گلشن

بشناسد همین نصیحت[٦] تو / و این نصیحت شود فضیحت[۷] تو

روی حرف تو هست سوی فساد / گوش بر حرف تو نخواهد داد

فکر شاه است بحر بی‌پایان / موجها دارد از کنار و میان

می‌شناسد تملق از تکریم / باز داند صحیح را ز سقیم[۸]

بهر پاسخ سیاه گوش فطن[۹] / گفت ای رو سیاه شوم عفن[۱۰]

آنچه باشد عجب فسون سازیت / زان عجبتر بود زبان بازیت

که همی نکته و مثل گوئی / زان طریق نجات میجویی

این چه وقت‌مواعظ و پنداست / این زبان‌بازی تو تا چند است

دمنه گفت اگر به گوش رود / جای پنداست اگر کسی شنود

مادر شیر گفت ای غدار[۱۱] / باز هم مکر میکنی در کار

تا نجاتت از این بلیه رسد / ای دلت منبع[۱۲] شرور و حسد

---

۱ ـ بی‌کینه ۲ ـ عطا ۳ ـ گرامی داشتن ٤ ـ ملامت شده

۵ ـ تون حمام ٦ ـ خیرخواهی ۷ ـ رسوائی ۸ ـ بیمار

۹ ـ زیرک ۱۰ ـ بدبو ۱۱ ـ مکار ۱۲ ـ محل تراوش

دمنه گفت آری ار این است — که نکوئی جزای او کین است
هر که پاداش[1] خیر، شر دارد — کیفر نفع از ضرر دارد
هر که در کارها شتاب کند — خانه عقل خود خراب کند
من وفا کردم و نصیحت شاه — گشته‌ام خیر خواه دولت شاه
حال اگر در حقم کند ستمی — آید او را ازاین ستم ندمی[2]
گر که‌بی‌حزم[3] این کندبه شتاب — هست شه منحرف ز راه صواب
هر که از حزم آورد غفلت — بکند کار از سر عجلت
یار خود را ز غیرنشناسد — زود از کار خویش بهراسد
همچو آن زن‌که یارخود ز غلام — فرق ننمودو شد دچار ملام[4]
شیر را گوش چون به سویش بود — رو سوی او نمود پس فرمود
که بگو بهر ما حکایت زن — قصه‌اش را بگو بوجه[5] حسن[6]
که چسان زن غلام را از یار — باز نشناخت شد به غصه دچار

تمثیل آوردن دمنه برای شیر حکایت آن زن را که به شتاب و بی‌تدبر کام غلام را در عوض خواجه او داد و اعتراض خواجه و ندامت زن

دمنه گفت شاه باقی باد — بوجود شه آفتی مرساد
تاجری بوده است در کشمیر — با اساس[7] و متاع و مال کثیر
بود او را زنی پری رخسار — گلرخ و سر و قد و لاله عذار
مهر چهرو هلال ابرو بود — خواجه را میل دل سوی او بود
یک جوانی ز زمره اوباش — بود صورت نگار و هم نقاش
آنچنان بد به نقش پرتدبیر — که به دل فکر را زدی تصویر

---

۱ ـ جزاء　۲ ـ پشیمانی　۳ ـ پیش‌بینی
۴ ـ ملامت　۵ ـ به طور
۶ ـ نیکو　۷ ـ اموال

بد به صورتگری چنان استاد — که به مانی[1] نقوش دادی یاد
خانه‌اش بود جنب[2] بازرگان — داشت همسایگی به خانه آن
آن زن حورروش چو ماه تمام — جلوه‌گر شد گهی ز گوشه بام
چشم نقاش اوفتاد بر اوی — دید بدری[3] دواش هلال[4] ابروی
تا بدیدش ز جان شدش عاشق — دید عذرا[5] و شد بر او وامق[6]
چشم زن هم به سوی او افتاد — مایل او شد و دل از کف داد
چونکه‌عشق‌از دو سوی‌یافت قرار — بی‌میانجی[7] شدند باهم یار
خواجه‌چون رفتی از سرا بیرون — آن جوان خانه را شدی بدرون
کام با هم بسی چنین راندند — درس عشرت ورق ورق خواندند
روزی آن ماه گفت با نقاش — ترسم این سر مخفی آید فاش
تو درون آئی و کسی بیند — از میان این بساط برچیند
یک نشانی‌برای خود کن‌راست — که بودجمله باتو بی‌کم و کاست
باشد آن با تو و نداند کس — تا چه افتد تو را به وصل هوس
با خود آری و من چون آن بینم — زودت اندر کنار بنشینم
زود کام دلت کنم حاصل — نشود هم ترا غمی واصل
گفت سازم به حیله و نیرنگ — پرده‌ای برخلاف هم به دو رنگ
از سفید وسیه به هم سازم — که دراین فن[8] فرید[9] و ممتازم
تا رود خواجه از سرابیرون — به سر اندازم و شوم به درون
کسی ار بیندم نه بشناسد — دل من هم ز بیم نهراسد
گر کسم دید فکرش آمد این — که ز همسایگان زنی است چنین
من چوآیم درون‌تو خود هم زود — بکن آنرا[10] که‌باشدم مقصود
زود من هم روم ز خانه برون — باشداین سر میان‌ما مکنون[11]

---

۱ ـ مانی نقاش معروف ۲ ـ پهلو ۳ ـ ماه چهارده ٤ ـ ماه شب اول
۵ ـ معشوقه معروف ٦ ـ عاشق معروف ۷ ـ واسطه و قواد ۸ ـ صنعت
۹ ـ یکتا ۱۰ ـ یعنی وصل ۱۱ ـ پنهان

پشت در بد غلام آن نقاش　　شد بر او این فسون و حیلت فاش
این سخن‌را شنید و گشت‌نهان　　شد از آن هر دو بدعمل پنهان
مرد نقاش ساخت آن پرده　　چون دل خود دو گونه‌اش کرده
خواجه چون‌میشدی برون زسرا　　سوی بازار بهر بیع[1] و شری[2]
پرده بر سر فکندی از نیرنگ　　در سرا آمدی بدون درنگ
زن دویدی به نزد او بالفور　　در شناسائیش نکردی غور[3]
زود کردی ز فرط شوق و هوا[4]　　هر دو پا بر هوای بی‌پروا
روش نادیده کام او دادی　　در به رویش ز وصل بگشادی
کام او داده کام بگرفتی　　زود نقاش هم برون رفتی
مدتی بود این نشان در بین　　بودشان کاراین زکیف[5]و زاین[6]
خواه شب‌بود یا که‌بودی روز　　زین‌نشان فال هردو بد فیروز
تا شبی رفت مردک نقاش　　پی کاری ز بهر کسب معاش
خواجه هم بد بدعوتی موعود[7]　　در سرا کس جز آن‌عفیفه[8] نبود
خانه خواجه بد تهی ز اغیار　　چون غلام آگهی بدش از کار
پرده کان‌بدنشان به‌سر انداخت　　نزد زن‌رفت و کارخود راساخت
آن خر بی تدبر و فکرت　　داشت بس دل به وصل در حسرت
پرده را دید و بی‌تدبر و غور　　پرده شرم را درید به فور
دست در گردن غلام افکند　　بی تأمل ازار[9] از پا کند
از وفور هوی[10] و فرط هوس[11]　　نوش[12] خود را نهاد پیش مگس
شکرستان بدست هندو داد　　به جعل[13] گل به زاغ تیهو داد
آن کلاغ سیه در آن شب تار　　بیضه بط گرفت در منقار
کام دل زان عفیفه[14] حاصل کرد　　زود سوی سرای رو آورد

---

۱ ـ خرید ۲ ـ فروش ۳ ـ دقت ٤ ـ شهوت ٥ ـ چگونه
٦ ـ و کی ۷ ـ وعده‌دار ۸ ـ از سخریه است منظور زن نانجیب است ۹ ـ شلوار
۱۰ ـ شهوت ۱۱ ـ میل ۱۲ ـ عسل ۱۳ ـ سوسک پشکل ١٤ ـ از باب سخریه است

پرده را داد جای خویش قرار هیچ کس را خبر نشد زین کار
مرد نقاش شد سوی خانه بر دلش ریخت عشق جانانه [1]
یافت کامشب بخانه در برزن خواجه را نیست تا سحر مسکن
در فلان خانه‌خواجه مهمان‌است عیش راخوش به‌فرصت امکان‌است
بر سر افکند پرده معهود خویشتن را به زن رساند به زود
چشم زن چونکه سوی او افتاد گفت عشقت مگرشده است زیاد؟
تو کنون یافتی ز وصلم کام زود برگشتی از چه بی‌هنگام؟
این نشان هم که بود همراهت کام هم دادمت به دلخواهت
ازوقاع [2] تو باقی‌است هنوز در من‌آثار چون به‌گل زتموز [3]
بازگرد این زمان که هست، محال دسترس نیست‌دیگرت به وصال
کردم الحال از تو رفع عطش زدم اکنونت آب بر آتش
کام بردن کنون نمی‌شاید زودتر رو که خواجه می‌آید
بیش از ساعتی نرفته کنون میل وصلم به سر فتادت چون؟
زود برگرد کاعتقاد من است کاین زمان وقت خواجه آمدنست
مرد نقاش شد ز خانه برون یافت کار غلام تیره درون
شد سوی خانه و بکشت غلام کز چه از یار من گرفتی کام؟
پس دگر سوی زن نیامد باز زن از آن‌شد به دردو غم‌انباز [4]
داد پیغام بهر او کای دوست ترک من ازچه کردی‌این نه‌نکوست
من که آن شب تو را چنان گفتم شاید از آن دل تو آشفتم [5]
خوف‌من بود خواجه‌را ز ورود [6] ورنه‌مشتاق دل‌مرا به‌تو بود
سبب این کناره کردن چیست دل دلدار را فسردن چیست؟
مگر از من ملالتی [7] دیدی که دگر گرد من نگردیدی

---

۱ ـ معشوقه خود ۲ ـ جماع ۳ ـ گرمی بهار
٤ ـ جفت ٥ ـ رنجاندم
٦ ـ آمدن ۷ ـ رنجش

داد پیغام بهر او نقاش — که مرا از تو دیده قلب خراش [1]
چون‌ترا نیست‌این مشابه [2] شعور — که کنی فرق سیر از انگور
بخوری تیره شب پیاز عفن [3] — نکنی فرق آن ز سلوی ومن [4]
نشود طبع تو ز بد رنجان — فرق ناری خیار و بادنجان
همگی حنظل [5] اجاج نتن [6] — طعم شکر ترا دهد به دهن
تو که از فرط جهل و نادانی — روز و شب را تمیز نتوانی
نکنی فرق خواجه را ز غلام — جای من با غلام رانی کام
نیستی با چنین سبکباری — قابل عشق و در خور یاری
من دگر با تو همدمی نکنم — دم ز عشق و وفای تو نزنم
زن‌از آن کاربس پشیمان شد — دلش‌از هجردوست پژمان شد [7]
که چرا من شتاب کار شدم — کاین چنین تیره روزگار شدم
خاک خجلت به فرق افشاندم — از وصال حبیب واماندم
هیچ سودش عیان‌نشد ز ندم [8] — ماند در اشتیاق [9] و محنت و غم
این مثل بهر آن بیاوردم — وین حکایت از آن بیان کردم
که‌بداند شه ازطریق صواب [10] — که به هرکار نیک نیست شتاب
نکنم این سخن ز بیم هلاک — من ز مردن جوی ندارم باک
نیست کس را ز چنگ مرگ گریز — نتوان با اجل نمود ستیز
نیست کس کز فنا معاف بود — این سخن صدق بی‌خلاف بود
گر کسی‌جا گرفت در ابراج [11] — زآن بر وجش [12] اجل کند اخراج
هیچکس را از آن فراری نیست — هم بدست کس اختیاری نیست
هر چه جاندار بایدش مردن — بایدش این طریق بسپردن
شاه اگرخود ز من بخواهد جان — گر صدم جان بود کنم قربان

---

۱ ـ آزردگی ۲ ـ مقدار ۳ ـ بدبو ٤ ـ مائده آسمانی
۵ ـ هندوانه ابوجهل ٦ ـ بدبو ۷ ـ پریشان ۸ ـ پشیمانی
۹ ـ فراق یار ۱۰ ـ نیکوئی ۱۱ ـ برج‌ها ۱۲ ـ برج‌ها

لیک ازاین ازدیاد [۱] و طول کلام خواهم ازپادشاه دفع ملام [۲]

که گرم می‌کشد بود به دلیل ننماید به قتل من تعجیل

گه بود اینکه شاهم ار بکشد بعد از آن ساغر ندم [۳] بچشد

چون منی نایدش به دست دگر کاردان و عقول [۴] و دانشور

پس به همچون منی شود محتاج شود آنگه به تیر غم آماج [۵]

چون منی همچو در نایاب است لازم از بهر شه زهر باب است

دمنه چون سخن به پایان برد مادر شیر را درون افسرد [۶]

دید خوش سوی گفته او شیر میدهد گوش وزوست قول پذیر

گفت با خود کز این فسون سازی دمنه داده شیر را بازی

حال شیراین زمان‌بدان ماند کاین دغل [۷] را ز مرگ برهاند

در متغیر شدن مادر شیر که چرا گوش به این مکاری و زبان بازی دمنه میدهی و این مکرها را راست پنداری و جواب شیر مادر را

روی کردآن زمان به‌جانب شیر که فسون کرده در دلت تأثیر

این سکوت توهست عین دلیل که ترا صدق آید این تسویل [۸]

من ندانستمی که نیست تو را هیچ ذهن و ذکاوت [۹] و نکرا [۱۰]

این همه حاضران کز اعیانند دمنه را فسون سرا دانند

سخن جمله یاوه است و دروغ دمنه را بود به شید [۱۱] فروغ [۱۲]

این بگفت‌و به قهراز جاخواست که نظرمی‌نداشت بر چپ‌و راست

مادر خود چو شیر غضبان دید از نکال [۱۳] عقوق [۱۴] او ترسید

داد آنگه به چاکران فرمان دمنه را کشند در زندان

---

۱ ـ زیادی ۲ ـ ملامت ۳ ـ پشیمانی ٤ ـ با عقل ۵ ـ نشانه

٦ ـ غمناک شد ۷ ـ پست فطرت ۸ ـ مکرها ۹ ـ زیرکی ۱۰ ـ تیزهوشی

۱۱ ـ فکر ۱۲ ـ جلوه ۱۳ ـ عذاب ١٤ ـ عاق شدن

تا قضاة [1] و معارف و حکام بکنندش به کار فحص تمام
چاکران ز امر شاه برجستند دمنه را به بند بربستند
سوی زندان به بند بردندش کنج سجن [2] محن سپردندش
دمنه را به حالتی پژمان [3] چونکه دادند جای در زندان
مادر شیر پس به پنهانی با بسی فکرت و پریشانی
نزدشیر آمدو به حال نژند [4] گفت با او که‌ای مرا فرزند
من ز اقوال و فطنت [5] و تزویر دمنه را بیافتم تدبیر
گرچه‌از زیرکی ودانش و هوش زومرا بس رسیده‌بود به گوش
لیک از چشم خود ندیده بدم چونکه دیدم ز فکر مات شدم
کاین چه اعجوبه‌ایست گاه سخن که فشاند چو ابر دُر ز دهن
هیچ اندر جواب عاجز نیست کس نیارد به بحث با او زیست
گر که‌او را دهی ز قتل امان ور بدر بردازاین بلیت جان
گر شود او ز بند غم آزاد می‌دهد کشورت بباد فساد
این چنین فتنه به بود مفقود [6] کشتن او ترا بباید زود
زانکه‌درقتل اوست‌بی‌کم وکاست که شودکار ملک ودولت راست

رفع تغیر نمودن شیر از مادر خود و گفتن به او که اجزاء سلطنت همه با هم دشمن‌اند و دمنه چون هنرمند و مقرب من است محسود همه آنهاست

شیر گفتابمادر از سر مهر کز چه‌گرداندی‌از وثاقم [7] چهر
گوئیا نیستی درست آگاه تو ز حالات آستانه شاه
کار خاصان و محرمان ملوک هست بر کینه و حسد مسلوک

---

۱ ـ قاضیان ۲ ـ زندان ۳ ـ پریشان
٤ ـ آشفته ۵ ـ زیرکی
٦ ـ نایاب ۷ ـ منزل

همگی خصم یکدگر باشند — دل هم را ز حقد [1] بخراشند
هر که‌را بیشتر کفایت [2] هست — واندر اودانش و درایت [3] هست
خصم و بدخواه بیشتر دارد — باهنر خصم بی‌هنر دارد
هر چه بیشش کفایت است و هنر — بیشتر خصم داردش به نظر
تا به وقتی بهانه‌ای سازد — نزد شاهش ز رتبه اندازد
دمنه چون هنرور و کاریست — به همه رتبتش سزاواریست
نزدمن بس مقرب‌است وعزیز — جمله‌را با وی‌است حقد و ستیز
یحتمل کز حسد براو تازند — تا که از رتبه‌اش بیندازند
بس به دل تخم این هوس کارند — مگرش از میانه بردارند
مادر شیر گفت کی ز حسد — کار تا بر رضا بقتل رسد
کی روا دارد از حسد حاسد — که ز محسود جان شود فاسد
شیر گفتا بسا حسود عنید — که خوش خویش را نیارد [4] دید
حسدش تا بدان مثابه [5] رسد — که به خود هم برد حسود حسد
خیر خود از حسد نمی‌خواهد — جان خود را ز حقد حود کاهد [6]
گوکه نشنیده‌ای‌تو این تمثیل — که‌بود زآن سه تن‌حسود بخیل
مادر شیر گفت کان سه حسود — قصه‌شان گو چگونه خواهد بود؟

تمثیل آوردن شیر برای مادر حکایت آن سه نفر حسود بخیل را که با هم سفر رفتند و بدره زری جستند و حکم کردن شاه در حق آنها

شیر گفتا گهی به عزم سفر — سه تن از یک بلد شدند بدر
چون ملاقات یکدگر کردند — با هم از ره دو میل [7] بسپردند

---

۱ ـ کینه ۲ ـ عرزه ۳ ـ دانائی
۴ ـ نتواند ۵ ـ مقدار
۶ ـ آزارد ۷ ـ ثلث فرسخ

مهترآن سه زان‌دو کردسؤال　　خواست زآنهامرام[1] فکر وخیال

کز چه سوی سفر روانه شدید　　مرغ سان دور از آشیانه شدید

ز آن دو یک گفت من حسودستم　　بس به محسود خود عنودستم[2]

نتوانستم آنکه بینم من　　بهر همسایه باغ و راغ[3] و چمن

چشم من چون نکرد بر آن کار　　از حسد رو نهاده‌ام به فرار

بلکه قدری از آن بیاسایم　　بعد چندی رجوع بنمایم

چند روزی رهم از این غم و درد　　تا تسلی دل توانم کرد

دیگری گفت من هم این سانم　　کز غموم حسد هراسانم

گفت آن مهتر ار بگویم‌راست　　هست هم‌با من آنچه‌بهر شماست

هر سه تن پس بحکم هم خوینی[4]　　ره سپردند و رسم دلجوئی

قدری آن دم چو راه ببریدند　　بر زمین بدره[5] زری دیدند

ایستادند بر سرش حیران　　زان سه تن یک رضا نداد بر آن

که رفیقش برد ز زر قسمت　　پس فتادند هر سه در زحمت

هرسه باهم به‌کین و جنگ‌و جدل　　گشتشان بس‌نزاع و ردو بدل

شاه آن عهد بد بدشت شکار　　از قضا نزدشان نمود گذار

آن سه تن‌را در آن‌بیابان دید　　بر سربدره زار وحیران دید

شرح‌احوالشان ازایشان خواست　　هر سه‌گفتند حال‌خود راراست

که شها هر سه تن حسودانیم　　دیدن خیر هم نه بتوانیم

گفت شه هر یکی بقدر حسد　　آنچه دارد برد ز بدره رصد[6]

حسد خویش را بیان سازید　　تا دل از این الم بپردازید

میکنم پس بعدل قسمت این　　قسمت هر سه می‌کنم تعیین[7]

اولین گفت من بدان سانم　　که ز خود هیچ خیر نرسانم

---

۱ ـ مقصود　　۲ ـ کینه‌ور　　۳ ـ صحرا

۴ ـ هم طبعی　　۵ ـ کیسه

۶ ـ سهم　　۷ ـ معین

نتوان دیدنم که از مالم خیر یابد کس ار چه مثقالم
دومین گفت تو حسود نیی همچو من حاسد و عنود[۱] نیی
حسد من ز تست بالاتر که اگر وقتی آیدم بنظر
که کند نیکی کسی بکسی من نیاسایم از غمش نفسی
سومین گفت من سرم ز شما که شمائید خود حسود نما
بهره‌ای از حسدشما را نیست با حسدتر ز من دگر کس کیست؟
من بدانقدر از حسد دارم که اگر یک کسی شود یارم
خیر بخشد مرابه خویش حسد می‌برم تا به‌دیگران چه رسد؟
شاه از گفت او بسی خندید بدره را پس به چاکران بخشید
اولین را ز ملک کرد اخراج دومین را به تیر کرد آماج[۲]
سومین را به نفط و آتش سوخت حسد آتش بجان هر سه فروخت
این مثل را از آن بیاوردم وین حکایت از آن بیان کردم
تا بدانی حسد بر آن برسد که به خود هم برد حسود حسد
من گمان میکنم که در این کار که مراء[۳] و جدال[٤] شد بسیار
دمنه را حسود بسیار است بلکه محسود جمله دربار است
بهر او جمله فتنه انگیزند تا که خونش ز بغض دل ریزند
مادرشیر گفت من زاعیان[٥] حقد[٦] نشنیده‌ام که گشته عیان
به کسی هرگز این گمان نبرم حسدی نیست هرچه می‌نگرم
بلکه در خیر شه سخن آرند کز میان شر و فتنه بردارند
شیر گفتا مراست‌شبهه در این به که در کار باشدم تسکین[۷]
بی تأمل کسی چو کار کند حال خود از ندم نزار کند
چونکه در قتل شتربه به شتاب کردم آن کار بی صلاح و صواب

---

۱ ـ کینه‌ور ۲ ـ نشانه ۳ ـ گفتگو
٤ ـ مباحثه ٥ ـ بزرگان
٦ ـ حسد ۷ ـ آرامی

حال گردیده‌ام بسی نادم — زان به ترک عجولیم[۱] جازم

اندر این کار غور[۲] باید کرد — هم بسی فحص[۳] و شور باید کرد

ختم شد گفتگوی مام و پسر — تا بدینجا سخن رسید به سر

آمدن کلیه در زندان به دیدن دمنه و مکالمات آنها و اقرار دمنه بر فتنه‌گری خود و شنیدن روباه محبوس اقرار او را و رفتن کلیله به منزل خود

دمنه چون‌مکین[٤] به زندان شد — زان کلیله بسی پریشان شد

بهردیدار اوبه زندان رفت — با دل‌زار و حال پژمان[۵] رفت

دیداو راچو اوفتاده به بند — از غمش‌شد کلیله‌زار و نژند[۶]

حال زارش چو دید پژمان شد — بهر احوال او پریشان شد

گفت جانا در این گرفتاری — چون توان بینمت بدین خواری

بی تو لذت به زندگانی نیست — شادکامی و کامرانی نیست

دمنه نیز زار و گریان شد — دلش از سوز هجر بریان شد

گفت ای یار بند وزندانم — نکند آنچه درد هجرانم

درد هجرتو بدتر از بنداست — دیشب‌این یافتم که‌شب چند است

دیشب از فرقتت ز سوز و گداز — شب من شد بسان سال دراز

گفت با او کلیله کای همدم — گفتم آخر شوی ندیم[۷] ندم[۸]

نشنیدی و کار خود کردی — وین بلا بر سر خود آوردی

گر من اندر نصیحتت تقصیر[۹] — کرده بودم نبودمی دلگیر

من همی گفتم و تو نشنیدی — آخر اینسان سزای خود دیدی

حکما گفته‌اند و خوش گفتند — دُرِ حکمت در این سخن سفتند

---

۱ ـ شتاب ۲ ـ فکر و تأمل ۳ ـ جستجو

٤ ـ جای گیر ۵ ـ پریشان ۶ ـ افسرده

۷ ـ همدم ۸ ـ پشیمانی ۹ ـ کوتاهی

که چو کس ره سوی فتن[1] گیرد — پیشتر او ز مرگ خود میرد
معنی مرگ پیشتر ز اجل — کند و بند است و این کثیف[2] محل
مرگ بهتر از این حیات بود — موت بر این بلا نجات بود
دمنه گفت ای برادر من — ای تو مانند تاج بر سر من
آنچه حق بود دمبدم گفتی — هیچ نصحی[3] به پرده ننهفتی
لیک نفس شریر مکارم — سخت واداشت اندر این کارم
من پی آرزوی نفس شریر — رفتم و شد بپای من زنجیر
هیچ کس را ملامتی نکنم — از کسی هم ز شکوه دم نزنم
نفس را بایدم ملامت کرد — که مراهمدم ندامت[4] کرد
گفت با او کلیله کای همدم — حال پیش آمده‌است محنت و غم
لیک عاقل کسی است کز آغاز[5] — کار انجام[6] کار دارد ساز
چونکه خواهد درآید اندر کار — فکر آخر نماید اول بار
هر درخت از نخست[7] میکارد — میوه‌اش را رسیده انگارد
تا نبیند ز فرط نادانی — زان پشیمانی و پریشانی
دمنه گفت کای مرا مونس — نیست هر رنج لایق هر کس
هر که دارد امید کار بزرگ — بایدش دید صدمه‌های سترگ[8]
بی‌عدوئی برای نادان است — گول‌را ذل[9] و عزبه‌یکسان است
مرد چون همتش بلند بود — از فسون عدو به بند بود
نیست بر شخص پست رنج ومحن — هست مرد بزرگ را دشمن
زان نرنجم که دشمنان دارم — کز بزرگی بسی نشان دارم
این‌غل و بندافتخارمن است — کند وزندان نه‌ننگ وعارمنست
شیر غران اگر نبود دلیر — کس نکردی به گردنش زنجیر

---

۱ ـ فتنه‌ها ۲ ـ ناپاک ۳ ـ پند
٤ ـ پشیمانی ۵ ـ اول کار ٦ ـ آخر کار
۷ ـ اول ۸ ـ بزرگ ۹ ـ خواری

گفت باو کلیله کای همدم ای ز دیدار تو دلم خرم
بایدت ترک جاه گفتن و مال تا نیاید چنینش از دنبال
جاه دنیا مثال چاه بود در ته چاه جان تباه[1] بود
بهراین جاهو مال‌یک دوسه‌روز خویش‌را داشتی‌در این‌غم وسوز
دمنه گفت خود همی دانم هم نه از قتل خود هراسانم
آنچه کشتم بدست خود دروم میشوم هر چه بایدم بشوم
هر که کارد بخاک بستان خار خار خار آورد در آخر کار
خوب دانم که کشته خواهم شد به گل و خون سرشته‌خواهم شد
لیک تا ممکن است از تدبیر نکنم در خلاص خود تقصیر[2]
لیک‌اگر قتل‌من به حکم قضاست فکر راکی به دفع آن‌امضاست[3]
از تو دارم توقع از یاری که ز من هیچ در میان ناری
زانکه خواهند از تو پرسیدن شرح کارم ز بودن و دیدن
تو همان کن ز روی دانائی که مرا زان بود شکیبائی[4]
نه‌تو افتی‌به رنج‌استنطاق[5] نه‌من افتم‌به دردو محنت‌شاق[6]
چون تو را راست گوی می‌دانند هرچه گوئی تمام بر آنند
گفت با او کلیله کای دمساز تومرابا محن‌مکن انباز[7]
خود تودانی که‌من به‌حالت زار که مراضعف پیری است بکار
نتوانم تحمل غم و رنج هم مرا نیست تاب ضرب و شکنج[8]
هم تو دانیکه بر طریق خلاف نزدستم قدم برون ز انصاف
هم نگویم به هیچگاه دروغ کز سخن می‌برد دروغ فروغ[9]
با چنین حال اگر ز احوالت یا به کشف سرایر[10] حالت
شوداز من سئوال خواهم گفت نتوانم سریره[11] تو نهفت

---

۱ ـ فانی ۲ ـ کوتاهی ۳ ـ قدرت ٤ ـ صبر

۵ ـ مکالمه ٦ ـ مشکل ۷ ـ جفت ۸ ـ صدمه

۹ ـ رونق ۱۰ ـ پنهانی ۱۱ ـ نهانی

پس توخود کن به جرم خود اقرار دیگران‌را عبث برنج مدار
چونکه دانی مناص[۱] نیست ترا ز این بلیت خلاص نیست ترا
کشته خواهی شدن به کل جهات هست اقرار بهتر از اثبات
چونکه ز اثبات این چنین مطلب هر کسی اوفتد به رنج وتعب
رنج خلقی بخود مکن هموار بنما بر خطای خود اقرار
که گرت روزگار می‌گذرد در قیامت کست قبا ندرد
که به کار تو من کشیدم زجر[۲] از چه زجر مرا نداری اجر[۳]
دمنه ساعتی به فکر افتاد پس برآورده آه دل ز نهاد
گفت فکری در این مقاله کنم با تو پس شور در میان فکنم
پس کلیله به حال زارو پریش کرد با غصه رو به منزل خویش
سر به بالین حزن و غم بنهاد دمنه را همی نمودی یاد
روبهی از برای کاری شوم بد بزندان به بند غم مغموم
یک به یک آنچه رفت گفت وشنود یاد بگرفت‌و حفظ سینه نمود
کرد در دل نگاهداری آن تا که در وقت خود کند عنوان[۴]

نشستن شیر در بارگاه و جمع آمدن اعیان و آمدن قاضی و وکیل او برای فحص حال دمنه و مکالمات وکیل قاضی و مکالمات دمنه

صبحگاهان که شیر مهر دژم[۵] ذنب[۶] نور را نمود علم[۷]
شیر بر تخت گاه خویش نشست آنچه ز اعیان[۸] بخدمتش پیوست
پس بگفتا که قاضیان آیند واندر آن کار فحص بنمایند
قاضیان و معارف[۹] و حکام[۱۰] جمع گشتند و گشت مجلس عام

---

۱ ـ نجات ۲ ـ مشقت ۳ ـ مزد ٤ ـ بیان
۵ ـ شجاع ٦ ـ دم ۷ ـ بلند
۸ ـ بزرگان ۹ ـ سرشناس ۱۰ ـ حکمرانان

شیر فرمود تا که از زندان — دمنه را به حالتی پژمان[۱]
حاضر آندم به بارگاه آرند — نزد قاضی دین پناه آرند
حاجبان[۲] رو به سجن آوردند — حاضر او را به بارگه کردند
زآن میان پس وکیل قاضی گفت — کانچه شه گفته باید آن بشنفت
گفته در فحص حالت دمنه — پا نهیم از طریقه حسنه[۳]
کانچه از حکم شرع یافت ورود — کند اجرا[۴] بران شهنشه زود
هر کسی آنچه‌داند از این‌باب — گوید از روی حق و محض ثواب
نشود کس برون ز جاده شرع — زآنکه‌شرع است اصل و دولت فرع
نکند میل کس بجانب جور — به عدالت کنید در آن غور[۵]
هرچه بر هر کسی بود معلوم — یا بگوید و یا کند مرقوم
کاندراین کار خوش‌سه فایده‌است — کان‌فواید به خلق‌عایده است
اولین آنکه هست یاری حق — کس به حق گو روا ندارد دق[۶]
شرع راضی و خلق هم راضی — حکم شرع است لازم قاضی
دومین بیخ فتنه بر کندن — ملک را از صلاح آکندن[۷]
کندن شاخ فتنه از ریشه — بر نهال فتن زدن تیشه
حق به‌این کاربس بود خشنود — که شود مفسد از جهان نابود
سومین رستن از بدی خسان[۸] — که بسی راحت است بهر کسان
چون بگفت‌این وکیل پر فن و هوش — جمله حاضران شدند خموش
چون یقینی نبودشان در کار — لب به بستند جمله ازگفتار
زانکه بودند از خدا ترسان — که مبادا به محض ظن و گمان
حکمی امضا[۹] شود بدون دلیل — بی‌گناهی شودز ظلم قتیل[۱۰]
دمنه چونکه دید این احوال — گشت بس از سکوتشان خوشحال

---

۱ ـ پریشان ۲ ـ دربانان ۳ ـ نیکو ٤ ـ جاری
۵ ـ تأمل ٦ ـ سرزنش ۷ ـ پر کردن
۸ ـ بدان ۹ ـ جاری ۱۰ ـ کشته

لیک از مکر مثل شخص غمین — دوخته داشت چشم خود به زمین
سر برآورد پس به مکرو فسون — گفت کای صاحبان فضل و فنون [۱]
همه دانید بیگناهی من — بی‌سبب خواری و تباهی من
خویش را جمله نیک واپائید — حکم بر ظن [۲] و وهم [۳] ننمائید
من شما را همی دهم سوگند — کانکه دستی بشرع دارد بند
جانب ظن و وهم خود نرود — باعث قتل بی‌گنه نشود
به یقین گر ز من خطا دانید — آن خطا را به شه بفهمانید
ورنه‌محض خیال ووهم و گمان — حمل خونی به دوش خود نتوان
هر که از روی ظن و وهم و خیال — باعث قتل من شود الحال
می‌رسد بروی آن بلا که رسید — بر طبیب سفیه گول [۴] بلید
کاوبه ظن و گمان نمود عمل — و ان عمل شد بر آن سفیه اجل
گفت قاضی که ای عقول [۵] لبیب [۶] — بازگو بهر ما مثال طبیب

تمثیل آوردن دمنه برای قاضی حکایت آن طبیب نادان را که به گمان خود عمل نمود و دختر شاه را کشت و کشتن پادشاه آن طبیب نادانرا

دمنه گفت در یکی ز بلاد — بد طبیبی بلید و نااستاد
هیچ از علم طب نبود در او — درد نه می‌شناخت نه دارو
نه ز قدر دوا و تجزیه‌اش [۷] — نه ز رنج مزاج و تسویه‌اش [۸]
علم‌هم‌نی زنفع‌ادویه [۹] داشت — نه‌به مقدارووقت اغذیه [۱۰] داشت
با چنین‌جهل [۱۱] از حساب برون — نام خود را نهاده افلاطون
گاه گفتی که موسم تدریس [۱۲] — هست شاگرد من ارسطالیس

---

۱ ـ علوم ۲ ـ گمان ۳ ـ خیال ٤ ـ نادان
۵ ـ با عقل ٦ ـ دانا ۷ ـ جزء جزء دوا ۸ ـ بهبودی آن
۹ ـ دواها ۱۰ ـ غذاها ۱۱ ـ نادانی ۱۲ ـ درس گفتن

بد علاجی که هر که رویش دید   روز خوش دیگرش نگشت پدید
هم در آن شهرخوش طبیبی بود   فطن [1] و فاضل و لبیبی[2] بود
کامجو بوعلی ز انفاسش   بد ارسطو مقیم کریاسش
در مداوا نظیر افلاطون   همچو بقراط در علوم و فنون
گشت این حبر [3] فاضل دانا   ز انقلاب زمانه نابینا
چونکه رسم زمان دون آنست   که همی یار گول[4] و نادانست
دون نوازاست دهر و داناسوز   قحبه است‌این هزار شوی عجوز
گول دونرا شکر کند در جام   زهر ریزد لبیب را در کام
صد هزاران بلا و رنج و محن   هست در دور جور چرخ کهن
باشدش غصه سهم دانایان   هرچه نادان بود در آن شادان
نام این دهر دون‌بود دنیا [5]   معنی آن ز پستی است و دنی
هر که همچون خودش دنی باشد   غالبا خوشدل و غنی باشد
هر که جنسیتی بدنیا یافت   از حطامش [6] حظوظ[7] اوفی[8] یافت
چون به همجنس خویش داردمیل   به دنی [9] می‌دهد جلالت و خیل
چون خودش هر که پست خو دارد   دهر دون میل دل به او آرد
دل دانا ز جور چرخ کهن   تنگ باشد چو چشمه‌ی سوزن
چونکه بالطبع جنس دنیا نیست   لذتش جز به دار عقبا نیست
الغرض آن طبیب فرزانه   گشت کور و نشست در خانه
چونکه‌شد کور کنج‌خانه نشست   دربه روی خوداز جهان بربست
آن طبیب بلید جاهل گول   گشت در کار یک بلد مشغول
بسکه بگرفت سیم و زر از خلق   وز غذا کرد پر شکم تا حلق
شد ز جثه بسان خرس سمین [10]   سیم‌و زر ساخت بس‌به خاک دفین

---

۱ - زیرک ۲ - دانا ۳ - دانشمند ٤ - نادان
۵ - پست ٦ - نعمت‌ها ۷ - بهره‌ها
۸ - بسیار ۹ - پست فطرت ۱۰ - فربه

خوب شد چونکه پیش پایش صاف — بست بر مردمان در انصاف
تا توانست جمع مال نمود — جمع بس وزر و بس وبال نمود
لاف بس از هنروری می‌زد — دم ز میری و مهتری می‌زد
از قضا شاه داشت یک دختر — که به چرخ جمال بود اختر
مهوشی خوبرو مثابه حور — حور از رشک [1] او نهان به قصور
ناگهان یافت درد و رنجوری — کرد صحت ز جسم او دوری
چونکه در بستر مرض افتاد — شاه‌را عیش ونوش [2] رفت‌از یاد
پس فرستاد کس به نزد طبیب — تا بیارند آن طبیب لبیب
چاکران آن طبیب دانا را — آن به هر کار طب توانا را
خدمت شاه حاضر آوردند — شرح احوال را بیان کردند
حال دختر به نزد او گفتند — آن مرض را نشان نکو گفتند
گفت اگراین مرض‌بود این سان — که‌مرا ز آن همی‌دهید نشان
دارویش حبه [3] ز مهران است — خواهد ار حق‌دوای این آن است
تا خورد حق شفا دهد او را — زود یابد شفای نیکو را
گفت شه کان دوا کجا باشد — که بر این درد آن دوا باشد
گفت من در زمان بینایی — دیده‌ام آن دوا به زیبائی
در دواخانه شهنشاه است — دل من ز آن هنوز آگاه است
لیک این دم چو هست چشمم کور — از شناسائی ویم معذور
شه فرستاد بس سریع [4] و عجول [5] — پی آن ناطبیب احمق گول
چاکرانش به درگه آوردند — شرح احوال را بیان کردند
گفت من میروم به آگاهی — در دواخانهٔ شهنشاهی
آرم آن شیشهٔ دوا بیرون — تا خورد دختر آن نکو معجون [6]

---

۱ ـ حسد ۲ ـ خوشی
۳ ـ دانه ۴ ـ بسرعت
۵ ـ تعجیل ۶ ـ دوا

گفت استاد آن هنرپیشه — بهر آن خر نشانی شیشه
که فلان‌شکل شیشهٔ آنجاست — اندر آن‌شیشه این‌خجسته[1] دواست
زود بردار و زود بیرون آر — آنچه من گویمت بر آن هشدار
دانگی‌از آن بگیرو نرم بکوب — دانگی ازمشک و دارچینی خوب
ساز داخل در آن و کن تسخین[2] — پس بکن از طبر زدش[3] شیرین
ده به‌بیمار کاین دوای ویست — حق‌چو خواهددر این‌شفای وی‌است
آن طبیب بلید گشت روان — در دواخانه با یکی ز اعیان[4]
دید آنجای شیشه‌ی بسیار — چیده نزدیک هم قطار قطار
از قضا بود شیشه‌ای از سم[5] — که بود بهر شاه شیئی اهم[6]
گاه گاه از برای دفع عدو — شاه را لازم است بودن او
بود آن شیشه در دواخانه — بر گرفتش طبیب دیوانه
چونکه‌او رانبود از طب‌بهر[7] — فرق ننمودآن دواز زهر
زود آورد نزد شه سم را — ساخت از آن دوای توأم[8] را
دختراز آن چونیم شربت‌خورد — منقلب گشت و پس به‌فور بمرد
شاه تحقیق کرد چون مطلب — کرد بر آن طبیب گول[9] غضب
باقی آن دوا بخوردش داد — دود هستی برآمدش ز نهاد
این مثل بهر آن بیاوردم — و از برای شما بیان کردم
تا بدانید کان طبیب سفیه — که بدش با طبیب‌ها تشبیه
چونکه علمی نداشت در آن فن — پایه فعل خود نهاد به ظن[10]
چونکه‌بر ظن ووهم[11] پایه نهاد — جان‌خود را زجهل ازکف داد
دمنه چون سخن بدینسان راند — قاضیش در جواب حیران ماند

---

۱ ـ نیکو ۲ ـ گرم ۳ ـ نبات ٤ ـ بزرگان
۵ ـ زهر ٦ ـ لازم ۷ ـ حظّ و قسمت ۸ ـ ممزوج
۹ ـ نادان ۱۰ ـ گمان ۱۱ خیال

متحیر شدن قاضی از تمثیل دمنه و پاسخ دادن یکنفر از اجزای قاضی دمنه را که شمایل تو دلیل فساد تو است و جواب دادن دمنه او را

کرد ز اجزای قاضی آندم رو سوی او یک تن و به پاسخ او
گفت اورا به این‌مقاله جواب کانچه گفتی‌تونیست صدق وصواب
این مثل را که دادیش تمثیل نیست بهر خلاصی تو دلیل
لیک بهر تو از بدی و گناه بود این شکل و صورت تو گواه
گفت قاضی که این چگونه بود صورت از فعل چون نمونه‌بود؟
اندرین قول مر تو راست دلیل مجمل گفته‌ات بده تفصیل
گفت این نکته را چو در سفتند علمای فراست این گفتند:
که هرآنکس گشاده‌اش‌ابروست جمله برشر و فتنه‌او را خوست
هر که‌چشم یمین[۱]او ز یسار [۲] اکبر است او بود ز اهل شرار
هر که دراوست اختلاج [۳] بدن مایه خدعت است و مکر و فتن
هر که بینی او بسوی شمال[٤] کج بود هست مفسد و محتال[٥]
همه این چار چیزبا این هست این‌چنین کس‌ز شر ندارد دست
دمنه از برای پاسخ او کرد مردانه سوی قاضی رو
گفت ای شیخ راد [٦] شرع آرای جانب بنده التفات نمای
کاین سخن‌را من ازطریق صواب دهم از روی‌عقل وشرع جواب
قاضیش داد اذن در پاسخ دمنه کرد سوی قائل رخ
گفت این حرف را که‌دانی خوب باشد این‌از چهار جا معیوب[۷]
اولین هر که این سخن گوید عیب و نقص [۸] خدای میجوید

---

۱ - راست ۲ - چپ ۳ - جهیدن
٤ - چپ ۵ - حیله‌گر ٦ - پاکزاد
۷ - عیبناک ۸ - عیب

نقص[1] بر خلقت خدا دارد — با خدا راه شرک بسپارد
بنده‌ای را که عجز می‌باید — کی به حق اعتراض[2] می‌شاید
خلقت حق‌زوحش و طیرو هوام[3] — جمله‌بر وفق حکمت است تمام
هیچ کس را به زشتی خلقت — نیست بر کردگار خود حجت
دومین‌آنکه باشد این‌گر راست — گر خطا بندگان کنند رواست
گر بدی را خدا کند ایجاد — نیست ایراد بر خطای[4] عباد
آنکه اندر خلاف مجبور[5] است — در بر کردگار معذور است
پس چرا ایزدش عذاب کند — زان خطایش بسی عتاب کند
سومین آنکه گر چنین باشد — شاهد هر خطا همین باشد
هست احکام شرع جمله تباه — نیست حاجت دگر به هیچ گواه
هر که‌را این‌شمایل[6] آمد راست — بایداندر حقش‌گواه نخواست
بی گواهش به محض قول طرف — بایدش کرد در قصاص تلف
بایدش کشت محض قول عدو — هٰذِهِ لَمْ یَقُلْ بِهٰا اَحَدٌ
چارمین‌آنکه این فسادو فتن[7] — این شمایل‌نموده است‌نه من
این نشانهاتمام خلق خداست — پس عقوبت برای من نه رواست
هستم از این عقوبت آسوده — پس شهم از چه بند فرموده؟
این فضایل که‌از تو شدمعلوم — از مضامین[8] آن شود مفهوم
که دلیل است بر خلاصی من — هم به جهل[9] تو حجتی[10] روشن
که خود از اهل علم پنداری — در میان سران سرت آری
باشد اینجا ز فاضلان بسیار — تو زجهل این چنین‌کنی گفتار
چون‌بدین سان به‌پاسخش پرداخت — زین سخن کارحاضران راساخت
جمله اشراف از کهان و مهان — خورد قفل سکوتشان به دهان

---

۱ ـ ایراد ۲ ـ پرخاش ۳ ـ جانوران ٤ ـ گناه
۵ ـ واداشته ٦ ـ اشکال ۷ ـ فتنه‌ها
۸ ـ معانی ۹ ـ نادانی ۱۰ ـ دلیل

قاضی این دید و داد پس فرمان   که برندش دوباره در زندان

بردن دمنه را دوباره به زندان و آمدن روزبه به دیدن او و خبر مرگ کلیله را به او دادن و رفاقت کردن او با روزبه و رفتن روزبه

چونکه بردند سوی زندانش   با همان حالت پریشانش

یک‌شب و روز دیگراندر بند   بد به‌زندان‌اسیرو خوارو نژند [1]

بد به زندان مقام و مسکن او   که نیامد کلیله دیدن او

دلش از این سبب پریشان بود   روی او سوی باب [2] زندان بود

یک شغالی دگر ز اقوامش [3]   که همی بود روزبه نامش

آمد آنجا به دیدنش ز وفا   دید او را اسیر بند جفا

آمد اندر برش به دلداری   کرد از او پوزش و پرستاری [4]

دمنه چونکه روزبه را دید   پس ز حال کلیله زو پرسید

کز چه‌رو رفته‌است یک شب‌و روز   که‌برم نامده است آن‌دلسوز

او فراموش کرده از چه مرا   که مرا بود یار نصح [5] سرا [6]

چونکه نام کلیله را آورد   روزبه ساز آه و افغان کرد

کای دریغ از کلیلهٔ هشیار   که سوی مرگ گشت راه سپار

حیف‌از آن‌فطنت [7] و ازآن تدبیر   آه‌از آن‌دانش و ازآن تزویر

دمنه چونکه این سخن بشنید   جامه صبر را به تن بدرید

کرد فریادو ساز افغان کرد   ز آه برخود سیاه زندان کرد

روزبه از طریق غمخواری   داد او را ز مهر دلداری

داد او را تسلی [8] بسیار   که دل خود برآر از این آزار [9]

کم نمای آه و شیون و فریاد   تا خدایت جزای [10] خیر دهاد

---

۱ - پریشان حال ۲ - در ۳ - خویشان ٤ - احوالپرسی

۵ - پند ٦ - دهنده ۷ - زیرکی

۸ - دلداری ۹ - غم ۱۰ - مزد

این‌اجل بهرجمله شاه‌و گداست — هر که‌را جان بوداجل ز قفاست
هیچ کس رااز‌آن خلاصی نیست — ز آن کسی را ره‌مناصی [1] نیست
هر که اندر جهان ز مادرزاد — بایدش رفت از این فنا آباد
زال[2] دنیا به کس وفا نکند — نیست عیشی که او عزا نکند
هر که را عمر هرچه طول کشد — باید آخر شراب مرگ چشد
هیچ کس را از آن گریزی نیست — با اجل قدرت ستیزی [3] نیست
گر کلیله ز دار فانی شد — طی بر او دور زندگانی شد
سود ندهد فغان و ناله و آه — مکش از سینه ناله جانکاه
دمنه گفت از این دلم خونست — غصه‌ام از حساب بیرون است
که‌به من‌بد کلیله‌یار وانیس — محرم و راز دار سر و جلیس [4]
بد دلش مخزن سرائر [5] من — بد لقایش سرور خاطر من
همچو یاری دگر کجا یابم — که ز دل غم بَرد زجان تابم
زندگی بعد از او نمی‌خواهم — که ز هر خیر بسته شد راهم
روزبه گفت شد کلیله ز دست — باز ناید خدنگ جسته ز شست
حال گر آیدت مهمی پیش — بجو از من علاج محنت خویش
من به جای کلیله یاور تو — میشوم راز دار خاطر تو
گره‌ای گر بیفتد در کار — من گشایم ز صدق بی‌انکار
روزبه چون سخن چنین پیوست — دمنه شد بقول او پابست
گفت خواهی گرم رفیق شوی — همدم و یاور و شفیق [6] شوی
دست بر دست من بنه ز وفا — شو برادر مرا ولی بخفا [7]
روزبه دست‌خود به دستش داد — بردل از همدلیش‌مهر نهاد
چون‌اخوت [8] میانشان‌پیوست — دل‌به دل بسته گشت و دست‌به دست
دمنه گفت روزبه را زود — سوی مأوای [9] من نمای ورود

---

۱ - نجات ۲ - عجوزه ۳ - جنگ
۴ - هم‌نشین ۵ - نهانی‌ها ۶ - مهربان
۷ - نهانی ۸ - برادری ۹ - منزل

در فلان جا بود به زیر زمین ‌‌ ‌ بدره‌ای زر که کرده‌ایم دفین[1]

از زمینش برآر و زود بیار ‌ ‌ هم به راهش ز خلق پنهان دار

روزبه رفت و همچنان کاو گفت ‌ ‌ کرد مکشوف سر ز راز نهفت

بدره را از زمین برون آورد ‌ ‌ نزد او حاضرش به زندان کرد

دمنه ساخت بدره را بدو نیم ‌ ‌ کرد نیمش به روزبه تسلیم

کاین بود قسمت کلیله زار ‌ ‌ تو خود این را بجای او بردار

لیک دارم توقع از کرمت ‌ ‌ کایدم اطلاع دمبدمت

روزها رو به خفیه[2] در دربار ‌ ‌ هر چه یابی بمن بده اخبار

روزبه زر گرفت و رفت برون ‌ ‌ سوی دربار شد به مکر و فسون

نشستن شیر بار سوم در بارگاه و آمدن قاضی و اعیان برای تفتیش حال دمنه و مکالمات قاضی با دمنه و طلب اقرار از او نمودن

روز دیگر که خسرو انجم[3] ‌ ‌ تکیه زد بر اریکهٔ[4] چارم

قاضی مهر جا به مسند کرد ‌ ‌ راه حجت به تیره شب سد کرد

از گواهی نور از سر داد ‌ ‌ حکم اعدام[5] اختران را داد

شیر بنشست بر فراز[6] سریر[7] ‌ ‌ آمد از هر طرف امیر و دبیر

قاضی آمدبه صدر بزم نشست ‌ ‌ حزب[8] اعیان به‌بزم او پیوست

شیر گفتا که باز از زندان ‌ ‌ دمنه را کشند نزد سران

تا که تحقیق حال او بشود ‌ ‌ حکم اندر مآل[9] او بشود

مادر شیر هم به بزم نشست ‌ ‌ سخن از هر مقوله در پیوست

حاضران صورت دیش[10] گفتند * ‌ ‌ آنچه ز آن حیله باز بشنفتند

ازمثال طبیب و کشتن او ‌ ‌ که به‌ظن بود فعل‌و دیدن[11] او

---

۱ - نهان ۲ - نهانی ۳ - خورشید ٤ - آسمان

۵ - نابود کردن ٦ - بالا ۷ - تخت ۸ - گروه

۹ - آخر کار [illegible]

کشتن او ز زهر دختر شاه / شاه بنمودنش ز خشم تباه

مام شیراین شنیدچون تقریر [۱] / مضطرب گشت‌و کرد روی‌به شیر

گفت ای نور چشم و دلبندم / به جهان ای یگانه فرزندم

من ازاین حیله‌ساز باتزویر / هست این دم‌دو مطلبم‌به ضمیر [۲]

گر درشتی‌کنم تراست ملال [۳] / ور نگویم بود ز مهر[۴] اهمال [۵]

گر نگویم ترا نباشد خوش / ور بگویم کنی تو روی ترش

شیر گفتا که در نکو خواهی / بایدت رای داد و آگاهی

دانم این گفته تو هست درست / راستگو دانمت ز عهد نخست

هرچه خواهی بگوی بی‌پروا / هم محابا [۶] در آن مدار روا

مادر شیر گفت آن گویم / که در آن خیر و رشد [۷] تو جویم

شه چرا فرق راست را ز دروغ / ننهد تا برد دروغ فروغ [۸]

ضرر و نفع خود نسازد فرق / تا شود در یم [۹] مکاره غرق

شیر گفتا که فاش تر فرمای / معنی حرف خویش را بنمای

مادر شیر گفت می‌باید / دمنه این زمان به قتل آید

ورنه گر راه صبر پیمائی / زین دلیری و بزم آرائی

عنقریب است کآتش افروزد / مملکت را ز فتنه‌ها سوزد

شیر گفتا کنون که سوم بار / قاضیان را نموده‌ام احضار

هم دراین روزباید این‌انجام [۱۰] / کار گردد تو را بوفق مرام [۱۱]

---

۱ - گفتار

۲ - دل

۳ - غم

٤ - دوستی

۵ - کوتاهی

۶ - باک

۷ - ترقی

۸ - رونق

۹ - دریا

۱۰ - تمام

۱۱ - مقصود

مکالمات وکیل قاضی با اعیان در باب دمنه و مکالمات قاضی با دمنه و طلب اقرار از او و جواب دادن دمنه قاضی را

پس چو حاضر شدند باز اعیان ... نایب قاضی این نمود بیان
کای بزرگان و زمره حضار ... دمنه را مطول [1] آمد کار
باید امروز هرچه می‌باید ... قاضی آنرا تمام فرماید
هر که چیزی ز صدق میداند ... زودتر اندر آن سخن راند
حاضران را چو این‌رسید به گوش ... جمله گشتند از سخن خاموش
دید قاضی که از خطا و صواب ... ز آن میان یکنفر نداد جواب
عاجز آمد ز فیصل [2] این کار ... گفت باشد که خود کند اقرار
دمنه را چنین نمود خطاب ... که بیا خود تو از طریق صواب [3]
رفع بنمای از سر همه کار ... فتنه گر کرده‌ای بکن اقرار
حاضران جمله بهر غمخواری ... میکنندت ز خامشی یاری
لیک در دل تمام این حضار ... به خطای تو می‌کنند اقرار
همه دارند از زبان تو بیم ... ورنه خواهندت از زمانه عدیم[4]
زندگی تو با چنین اشخاص ... ندهد هیچ سود و نفع خواص
حال بهر تو آن بود لایق [5] ... که خود از صدق و نیت صادق
به گناه خودت کنی اقرار ... تا رهی از عقوبت جبار
توبه آری و از عذاب رهی ... خویش را از سقر نجات دهی

---

۱ ـ طولانی

۲ ـ اتمام

که دو راحت‌بود در این اقرار — هم تو راحت شوی و هم حضار
گر که اقرار بر گناه کنی — صدق را رو بسوی راه کنی
دو فضیلت ترا شود حاصل — دو نکوئی ترا شود واصل
اولین اختیار ملک بقا — پشت کردن بر این سرای فنا
این گذشت‌از توبس نکونامی است — و ازعلامات نیک فرجامی[1] است
نام نیک تو در جهان ماند — هر کسی بر تو آفرین خواند
دومین آنکه از فصاحت تو — و این همه مایه بلاغت [2] تو
مردمان دمبدم بهم گویند — گفتگوی ترا ز هم جویند
جمله یادت بسی‌به خیر کنند — ذکر خیرت به خویش وغیر کنند
مردن کس به نیک فرجامی — بهتر از زندگی به بدنامی
دمنه گفت بی‌قواعد شرع — حکم کردن بود علامت صرع [3]
گر تو هم محض گفته دگران — ظن[4] و وهمت[5] گماشته است بر آن
که‌به ناحق کنی‌به قتلم حکم — پس چرا مانده‌ای تو صم[6] بکم [7]
از چه داری پس این همه تعطیل[8] — حکم قتلم بده بدون دلیل [9]
کسی از تو مؤاخذه نکند — کس جز از گفته تو دم نزند
جز خداوند کاو به روز جزا — خوب یا بد دهد به کرده سزا
آنچه من خود بران یقین دارم — به گمان کسان چه بگذارم
من که‌دانم نه عاصیم در کار — بکنم بر چه جرم خود اقرار؟
گر شما جملگی به محض گمان — وهم خود را عمل کنید و عیان
من چسان بر یقین خود نروم — باعث قتل خود چرا بشوم؟
دیده پوشم چسان ز لا تلقوا [10] — جانب تهلکه[11] بیارم رو؟
نیکنامی نه این بود به جهان — که زبهرش کسی به بخشد جان
زین سخن در گذر تو ای قاضی — مشو از بهر قتل من راضی

---

۱ ـ اخلاق ۲ ـ سخندانی ۳ ـ سرگیجک ٤ ـ گمان
۵ ـ خیال ٦ ـ کر ۷ ـ گنگ ۸ ـ مسامحه
۹ ـ حجت ۱۰ ـ مپندار ۱۱ ـ هلاکت

گر نصیحت بود همین کافیست — شرع نی جای وهم و ظن بافیست

نیست این در خور نصیحت تو — این نصیحت بود فضیحت[۱] تو

شخص عاقل چسان برغم[۲] مراد — خرمن عمر خود دهد بر باد؟

من از این بیشتر عجب دارم — که ترا رکن شرع پندارم

در حق خلق حکم شرع کنی — بهر من ترک اصل و فرع کنی

گر که داری یقین و آگاهی — حکم فرما دگر چه میخواهی؟

هر که نادیده را گواه شود — زود از کذب[۳] رو سیاه شود

آید اورا ز قبح[٤] کذب پدید — آنچه بر بازدار سفله[۵] رسید

گفت قاضی پس از طریق نکوی — قصه باز دار را بر گوی

تمثیل آوردن دمنه برای قاضی و اعیان حکایت آن غلام بازدار را که گواهی نادیده داد در حق زن خواجه و باز چشم او را کند

دمنه گفت شخصی از اعیان[٦] — مرزبان[۷] بود و کدخدا و کلان[۸]

بود او را زنی نکو سیرت — گلرخ و سرو قد و مه صورت

گر چه حسنی ز حد زیادت داشت — عصمت و عفت و سعادت داشت

آفتابش ندیده بد سایه — عفتش[۹] زیب و زهد پیرایه

گرچه بد همچو ماه و رخسارش — بود بس طاعت خدا کارش

خواجه مرزبان غلامی داشت — که به دل تخم عشق زن می‌کاشت

چونکه بد بازدار، خواجه غلام — در حقش خواجه داشت مهرتمام

چونکه‌او را امین‌همی پنداشت — گاه گاهش به‌خانه وامیداشت

تا چو لازم شود به بی بی کار — کند او را روان سوی بازار

بود بلخی غلام تیره درون[۱۰] — همه پا تا سرش فریب و فسون[۱۱]

---

۱ ـ رسوائی ۲ ـ خلاف ۳ ـ دروغ ٤ ـ بدی

۵ ـ پست فطرت ٦ ـ بزرگان ۷ ـ رئیس ۸ ـ بزرگ

داشت اندر دل آن پلید غلام — که بیابد مگر ز خاتون کام
بود چون دیو در فریب و فسون — که پری را برد ز راه برون
سازد ابلیس چیره [1] بر آدم — اهرمن [2] در کف آورد خاتم
بکند اجتماع ظلمت و نور — جای شیطان دهد به غرفه حور
خواست دادن غلام روی سیاه — دزد خود در حریم بانو راه
خستن آن خار خیره خواست ز کین — طلعت لاله، عارض نسرین
جغد [3] را خواست جا دهد به چمن — بوم شومش کند به گل مسکن
زاغ بر سرو بُن مقر گیرد — بیضهٔ کبک زیر پر گیرد
جعل [4] نحس از فسون سازی — خواست با برگ گل کند بازی
دود کز نور و شعله بگریزد — خواست با نور و شعله آمیزد
برد از ره عفیفه را ز فریب — رخنه سازد سیاه مور به سیب
خواست یوز [5] آورد غزال بدام — اژدر دون کند به گنج مقام
آن کلف جای بر قمر [6] میخواست — آن صدف در بغل گهر میخواست
مگس تیره روی هندو خوی — داشت دایم به تنگ شکّر روی
آن شریر سیه دل غدار — گشت با خواجه‌اش خیانت کار
چشم از حق خواجه در پوشید — بس در این فکر خام می‌کوشید
هرچه زاری و التماس نمود — زن ز عفت [7] درش به رخ نگشود
لابه [8] از حد [9] بدر ببرد سیاه — بی‌بی آخر بدو نکرد نگاه
از حیا هم نگفت با شوهر — نفتد راز تا ز پرده بدر
زآنکه دانست خواجه گرداند — کشد او را و یا ز خود راند
افتد این رازبر زبان عوام — وان عفیفه از آن شود بدنام
هی ز عفت بخویش می پیچید — که چه سازد بدان سیاه پلید
تن بدان در نداد آن مستور [10] — کز رز [11] او خورد شغال انگور

---

۱ - غالب ۲ - دیو ۳ - کوکومه ٤ - سوسک پشکل
۵ - سگ تازی ٦ - ماه ۷ - پاک‌دامنی ۸ - التماس
۹ - اندازه ۱۰ - پرده‌نشین ۱۱ - درخت مو

چونکه مایوس شد غلام لعین   در دلش بس ز بی‌بی آمد کین

چون زخاتون‌به حتم[1]شد مایوس   همز تقبیل [2] و همز درگه بوس

بهر بانو به‌راه فتنه‌فتاد   کز میانش برد ز مکر و فساد

روزی آن فتنه جوی پر آزار   خود دو طوطی خرید ازبازار

آن دو را ساخت پس‌ز خواجه نهان   بنهاد این کلامشان بدهان

زآن یکی دمبدم همی گفتی   در این حرف بر زبان سفتی

که من از چشم دیدم این به عیان   خفت بی‌بی به بستر دربان

اولین این کلام ناهنجار   شدیش چون به‌لحن [3] خوش تکرار

گفتی آن یک که من نگویم‌هیچ   که در آن‌فتنه‌ایست پر خم و پیچ

دمبدم‌ذکر آن دو مرغ این بود   بهرشان چونکه‌این دو تلقین [4] بود

مرغ راچونکه عادتست بر این   که کند ذکر با نوا و حنین [5]

خاصه طوطی که هرچه گیرد باد   متصل میزند از آن فریاد

لیک خود معنیش نمی‌داند   دمبدم ذکر خویش می‌خواند

الغرض آن دو طوطی این دو سخن   دمبدم بودشان همی به دهن

چیز دیگر چو می ندانستند   گفتنش را نمی‌توانستند

چونکه‌دید آن سیه‌دل پرمکر   کاین دوحرف آن‌دو مرغ‌را شد ذکر

خاطرش جمع شد که پیوسته   این دو گویند آن دو دم بسته

تا گهی خواجه داشت بزم سرور   قفس طوطیان ببرد حضور

خواجه ز آوازشان‌بسی شدشاد   آن دنی [6] را عطا و جایزه[7]داد

چون زبانشان بر او نبد مفهوم   چیزی از بهر او نشد معلوم

محض آن نغمه [8] و ترنمشان[9]   بس بیفزود بر تنعمشان [10]

چون شد از حظ صوتشان دلشاد   آن قفس را بدست خاتون داد

که توجه نما به این مرغان   قند و شکر گذارشان به دهان

---

۱ ـ یقین ۲ ـ بوسه ۳ ـ صدا ٤ ـ یاد داده

۵ ـ ناله ٦ ـ پست فطرت ۷ ـ انعام

[illegible] ۹ ـ صدا ۱۰ ـ خوراک[illegible]

خواجه و زن از این فسون غافل — هم به مضمون [۱] ذکرشان جاهل[۲]
محض صوت و نوای جاذبشان [۳] — میل خاطر بدی به جانبشان
مدتی خواجه را به خانه بدند — مترنم [۴] به این ترانه بدند
ذکرشان چون به‌لفظ بلخی بود — کشف برخواجه ز آن‌نبد مقصود
از قضا خواجه‌داشت چندرفیق — ز اهل‌بلخ و به‌او رفیق صدیق
چون‌رفاقت میان‌ایشان بود — گاه‌وگه بودشان به خواجه ورود [۵]
تا شبی چند تن از آن یاران — میهمانش شدند ز اهل زبان
خواجه از بهر ازدیاد [۶] سرور — آن قفس را نهادشان به حضور
کز صدا و نوای آن مرغان — شاد و خرم شوند مهمانان
آن دو طوطی به عادت معهود [۷] — سر نمودند بر نوا و سرود [۸]
دمبدم آن دو حرف را گفتند — بلخیان زین مقاله [۹] آشفتند
دل ایشان بسی مکدر شد — منقلب حالشان سراسر شد
خواجه گفتا که‌ای ضیوف [۱۰] گزین[۱۱] — از چه‌ره جملگی‌شدید غمین؟
از نوا و صدای این مرغان — دل غمناک میشود شادان
از چه افسرده گشت حال شما — چه بود باعث ملال شما؟
یک تن‌از آن گروه مهمانان — گفت ای خواجه مطلبی است نهان
خواجه‌بر کشف آن نمود اصرار — یک نفر پرده برگرفت از کار
که مگر فهم قول این مرغان — نکنی ز آنچه میکنند بیان
گوئیا درک قولشان نکنی — که دل از لحن [۱۲] و صوتشان نکنی
خواجه گفتا بلی ندانم من — که چه گویند در سرود [۱۳] و سخن
لیک از صوتشان دلم شاد است — کز نواشان سرایم آباد است
گفت مهمان که این چنین گویند — در ره کشف راز می‌پویند

---

۱ ـ معنی ۲ ـ نادان ۳ ـ دلکش ٤ ـ نواخوان ۵ ـ مهمانی
٦ ـ زیادی ۷ ـ مرسوم خود ۸ ـ آواز ۹ ـ گفتار
۱۰ ـ مهمانان ۱۱ ـ نیکو ۱۲ ـ آواز ۱۳ ـ آواز

ناگهان آن غلام بد فرجام ۱ — از در آمد درون و کرد سلام

گفت آری که من هم این دیدم — گفتنش را ز خواجه ترسیدم

خواجه‌زین گفته‌بس پریشان شد — تندخو همچو شیرغضبان شد

تیغ بگرفت و سوی زن بدوید — گیسوی او به دست خود پیچید

خواست سر از تنش جدا سازد — دل خود را ز ننگ پردازد

زن چواین دید ساز افغان کرد — یاد سوگند بس فراوان کرد

که مرا زین گناه نیست خبر — من کجا و این خیانت ابتر ۳

حق تعالی گواه‌حال من است — که نه غیراز توکس حلال‌من است

من نه آنم که در فساد آیم — دامن عصمتم بیالایم

خواجه گفتا که‌مرغ بی‌غرض است — قولشان‌صدق و خالی‌از مرض است

طوطیانرا چه دشمنی با تست — اینکه‌گویندهست‌صدق ٤ ودرست

من چه فکری نمایم اندر کار — جز برآرم ز هستی تو دمار

گفت زن خواجه را ز دانائی — گر دَر این کار صبر فرمائی

سِرّ آن بر تو میکنم معلوم — تا که مطلب تو را شود مفهوم

این غلام سیه دل مکار — کام دل خواست از من افکار

من باو دادمی بسی دشنام — چونکه حاصل ز من نگشتش کام

دید چون این فسونگر بدرگ — که به خوان تو ره ندادم سگ

چون زمن شد از این عمل نومید — این زمکر وی آمده‌ست پدید

این سخن‌را به‌لفظ خودزفساد — داده‌این روسیه به ایشان یاد

وین که این‌را به‌تو نگفتم من — راز خودرا به‌دل نهفتم من

گفتم ار گویمت کشی تو غلام — من هم آنگاه میشوم بدنام

ستر ۵ کردم چو حق بود ستار ٦ — گرچه دیدم‌از این لعین آزار

تو برو باز نزد مهمانان — ساز آگاه خاطر آنان

---

۱ ـ طینت — ۲ ـ خشمناک

۳ ـ بد — ٤ ـ راست

۵ ـ پنهان — ٦ ـ پوشنده

که‌اگر غیراز این‌دو حرف پلید — چیزی ازطوطیان‌توان بشنید
این‌سخن راست‌است و نیست خلاف — من خودآن لحظه می‌دهم انصاف
که چنین زن سزای اوست هلاک — آندم از قتل خود ندارم باک
کار را با شتاب اگر کس کرد — از پشیمانی آیدش سر درد
چون که معلوم گشت صدق سخن — این تو و تیغ واین من و گردن
خواجه را این سخن قبول افتاد — روی خود سوی بلخیان بنهاد
آنچه زن گفته بود کرد بیان — واحدالقول[1] جمله مهمانان
همه گفتند راست فرموده است — زانکه تکرار حرف بیهوده است
ما کنون از زبان بلخ عیان — گفتگو میکنیم با مرغان
گر ز دانش جواب ما دادند — ورد خود را کنار بنهادند
ما بدانیم کاین سخن حق است — زن سزاوار طعنه[2] و دق[3] است
گر ندانندغیر ازاین دو سخن — داده کس یادشان‌به حیله و فن
پس بسی‌بلخیان به فکرت و هوش — داشتندی به ذکر مرغان گوش
بجز از این دو حرف چیز دگر — از لب طوطیان نمیزد سر
هرچه با طوطیان سخن گفتند — هیچ جز این دو حرف نشنفتند
شد محقق[4] برای مهمانان — که کنندآنچه این دو مرغ بیان
معنیش را به کل نمی‌دانند — و این به تعلیم دمبدم خوانند
همه گفتند حق بود با زن — کاین سخن ناشی آمده ز فتن[5]
اندراین کارصدق و حق بااوست — این کلام‌از فساد این بدخوست
خواجه آنگه غلام را طلبید — تا از او سازد این نهفته پدید
آن سیه روی یک زبان به فساد — داشت برقول خویش استبداد[6]
که زن‌خواجه ژاژ[7] و ناپاک‌است — در خورقتل و سینه چاک است
اندر آن حال بد بدستش باز — به بد زن زبان نموده دراز

---

۱ ـ یک زبان ۲ ـ سرزنش ۳ ـ آزار
۴ ـ معلوم ۵ ـ مکر
۶ ـ یک رأی بودن ۷ ـ بد

بی‌بی از پشت پرده کرد فغان / کای غلام شریر[1] تیره روان
تو ز چشم خود این عمل دیدی / کاسم آنرا به من پسندیدی
حق خدمت‌به خواجه این باشد / که از آن خواجه دل غمین باشد
تو برای منی بجای پسر / فرض باید کنی مرا مادر
چون ندادم منت ز عفت کام / باید این سان کنی مرا بدنام
این‌چه تزویرو این‌چه حیله‌گریست / حق‌تعالی زکرده تو بریست[2]
نمک خواجه بر تو باد حرام / ای سزاوار لعنت و دشنام
آن غلام سیه دل غدار / پاسخ آن عفیفه دیندار
گفت آری به چشم خود دیدم / کشف آنرا ز خواجه ترسیدم
گفت خاتون اگر که نادیده / داری این بد بمن پسندیده
حق تعالی ترا نماید کور / باز دارد ترا ز مکر و شرور
گفت آن تیره‌روی نامه سیاه / که مرا بر سخن حق است گواه
گرکه گویم‌ندیده گردم کور / شود این هر دو چشم من بی‌نور
تا که این گفت ناگه آن شهباز / بال بگشاد از پی پرواز
سر برآورد ناگه از منقار / هر دو چشمش بکند و کرد فرار
بلخیان رابسی شگفت[3] رسید / که شد امر خدا به فور پدید
چونکه آن تیره روی بر افتاد / چیز نادیده را گواهی داد
پایه کارخود به فتنه نهاد / بر سر آن دو چشم خود را داد
دمنه چون مثل رساند به پای / گفت با قاضی ای عدالت رای
این مثل من از آن بیاوردم / وین حکایت از آن بیان کردم
کان که نادیده را گواه شود / دیده او چنین تباه شود
هر که بر کس ز کین زند تهمت / خود بیفتد به محنت و زحمت
چون سخن‌را چنین بپایان برد / قاضی از فکر لب به لب افشرد

---

۱ - شرانگیز

۲ - بیزار

۳ - تعجب

همه حضار مات گردیدند / کاین بلاغت[1] ز نطق[2] او دیدند
چون کمیت[3] کلام زین سان راند / مادر شیر در تفکر ماند
گفت باشیرمن که در این کار / باشدم اهتمام[4] و پای قرار
بهر اینست کاین فسون پیشه / که به نخل فتن[5] بود ریشه
سازم از دهر نام او را گم / کش هلاک است راحت مردم
این زمان هم چنین همی ماند / که شه او را هلاک نتواند
لیک ازبعد از این مرا بیم است / دلم ازمکر این به‌دو نیم‌است
که بسی کار فتنه ساز کند / تا که این ملک را بهم بزند
این فسون و حیل کز این آید / گر زند ملک را بهم شاید
ترسم آن سان‌فتن دهد ترتیب / که رسد بر وجود شاه آسیب[6]
شیر چون این شنید از مادر / سخت اندر دلش نمود اثر
گفت ای‌مادر آنکه‌این به‌تو گفت / گوی‌با من‌کنون تو راز نهفت
تا که آید بهانه‌ایم به کف / دمنه را کنم به فور تلف
مادر شیر گفت نتوان گفت / کی شود کشف کرد راز نهفت
سر بسپرده داشتن مکشوف[7] / نیست در داب مردمی معروف[8]
راد[9] مردم که سالکان[10] رهند / سر خود را دهند و سر ندهند
لیک اگر شاه اذن فرماید / گویمش تا خود او برت آید
شرح تفتین[11] این فسون پرداز / عرض دارد بخاک درگه باز
شیرگفتا که این بهانه نکوست / که مراد تو هم روا ازاوست
مادر شیر چونکه رخصت یافت / جانب جایگاه خویش شتافت
کرد احضار آن پلنگ دلیر / گفت دیگر روا مدان تأخیر
بایدت نزد پادشه رفتن / وآنچه گفتی به من بدو گفتن
عرض بنمود آن پلنگ دژم[12] / که بلی بر بدان رواست ستم
این که من خودنگفتم این‌با شاه / خواستم شاه خود شود آگاه

۱ ـ تندزبانی ۲ ـ کلام ۳ ـ اسب ٤ ـ پافشاری
۵ ـ مکر ٦ ـ ضرر ۷ ـ آشکار ۸ ـ مرسوم
۹ ـ جوانمرد ۱۰ ـ روندگان ۱۱ ـ فتنه‌گری ۱۲ ـ شجاع

که چه مکار پر عناد است این | مایه فتنه و فساد است این
حال چون شاه حال او فهمید | دهمش عرض جمله گفت و شنید
چونکه تااین مشابه [1] آمد کار | بد شه را به دل نیارم بار
پس ز جا خاست آن پلنگ دلیر | شد روان در جوار مادر شیر
خدمت شیر با بسی اعزاز [2] | شرح احوال داد یکسر باز
کانشبی را که شاه عالی جاه | اذن داد او به بنده درگاه
که کنم فتنه جوی را معلوم | فحص سازم ز حال آن میشوم
جمله اطراف بارگه گشتم | بر سرای کلیله بگذشتم
چونکه‌بر پشت منزلش به‌عبور | خواستم تا کنم گذار و مرور
زو شنیدم بس اعتراض [3] وخطاب | دمنه را همی نمود عتاب
کاین فساد از چه رو بپا کردی | شاه را زار و مبتلا کردی
فتنه کردی میان شاه و وزیر | تا نمودی چنین فساد شریر
دمنه در جواب گفت ای یار | دست- از سرزنش کنون بردار
من خود اقرار بر خطا دارم | حقد [4] واداشت اندر این کارم
حسد شتربه مرا در دل | آمد و زین در آمدم داخل
رفتنی رفت و مردنی هم مرد | بر گذشته فسوس نتوان خورد
چون پلنگ این قضیه یکسر گفت | دل شیر از نشاط خوش بشکفت
این چو وحش[5] و سباع [6] بشنیدند | دمنه را عدوی گردیدند
بس غم از بهر شتربه خوردند | همه از قتل او بس افسردند
این‌سخن فاش گشت‌و آن روباه | که‌به زندان‌فتاده بد به‌گناه
گفت من هم شهادتی دارم | خواهد ار شه بصدق [7] بگذارم
شرح حال کلیله در زندان | وان سخنها که رفتشان بمیان
گفتگوی کلیله با دمنه | عرضه کرد از رویه[8] حسنه [9]

---

۱ ـ مقدار　۲ ـ احترام　۳ ـ پرخاش
٤ ـ حسد　۵ ـ پرنده　٦ ـ درنده
۷ ـ راستی　۸ ـ طریقه　۹ ـ نیکو

خدمت شیر آمد و همه گفت — خوب مکشوف گشت راز نهفت
شیر گفتا چرا تو پیش از این — این شهادت نساختی تلقین [۱]
عرض بنمود کای شه با جاه — چونکه شاهد یک است هست تباه [۲]
هرچه باشد شهادتی مقبول — یک چو شد نزد شرع نیست قبول
چون‌پلنگ عقول [۳] و آن روباه — دمنه‌را به فتنه شد دو گواه
شیر گفتا کنند زندانش — ندهد کس نه آب و نه نانش
تا به سختی و رنج و غم میرد — فتنه گر ره سوی سقر گیرد
پس براو سجن [۴] رامکان کردند — سدبر او راه‌آب ونان کردند
دو سه روزی چنین چه رفت بمرد — روح بر مالک جحیم سپرد
چه نکو گفته اوستاد ادیب — آن سخن دان نکته سنج لبیب [۵]
هر که در راه خلق دام نهاد — عاقبت خود به دام خودافتاد
شاخ نیکی سعادت [۶] آرد و بار — گل نچیند کسیکه کارد خار
چون یقین است مزد نفع و ضرر — نیکوئی کن که نیکوئی بهتر
دمنه چون نمود مکر و فساد — جان خود را ز مکر از کف داد

باب سوم در فواید موافقت و اتفاق یاران باهم و منافع معاضدت و همدستی دوستان با یکدیگر

چون بپایان سخن رساند حکیم — عرض بنمود رای دابشلیم
کای حکیم فرید[۷] با تقریر [۸] — ای ترا ملک معرفت تسخیر
از معانی نغز [۹] گفتارت — وز حکایات لعل دربارت
گشت بر من دو چیز خوش معلوم — شد مرا از فحاویش [۱۰] مفهوم
که دهد هر که گوش برغماز [۱۱] — عاقبت با ندم [۱۲] شود انباز [۱۳]

---

۱ ـ اظهار ۲ ـ فاسد ۳ ـ دانا ٤ ـ زندان ۵ ـ دانا
٦ ـ خوشبختی ۷ ـ یگانه ۸ ـ نیکو بیان ۹ ـ نیکو
۱۰ ـ معانی ۱۱ ـ فتنه‌گر ۱۲ . پشیمانی ۱۳ ـ جفت

هم مرا گشت واضح این مطلب — که بدی را بدی بود ز عقب
هر کسی بد نمود و کینه وری — بهر مردم نمود فتنه‌گری
عاقبت خود بان دچار شود — ز آن بدی تیره روزگار شود
حال سوم وصیت هوشنگ — کاندر این لوح از سر فرهنگ
ثبت فرموده است معنی آن — هست این کز وفاق [1] با یاران
ای بسا کار سخت سهل [2] شود — کارها بس از آن ز پیش رود
دارم این‌مسئلت ز لطف حکیم — که در این باب از ره تعلیم
از نکات‌و دقایق و امثال — شرح وبسطی [3] دهد براین اجمال
تا شود خوب خاطرم آگاه — بر همین شیوه من سپارم راه
گفت با او برهمن استاد — کای شهنشه ترا جهان به مراد
آری از اتفاق و همدستی — رود انسان بر اوج [4] از پستی
کارها ز اتفاق آید راست — می‌توان از وفاق کار اراست
بهترین قصه کان فزاید هوش — نقل زاغ و کبوتر آمد و موش
قصه سنگ پشت با آهو — مثلی هست اندر این نیکو
که به همدستی هم از آفات — برگرفتند خوش طریق نجات
هرچه‌از دست هر که‌آمد کرد — تا برستند جمله از غم و درد
رای گفتا که از سر افضال [5] — شرح ده بهر من از آنها حال

تمثیل آوردن بیدپای برهمن برای رای دابشلیم
قصه اتفاق کردن زاغ و موش و سنگ پشت و آهو
و فایده اتفاق آنها را

شد برهمن [6] بداستان دمساز — کرد اینسان در حکایت باز
گفت بد در حوالی کشمیر — مرغزاری ز صنع حیّ قدیر

---

۱ ـ اتفاق — ۲ ـ آسان
۳ ـ طولی — ٤ ـ بلندی
۵ ـ فضیلت — ٦ ـ بیدپا

با صفا همچو گلستان بهشت / چون زمرد ز فرط سبزه و کشت

بودش اشجار دلکش و خرم / سبز و شاداب به ز باغ ارم[1]

چونکه درآن نکو چمن بسیار / از وحوش[2] و طیور[3] داشت قرار

قوم صیاد بهر بردن صید / آمدندی در آن به حیله و کید

بد کنار چمن کهن شجری / داشت زاغی بران شجر مقری

آشیانی بران درخت کهن / ساخته زاغ و کرده بد مسکن

روزی آن زاغ بد به‌خانه خویش / جای گیر اندر آشیانه خویش

ناگهان دید مرد صیادی / سویش آید به تندی بادی

زاغ گفتابه خود که‌از ره کید / آیداین تا مرا نماید صید

باز گفتا که با من انسان را / نیست کاری چه خائفم آنرا

صیدزاغان مرام انسان نیست / لحم[4] ماچون‌خوراک ایشان نیست

چون ندانند لحم زاغ حلال / صید آنرا نیند در دنبال

بد سوی آن شتاب گر صیاد / دیده زاغ و فکرش این بنهاد

جانب آن درخت با تعجیل / می‌نمودی چو باد قطع سبیل

دام در دست و توبره بر پشت / یک عصا چون کلیمش اندر مشت

زاغ اول نمود قدری بیم / بعداز آن کردبا خود این‌تصمیم[5]

که به‌ار باشم‌این زمان‌درحزم[6] / تابه‌بینم که‌این چه‌دارد عزم؟

به که باشم دمی‌حلیم و صبور / تابه بینم‌چه زاین‌رسد بظهور

پس ز جا برنخاست وز بنگاه / سوی صیاد بس بدوخت نگاه

دید آمد دوان به پای درخت / دام گسترد و کوفت میخش سخت

دام را ساخت زیر خاک نهان / قدری از خاک پس فشاند بر آن

روی آن مشت دانه‌ای افشاند / پس نهال طمع بدل بنشاند

رفت و درگوشه‌ای نمود کمین / گه نگه بر سما گهی به زمین

---

۱ - بهشت شداد ۲ - چرنده

۳ - پرنده ۴ - گوشت

۵ - خاطرنشان ۶ - حلم

زاغ بر سوی دام بد نگران — دید چون لحظه‌ای گذشت بر آن

دسته‌ای از کبوتران ز هوا — رو بر آنجا شدند بی‌پروا

دانه‌ها را بخاک چون دیدند — سوی دانه روانه گردیدند

بود همراه آن گروه حمام [1] — مهتری [2] کان بدش مطوقه نام

چونکه حرص کبوتران را دید — بهر آن دانه‌ها زمام کشید

گفت ای دوستان بدین تعجیل — می نگردید سوی دانه گسیل [3]

شاید این دانه‌هاست زیرش دام — شده گسترده بهر صید حمام

اندکی صبر به بود در کار — نیست تعجیل دیدن [4] هشیار

همه گفتندیک زبان به جواب — که ز جوعیم [5] ما همه بی‌تاب

نیست‌ما را دگر سکون و قرار — میکنیم التقاط [6] آن ناچار

نصح [7] هرچند کرد نشنیدند — بنشستند و دانه برچیدند

ناگهان ملتفت شدند تمام — که فتاده است پای جمله بدام

چونکه دید این ز دور آن صیاد — گشت از صیدشان بسی دلشاد

خواست از جا که نزدشان آید — همه را بهر صید برباید

مضطرب آن کبوتران گشتند — رو بسوی مطوقه هشتند

کای‌رئیس این‌زمان چه‌باید کرد؟ — که‌فتادیم درچنین غم ودرد

گفت من با شما همی گفتم — از شما نصح خویش ننهفتم

نشنیدید و دل ز کف دادید — تا که در این بلیه افتادید

حال هم آنچه را که من گویم — ز آن طریق نجات می‌جویم

گر که از من نصیحتم شنوید — شاید از این بلا خلاص شوید

همه گفتند آنچه فرمائی — جمله داریم از آن پذیرایی [8]

گفت هر کس به فکر خود نبود — که خود از این بلا خلاص شود

بلکه‌برتر بودبه فکر رفیق — که رفیقش رها شود ز مضیق [9]

---

۱ ـ کبوتر　۲ ـ بزرگتری　۳ ـ روانه

٤ ـ عادت　۵ ـ گرسنگی　٦ ـ برچیدن

۷ ـ خیرخواهی　۸ ـ اطاعت　۹ ـ مشقت

دو نفر دوست در یکی گرداب — اوفتادند ناگهان در آب
جست در آب یک نفر غواص — که کندشان ز رنج غرق خلاص
دست هر یک که میگرفت به کف — که نجاتش دهد ز غرق و تلف
گفتی از روی صدق کای ملاح[۱] — کار اگر میکنی به وفق صلاح
خود مرا واگذار در تشویر[۲] — زودتر رو تو دست یارم گیر
چون شمااین زمان که شد این کار — نیستید آن مثابه[۳] باهم‌یار
پس همان به که اتفاق کنیم — تا که این دام را ز جا بکنیم
متفق هم سوی هوا ببریم — با خوداین دام را براوج[۴] بریم
شاید آید رهی به ما در پیش — که همه وارهیم از این تشویش
جمله دل از وفاق[۵] آکندند — دام را متفق ز جا کندند
تا که صیاد نزد دام رسید — دام خود را بر اوج پران دید
متحیر شد و به صد افسوس — شد ز صید کبوتران مایوس
زاغ چون این بدیدبا خود گفت — که چه خوش روی داد سر نهفت
بایدم در قفای ایشان رفت — بنگرم تا مال[۶] کار شگفت[۷]
کاین حمامان که بند بر پایند — بچه تدبیر از آن خلاص آیند
کاین نکو تجربه است و می‌شاید — که گهی هم مرا بکار آید
پس شدند آن کبوتران به هوا — بهر آن درد در خیال دوا
جمله پس با مطوقه گفتند — در این مسئلت چنین سفتند
که بفکر تو کار خود کردیم — دام را از زمین برآوردیم
حال فکری کن‌ای خجسته[۸] ز رای — که شود باز بندمان از پای
گفتشان پس مطوقه به جواب — که به هر کار صبر به ز شتاب
حال هم بی اعانت یاری — بر نیاید ز دست ما کاری
خود مرادوستی است‌بایک موش — که‌بسی عاقل‌است و پرفن و هوش

---

۱ - غواص ۲ - موج دریا ۳ - مقدار
۴ - هوا ۵ - اتفاق ۶ - آخر
۷ - عجیب ۸ - پسندیده

نام او زیرک است‌و بس داناست — بهر او یک خرابه‌ای ماواست
ما بدین‌سان‌به یکدلی‌و وفاق — می‌رویم‌آن ستوده [۱] رابه وثاق
تا به یاری او زبند رهیم — هم از این‌دام مکرو حیله جهیم
پس به دستور او همه یاران — روی کردند سوی آن ویران
از هوا پس بیامدند فرود — دم بنگاه [۲] موش وقت ورود
کرد آن دم مطوقه فریاد — بر در خانه‌اش ندا درداد
کای رفیق از سرای بیرون آی — درد ما را ز لطف چاره نمای
زیرک آواز یار خود چو شنید — زود از خانه‌اش برون بدوید
دید پس یار خود مطوقه را — که بود پای بند دام بلا
با رفیقان به دام افتاده — دل همه بر هلاک بنهاده
آه جانسوز از نهاد کشید — بس .بر احوال یار خود گریید
که چه سان یار را توان دیدن — یار خود را اسیر گردیدن
پس به صد سوز و درد و رنج و ملال — سبب آن بلا نمود سوال
که‌چه‌سان‌چون تونی‌بدین تدبیر — گشتی‌اینسان به‌بندو دام‌اسیر؟
گفت او را مطوقه به جواب — خرده [۳] بر من مگیر از این باب
دانه دیدیم‌و بود زیرش دام — و آن ندیدیم‌و نیست جای ملام [۴]
گرچه من خود نخست [۵] یاران را — منع کردم ز رفتن ایشان را
لیک چون بهر ما بد این تقدیر — گشتمان این بلیه دامنگیر
چاره‌ای نیست چون رسید قضا — باید اندر قضا بداد رضا
حال تدبیر کار ما میکن — بندمانرا ز پای وامیکن
موش شد تا گشاید او را پای — گفت اول پای یاوران بگشای
موش نشنیدو شدبه اومشغول — کرد از او این مطوقه نه قبول
گفت اگر تو رضای من خواهی — بند باید ز یاوران کاهی [۶]

---

۱ ـ نیکو — ۲ ـ خانه
۳ ـ ایراد — ۴ ـ ملامت
۵ ـ اول بار — ۶ ـ ببری

گفت زیرک بگفتی این تودوبار — حرف خود را چرا کنی تکرار؟
تو چرا حق نفس خود ندهی — تا که خود زودتر ز بند رهی؟
گفت ای دوست من چو برایانان — مهترم [۱] لازم است این را آن
هر که را مهتری بباید راست — بایدش خیر کهتران را خواست
من ز یاری این کسان از دام — باز رستم به مزد این انعام[۲]
بایدم بهرشان محبت کرد — مزد انعامشان مودت کرد
حق از اینان مراست بر ذمت — بایدم در ادای آن همت
هر رئیسی که‌هم بفکرخود است — ناجوانمردو زشت رای‌و بد است
پادشاهی که خویش‌عشرت خواست — بر رعیت‌مضیق[۳] وعسرت [۴] خواست
زود باشد که ملک خود ز فساد — بهر لذت به باد خواهد داد
معنی سروری به غمخواریست — لازم مهتری پرستاریست
گفت زیرک که شاه دانشور — هست مانند روح در پیکر
جسم بی‌جان پلید و مردار است — جان ز بوی بدش در آزار است
جان‌اگر نیست‌بود جسم چه سود — جسم بی‌روح جیفه [۵] خواهد بود
گفته استاد راد [۶] پاک نهاد — که بر او از خدای رحمت باد
چاکران کم اگر شوند چه غم — از سر شه مباد موئی کم
پاسخ موش را مطوقه گفت — وه چه خوش دری از فتوت[۷] سفت
کانچه گفتی‌ستوده گفتاریست — که در آن از حقیقت اشعاریست [۸]
لیک در دل مراست فکر دگر — اوفتادستم این خیال بسر
که اگر بند من بری ز نخست[۹] — خسته گردی ز کار و مانی‌سست
بند ماند به پای یارانم — من در این لذتی نمیدانم
لیک اگر بند یاوران ببری — هرچه کردی ملول و صدمه خوری
هرچه آید ترا ملال و محن — می نپوشی تو چشم خود از من

---

۱ - رئیسم ۲ - یاری ۳ - تنگی
۴ - سختی ۵ - مردار ۶ - جوانمرد
۷ - جوانمردی ۸ - اظهار ۹ - اول بار

گرچه بس خسته گردی و نالان　　دیدن بند بر منت نتوان

لابد آنرا ز پای من بکنی　　همچو یاران مرا خلاص کنی

موش او را ستود[1] زین احسان　　کاین بود شیوه جوانمردان

که همی فکر یاوران باشند　　در غم رنج دیگران باشند

امتحان کردمت من ازاین کار　　یافتم رادت[2] ای نکو کردار

خواستم بنگرم فتوت[3] تو　　شیوه مردی و مروت تو

دأب[4] مرد کریم‌راد این‌است　　بهر راد این‌ستوده آیین‌است[5]

که به هر ورطه‌ای که درمانند　　یار را پیشتر ز خود دانند

پس ز پا بند جمله را ببرید　　سوی ماوای خویش برگردید

پس همه آن کبوتران رفتند　　ره سوی آشیانه بگرفتند

زاغ چون‌این بدید گفت به‌خویش　　که مراهم گر آید اینسان پیش

هستم اینگونه یار را محتاج　　که نماید مرا ز بند اخراج[6]

به که من هم رفیق او گردم　　دوستدار و شفیق او گردم

تا چنین وقتیم بکار آید　　بندم از پا ز مهر بگشاید

آمدن زاغ بر در خانه موش و او را خواندن و خواهش رفاقت با او کردن و انکار موش از رفاقت او و مکالمات آنها با هم

پس به آهستگی ز فکرت و هوش　　زاغ آمد به قرب[7] خانه موش

کردش آواز و نزدخویشش خواند　　موش از صوت او به حیرت ماند

گفت برگوی کیستی بر در　　چیست با بنده مقصد تو دگر؟

گفت زاغم که از ره یاری　　با تو باشد مرا کنون کاری

زیرک آندم چوزاغ را بشناخت　　سد[8] به‌رویش در اجابت[9] ساخت

---

۱ ـ پسندید　　۲ ـ جوانمرد　　۳ ـ جوانمردی

٤ ـ عادت　　۵ ـ رسم　　٦ ـ خلاص

۷ ـ نزدیک　　۸ ـ بسته　　۹ ـ قبول کردن

گفت من کی ترابدم دمساز [۱] | که نمایی مرا چنین آواز؟
زاغ گفتا که از فتوت تو | وین جوانمردی و مروت تو
که ز بهر کبوتران کردی | دل من ز آن به بند آوردی
با تو خواهم‌شوم رفیق‌و انیس | همدم‌و مشفق [۲] وندیم وجلیس [۳]
گفت زیرک که این نخواهد شد | آنچه گوئی چنین نخواهد شد
اینکه جوئی‌تو چیز نابوداست | راه این‌ارتباط [٤] مسدود است
آهن سرد را به مشت مکوب | که شوی زار و خسته و منکوب [۵]
طمع تو بسی بدان ماند | که به خشکی کسی سفن [٦] راند
یا بتازد فرس [۷] به بحر عمیق [۸] | شک نباشد که زود هست غریق
این نهال طمع بکن از بن | هوس آنچه شد محال مکن
زاغ گفتا که این سخن بگذار | وز کرم روی خویش بر در آر
نزد اهل کرم بود مذموم | سائل از در اگر شود محروم
من بدرگاه تو ز بهر سوال | آمدستم بمن مخواه ملال
رد سائل ره فتوت نیست | شیوه مردی و مروت نیست
من بر این آستانه دلخواه | جویم از بهر حادثات [۹] پناه
راندن مستمند حاجت مند | نزد ارباب جود هست نژند [۱۰]
گفت‌زیرک تو این‌سخن بگذار | ترک من گیرو رو به‌راه خود آر
من به عالم تمام جنس تو را | خوب بشناسم ای فسانه سرا
من ز طبع تو نیستم ایمن | ترسم از تو ستم رسد بر من
چونکه بالطبع تو عدوی منی | کی شناسم که خیر جوی منی؟
هر که با خصم خود کند یاری | وز عدو جوید او هواداری
برسد بروی آن ز سوز و گداز | آنچه بر کبک آمد از شهباز

---

۱ - یاور ۲ - دوستدار ۳ - هم‌نشین ٤ - آمیزش
۵ - ناامید ٦ - کشتیها ۷ - اسب
۸ - گود ۹ - گرفتاریها ۱۰ - زشت

زاغ گفتا که‌چیست آن تمثیل باز فرمای ای عقول[1] نبیل [2]

تمثیل آوردن موش برای زاغ حکایت کبک را که با شهباز رفیق شد و آخرالامر شهباز او را صید نمود و طعمه خود ساخت

موش گفتا که بوده کبکی را پای کوهی خرام و سیر و چرا
کردی از روی قهقهه خنده گـاه استاده گـاه گردنده
شاهبازی در اوج [3] در پرواز بود وزان کبک چون شنید آواز
خوشش آمد ز صوت خنده او بهر آن خنده گشت بنده او
دل ز بهر نوایش [4] از کف داد رو به سوی وی از هوا بنهاد
کبک چون باز را ز دور بدید در شکاف جبل [5] نهان گردید
گشت از ترس شاهباز نهان کرد خود را به منفذی[6] پنهان
شاهباز آمد به قرب شکاف جای بگرفت و بد براو دل[7] صاف
کردش از روی دوستی آواز کای منت بنده بهر خنده ناز
پیش از این وقت از مخایل[8] تو بی‌خبر بودم و فضایل تو
لیک امروز دیدمت خنده شده‌ام من به خنده‌ات بنده
بر صدای تو و ترانه[9] تو و این نواهای عاشقانه تو
رفته در مهر تو دل از دستم به وداد[10] تو سخت پابستم
بعد از این خوف‌من به قلب مدار که تو را گشته‌ام من از دل یار
با تو خواهم ره وداد سپرد عمر خود با تو سر بخواهم برد
هم طریق موافقت [11] جویم هم براه مرافقت [12] پویم
کبک گفتا که ای به‌رتبه امیر چشم درپوش از این ضعیف حقیر
توشه و من فقیر دلخسته کی شود این وداد پیوسته

---

۱ ـ دانا ۲ ـ بااصل ۳ ـ هوا ٤ ـ آواز
٥ ـ کوه ٦ ـ شکافی ۷ ـ بی‌کینه ۸ ـ کمالات
۹ ـ آواز ۱۰ ـ دوستی ۱۱ ـ اتفاق ۱۲ ـ رفاقت

یک عدد کبک بیش خورده بگیر — واندر این کار عذر من بپذیر
گر بهم مهر و سایه پیوندند — ور شب و روز را به هم بندند
گر نمائی محال را تصویر [۱] — میشود این وداد صورت گیر
آب و آتش به هم نیامیزند — هر دو از هم به طبع بگریزند
زین خیال محال هان بگذر — سر خود گیر و رو براه آور
گفت شهباز کبک راکای جان — بگذر از ظن[۲] و وهم و فکر و گمان
چون‌منی کاین به چون‌تویی گویم — نیست‌جز آنکه خیر تو جویم
ورنه در زور مخلب [۳] و چنگال — هم ز نیروی پنجه و شهبال
بهرمن هیچ ازآن ندیده فتور [٤] — که‌بباید مرا زصید قصور [۵]
گر بخواهم ترا شکار کنم — سهل باشد سر و پرت بکنم
پس یقین است کاین چنین گفتار — نیست چیزی بجز وداد بکار
گر توگردی ز مهربا من دوست — حاصل ازبهرتو سه چیز نکوست
اولین است آنکه هر شهباز — چونکه بیند ترا به من دمساز [٦]
از شکار تو دست بردارد — گر بدیدت ندیده انگارد
شوی از شر بازها ایمن — چونکه ظل [۷] منت بود مامن[۸]
دومین آنکه قدرت افزایم — رتبه همدمیت بخشایم
صاحب قدر و مرتبت گردی — شخص با جاه و منزلت گردی
سومین آنکه نیک کبک دگر — آرم و با تو سازمش همسر
همه عمر با فراغت[۹] بال [۱۰] — یابی از یار التذاذ [۱۱] وصال
پس ترا این سه‌نعمت موفور [۱۲] — در کف آید جلال و امن و سرور
کبک گفتا درست ناید این — چون تو شاهی به قدرت و تمکین
من یکی از رعیت سفله [۱۳] — جاهل و گول [۱٤] و ناکس و ابله

---

۱ ـ تصور ۲ ـ بدگمانی ۳ ـ ناخن ٤ ـ سستی ۵ ـ کوتاهی
٦ ـ رفیق ۷ ـ سایه ۸ ـ محل امن ۹ ـ آسایش ۱۰ ـ دل
۱۱ ـ لذت ۱۲ ـ فراوان ۱۳ ـ پست ۱٤ ـ نادان

ای بسا میشود که از چون من | سر زند یک خطا ز فعل و سخن
بر منت آن زمان غضب آید | پنجه‌ات پس به خونم آلاید
پس همان به که گوشه عزلت | بگزینم نه جاه و نه دولت
کز خطر[۱] اعتزال[۲] دورتر است | که‌به قرب[۳] شهان‌بسی خطراست
گفت شهباز من به دیده مهر | چونکه بر جانب تو دارم چهر
عیبهای تو را هنر بینم | با تو زان خشمناک ننشینم
دیده دوست از بدی کور است | هم ز بد گوئیش زبان دور است
می نه بیندز دوست دیده‌دوست | جز نکوئی پس‌آنچه دیدنکوست
هرچه آن کبک عذرها آورد | باز عذرش بحرف خوش رد کرد
آخر الامر شد بسی خشنود | بدر از آن شکاف آمد زود
باهم آندم معانقه[۴] کردند | ره مهر و وداد بسپردند
گشت پس مهرشان میانه پدید | کرد شهبازش‌از یمین[۵] تا کید[۶]
پس ببردش بمنزل خود باز | گشت با او ز مهر دل دمساز
چونکه‌چندی گذشت‌ازاین‌تحبیب[۷] | خویش‌را کبک گول یافت حبیب
ایمن از بازگشت و سطوت او | هم ز چنگال قهر و صولت او
تربیت را نهادپس به کنار | کاست[۸] از قدر باز در گفتار
گه گهی در بیان صحبت او | می‌شدی بی‌مقام قهقه‌گو
باز ازاو این‌سفاهت[۹] و تحقیر | هرچه‌را دیدداد جابه ضمیر
هیچ بر روی خود نمی‌آورد | لیک دل پر زکین او می‌کرد
هرچه در دل شدی از اورنجه | عهد او را به بسته بد پنجه
بر سر عهد خود چو بد جازم | صید او را نمی‌شدی عازم
لیک در دل گرفت کینه او | تا شکافد به وقت، سینه او
بازش آن عهد راه سد کردی | هرچه دیدی بروش ناوردی

---

۱ ـ آفت ۲ ـ عزلت ۳ ـ تقرب
۴ ـ دست بگردن ۵ ـ قسم ۶ ـ سخت
۷ ـ دوستی ۸ ـ کم کردن ۹ ـ بی‌ادبی

تا که روزی ز بهرصید طیور[1] — آمد آن باز راز رنج قصور[2]

روز را تا بشام با دل زار — بود رنجور و زآن نکرد شکار

شب چو شد گشت حال اونیکو — کرد براو گرسنگی بس رو

دیدوقت شکـار نیست به شب — زین ره افتاد از سَغَب[3] به تعب

بود بهر بهانه فکر اندیش — تا درد کبک را به طعمه خویش

هرچه فکرش ز عهد دادی یاد — جوع پا روی عهد می بنهاد

کبک چون دید باز را مهموم[4] — که ز جوع است خاطرش مغموم

خشمناک است و بس غضب آلود — یافت کامشب بلا نموده ورود

باز بگشاده مخلب و چنگال — عمر خود را بیافت وقت زوال[5]

آن شب از روی احترام تمام — لب ز هم برنداشت بهر کلام

باز در فکر کش ز هم بدرد — سینه‌اش را به کار جوع برد

بود حیران که چونش آزارد — خواست زو یک بهانه دست آرد

دید امشب ز هیچ گونه سخن — ناید آن کبک را برون ز دهن

آخرالامر از مشقت جوع[6] — در دلش یافت نقض[7]عهد وقـوع

گفت با کبک چند خود بینی — خویش را بر من از چه بگزینی

توبه راحت به‌سایه گیری جای — من دراین آفتاب رنج افزای

از تـف آفـتـاب می‌سوزم — سوز این مهـر عالم افروزم

کبک گفت ای‌امیر حال شب است — از کدام‌آفتابت این تعب است

وز چه سایه مراست عیش‌وطرب — که مساوی بود جهان در شب

گشت درخشم‌از این سخن شهباز — که به‌من حرف من‌کنی رد باز

این بگفت وتنش ز هم بدرید — طعمه کرد و ز رنج جوع رهید

این مثل بهر آن بیاوردم — وین حکایت از آن بیان کردم

که چوکس شدبه خصم خویش‌رفیق — آخر افتددر ابتلا[8] و مضیق[9]

---

۱ - مرغان ۲ - سستی ۳ - گرسنگی

٤ - اندوهناک ۵ - فنا ٦ - گرسنگی

۷ - شکستن ۸ - بلا ۹ - گ

هم بدینگونه‌چونکه هستم‌من طعمه ازبهر زاغ و بهر زغن [۱]
چون توانم که‌باتوام سربرد؟ جز که‌جان بایدم‌بر این‌بسپرد

جواب دادن زاغ موش را که مقصود من دوستی با تست و غرض صید تو ندارم و عداوتی میان ما و شما نیست و جواب موش او را

زاغ گفتا به‌موش کای باهوش چه‌بود نفع من ز تویک موش
نکند خوردن تو سیر مرا یاری تست در ضمیر [۲] مرا
این نه‌شرط مروت ومردی است که چو من‌باتوانس [۳] خواهم و زیست
راه دور و دراز پیمایم تا که بر آستان تـو آیـم
تو مرا سازی‌از کرم مایوس سازی‌این سان مراقرین فسوس [۴]
گر بمردی تراست انبازی [۵] بایدت این غریب بنوازی
وین که گفتی‌که زاغ رابا موش دشمنی‌هست ندهم‌اینرا گوش
زآنکه اندر میان ما و شما نیست ذاتی خصومت و دعوا
زاغ چون‌گربه نیست کاوبا موش در جدال [۶] آیدوبه جوش‌و خروش
گاه باشد که بی‌عداوت و کید به هوس زاغ موشی آرد صید
رزق زاغان حواله نیست به موش که به صیدش در اوفتند بجوش
با شما عارضی است خصمـی ما می‌توان کردنش ز طبع جدا
نیست‌چون اصلی این‌نزاع و عناد می‌توان‌دفع آن زمهر و وداد
گفت زیرک میان ما و شما خصمی ذاتی است و پا برجا
نبـود عارضی و احداثی [۷] بلکه این ذاتی است و میراثی [۸]
چونکه‌فطریست [۹] انفکاکش‌نیست زین سبب جز ره هلاکش نیست
گر که بدعارضی‌توان برداشت دفع آن کرد و روبه مهر گذاشت

---

۱ ـ مرغ موش گیر ۲ ـ دل ۳ ـ همدمی
۴ ـ اندوه ۵ ـ جفت بودن ۶ ـ جنگ
۷ ـ تازه ۸ ـ قدیمی ۹ ـ طبیعی

لیک این خصمی میانه ما — نیست منفک [۱] الی قیام جزا

دشمنی را دو نوع صورت هست — که میان دو کس شود پیوست

یکی از آن بود میان دو تن — که به هم هم ترازو اند بفن [۲]

گاه این غالب آن دگر مغلوب — گاه مغلوب غالب آید خوب

فتح گردد در آن دودست به‌دست — واز دوسو ممکن‌است فتح‌وشکست

همچوضرغام [۳] و پیل کاین‌دو به هم — وقت‌جنگند هردو سخت و دژم [۴]

گاه بر شیر فیل یازد [۵] دست — گه به فیل آید ازهژبر شکست

نتوان گفت ضیغم سالب [۶] — جمله بر پیل میشود غالب

نوع دوم ز دشمنی آنست — که یکی بر دوام پژمانست [۷]

فتح از بهر او تصور نیست — هیچگه او بفتح در خور نیست

همچو خصمی گربه بافاره [۸] — فاره را نیست بر ظفر چاره

یا چو خصمی گرگ با اغنام [۹] — گرگ غالب بر آن بود به دوام

اندر این دو مثال موش و غنم — زیر دستند در هلاک و عدم [۱۰]

گربه و گرگ غالبند و دلیر — موش با میش مضطرند و حقیر

این‌چنین دشمنی چو آید راست — هیچوقت از میان نخواهد خاست

پس به فرضی که ما دو تن از مهر — بگشائیم بر رخ هم چهر

چون به طبع اختلاف هست بکار — این مودت نیابد استمرار

زود از هم گسسته خواهد شد — راه تحبیب [۱۱] بسته خواهد شد

که‌عدو گر چه شدبظاهر دوست — ندهد ازدست آنچه او را خوست

آب اگراز عذوبت [۱۲] افتد دور — یا شود گنده یاکه فاسد و شور

هرچه‌بد طعم گرددو بد بو — تا که افتد خواص خوردن از او

باز چون می‌فشانیش بر نار [۱۳] — می‌نماید ز نار دفع شرار [۱۴]

---

۱ ـ برطرف شونده ۲ ـ زور ۳ ـ شیر ۴ ـ شجاع ۵ ـ اندازد

۶ ـ شجاع، درنده ۷ ـ مغلوب ۸ ـ موش ۹ ـ گوسفندان ۱۰ ـ نابود شدن

۱۱ ـ دوستی ۱۲ ـ گوارائی ۱۳ ـ آتش ۱۴ ـ سوزاندن

دست ازکار خودنخواهد داشت / خصم خودمی کشد چو دست افراشت
هرکه بر دشمن اعتماد کند / حال خود در خور فساد کند
هر که بر قول خصم دارد گوش / دشمنی عدو کند فرموش
بر وی آید ز رنج وغصه پدید / آنچه بر آن شتر سوار رسید
زاغ گفتا که چیست قصه آن / ساز از بهر من ز مهر بیان

تمثیل آوردن موش برای زاغ حکایت آن مرد نیکوکار را که مار را از آتش نجات داد و مار خواست او را هلاک کند

گفت زیرک که مردی‌از احرار [۱] / بودبر اشتری به راه، سوار
هم بدان سان که رفتی‌اندر راه / در کنار جزیره‌ای ناگاه
شد گذارش کنار یک نیزار / دید از آتش درآن فتاده شرار
همه اطراف آن شرر جسته / شعله‌اش بر سپهر پیوسته
در میانش هنوز سوز و شرر / نرسیده است و هم نکرده اثر
گشته ماری در آن میانه دچار / همه اطراف او گرفته شرار
همه سو از شرار آتش و دود / گشته راه فرار او مسدود [۲]
چون به آن مردچشم مار افتاد / دیده‌اش بر شتر سوار افتاد
کرد بنیاد شیون و زاری / که چه باشد مرا برون آری؟
من نسوزم در این میان شرر / جان برم از فتوت [۳] تو بدر
چونکه آن مردبود از اخیار [۴] / زاهد و ساده لوح [۵] و نیکوکار
گفت با خود اگرچه مار عدوست / نیکوئی با عدوی هم نیکوست
چونکه‌درمانده است‌اندر کار / رحم خوب است‌اگرچه در حق مار
پس سر نیزه‌ای که داشت بدست / بند مخلات [۶] اشتر خود بست

---

۱ ـ آزادگان ۲ ـ بسته
۳ ـ جوانمردی ۴ ـ نیکان
۵ ـ باصداقت ۶ ـ توبره

کرد اندر میان شعله دراز — گفت هان زود اندر این جا ساز
مار از هول جان‌به توبره‌رفت — مردآن نیزه رابه خویش گرفت
داد آن مار را ز نار نجات — مار آنگه برون شد از مخلات
گفت ای مار بهر این نعمت — که رسیدت نجات از این صدمت
بعد از این خلق را مکن آزار — یاد آور ازاین شرارهٔ نار
مار گفتا سفارش دیگران — مکن اکنون مراست عزم بر آن
که تو چون دادیم زنار نجات — بفرستم ترا به شهر ممات[۱]
حال آماده باش بهر هلاک — که دلت را نمایم این دم چاک
هم خودت را گزم هم اشتر را — هم صدف بشکنم همی در را
آن نکو مرد التماس نمود — که چنین کی طریق مردی بود؟
من تو را دادم ازممات نجات — خواهی‌از بهرمن چرا توممات؟
در جزای‌نکوئی این‌بد چیست — اینبداخلاقیت[۲] به‌مذهب کیست؟
مار گفتا که کرده‌ای تو خلاف — بایدت من سزا دهم ز انصاف
خصمی مار و آدمی‌زاده — بوده است از قدیم آماده
رحم بر خصم کردن است خلاف — این سخن هست بی‌خلاف و گزاف
با بدان هر که کرد نیکوئی — کرده با نیکوان جفا جوئی
رحم کردن به گرگ شوم دژم[۳] — هست ظلم و ستم بحق غنم[۴]
این نکوئی تو مرا ز وفا — هست بر نیکوان بلا و جفا
هر که بر نیکوان جفا بنمود — از جفا بایدش سزا فرمود
گفت ای مار این سخن بگذار — ترک من گیر و رو براه خود آر
در چه مذهب شده‌است این تجویز[۵] — که سزای ترحم است ستیز؟[۶]
گفت در کیش وداٴب[۷] آدمیان — این عمل نیک شایع[۸] است و عیان
که به نیکی بدی دهید سزا — در ترحم ستم کنید جزا

---

۱ ـ مرگ　۲ ـ صفات　۳ ـ شجاع
۴ ـ گوسفند　۵ ـ جایز　۶ ـ ظلم
۷ ـ قاعده　۸ ـ رایج

گفت آن مرد گرتو راست دلیل / وانماورنه باشد این تضلیل[۱]
این چنین نیست‌نزد مامرسوم[۲] / نیست این رسم بین ما معلوم
که به نیکی جزای بد بدهیم / ننگ این کار روی خود بنهیم
گر ز شاهدنمائی این‌اثبات / من شوم راضی آن زمان به ممات
بودشان درمیان مراء[۳]، و جدال / پس براین ختم شدجواب و سوال
که براین گفته شاهد آرد مار / مرد هم آورد بر آن اقرار
ناگهان در میان آن بیدا[۴] / گاو میشی ز دور شد پیدا
مار گفتااز این کنیم سوال / هرچه این گفت بر همان منوال[۵]
می‌نمائیم ما و تو رفتار / مرد هم خود قبول کرد آن کار
نزد آن گاو میش پس رفتند / شرح احوال نزد او گفتند
مار ازآن گاومیش کرد سوال / که‌به ما پیش آمده‌است این حال
تو بفرما که بین آدمیان / چه جزا شایع[۶] است بر احسان؟
گفت آن گاومیش نوع بشر / بهر نیکی جزا دهند ز شر
مرد گفتا در این‌دلیل تو چیست؟ / کادعا بی‌دلیل ثابت نیست
گر که داری‌براین دلیل بگوی / ورنه درراه قول زور[۷] مپوی
چون گواهی‌بود زاَفک[۸] و غرور / گفته آن‌را خدای‌قول الزور
بسکه ژاژ[۹] است و پست در قرآن / گشته ضم[۱۰] با عبادت اوثان[۱۱]
گفت آن گاومیش از سر هوش / هان بده بر دلیل متقن[۱۲] گوش
مدتی هست کاندر این عالم / بودم اندر سرای یک آدم
سال یک بار بچه می‌زادم / شیر وافر مدام می‌دادم
خانه او همیشه‌بود از من / پر ز کشک و پنیرو سمن[۱۳] و لبن[۱۴]
بس منافع ز من ببرد آن مرد / مکنت و مال سخت جمع آورد

---

۱ ـ گمراهی ۲ ـ قاعده ۳ ـ گفتگو ۴ ـ بیابان ۵ ـ طور
۶ ـ رواج ۷ ـ بهتان ۸ ـ تهمت ۹ ـ بد ۱۰ ـ چسبیده
۱۱ ـ بت‌ها ۱۲ ـ محکم ۱۳ ـ روغن ۱۴ ـ شیر

چون‌شدم پیر واوفتاده‌ز کار ‌ ‌ راند ازخود مرابه حال فکار
کرد بیرون مرا زکین ز سرا ‌ ‌ سر به صحرا بداد بهر چرا
جانب دشتم از ستم سر داد ‌ ‌ در کف بس درنده جانور داد
مدتی رنج و درد دیدم من ‌ ‌ بس بلا و تعب کشیدم من
شب‌به خوف ازددان [1] و جانوران ‌ ‌ روز در خارهای خشک چران
تا شدم اندکی سطبر[2] و سمین [3] ‌ ‌ صاحبم آمد و بدید چنین
رفت و آورد مرد قصابی ‌ ‌ در کفش بدره [4] زر نابی
پس به قصاب‌آن دمم‌بفروخت ‌ ‌ زر گرفت و به کیسه‌اش اندوخت
هم در امروز یا که در فردا ‌ ‌ سرم از پیکرم کنند جدا
بود این مزد نیک کاری من ‌ ‌ که کنندم جدای سر از تن
مار بنمود رو بجانب مرد ‌ ‌ که دگر گو چه میتوانی کرد؟
حال از بهر مرگ حاضر شو ‌ ‌ راه مرگت کنون بگیر و برو
گفت آن مرد کاین نمی‌شاید ‌ ‌ زانکه شاهد بشرع دو باید
گر یکی دیگر این چنین گوید ‌ ‌ آنهم‌این ره به‌مثل این‌پوید
نرود چاره دیگرم از پیش ‌ ‌ حاضرم آن زمان به خوردن نیش
مار بر این سخن بداد رضا ‌ ‌ پس بر یک درخت بهر قضا [5]
هر دو رفتند و حال خود گفتند ‌ ‌ شرح حال از درخت ننهفتند
بزبان آمد آن درخت کهن [6] ‌ ‌ کاین بود اندر این گواهی من
کادمی زاده از دژم [7] خویی ‌ ‌ بد کند در جزای نیکوئی
مرد گفتا دلیل قول‌تو چیست ‌ ‌ کاین چنین رسم آدمی رانیست
گفت من در میان این بیدا [8] ‌ ‌ که نباشد کرانه‌اش [9] پیدا
هستم اینجا به پای استاده ‌ ‌ بهر صد رنج و محنت آماده
در بهاران ز حدت [10] گرما ‌ ‌ در زمستان ز شدت [11] سرما

---

۱ ـ شیران ۲ ـ درشت ۳ ـ چاق ٤ ـ کیسه
۵ ـ مرافعه ٦ ـ سالخورده ۷ ـ بد ۸ ـ بیابان
۹ ـ انتها ۱۰ ـ سوزش ۱۱ ـ سختی

میوه آرم ز بهرشان همه سال نفع بخشم ز حرشان [1] ز ظلال [2]
آدمی زاده نزد من آیند زیر ظلم به راحت آسایند
بعدازآن میوه‌ام‌چو شهدخورند بهره‌از سایه و برم [3] ببرند
چون نشینند زیر سایه من بهر آسودگی و راحت تن
میوه‌چون خوردوحظ سایه‌چو برد چونکه‌خواهد دوباره راه سپرد
گوید این شاخه‌بهربیل نکوست تیشه رااین دگر سزائی اوست
برد از دست و پای من آنگاه رود و با خودش برد همراه
مار گفتا دگر چه میگوئی وز چه راه نجات میجوئی؟
شو مهیا که خواهمت بزنم آتش از زهر بر دلت فکنم
مرددر کارخود به حیرت‌ماند که‌چه سان‌تخم نیکوئی افشاند
این زمان بار [4] از بدی آورد تنگ دل‌سربه جیب [5] فکرت کرد
چونکه هر کس که گشت نیکو کار نپسندد خدا بر او آزار
ناگهان روبهی ز راه رسید شرح این ماجرا تمام شنید
چونکه از حیله کار یافت خبر گفت این گفته نبودم باور
گرچه در مبحث [6] قضا طرح است که گواه نخواسته جرح [7] است
باز من‌در گواهی این کار گویم اینجاست حق به جانب مار
کادمی زادگان ز بد خوئی بدی آرند مزد نیکوئی
لیک چون اصل مدعا [8] نگرم آید این بس محال در نظرم
کاین‌چنین ماربس سطبرو جسیم [9] گشته‌در توبره چگونه مقیم؟
توبره کوچک است و مار کبیر این‌چنین کارنیست صورت گیر
مارگفتاکه راست‌است این‌حرف توبره‌هست بس وسیع [10] و شگرف [11]
گفت روباه تا نه‌بینم من نکنم باور این به محض سخن
گرتو این دم‌کنی بتوبره‌جای من چه بینم‌براین دهم فتوای [12]

---

۱ ـ گرما ۲ ـ سایه ۳ ـ میوه ٤ ـ میوه
۵ ـ گریبان ٦ ـ محل بحث ۷ ـ ناقبول ۸ ـ محل گفتگو
۹ ـ تنومند ۱۰ ـ بزرگ ۱۱ ـ گود ۱۲ ـ حکم

که بر این مرد هست این لازم — که شود بر هلاک خود جازم[1]
مار ابلـه نمود این باور — رفت و در توبره یافت مقر[2]
چونکه در توبره گرفت قرار — گفت روبه به مرد نیکوکار
سر این توبره به فور ببند — که عدویت فتاد خوش به کمند
دشمن‌ازپای خودبه دام‌افتاد — خوش تورا کاردل به‌کام‌افتاد
چونکه دشمن اسیر شد در چنگ — در هلاکش روا مدار درنگ
مرد از جای خود به فور بجست — سر آن توبره به هم بربست
مار در توبره فتاد به بند — گفت روبه ز من شنو این پند
خصم را چون ذلیل یابی و خوار — زود از هستیش برآر دمار
مرد بشنید پند آن روباه — حال آن مار را نمود تباه
زد بر آن توبره ز سنگ و ز چوب — ساخت خصم شریر را منکوب[3]
بس بر آن توبره لگد زد و مشت — مار را دردرون توبره کشت
این مثل بهر آن بیاوردم — وز برای تو این بیان کردم
تا بدانی که مرد دانشمند — مهر[4] خصمش نمیکند خرسند
نرود از فریب خصم ز راه — نفتد با دو پای خویش به چاه

جواب دادن زاغ موش را که درست میگوئی ولی من طالب فتوت تو شدم و دوستی را با تو دوست دارم و دست از تو ندارم

زاغ گفتا که آنچه فرمودی — راه صدق[5] و صواب[6] پیمودی
لیک من گشتم از فتوت تو — طالب مردی و مروت تو
هم‌به صدق و صفا‌به[7] دأب کرام — با توباشد مرا سر اکرام[8]
خواهمت راه مهر بسپارم — چون کریمی تو منت دارم

---

۱ - مهیا ۲ - جایگاه ۳ - پامال
۴ - دوستی ۵ - راستی ۶ - درست
۷ - پاک‌دلی ۸ - دوستی

حکما گفته‌اند و دانایان — سخنی نغز [۱] چون دری شایان [۲]

کز لئیمان سفله بگریزید — با کریمان راد [۳] آمیزید

صحبت مردمان راد کریم — هست مانند جامی از زر و سیم

دیر گردد شکسته جام زرین — نشود خرد گر خورد به زمین

منتهایش بساکه گردد کج — راست گردداز آنچه یافت عوج [۴]

ور شود هم شکسته آن یک چند — زود یا بد شکست او پیوند

لیک یاری ناکسان و لئام — چون سفال است بی‌ثبات و قوام

تا خورد بر زمین به هم شکند — نتواند کسش درست کند

زود گردد شکسته و مخروب — هم نگردد درست آن معیوب

می‌نیابد دگر به هم پیوند — نشود آن شکسته بر هم بند

یا که ماندبه خانه‌ای که تمام — باشدآنرا بنای‌از گل خام

منهدم زود گردد از باران — زود گردد خراب آن بنیان

لیک یاری مردمان کرام [۵] — هست چون خانه‌ای ز سنگ رخام [۶]

ناید از بارش و زباد فرود — ساکنش در امان بخواهد بود

من ندارم دگر به دل آرام — جز که از صحبتت رسم به مرام [۷]

نرم دل شدن موش بر لابه‌های زاغ و به عزم رفاقت از خانه خود در آمدن و در خانه ایستادن و مکالمات آنها

موش چون لابه‌های زاغ بدید — داد او را به مهر خویش نوید [۸]

که‌مرا هم کنون دل آمد نرم — که کنم با تو خوی با دل گرم

با تو راه مصاحبت [۹] سپرم — بر تو با چشم دوستی نگرم

وین که می‌گفتمت از اول بار — کاین رفاقت نمی‌شود به قرار

---

۱ - نیکو ۲ - گرانبها ۳ - جوانمرد

۴ - کجی ۵ - کریمان ۶ - مرمر

۷ - مقصود ۸ - بشارت ۹ - رفاقت

بهر این بود کاین ورق خوانی — که نیم من ز اهل نادانی
ور جفائی ز تو بمن آید — بهر این کار عذر من شاید
تا نگوئی که موش نادان بود — که ره مهر با عدو پیمود
حال من آیمت ز راه وفا — تو هم از دل گذار رسم جفا
گفت این و بر آمد از بنگاه[۱] — لیک استاد بر دم درگاه
زاغ گفتامگر هنوز چو پیش — هست بردل تو را ز من تشویش
از چه ترسان ستاده‌ای دم در — پیش آ تا که گیرمت در بر
موش گفتا مرا دگر سخن است — گفتنش با تو مدعای[۲] من است
تا بدانی که یاری احباب[۳] — در میان منقسم بود به دو باب
اولین آنکه یاوری سازد — جان خود بهر دوست می‌بازد
یاربا اوست‌تابه دادن جان — این چنین یارکم بود به جهان
هم‌چنین دوست‌هست چون اکسیر[٤] — هست نایاب‌و درکف آید دیر
دومین قسم ازرفیق و ندیم[٥] — ننماید دریغ از زر و سیم
هم به کار رفیق از یاری — کند امدادش از هواداری
بس بکارش مدد کند او را — رنجه سازد براش بازو را
این دوم مرتبه بود ز وداد[٦] — که از آن قلب یار گردد شاد
این چنین یار فکر خود است — در پی نفع و اعتبا خود است
یاری یار ازآن کند در کار — کاو هم او را بکار گردد یار
این به صیاد سفله[۷] می‌ماند — دانه را بهر خویش افشاند
قصد او نیست سیرکردن طیر[۸] — دانه پاشدکه خود بیابد خیر
دانه ریزدبرای صید حمام[۹] — زین سبب گستردبه زیرش دام
خوبئی را کز آن عوض خواهی — صید باشد که هست جانکاهی
این یقین است کز وداد و وفا — بین ما بسته گشت راه جفا

---

۱ - خانه ۲ - مقصود ۳ - دوستان
٤ - کیمیا ٥ - همدم ٦ - دوستی
۷ - پست فطرت ۸ - مرغان ۹ - کبوتر

ورنه می نامدم‌برون ز وثاق [1] می‌نگشتم بخدمتت مشتاق
آمدم تا که بشمری یارم لیک نزد تو جا از آن نارم
زانکه ترسم ازآنکه گاه بود حالم از جنس[2] تو تباه شود
زاغ دیگر مرا نماید صید جانم از کین اوفتد در قید
تا تو آئی به‌او کنی‌القا [3] کاین‌بود یارمن به‌صدق و صفا
او مرا کرده ازجهان نابود پس‌بر این مهر ما نباشد سود
از تو دیگرنمانده تشویشم لیک‌از نوع [4] چون تو اندیشم
زاغ گفتا کزاین فسرده مباش دل خودرا ز بیم این مخراش
که میان من و همه‌یاران این طریق مودت [5] است عیان
که به یاران هم همه یاریم یار یاران خود نیازاریم
چون به بینندت‌اینکه یارمنی همدم و یار و غمگسار منی
با تو کس را ره عنادی نیست بجز از یاری و ودادی نیست
موش گفتا اگر چنین باشد معنی دوستی نه این باشد
هر که با خصم دوست یار بود از ره مهر بر کنار بود
نبود دوست این بود دشمن نتوان بود از شرش ایمن
همه زاغان بطبع خصم منند گر توانند ریشه‌ام بکنند
چون توان شد وداد تو بامن که نباشی به خصم من دشمن
یار با دشمنان من باشی بهر من باعث محن باشی
این مودت درست می‌ناید خاطر از این صفا [6] نیاساید
هر که دشمن به یار یار بود مهر او را نه اعتبار بود
دوست باید عدوی دشمن دوست گر چنین گشت یاریش نیکوست
زاغها جمله دشمنند به من یار اگر با تو باشدم دشمن
چون به یار عدو شوم من یار این گره بایدت گشود از کار

---

۱ ـ منزل ۲ ـ مثل
۳ ـ حالی ٤ ـ مثل
۵ ـ دوستی ٦ ـ رفاقت

یعنی آنزاغ کاو به خصمی من عزم آرد به او شوی دشمن

نزد ما، نیم دم رهش ندهی تا که از صدمه‌اش به من برهی

چون شوی خصم خصم من یاری ورنه در دوستی به دل باری

زاغ گفتا کنون ز همت حق مهر ما آن چنان گرفته نسق [1]

که ز زاغان اگر کسی خواهد که یکی موی از سرت کاهد

من به‌زودی برانمش‌از خویش تو به‌خاطر مدار ازاین تشویش

هر که‌جوید رضای‌تو ز احباب [2] دهمش ره‌بخویش ازاین باب

من چنان صادقم بیاری تو هم بحفظ بزرگواری [3] تو

که اگر چشم من خلاف تو کرد خواهم ازکاسه‌اش برون آورد

دیده خویش را کنم پامال گر درآید تو را به راه جدال

موش ازاین گفته بس‌قوی دل‌گشت فکرو بیمی که داشت‌یک سوهشت

رفت در نزد زاغ بی‌غم و درد دست در گردنش حمایل کرد

هر دو با هم معانقه [4] کردند ره مهر و وداد [5] بسپردند

چند روزی مدار این سان بود زاغ در کاخ [6] موش مهمان بود

موش یک روز گفت این با زاغ که کنون است حال ما به فراغ [7]

من چنان بینم آنکه در این جای کنی از روی مرحمت ماوای

روی و اهل بیت خود را زود بدهی اندر این مقام ورود

مسکنی و سرای پردازی بر خود این جای را وطن سازی

تا که باشیم ما بهم انباز [8] همدم و یار ومشفق و دمساز

زاغ گفتا نکوست این بنگاه لیک نزدیک باشد این ما راه

از عبور مسافران طریق دمبدم من در اوفتم به مضیق [9]

لیک اندر حوالی این بوم مرغزاری است پر ز آب و طعوم [10]

هم بسی از طریق باشد دور واندر آن نیست هیچ راه عبور

---

۱ ـ قرار ۲ ـ دوستان ۳ ـ شأن و مقام ٤ ـ دست و گردن

۵ ـ دوستی ٦ ـ خانه ۷ ـ آسایش

۸ ـ جفت ۹ ـ سختی ۱۰ ـ غذاها

سنگ‌پشتی در آن‌مکان عزیز / با منش دوستی است مثل تو نیز
بهتر آنست تا تو را هم زود / دهم آن جایگاه نیک ورود
هست آن جای بس پسندیده / کس چو آن جای خوب کم دیده
موش گفتا اگر چنین باشد / غایت [1] میل من هم این باشد
همره چون تو یار میایم / تا در آنجای با تو آسایم
با تو تا در مصاحبت یارم / دست از یاریت نمیدارم
ترک مسکن ز بهر یاری یار / نیست در دأب مردمی دشوار
نیست دلبستگی بر این جایم / کاین مکان‌نیست اصل ماوایم
من هم اینجا غریب و مهجورم / مدتی هست کز وطن دورم
گر که‌تطریفی [2] آیدم به دماغ / با تو وقتی گه نشاط و فراغ
شرح احوال خویش خواهم گفت / قصه من ببایدت بشنفت
که بود شرح حال این افکار / مشتمل بر نتایج [3] بسیار
پس بدینجا رسید ختم سخن / موش تن داد بر جلای [4] وطن

آوردن زاغ موش را در منزل سنگ پشت و پذیرائی نمودن سنگ پشت او را و مسرور شدن او از آمدن موش

زاغ او را گرفت در منقار / شد بر آن مرغزار راه سپار
بود آن سنگ پشت بر لب آب / دل او در فراق زاغ کباب
ناگهش دیده بر هوا افتاد / زاغ را دید سر بر آب نهاد
چونکه نشناخت کاو بود یارش / زاغ دیگر نمود پندارش
کردخود را به‌زیر آب نهان / ساخت از زاغ خویش را پنهان
زاغ پس از هوا فرود آمد / جاگزین در کنار رود آمد
زد ندا سنگ پشت یارش را / تا دهد شرح روزگارش را

---

۱ ـ منتها　　۲ ـ تردماغ
۳ ـ فوائد
٤ ـ ترک

سنگ‌پشت از درون آب چو یافت / کش بود یار سوی او بشتافت
دست افکند پس به گردن او / شاد دل شد بسی ز دیدن او
گفت ای یار در کجا بودی؟ / بر دل من ملال افزودی
مدتی میشود که منتظرم / تا دگر باره چهره‌ات نگرم
آنچه بگذشته بر تو ای دلجوی / شرح احوال خویش بامن گوی
زاغ از وقت قید[1] فوج[2] حمام / تا بانوقت هرچه بود تمام
بهر آن سنگ‌پشت یکسر گفت / هیچ ازاو ز آنچه رفته‌بد ننهفت
سنگ پشت از رسیدن آن زاغ / دلش از رنج هجر یافت فراغ[3]
مقدم[4] موش را نکو دانست / پوزشش[5] کرد آنچه بتوانست
بس نمودش تلطف[6] افزون / ساخت او را ز لطف خود ممنون
موش هم آنچه‌بد باو مقدور / کرد اظهار وجد و عیش و سرور
کز ملاقات چون تو یار عزیز / به سعادت رسید این ناچیز
خوش شدم کامیاب خدمت تو / تا برم فیض درک صحبت تو
چونکه از رنج راه آسودند / چند روزی ندیم هم بودند
زاغ گفتا گهی چنین باموش / کای یگانه به فهم ودانش و هوش
وعده کردی مرا به دلجوئی / که به من شرح حال خود گویی
بایدت ساختن به وعده وفا / رازت آری برون ز ستر و خفا

حکایت نمودن زیرک برای زاغ و سنگ پشت شرح احوال خود را که مشتمل است بر نتایج و فواید بسیار

موش شد بهرشان سخن پرداز / کرد در شرح حال خود آغاز[7]
رو سوی زاغ و سنگ پشت آورد / شرح احوال خود حکایت کرد
گفت ای هر دو همدم و یارم / من ز خود خوش حکایتی دارم

---

۱ ـ بدام افتادن　۲ ـ کبوتران　۳ ـ آسایش
۴ ـ وارد شدن　۵ ـ نوازش
۶ ـ مهربانی　۷ ـ شروع

اصل من از ولایت هند است / که درآن هر که هست‌خرسند است
شهر نادوت آن مراست وطن / که در آنجا بود ولادت من
زاهدی بد به خانقاهی[۱] فرد / که همی طاعت خدا میکرد
من در آن خانقاه عابد راد / کرده بودم یکی سرا بنیاد
اندر آن بد مرا هزار درم / که به میراث مانده از پدرم
چونکه اندر توانگری بودم / نزد عابد بسی جری[۲] بودم
چند موش دگر ملازم[۳] من / بهر آن زر بدند خادم من
مرد زاهد نکو مریدی داشت / که به دل تخم مهر او می‌کاشت
روزها بهر عابد آن سره[٤] مرد / سفره‌ای از طعام می‌آورد
زاهد آنرا دو بهره[۵] می‌فرمود / زان طریق قنوع می‌پیمود
خوردیش نصف موسم افطار / نصف کردی ذخیره اسحار[۶]
چونکه عابد برفتی اندر خواب / من ز بنگاه جستمی بشتاب
خوردمی ز آن غذا بقدر کفاف / کردمی بس بصرف آن اسراف[۷]
باقی آن طعام بر موشان / دادمی از تلطف و احسان
نزد عابد چنان جری بودم / که ز دستش طعام بربودم
پشت گرمی من چو بر زر بود / ز آن سبب جراتم فزونتر بود
زاهد از من بسی چو دید ضرر / نبد آسوده‌ام ز فتنه و شر
حیله‌ها بهر دفع من انگیخت / هر دم از فکر طرح رنگی ریخت
هرچه تدبیر و هرچه حیله نمود / نتوانست دفع من فرمود
تا شبی از گذارش دوران / شخصی او را به کلبه[۸] شد مهمان
مرد مهمان بدی جهاندیده / همه شهر و بلاد گردیده
مرد مهمان ز بهر عابد راد[۹] / شرح احوال خویشتن میداد
چونکه عابد بدی ز من پژمان / دل او بود پیش سفره نان

---

۱ ـ صومعه ۲ ـ باجرأت ۳ ـ نوکر
٤ ـ نیکو ۵ ـ قسمت ۶ ـ سحرها
۷ ـ زیاده‌روی ۸ ـ صومعه ۹ ـ یگانه

به خیالی که من به سفره او | ننمایم پی ربودن رو
گاه گاهی دو کف زدی بر هم | که ز تصفیق [۱] آن کنم من رم
متعرض بسفره‌اش نشوم | بلکه زان ترسم و بخانه روم
مرد مهمان ز کار بی‌هنگام | که بظاهر بد این عمل بس خام
اندکی درهم و پریشان شد | بلکه حالش نژند [۲] و پژمان شد
گفت ای‌عابد این‌چه‌بی‌ادبی‌است | از تواین‌کار عین‌بلعجبی است
بین قول کسی که‌او گویاست | کف‌زدن‌محض‌هزل [۳] واستهزاست
گفت عابد بدار معذورم | که من از هزل و سخره بس دورم
اینکه‌بینی چنین کنم زآنست | که مرا بس ز موش خسران [۴] است
هرچه بگذارم از طعام و غذا | موش میسازدش فنا و هبا
زان بهم هر دو کف زنم هر دم | کز صَفیقَش کنند موشان رم
سفره‌ای را که از غذا دارم | بلکه سالم به نزد تو آرم
گفت مهمان که آنچه موشانند | جمله یکسان بفتنه جوشانند
یا که بعضی جسورتر [۵] باشند | بیشتر در پی ضرر باشند
گفت زاهد که هست یک موشی | رند و عیار و پر فن و هوشی
بر سر سفره فاش می‌آید | کز کف من طعام برباید
زین نشانی منش بدم مقصود | که شعار [۶] منش بیان بنمود
گفت این یک فزونتر است جری | در تحاشی [۷] و شر و فتنه‌گری
گفت مهمان که این‌مراست گمان | که همان‌موش کاو بود این سان
هست در خانه‌اش زری مدفون | زین سبب جراتش بود افزون
در جهان‌هر که‌راکه سیم وزراست | جراتش از فقیر بیشتر است
چون دل خوش ز سیم و زر دارد | جرات و باس [۸] بیشتر دارد
رو بیاور کنون کلنگی زود | خانه‌اش گو کدام خواهد بود؟

---

۱ - صدای دست   ۲ - پریشان   ۳ - مسخره‌گی
٤ - زبان   ۵ - بی‌باکی   ٦ - کار
۷ - بی‌باکی   ۸ - شدت

تا که سازم سرای او ویران   بکنم آشکار راز نهان
تا اگر زر بود برون آرم   باز این تجرّیش[۱] دارم
مرد زاهد بدون فکر و درنگ   رفت و آورد بس به فور کلنگ
مرد مهمان شکافت خانه من   زد بهم جایگاه و لانه من
من نمودم فرار از منزل   لیک بد زین غمم پریشان دل
چون دلم بهر آن هزار درم   بود آنجا قرین حظ و نعم
باعث انبساط[۲] من این بود   جراتم زان بسی به دل افزود
دل من شاد بود و جان خرم   که بد اندر کفم هزار درم
بودم از دیدنش بسی خوشحال   بودم از رنج فقر فارغ بال
موشکان حرمت من از هر باب   می‌نمودند بهر این زر ناب
مال هر جا که هست عزت هست   فقر هر جا که هست ذلت هست
باری آن میهمان به ضرب تبر   خانه‌ام را نمود زیر و زبر
یافت زر را و برگرفت آن را   گو که بگرفت از تنم جان را
گفت با عابد آن یگانه ز هوش   که دگر رفت جرات آن موش
جرات او ز بود این زر بود   بأسش[۳] از موشها فزونتر بود
زانکه در کار شد چو بلعجبی[۴]   بلعجب را یقین بود سببی
بهر این گفته قصه‌ایست مرا   گوش کن تا شوم مقاله سرا
گفت عابد بگو حکایت خویش   که نشاطی دهد به قلب پریش

حکایت کردن مهمان برای عابد مهمان شدن خود را در خانه دوست خود و گفتگو نمودن میزبان با زنش در مذمت امساک و بخل

گفت مهمان که یک شب اندر راه   دوستی داشتم بسی دلخواه

---

۱ ـ جرأت   ۲ ـ خوشحالی
۳ ـ شدت
۴ ـ خلاف رسم

شب شدم در سرای او مهمان　　بعد صرف غذا و بردن خوان

چونکه دل از غذای من پرداخت　　جامه خواب بهر من انداخت

من بختفم ولی نبودم خواب　　میزبان از برایم آورد آب

پس در آن حجره دگر برزن　　میزبان ساخت خواب را مسکن

بین این جای من به آن منزل　　جز حصیری نبد دگر حایل [1]

می‌شنیدم که میزبان با زن　　می‌نمودی بر این مقاله [2] سخن

که بود از برای این مهمان　　نزد من احترام بی‌پایان

آبرو باشدم برش بسیار　　خواهم از بهرش این نمایم کار

که چو فردا شود من از یاران　　چند تن نزد او کنم مهمان

سفره خوب و نغز [3] اندازم　　خوش طعامی برایشان سازم

گفت زن گر تو را بود چیزی　　از چه خواهی بر کسان ریزی

کن ذخیره ز بهر اطفالت　　گر که باشد بکف زر و مالت

تا که زاید [4] ز خرج اگر داری　　روز درماندگی بکار آری

گفت ای زن حریص محروم است　　ممسک [5] اندر زمانه مذموم است

چون تواند کسی نکو خوردن　　از چه باید نهادن و مردن

هر که از مال خویش بهره نبرد　　مرد و آنرا به دیگری بسپرد

حرص دارد مآل [6] محرومی　　دارد امساک و بخل مذمومی

هر حریص آخرش بحسرت مرد　　حسرت مال خود به گور ببرد

مثل آن گرگ شوم باامساک　　که زامساک و حرص گشت هلاک

با وجود تنعم [7] بسیار　　حرص از جان او کشید دمار

گفت زن باز گو حکایت گرگ　　که چه سان شد دچار رنج بزرگ

تمثیل آوردن میزبان برای زن حکایت آن گرگ

---

۱ - مانع　　۲ - گفتار　　۳ - پاکیزه

۴ - زیادتر　　۵ - نخور

۶ - عاقبت　　۷ - نعمت

را که سه طعمه وافر یافت و از امساک خود را هلاک ساخت و مرد

گفت آن مرد آن زمان با زن — بهر ارشاد [۱] او سرود سخن
که یکی مرد چابک صیاد — روزی از بهر صید دام نهاد
آهوئی را بدام خود افکند — بگرفت و سرش ز پیکر کند
بر گرفتش به دوش بی‌تشویش — روی آورد سوی منزل خویش
چون سوی شهر رو نهاد به راه — گشت خوکی دچار او ناگاه
حمله بر او نمود خوک پلید — مرد صیاد هم کمان بکشید
تیر را برگلوی او انداخت — خوک هم کار او ز دندان ساخت
هر دو یک بار روی هم مردند — متفق راه مرگ بسپردند
هر سه تن اوفتاده درهامون [۲] — مرد و خوک و غزال [۳] غرقه‌خون
ناگهان گرگی آن مکان برسید — آن سه تن کشته بر سر هم دید
گشت خوشحال و شکر ایزد کرد — که چه وافر [٤] نعم بدست آورد
گفت با خود که این سه طعمه خوب — بهر من هست روزی مرغوب
روزی وافرم کنون برسید — رزقکم فی‌السماء گشت پدید
چون خدا داده روزی بسیار — روزگاران کنم از این سه مدار
گاه گاهی بقدر سد رمق [۵] — بخورم تا بر این نظام و نسق
عمر بسیار طی کنم ز حیات — تا که هستم برم ز جوع [٦] نجات
دمبدم بهر رزق غم نخورم — عمری از این سه طعمه سر ببرم
حال با این زه کمان امروز — سر برم گرچه جوعم آرد سوز
پس زه آن کمان گرفت بکام — سخت خائید تا که یافت فصام [۷]
زه چو شد پاره از دو سوی کمان — دو سرش چون دو اژدهای دمان

---

۱ ـ راهنمائی ۲ ـ بیابان ۳ ـ آهو
٤ ـ فراوان ۵ ـ اشتها
٦ ـ گرسنگی ۷ ـ جدا شدن

برسرش خورد وکله‌اش را کوفت سر اوخرد کرد و مغزآشوفت ۱
چون در امساک و حرص پای نهاد بر سر آن سر خود از کف داد
ای زن این دم که داده حق نعمت بایدش خورد بی‌غم و زحمت
فکر فردا نمی‌کند دانا رزق فردا رسد چو شد فردا
زن چوبشنید گفت اگراین است پس تراختیار وتمکین ۲ است
قدری از کنجد مقشر ۳ پاک کرده‌ام من ذخیره از امساک
بهر فردا پزم طعام و غذا تو بکن آن ضیافتت ٤ فردا
پس زن آن کنجد مقشر خویش صبح چون شد نمود دق ۵ جریش
پهن آنرا در آفتاب نمود شوی خود را مواظبش فرمود
که بیالختی ۶ این مکان‌بنشین یک دودم شو در این‌مقام مکین
از طیورش ۷ محافظت فرمای یک دو ساعت مرا مدد بنمای
تا من اندر امور و شغل دگر دهم انجام کار ای شوهر
مرد آنجا نشست پهلوی آن تا کند حفظ کنجد از مرغان
خواب او را به‌ناگهان بربود او چو شد خواب‌یک سگ آمد زود
قدری از آن‌بخورد و هم لیسید ناگهان زن ز دوراین را دید
دید کنجد که پهن فرموده به ولوغ ۸ سگی شد آلوده
دل ندادش که سازدش مطبوخ ۹ در دلش کرد این علاج رسوخ
که ببازارش آن زمان ببرد بفروشد وز آن عوض بخرد
پس به چادر شبی بدادش جای سوی بازار گشت ره پیمای
چون مرا هم‌به سوق ۱۰ کاری بود در قفایش روانه گشتم زود
بر کنجد فروش رفت آن زن کرد تبدیل ۱۱ آن منی با من
سر بسر بی تفاوت آنرا داد نا مقشر ۱۲ گرفت از آن استاد

---

۱ ـ پریشان کرد ۲ ـ قدرت ۳ ـ پوست کنده ٤ ـ مهمانی
۵ ـ کوبیدن ۶ ـ ساعتی ۷ ـ مرغان ۸ ـ آب دهن
۹ ـ پختن ۱۰ ـ بازار ۱۱ ـ عوض ۱۲ ـ پوست نکنده

رندی آنجاستاده و می‌دید　　چونکه دید این مبادله ۱ خندید
گفت استادرا که این‌عجب است　　این تساوی۲نه خالی‌از سبب‌است
کس مقشر یقین نخواهد داد　　نامقشر برد بدون زیاد
من بدل این کلام بسپردم　　ره بسوی معانیش بردم
که هر آن کار کاوست بلعجبی　　بلعجب را یقین بود سببی
آن سخن ضبط تجربت کردم　　وین زمانش به کار آوردم
که به موش‌این مثابه بی‌شرمی　　نیست جز از غرور و دل گرمی
کردم آن روز تجربت‌حاصل　　گشت امروز این زرم واصل
نصف این زر تو را بود به معاش　　خرج آن کن بدون رنج و تلاش
نصف آن هم مرا بود اکنون　　که زمن کشف گشت‌این مکنون ۳
پس ز زر نیمه‌ای‌به عابد داد　　نیم دیگر به‌جیب خود بنهاد
الغرض چون زر مرا مهمان　　برد در کار خود شدم حیران
عزتم رفت و شوکت من کاست　　بعد از آن کار من نیاید راست
موش‌ها هم که این چنین دیدند　　همه با من خلاف ورزیدند
جمله با من مخالفت کردند　　ترک مهر و موالفت ٤ کردند
آری اهل زمانه این سانند　　که به هنگام یسر ٥ یارانند
تا که دانند صاحب مالت　　می‌فزایند قدر و اجلالت
چون تو را یافتند زار و فقیر　　می‌نمایند بس تو را تحقیر ٦
بی‌سبب دشمن تو میگردند　　خصم جان و تن تو میگردند
از حکیمی یکی نمود سوال　　کز چه محبوب هست صاحب مال؟
گفت محبوب خلق در کف اوست　　زین سبب هر کسش بدارد دوست
عکس این‌اهل فضل‌از آن خوارند　　زانکه‌مبغوض ۷ خلق را دارند
این عوامند بدتر از انعام　　بهر علم‌اند و دین الدخصام ۸

---

۱ ـ عوض و بدل　　۲ ـ به قدر هم　　۳ ـ نهانی
٤ ـ الفت　　٥ ـ وسعت　　٦ ـ کوچک کردن
۷ ـ دشمن شده　　۸ ـ بدترین دشمن

کار ایشان جهالت است و خری / زین جهت ز اهل دانشند بری
عالمان منعشان ز بد چو کنند / در دل خود عنادشان فکنند
چون خرانند و میل آن دارند / که خرابی به کشت وزرع آرند
بر دهن صاحبش زند چو لجام ۱ / در دل او را شود الدخصام
نتواند لجام نپذیرد / خصمی صاحبش به دل گیرد
باری آن‌زر مرا چورفت ز کف / دل نهادم بر ابتذال ۲ و تلف
گفته‌اند این کلام دانایان / سخنی نغز چون دری شایان
هر که‌را مال نیست‌عزت نیست / هر که‌را قدر نیست قدرت نیست
هر که نبود برادرش به جهان / او غریب است گرچه در اوطان
هر که فرزند بهر او نبود / نام او زود از میان برود
الغرض یاوران همه رفتند / دیگر از من سخن نپذرفتند
یکی از منعمی نمود سوال / که بفرمای اینکه تو الحال
چند از احباب و یاوران داری / گر که خواهی تمام بشماری
گفت این لحظه خود نمیدانم / که کدامند دوستدارانم
چونکه در وقت بودن اموال / همه کس هست یار صاحب مال
گر که گشتم فقیر و زار ونزار ۳ / می‌شناسم عدوی را از یار
آن زمانت خبر دهم زین راز / که در آن وقت دیدم ار دمساز
یار آنست زآنکه وقت یسار ٤ / نبود فرق یار از اغیار
الغرض چون فقیر و زار شدم / بی‌مدد کار و غمگسار شدم
اندر آن حال یک تن ازموشان / کش بدی امتیازی از ایشان
همه وقت او ملازم ۵ من بود / در همه بزم خادم من بود
از بر من گذشت وکرد اعراض / کرد گوئی از دیدنم اغماض ٦
روی‌خود را ز سوی‌من گرداند / دامن نفرتی ۷ به من افشاند

---

۱ ـ دهنه ۲ ـ خواری ۳ ـ پریشان

٤ ـ دولت ۵ ـ خدمتکار

٦ ـ چشم‌پوشی ۷ ـ دوری

پیشتر درک صحبتم می‌کرد — فخرها بس ز خدمتم می‌کرد
این زمانش چو این چنین دیدم — خواندمش پیش وزو بپرسیدم
کای فلان‌این تنفرت‌از چیست — بهر من‌این تبخترت ۱ از چیست
چه شد آن یاری و هواداری — این نباشد طریقه یاری
خدمت من همیشه کار تو بود — قرب من عین افتخار تو بود
از چه‌این لحظه‌از منی‌به فرار — چیست تقصیرم ای نکو کردار؟
چه شد آن لطف و مهربانی تو — یاری قلبی و زبانی تو؟
تو که بودت بمن بسی اخلاص — بودی اندر برم به سلک خواص
به کجا رفت آن ملاطفتت — و آن همه دوستی و عاطفتت ۲
سوی من با غضب نمود نگاه — دل من ساخت زین سخن بر آه
گفت این حرف ابلهان باشد — که تو را حال بر زبان باشد
خدمت کس به یاوه کس نکند — دم ز مهر و وفا عبث نزند
تا که در دست بود سیم و زرت — همه بودیم ما غلام درت
این زمان چون‌فقیر و زار شدی — در بر ما حقیر و خوار شدی
حکما گفته‌اند و دانایان — که بود فقر را دو جا خسران ۳
هم ز حظ جهان بود مایوس — هم به عقبی خورد غم و افسوس
زانکه‌باشد که شدچو شخص فقیر — صبر ناردبه فقر و بر تقدیر
چون دلش صبر فقر نپذیرد — بس بود کاو به کفر می‌میرد
آن‌زمان نز جهان شده‌محظوظ۴ — هم نکرده‌است دین خود محفوظ
از دو دنیا همی شودمحروم — اندراین جاست نحس‌و آنجا شوم
وی بسا باشد آنکه‌بهر معاش — میکند لاعلاج سعی و تلاش
چون حلالی بدست او ناید — لاعلاج از حرام برباید
مظلمه ۵ جمع آیدش ز عباد — ان ربک یکون بالمرصاد ۶

---

۱ - تکبر و دوری　۲ - مهربانی
۳ - زیان　۴ - لذت برده
۵ - حق‌الناس　۶ - کمینگاه

ازچنین کس هرآنکه کرد نفور　هست درنزد عقل و دین معذور
گفتم‌ای یار این‌سخن بگذار　فقر فخراست ونیست برکس عار
فقر را با شهیی بود خویشی　پادشاهی است عین درویشی
اهل تجرید این سخن گفتند　نیک دری در این بیان سفتند
فقر جوهر[۱] سوای اوست عرض ۲　فقر باشد شفا جز اوست مرض
گفت پاسخ مرا که ای نادان　آنچه گفتی تو این نباشد آن
آنچه گفتند افتخار بود　انبیا را نکو شعار ۳ بود
این که ماراست خود نه آن باشد　این سیه رویی جهان باشد
انبیا و مقربان خدای　ترک دنیا کنند بهر جزای
لیک ما ترک آن نکردستیم　بهر جمعش مدام پابستیم
کرده آن ترک ما اگر دانیم　ورنه ما ترک آن نه بتوانیم
این گدائی بود نه زهد و ورع　که دچاریم ما به حرص و طمع
مال چون خود به دست ما ناید　اسم زاهد به ما نمی‌شاید
فقر ما آورد به روی سواد ٤　نام زهدش نمی‌توان بنهاد
آنچه گویندفقر کنز ۵ خداست　آن نه این‌ذلت و گدائی ماست
فقر ما باعث بلا و غم است　این نه‌فقر است کفر دمبدم است
این نه‌فقر است‌احتیاج دنی است　مایه‌خجلت است وسرفکنی است
دمبدم ز احتیاج در محنیم　خالی از هوش‌و عاری‌از فطنیم ٦
اندر این‌فقر مابسی است عیوب　که همی شخص‌را کند منکوب
چونکه‌این گونه‌شخص گشت فقیر　رود از اوکیاست ۸ و تدبیر
رو به هر کار چون فقیر نهد　هیچ بهرش نتیجه‌ای ندهد
گر امین است خائنش دانند　دزدیش را به هر زبان رانند
هرچه نیکی کند نماید زشت　مسجدش را نهند نام کنشت ۹

---

۱ - اصل　۲ - حادث　۳ - صفات
٤ - سیاهی　۵ - گنج　٦ - زیرکی
۷ - پامال　۸ - زیرکی　۹ - کلیسا

جرم دیگر کسان بر او بندند   هرچه او کرد خلق نپسندند

هر صفت‌کان براغنیا هنراست   بر فقیرآن صفت‌عیوب وشر است

گر شجاعت نمود و چالاکی   نام آنرا نهند بی‌باکی

گر سخاوت نماید و انصاف   نام تبذیر [1] یابد و اسراف [2]

گر سوی حلم [3] و حزم بگراید   عجز و بی غیرتیش نام آید

حرکت گر کند ز روی وقار   کاهلی آید این از او بشمار

گر تکلم کند به نیکوئی   نام آنرا نهند پر گوئی

گر سکوت آرد از فضول [4] کلام   شودش نام صورت حمام

گر به عزلت نشست در خانه   اسم او را نهند دیوانه

گر بخوش خلقی آورد گفتار   مسخره نام آیدش بشمار

گر خورد طعمه یا بپوشد بر   نام او را نهند تن پرور

به قناعت اگر بپردازد   نام بی‌عرضگی به خود سازد

گر سکون یافت تنبلش خوانند   هم حریصش ز کار می‌دانند

گر حصور [5] آید و نخواهد کام   تارک سنت آید او را نام

ور که خواهد تاهلی [6] جوید   هر کسی عبد شهوتش گوید

الغرض شخص مفلس محتاج   هست از هرچه نیکوئی اخراج

نزد اهل زمانه بس خوار است   بر خلقش نه قدر و مقداراست

گر خیال طمع در او بکنند   بس به او حرف زشت و ژاژ [7] زنند

هیچ جا دیگرش رهی ندهند   همه خواهند از کفش برهند

هیچ حاجت از او روا نکنند   هیچ دردی از او دوا نکنند

زانکه هر ذلت [8] از طمع خیزد   هر کسی ز اهل آز [9] بگریزد

چونکه آن‌موش این سخن‌پرداخت   دل زارم کباب و بریان ساخت

من هم‌این خودشنیده‌ام بسیار   که‌به سختی کس ار شود بیمار

---

۱ ـ تلف مال   ۲ ـ زیاده‌روی   ۳ ـ احتیاط

٤ ـ زیادی   ۵ ـ زن نخواه   ٦ ـ عیال گرفتن

۷ ـ بد   ۸ ـ خواری   ۹ ـ سؤال

که امید شفا از او برود | عازم مرگ خویشتن بشود
هم به درد فراق یار افتد | که ازاو وصل برکنار افتد
یا به غربت شود دچار محن | که نباشد بر او امید وطن
هست آسانتر این ز درویشی | که به درویشی است دلریشی
گرچه این را بسا که بشنیدم | حال از چشم خویشتن دیدم
بدتر از احتیاج دردی نیست | با فلاکت[۱] دمی نشاید زیست
ضرر احتیاج را این بس | که نباید بخواست چیز از کس
گر که مرد غنی نمود سوال | می‌فزاید برای خود اجلال[۲]
آنچه خواهد به منتش بدهند | بار منت از او به دوش نهند
ور فقیری ز کس بخواهد چیز | همه از او نهند رو به گریز
بس به اوحرفهای زشت زنند | دورش ازخود به‌ضرب[۳] و شتم[٤] کنند
ور که چیز کمی باو بدهند | کوهی از منتش بدوش نهند
مرگ شهداست در چنین احوال | موت بهتر بود ز ذل[۵] سوال
دست کس گر به کام مار نهند | یا سوی طعمه هژبر[۶] جهد
یا ستاند ز روی‌کینه و جنگ | طعمه را از دهان و چنگ پلنگ
باز آسانتراست این‌دو سه حال | کز لئیمان[۷] قبول ذل سوال
کوه را حمل ساختن بر دوش | بهتر از حرف منت است به گوش
که حکیمان و عالمان گفتند | در حکمت در این بیان سفتند
چار چیز است در جهان یکسر | که نیرزد به چار چیز دگر
اولین لذت حیات و بقا | می نیرزد به رنج موت و فنا
دومین منصب امور شهان | می نیرزد به عزل و خجلت آن
سومی لذت و حظوظ زنا | می نیرزد به زجر[۸] حد و جزا
چارمین لذت گرفتن مال | می نیرزد به وهن[۹] و ذل سوال

---

۱ - فقر ۲ - بزرگی ۳ - زدن *
٤ - دشنام دادن ۵ - خواری ۶ - شیر
۷ - نظر تنگ ۸ - آزار ۹ - سبکی

چون بدینجا رسید ختم سخن تافت آن موش روی خویش ازمن
من به صد حسرت وفغان و صراخ [۱] آمدم باز بر در سوراخ
دیدم آن میهمان آزاده زر من پیش روی بنهاده
نصف آنرا برای خود برداشت نصف دیگر به زاهدش بگذاشت
زاهد آن سهم‌خویش را به نهان کرد اندر خریطه‌ای [۲] پنهان
زیر بالین خویش داد قرار دل او شد ز سیم برخوردار [۳]
نفس شومم دوباره وسوسه کرد که شود گر زرت بچنگ آورد
باز برگردد آن مسرت[۴] و عیش زر اگر یافتی رهی از طیش [۵]
صبر کردم‌ولی درون کباب تا شدند آن دو تن به جامه خواب
شمع را ساختند پس خاموش هر دو از گفتگو شدند خموش
پس من آهسته بهر بردن زر سوی زاهد شدم طریق سپر
میهمان‌مرد رند و دانا بود کاو به‌فکرم بصیر [۶] و بینابود
او در این‌فکر و من‌از آن غافل سوی زاهد شدم به فکرت دل
ناگهان میهمان ز جا برخاست چوبی افکند جانب من راست
چوب او صاف خورد بر پایم گو که درهم شکست اعضایم
باز کردم ز ترس رو به فرار سوی سوراخ با درون نزار [۷]
ساعتی چون از این‌میانه گذشت درد پایم تو گوی ساکن گشت
باز حرص‌و طمع بر آنم داشت که بباید‌به کار دست افراشت
این‌زمان هردو رفته‌اندبه خواب می‌توانی ربودن آن زر ناب
پس دوباره برون ز خانه شدم سوی زاهد بدین فسانه شدم
گفتم این‌بار خالی ازتشویش می‌ربایم ز زاهد این زر خویش
چون به زاهد بسی شدم نزدیک میهمان در چنان شب تاریک
چوبی افکند و خورد برسر من کوفت گویا تمام پیکر من

---

۱ ـ افغان ۲ ـ همیان کوچک ۳ ـ کامروا
۴ ـ خوشحالی ۵ ـ سختی
۶ ـ بینا ۷ ـ پریشان

سرم آنقدر درد سخت گرفت — که دگر فکر زر ز یادم رفت
پس چنان یافتم که رنج شره[۱] — بر بلاها تمام هست سره
پس به صدرنج و محنت‌و تشویش — زود بگریختم‌به خانه خویش
شدم از بردن زرم مایوس — بنشستم به صد غم و افسوس
آری از حرص بس بلا آید — بس طمع رنج و خواری افزاید
آنکه از احتیاج خواهد بیش — طلبد ابتلا و محنت خویش
مال باشد اگر بقدر کفاف[۲] — بهتر است از زیادتی و گزاف
هم مرا این نتیجه شد حاصل — که به دنیا نبست باید دل
هیچکس را جهان بلند نکرد — تا ز پستیش مستمند[۳] نکرد
هیچ کس‌را نواله‌ای[٤] نچشاند — جز که‌خار غمش بدیده‌نشاند
هیچکس را ز مرحمت ننواخت — جز که برخاک تیره‌اش انداخت
نکند این جهان وفا به کسی — نشود یار کس به یک نفسی
پیر زال جهان شعبده باز — نشود با کسی ز دل دمساز
هر که بنددبه حظ دنیا دل — باشد او گول[۵] و ابله و جاهل
غم ندارد جهان ز بودو نبود — زانکه در بود او نباشد سود
کار دنیا که صعب[۶] و آسانست — هر دو اش نزد عقل یکسانست
مال دنیاچه خود زیادو چه کم — هست‌یکسان در آن وجودو عدم[۷]
پس گرفتم ره قناعت پیش — ز آن برون رفت از دلم تشویش
پس من از خانقاه زاهد مرد — خود برون آمدم بصد غم و درد
بگرفتم به پیش راه سفر — تا نمودم در آن خرابه مقر[۸]
پس شدم با همان کبوتر یار — زاغ‌این دید و شدبدین سان‌کار
حال شکر خدای می‌گویم — که ز فیض تو بهره می‌جویم
خوش مشرف شدم به خدمت تو — می‌برم حظ درک صحبت تو

---

۱ ـ طمع ۲ ـ گذران ۳ ـ ذلیل
٤ ـ طعمه ۵ ـ نادان ٦ ـ دشوار
۷ ـ بود و نبود ۸ ـ جایگاه

سرگذشت من از جهان این بود — که بسم تن ز رنج ره فرسود [۱]
این زمان شادیم بس افزونست — که دل از خدمت تو ممنونست

مسرور شدن سنگ پشت از مکالمات زیرک و او را دلداری دادن و اظهار امتنان از آمدن او کردن

زیرک این گفته چون به پایان برد — حال خود بهر سنگ پشت شمرد
گشت بس سنگ پشت از آن مسرور — در دل او فزود عیش و سرور
گفت من هم خودم بر این شاکر — که شوم بهر تو یکی چاکر
هرچه خدمت ز دست من آید — که از آن خاطر تو آساید
حاضرم بهر کار و خدمت تو — که شوم کامران ز صحبت تو
تو اگر اتحاد [۲] من جوئی — در طریق وداد [۳] من پوئی
من هم از صحبت تو مفتخرم — شود از آن به چرخ سوده سرم
تا مرا عمر و زندگی باشد — دلت از من به هیچ نخراشد
با تو من نرد مهر می‌بازم — خدمتت را بسی سرافرازم
زین سخن‌ها که نقل فرمودی — بر دل ما تجارب [۴] افزودی
گشت معلوم اینکه هر عاقل — ننهد بر حطام[۵] دنیا دل
به کفافی دلش بود خرسند — دل به جمعش نیاورد در بند
هم به قدری که مبتذل[۶] نشود — آبرویش به نزد کس نرود
بنماید بر آن کفاف قنوع — تا نیاید مکارهش [۷] به وقوع
هر کسی کز کفاف زاید خواست — بر سر حرص عمر خویش بکاست
چونکه در راه حرص پای‌نهاد — از طمع جان خویش از کف داد
همچوآن گربهٔ حریص و لوع [۸] — که نبودش به‌رزق خویش قنوع
چونکه او را بدل فزود ولع [۹] — کشته‌شد از برای حرص و طمع

---

۱ - آزرده شده　　۲ - یکرنگی　　۳ - دوستی
۴ - تجربه‌ها　　۵ - نعمت　　۶ - خوار
۷ - گرفتاری　　۸ - طمع کار　　۹ - طمع

موش گفتا که‌آن حکایت چیست / باز فرماکه به‌ز صحبت نیست

تمثیل آوردن سنگ پشت برای موش حکایت گربه حریص را که رفت کبوتر صید کند صاحب برج او را کشت

سنگ پشت این سخن نمود آغاز / کشت تمثیل را سخن پرداز
گفت یک گربه با فراغت دل / خانه زاهدی بدش منزل
روزها زاهدش به قدر کفاف / گوشتی دادی از ره انصاف
بود او را کفاف از روزی / طی شدی روز او به بهروزی
روزی او را به‌برجی اندرراه / دیده‌شد برکبوتران به‌نگاه
طمع صیدشان بدل افزود / چشم سوی کبوتران بگشود
با دلی پر ز حرص و طمع ز کید / جست تا یک کبوتر آرد صید
صاحب برج ناگهان دیدش / جست و بگرفت و سر ببریدش
پوستش کند و کرد پر از کاه / پس بیاویختش بر آن بنگاه
تا دگر گربه‌ها چو این بینند / در کمین حمام [1] ننشینند
زاهد آن جایگه نمود گذار / گربهٔ خویش کشته دید به دار
گفت ای گربه گر بقدر کفاف / داشتی خود قنوع [2] بی‌اسراف
ور نبودت طمع به لحم [3] حمام / نشدی این مثابه تلخت کام
گوشت کردی هوس کبوتر را / دادی از این طمع ز کف سر را
داشتی گوشت از کبوتر دوست / شره [4] آن ز گوشت کندت پوست
این مثل‌نیک و پر زفایده است / که‌از آن‌بهر شخص عایده‌است
تا بداند حریص محروم است / طامع سفله [5] خوارو مذموم‌است
ساخت باید به قدرخرج کفاف / می‌نباید به‌خرج کرد اسراف [6]

---

۱ ـ کبوتر ۲ ـ قناعت
۳ ـ گوشت ٤ ـ طمع
۵ ـ پست‌فطرت ٦ ـ زیاده‌روی

کرد بیش‌از کفاف هرکه طلب ‌ ‌ ‌ ‌ افتداز آن طلب به رنج و تعب
چون بدست اندکی ز قوت آید ‌ ‌ ‌ ‌ ور بکف قوت لایموت آید
مرد دانا بان شود قانع ‌ ‌ ‌ ‌ نشود بر زیادیش طامع
توشه کم به قدر دفع محن ‌ ‌ ‌ ‌ کلبه‌ای کوچک از پی مسکن
چونکه باشد بس است و زائد آن ‌ ‌ ‌ ‌ آرد از بهر صاحبش خسران [۱]
دل نشاید به مال دنیا بست ‌ ‌ ‌ ‌ غم نشاید بر آنچه رفت از دست
می نیرزد جهان به یک ارزن ‌ ‌ ‌ ‌ نیست اینمرده لایق شیون
غصه بر رفته‌اش نباید خورد ‌ ‌ ‌ ‌ نشود زنده هر کسی کاو مرد
پس برآن بیهده‌است آه و اسف [۲] ‌ ‌ ‌ ‌ جان نباید بر آن نمود تلف
دل نشاید به عاریت بستن ‌ ‌ ‌ ‌ باید از رنج فقد[۳] آن رستن
شرف مرد نیست از زر و مال ‌ ‌ ‌ ‌ مرد را بس شرف بود ز کمال
مرد دانا اگرچه گشت فقیر ‌ ‌ ‌ ‌ ماند آن شیر را که در زنجیر
جاهل از پرنیان[۴] تن ارآراست ‌ ‌ ‌ ‌ در مثل چون سگ قلاده طلاست
قدر[۵] شیر از قلاده و زنجیر ‌ ‌ ‌ ‌ نشود کم که شیر باشد شیر
سگ نیابد شرف ز طوق زرین ‌ ‌ ‌ ‌ سگ سگ است ارز زرکند تزیین [۶]
قدر شیر از قلاده کم نشود ‌ ‌ ‌ ‌ سگ هم از طوق زر علم[۷] نشود
جل سگ گر ز پرنیان باشد ‌ ‌ ‌ ‌ نجس است ارز زر چو کان باشد
شیر را گرچه جسم باشد عور ‌ ‌ ‌ ‌ ناورد عوریش به قدر قصور [۸]
جهل باشد قبیح و شوم و شریر ‌ ‌ ‌ ‌ نبرد قبح آن لباس حریر
عالم ارمفلس است گنج طلاست ‌ ‌ ‌ ‌ جاهل ار منعم است باز گداست
دیگر این دان که مرد دانشور ‌ ‌ ‌ ‌ گر ز ماوای خود فتاد بدر
غم نباید خورد ز بعد[۹] وطن ‌ ‌ ‌ ‌ که جهان بهر او بود مسکن

---

۱ - زیان ‌ ‌ ۲ - اندوه ‌ ‌ ۳ - نیستی
۴ - لباس حریر ‌ ‌ ۵ - شأن ‌ ‌ ۶ - زینت
۷ - بزرگ‌قدر ‌ ‌ ۸ - ضرر ‌ ‌ ۹ - دوری

ساز مهر وطن ز خاطر دور / باش هم اندر این مکان مسرور
همه جاجای مردم‌دانا است / جمله سطح[1] زمین ز ملک خداست
شخص را چون بود ز علم نصیب / هر کجا جای کرد نیست غریب
خانه‌ات را اگر که آن مهمان / بهر زر کرد با تبر ویران
این مکان خانه‌باز شاید ساخت / بایدت دل ز فکر آن پرداخت
خانه‌ها جمله در جهان مانند / صاحب خانه را از آن رانند
خانه بس درجهان که گشته‌خراب / صاحبش گشته از جهان نایاب
بسته‌دل بر سرانباید داشت / زانکه باید به‌جبر رفت وگذاشت
وه چه‌خوش گفته‌این سخن استاد / که بر او ازخدای رحمت باد
داشت لقمان یکی سراچه تنگ / چون جگر گاه نای و سینه چنگ
بلفضولی سوال کرد از وی / چیست‌این خانه‌یک گراست‌ودونی
با لب سرد و چشم گریان پیر / گفت هٰذا لِمَن یموتُ کثیر
باری ار مال و خانه شد ز کَفَت / می نباید بر آن بود اسفت[2]
دل نباید به مال دنیا بست / خاطر از فقد[3] آن نباید خست
حکما گفته‌اند و دانایان / این نصیحت چو گوهری شایان
نیست شش‌چیز راقرار و ثبات / که بر این شش فنا بود اثبات
اولین سایهٔ سحاب[4] بود / رفتنش را بسی شتاب بود
دومین دوستی با اغراض / که بزودی برافتد از امراض
سومین شهوت جماع زنان / که به انزالی آیدش پایان
چارمین حسن خوبرویان است / کز بلوغش زوال و نقصانست
پنجمین مدح کردن طماع / که ز یأسش[5] فنا شود ابداع[6]
ششمین مال روزگار بود / که بیک جا نیّش قرار بود
نتوان شد به بودنش پابست / که رود بر دوام دست بدست

---

۱ ـ صفحه ۲ ـ اندوه
۳ ـ نابود شدن ٤ ـ ابر
۵ ـ ناامید شدن ٦ ـ ظاهر

مال دنیا تمام عاریه است — مثل مال غلام و جاریه [۱] است

دل‌بر آن‌خوش کند که‌این دارم — این‌زر و مال‌بس گزین [۲] دارم

می نداند که آن ز مالک‌اوست — در کف او ازآن نه‌غیر ازبوست

مال دنیا همه ز مکنت و جاه — می نیرزد به قدر یک پر کاه

مالداران دمی که می‌میرند — عاریت را ز دستشان گیرند

مالک آن کسی نخواهد گشت — غیر از آن‌کس‌که زرع عقبی کشت

هرچه را ز ان ز پیش بفرستاد — در قیامت از آن شود دلشاد

وه‌چه‌خوش گفت شیخ سعدی راد [۳] — که براو ازخدای غفران‌باد

برگ [۴] عیشی [۵] بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس تو پیش فرست

هر که آمد عمارت نو ساخت — رفت و منزل به دیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنان هوسی — این عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار [۶]

لاجرم مرد عارف کامل — ننهد بر حطام [۷] دنیا دل

الغرض آنچه هست مال جهان — هست بر دوستان آن خسران [۸]

جز که زان صرف آخرت سازد — تا که در آن جهان سر افرازد

که چو ناگه اجل رسد او را — یابد آندم جزای نیکو را

مزرع آخرت بود دنیا — کشت اینجاست، خرمنت آنجا

تو به پندم چه گر نیی محتاج — تا کنم غصه‌ات ز پند علاج [۹]

بلکه خود با کمال و دانائی — خودز پند خود از غم آسائی

لیک من هم تو را مدد سازم — تا دلت را ز غم بپردازم

تو خود این دم برادر مائی — در مواسات [۹] همسر مائی

سستی از تو اگر به فرض آید — وهن [۱۰] در مهر ما نمی‌شاید

من‌و این زاغ‌هر دو یارتوایم — همدم و یارو غمگسار توایم

---

۱ ـ کنیز ۲ ـ ممتاز ۳ ـ آزاده مرد ٤ ـ اسباب

۵ ـ زندگی ٦ ـ مکار ۷ ـ نعمت‌ها

۸ ـ زیان ۹ ـ برابری ۱۰ ـ سستی

به تو ازما نمی‌رسد جز خیر / با تو یاریم‌در سکون و به سیر
زین نمط سنگ پشت کرد سخن / زاغ خوشدل شد از رفیق کهن
گفت یارا مرا نمودی شاد / آفرین بر تو و صفای تو باد
کز برای رفیق من توقیر [1] / کردی این سان ز مردمی تقریر
آری این سان رفیق می‌باید / که گرش یار در وثاق [2] آید
یاری اوکند به‌دست و زبان / کاین‌چنین در خوراست ازیاران
این حکایت مراست اندر گوش / که نسازم منش دمی فرموش
که بزرگی ستوده [3] یاری داشت / در درون تخم‌مهر او می‌کاشت

تمثیل آوردن زاغ برای سنگ پشت حکایت آن رفیق را که دوست او آخر شب به دیدن او در خانه آمد و او کنیز و بدره و شمشیر را برد

بود در خانه‌اش شبی در نوش / که صدایی درآمدش بر گوش
گفت برگو کیئی چو بی‌هنگام / پشت در آمدی ترا چه مرام [4]
گفت یار توام کنون بر در / در گشا تا کنم به روت نظر
نگشودش به رخ درو برگشت / بهر یار اول از سه چیز گذشت
بدره زر گرفت و تیغی تیز / هم یکی پیش باز برد کنیز
پس گشودش درو سلامی داد / نزد او آن سه چیز را بنهاد
گفت یارش تو را چنین کردن / و این سه چیزم‌به پیش آوردن
معنیش چیست؟ بازگوی بمن / یار او را چنین سرود سخن
که مرا فکر شد در این کارت / که چنین وقت دیدن یارت
نیست‌خالی از آنکه‌تو محتاج / شده‌ای وز یکی‌است زین سه‌علاج
یکی از این سه‌ات به کار آید / زودت آوردم آنچه‌ات شاید

---

۱ ـ احترام ۲ ـ منزل
۳ ـ نیکو ٤ ـ مطلب

اولین گفتم اینکه گه باشد / بی زری خاطر تو بخراشد
شده‌ای این زمان به زر محتاج / این زر آوردمت ز بهر علاج
دومین گفتم اینکه گاه بود / حالت از خصم [1] دون [2] تباه [3] بود
تیغ آوردم آنکه همراهت / آیم از بهر دفع بدخواهت
سومین گفتم اینکه می‌شاید / دل ز تنهائیت به تنگ آید
این پری چهره بهرت آوردم / بر قدوم تو پیشکش کردم
هر کدام این سه باشدت لازم / باشدم دل به بذل آن جازم [4]
دوست‌بس معذرت زیارش خواست / گفت‌قصد من این‌سه نارد راست
من نه محتاج‌بدره‌ام نه کنیز / هم نه با کس‌مراست‌جنگ و ستیز
نبود با کسی مرا پیکار / نبود تیغ هم مرا در کار
آمدم تا رخ تو را بینم / گل شادی ز چهره‌ات چینم
دوست‌باید که‌یار دارددوست / دیده‌پوشد از آنچه‌در کف اوست
دوستی کز برای مال بود / نبود آن دوستی وبال بود
من تو را دوست بی‌غرض دارم / نه پی آنکه حاجتت آرم
عهد مهرش به تازه شد محکم / با هم آندم شدند پس همدم
معنی دوستی چنین باشد / راه و رسم مودت [5] این باشد
کز ز زیرک تو در پذیرائی / رنج بینی و جسم فرسایی [6]
این بود معنی مروت تو / خوش گواهیست بر فتوت [7] تو
حمل محنت ز بهریار عزیز / باشد از اهل‌فضل وعقل و تمیز
هر که‌خیرش بیارخویش رسد / درداز فضل و از کمال رصد [8]
باشد این معنی جوانمردی / که پی نفع دوستان گردی

آمدن آهو در محل اجتماع زاغ و موش و سنگ پشت

---

۱ ـ دشمن ۲ ـ پست ۳ ـ خراب
۴ ـ مهیا ۵ ـ دوستی ۶ ـ آزردن
۷ ـ جوانمردی ۸ ـ قسمت

و با آنها یار شدن و گرفتار شدن آهو به دام صیاد و نجات دادن موش او را

زاغ با سنگ پشت بد بسخن | ناگهان آهوئی ز طرف[۱] دمن[۲]
سوی ایشان‌به تک‌بریدی[۳] راه | دیده‌افتادشان براو ناگاه
زاغ پرید و بردرخت نشست | موش در خانه‌رفت و در را بست
سنگ پشت اوفتاد اندر آب | آهو آمد در آن مکان به شتاب
هر سه رااین بدل فتاد خیال | که به آهوکسی است دردنبال
خواهد اورا در افکند به کمند | کندش صید و آردش در بند
هست تکلیف بهر جانوران | که گریزند جمله ز آدمیان
زین سبب آن سه تن ز بهر فرار | هر یکی گوشه‌ای گرفت کنار
ورنه خوفی نبودشان زاهو | بهر صیادشان بداد این رو
پس در آن وقت از فراز[۴]شجر[۵] | زاغ از هر طرف فکند نظر
دید کس در قفای آهو نیست | بر لب آب کرد آهو زیست
گفت باخود که هست‌این عطشان[۶] | گردد ازبعد شرب[۷] آب روان
دید لب هم نمی‌نهد بر آب | زاغ او را چنین نمود خطاب
که اگر تشنه‌ای چرا نخوری | ور نئی تشنه چون نمیگذری؟
گفت آهو که‌چونکه من ازدور | دیدم‌این اجتماع و وجدو سرور
که تو و سنگ‌پشت وموش رفیق | شده‌اید و به هم انیس و شفیق[۸]
من هم از آن بیامدم برتان | که شوم دوستدار و یاورتان
با شما راه مهر پیمایم | در پناه شما بیاسایم
زد ندا زاغ از فراز شجر | سنگ پشت آمد او ز آب بدر
زد صدائی به زیرک پر هوش | زود بیرون ز خانه آمد موش

---

۱ ـ سمت ۲ ـ دشت ۳ ـ تندی
۴ ـ بالا ۵ ـ درخت ۶ ـ تشنه
۷ ـ آشامیدن ۸ ـ مهربان

نزد هم هر چهار بنشستند — سخن از هر مقوله[1] پیوستند
آن سه‌تن هر سه‌یک زبان به‌غزال — بنمودنـــد زین شتاب سئوال
که چه‌باعث بد اضطراب تو را — وین همه رنج سوز و تاب ترا
کس که نامد کنون ز دنبالت — از چه این سان پریش بد حالت
گفت صیاد قصد صیدم کرد — با کمان رو بسوی من آورد
من سراسیمه بس از آن گشتم — به دمی جمله دشت بنـوشتم[2]
چون بدین جا قریب گردیدم — اجتماع شمـا در آن دیدم
هم در این دم مرا فتاد بسر — که شومتان مصاحب[3] و یاور
گـر شمایم قبـول فرمائید — یار خویشم ز مهر بنمائید
سنگ پشت این شنیدچون زغزال — گفت هان شادباش و فارغبال
که در این دشت هیچ صیادی — نکنـد پهـن دام بیـدادی
هم در این جایگاه ماوا کن — خویش را یار و همدم ما کن
دوستی همچو تخت می‌باید — بهر آن چهار پایه می‌شاید
ما سه تن چون سه پایه آنیم — که‌به یک عهدو مهر وپیمانیم
چارمین‌پایه‌اش توباش به کار — باش باما سه تن‌مصاحب و یار
دل خود را ز غصه کن آزاد — کاهوانند اندر این جا شاد
آهو از دل رفیق ایشان شد — هم ز احباب[4] و مهر کیشان شد
پس شدند آن چهار با هم یار — در طریق وداد[5] راه سپار
مجتمع چار تن به یک منزل — بسته یکسر به یاری هم دل
آن سه با آهو این سخن گفتند — در نصحش[6] به یک زبان سفتند
که از اینمرغزار پر ز گیاه — که همه‌پر ز سبزه است و میاه[7]
از حدودش منه قدم بیرون — تا ز صیـاد نایدت دل خون
پس از آن چندروزی اندر دشت — در چرابود آن‌غزال و به گشت

---

۱ ـ گفتگو　　۲ ـ پیمودم　　۳ ـ همدم
۴ ـ دوستان　　۵ ـ دوستی
۶ ـ خیرخواهی　　۷ ـ آب

روزی از حدگذشت و از سر کید — ساخت صیادی آن زمانش، صید
پای او بست وگوشه‌ای انداخت — خویش بر کاردیگری پرداخت [۱]
موش با سنگ پشت و زاغ بهم — گشته بودند مونس و همدم
دیر شد چونکه از ایاب [۲] غزال — دل آن هر سه شد قرین ملال
گفت با زاغ موش از سر هوش — که برو در ره تفحص کوش
این از این سنگ پشت ومن ناید — کار این جستجو تو را شاید
زود پرواز کن به سوی هوا — خبر آهو آر زود، به ما
زاغ پرواز کرد و شد در سیر — رفت در فحص [۳] آهو از سر خیر
یافت او را به بند یک صیاد — زود برگشت واین خبر را داد
موش گفتا تو از هوای برو — هادی من بسوی آهو شو
من ز روی زمین چو باد دوم — زود ملحق به آن غزال شوم
بندش از دست و پای بگشایم — خاطرش را ز غم برآسایم
زاغ پس کرد در هوا طیران [٤] — زیر ظلش به خاک موش دوان
زود خود را رساند بر آهو — دید آهو شده ز مویه [۵] چو مو
زاغ گفتا به موش کای زیرک — وقت یاری تو بود اینک
تا که صیاد را بود سرگرم — بند آهو ببر چو پنبهٔ نرم
سنگ پشت از عقب رسید ز راه — کرد بر آن غزال بسته نگاه
بهر او ساز آه و افغان کرد — ناله و زاری فراوان کرد
زاغ گفتابه سنگ پشت ای یار — تو نکردی چرابه جای، قرار
کاری این دم ز دست تو ناید — سیر کردن ترا تعب [٦] زاید [۷]
گفت می‌دانم اینکه بهر علاج — نیست زیرک به عون [۸] من محتاج
کاری از من هم این زمان ناید — آمدن هم به رنجم افزاید
لیک چون رنج یار بشنیدم — بهر یارم فسرده گردیدم

---

۱ - مشغول شد ۲ - بازگشت ۳ - جستجو
٤ - پرواز ۵ - ناله ٦ - مشقت
۷ - آورد ۸ - یاری

با چنین زحمتم ز رفتن راه — آمدم با تعب در این بنگاه
تا خود احوال یار خود بینم — غیر از این‌دل نیافت تسکینم
این سخن در میان ایشان بود — بند آهو برید موش و گشود
بند را پاره کرد همچون تار — جست آهو و کرد رو به فرار
مرد صیاد نزد دام دوید — دام را پاره پاره یکسر دید
لیک یک سنگ پشت در آنجاست — کش مکان هیچ گه نه در بیداست[۱]
فکرکرد اینکه‌بند پای غزال — که‌بریده است وچیست این‌احوال؟
گویم ار کار سنگ پشت بود — کار تیغ این نه کار مشت بود
نبود سنگ پشت را دندان — قطع بندش ز لب چگونه توان؟
ساعتی فکر کرد با دل ریش — گفت از جنم آمده است این پیش
این‌زمانم که آهواز کف رفت — بر من آمد چنین زیان شگفت[۲]
دست خالی شدن سوی خانه — زشت باشد به داب مردانه
به که این سنگ پشت را ببرم — در سرا بهر دفع جانورم
چونکه بالطبع دشمن مار است — بودش از مار دفع آزار است
پس سلحفات[۳] را ربود ز جای — دادش آنگه به توبره مأوای
همچو سنگش به توبره افکند — سر مخلاة[۴] بست پس با بند
بند آنرا چو بست بس محکم — هشت بر دوش و زد به راه قدم

گرفتار شدن سنگ پشت در توبره صیاد و تدبیر کردن زیرک در نجات او و نجات دادن زیرک او را

موش وآهو و زاغ کاین دیدند — بس غمین زین قضیه گردیدند
زاری و نوحه بس بر او کردند — راه پس سوی چاره آوردند

---

۱ ـ بیابان　　۲ ـ عجیب
۳ ـ سنگ پشت
٤ ـ توبره

گفت بازاغ و آهوآندم موش — من چنین‌بینم این زدانش و هوش
کاهو آید مقابل صیاد — لنگ لنگان رود بسی ناشاد
تو به بالای او بکن طیران [۱] — گه نشین‌بر وی و دوباره‌پران
شو که صیاد چون چنین بیند — مهر آهو به قلب بگزیند
بنهد توبره به روی زمین — تا که گیرد غزال را ز کمین
به گمانش که گشته او معیوب — می‌توان سازدش کنون منکوب [۲]
چون بسوی غزال ره سپرد — گاز [۳] من بند توبره ببرد
پس بگفتا غزال را که به هیچ — بده صیاد را بسی خم و پیچ
گاه رو لنگ‌لنگ و گاه‌جهان — تا براو باشد این‌سریره [۴] نهان
بند این توبره چون من ببرم — همره سنگ پشت ره سپرم
چونکه گشتیم ما زتوبره دور — توخود آنگه چو برق ساز عبور
پس‌بدین فکر و دانش و تدبیر — هر سه گشتند از آن علاج پذیر
نزد صیاد شد غزال پدید — بر زمین پس دو پای خویش کشید
زاغ هم می‌پرید دور سرش — کارد از کاسه چشم‌ها بدرش
مرد صیاد چونکه دید چنین — توبره را نهاد روی زمین
به‌طمع در قفای آهو تاخت — تا ز تک [۵] خویش را ز پا انداخت
موش خود را به‌توبره برساند — بند ببرید و سنگ پشت رهاند
هر دو با هم شدند روی به راه — برسیدند خوش به منزلگاه
مرد صیاد بس به دشت بتاخت — آهوئی‌بهر خود وصول نساخت
زاغ وآهو براین یقین کردند — کانچه زیرک بگفت‌این کردند
واندر این جمع گشتگان‌خاطر — کان دو راگشته‌حال‌جا به مقر [۶]
ناگهان آهو از بر صیاد — شد روان سوی دشت همچون باد
زاغ هم کرد در هوا پرواز — رو نمودند سوی منزل باز

---

۱ - پرواز ۲ - گرفتار
۳ - دندان ٤ - پنهانی‌ها
۵ - دویدن ٦ - منزل

مرد صیاد گشت چون نومید جانب توبره روان گردید
دید بندش دوباره هم‌پاره است نی درآن سنگ پشت‌پتیاره است
گفت باخود که‌نیست شُبهه‌دراین که دراینجا بوداجنه[1] مکین[2]
ورنه از کارسنگ پشت این نیست اندر این دشت‌می‌نشاید زیست
این عمل‌از اجنه و دیو است که هنرشان مکیدت[3] و ریو[4] است
زود خودرا به سوی شهر رساند هر چه صیاد بود نزدش خواند
شرح احوال صید آن آهو بستن پا و پس فکندن او
بند او پاره گشتن و رفتن هم از آن خاطر وی آشفتن
کردن سنگ پشت در مخلات[5] قطع بندوبه سنگ پشت نجات
همه را سر بسر به ایشان گفت بهرشان فاش کرد راز نهفت
که دوبار این عجیب من دیدم بس از آن مرغزار ترسیدم
نیست شکی که دیو و جن آنجاست رفتن آنجا به عقل عین خطاست
جمله صیادها چو بشنیدند دام از آن دشت و راغ برچیدند
اندر آن دشت پای ننهادند دیگر آنجا شبیکه[6] نگشادند
زاغ‌و آن سنگ‌پشت و موش و غزال از مکاره[7] شدند فارغبال[8]
تا که بودند یار هم آن چار می ندیدند از کسی آزار
اندر آن دشت با فراغت دل بودشان عیش و خرمی حاصل
این تعیش[9] رسیدشان ز وفاق[10] از وفاق است کاید آسان شاق[11]
کار از اتفاق آید راست می‌توان ز اتفاق کار آراست
گل تنها دماغ خشک آرد قند تنها حرارتی[12] دارد
چون به هم‌ضم شوند گلشکر است رافع رنج و دافع ضرر است
چون به هم این دو اتفاق کنند از بدن ریشه مرض بکنند

---

۱ ـ جنیان ۲ ـ ساکن ۳ ـ کید ٤ ـ مکر
۵ ـ توبره ٦ ـ دام ۷ ـ گرفتاریها ۸ ـ آسوده دل
۹ ـ خوشی ۱۰ ـ همدستی ۱۱ ـ مشکل ۱۲ ـ گرمی

در نصیحت نمودن بیدپا رای دابشلیم را در فواید و منافع اتفاق و وفاق و همدستی با دوستان و یاران

چون بدینجا سخن رساند حکیم گفت از مرحمت به دابشلیم
کای شهنشه ترا جهان به مرام تا که هستی مدام بادت کام
اتفاق این نتیجه‌ها دارد کار از آن رو به نیکوئی آرد
ریسمان تا که باشد آن یک لای کندش یک ضعیف زال[1] دوتای
چون بان رشته رشته‌ها پیوست خرق[2] آنرا شجاع نارد دست
رشته‌چون چند شدبه هم پیوند گردد از اتفاق بند و کمند
بسته از آن شود چو دست دلیر یا به گردن شود قلاده‌ٔ شیر
نتوانند پاره‌اش کردن زان برآرند دست یا گردن
چند نخ چون بیکدگر آمیخت نتواند کسش دگر بگسیخت
اتفاق چنین هوام[3] ضعیف که بدین سان دهد خواص شریف
پس بدان کاتفاق آدمیان ای بسا زان شود خواص عیان
شاه باید که قوم اعیان[4] را هم بزرگان بار و ارکان را
باخود آرد به‌کارها همدست تاز ایشان دهد به خصم شکست
یاری از یاوران نکو باشد انهزام[5] عدو از او باشد
دو تن از حمل بار عجز آرند چند تن چون شدند بردارند
برسوم باب شدچو ختم سخن رای[6] از آن شد شکفته‌دل چو چمن

باب چهارم در مذمت قبول کردن لابه مکر آمیز دشمنان و مضرت باور نمودن تملق فتنه‌انگیز خصمان

---

۱ ـ پیرزن ۲ ـ پاره کردن
۳ ـ جانور ۴ ـ بزرگان
۵ ـ گریزاندن ۶ ـ دابشلیم

رای کرد آنگه از حکیم سوال کای سخن گستر ستوده خصال
چارمین از وصیت هوشنگ که در این لوح گفته از فرهنگ[1]
هست این نکته اینکه شه باید از فریب عدو نیاساید
لابهٔ خصم را نداند راست تا تواند نظام ملک آراست
نشود معتمد[2] به قول عدو نکند گوش بر تملق او
چاپلوسی قبول از او نکند سکه بر دل ز صدق آن نزند
که عدو هرچه لابه پیش آرد در دل خود خیال کین دارد
میکند لابه تا بیابد دست دهد آنگه به کار ملک شکست
دوست دارم به شرح این اجمال از نکات و دقایق و امثال
کشف سازی مطالب این را ره سپاری طریق تبیین[3] را
تا دل من از آن بگیرد بهر هم شود دانش تو شهره دهر
بیدپا گشت پس سخن‌پرداز کرد بر رای در ز صحبت باز
گفت آری ز دوراندیشی نکند شاه با عدو خویشی
خصم راه وداد[4] نسپارد گر کند لابه حیله‌ای دارد
آب و آتش به هم نیامیزند خصم با خصم جمله بستیزند
چونکه بیند قوی است دشمن او آردش پیش لابه‌های نکو
لیک در دل به قصدخصمی اوست کندش گر تواند از سر پوست
هر که بر خصم اعتماد کند خویش را معرض[5] فساد کند
بهر این خوش مثل که عنوانست[6] جنگ بومان به خیل زاغانست
رای گفتا که ای ترا تفضیل[7] باز فرما بیان این تمثیل

داستان گفتن بیدپا برای رای حکایت بومان را که شبیخون به زاغان زدند و وزیر زاغان

---

۱ - دانش ۲ - پشت گرم ۳ - بیان کردن
۴ - دوستی ۵ - محل حدوث
۶ - بیان ۷ - فضیلت

به تدبیر آنها را نابود کرد

بیدپا گفت کای شهنشه راد ای ترا دور آسمان به مراد
هست گویند در ولایت چین طرفه[1] کوهی به شوکت و تمکین[2]
کمرش را ندیده تیر نظر نسر[3] و همش نکرده جای به سر
سر به گوش فلک پی نجوی[4] بر فرازش فرشته را مأوی
بر کمرگه نطاق[5] منطقه‌اش[6] فکر را تیر آه بدرقه‌اش
تا سر قله‌اش[7] عقاب خیال چند جا ریختی ازان پر و بال
بد درختی کهن به دامن کوه بود طوبی مثال و سدره شکوه
شاه زاغان در آن گرفته مقام بود فیروز شاه او را نام
داشت آن پادشاه پنج وزیر جمله با رای و دانش و تدبیر
همه را بود فکر و هوش و قیاس نام مهتر[8] وزیر کارشناس
صد هزاران بر آن درخت کهن زاغ را بود منزل و مسکن
جمله آن شاه را بدند سپاه خادم و چاکر و ملازم شاه
شاه بومان و لشکری انبوه[9] بد بقرب مسافتی ز آن کوه
در یکی غار تیره‌اش اورنگ نام آنشاه بود شب آهنگ
چونکه بازاغ بوم، را ز قدیم خصمی و کینه‌در دلست‌صمیم[10]
شاه بومان شبی به خیل سپاه داد فرمان که سر بسر ناگاه
یک شبیخون زنید بر زاغان خانمانشان کنید از آن ویران
پس به یکبار شاه با لشکر از شبیخون شدند کین گستر
زاغها بی‌خبر از این نیرنگ بومها ساخته به کینه و جنگ
بی‌خبر ریختند بر ایشان همه را ساختند دلریشان
بس بکشتند و ریختند به خاک زاغ بسیار شد به جنگ هلاک

---

۱ - نیکو ۲ - اقتدار ۳ - کرکس ٤ - توگوشی
۵ - کمربند ٦ - کهکشان ۷ - سرکوه
۸ - بزرگتر ۹ - بزرگ ۱۰ - جای گیر

خیل بومان مظفر و منصور بازگشتند با نشاط و سرور

جمع آوردن فیروز شاه زاغان و وزرا و اعیان و لشکر خود را و با آنها در باب شبیخون بومان شور کردن

صبحگاهان چو بوم ظلمت لیل[۱] شد نهان با سپاه و حشمت و خیل
بوم شب از ظهور طلعت مهر زیر خاک عدم نهفتی چهر
شاه زاغان بسان نقطه خال روز را جای گیر شد به جمال
جای اندر سریر شاهی کرد دور خود هرچه زاغ جمع آورد
کرد احضار جمله خیل سپاه همه حاضر شدند بر درگاه
چونکه زاغان شدند یکسر جمع همچو پروانه در حوالی شمع
کرد احضار بار[۲] پنج وزیر جمله جمع آمدند پای سریر[۳]
هم سران و اعاظم دربار همه را نزد خود نمود احضار
پس بگفتا به جمله لشکر خویش که مرا دل ازاین غم آمده ریش
کز شباهنگ شوم و لشکر بوم شد به ما این شکست فاحش شوم
این بد اول فساد و کین نخست[٤] اندر این چاره‌ای بباید جست
چونکه بومان چنین دلیر شدند چیره[٥] گشتند و شیرگیر شدند
در دویم بار اگر هجوم آرند هرچه زاغ از میانه بردارند
اندر این کار چاره‌ای باید که تکاهل[٦] در آن نمی‌شاید
اندر این کار فکر باید و غور[۷] کانچه آید برون ز فکرت و شور
پی دفع و علاج آن کوشیم ورنه بس ساغر فنا نوشیم
همه فکری کنید در این باب کانچه در آن بود صلاح و صواب
زان نمائیم زود چاره کار ورنه بس کار ما شود دشوار

---

۱ - شب ۲ - بارگاه ۳ - تخت
٤ - اول بار ٥ - غالب
٦ - مسامحه ۷ - تأمل

پنج دستور [1] درهمه زاغان | که بدندی به شه وزیر و کلان [2]
در بر شاه پنج تن دستور | که شرف بودشان به بزم حضور
چونکه هر پنج‌را به خدمت شاه | قدر و عزت فزود بر درگاه
تا در این کار چاره‌ای جویند | در ره دفع این الم پویند
مهتر جمله بود کارشناس | بود بس نیک رای و خوش انفاس
چارهٔ کارشه ازایشان‌خواست | که‌به فکر شما چه باشد راست؟
همه گفتند رای و فکرت شاه | بهتر از ما بود ز کار آگاه
شاه افکار [3] فکر سلطانست | چاکران را نه رای به زانست
هرچه گویی مطیع فرمانیم | ما همه چاکران سلطانیم
هرچه رای شه است آن سازیم | دل شه را ز غم بپردازیم
شاه پرسیداز یکی ز آن پنج | تو چه جوئی‌علاج این‌غم و رنج
گفت شاها ز پیش دانایان | بهر ما این نموده‌اند بیان
که اگر جنگ و رزم با دشمن | نتوانی بکن جلای [4] وطن
این شکستی که آمده است کنون | بود از قدر و تاب ما افزون
فرقه‌ای گشته‌اند از آن مقتول | دسته‌ای از فرار دیده افول [5]
طاقت جنگ ما به بومان نیست | اندر این جای می‌نشاید زیست
به که سازیم ما جلای وطن | تا مگر وارهیم از آن ز محن
زانکه دانسته جنگ خصم قوی [6] | نبود شیوهٔ درست [7] روی
چون از او شاه این مقاله شنید | متوجه به دیگری گردید
گفت رای‌تو اندراین چونست | گوکه دردل تراچه مکنون [8] است؟
گفت شاها چنانکه این گوید | دل من راه آن نمی‌پوید
که در این اولین ستیز عدو | به فرار آوریم یکسر رو
صبر نیکوتر است و خودداری | قتل به از تحمل خواری

---

۱ ـ وزیر ۲ ـ بزرگ ۳ ـ فکرها

٤ ـ ترک ۵ ـ نایاب شدن ٦ ـ یاقوت

۷ ـ طریقهٔ عمل ۸ ـ پنهان

به که سازیم جیش را تجهیز[1] پافشاریم با عدو به ستیز[2]

تیغ‌از آن رو دور و بود در دست یک‌بود فتح‌و دیگری‌است شکست

نشود آنکه هر چه صف باشد فتح پیوسته یک طرف باشد

گه بود گر که رزم آغازیم کار بومان‌در این جدل[3] سازیم

فتح این بارمان فتد در دست ما به بومان دون دهیم شکست

کشتن و کشته گشتن اندر جنگ هست بهتر بس از تحمل ننگ

چون توان بهر بیم بوم عفن[4] بنمائیم ما جلای[5] وطن

اندر این کار رای من جنگ است جنگ بهتر ز بردن ننگ است

دومین چون سخن رساند به پای خواست شاه‌از وزیر سوم رای

که تورا چیست اندراین تدبیر چه بود در ضمیر تو تصویر؟

گفت شاها من این به دل دارم کاین دو را ناستوده پندارم

ننگ باشد ز بیم ترک وطن جنگ هم آورد بلا و محن

مصلحت دانم آنکه یک دو نفر کاردان و عقول[6] و دانشور

بفرستیم نزد شب آهنگ تا بفهمند از او به بس نیرنگ

که اگر میل صلح باشدشان می‌توان وارهید از بدشان

یک خراجی به خود کنیم قبول بهر او در میان کنیم وصول

بفرستیم و در امان باشیم دل خود هم ز جنگ نخراشیم

ننمائیم هم جلای وطن هم نگردیم کشته از دشمن

جان خود را ز مال خود بخریم رنج رزم و غم جلا نبریم

سومین چون سخن بدین سان کرد شاه رو سوی چارمین آورد

که‌تو رااندر این‌چه باشد رای؟ آنچه‌رایت بود بیان فرمای

گفت شاها چنین مراست سخن که به از جزیه[7] است ترک وطن

از وطن‌گر که تارو مار شویم به که‌در زیر بار جزیه رویم

---

۱ ـ مهیا ۲ ـ جنگ ۳ ـ جنگ

۴ ـ بدبو ۵ ـ ترک

۶ ـ دانا ۷ ـ خراج

بوم‌ها تا که در جهان بودند دایم از دست ما بفرسودند [۱]
دشمنی کاو همیشه بوده ذلیل چون توان کردنش چنین تجلیل [۲]
که به ذلت به او دهیم خراج ترک سر بهر شه به است از تاج
همه دم زیر دست ما بودند جز مذلت [۳] رهی نپیمودند
چون توان خصم را که بوده حقیر این زمان کردنش چنین توقیر [۴]
نتوان کرد از دنی [۵] دشمن حمل ننگ خراج بر گردن
تا به قدریکه می‌شود مقدور دفع ایشان کنیم از شر وشور
گه بود برعدو شکست آریم شرف فتح را بدست آریم
ور که گردیم کشته اندر جنگ کشته با نام میشویم نه ننگ
وه چه خوش اوستاد راد [۶] کهن گفته است اندر این مقام سخن
مرد مرده به زیر سنگ اندر به که زنده به زیر ننگ اندر
باری این را که چارمین دستور [۷] گفت با شه به پیشگاه حضور
یافت زآن چار شه چو فکر وقیاس در بر خویش خواست کارشناس
گفت با او که من تو را از رای می‌شناسم فکور [۸] و کارآرای
هم ترا از اصابت [۹] تدبیر بیش دانم از این چهار وزیر
اندراین کار گو که رای توچیست که در این کارزیست جایزنیست
زین سه رای آنچه را پسندیدی وآنچه ازاین سه گفته بگزیدی [۱۰]
زین سه فکرت که آمد اندر کار رای تو بر کدام یافت قرار؟
جزیه یا جنگ یا جلای وطن از کدامین کنیم دفع محن؟
گفت با شه وزیر کارشناس نتوان گفتن این به محض قیاس [۱۱]
لیک نبود صلاح اندر جنگ کرد باید کنون ز جنگ درنگ
چونکه بومان دگر باین زودی هستشان از جدال بیسودی [۱۲]

---

۱ ـ عاجز بودند ۲ ـ بزرگ شمردن ۳ ـ خواری ٤ ـ بزرگ شمردن
۵ ـ پست ٦ ـ جوانمرد ۷ ـ وزیر ۸ ـ پر فکر
۹ ـ درستی ۱۰ ـ انتخاب کردی ۱۱ ـ خیال ۱۲ ـ بی‌فایده

زآنکه باشد میان این بومان عاقل و زیرک و عواقب[1] دان
خود بدانند خصم در فکر است روز و شب بهرشان همین ذکر است
همه دم باشد او به سعی تلاش که دهد خصم خویش را پاداش[2]
دل ازاین فکرچونکه خون‌دارند حال از رزم ما سکون[3] دارند
چون از این فکر می نیاسایند زود دیگر به چنگ ما نایند
ما هم از روی صبر و طاقت و حزم[4] بهرشان می‌شوم عازم رزم
این زمان رای بنده در این کار می نداند صلاح در پیکار
آنچه باید مرا به سلطان گفت نشود آشکار و هست نهفت
رای خود را به‌خلوت و پنهان با شه‌آرم ز روی صدق میان
گرچه‌خود رای‌صایب[5] از شاه‌است که‌دلش به زهر کس آگاه است
رای شاه‌است‌بحرو ازماجوست آنچه رای شه است آن نیکوست
جو زبحرارچه یک زالف[6] وصد است اندکی‌بحر را زجو مدداست
آب جو چون به بحر می‌ریزد کمی از بحر جوششی خیزد
موج باشد ز بحر نی از جو لیک چون جو به بحر گیرد خو
اندکی آب بحر ۷ بفزاید ورنه کاری ز جو نمی‌آید
رای سلطان ز هر کس افزونست خود بداند صلاح او چونست
ما باید چو جومدد آریم موج را هم ز خود نپنداریم

اعتراض نمون یکی از وزرا بر کارشناس که رای نهانی چه فایده دارد و جواب دادن کارشناس او را

از وزیران یکی چو این بشنید متوجه به سوی او گردید
گفت ای مهتر نکو انفاس[8] ای به رتبت وزیر کارشناس
مشورت‌را نهان‌چه فایده‌است که‌از آن بهرکس نه‌عایده[9] است

---

۱ - آخر کار ۲ - جزا ۳ - آرامش
۴ - پیش‌بینی ۵ - درست ۶ - هزار
۷ - دریا ۸ - کلام ۹ - نتیجه

مشورت برملا بکار آید — تا که هر کس بر او بفزاید
هر کسی هرچه داند آن گوید — چارهٔ کار از خرد [1] جوید
چونکه جمعی شوند فکر آرای — زآن همه رای خوش شودیک رای
پس بر آن جمله اتفاق کنند — همه در آن ز دل وفاق [2] کنند
آنچه گردد نتیجهٔ صد فکر — آن پسندیده است و فکری بکر
پس بر آن یک کنند یکسر کار — گردد آسان از آن بسی دشوار
تو چه بینی ثمر بر آن فکرت — که بگوئی به شاه در خلوت
گفت با او وزیر کارشناس — که به هر کار داشت باید پاس [3]
بی تامل نبایدش گفتن — وز ندم [4] پس دل شه آشفتن
گر شود فاش شاه را اسرار — شور او را بود خیانت کار
سر شاهان چو سر مردم نیست — اندر آن فکرتی بباید و زیست
زآنکه شاید عدو بود در شور — پس به کار شهان بباید غور [5]
توچه دانی که اندر این محضر — نبود خصم را مقام و مقر
که به چشم او همی نماید یار — لیک با خصم باشدش سر کار
چون که از مشورت شود آگاه — برساند به خاطر بدخواه
راه این‌فکر او کند مسدود [6] — آنگه این شور را نباشد سود
ای بسا میشود که آن بومان — یار دارند اندر این زاغان
زین کسانشان خبر دهند از کار — سخت‌تر رونهند بر پیکار
رای من بهرشه ز صدق وصفا — نتوان گفت جز به ستر [7] و خفا
بس بود کز ملا بلا باشد — همه قولی نه برملا باشد
بس بود فاش شد چو راز نهفت — شاه را ترک سر بباید گفت
هم بدان سان که خسرو کشمیر — راز خود گفت از برای وزیر
گشت فاش و به قتل آمد شاه — حال شه شد ز کشف [8] راز تباه

---

۱ ـ عقل ۲ ـ اتفاق ۳ ـ ملاحظه
۴ ـ پشیمانی ۵ ـ تأمل ۶ ـ بسته
۷ ـ نهانی ۸ ـ اظهار

خواست فیروز شرح این تمثیل | قصه‌گو شد وزیر با تجلیل [1]
گفت با شه وزیر کارشناس | خسروا ای ترا ز عدل اساس [2]

تمثیل آوردن کارشناس برای فیروز حکایت پادشاه کشمیر را که راز خود به وزیر خود گفت و باعث هلاک خود شد

بود اندر ولایت کشمیر | پادشاهی اصیل [3] و پاک ضمیر
بد چو اورا بزم ورزم آهنگ [4] | آب در صلح وآتش اندر جنگ
مهر و قهرش ز بهر یار و عدو | بود بس آب طبع و آتش خو
دوستان را بقای عمر و حیات | دشمنان را فساد وعین ممات
عدل او دادخواه مظلومان | لطف او کشف[5] کرب [6] مهمومان
داشت این پادشاه با تکریم | طرفه [7] بانوی مهوشی به حریم
گیسوی او کمند گردن شاه | عشق او بود داب و دیدن[8] شاه
مژه بر چشم او ز غمزه وناز | بود بر هرچه دل خدنگ انداز
در کلف مه ز رشک طلعت او | پابه گل سرو پیش قامت او
روی او لاله و کلاله عبیر | گو که‌حور از جنان فتاده‌به زیر
خدش [9] از گل ربوده‌هر تب و زیب | ذقنش[10] داده سیب را آسیب
گل رخ و سرو قد و مه رو بود | شاه را میل دل سوی او بود
آن پریرو ز فرط غمزه‌و ناز | شاه را کرده‌بد به خود دمساز
دمبدم او ز عشوه و خنده | شاه را کرده بود به خود بنده
چونکه سلطان حسن دلداران | هست مایل به کثرت یاران
آن نکو روی از وفور [11] جمال | گرچه‌بد شاه را به بزم وصال

---

۱ ـ جلالت ۲ ـ پایه ۳ ـ با نسب ٤ ـ قصد
۵ ـ برطرف کننده ٦ ـ مشقت ۷ ـ نیکو ۸ ـ عادت
۹ ـ گونه، صورت ۱۰ ـ چانه ۱۱ ـ زیادی

بـر ملاقات شـه به تنهائی نبدش از شبق [1] شکیبایی
هم نه تنها به شاه توام بود مایل وصل دیگران هم بود
بد جوانی نکو ملازم شاه کـه بدی وقت بزم خادم شاه
از صفـای رخ و دل آرایـی ثانی یـوسفـی ز زیبایی
بس که خوشروی بد محبّت او در دل خود گرفته بد بانو
که گهش گوشه چشم بنمودی دل او را ز عشوه بربودی
آن جوان نیز مهر بانو داشت چشمکی گاه گاه با او داشت
شاه را هیچ از آن نبود خبر که به گنجش ببرده راه اژدر
تا شبی شه به بزم عشرت بود بانو او را ندیم [2] صحبت بود
آن جوان هم به بزم بی‌تشویش بود مشغول کار و خدمت خویش
بانو آنگه ز عشوه‌های نهان دل خود سخت داده بدبه‌جوان
یافت شه‌از فراست [3] وتدبیر کان‌صنم را نه‌سوی اوست‌ضمیر [4]
کرد تدبیر و ترک صحبت ساخت چشم دقت به یار خود انداخت
دیدبا آن جوان به گوشه چشم عشوه‌گر گشته شاه شد در خشم
دید بانو تبسمی فرمود بر رخ آن جوان و غمزه نمود
شاه‌از این‌کار بس به‌خود پیچید چاره‌آندم به غیرصبر ندید
پس سوی‌آن جوان نظاره‌نمود تا به‌بیند چه خواهد او فرمود
دید آن هم به گوشه ابرو باشدش غمزو رمز [5] با بانو
خاطرش جمع شد که آن دو بهم یار گردیده‌اند و خوش همدم
خشم‌خود خورد وحلم [6] وافر کرد تاکه شب را به‌غم به روزآورد
شد مصمم به‌قتل هر دوبه فور لیک درکار کردفکرت و غور [7]
چونکه شب رفت و بامداد رسید بـه نهانی وزیر را طلبید
شرح دوشینه [8] با وزیر بگفت بهر او کشف کرد سر نهفت

---

۱ ـ شهوت ۲ ـ همدم ۳ ـ زیرکی
٤ ـ دل ۵ ـ اشاره ٦ ـ حوصله
۷ ـ تأمل ۸ ـ شب گذشته

گفت چون با وزیر راز نهان — بسپردش که سر کند پنهان
گفت خواهم زروی کینه و قهر — این دو تن‌را کنم هلاک ز زهر
لیک پنهان بدار تو این راز — تا نگردم به محنتی انباز[1]
تا که من رفع ننگ خود بکنم — ریشهٔ این دو از جهان بکنم
کرد کتمان آن وزیر قبول — گفت شه را درون مباد ملول
کشف این راز من نمی‌سازم — تا که شه را به محنت اندازم
تو به‌وقت آنچه خواهی‌آن میکن — برکن این هردو نخل فتنه‌زبن
شاه گشت از وزیرخاطر جمع — که از اوکس نگیرد این‌در سمع[2]
رفت آنگه وزیر منزل خویش — دختر خویش را بدید پریش[3]
کرد از دختر فسرده سئوال — کز چه باشی چنین پریشان حال
گفت دختر به‌باب خویش جواب — که از این غم دلم بود بی‌تاب
که من امروز خدمت بانو — گشته بودم ببزم خدمت جو
بی‌سبب بس به‌من تحاشی[4] کرد — بس بدم گفت و شددلم پر درد
هیچ برخود نیافتم تقصیر — زین سبب گشته‌ام بسی دلگیر
گر که‌تقصیر و جرم[5] بودمرا — نبدم این مثابه[6] ناله سرا
زین سبب‌غم مرا بدل‌افزود — کاین‌همه سب[7] وفحش به‌رچه بود
چون وزیر این مقاله را بشنفت — نزد دختر بگفت سر نهفت
که مخور غم ز گفتهٔ بانو — که دهد شاه زود کیفر[8] او
این دو روزش هلاک می‌سازد — دلش از زهر چاک میسازد
لیک این راز راتو پنهان دار — بر زبان‌این نهفته هیچ میار
گشت دختر از این سخن خوشحال — دل او شد ز غصه فارغبال[9]
از قضا خادمی از آن بانو — نزد دختر بیآمد از بر او

---

۱ ـ جفت ۲ ـ گوش ۳ ـ افسرده
۴ ـ تَغیز ۵ ـ خطا ۶ ـ مقدار
۷ ـ دشنام ۸ ـ جزا ۹ ـ آسوده

تا کند استمالتی [1] از وی / اعتراضات [2] کرده را از پی

خادم آمد چو نزد آن دختر / چونکه او هم نداشت با او [3] سر

دل خادم هم از مهین بانو / بود پر کین ز فحش دادن او

دختر او را ز گفته‌های پدر / داد آن لحظه بالتمام خبر

که من و تو ز شر این بدگو / زود یابیم خوش خلاص نکو

شاه او را ز پا دراندازد / این دو روزش هلاک می‌سازد

شده بانو رفیق خادم شاه / شاه خود دیده و شده آگاه

گفته شاه این نهفته با پدرم / که ز زهرش دل وجگر بدرم

خادم ازدختر این سخن‌چو شنفت / رفت و یکسربرای بانو گفت

بانو افتاد در ره تدبیر / کرد در کار شه چنین تزویر

با جوان رفیق گفت این راز / که بزودی تو کار شاه بساز

آن جوان چون ز کار گشت آگاه / چند تن از ملازم [4] درگاه

کردبا خودرفیق و یارنهفت / پس چوشه در فراش [5] راحت‌خفت

ناگهان ریختند بر سر شاه / ساختندش به فور حال تباه [6]

شاه را در فراش خود کشتند / پیکرش را به خونش آغشتند

شاه اگر سر نگفته بد به وزیر / نشدی این بلاش دامنگیر

نشدی کشته از مکاید [7] زن / می نرفتی به باد ملک کهن [8]

این مثل بهر آن بیاوردم / وین حکایت از آن بیان کردم

تا بدانید سر شاهان را / نتوان گفت برملا [9] آن را

حال این رای من هم اینسانست / که بیانش بستر و پنهان است

---

۱ - عذرخواهی ۲ - پرخاش

۳ - بانو

۴ - چاکران ۵ - رختخواب

۶ - هلاک

۷ - مکرها ۸ - قدیم

۹ - آشکار

یک وزیر دگر بکارشناس کرد نقضی [۱] دگر برون ز اساس
که برآید چنین ز گفتن تو هم ز ما سِرّ خود نهفتن تو
که ببایست شور بر افکند ریشهٔ نخل مشورت را کند
حق تعالی به سید محمود [۲] امر اندر مشاورت فرمود

ایراد گرفتن وزیر دیگر بر کارشناس که چه فایده در رأی پنهان است که تو داری و جواب دادن کارشناس او را

امر شاورهم از خدای جلیل بر نبی آمده است در تنزیل [۳]
نبود بهر آنکه عقل نبی باشد اندر امور پست و غبی [۴]
لیک خواهد خدا که اندر شور بهر یک کار جمعی آرد غور [۵]
هر یکی عیب فکر آن گوید وان دگر نقص رای این جوید
کانچه از رای جمله شد تبیین [۶] کار گردد ز رای‌ها تعیین
دست حق همره جماعاتست کار با شور دور از آفات است
کار کز فکرت جمیع بود زان عیان نصرتی [۷] بدیع [۸] بود
عقل کل [۹] چون‌به شور بدمامور نیست نفعی به فکرت مستور [۱۰]
هرچه باشی تو نیستی برتر از رسول و نبی دانشور
رای خود از چه میکنی پنهان گر که رایت‌نکوست ساز بیان
گفتش اندر جواب کارشناس با نبی کار ما مکن تو قیاس
اینکه مامورشد نبی در شور یعنی این‌کار را مکن بالفور
رای جستن رسول‌را ز اصحاب به مثل آمده است از این باب

---

۱ ـ ایراد ۲ ـ رسول خدا ۳ ـ قرآن ٤ ـ نادان
۵ ـ فکر ٦ ـ بیان ۷ ـ فتح
۸ ـ تازه ۹ ـ رسول خدا ۱۰ ـ پنهان

که چراغ ار چه روشنی دارد — مدد روغنش شعاع[1] آرد

آتش از خود بسی فروزان است — مدد هیمه در خور آن است

تا که این کار در تمام جهان — باد سر مشق از برای شهان

او نه محتاج رای مردم بود — او خود از فکر بحر قلزم بود

احتیاجش نبد به جوی و به رود — بهر سر مَشق ما چنین فرمود

لیک ما را چوکاری آید پیش — گوید از شور هر که فکرت خویش

تا به‌همدستی هم از آرای — آید آن انتخاب[2] جمله بجای

لیک آن ماحصل[3] که آید دست — بایدش در خفا به هم پیوست

تا نگردد عدو از آن آگاه — زودتر او به کار بندد راه

آنچه من گویم این قبیل بود — عقل بر حسن آن دلیل بود

من نگویم که کس نگوید رای — لیک گویم نکو بود * به خفای[4]

که مبادا رسد به گوش عدو — پیش دستی به دفع گیرد او

هر مهمی که سر و پنهان است — زودتر انتفاع در آن است

عاقلان گفته‌اند کز مردم — استعینو عَلیٰ حَوائِجَکُم

لیک تقیید[5] کرده‌اند آنان — مقصد امر را به بالکتمان[6]

کار چون درنهانی آید راست — نفع ظاهر بسی از آن برخاست

نفع کلی دیگری به خفاست — که دراین یک بسی جلا[7] و صفاست

و آن بود اینکه گرنشد تقدیر — که شود آن نتیجه صورت گیر

چون ندانسته کس چه خواهد بود — راه سخریه‌اش بود مسدود

کس نگوید شماتت و تعریض[8] — نزند طعنهٔ طویل و عریض

چون چنین نطق کرد کارشناس — گفت فیروز کای رفیع اساس

همه را چشم دل به جانب تست — خیرو خوبی بفکر صایب[9] تست

---

۱ ـ روشنی ۲ ـ برگزیده ۳ ـ برگزیده

۴ ـ نهانی ۵ ـ مقید ۶ ـ پنهان داشتن

۷ ـ صفا ۸ ـ شماتت ۹ ـ درست

زآنچه دانی به‌فکرت و تدبیر / اندر این کار شو علاج پذیر

این چنین عرض کرد کارشناس / کای فلک اقتدار سدره[1] اساس

هست لازم ز بهرهر دستور[2] / که به دربار شد ز جَل[3] امور

آنچه شه فکر ورای ازاو خواهد / بایدش گفت گرچه جان کاهد

شاه را یاوری بود ز وزیر / تا کند ملک خویش را تعمیر[4]

وان وزیر ستوده می‌باید / بهر شاه آن کند که می‌شاید

گر بکاری خطا نماید شاه / شاهرا زان خطا کند آگاه

جهت آن خطا بیان سازد / دل شه ز آن خیال پردازد

گر ز شه خیر خود کند پنهان / نام دستور گفتنش نتوان

جانب شاه اگر فرو بگذاشت / باید اسم وزیر از او برداشت

یار شه نیست کاو بود دشمن / بایدش قید و بند بر گردن

شاه باید چنین وزیری راد[5] / به کف آرد زبهر درک مراد

شاه باید که عدل و داد آرد / رسم ظلم اززمانه بردارد

شه سوی معدلت چو آرد روی / سازد از ملک خویش رفع عدوی

ملک او را دوام می‌شاید / شاهی او همیشه می‌پاید

وه چه خوش گفته اوستاد کهن / داده در این مقاله داد سخن

تا توانی بدین وداد گرای[6] / تابود ملک ازاین دوپایه بپای

عالم آسوده‌کن به‌نعمت وجود / تاتو خوش باشی و خدا خشنود

الغرض شاه را بود لازم / که به کتمان سر بود جازم

سر خودرا به کس‌چو شاه سپرد / بس‌ندامت[7] کز آن‌بخواهد برد

گفت فیروز چون بود کتمان / تا چه حد لازم است بهر شهان

گفت آنرا مراتب چند است / در خور هر اسیر یک بند است

شیر را لازم است بس زنجیر / یک طناب است درخور نخجیر[8]

---

۱ ـ فلک چهارم   ۲ ـ وزیر   ۳ ـ بزرگ

٤ ـ آباد   ۵ ـ جوانمرد   ٦ ـ روی آر

۷ ـ پشیمانی   ۸ ـ آهو

ریسمانی که یک‌نخ است اززور — هست کافی به‌پای یک عصفور [۱]
فی‌المثل آنکه گاه‌سری هست — که‌به دل بایدش‌بدان سان بست
که زبان زان نیابد آگاهی — بر زبان دل نسازدش راهی
گر زبان آن ز دل نمود طلب — دل ز کشفش بهم بدوزد لب
آنچنان دل بداردش پنهان — که زبان را شنیدنش نتوان
دومین آن بود که از همدم — نیست غیر ازدو کس بآن محرم
یا سه کس یا چهار می‌شایند — که نیوشند [۲] و ستر بنمایند
لیک این سر قصه بومان — محرم آن کسی دگر نتوان
جز دو سه با چهار گوش دگر — محرمی حال نایدم به نظر
یافت فیروز اینکه کارشناس — اندر این کار کرد جمع حواس
لیک با غیر شه نخواهد گفت — فاش‌نارد ز سینه راز نهفت
خواست از جای و سوی خلوت شد — زاهد آسا به کنج عزلت شد
پس به‌خلوت وزیررا طلبید — اول این نکته را از او پرسید
که چه باعث بود بر این معلوم — خصمی [۳] جنس زاغ و فرقه بوم

سئوال نمودن فیروز از کارشناس علت دشمنی زاغ و بوم را با هم و جواب دادن کارشناس فیروز را

پاسخ شاه گفت کارشناس — کای جلالت برون ز وهم و قیاس
سبب اینکه خصم ما شد بوم — زاغ هم گشت خصم آن میشوم
باعث‌این شد که‌در زمان‌قدیم — طایران را به عزم شد تصمیم [۴]
همه را رای شد بر این جازم [۵] — که شهی بهر ما بود لازم
در یکی جای جمله بنشستند — نزد هم ز اجتماع پیوستند

---

۱ ـ گنجشک ۲ ـ بشنوند
۳ ـ دشمنی ۴ ـ مصمم
۵ ـ مهیا

جمله کردند صحبت از این باب　　رای دادند بر طریق صواب
که بباید شهی‌ز بهر طیور[۱]　　که‌کند ملک خالی‌از شر و شور
خسروی را درست داند کار　　کند ازملک دفع شر شرار[۲]
بدهد کارمان نظام و نسق　　یافت بایست طایری الیق[۳]
که نکویان ز لطف بنوازد　　کشوراز هرج و مرج پردازد
بعضی از روی رای ابتر شوم　　خواستندآن شهی‌دهند به بوم
بعض دیگر شدند در انکار　　که نباید درست از این کار
در میانشان نزاع در پیوست　　تیر آرای[٤] بر هدف ننشست
بودشان در میان‌مراء[۵] و جدال　　زاغی از دور شد عیان‌فی‌الحال
همه گفتند آنچه‌این گوید　　و آن رهی را که عقل این پوید
همه آنرا بجان‌قبول کنیم　　هرچه‌این گفت طرح[٦] آن فکنیم
چونکه این خود یکی ز مرغانست　　اجتماع از رسیدن آنست
صبر کردند تا که زاغ رسید　　ازدحام[۷] و جدال[۸] ایشان دید
کرد از آن شور واجتماع سئوال　　همه گفتندش از وقایع حال
گفت این رای ابتر[۹] شوم است　　لایق خسروی کجا بوم است؟
بوم منحوس شوم را چه مقام　　که برد در جهان ز شاهی نام
بوم باید ز پنجه خاک کند　　کی تواند که سلطنت بکند
مگر آن طایران سخت دژم[۱۰]　　همه دارند جا به کتم[۱۱] عدم[۱۲]
چه شده آن همای میمون[۱۳] بال　　که ز ظلش[۱٤] بود همایون فال؟
چه شده شاهباز کاو ز شکوه　　میزند تختگه به قلهٔ کوه؟
چه‌شده کرکس و چه‌شد طاوس　　که زنند از شکوه و زینت کوس؟
چه شده آن نعامه[۱۵] اکبر طیر　　چه شده آن عقاب گردون سیر
این چه حرفی است کز سفه‌زده‌اید　　باعث ابتذال[۱٦] خود شده‌اید

---

۱ - مرغان ۲ - بدان ۳ - لایق‌تر ٤ - رأیها ۵ - مباحثه ٦ - قرار
۷ - جمعیت ۸ - گفتگو ۹ - دم بریده ۱۰ - شجاع ۱۱ - عالم
۱۲ - نیستی ۱۳ - مبارک ۱٤ - سایه ۱۵ - شترمرغ ۱٦ - خواری

گر تمام مهان[1] که بردم نام — روی آرند جانب اعدام[2]

باز ننگ است از برای طیور — زیردستی بوم ناکس کور

بوم‌را عقل و رای صافی[3] نیست — ناکس‌است به مکردارد زبست

دیدن اوست شوم اندر فال — نیست لایق به مسند اقبال

خرد او کم است و روی کریه — نتوان کردش از بدی تنزیه[4]

داب او برخلاف جملهٔ ماست — شب عیان است و روز ناپیداست

هست محروم او ز دیدن مهر — زیر خاک او ز مهر پوشد چهر

روزکان هست بهر کسب معاش — این نهان است هیئت خفاش[5]

شب که‌هر کس شود ز کار آرام — این درآید ز خاک عکس تمام

روز پنهان بود به‌خاک و به‌شب — سربرآرد ز خاک چون عقرب

وز صدا خلق را کند آزار — خفتگانرا ز ناله سازد زار

بوم لایق‌به هیچ قدری نیست — چه رسدشاهی این اراده‌ز چیست؟

بهر خود یک رئیس بگمارید — که بهر ورطه رو به او آرید

کاو بود عاقل و معارف[6] دان — که ز رایش صلاح جست توان

تا به‌تدبیر و فکرو فوز و فلاح[7] — کارتان‌را نمایداو اصلاح

فکرت و رای صائبش[8] باشد — بس ز دوران تجاربش[9] باشد

بکنید آنچه او بفرماید — دلتان تا ز رنج آساید

باشد آن مهتر از تدبر و هوش — کاردان و فطن[10] چو آن خرگوش

که خودش را رسول[11] ماه نمود — قوم خود را ز شر فیل آسود

همه گفتند زاغ را مرغان — که بگو بهر ما حکایت آن

تمثیل آوردن زاغ برای مرغان حکایت آن خرگوش دانا را که خودش را قاصد ماه کرد و دفع شر

---

۱ - بزرگان ۲ - نیستی ۳ - درستی ۴ - پاک کردن

۵ - شب کور ۶ - معرفت ۷ - رستگاری ۸ - دست

۹ - تجربه‌ها ۱۰ - زیرک ۱۱ - قاصد

فیلان را از قوم نمود

زاغ گفتا که خوب دارم یاد کز جزایر به ملک زیر آباد
اندرآن فیل‌بس فراوان است زانکه آن جای شاه فیلان است
سالی از سالها ز چشم سحاب [۱] هیچ جاری نگشت قطرهٔ آب
قطع شد زآن جزیره‌بارش ابر بهر فیلان‌نماند طاقت و صبر
زآنکه هر چشمه‌خشک شد از آب دلشان‌شد ز فقد [۲] آب کباب
فیل‌ها در مشقت افتادند برخی از قحط آب جان دادند
پس بر شاه خویش آن فیلان همه رفتند مضطر و نالان
نزد شه عرض حال خود کردند شکوه از فقد آب آوردند
شاه گفتا به هر طرف بروید همه جویا ز بهر آب شوید
هر کجا یافتید چشمه آب باز گردید سوی من به شتاب
تا بگویم چه کار باید کرد وارهانم دل شما زین درد
جمله فیلان به فور بس بشتاب رو نمودند بر تجسس [۳] آب
تا که جستند در یکی ز جهات چشمه‌ای خوبتر ز آب حیات
چون‌مهش آب بود روشن فام [۴] بود عین القمر مر آن را نام
نام آن بد بلفظ فارسیان چشمه ماه وقت ذکر و بیان
چونکه فیلان بیافتند آنرا یافتند از میامنش [۵] جانرا
پس به دربار پادشه رفتند وصف آن چشمه را به او گفتند
که‌مگو چشمه‌بلکه‌دریایی‌است که در آن حوت [۶] چرخ راجایی‌است
آب صافش به مثل جام بلور و اندر آن آب بی‌حد و موفور [۷]
کثرت آب او چو دجلهٔ نیل کافی از بهر صد هزاران فیل
هم گوارا و هم بود شیرین هم چراگاه دور اوست گزین [۸]

---

۱ - ابر ۲ - نایابی ۳ - جستجو
۴ - رنگ ۵ - میمنت ۶ - برج حوت
۷ - بسیار ۸ - ممتاز

شاه چون این شنید از فیلان | داد بهر جلایشان [۱] فرمان
خود ز پیش و سپاه او ز عقب | بس نمودند حمل رنج و تعب
تا بر آن چشمه یافتند ورود | خاطر جمله از عطش آسود
از قضا بود قرب چشمهٔ ماه | جای خرگوش‌ها ز لشکر و شاه
چونکه‌پیلان در آن شدند مکین [۲] | هرچه خرگوش بود گشت غمین
زآنکه پارویشان نهادندی | زود بالفور جان بدادندی
پا نهادندی ار به لانه [۳] شان | ساختندی خراب خانهٔ شان
فیل رادیدی ار یکی‌خرگوش | شدی از هول‌جان به خانهٔ موش
کار شد سخت بهر خرگوشان | بسکه‌شد قتل‌و هدم [۴] از ایشان
متفق نزد شاه خود رفتند | شرح احوال را باو گفتند
که تو شاهی و شاه می‌باید | در پناهش رعیت آساید
ظلم از این پیلها رسد بر ما | گر تو شاهی علاج آن فرما
شاه باید که رفع ظلم کند | ریشهٔ ظلم را ز بیخ کند
چون‌تو شاهی بگوچه باید کرد؟ | که‌رعیت رهنداز این غم‌و درد
شاه گفتا که نیست کاری خرد | نتوان کوچک این بلیه شمرد
در میان شما یکی خرگوش | که بود کاردان و پر فن وهوش
باید او زود نزد من آید | که به اویم مشاورت باید
زانکه اینگونه کار را بالفور | نتوان کرد بی‌تدبر و شور
نتوان حکم بی‌تامل کرد | هم نشاید دران تکاهل [۵] کرد
بود در آن میانه‌یک خرگوش | زیرک و کاردان و پر فن و هوش
حیله‌گر بود و تجربت آموز | نام او شهره بود بر بهروز
فکر و تدبیرو رای ودانش او | همه را بد قبول و سویش رو
چونکه‌بهروز دیدشه به غم‌است | دل شه‌بس ملول و پرالم است

---

۱ ـ کوچ ۲ ـ جای گیر

۳ ـ خانه ۴ ـ خرابی

۵ ـ سستی

ظلم پیلان به خیل خرگوشان　　شاه را کرده دل ز غم جوشان
نزد شه رفت وکرد پس تعظیم　　عرض بنمود با بسی تکریم
که شها این‌غمی که بردل تست　　چاره‌اش‌را به فکرخواهم جست
خواهی‌ار وارهی ازاین آلام　　تا من این کار را دهم انجام
نزد پیلان مرا نمای رسول [۱]　　بهر این خدمتم نمای قبول
یک امینی بکن مرا همراه　　کانچه گویم بیان کند با شاه
شاه گفتا که نیست این لازم　　که امینی دگر شود عازم
ما هه در سداد [۲] و فکرت تو　　راست گفتاری و دیانت تو
شک نداریم و شبهه‌ای‌هم نیست　　که‌به جز ازتودفع‌این‌غم نیست
توبرو و آنچه‌را که دانی‌گوی　　دفع‌این ظلم کن‌به وجه نکوی
لیک دانی که از کمال رسول　　قدر شه می‌رسد به عز قبول
قدر شه‌باید از رسول شناخت　　ایلچی گر بباخت سلطان باخت
ایلچی خود زبان سلطانست　　قدر سلطان ز گفته آنست
حرف او چون بود پسندیده　　شاه باشد درست و فهمیده
گر رسول آورد به لب هذیان [۳]　　می بکاهد [۴] ز شوکت سلطان
خصم گوید که شاه‌اگرشاه‌است　　اهل‌هزلش [۵] چرا به‌درگاه است؟
زین سبب قدر شاه کم گردد　　خصم مجبول [۶] برستم گردد
حکما گفته‌اند و دانایان　　رمز این نکته چون در شایان
که شه ار جانبی فتد کارش　　که رسولی رود ز در بارش
آنکه عاقلتر است و فاضلتر　　بفرستد به سوی آن کشور
کان رسول ار کلام فرماید　　قدر سلطان خود بیفزاید
زین سبب پیش از این سلاطین را　　خسروان جلال و تمکین را
بوده بر در همیشه از حکما　　وز فحول [۷] و اکابر علما

---

۱ - قاصد　　۲ - درستی　　۳ - حرف بی‌معنی
۴ - کم کند　　۵ - سخره
۶ - لابد　　۷ - بزرگان

تا به وقت رسالت[1] ازبر شاه — مرد عالم رود ز کشور شاه
تا در آن ملک چون سخن گوید — عزت و قدر شاه خود جوید
تا که چشم طرف‌فتد بحساب — گیرداندازه ز آن‌سوال و جواب
بلکه معروف هست کاسکندر — می‌شد از بهر خود پیام آور
دادی آندم لباس‌خود تغییر — خودشدی بهر خودرسول و سفیر[2]
گفتی‌از خود منم‌به نیکی نام — می‌برم خودز بهر خودپیغام
کانچه‌خواهم‌به وقت گفت و شنفت — حرف‌من کس چومن نخواهد گفت
لایق هر رسول دانایی است — هم به گفتار خوش توانایی است
هم به نیکی رود براه خطاب — نبود عاجز از سئوال و جواب
کای بسا ایلچی ز حرف درشت — مردمی را ز گفتهٔ بد کشت
وی بساید رسول خوش گفتار — که‌دو صد خصم ساخت با هم یار
گفت بهروز شاه را به جواب — من بدانم اگرچه راه صواب
هم ز دانش مرا نصیبی هست — لیک بر فضل خود نیم پابست
شاه باید که لطف فرماید — راه رشدم[3] ز مهر بنماید
که شود آن بفکرم افزود — شاه گردد ز کارم آسوده
نشوم منحرف ز گفتهٔ شاه — کار سازم به شیوهٔ دلخواه
شاه گفتا به پاسخ بهروز — کای بدانش ستوده[4] و فیروز
ایلچی بایدش زبان بس تیز — همچو شمشیر تیز وقت ستیز
چونکه در کار فکرت اندوزد — کار را گه درد گهی دوزد
گه بگوید ز وعـد و[5] گه ز وعید[6] — گه تلطف[7] کند گهی تهدید[8]
گر به سختی همه سخن گوید — خصم از آن راه کینه می‌پوید
ور به نرمی همه کند گفتار — خصم معزور میشود در کار
پس گهی لطف باید و گه قهر — گاه شکر فشاند و گه زهر

---

۱ ـ قاصدی ۲ ـ ایلچی ۳ ـ درست کاری ۴ ـ پسندیده
۵ ـ بشارت ۶ ـ ترساندن ۷ ـ مهربانی
۸ ـ ترساندن ۹ ـ دوستی ۱۰ ـ ترساندن

تابه هر طور کاقتضا دارد کار را جانب صلاح آرد
الغرض باید آنکه قول رسول متضمن بود ز رد و قبول
گاه ازراه مهر [1] وگه‌ز عناد [2] خودبداند به کاربست وگشاد
گه بلطف و گهی‌به خشم وغضب گه به‌قهر و گهی به‌حلم وادب
گه به دادن گهی به بگرفتن گه به جمع و گهی به آشفتن
گه بباید در ید و گاهی دوخت گاه بایست ساخت گاهی سوخت
اینهمه بایدش بود به نظر تا شناسد طریق نفع و ضرر
پس بدارد به پای حرمت شاه هم شود از خیال خصم آگاه
چونکه بهروز این ز شاه شنید صبر بنمود تا که شب برسید
از قضا رفته‌بود از مه‌نیم بود مه بدر [3] و همچو صفحه سیم
بود بهروز را تمام نگاه تا به نصف‌النهار آمد ماه
گشت بر صفحه جهان تابان شد به هر جا چهره نورافشان
عکس مه چون فتاد اندر آب کرد خرگوش خصم را در خواب
سوی فیلان شد او طریق سپر [4] تا که آمد سوادشان [5] به نظر
گفت با خود که گر روم برشان می‌شوم پایمال معبرشان [6]
به که اینجا همی کنم فریاد یکی آخر جواب خواهد داد
پس باستاد وکرد بانگ و ندا شاهشان را به اسم کرد صدا
کای شه فیل بر تو باد سلام بهرت آورده‌ام ز سپه پیغام
ماه فرموده تا تو را گویم راه خیر و صلاح [7] تو پویم
گفته مه، گر ز چشمه‌ام چندی یافتی خرمی و خرسندی
تاکنون بوده‌ای مرا مهمان هرچه خوردی ز چشمه آب روان
نوش جان تو باد و اصحابت ندهم بعد ازاین دگر آبت
گشته‌اید این زمان بسی خیره کرده‌اید آب چشمه‌ام تیره [8]

---

۱ ـ دوستی ۲ ـ دشمنی ۳ ـ ماه تمام
۴ ـ راه‌پیما ۵ ـ سیاهی ۶ ـ راه
۷ ـ نیکی ۸ ـ گل آلود

زود باید از این مکان بروی سوی ماوای خود روانه شوی
گر نرفتی ترا دو نیمه کنم بهر شیران تنت ولیمه[1] کنم
حال در چشمه باشدم مسکن زود تنها بیا به دیدن من
نزد من آی و استمالت[2] کن هم ز خود دفع این خجالت کن
ز آب این چشمه یک طهارت آر به یکی سجده‌ام اشارت آر
تا که جرم تو را ببخشایم ورنه از چشمه خود برون آیم
زود آیم به فور بر سر تو پاره سازم ز قهر پیکر تو
شاه فیلان چو این سخن بشنید خوف بنمود وبس از او ترسید
خاست تنها ز جای آندم زود به سر چشمه، خود نمود ورود
چونکه بهروز خوف‌او را یافت گشت ایمن به‌نزد فیل شتافت
تا لب چشمه آمدش همراه گفت بنگر در آب حضرت ماه
فیل‌چون کرد یک‌نگاه در آب ماه را دیدو رفتش از دل تاب
گفت‌با خوف‌و لرزه باخرگوش کای‌رسول[3] ای یگانه‌از فن وهوش
بایدم چون کنم طهارت راست یادمن ده ز مهربی‌کم و کاست
گفت خم شو دراز کن خرطوم آب بردار کاین بود مرسوم[4]
روی‌خود شوی‌کاین طهارت تست پس به‌مه سجده کن‌بعزم درست
تا مهت از سر خطا گذرد با تو پس راه مرحمت سپرد
فیل چون ساده[5] بود و آزاده لوح دل داشت چون بدن ساده
این سخن‌کرده باور از خرگوش گشت ازبیم جان‌مثابه[6] موش
خم شد و زد بر آب پس خرطوم آب جنبید و فیل شد مهموم
گفت مه عزم کین مگر دارد؟ جنبد این دم که رو بمن آرد
گفت خرگوش‌زود باش و برو واندر این جا دمی مقیم[7] مشو
همره خود ببر تمام سپاه ورنه حالت شود ز ماه تباه

---

۱ ـ طعمه ۲ ـ عذرخواهی ۳ ـ قاصد
۴ ـ قاعده ۵ ـ بی‌تزویر
۶ ـ مانند ۷ ـ ساکن

فیل‌صادق به سجده‌کرد ایما [۱] رخت برداشت زود از آن ماوا
خود ز پیش و سپاه او ز عقب ره سپردند بس به رنج و تعب
بس به تعجیل راه پیمودند تا که از قهر ماه آسودند
شکر کردند کز چنان وادی جان به‌بردند و امن + آزادی
پس ز تدبیر و فکر و دانش و هوش که بکارآورید آن خرگوش
جمله خرگوش‌های آن بنگاه از امیر و دبیر و چاکر شاه
همه گشتند از غم آسوده در تنعم [۲] شدند اندوده
این مثل را از آن بیاوردم وین حکایت از آن بیان کردم
که میان شما یکی باید که بسا کار از او ز عقل آید
در امور شما به عقل و فطن [۳] بکند رفع درد و دفع محن
اندر این کار گر به زیبایی شورتان بد به شخص دانایی
او بگفتی عیوب بوم پلید نشدی این مثابه [۴] گفت و شنید
بوم موشی بود که مرغ نماست کی سزاوار خسروی شماست
نیست لایق به منصب عالی در خور بوم هست حمالی
که همی خاک از زمین بکند خاک را پس به دوش حمل کند
تپه سازد به گوشه ویران زیر آن روزها شود پنهان
زیر آن تپه با خیال فسون خانه‌سازد نژند [۵] وزشت وزبون
هست در بوم شوم گندیده بس ز اخلاق ناپسندیده
اولین آنکه سخت مکار است مکر و تلبیس وحیله‌اش کار است
پرفریب است وحیله اندوزاست هست‌بی قول و فتنه‌آموز است
هست غدار [۶] و بی‌وفا و ظلوم [۷] بدلقا و بود لقایش [۸] شوم
وز عدالت نباشدش آثار ظالم و جابر است و بدکردار
شاه را عدل و داد میباید تا به ظلش [۹] رعیت آساید

---

۱ ـ دیده ۲ ـ آسایش ۳ ـ زیرکی
۴ ـ مقدار ۵ ـ بد ۶ ـ مکار
۷ ـ ظالم ۸ ـ دیدنش ۹ ـ سایه

بوم‌را بوی‌عدل و احسان‌نیست — هر که‌را این‌دو نیست‌سلطان‌نیست
هست از عدل کار عالم راست — سقف گردون ز معدلت برپاست
پادشه را به صدق باید کار — بوم هم کاذبست و هم مکار
مبتلا هر که شد به مکاران — والیان [1] و شهان و غداران [2]
بهر او گردد از کلال پدید — که به تیهو و کبک ساده رسید
ز آن دنی [3] گربه‌ای که بد مکار — که‌به حیلت عبادتش بد کار
خواستندی ز زاغ آن مرغان — که بگو بهر ما حکایت آن
که چه سان کبک و تیهوی کهسار — به کف گربه آمدند دچار

تمثیل آوردن زاغ برای مرغان حکایت آن گربه مکار را که به نماز ریا و خدعه کبک و تیهو را بفریفت و هر دو را صید کرد

زاغ گفتا مرا مکانی بود — بر درختیم آشیانی بود
وان شجر بد به دامن کوهی — که در آن بد ز کبک انبوهی [4]
بود نزدیک آن درخت کهن — پاره سنگی که بد گشاده دهن
مدتی آن شکاف را به درون — بهر کبکی بدی مقام و سکون
بود از حر [5] و برد [6] مامن او — واندر آن بد مقام و مسکن او
کبک رابدبه من چو قرب جوار [7] — شده بودم از آن من او را یار
میل ما بود بس به جانب هم — هر دو بودیم خوش مصاحب [8] هم
کبک یک چند گشت ناپیدا — خانه‌اش یاوه شد در آن بیدا [9]
من نمودم‌خیال کاو مرده است — یا که‌شاید عقابیش خورده‌است
تیهوئی آمد اندر آن هنگام — کرد در جایگاه کبک مقام
گفتم ار کبک شد کنون غایب — خانه او نماند بی‌صاحب

---

۱ - حاکمان ۲ - مکاران ۳ - پست فطرت
۴ - بسیاری ۵ - گرما ۶ - سرما
۷ - همسایه ۸ - هم صحبت ۹ - بیابان

آری اینگونه است کار جهان   هر که رفت آید آن دگر به میان

دل به مال جهان نباید بست   که رود بر دوام دست بدست

باری اندر مقام کبک دری   کرد تیهو مکان زخیره سری

من نگفتم که جای کبک است این   چون به بودش مرا نبود یقین

چونکه چندی گذشت از آن ایام   کبک برگشت سوی جا و مقام

دید اندر سرا و مسکن او   جای بگرفته است یک تیهو

گفتش این‌جایگه سرای من است   زود بیرون‌برو که جای من است

گفت تیهو که حال این مسکن   خانه‌ای هست در تصرف من

متصرف به حکم شرع مبین   هست مالک خلاف نیست در این

جز که بر غصبی‌اش گواه آرند   غصب را از کفش بدر دارند

در کفم غصب اگر تو پنداری   بایدت اندر این گواه آری

هرچه من خواستم که در آن کار   بدهم صلحشان نیافت قرار

شد میانشان‌بسی مرا[1] و جدال[2]   هر دوراضی. شدند کار الحال

حکمی[3] از برای خود جویند   شرح احوال خود به اوگویند

هرچه او حکم کرد آن بکنند   از میان ریشه جدل بکنند

کبک گفتاکه قرب[4] این‌بنگاه   گربه‌ای هست پاک و دل آگاه

کرده ترک علایق[5] دنیا   همچو عابد به غار دارد جا

روزها سر بسر بود صائم[6]   به نماز است جمله شب قائم[7]

از علایق تمام بگسسته   به عبادت مدام پیوسته

نزد او می‌رویم ما، فی‌الحال   بهر او شرح می‌دهیم احوال

هرچه او گفت آن چنان سازیم   دل خود زین جدال پردازیم

گشت تیهو بر این سخن راضی   که نمایند گربه را قاضی[8]

پس سوی گربه راه بگرفتند   بهر تحکیم[9] او سویش رفتند

---

۱ ـ منازعه   ۲ ـ گفتگو   ۳ ـ حاکمی

۴ ـ نزدیکی   ۵ ـ گرفتاریها   ۶ ـ روزه‌دار

۷ ـ برپا دارنده   ۸ ـ حاکم   ۹ ـ حکم کردن

من چو اوصاف گربه بشنفتم / زود اندر قفایشان رفتم
گفتم این عابد یگانه راد[1] / دیدنش لازم است بهر مراد
که چنین کس اگر نمود دعا / درد هر خسته می‌رسد به دوا
پس به نزدیک آن یگانه شدند / با دل صاف[2] مخلصانه[3] شدند
چون‌بر آن هردو چشم گربه‌فتاد / خواست ازجای وبرنمازاستاد
یک دو ساعت به مکر و دستانی[4] / کرد او یک نماز طولانی
گشت مشغول پس به رازو نیاز / و آن نیازش[5] بسی کشید دراز
من شدم زآن نماز وآن‌اذکار / از مریدان حضرتش بشمار
غافل اورا بدم ز فکر ضیمر[6] / ز آن نماز و نیاز با تزویر
چه گمانم که این صیام[7] و قیام[8] / هست از بهر صید مردم دام
هر عبادت که از ریا باشد / کی سزاوار کبریا باشد
هست مشرک ریائی بدکار / مزد اینگونه طاعت آید باز
الغرض کبک و تیهو از آن حال / شرح دادند نزد او احوال
لیک قدری بدند از او دور / داشتندی ز قرب او چه نفور[9]
زانکه‌بالطبع گربه‌را این‌خوست / که‌به تیهوو کبک‌هر دوعدوست
چون نبودندی از شرش ایمن / هر دو گفتندیش ز دور سخن
حیله‌گر گربه آن سگ مکار / مکری از نو بیاورید بکار
گفت یاران مرا ز فرط[10] نیاز[11] / ضعف وسستی[12] به تن‌شده انباز
چشم من تار گشته است ز جوع / کرده‌ام بسکه بر گیاه قنوع[13]
بس تنم از نماز کاسته است / استماعم ز سمع[14] خواسته است
کرده بر من بسی اثر پیری / بلکه این ناله‌های شبگیری
گشته حالم بس ازعبادت زار / دست وپایم فتاده‌است از کار
قدمی پیش رنجه فرمائید / خوب نزدیکتر بمن آئید

---

۱ - آزاده ۲ - بااخلاص ۳ - باارادت ٤ - حیله ۵ - دعا
٦ - دل ۷ - روزه ۸ - نماز ۹ - نفرت ۱۰ - زیادی
۱۱ - عبادت ۱۲ - جفت ۱۳ - قناعت ١٤ - گوش

حال خود را بلندتر گوئید — گر ز من راه کشف آن جوئید

چونکه در سمع من فتاده فتور[1] — نشنوم صحبت شما از دور

آن دو را زین فریب شیفته کرد — به نماز ریا فریفته کرد

از صداقت[2] بنزد او رفتند — حال خود با ندا[3] باو گفتند

گربه با آن‌دو از فریب‌و فتن[4] — گفت افتاده حال بر سر من

که شما را ز پیش این دعوا[5] — وعظ و پندی دهم ز راه وفا

گویم از بهرتان نصیحت و پند — که شوید از قبول آن خرسند

هم به دنیا رهید از آفات — هم به عقبی شوید ز اهل نجات

هر دو این لحظه‌راه حق پوئید — نه به ناحق کنون سخن گوئید

بهر مال دو روزهٔ دنیا — نشود ترک لذت[6] عقبی

مال دنیا زوال یابد زود — آخرت را دوام خواهد بود

دل ز مهر جهان تهی سازید — آخرت را به کار پردازید

گر ز من حکم کار خود جوئید — سخن از روی راستی گوئید

کبک گفت ای یگانه فاضل — گر نبندد کسی به دنیا دل

نکند هیچ دم سخن به خلاف — نکند ترک مردی و انصاف

حق کس را به هیچ دم نبرد — پردهٔ احترام کس ندرد

مال کس را نمی‌کند تضییع[7] — حاکمی را نمیدهد تصدیع[8]

دو عدو هردو عالمند به کار — پس چرا این ستیزه و پیکار

گرچه عالم بود بسی حاکم — نیست در دعوی دو تن عالم

این دو خودعالمند و او جاهل — علم از جهل کی شود حاصل؟

حاکم جاهل اندر این دعوا — چه کند با دو خصم بی‌پروا

زین دو البته یک بود ناحق — که سزاوار طعن[9] باشد و دق[10]

لیک دارم‌تشکری من‌ازاین — که به حق است خاطر تو رهین[11]

---

۱ - سستی ۲ - راستی ۳ - صدای بلند ٤ - فتنه‌ها

٥ - محاکمه ٦ - نعمت ۷ - ضایع ۸ - سردرد

۹ - بدگوئی ۱۰ - سرکوبی ۱۱ - پیرو

رشوه از کس نکرده‌ای توقبول — جانب حق‌تو راست قصد وصول
هرچه در کار ما نمائی حکم — هر دو تن میشویم صم[۱] بکم[۲]
گربه گفتا درست فرمودی — راه صدق* و صواب پیمودی
پس شماهر دو تن‌خود این‌دانید — نیک و بدرا تمییز بتوانید
هر دو دست از دروغ بردارید — راه صدق[۳] و صفای بسپارید
که اگر ناحقی شود غالب — هست مغلوب و دوزخش طالب
ور که‌حق گردد ازجدل‌منکوب[٤] — باز او غالب‌است نی مغلوب
زانکه‌حکم حق آن بود که خدای — می‌کند در میانشان به جزای
این دوروز جهان که‌در گذراست — کی‌سزاوار مکرو شورو شراست؟
الغرض گربه این فسونسازی — داد آن هر دو ساده را بازی
تا که نزدیک او شدند مکین[۵] — ناگهان جست سویشان زکمین
هر دو تن را به‌حمله‌ای بگرفت — آمد اندم مرا ز کار شگفت[٦]
اثر آن نماز و روزهٔ زشت — که نبد بهر حق مبرهن[۷] گشت
لعن حق بر چنین عبادت کار — کش عبادت چنین دهد آثار
به زبان خود او صمد[۸] گوید — چون شکافی دلش صنم[۹] جوید
این مثل بهر آن بیاوردم — با شما این بیان از آن کردم
تا بدانید سفلهٔ غدار — گرچه باشد بسی عبادت کار
دست از طبع خود نمیدارد — چون توانست مردم آزارد
کار بوم‌است غدر[۱۰] و مکر ونفاق[۱۱] — نیست‌هرگز در او وفاو وفاق[۱۲]
این معایب ز طبع‌او نرود — چون به طبع‌است از اوجدا نشود
آنچه گویم به وصف این غدار — گفته‌ام باز اندک از بسیار
قطره‌ای گفته‌ام من‌از قلزم — یک سها[۱۳] گفته‌ام من از انجم
هان مبادا کنید این سان کار — ورنه کار شما شود دشوار

---

۱ ـ کر ۲ ـ لال ۳ ـ راستی ٤ ـ پامال
۵ ـ جای گیر ٦ ـ تعجب ۷ ـ آشکار ۸ ـ خداوند
۹ ـ بت ۱۰ ـ حیله ۱۱ ـ دورنگی ۱۲ ـ یکدلی ۱۳ ـ ستاره کوچک

بوم را گر به سلطنت گیرید / با بسی درد و مسکنت میرید
ز آن مفاسد که طبع او دارد / دهرش این پایدار نگذارد
زو چو سر زد امور ناشایع [۱] / سلطنت میشود براو ضایع
هم شماها شوید حال پریش / بدر افتید از طبایع خویش
زانکه گویند مردمان به سلوک / خلق را اقتدا بود به ملوک
چونکه شاهان‌براه کین و شرند / شاه راجمله خلق بر اثرند
هرچه شه میکند کنند آنرا / خوب دانند کار سلطان را
کم کم آن ملک برطرف گردد / هر کسی مورد تلف گردد
چونکه زاغ این‌سخن به پایان برد / دل‌مرغان زبوم شوم افسرد
ترک کردند آن عزیمت [۲] را / بلکه جستند خوش غنیمت را
الغرض این مقاله گفت چو زاغ / بر دل بوم آمد از غم داغ
گفت با زاغ‌کای سیه رخسار / این چه‌بی‌شرمی است و چند آزار
پرده شرم را چه بی‌تشویش / برگرفتی ز پیش دیده خویش
تا بچند این مذلت [۳] و خواری / بمن از بددلی روا داری؟
تا بکی سازیم دل افسرده / خاطرم چند داری آزرده؟
آتشی بر فروختی ز عناد [۴] / که جهان را بسوختی ز فساد
تا جهان‌باقی است‌و دارد دور / بوم و زاغندبا هم اندر جور
این عداوت میان او دو فریق / نشود تا جهان بود تفریق [۵]
چه بدی دیده بودی از من زار / که نمودیم‌نزد مرغان‌خوار؟
چه‌عداوت میان ماو تو بود / کاین زمان بر عناد تو افزود
با من اینقدر لطف فرمودی / نیکوئی در حقم بس افزودی
این همه خواری و ستمکاری / از چه در حق من روا داری
گر شکافد بدن ز نوک سنان / بهر بهبود آن علاج توان

---

۱ ـ زشت و بد   ۲ ـ اراده
۳ ـ خفت   ۴ ـ کینه
۵ ـ جدا از هم

ور ز تیر زبان شکافد دل — بهر او نیست مرهمی حاصل

تیغ بران کند بدن مجروح — وز زبان میرسد به قلب قروح[1]

زخم شمشیر را دوا باشد — مرهم زخم دل کجا باشد؟

گر درختی ز بن بریده شود — باز شاخی از آن دمیده شود

لیک نخل وداد[2] کس چو برید — شاخ نورس ازآن نخواهد دید

تیر خصمی چو جا گرفت به دل — بدر آوردنش بود مشکل

هر چه ازآن تصور ضرر است — دفع آن ممکن است گرچه شر است

مثل آتش که چون نمود خروش — ز آب بتوان نمودنش خاموش

لیک چون برفروخت آتش کین — هفت دریا نسازدش تسکین[3]

زهر اگر اوفتد به کام ومذاق[4] — شودش دفع کردن از تریاق

لیک چون زهر کینه ریخت بدل — می نگردد خلاص از آن حاصل

بعد از این در میان مابومان — با شما خیل وفرقه زاغان

کرد نخل عناد آن ریشه — که دگر بر نیاید از تیشه

شجر کینه چونکه کاشته شد — بیخش از خاک برنداشته شد

خوب معلوم گردد از این کار — کاین درخت آخرش چه آرد بار؟[5]

باعث دشمنی بوم به زاغ — کش نیابد دل از عناد فراغ

خصم زاغ است تا که باشدبوم — خصمی این‌دو شد از این معلوم

الغرض‌بوم این‌مقاله‌چوخواند — کردپرواز و خودبه خانه‌رساند

زاغ هم زین سخن پشیمان شد — ازندم[6] حالتش پریشان شد

اوفتاد از ندم در اندیشه — کز چه کندم ز خویش من ریشه

خوب کاری نبد که من کردم — دل بومان ز خویش آزردم

بی سبب تخم کینه پاشیدم — بس عدو بهر خود تراشیدم

بهر ابنای[7] جنس خود ز سخن — ساختم برقرار بس دشمن

---

۱ - زخم‌ها ۲ - دوستی ۳ - آرام

٤ - دهن ۵ - میوه

٦ - پشیمانی ۷ - زاغان

چه مرا برچنین عمل واداشت   دل من از چه‌این نکو پنداشت

در میان تمام جنس طیور[1]   برتر از من مگر نبد ز شعور

عیب بـوم شریر را یکسر   بـه ز من داشتند جمله خبر

چونکه بودند بس عواقب[2] دان   ننهادند این سخن به میان

داشتندی ز فتنه اندیشه   نزدندی بپـای خـود تیشـه

لب به‌بستند و یافتند نجات   ز آنکه‌باشد نجات‌در اسکات[3]

با وجودیکه حضرت یزدان   مثل شمشیر کرده خلق زبان

همچنانی که تیغ در بازی   با فسونگر نماید انبازی[4]

مترتب بر آن اثر نکند   قطع از آن جرگه در نظر[5] نکند

می‌نماید بچشـم خلق چنان   که برد سر ولی نباشد آن

تیغ را همچنان که هست غلاف   که نباید کشید جز به مصاف[6]

این زبان‌هم غلاف او دهن است   چون درآید به موسم سخن است

هم بدانسان که تیغ در میدان   باشد اندر کف قوی مردان

تا بوقت جدال و گاه ستیز   خصم را ز آن کنند رو به گریز

همچنان‌باید این زبان‌در کام   حبس باشدچو تیغ کین‌به نیام

جز که وقت جدل برون آرند   که عدو منهزم از آن دارند

اندراین دم که وقت‌جنگ نبود   هم دراین کارعرصه تنگ نبود

از من اینگونه این همه گفتن   نـدهـد سود غیـر آشفتن

وه چه خوش گفته‌اوستاد ادیب   اندراین قول‌نغز[7] با فرو زیب

تیغ را چون به قصد جان کردند   راست بر صورت زبان کردند

چون زبان شیوهٔ سخن ورزد   نه عجب جان اگر به تن لرزد

باری آن زاغ شد بسی نادم   شد به جرم و خطای خود جازم

که‌چه بدتر شدآنکه گفت وشنود   همه‌رخ در رخ و مشافهه[8] بود

---

۱ ـ مرغان   ۲ ـ آخر کار   ۳ ـ خاموشی

۴ ـ همدستی   ۵ ـ چشم‌تیزی   ۶ ـ جنگ

۷ ـ [illegible]   ۸ ـ [illegible]

گر که بد درغیاب[1] بهتر بود / اندر آن راه کینه کمتر بود
مرد دانا اگرچه از فرو زور / سخت باشد به زور خود مغرور
باز باید به وقت بسط سخن / نتراشد ز بهر خود دشمن
گرچه در دست باشدش تریاق[2] / نخورد زهرو کار نارد شاق[3]
گرچه تریاق دافع زهر است / باز در ترک زهر خوش بهر است
کاش در کار کرده‌بودم غور[4] / کرده بودم به‌یک دو دانا شور
بی تامل چه حرفها گفتم / زین سبب از ندامت آشفتم
ترسم از آنکه زین مثل گوئی / شهره گردم به هزل[5] و پرگوئی
پس بسی خویش را ملامت کرد / دل خود را پر ازندامت[6] کرد
کرد از آن جایگاه پس پرواز / گشت با آشیان خود دمساز[7]
باعث دشمنی بوم به زاغ / بود ای شاه اینکه شد ابلاغ[8]
خصمی و دشمنی ما با بوم / باشد از این سبب که شد معلوم
چون به‌پایان رساند کارشناس / سخن‌خود به این ثبات و اساس
گفت فیروز کای ستوده وزیر / زین مثل‌ها که ساختی تقریر
یافتم من فواید بسیار / بلکه گشتم ز درک[9] آن هشیار
حال از روی فکر ساز بیان / که چه باید کنیم با بومان؟
این قروح[10] التیام کی یابد / قوم ما نیک نام کی یابد؟
ما ز بومان شدیم فرسوده / کی شویم از خیال آسوده
گفت شاها ترا زمانه به کام / باشدت گردش جهان به مرام[11]
آنچه آرای آن وزیران بود / نزد من عین کسر[12] و خذلان[13] بود
نه به‌جنگ و نه‌جزیه ونه فرار / رای‌من این سه‌را نیافت‌قرار
لیک دارم بدل من اندیشه / که نمائیم حیله را پیشه
تا زتدبیر و مکر وحیله‌و کید / خصم دونرا[14] کنیم اندر قید

---

۱ ـ پشت سر ۲ ـ دافع زهر ۳ ـ مشکل ٤ ـ فکر ۵ ـ مسخره‌گی
٦ ـ پشیمانی ۷ ـ ساکن ۸ ـ اظهار ۹ ـ یافتن ۱۰ ـ زخم‌ها
۱۱ ـ مراد ۱۲ ـ شکست ۱۳ ـ خوار ۱٤ ـ پست فطرت

کار ما خوب بر مراد شود — خصم غمناک و دوست شاد شود
مثل آن قوم رند حیله‌گران — که بدندی به کشور جرجان
گوسفندی که مرد زاهد داشت — هر یکی دست حیله‌ای افراشت
تا که از چنگ او بدر بردند — بربودند و با همش خوردند
گفت‌فیروز ای به‌رتبه جلیل[۱] — بهر من فاش‌ساز این تمثیل

تمثیل آوردن کارشناس برای فیروز حکایت رندان جرجانرا که در حیله یک زبان شدند و گوسفند زاهد را بردند و خوردند

از مثل در بسفت کارشناس — گفت ای خسرو رفیع اساس[۲]
زاهدی در ولایت جرجان — گوسفندی به موسم قربان
بخرید از کسی و شد سوی راه — تا که آرد ورا بقربانگاه
بود آن گوسفند فربه و چاق — چند رندش شدند بس مشتاق
چند تن از رنود[۳] و طراران[۴] — دل به بستند بر ربودن آن
از برای فریب زاهد گول — تا که مقصود[۵] را کنند وصول[۶]
در قفایش شدند جمله برون — تاکه زاهد رسید در هامون
حیله با هم بدین نمط کردند — روی بر سوی عابد آوردند
یک نفر پیش رفت و کرد سلام — گفت ای زاهد نکو فرجام[۷]
این سگ شوم از کجا آری — به کجا میبری بدین خواری
زاهد از این سخن شگفت[۸] نمود — دومین آمد وچنین فرمود
کای نکوزاهد نکو فرجام — از چه سگ را به خویش کردی رام؟
به کجا میبری تو این سگ را — این سگ هرزه‌گرد بد رگ را
زاهد این چون شنید کرد شگفت — زان به خاطر بسی‌خیال گرفت

---

۱ - بزرگ ۲ - سلطنت ۳ - رندان
۴ - حیله‌گر ۵ - گوسفند ۶ - بکف آرند
۷ - صفات ۸ - تعجب

که چه گویند اینکه شد دو گواه | گر سگ است این مراست حال تباه
من بسی زر بهای آن دادم | که ز قربان درون شود شادم
بد در این فکر سومین برسید | رو به زاهد نمود و زو پرسید
که چرا سگ به خانقاه[۱] بری | این خبیث است و شوم و ژاژ[۲] و جری
بردنت سگ به خانقاه از چیست | که سگ و صومعه[۳] مناسب نیست
میکند سک نجس لباس ترا | فرش و سجاده و اساس[۴] ترا
باز زاهد شدش خیال زیاد | کاین سه شاهد مرا چه حال افتاد
بد در این فکر کامد آن چارم | گفت با زاهد ای ز دانش گم
سگ چرا میبری به معبد خویش | که شود حالت از بدیش پریش
نجس است این وهم به گوشه غار | می نیابد دمی سکون و قرار
ور بماند چو هست رجس و[۵] پلید | بس فساد آیدت به کار پدید
شب کند بانک و صیحه و آواز | وز عبادت ترا بدارد باز
روز هر گوشه ظرف طعمه نهی | کندت ظرف از طعام تهی
پس نماید بکاسه تو ولوغ[۶] | برد از زهد تو ز خبث[۷] فروغ[۸]
پس ببایست اینکه کاسه نهی | یا کنی خاک مال و غسل دهی
میشود زحمتت مدام زیاد | سگ بود مایه شرور و فساد
دید زاهد که چار شاهد شد | باور این حیله‌ها به زاهد شد
گفت آن به که دست از این دارم | که ازاین سگ نیاید آزارم
گوئیا کرده بایعش[۹] جادو | باشد این جادو از مکاید[۱۰] او
از من بینوا گرفته درم | سگ بمن داده است جای غنم[۱۱]
زو زر خویش باز پس گیرم | ره به معبد[۱۲] از آن سپس[۱۳] گیرم
پس رسن از گلوی او بگشاد | واندر آن دشت بره را سر داد
باز برگشت و شد به شهر روان | تا ستاند زرش ز بایع آن

---

۱ ـ عبادت‌خانه ۲ ـ بد ۳ ـ عبادت‌خانه ۴ ـ اسباب‌خانه ۵ ـ ناپاک
۶ ـ آب دهن ۷ ـ نجاست ۸ ـ رونق ۹ ـ فروشنده
۱۰ ـ مکرها ۱۱ ـ گوسفند ۱۲ ـ عبادت خانه ۱۳ ـ بعد

چونکه زاهد برفت طراران زود بردند بره چون گرگان
ز آن‌مکان گوسفند را بردند ذبح کردند و با همش خوردند
مرد زاهد بنزد بایع شد گفت کاین بره تو ضایع شد
نبد آن گوسفند آن سگ بود یک سگ شوم زشت بد رگ بود
کردیش جادو و به من دادی زر گرفتی مرا محن دادی
مردبایع چون خود زرندان بود درک[۱] آن کار را به فور نمود
گفت ای زاهد سفیه بلید[۲] این ز رندان شده ست بر تو پدید
از رهت زین فسون بدر بردند با هم آن گوسفند را خوردند
تو برو آن مکان که آن سگ را کردی‌از بند خود خلاص و رها
زود اورا بگیر و نزد من آر زر خود گیر و بر منش بسپار
مرد زاهد به فور گشت روان تا بدانجای بس سریع[۳] و دوان
دید اصلا بجا نمانده اثر نه ز سگ نز رنود حیلت گر
یافت‌کان قول‌بایع است درست واند ر این کارچاره نتوان‌جست
پس زمانی ستاد سرگردان گشت پس سوی خانقاه روان
این مثل را نتیجه آن باشد کز حیل[۴] قلب خصم بخراشد
گفت فیروز پس ز عیاری کن بیان تا چه در نظر داری
گفت من هستم اندر اندیشه تا کنم جنس[۵] بوم را ریشه
لیک تدبیر آنچنان بینم که بساط حیات برچینم
جان خود بهر نوع زاغ دهم تا از این رنجشان فراغ دهم
چون ازاین جای میرویم‌برون تو مراسازخوار و زارو زبون
خشم بر من بگیر و پس به کلال[۶] گوی‌کز من کنند پس‌پرو بال
واندرین منزلم بیندازید بمن این جایگاه پردازید[۷]
پس شما در فلان مقام روید در ره من در انتظار شوید

---

۱ ـ فهم　۲ ـ نادان　۳ ـ باشتاب
۴ ـ مکرها　۵ ـ تمام افراد
۶ ـ تعب　۷ ـ واگذارید

تا که من زین فسانه ونیرنگ ریزم آخر بکام خصم شرنگ[۱]
بشما آن زمان دهم اخبار سوی مسکن شوید راه سپار
کرد فیروز این‌مقاله قبول پس‌برون شد به قهرو خشم ملول
جمله اعیان‌بدند دیده به در که چه آید از این نهفته‌بدر
ناگهان جمله شاه‌را دیدند غضب آلود و ز آن بترسیدند
از عقب هم رسید کارشناس منقلب گشته زو عذار[۲] و حواس
شاه بر او شده غضب آلود پس به جلادهای خود فرمود
که بزودی همه پر و بالش بکنند و کنند پامالش
پس چو کندنداز تنش پر و بال شاه باآن سپاه و فرو جلال
همه رفتند ز ان مقام برون سوی کوهی دگر در آن هامون
تن مجروح او بیفکندند اندر آن جای و خیمه زان کندند
اندر آن جایگاه کارشناس شد فتاده چو زرع[۳] در کف داس
ظلمت شب، چو گشت عالمگیر تیرگی ساخت نور را تسخیر
روی بربست و چهر شاهد مهر قیر اندوده زد نقاب به چهر
بوم شب کرد خیرگی آغاز در سیه کاری آمد افسون ساز
گشت باز سفید شهپر روز از عقاب سیاه شب در سوز
مهر مانند باز سیمین[۴] فام[۵] کرد در آشیان غرب مقام
شاه بومان نمود رو بسپاه هم بخاصان خویش بر در کاه
کاز شبیخون ما بفرقه زاغ خواطر من نکو بجسته فراغ[۶]
باز امشب مراست میل بر آن که شبیخون زنیم بر زاغان
گر برایشان‌در این سحرتازیم صبحشان شام سان[۷] سیه سازیم
زانکه بس خسته ودژم[۸] مانند بلکه بسیار بی‌پر و بالند
کر شبیخون یک امشبی آریم هرچه زاغ از میانه برداریم

---

۱ - زهر مرگ ۲ - چهره ۳ - گندم چیده
۴ - نقره ۵ - رنگ ۶ - آسایش
۷ - مانند ۸ - بد

همه گفتند رای رای شما است باید از بهر رزم کار آراست

آمدن شب آهنگ با لشکر خود بعزم شبیخون زدن بار دویم بر زاغان و دیدن او کارشناس را و مکالمات با او نمودن

پس بیکبار فرقه بومان روی کردند جانب زاغان
جایشان خالی و تهی دیدند متحیر بکار گردیدند
ناگهان شاهرا رسید بکوش بانک زاغی باه زار و خروش
چون شب آهنگ این نوا بشنید متوجه بسوی او گردید
دید زاغی فتاده‌بی پر و بال تنش از خون خویش مالامال
گفت‌تو کیستی‌و نام توچیست برتو .این کینه‌و ستم از کیست
گفت هستم و زیر کارشناس که بدم بهر شاه رکن اساس[1]
شاه بومانش آنزمان بشناخت پوزشش[2] کرد و قدریش بنواخت
گفت هان‌ایوزیر با تدبیر این‌چه حال‌است و چبودت تقصیر
گفت شاها بدار سویم گوش که ز کار منت فزاید هوش
سالها بودمی بخدمت شاه در وزارت بشاه نیکو خواه
از شبیخون آنشبی که شما از جلادت[3] همی زدید بما
وزرا را بنزد خود شه خواست که چه باید ببوم کار آراست
وزرا رای جنگ را دادند بهر تجهیز[4] رزم استادند
شاه انگاه رای از من خواست رای دادم که جنگ ناید راست
بوم‌ها را جلادت است و وفور[5] زاغ راقلت است‌و ضعف و فتور[6]
گر بجنگیم فتح با آنها است نصرت از بهر ما نیاید راست
بهتر آنستکه تا که صلح کنیم یک خراجی بخویشتن فکنیم

---

۱ - پادشاهی ۲ - نوازش
۳ - شجاعت ۴ - مهیا کردن
۵ - بسیاری ۶ - سستی

همه ساله کنیم آن تسلیم — چون شب آهنگ راست قلب سلیم
لطف آرد بزمره زاغان — خیزد آنگاه فتنه هم ز میان
پس صلاح است اینکه باج دهیم — زافت قتل و نهب[1] باز رهیم
شه غضب کرد و گفت ایناداان — زاغها را چرا کنی ترسان
ما چسان زیر بار جزیه رویم — باج پرداز بوم شوم شویم
پس نمود امر تا پرو بالم — همه کندند و تیره شد حالم
حالم اینسان بود که شه بیند — روزگارم چنین تبه بیند
اینکه شد عرض شرح حال من است — حال من شاهد ملال من است
حال ازایشان چنین بدیدم قال — که بفکرند بهر رزم و جدال
بهر تجهیز جیش در کارند — رفته‌اند آنکه زاغ جمع آرند
گفت او را ز مهر خسرو بوم — هیچ آیاترا نشد معلوم
که‌کدامین طرف‌ازاین اطراف — رفته‌فیروز و درچه سو زاکناف[2]
می ندانی که رفته‌اند کجا — بچه جانب شدند ره پیما
گفت اینحال من گواه بود — که ز من رنجه[3] پادشاه بود
محرم خود مرا ندانسته است — بامن‌این کرده‌کان توانسته است
اینزمانم شناخته دشمن — کی چنین راز گوید او با من
که کجا میرویم و چیست مراد — قصدشان صلح یا که هست فساد
چون شب آهنگ این مقاله شنید — ازنخستین[4] وزیر خود پرسید
که تودر کار این چه‌میگویی — راه فکر اندر این چه میپوئی
راست دانستی اینکه این گوید — یاره مکر و حیله می‌پوید
گفت‌شاها چنینم‌اندیشه است — کاین‌سیه زاغ حیله‌اش پیشه است
زوداو را ز عمر ساز خلاص — که عدو را سزاست زجر و قصاص[5]
خصم ار یک شد از هزار قتیل — میمنت[6] را همین نکوست دلیل

---

۱ - غارت — ۲ - اطراف
۳ - ملول — ٤ - اول
۵ - هلاک — ٦ - مبارکی

قتل این زاغ یک غنیمت ماست　　که بجز بد ز خصم‌ناید راست
اندر این اخگر فسرده بدن　　مشتعل بینم آتشی روشن
که به دریای آب وقت بروز　　نشود منطقی[1] ز تابش و سوز
این زمان فرصتی بود در دست　　باید او را به‌مرگ در پیوست
زآنکه‌فرصت اگر رود ازچنگ　　نایداندر کف از دو صد نیرنگ
کار را گر رسد پریشانی　　سود ندهد دگر پشیمانی
چونکه دشمن شود ضعیف و پریش　　بایداز او گرفت کینه خویش
گه بود کاو قوی دوباره شود　　از پی دفع او نه چاره شود
چونکه دشمن ز چنگ او برود　　آنکس البته‌اش دچار شود
چون عدو از کمند کس بجهد　　اینکس از دام او دگر نرهد
شه بدو لطف و مهر ننماید　　تن او را به خونش آلاید
قول او ز اعتماد بیرونست　　دل او پر ز مکر و افسونست
گرچه دشمن کند بسی شیون　　نیست جز مکر لابهٔ دشمن
دشمن ار چه ذلیل و خوار بود　　چون ز سرما فسرده مار بود
گرم چون گشت نیش خود بزند　　قوه گر یافت کار خود بکند
چون شنید این مقاله[2] کارشناس　　ناله برداشت هیئت اجراس[3]
گفت لازم ترحم است به من　　من خود اشکسته‌ام توام مشکن
کرد اثر این فسانه و نیرنگ　　در دل ساده[4] لوح شب آهنگ
رو به سوی وزیر دیگر کرد　　شور این کار با وی از سر کرد
که تو در کار این پریشان زاغ　　چیست اندیشه‌ات بکن ابلاغ[5]
گفت شاها بود عقیدهٔ من　　رحم خوب است گرچه بر دشمن
دشمن از پاشد ار در افتاده　　نیست زجرش[6] شعار آزاده
خصم گردید چونکه زنهاری[7]　　باید او را تلطف و یاری

---

۱ - خاموشی　　۲ - گفتار　　۳ - زنگ
٤ - صادق　　۵ - رساندن

که نکو نامی شهان اینست — این بشاهان ستوده[1] آیین[2] است
دشمن ار لطف دید گردد یار — مهر و اشفاق[3] آورد در کار
بس ترحم که چون عیان گردد — باعث مهر دشمنان گردد
بس بود خصم کز مکاره دوست — رنجه گردیده درفرار از اوست
چون ز دشمن ملاطفت بیند — خصم خود را بدوست بگزیند
همچو آن زن که بد ز شوی رمان — نشدی بهر درد او درمان
روی از او داشتی‌همی به فرار — گشت از بیم‌دزد با او یار
شاه بومان زکشف[4] این تمثیل — خواست ایضاح[5] از وزیر جلیل

تمثیل آوردن وزیر دوم بومان برای شاه حکایت آن زن را که از شوهر نفرت داشت شبی از ترس دزد دوید در فراش شوهر

گفت با شه وزیر روشن رای — کای ترا سایه همچو ظل[6] همای
بود مردی ز خیل بازرگان — که ز امساک می نخوردی نان
نظرش تنگ بود و وافر مال — بی حدش بود مکنت و اموال
با چنین بخل‌و این دژم[7] خویی — داشت هم زشتی و تبه روئی
طبعش از خرج بس یبوست[8] داشت — خلق و خلقش بسی نحوست‌داشت
بود او را زنی پری رخسار — گلرخ و مشک موی و لاله عذار
مه ز رشک رخش به چرخ خجل — با قدش سرو ناز پا در گل
بود ماهی به چرخ نیکویی — بود سروی به باغ دلجوئی
سنبل از تاب طره‌اش در باب — برسیم برش خجل سیماب[9]
خواجه بودی بسی باو مایل — بسته بودی به طلعت او دل
لیک زنرا بدی ز خواجه نفور[10] — با چنان قرب‌بودی از وی‌دور

---

۱ ـ نیکو ۲ ـ دأب ۳ ـ مهربانی
۴ ـ بیان ۵ ـ واضح نمودن ۶ ـ سایه ۷ ـ بد
۸ ـ خشکی ۹ ـ جیوه ۱۰ ـ نفرت

بس از این کار خواجه بد پژمان[1] با چنان وصل بود در هجران
روی زن گر چو شمع می‌تابید بر پروانه‌اش نمی‌خوابید
بود از خواجه‌اش مدام فرار وز دل خواجه برده بود قرار
خواجه‌اش بس نوید میدادی زن بر او باب وصل نگشادی
بود از این حال‌خواجه‌بس‌غمگین دلش از هجر یار بود حزین
تا شبی خواجه در کنار وثاق[2] رفت درخواب با غموم فراق
زن هم آنجا به گوشه دیگر خرمن[3] گل فکنده در بستر
کرده از تن فراش را پر گل بالش از گیسویش پر از سنبل
شمع بیدار و خفته پروانه دزدی آمد ز بام در خانه
زن چو این دید مضطرب گردید گشت ترسان و نزدخواجه دوید
خواجه را جا گرفت در بستر هم کشیدش ز بیم دزد ببر
چون نگه سوی دزد در شب کرد ماه[4] منزل به برج عقرب[5] کرد
خواجه بیدار شد ز جنبش او گشت حیران ز مهر و پوزش[6] او
از سر ذوق در برش بکشید کژدم ژاژ[7] چهر مه بوسید
دید بی‌رنج گنج را به کنار بی مشقت رسیده گل بر خار
گفت جانا ترا چه آمده حال که چنین میل کردیم به وصال
این به بیداری است یادر خواب بس‌مرا حیرت‌است ازاین باب
باعث این ملاطفت چه بود و این همه مهر و عاطفت[8] چه بود؟
تو که از وصل من رمان بودی چون پری از نظر نهان بودی
گوی کاین دم‌تو را چه‌آمده پیش؟ که همی بینمت بدل تشویش
گفت ای خواجه باش آهسته که بود خانه گرچه در بسته
دزد در خانه آمده است ز بام دل نباشد مرا از آن آرام
چون من این دم ز دزد ترسیدم به تو از خوف دزد چسبیدم

---

۱ - پریشان ۲ - منزل ۳ - بدن
۴ - زن ۵ - خواجه ۶ - نوازش
۷ - زشت ۸ - مهربانی

خواجه زین شاد گشت و کرد ندا | دزد را زد ز فرط[1] ذوق صدا
گفت مقدم[2] ترا بخیر ای دزد | هرچه خواهی ببر که بادت مزد
که‌قدوم[3] تو اندراین شب تار | گشت‌باعث به وصل من با یار
این مثل بهر آن نمودم عرض | کاین‌فتاده که‌دشمن است به‌فرض
بس بود این ستم که او دیده | و از شه خویش گشته رنجیده
چون از اوجور دیده دشمن‌اوست | ز آن شودبا عدوی‌دشمن دوست
شاه کرداز سوم وزیرسوال | که تو را رای چیست در این حال
گفت شاها دلت بود زنده | ای ز تو ملک عدل پاینده
اندراین کار رای من‌این است | کاین‌برای توعز و تمکین است
که تواین زاغ را ز لطف عمیم | بنوازی به بذل[4] طبع کریم
هم ببخشی و هم کنی اکرام[5] | من[6] و اکرام را کنی اتمام
این چو اندر جوار[7] تو ماند | چون ز زاغان بود نکو داند
که کند در میانشان تفریق[8] | زانکه‌دشمن به تفرقه‌است حقیق
چون شود افتراقشان[9] حاصل | نشودشان مراد دل واصل
این تواند که حیله‌ای سازد | که میانشان نفاق اندازد
چون که آن اختلاف شد در بین | هست خذلان خصم نصب‌العین
کار دیگر ز پیششان نرود | باعث خوشدلی ما بشود
همچوآن‌اختلاف و فتنه و ریو[10] | که بیفتاد دزد را با دیو[11]
زاهد ساده گشت آسوده | شد دلش با فراغت آموده[12]
شاه گفتا که ای وزیر نکوی | مثل دزد و دیو و زاهد گوی

تمثیل آوردن وزیر سوم بومان برای شاه حکایت زاهد را که دزد و دیو درباره او خلاف هم نمودند و زاهد

---

۱ ـ زیادی ۲ ـ ورود ۳ ـ ورود ۴ ـ جود
۵ ـ احترام ۶ ـ منت ۷ ـ پناه ۸ ـ جدائی
۹ ـ جدائی ۱۰ ـ مکر ۱۱ ـ شیطان ۱۲ ـ قرین

از آن سالم ماند

گفت با شاه آن ستوده وزیر / کای ترا ملک معدلت تسخیر

در دهی در حوالی بغداد / زاهدی بد ز زمره[۱] اوتاد[۲]

بیریا عابدی بری ز ارجاس[۳] / بد حقیقت‌شناس و خوش‌انفاس

کار او جمله بود بهر خدا / و از علایق تمام گشته جدا

به جهانش نبود پابستی / بود در فاقه و تهی دستی

جمله در فقر و عیله[۴] و عسرت[۵] / بودش از طاعت خدا عشرت

ازمریدان یکی محب ودود[۶] / ماده گاوی به او عطا بنمود

که ز شیرش برای عابد زار / وسعت رزقی آید اندر کار

دزدی این‌را چو یافت شد جاهد[۷] / که برد ماده گاو آن زاهد

تا شبی دزد بهر بردن آن / جانب خانقاه گشت روان

چون شد آن دزد از بلد بیرون / ره سپر شد به جانب هامون

وسط ره کسی به او برسید / همرهش شد به راه و زو پرسید

که تو را قصد چیست ازاین راه / ساز از احوال‌خود مراآگاه

دزد گفتا که در فلان رستاق[۸] / زاهدی را بود سرا و وثاق[۹]

دارد او ماده گاو نیکوئی / خاطرم را بر آن بود روئی

میروم تا کنم از او سرقت[۱۰] / بر دل زاهد آورم حرقت[۱۱]

تو که باشی‌و چت بود مقصود / قصدتو زین سفر چه‌خواهد بود؟

گفت من دیویم ز شیطانان / که شدستم بصورت انسان

قصد دارم سرای زاهد را / خود همان زاهد مجاهد[۱۲] را

زود او راکنون به قتل آرم / از جهانش به فور بردارم

ما همی خلق را بریم از راه / زاهد احوال ما نموده تباه

---

۱ - فرقه ۲ - نیکان ۳ - ناپاکی ۴ - فقر

۵ - تنگدستی ٦ - مهربان ۷ - مصمم ۸ - ده

۹ - منزل ۱۰ - دزدی ۱۱ - سوزش ۱۲ - نیکوکا

مردمان را به راه می‌آرد | رنجه ما را از آن همی دارد
پس در آندم به حکم هم‌جنسی | قاتل و دیو[1] و سارق[2] انسی[3]
هر دو با هم طریق بسپردند | تا که ره بر سرای او بردند
کین زاهد بسینه بگرفتند | هر دو با هم به منزلش رفتند
یافتندش ز خستگی بی‌تاب | سر سجاده برده او را خواب
دزد گفتا گر این شود بیدار | بهر ما هر دو یاوه گردد کار
تو بکن صبر تاکه من اکنون | ماده گاوش برم ز خانه برون
پس تو او را زکین به قتل آور | وز سرایش به فور آی بدر
دیو گفتا چنین نشاید کار | بهر تو سهل[4] و بهر من دشوار
خواهی این دم‌تو گاو را ببری | بکنی کار خود دلیر و جری[5]
لیک اگر باب[6] خانه گردد باز | در چه بگشاده شد کند آواز
زاهد از آن صدا شود بیدار | بایدم من نمود رو به فرار
مقصد من برون رود از دست | کار من نیست گردد وز تو هست
تو بکن صبر تا منش بکشم | کیفر[7] خویش را از او بکشم
ماده گاوش ز بعد او تو ببر | وز سرایش به امن[8] ساز بدر
نبود او زنده تا کند فریاد | تو به آسودگی رسی به مراد
مرده دیگر صدا نخواهد کرد | دزدیت ناورد ترا سر درد
دزد گفتا گرش تو قصد کنی | در بلا و محن مرا فکنی
چونکه بر او جهی شودبیدار | صیحه چون زدکسان شونداخبار
خلق مخبر[9] ز ماجرا گردند | مجتمع[10] اندر این سرا گردند
تو شوی غیب و من دچار شوم | گاو نابرده سر به دار شوم
در میانشان‌جدل[11] چو در پیوست | بانگشان شد بلند زاهد جست
چونکه‌زاهد ز خواب‌شد بیدار | هر دوکردند دزد و دیو فرار

---

۱ - شیطان ۲ - دزد ۳ - آدمی ۴ - آسان
۵ - باجرئت ۶ - در ۷ - انتقام ۸ - ایمن
۹ - خبردار ۱۰ - جمع ۱۱ - نزاع

گرچه خود بود زاهد اندر خواب — بخت‌بیدار و آن‌شعار[۱] صواب[۲]
این دو با حفظ حق و مزد عمل — رفع کردند از او بلا و اجل
چونکه اعمال خیر را اجراست — از سر شخص دافع زجر[۳] است
این مثل را از آن بیاوردم — وین حکایت از آن بیان کردم
که بسا هست کاختلاف عدو — نیکی آرد از آن به دشمن رو
گر که این زاغ یار ما باشد — خوب اسباب کار ما باشد
اختلاف افکند در آن زاغان — کار دشوار ما کند آسان
این مثل چون وزیر سیم گفت — آن وزیر اول بر او آشفت
که چه حرفیست اینکه می‌گویی — این ره عقل نیست می‌پویی
کرد بر او از این‌مثل پرخاش — که تو اینقدرساده[۴] لوح مباش
که بود کاین بود یکی جاسوس — که به حالش‌شما خورید افسوس
ورنه‌چون میشود کز آن همه‌زاغ — نبوداین را به‌هیچ وجه سراغ
من از این زاغ این همی بینم — که ز خاطر گرفته تسکینم
شاه را از حیل[۵] فریفته کرد — هم شما را ز مکـر شیفته کرد
تا که‌یابید از این فسون سازی — همه با خواب غفلت انبازی
پس از این اخگر آتشی بجهد — که یکی بومش از شرر نرهد
باید این لحظه از عواقب[۶] کار — همه باشید زیرک و هشیار
فکر میباید اندر این کردن — کـز مالش[۷] نیاید آزردن
عاقل آنست و کاو ز دانش و هوش — ندهد بر فسون[۸] دشمن گوش
دشمن از صد هزار صورت بست — در دلش صورت کدورت هست
ظاهر ار راه دوستی سپرد — از درون نقش کینه ناسترد
وین عجب‌تر که پیش چشم شما — گشته‌این شیشه در و لعل نما
کار را کس عواقب ار داند — حال کار شما بدان ماند

---

۱ ـ کارها　۲ ـ خوب　۳ ـ بلا
۴ ـ صادق　۵ ـ مکر　۶ ـ عاقبت
۷ ـ آخرش　۸ ـ مکر

مثل آن درودگر[1] باشد که زنش تخم حیله می‌پاشد
از سفه[2] مکر زن کند باور افتد آخر به رنج و فتنه و شر
شاه گفتا که آن حکایت گوی ای طلیق‌اللسان[3] نادره جوی

تمثیل آوردن وزیر اول بومان حکایت آن درودگر را که زنش برابر چشمش کام یار خود را داد و او را فریب داد او باور کرد

گفت‌شاها تو راجهان به مراد خصمو بدخواه شاه فانی باد
در سر اندیب بد درودگری ساده لوحی سفیه و گول[4] و خری
گرچه‌قدری زمال واز زر داشت ز آن‌سفاهت بسی‌فزونتر داشت
بود او را زنی ز محبوبی ماه چهری بحسن کروبی[5]
رشک[6] ماه فلک ز تابش روی غیرت سرو از قد دلجوی
بر دل‌گل ز رشک خدّش[7] خار داغ‌از آن گونه لاله را به عذار
غبطه برده بنفشه بر مویش در کلف مه ز خجلت رویش
چونکه با دیو بد پری همدم مهر او بود بس به شوهر کم
چشم او سوی نوخطان[8] می‌بود بر جوانان بسا که چهره گشود
از قضا آن در گرانمایه دید وقتی جوان همسایه
بسکه بود آن جوان نکو سیما برد دل ز آن‌صنم به یک ایما[9]
او هم آن زن چو دید شد مایل هر دو دادند بر دگر یک دل
یافت پس ازمیانجی[10] و پیغام مهرشان از دو سوی استحکام
مهرشان از دو سو چویافت قرار هر دو ازهم شدندبرخوردار[11]
چون رنود[12] این نهفته فهمیدند برجوان غبطه ناک گردیدند
که بران مهوش پری تمثال خوش مهیا بر او شده است وصال

---

۱ ـ نجار ۲ ـ نادانی ۳ ـ تندزبان ٤ ـ نادان
۵ ـ فرشته ٦ ـ محسود ۷ ـ گونه، صورت ۸ ـ جوانان
۹ ـ اشاره ۱۰ ـ واسطه ۱۱ ـ کامروا ۱۲ ـ رندان

در دل خویش راز ننهفتند قصه را با درودگر گفتند
مردابله چو شد از این آگاه حال‌او گشت ازآن شنیده‌تباه
گفت تحقیق بایدم کردن نتوان یار بیخود آزردن
پس‌از آن‌عقل کم که‌او را بود فکرتحقیق را چنین بنمود
با زن خویش گفت کای همسر بایدم رفت یک دو روز سفر
در فلان ده مرا بود کاری که مرا هست یار نجاری
گرچه بی‌تو قرار نتوانم یک دو روز آن مقام میمانم
هجر[1] تو بر من است بس مشکل نتوان کندنم ز پیش تو دل
لیک چون نیست‌چاره‌ایم در این بایدم داد قلب خود تسکین[2]
تو خود اینجا چو مرد مردانه باش نیکو مواظب خانه
تا که دزدی اثاث[3] ما نبرد دل ما را ز سرقتش ندرد
خانه را در به‌بند بس محکم نگذارد کسی بخانه قدم
زن بد هم خود از زبان نه ز دل گفت هجرت بود مرا مشکل
لیک در دل نشاط و وجدفزود[4] که شود خوش به‌یار عیش نمود
از نفاق[5] و مکیدت آن ناپاک بهر شو کرد دیده‌ها نمناک[6]
پس مهیا نمود توشه مرد ابله را از سرای بیرون کرد
شد برون‌چون درودگر ز وثاق[7] زن‌شد آندم به یارخود مشتاق
کس فرستاد زود نزد جوان که خوش آمد تو را ز وصل زمان
شوی‌من رفت وکس به‌منزل نیست زودترآ که نیست جایز زیست
رفت پس آن درودگر بیرون تا به شب جای کرد در هامون
ظلمت شب جهان چو کرد سیاه سوی منزل نهاد روی براه
آن جوان هم شنید چون پیغام شد بر زن ز بهر بردن کام
زن هم‌اسباب عیش وعشرت وناز سازبنمود و کرد در را باز

---

۱ ـ دوری ۲ ـ دلداری ۳ ـ اسباب خانه
٤ ـ شادی ۵ ـ دوروئی
٦ ـ اشک آلود ۷ ـ منزل

چید از بهر یار بزم سرور — از می تلخ و شهد[1] و مزه شور
آن جوان گشت وارد خانه — شاد دل از وصال جانانه
بر سر تخت هر دو بنشستند — به نشاط و سرور پیوستند
پس نهانی درودگر از بام — وارد خانه گشت بی‌اعلام[2]
ساعتی ایستاد در دهلیز[3] — دید زن را که گشت ساغر ریز
بزم را کرده از می گلنار — وز گل و مل[4] چو ساحت گلزار
عشوه و خنده‌اش ز بهر جوان — هست چندان که شرح آن نتوان
آن جوان نیز از هوس سازی — هست با زن به بوسه و بازی
گه خورد سیب از زنخدانش — گه مکد لیمو از دو پستانش
گه خورد قند و شهد از لب او — گه زند بوسه طوق غبغب او
گه چو از باده تلخش آید کام — خاید[5] از چشم آن صنم بادام
مزد[6] از غنچه لبش پسته — گه بلندش مکد گه آهسته
احمقان‌را چونیست غیرت و درد — گفت‌با خود که‌صبر باید کرد
تاکنون عشقبازی است و طرب — نگرفته است صورت آن مطلب[7]
می کنم‌صبر اگر که شدآن کار — می برآرم از این‌سلیطه[8] دمار
صبر بنمود اندر آن دهلیز — ز آن طرف عشق را شدآتش‌تیز
هردو تن درفراش[9] خواب‌شدند — ز اعتناق[10] وآن دوکامیاب شدند
دست وگردن به همدگر گشتند — از تن افکنده جامه‌ها هشتند
آن سراویل[11] کندو این‌یک‌ازار[12] — گرم‌شد در میانه‌بوس وکنار
گفت تا حال شیوه‌یاری است — در میان نی هنوز بدکاری است
نرم نرمک بزیر تخت آمد — تا به بیند چه کار انجامد
آن دو تن‌هم بدند زیرلحاف — سینه‌بر سینه بود ناف به ناف
بس به هم آن دو را بد آندم دل — اطلاعی نگشتشان حاصل

---

۱ ـ شیرینی ۲ ـ اخبار ۳ ـ دالان ۴ ـ شراب
۵ ـ بجود ۶ ـ مزه کند ۷ ـ جماع ۸ ـ ناپاک
۹ ـ رختخواب ۱۰ ـ دست بگردن ۱۱ ـ زیرپوش ۱۲ ـ شلوار

که بود مرد احمق بدبخت — خفته بیدار دل به سایه تخت
آن‌جوان آنچه‌خواست با زن‌کرد — زن پس‌از جامه[1] سربرون آورد
نگه او به زیر تخت افتاد — دید شو[2] را و پس ز مکر و فساد
طرح‌این مکر خدعه‌از نو ریخت — وز سر خدعه حیله‌ای انگیخت
کرد آهسته سر به زیر فراش[3] — با جوان گفت نیک آگه باش
که شده‌شوی با من‌افسون ساز — خواسته کشف[4] سازد از ما راز
سفری در نظر نداشته است — تخم تفتیش کار کاشته است
این زمان آمده به پنهانی — زیر تخت آرمیده گردانی
همه افعال ما کنون دیده است — هست بیدار گرچه خوابیده است
لیک چون ابله است و احمق و گول[5] — من فریبش دهم مباش ملول
توخود این کن که من تو راگویم — که نجات تو را از آن جویم
تو مرا کن‌بلند بانگ و بگوی — که تو را مهر[6] من بود یا شوی
پس دگر غیر از این تو حرف مزن — هرچه گویم ببند لب زسخن
گر ترا سب[7] و لعن یا نفرین — بکنم غم مخور که مکر است این
آنچه گویم بایدت اسکات[8] — که کنون باشدت ز صمت[9] نجات
آن جوان هم چنانکه یادش داد — کرد آندم بسوی زن فریاد
که‌به دل مهر من‌تو داری بیش — یاکه حب و وداد[10] شوهر خویش
بیشتر گو مرا تو داری دوست — یاکه شویت برت فزون نیکوست؟
پس همین گفت و شد جوان خاموش — زن مکار شد به جوش و خروش
که چه حرفی است اینکه می گویی — و این ره ابلهانه می‌پویی
مهر عشقی بود چو نقش بر آب — آب نبود که هست موج سراب[11]
مهر شو را بود به قلب ثبات — نه سراب است بلکه هست فرات
حب شوهر شده است‌بر زن فرض[12] — مهر عاشق‌دمی نه طول‌و نه عرض

---

۱ ـ لحاف ۲ ـ شوهر ۳ ـ لحاف ۴ ـ آشکار
۵ ـ نادان ۶ ـ دوستی ۷ ـ دشنام ۸ ـ خاموشی
۹ ـ خاموشی ۱۰ ـ دوستی ۱۱ ـ موج‌ها ۱۲ ـ واجب

من یکی موی شوهر خود را — نفروشم به صد هزار شما
شوی خود آن مثابه‌دارم دوست — که ز بهر توگفتنش نه نکوست
مهر شویم چنان بود حاصل — که کنون هست پیش اویم دل
این که در بین[1]ما چنین شده‌است — عشقبازی و کار بیهده است
جان من باد شوی را قربان — خیز و زود این‌دمم برو ز مکان
کز سوال تو شد مرا دل تنگ — بعد از این دیگرم مکن آهنگ[2]
دیگرت ره به خویشتن ندهم — هرگهت دیدم از کفت بجهم
دیگر از من امید مهر مدار — کز سئوالت به من رسید آزار
اوفتادی ز چشم من الحال — که نمودی چنین کلام سئوال
من نخواهم ترا دگر دیدار — که ز حرفت نمودیم افکار
زود برخیز و زود بیرون رو — نزد من نیم دم مقیم[3]مشو
دیگر ازمن‌میار بر لب‌نام — که پس از این‌تو را دهم دشنام
آن جوان خاست وز همان‌افسون — رفت بی‌خوف از سرا بیرون
گفت با خود درودگر ز خری — نیست زن را طریق خیره سری[4]
بس بودپاک و نیست اوبدکار — کار از اینگونه‌گه شودناچار
بود این عشقبازی و یاری — طرز[5] معشوقی است و دلداری
بدگمانم مرا ندارد دوست — یافتم مهر او به من نیکوست
من از این بودمی بسی بد دل — کش نباشد وداد[6] من حاصل
حال معلوم شد محبت او — با من این دوستی و الفت[7] او
بلکه بسیار او مرا خواهد — دلش از هجر من بسی کاهد
ورنه‌با یارخود نمی گفت‌این — کزفراق من است زار و غمین
داردم بیشتر ز یارش دوست — با وی ار نیکویی کنم نیکوست
به که من‌این به روی خود نارم — آنچه دیدم ندیده انگارم

---

۱ ـ میان ۲ ـ قصد ۳ ـ جای گیر
۴ ـ بدکاری ۵ ـ شیوه ۶ ـ دوست
۷ ـ مهربان

بایدم دل از این غم آساید | کاین متاعی بود که کم ناید
باید این‌غم کنم زسینه بدر | که‌به من زآنچه‌شد نخورده ضرر
می‌کنم صبر تا رود در خواب | پس روم در برش بوفق صواب *
چونکه بیدار گشت و دید مرا | گردم از بهر او مقاله سرا
که کنون آمدم به خانه ز بام | تا که بدخواب نارمت ز منام
کردمی گرکه بانگ دق‌الباب | می‌شدی از صدای آن بدخواب
بر در از آن نکوفتم سندان | که نکاهم ز خواب تو چندان
بعد ازاین آنچنان‌که خودمیگفت | در بر یار خود نخواهد خفت
پس بزد خویش‌را به کذب[5] بخواب | که زن آگه نگرددش ز اياب[6]
هیچ سر بر ز جای خود ناورد | نه بجنبید و نه صدائی کرد
آنجوان چون‌ز خانه رفت برون | دل زن یافت زان‌قرار و سکون[7]
کرد اسباب کار را پنهان | در زوایای[8] تخت داشت نهان
پس شد اندر فراش و خوش آسود | لیک چشمش بسوی شوهر بود
خویش‌را زد ز روی مکر بخواب | دردلش هم نه‌خوفی از این باب
بود بیدار و از سر تزویر | خفته سان در گلو فکند نفیر
لیک بودش بسوی شوی نگاه | که چه خواهد نمود در این گاه
مرد احمق چو دید زن خوش خفت | شد نفیرش بلند با خود گفت
حال خوب است اینکه من بروم | بی‌صدا وارد فراش شوم
پس دل از فکر کار زن پرداخت | خویش را درفراش او انداخت
چونکه پا در فراش خواب نهاد | زن مکار زد بر او فریاد
پس ز جا جست وگفت ای بدکار | تو کئی کامدستی این شب تار
گو که دانسته‌ای که شوهر من | نیست امشب‌به خانه در بر من
خواهی اندر فراشم[9] آسائی | دامن عصمتم[10] بیالایی؟

---

۱ ـ نیکوئی ۲ ـ گفتار ۳ ـ خواب ۴ ـ در زدن
۵ ـ دروغی ۶ ـ برگشتن ۷ ـ آرامی
۸ ـ گوشه‌های ۹ ـ رختخواب ۱۰ ـ پاکدامنی

مرد احمق به خویش گفت که هان — کاین‌بود بر عفاف[1] زن برهان
من نگفتم که بوده‌است آن سهو — کاتفاق‌اوفتدبه هر کس‌لهو[2]
سهو بر آدمی روا باشد — کادمی جایزالخطا باشد
این یک‌از روی سهو و نسیان‌بود — ورنه‌زن بس عفیفه[3]است ودود[4]
زد ندا کای نجیبه هان مهراس — من ترا شویم ای حقوق شناس
خوب دریافتم نجابت تو — عصمت و عفت و اصابت[5] تو
من ز بام آمدم کنون نه ز در — ناگهان آمدم تو را بر سر
خواستم این دم امتحان کنمت — دست بر تن به ناگهان زنمت
تا بدانم که گربه نیم شبی — بر سر آید ترا هوا طلبی[6]
از تو گر غیرمن بخواهد کام — توچه خواهی‌نمودن آن هنگام
به کسی سیدهی امانت من — میکنی آن زمان خیانت من؟
یا که از دست اجنبی[7] بجهی — به کس آندم امانتم ندهی
یافتم در حقیقت ای همسر — که تو با من نئی خیانت‌گر
بعد از آن آن سفیه[8] دون[9] زخری — هرچه‌از زن شنید هرزه گری
هیچ بر روی خود نمی‌آورد — چونکه از زن فسانه باور کرد
زن هم از بیم شوی آسوده — بود با وصل یار آموده[10]
این مثل را از آن بیاوردم — وین حکایت از آن بیان کردم
که هرآن کس که حیله این زاغ — صدق داندفتد دلش را داغ
دیگر احوال او نیاساید — که از این بوی فتنه می‌آید
خصم کار ار به زور نتواند — از حیل[11] اسب کینه می‌راند
بر سر خود بسا بلا فکند — تا از این حیله دفع خصم کند
از حیل با بلا شود همدم — تا به سر عدو شود محرم
تا که فرصت بدست او آید — پس کند آنچه را که می‌شاید

---

۱ - پاکی ۲ - بازی ۳ - نجیبه ۴ - مهربان
۵ - درست کار ۶ - کام ۷ - بیگانه ۸ - نادان
۹ - پست فطرت ۱۰ - مقرون ۱۱ - مکرها

آن زمان چون بود ز کار آگاه خصم را از علاج بندد راه
برجهد زان شراره آتش تیز دفع دشمن کند بکین و ستیز
دزد را چون سرامکان باشد صاحب خانه را زیان باشد
خوب داند که هر متاع کجاست برسر هر چه خواست آید راست
چون زر سیم را محل داند بردنش را بسهل بتواند

جواب دادن کارشناس وزیر اول را که این حال من چگونه مکر خواهد بود و چگونه کس از روی مکر بلا را بجان خرد و جواب وزیر او را

چون شنید این مقاله[1] کارشناس گفت ای مهتر رفیع اساس[2]
این همه دل مرا چه ازاری نیست این شیوه نکو کاری
حاصل این مقدمات تو چیست ز آن نتیجه بغیر ظلمی نیست
آخراین‌ظلم کان رسیده‌به من وین‌همه ابتذال[3] ورنج ومحن
با فسون کی مناسبت دارد رنج را حیله کس چه پندارد؟
هیچ عاقل ز بهر نفع کسان رنج بر خود نمی‌خرد این سان
هر که‌بر من به‌بیند این خواری وین همه محنت و گرفتاری
گر که‌او را زعقل باشدبهر[4] داند این‌را که نوش کردن زهر
به امید شفا خطا باشد راه این حیله از کجا باشد
بیش از اینم دگرمکن تعریض[5] زین مثل‌های بس طویل و عریض
داد او را وزیر بوم جواب اینگه گوئی برون بود ز صواب
این نزاری[6] تو ز حیله‌تست بهر بس‌حیله این وسیلهٔ[7] تست
لذت انتقام از دشمن بر تو آسان نموده حمل محن
حظ آن کان بود به خاطر تو این بلا آوریده بر سر تو

---

۱ - گفتار ۲ - بلندمقام ۳ - خواری
۴ - قسمت ۵ - سرزنش
۶ - پریشانی ۷ - دستاویز

چون کنی یاد آن همه لذت / سهل باشد تو را چنین ذلت
فکر آن لذت کشیدن کین / کرده این تلخ بهر تو شیرین
کرده‌ای این بلا به خود هموار / تا برآری ز جان خصم دمار
ای بسا کس که بهر دفع عدو / سوی مرگ آورد به رغبت[1] رو
تا دهد قوم خویش را راحت / مرگ خود خواهد و برد لذت
تا که بهر ولی نعمت خویش / خدمتی خوش گرفته باشد پیش
تا نکو نامیش سمر[2] گردد / در بر قوم نامور گردد
بنهد نام حقگزاری خویش / شهره سازد درست کاری خویش
همچو بوزینه پر از افسون / که بدی نام نحس او میمون
گشت بر مرگ خویشتن راضی / تا ز خرسان به کیفر[3] ماضی[4]
انتقام جفا و کینه کشد / کس ز قومش دگر تعب نچشد
جان خود را به‌رغبت ازکف داد / قوم‌خود را ز رنج کرد آزاد
شاه بومان چواین مقاله شنفت / گفت این قصه‌ات بباید گفت

تمثیل آوردن وزیر اول بومان برای شاه حکایت آن بوزینه را که جان خود را فدای شاه و قوم خود نمود و تمام خرسان را بسموم سوزانید

داستان‌گو شد آن یگانه وزیر / کرد بهر شه این مثل تقریر
کای رعیت به سایه‌ایت زنده / دشمنت خوار باد و سرکنده
این حکایت شنیدم از استاد / که مرا بهر پند داد این یاد
گفت بوزینگان بی‌پروا / بودشان در جزیره‌ای[5] ماوی[6]
شاهشان ساخته ز شاخ درخت / بهر خود بارگاه‌و ینگه و تخت
بهر آن قوم شوم بدشیوه / بود آن خوش جزیره پر میوه

---

۱ ـ میل　۲ ـ مشهور
۳ ـ انتقام　۴ ـ گذشته
۵ ـ بیشتر　۶ ـ منزل

از تر و خشک میوه‌ها و ثمار[1] — اندر آن بود وافر و بسیار
فندق و جوز[2] و پسته و بادام — همه را بر مراد بودی کام
مجتمع دور هم به عشرت و نوش — لب هر یک ز خنده تا بن گوش
جمله‌اندر نشاط وشادی وعیش — خالی‌از محنت و کدورت و طیش[3]
خرسی آمد ز کوه جانب دشت — پس بر ایشان در آن جزیره گذشت
دید بوزینگان به وجد و طرب — بری از رنج و ابتلا و کرب[4]
روزی وافر و صفای مقام — همه را ز آن‌شده است کار به کام
خرس را رشگ[5] آمد از آن حال — در دل خود چنین نمود خیال
که کجا این چنین روا باشد — جنس ما جمله در بلا باشد
گاه گاهی به محنت جانکاه — به کف آریم یک دو بیخ گیاه
بس مشقت بریم ما از جوع — به گیاه کمی کنیم قنوع
بهر این ناکسان سفله شوم — باشد اینسان وفور هر مطعوم[6]
نار و انجیر و شامی[7] وانگور — بهر این سفلگان بود موفور
هست ما را فراش خاک و حجر[8] — فرش اینها حریر[9] سبزهٔ تر
خرس این فکر کرد و با نیرنگ — سوی بوزینگان نمود آهنگ
تا کند حمله سویشان به ستیز — کز ستیزش نهند رو به گریز
او بدست آورد و فور[10] نعم — دل خود را برآورد از غم
پس‌به بوزینگان‌چو حمله نمود — خوف آن‌خرسشان به دل افزود
برکشیدند ناله و فریاد — کای رفیقان ز دست دشمن داد
چونکه بوزینگان شدند اخبار — جمع گشتند بیشتر ز هزار
خرس را در میانه بگرفتند — سر و مغزش تمام آشفتند
همه از ضرب چنگ وگاز[11] و دهن — خرس را ساختند پرویزن[12]
بدنش را رسید صد سوراخ — که عدو کم شمرد و شد گستاخ

---

۱ ـ میوه‌ها ۲ ـ گردو ۳ ـ محنت ٤ ـ محنت
۵ ـ حسد ٦ ـ خوردنی ۷ ـ اَمرود ۸ ـ سنگ
۹ ـ ابریشم ۱۰ ـ نعمت زیاد ۱۱ ـ دندان ۱۲ ـ غربال

قوم بوزینه هم ز همدستی خوب دادند خصم را پستی
باری آن خرس شد تنش مجروح نیم جانی بدش ز فرط قروح[1]
با مشقت نمود رو به فرار جانب کوه گشت راه سپار
خویش را از جزیره‌دور افکند شد به کهسار با درون نژند[2]
کردفریاد وقوم خود راخواست جمعی‌از خرس‌نزد خود پیراست[3]
شرح احوال خود به ایشان گفت بهرشان کشف کرد راز نهفت
گفت این بهر نوع ماننگ است دل ز بوزینگان‌به ما تنگ‌است
این دنی[4] فرقه جمله در نعمت ما در این ابتلا و این نقمت[5]
بهر مااین که شدنکوهیده[6] است گوشی‌اینگونه ننگ‌نشنیده است
که ز بوزینه با هزار عیوب خرس گردد بدین نمط منکوب[7]
پس صلاح این بود که شب هنگام همه یکدل به اتفاق تمام
یک شبیخون زنیم بر ایشان بکشیم این لئام[8] بدکیشان
همه خرسان شدند پس یکدل که شب تیره چون شود داخل
سوی بوزینگان ز کین تازند در شبی کار جمله را سازند
شامگاهان چو خسرو[9] اختر دور افکند تاج نور از سر
مهر آمد ز تخت نور به زیر چشمه شیر ریخت در یم قیر
جامه نیلی نمود ز ال سپهر بانوی زنگ کند پرده ز چهر
کرد عریان بدن نگار حبش زد به هامون و کوه مجنون وش
شاه سیارگان سلیمان وار خاتم نور هشت و کرد فرار
اهرمن[10] وار شب به تخت نشست خاتم حکمرانیش در دست
شد عذار فلک چنان تیره که به انجم هراس شد چیره
پا ز سر می‌نیافتند انجم کرد، مه راه سیر خود را گم
بر فلک دب[11] اکبر و اصغر گرد قطب[12] شمال یافت مقر

---

۱ ـ زخم‌ها ۲ ـ پریشان ۳ ـ جمع کرد ٤ ـ پست
ه ـ محنت ٦ ـ ناپسند ۷ ـ پامال ۸ ـ لئیمان
۹ ـ خورشید ۱۰ ـ دیو ۱۱ ـ خرس ۱۲ ـ ستاره جدی

خرسها جمله با بسی کینه — تاختندی به قوم بوزینه
خیل بوزینگان از آن غافل — همه در عیش با فراغت دل
که به‌ناگه اجل‌بر ایشان‌تاخت — بیشه رااز وجودشان پرداخت [1]
بیشتر ز آن گروه شد کشته — ساخته شد ز کشته بس پشته
از قضاشاهشان درآن شب تار — رفته‌بد با خواص خود به شکار
خرسها آنشب از سر بیداد — بس نمودند کینه و افساد
روز بوزینگان چو شب کردند — هستی جمله منتهب [2] کردند
زن و اطفالشان بسی کشتند — خاک از خونشان بیاغشتند
غصب‌بنگاه [3] و جایشان کردند — خویشتن اندر آن مکان کردند
از سیه کاری آن قلوب سیاه — حالشان ساختند جمله تباه
شد جزیره تهی ز بوزینه — بر دل از خرسهایشان کینه
ز آن میان چند تن بسی معدود [4] — از کف خرس‌ها فرار نمود
جانب شاه روی آوردند — نزد شه عرض حال خود کردند
شاه در کارخویشتن در ماند — دربر خود خواص‌خود را خواند
از ره استشاره [5] و تدبیر — بهر این کار شد علاج‌پذیر
همه خاصان ز غم نزار [6] شدند — جمله نالان و اشکبار شدند
که شد از دست، ملکشان بیرون — زن و اطفالشان‌فتاد به‌خون
برکشیدند بس فغان و نفیر — رفت افغانشان به چرخ اثیر [7]
شاه گفتا که گریه ندهد سود — کاین بلااز قضا نموده ورود
چاره‌ای نیست پیش حکم قضا — باید اندر قضا دهیم رضا
لیک باید بر این بلا چاره — که نمانیم خوار و آواره
پس ز بوزینگان پر افسون — یک نفر بود نام او میمون
که بد از عقل وفکر بس ممتاز — پرفن و هوشیارو حیلت‌ساز

---

۱ ـ پاک کرد ۲ ـ غارت ۳ ـ منزل
٤ ـ کم ۵ ـ مشورت
٦ ـ پریشان ۷ ـ باآثار

به شه ار آمدی مهمی پیش — زو بجستی علاج محنت خویش
همه را بد وثوق[۱] بر رایش — بود پیوسته نزد شه جایش
شاه را چون ملول خاطر یافت — به تسلی[۲] به نزد شاه شتافت
گفت شاها تو را جهان به مراد — خاطر اشرفت ملول مباد
این‌چنین کار درجهان شدنی‌است — آنکه‌بگریزد از قضاآن کیست
هیچ کس از قضای حق نرهد — جزع[۳] اندر بلا ثمر ندهد
از جزع اجر آخرت برود — منتفع از جزع کسی نشود
جزع اندر بلا دهد دو اثر — واندر آن نیست هیچ نفع و ثمر
اولین دوست زان شود پژمان[۴] — دومی، خصم زان‌شود شادان
هر که اندر بلا جزع آورد — وقر[۵] خود را ز دست بگذارد
اندر اینگونه واقعات بزرگ — مرد باید کند شکیب سترگ[۶]
رفتنی رفت و مردنی هم مرد — نتوان دل برنج و درد سپرد
دو علاج اندر این بکار آید — که از آن هر دو خاطر آساید
اولین صبر گر نمایی صبر — بدر آید جمال مهر از ابر
صبر باشد به باب بسته کلید — ظفر اندر قفای اوست پدید
دومین چاره باید اندر کار — ز آن برآوردن از عدوی دمار
که ز تدبیر ودانش و فرهنگ[۷] — می‌توان کشت خصم را بی‌جنگ
آنچه صد سال ناید از پیکار — فکر یکشب کند درست آن کار
شاه‌از این گفته‌بس تسلی یافت — چاره‌کار کرد ازاو دریافت
کی تومیمون به‌نام و فکرت‌و رای — چاره[۴] این‌بلیه رابنمای
گفت گویم ولیک در خلوت — بایدت جست ازکسان عزلت
شاه و میمون به یک مکانی فرد — از پی چاره‌جوئی آن درد
گوشه خلوتی گرفته کنار — جا گزیدند و یافتند قرار

---

۱ - اعتماد ۲ - دلداری ۳ - بیتابی
۴ - غمناک ۵ - وقار
۶ - بزرگ ۷ - دانش

گفت میمون پر فن و تدبیر — که بود شادکام و زنده امیر
خسروا آنچه را که من گویم — گر کنی نیک چاره میجویم
گفت شه گوی هرچه‌خواهی گفت — پرده‌بردار از این خیال نهفت
گفت چون جمله خویش و یارانم — همه اهل و عیال و طفلانم
زین ستم گشته‌اند جمله هلاک — من هم از مرگ خود ندارم باک
بلکه مردن برای من شهد[1] است — خاک لحدم[2] کنون نکومهد[3] است
بعد اهل وعیال و خویش و تبار — ناید این زندگی‌مرا درکار
خواهم این جان خود فدا سازم — تا عدو را ز بن براندازم
جان دهم بهر یاوران به نثار — خصم را برطرف کنم ز دیار
حکم فرما ز من دو گوش کنند — دست و پایم به یکدگر شکنند
یک دو بوزینه حمل من سازند — گوشهٔ آن جزیره اندازند
پس شما زین مکان کنید سفر — در فلان جایگه کنید مقر[4]
من در این کار کرده‌ام تدبیر — کز اجل بر عدو ببارم تیر
همه را از جهان براندازم — خود دهم جان و کار خود سازم
باشد این بهر من نکو نامی — خوب کاری و نیک فرجامی[5]
گر چنین کار را بمن کردید — زود بر جای خویش برگردید
فارغ آئید از غم خرسان — مشکل جمله میشود آسان
لیک گه گاه دل چو شاد آرید — ازمن و کار من بیاد آرید
گفت شه چون چنین توان کردن — بی‌سبب دوست را بیازردن
تو اگر نیستی مباد جهان — دیدن جای تو تهی نتوان[6]
گفت شاها علاج این باشد — گرچه زین خاطرت غمین باشد
حمل این رنج بر من است آسان — که برآرم دمار از خرسان
یک نفرگربه‌طوع[6] جان بدهد — نوع او از بلا و رنج رهد

---

۱ ـ شیرینی ۲ ـ قبر
۳ ـ گهواره ٤ ـ جایگاه
٥ ـ طینت ٦ ـ میل

این صلاح است و نیک میباید   کز محن جنس او بیاساید
من به میل خود به‌رغبت خویش   جان‌دهم بهر نوع و صورت خویش
دیگران از بلا بیاسایند   یاد من بس به خیر فرمایند
آنچه گفتم علاج جز این نیست   واندر این‌کار می نشاید زیست
گر که شه ملک و سلطنت خواهد   جان از این غم نبایدش کاهد
شاه گفتا اگر من این بکنم   آنچه گفتی تو را چنین بکنم
بچه تدبیر دفعشان سازی؟   کز جهان جمله را براندازی
گفت‌دارم من‌این فسون به نظر   که چون‌من خویش بگذرم از سر
جمله‌را از شرار باد سموم[1]   سوزم و جمله را کنم یحموم[2]
هست دشتی در این حوالی ما   نام مرد آزمای و از گرما
می‌شود روز چون سقر[3] ز سموم   بس سمومش وزد به‌هر بر وبوم
چون شرار سمومش افروزد   هرچه حیوان ز شعله‌اش سوزد
من به تدبیر جمله خرسانرا   ره سپر سازم آن بیابان را
خود به همراهشان گذشته ز جان   می‌برم جمله رادر آن نیران[4]
شاه دل شاد از پس دو سه روز   با جلال و به طالع فیروز
با سپه سوی جایگاه روند   شاد دل فارغ از ملال شوند
من کنم‌جان خود فدائی قوم   تا کنم‌قوم خود برون‌از لوم[5]
شاه‌بوزینگان چواین بشفنت   به‌نفاق[6] آن زمان براو آشفت
گفت از بن دو گوش او کندند   دست و پایش شکسته افکندند
پس فکندند پیکرش را زار   گوشه آن جزیره بس افکار
شاه بوزینگان به خیل جنود[7]   رفت پس سوی منزل معهود
ناله از دل کشید پس میمون   از سر مکر و حیله و افسون
شاه خرسان که‌بود ارشد نام   چون شنید این فغان بی‌هنگام

---

۱ - سوزنده   ۲ - دود   ۳ - جهنم
٤ - جهنم   ٥ - ننگ
٦ - دوروئی   ٧ - لشگرها

خواست از جا و آمدش به اثر — تا بیابد ز بانگ ناله خبر
آری آن‌شه بود که‌نفس نفیس[1] — سازد از بهر زار خسته انیس
معنی سلطنت همین باشد — که پی دفع و ظلم و کین باشد
هر کجا مستمند ناله کند — شاه باید غم از دلش بِکَنَد[؟]
الغرض شاه خرسها چو شنید — ناله او دلش به غم بطپید
آمد از راه لطف بر سر او — حال زارش بدید شد دلجو
کرد قدری تفقد[2] از حالش — پس بپرسید شرح احوالش
گفت شاهاتو را جهان به مراد — این بلا بهر من ازان روداد
کاندر آن شب که‌شاه عالی جاه — جای بگرفت اندر این بنگاه
اندر این جا نبد مرا مسکن — بلکه همراه شاه بودم من
با شه و چند تن ز بهر شکار — در فلان کوه داشتیم قرار
صبح بوزینگان به ناله و آه — آمدند آن مکان به خدمت شاه
همه‌مجروح و خسته‌حال و فکار — کز شبیخون بدند رو به فرار
همه پژمان[3] و منقلب احوال — عرض کردند خدمت شه حال
کرد درگاه شاه قدری غور[4] — کرد با ما علاج آنرا شور
من بدین رای دادم و تدبیر — که بباید شوی خراج پذیر
چون ترا باب سلطنت سد شد — بایدت زیر حکم ارشد شد
حلقه چاکریش کن در گوش — تا بیابی دوباره عشرت ونوش[5]
سلطنت رفت از کف تو بدر — باز ناید ترا بدست دگر
چاره‌ای نیست جز فرو دستی — ساخت باید ترا باین پستی
چون نئی شاه باش نوکر شاه — سازدت شه مقرب درگاه
ما هم از جان شویم چاکر تو — سر طاعت نهیم بر در تو
این چو از من شنید کرد غضب — که نهادی ز دست رسم ادب[6]

---

۱ - شریف　　۲ - پرسش
۳ - پریشان　　۴ - فکر
۵ - شادی　　۶ - احترام

شاه را میکنی بر این تکلیف / که شود باج ده به خرس کثیف[1]
ملک موروثی ازکفش بدهد / سر به فرمان خرس سفله[2] نهد
پس بفرمود کز سر بیداد / کرد بر من چنین جفا جلاد[3]
شاه خرسان چو این فسانه شنید / از صداقت بحال او گریید
گفت برگو اگر تو راست خبر / که به بوزینگان کجاست مقر[4]
چون دراین خانه خانمان دارند / حال اندر کجا مکان دارند؟
گفت در این‌حدود بیدایی[5]است / نام‌مرد آزمای وخوش جایی‌است
نی ز وسعت کرانه‌اش[6] پیداست / طرفه دشتی در آخر بیداست
شاه و لشکر تمام آنجایند / تا که کـار جدال[7] آرایند
شاه در آن مکان گرفته مقر / تا کند جمع دور خود لشکر
لشکر آرد بقدر نجم[8] سما[9] / پس شبیخون زند شبی به شما
شاه خرسان چو این سخن بشنید / قدریش حال منقلب گردید
گفت اکنون بگو چه باید کرد / که از ایشان‌بما نیاید درد
گفت شاها اگر مرا بد پای / می‌شدم بهر شاه راه نمای
که شبیخون زنی‌بر آن غدار[10] / تا برآری از آن ظلوم[11] دمار
لیک‌چون پا به‌تن ندارم من / ز این‌سبب دل مرا بود به محن
گفت ارشد اگر که هست چنین / بهر رفتن مباش زار و غمین
من کنم حکم تا یک از خرسان / پشت گردن ترا دهند مکان
چونکه تو خوب جایشان دانی / رهنمایی کن آنچه بتوانی
تا به ناگه رویم بر سرشان / غرقه در خون کنیم پیکرشان
گفت شاها به طالع فیروز / صبحدم مهر شد چو چهره فروز
باید از این مکان برون آئید / سوی ایشان طـریـق پیمائید
قدری این راه را چو باشد طول[12] / رفته‌قدری زشب کنیم نزول[13]

---

۱ ـ چرکین ۲ ـ پست‌فطرت ۳ ـ میرغضب ۴ ـ جایگاه
۵ ـ بیابانی ۶ ـ اطراف ۷ ـ رزم ۸ ـ ستاره‌ها
۹ ـ آسمان ۱۰ ـ مکار ۱۱ ـ ظالم ۱۲ ـ دوری ۱۳ ـ ورود

چونکه آنها ز کار بی‌خبرند نی مهیای رزم و شور و شرند
پس بر ایشان به‌ناگهان تازید کار آنها به‌یک دودم سازید
لیک با شاه باید این گفتن راز باید ز شاه ننهفتن
وسط روز اندر آن بیدا[۱] میشود یک حرارتی[۲] پیدا
اندکی میخوریم از آن گرما بگذرد چند لحظه بد بر ما
لیک مطلب بزرگ چون باشد حملِ سختی بر آن زبون[۳] باشد
شه بباید که عزم بگمارد حمل محنت به خود روا دارد
بچشد بس ز دهر تلخی و شور تا شود بر عدوی خود منصور[۴]
گفت ارشد که این‌بسی سهل است رنج بردن ز مردم اهل[۵] است
حمل گرما به خویش ما بکنیم تا ز بن ریشه عدو بکنیم
پس چوشد صبح و مهرشد تابان گفت ارشدبه یکتن از خرسان
که به گردن گرفت میمون را آن فسون ساز پر ز افسون را
کرد او را به پشت خویش سوار سوی مقصد شدند راه سپار
گشت آن خرس دون[۶] خر میمون بود میمون باو طریق[۷] نمون
ارشد اندر قفای او به جلال باقی خرسها هم از دنبال
خرس میمون ز پیش راهنمای شاه با لشکرش روان ز قفای
شاهشان در میان به بس اجلال همچو البرز[۸] در میان جبال
بی‌خبرزین فسون ومکر و حیل شاه ولشکر دوان به سوی اجل
چون بنصف‌النهار آمد روز راهشان شد به قرب باد تموز[۹]
که به ناگاه آن سموم وزید شه ز میمون پر فسون پرسید
کاین چه‌باداست رو به ماآید که دمادم حرارت افزاید
گفت این آن‌حرارتی است که دوش کردم‌ازحال آن‌تو را درگوش
گفت این از حرارت افزون‌است آتش است این‌و دل از آن‌خونست

---

۱ ـ بیابان ۲ ـ گرمائی ۳ ـ آسان
۴ ـ ظفرمند ۵ ـ باعرزه ۶ ـ پست
۷ ـ راه ۸ ـ نام کوه بزرگ ۹ ـ سموم

رو به ما چون جحیم می‌آید — گر شود زان فرار می‌باید
گفت شاها غمین مباد دلت — کاین سموم است و قاصد اجلت
آه بوزینگان مظلوم است — که نمایان بسان یحموم[۱] است
چون روی سویشان بدین اجلال — کرده‌اندت ز آه استقبال[۲]
میرسد حال و یک نفر ز شما — نبرد جان بدر از این ماوا
گفت پس این‌چرا به ما کردی؟ — بر سر ما بلا بیاوردی
گفت اندر ازای[۳] آن بیداد — کز شبیخونتان به ما روداد
گفت برگو تو خود چه‌خواهی کرد — گفت بر دل مرا نباشد درد
من خود این مرگ را خریدستم — پیش چشم خود این بدیدستم
خود بگفتم دو گوش من بکنند — دست و پایم‌به یکدگر شکنند
گشتم‌این سان‌که سازم این‌تدبیر — که‌کنم نفی[۴]جمله خرس شریر
من خوداین سان به‌خویشتن کردم — حمل برخویش این محن کردم
جان خود را فدای هستی شاه — ساختم کش کنم عدوی تباه
بودشان زین مقاله گفت و شنید — که چو نار[۵] سقر سموم رسید
ناگهان آن شرر بر ایشان خورد — ز آن‌یکی خرس‌جان ز ورطه‌نبرد
همچو نار جحیم سخت افروخت — شاه را با تمام خرسان سوخت
گشت میمون هم از تفش[۶] چو زغال — همه را شد بسوی مرگ مآل[۷]
شاه بوزینگان ز بعد سه روز — کرد جنبش به طالع فیروز
با سپه سوی جایگاه آمد — باز در بارگاه شاه آمد
هرچه در بیشه سیر میکردند — یاد میمون به خیر میکردند
چون وزیر این سخن‌رساند اینجای — گفت ای خسرو جهان آرای
این مثل بهر آن بیاوردم — وین حکایت از آن بیان کردم
که بسا هست بهر دفع عدوی — شخص گرداند از حیاتش روی

---

۱ ـ دود ۲ ـ پیش باز ۳ ـ مقابل
۴ ـ نیست کردن ۵ ـ آتش
۶ ـ حرارت ۷ ـ آخر کار

جان خود را فدای قوم کند | تا برون قوم خود زلوم[۱] کند
من به فکر خود آنچه اندیشم | بس از این زاغ هست تشویشم
حال این را بعینه زین افسون | نگرم چون حکایت میمون
کانچه بوم است این فنا سازد | نام بوم از جهان براندازد
پس به‌آن تا نداده‌ما راچاشت | شامی‌او را به‌پیش روی گذاشت

غضبناک شدن شاه بومان بر وزیر دانای خود و سکوت وزیر و نصیحت به شاه کردن که از فکر این زاغ ایمن مباش

شاه بومان چو این سخن بشنفت | شد غضبناک و بر وزیر آشفت
که چه حرف است اینکه میگوئی | تا بکی در عناد[۲] میپوئی
اینکه‌مجروح و زار و دلخون است | کی دگر درخیال افسون‌است
اینکه خود در بلا و محنت هست | چند از آزار اونداری دست؟
اینکه‌بشکسته بال و افکاراست | کی کجا برستم سزاوار است؟
از چه از قتل او نداری دست | چند خواهی‌تو بر شکسته‌شکست؟
دید شه را وزیر چون به غضب | خست[۳] و بربست از تکلم لب
گفت شاها مرا یکی سخن است | بعد از آن مهر صمت[۴] بردهن است
آنچه من گفتمت تو نشنفتی | زود باشد که در بلا افتی
خود تو دانی ورای خاطر خویش | بکن‌آنگه به بین‌چه آید پیش
لیک بازم نصیحتی[۵] باشد | گر نگویم دلم ز هم پاشد
حال اگر لطف باشدت با زاغ | دل مدار از مکایدش[۶] به فراغ[۷]
با مدارا نمای با او کار | لیک از او چشم صدق و مهر مدار
یکدم از مکر او مباش ایمن | نشود دوست هیچگه دشمن

---

۱ ـ ننگ ‏ ‏ ‏ ۲ ـ کینه ‏ ‏ ‏ ۳ ـ آزرده شده
۴ ـ خاموش ‏ ‏ ‏ ۵ ـ خیرخواهی
۶ ـ مکرها ‏ ‏ ‏ ۷ ـ ایمن

این بلائی است زو مشو غافل   که نگردد عدوی صافی دل
با مدارا دلش بسی بنواز   لیک او را دخیل کار مساز
هرچه خواهی باو بکن احسان   لیک محرم به سر خویش مدان
شاه از قول او نمود اعراض[1]   کرد از هرچه‌گفته بود اغماض[2]
پس بفرمود قوم بومان را   هم سران و خواص اعیان را
که به اعزاز و احترام تمام   زاغ را آورند سوی مقام
پس به اکرام زاغ را بردند   تا به دربار شاه بسپردند
شاه بس در حقش عنایت کرد   لطف و اشفاق[3] بینهایت کرد
او هم از راه ریو[4] و مکاری   کردی از بهر شه نکوکاری
ز آن کفایت[5] که‌بودیش به نهاد   از رسوم‌شهی ودانش وداد[6]
بهر شه کارهای شاین[7] کرد   هم بسی خدمت نمایان کرد
شاه هم قدر او بسی افزود   تا کش اول وزیر خویش نمود
داد در دست او زمام امور   زان بس افسرده شد دل دستور[8]
لیک بر روی خود نمی‌آورد   هرچه می‌دید خون به دل میکرد
چونکه‌اعزاز و قدر کارشناس   نزدشه شد برون ز وهم‌و قیاس
روزی از روی‌حیله با شه گفت   که مرادر دل است راز نهفت
من ز فیروز این جفا دیدم   وین همه محنت و بلا دیدم
خواهم از او همی کشم کیفر[9]   نیستم یک دم از خیال بدر
لیک تا من به شکل زاغانم   از وی این انتقام نتوانم
میل دارم که شه دهد فرمان   کافکندم به آتش سوزان
که چو مضطر شوم ز سوزش نار   رو سوی حق‌کنم به ناله‌ٔ زار
که دل خسته چون کباب شود   دعوتش زود مستجاب شود
من در آن حال اضطراب و قلق[10]   روی آرم ز صدق جانب حق

---

۱ ـ روگردان ۲ ـ چشم‌پوشی ۳ ـ مهربانی ٤ ـ خدعه
۵ ـ کاردانی ٦ ـ عدل ۷ ـ بزرگ
۸ ـ وزیر ۹ ـ انتقام ۱۰ ـ اضطراب

تا خدا صورتم دهد تغییر — بدر آیم از این لباس شریر
شکل زاغی ز من کنار شود — صورت بومی آشکار شود
تا چو از شکلشان روم بیرون — بتوانم علاج دشمن دون
شاه از این گفته‌بس شگفت نمود — کرد رو بر وزیر و پس فرمود
کای‌وزیر اندراین چه‌میگوئی — اینکه‌گوید از آن چه میجوئی؟
گفت شاها جهان ترا به پناه — تو ندانی مرا که نیکو خواه
آنچه من گویم‌آن قبول تونیست — پس ثمر زین‌جواب گفتن‌چیست؟
گفت شه کای وزیر دانشجوی — آنچه فهمی تو زین کلام بگوی
گفت شاه ار نمی‌شود غضبان — هست مکری در این کلام نهان
خواهد این‌را به شه بفهماند — کاصل خود گم کسی نه بتواند
گر بسوزی وگر که بنوازی — نتوان دفع اصل من سازی
زاغ از سوختن نگردد بوم — هست این نزد هر خرد معلوم
کی شود زاغ بوم از تف[1] نار[2] — به چسان صورت آورد این کار؟
گر بسوزی تنش به نار و شرر — ور نمانیش مشت خاکستر
باز فرضا چو شکلی آرد پیش — میرود سوی اصل و صورت خویش
همچو آن موش و زاهد ساده — که شدش چند نیکی آماده
باز بر سوی اصل خود برگشت — کار زاهد تباه یکسر گشت
شاه بومان از آن‌یگانه وزیر — خواست این قصه را نکو تقریر
کای وزیر ای خجسته رای نکوی — شرح تمثیل موش و زاهد گوی

تمثیل آوردن وزیر اول بومان برای شاه حکایت آن موش را که به دعای عابد دختر شد و آخر به اصل خود برگشت

---

۱ - سوزش

۲ - آتش

گفت با شه وزیر نیکو رای کای تراسایه همچو ظل[۱] همای

زاهدی بود در یکی دشتی کش دعا مستجاب می‌گشتی

یک زمان وقت خواندن اوراد[۲] موشیش از هوا به حجر[۳] افتاد

موش گیری که بودیش پرواز صید آن کرده بودو داشت به گاز[۴]

چون فراز مقام زاهد زار می‌پرید آن فتادش از منقار

زاهدش برگرفت پس نگریست دید زنده است وصدمه بر اونیست

دید یک بچه موش نیکویی است بس لطیف وظریف و دلجویی‌است

برگرفت و به خرقه‌ایش نهاد کارد او را به خانه با دل شاد

باز گفتا مباد کاهل سرا رنجه گردند از این لقیطه[۵] ما

چون بدل مهر بچه موش سپرد به دعا دست سوی یزدان برد

گفت یارب ز روی فضل و عطا کن اجابت مرا نیاز و دعا

دختری نیک کن ز بهر من این آن دعا را سروش[۶] گفت آمین

حق تعالی به فور کرد آن موش دختری حور وش[۷] چو چشمه[۸] نوش

مهوش و گلرخ و پری رخسار بس لطیف و ظریف و خوش رفتار

کاخ زاهد ز چهره داد فروغ[۹] تا رسید آن صنم به حد بلوغ

روزی آن زاهد ستوده شعار کرد با دختر از وفا گفتار

کای مرا نور چشم و کحل بصر[۱۰] عزم دارم ترا دهم شوهر

چون کنون گشته‌ای بزرگ و کبیر بایدت حال گشت شوی پذیر

هر که را خود به طبع بپسندی به زنی دل باو به پیوندی

گوی تا شوهرت باو بدهم که از این فکر زود باز رهم

گفت دختر که اختیار تو راست لیک خواهی گرت بگویم راست

طبعم آن شوی را بود طالب که به هر چیز باشد او غالب

گفت زاهدبه خویش کاین اوصاف گر کنم فحص[۱۱] قاف را تا قاف

---

۱ ـ سایه ۲ ـ دعاها ۳ ـ دامن ٤ ـ منقار

۵ ـ جسته شده ٦ ـ ملایک ۷ ـ مانند ۸ ـ عسل

۹ ـ صفا ۱۰ ـ سرمه چشم ۱۱ ـ جستجو

نیست جز آفتاب چرخ آرای — که به هر چیز دارد استیلای[1]
هست روی زمین بفرمانش — نور بخشد ز روی رخشانش
باید این‌را به مهر گردون‌داد — تا شوداین عروس و آن‌داماد
پس به خورشید کرد این اظهار — گفت خورشیدش این‌امید مدار
من بدین شوکت و جلال و شکوه — آیم از ابر دمبدم بستوه[2]
چهره‌ام را که هست عالمتاب — پوشد از خلق پاره‌های سحاب[3]
ابر بس تیرگی بمن آرد — قدرت و چیرگی[4] بمن دارد
حاجت خود ز ابر کن حاصل — تا ز این فکر فارغ آری دل
زاهد از ابر این سئوال نمود — که ترا صهر[5] من بباید بود
چون تو غالب به مهر گردونی — پس ز قدرت‌از او تو افزونی
بایدت شوی دخت من گردی — باعث دفع این محن گردی
ابر گفتابه مرد زاهدراد[6] — بر من‌از قدرت است غالب باد
من شوم هرچه جمع و آکنده[7] — کندم او دمی پراکنده
باد را بر من است استیلا — این سخن را باو بیان فرما
زاهد ساده رفت در بر باد — در میان با وی این سخن بنهاد
باد افکند سر ز شرم به زیر — کرد با زاهد این سخن تقریر
که برابرم بود گر استیلا — عاجزم نزد کوه پا برجا
میزنم هرچه خویش را برکوه — آیم از سختیش به رنج و ستوه
ازمن اصلا نه‌بیند او آزار — من از او بسکه‌خسته گردم و زار
زاهد آندم به نزد کوه آمد — نزد یک کوه با شکوه آمد
گفت ای کوه شرح حال‌این است — که تراچون شکوه و تمکین‌است
خواهم این مه‌ترا دهم به زنی — بایدت اعتراض[8] از این نکنی
کوه گفتا که غالب ار خواهی — موش را جو کز اوست دلخواهی

---

۱ ـ غلبه ۲ ـ عجز ۳ ـ ابر
٤ ـ غلبه ۵ ـ داماد ٦ ـ نیکوکار
۷ ـ جمع شده ۸ ـ روگردانی

من بدین سختئی که صرصر[۱] عاد — نتواند به من خسارت[۲] داد
موش صد جا دلیر و بس گستاخ — بـر تـن نموده صد سوراخ
می‌شکافد دل مرا چون موم — جا کند در دل من آن میشوم
دلم از دست موش آمده تنگ — که دلم را شکافد از نیرنگ
زاهد آمدبه نزد موشی‌راست — امراین ازدواج[۳] از او خواست
موش گفتاکه این خیال نکوست — بس مرامیل دل به جانب اوست
همسری خواهم و کنم تبریک[۴] — که بدست آیدم مصاحب[۵] نیک
زاهد آمد به نزد آن دختر — دادش از جمله شرح حال خبر
دختراز زاهد این‌سخن چو شنفت — غنچه‌سان لعل او ز هـم بشکفـت
گفت آری مرا به شوئی موش — رغبتی[۶] هست اندر این می‌کوش
گفت زاهد تو شکل انسانی — زنـدگـی نزد مـوش نتوانی
گفت دخترتو را که نزد خدای — مستجاب است بس نیاز[۷] و دعای
کن دعا تا که باز موش شوم — آنـدم اندر سرای شوی روم
کرد عابد دعا به درگه حق — کار او را ز حـق بخواست نسق[۸]
گشت فی‌الفور موشی آن دختر — کرد شوهر به موش و رفت بدر
شد به سوراخ موش بهر زنی — پیش بگرفت رسـم و راه دنی[۹]
دزدی و خیرگی به او شد وصل — هرچه بینی کند رجوع به اصل
این مثل بهر آن بیاوردم — وین حکایت از آن بیان کردم
که نیابد شه از فساد فراغ[۱۰] — دل چوبندد به مکر و حیله‌زاغ
آخر این اصل خود بروز دهد — بس به‌شه درد و رنج‌و سوز دهد
شاه بومان چو این مثال شنید — روی خود از وزیر گردانید
باز شد روز و شب برون ز قیاس — همتش صرف کار کارشناس
تابوقتی که رست ازاو پروبال — کاربومان بیافت‌از همه‌حال

---

۱ ـ باد ۲ ـ ضرر ۳ ـ تزویج ٤ ـ مبارک باد
۵ ـ همدم ٦ ـ میل ۷ ـ حاجت
۸ ـ درست ۹ ـ پستی ۱۰ ـ آسودگی

که به روزند جملگی پنهان　　رو گریزند ز آفتاب جهان
روز در زیر خاک پنهانند　　شب در آیند و اندر افغانند
منزل شاه بوم بد غاری　　جمع دورش سپاه و سرداری
چون شد از حالشان همه آگاه　　وقت اخفایشان[1] چو شد ناگاه
کرد پرواز و شد بر فیروز　　بومها غافل و خفا اندوز
خویش را زودنزد شاه رساند　　زود احوال خویش را برخواند
گفت بالفور گو که‌لشکر زاغ　　تا که بومان گرفته‌اند فراغ[2]
در فلان غار جمله پنهانند　　و از من این آمدن نمیدانند
هست بس در حوالی آن غار　　هیـزم خشک وافر و بسیار
تاکه شب نارسیده جملهٔ زاغ　　بردر غارشان زدشت[3] و ز راغ
هیزم آرند و خرمنی سازند　　تا که کوهی ز هیمه پردازند
لیک اصلا صدا و دم نزنند　　جز به هیزم کشی قدم نزنند
من روم زود نزد چوپانان　　آتشی آرم و زنم بر آن
گوی تا هرچه زاغ مروحه‌وار[4]　　بال خود را زنند بر آن نار[5]
که بناگاه آتش افروزد　　هرچه بوم است سر بسر سوزد
آنچه از غار میکنند فرار　　همه سوزند ز احتراق[6] شرار[7]
وآنچه در غار آورند سکون[8]　　دودشان سازد از جهان بیرون
پس به دستور گفت کارشناس　　زاغ افزون ز حد فکر و قیاس
ز امر شه‌هیمه بس زدشت‌و زراغ　　جمع کردند جمله لشکر زاغ
بر در غارجمع آن کردند　　کوهی از هیمه حاضر آوردند
خرمنی ساختند بر در غار　　بفکندند اندر آن پس نار
همگی بال زن شدند بر آن　　تا که برخاست شعله نیران[9]
چونکه بومان‌از آن شدند خبر　　رفته بدشان ز کف علاج بدر

---

۱ ـ پنهان شدن　۲ ـ آسایش　۳ ـ صحرا
۴ ـ باد زن　۵ ـ آتش　۶ ـ سوزندگی
۷ ـ شعله　۸ ـ درنگ　۹ ـ جهنم

آنچه کردند رو بسوی فرار   سوختند از تف[1] شرارهٔ نار

و آنچه پای ثبات افشردند   همه از دود مختنق[2] مردند

خیل زاغان رهیده از تشویش   روی کردند سوی منزل خویش

شاه کردآفرین به کارشناس   هم براین‌مکر باثبات[3] و اساس

همه زاغان شدند فارغبال   فارغ از رنج خصم و دردو ملال

گفت فیروز شاه پس شادان   خانه‌ات ای وزیر آبادان

که‌از این فکر و رای‌صائب[4] خویش   وارهاندی‌مرا تو از تشویش

هرچه‌زاغ است ازتو ممنون است   حال‌برگو که‌حال تو چون‌است؟

شرح احوال خود سراسر گوی   که گرفتی چسان بدشمن خوی

بر تو این چند وقت چون بگذشت   نیک بگذشت یا زبون[5] بگذشت

نزد شه حال خویش کارشناس   گفت کای خسرو رفیع اساس

دانم‌این فتح را ز نیکی شاه   که خدا خواست حال خصم تباه

لیک در این فنا و نفی[6] و عطب[7]   بهر بومان دو چیز گشت سبب

اولین آنکه چونکه لشکر بوم   بی‌سبب با چنین شکوه و هجوم

بر سر ما بتاختند به شب   بهر ما خواستند نفی و عطب

چونکه ظالم بدند و ما مظلوم   حق برانداخت نسل شوم ظلوم[8]

هر کسی راه ظلم بسپارد   بر سر خود چنین بلا آرد

دومین آنکه از بدی طمع   که شره[9] بر فزودشان به ولع[10]

طمع اندر اساس ما کردند   ملک و اموال ما هِبا[11] کردند

از طمعشان رسید این خواری   که طمع آورد گرفتاری

گفت فیروز کای ستوده وزیر   بهر من حال خویش کن تقریر

که در این مدت مدید زمان   خو گرفتی چگونه با بومان

چون نمودی‌به خوی ایشان‌صبر   زنده چون صبر آرد اندر قبر

---

۱ - سوزش ۲ - خفه‌کن ۳ - پایه ۴ - درست

۵ - بد ۶ - نیستی ۷ - هلاک ۸ - ظالم

۹ - حرص ۱۰ - طمع ۱۱ - نابود

طبع تو چون خلاف بومان بود　　چون توان با خبیث انس نمود
آنکه‌نیک است وطبع اوست کریم　　چون‌کند خوی با بدان لئیم؟
که اگریار را شعار بد است　　یار بد بس‌بتر ز مار بد است
خصم با خصم چون شود دمساز　　باز با جغد[1] چون کند پرواز؟
این دنی فطرتان که شومانند　　که بنام خبیث بومانند
همه دارند ناستوده[2] خصال　　تو چه سان‌ساختی باین‌احوال؟
گفت شاها همین که فرمودی　　راه صدق و صواب پیمودی
بر من این مدت دراز زمان　　حشر[3] بومان بتر بد از نیران[4]
یار بد بس بتر بود از مار　　دیدن اوست عین نار[5] و شرار
لیک خادم بیاری مخدوم　　بس بود بایدش چشد زقوم[6]
در پی یاری ولی نعمت　　شخص یابد برد بسی زحمت
بایدش کرد بس تحمل رنج　　تا به پاداش[7] رنج یابد گنج
در جهان کس براحتی نرسید　　کز برایش مشقتی نکشید
باز شه گفت کای یگانه وزیر　　ای به تدبیرو فکر کشورگیر
از عقول[8] و کیاست[9] بومان　　آنچه دریافتی نمای بیان
گفت شاها میان آنهمه بوم　　یک نفر را بد این عمل معلوم
بد همان‌یک نفر ستوده‌وزیر　　که بدش جمله قتل من به ضمیر[10]
هرچه با شاه می‌نمود سخن　　امر میکردیش به کشتن من
دیگران جمله ابلهان بودند　　مکر من خوش قبول بنمودند
ننمودند فکر اندر کار　　که نباید بقول خصم اقرار
بس بود خصم لابه آرد پیش　　بار منت نهد به گردن خویش
تا از این مکر وقت دست آرد　　ز آن بخیل عدو شکست آرد
همه اسرار خود بمن گفتند　　هیچ از من ننهفته ننهفتند

---

۱ ـ کوکومه ۲ ـ ناپسندیده ۳ ـ معاشرت ۴ ـ جهنم
۵ ـ آتش　　۶ ـ آب جهنم　　۷ ـ جزاء
۸ ـ عقل‌ها　　۹ ـ زیرکی　　۱۰ ـ دل

تا به ایشان رسید این خواری وین همه ذلت و گرفتاری
حکما گفته‌اند و دانایان این سخنها چو گوهری شایان
شاه باید که سر خاطر خویش نکند فاش نزد همسر[۱] خویش
چه‌رسد تا دگر به میر و وزیر خاصه از دشمنان با تزویر
سری ار شاه در درون دارد بدل خویش راز بسپارد
هم به یاری که شد از او نومید نکند شاه سر خویش پدید
هم ازآن کس کز اوبود به هراس نسپرد راز کاو ندارد پاس
شاه گفتا گمان من این است که سبب بر فنایشان کین است
گفت آری شها چنین باشد باعث هدم ملک کین باشد
پادشاهی که طرح ظلم افکند ریشه جاه و ملک خویش بکند
ملک با کفر جمع می‌شاید لیک با ظلم و کین نمی‌پاید
ظلم عمر زیاد سازد کم زود میرد هر آنکه کرد ستم
عاقلان گفته‌اندو خوش گفتند در معنی در این بیان سفتند
هر که را چار چیز گردد کار باید آماده بودنش بر چار
اولین گر ز کین ندارد باک باید آماده بودنش به هلاک
دومین هر که با زن آمیزد غم رسوائیش به دل ریزد
سومین هر که پرخوری بنمود بایدش بر مرض مهیا بود
چارمین شه که گول[۲] دستور[۳]است زود ازملک و سلطنت‌دور است
بایدش کرد ملک را تودیع[۴] گر وزریش نیابد امر وضیع[۵]
حکما نیک داده‌اند این پند شش کس از شش امل[۶] برد پیوند
شاه ظالم ز ملک خود ز دوام متکبر ز مدح و نیکی نام
شخص بدخلق از وفور رفیق بی‌ادب از فضایل توثیق[۷]
شخص ممسک ز نیک کرداری هم حریصان ز ناخطاکاری

---

۱ ـ زن ۲ ـ نادان ۳ ـ وزیر
۴ ـ وداع ۵ ـ بد
۶ ـ امید ۷ ـ اعتماد

که‌از آن‌شش نیایداین شش‌راست هر که گفت آیداین خیال‌خطاست
شاه بومان‌چو حرص وافر داشت سر به قتل تمام زاغ افراشت
آن چهی را که بهرزاغان کند خودواتباع خود در آن افکند
شاه گفتا ز حل این مشکل هرچه زاغ است هست از تو خجل[1]
که تو ازبهر راحت این قوم حمل کردی بخود مشقت و لوم[2]
مدتی با عدو بسر بردی بس بهر لحظه خون دل خوردی
تا چنین کارازتویافت ظهور که کنی قوم خویش را مسرور
همه زاغان ز بهر خدمت تو باید آیند زیر منت تو
گفت ای شاه باشد آنکس مرد که چو کاری بزرگ خواهد کرد
بر خو آرد بسی تعب در کار بس مشقت کند بخود هموار
اولش دست باید از جان شست سر به کف بنهد او به گام نخست[3]
پس نهد پای خویش درمیدان باشد این کس ز زمرهٔ مردان
گر که تدبیر کار خود داند حمل خواری ز خصم بتواند
مدتی زیر دستیش بکند تا به گه دفع هستیش بکند
همچنانی که مار ژار[4] عنید[5] چون که برخود صلاح وقت آن دید
خدمت غوک[6] گول ابله کرد تا که خود را ز غم برون آورد
بی تعب خورد رزق آسوده نشد از آن به غصه اندوده
شاه گفتا که ای نکو کردار بازگو بهر ما حکایت مار
که چه سان مار بدسکال[7] عنود خدمت غوک ابله را بنمود
رزق آماده‌اش رسید چسان این مثل بهر مانمای بیان

تمثیل آوردن کارشناس برای فیروز حکایت آن مار را که پیر شد و از شکار بازماند مکر نمود و خود را

---

۱ - شرمنده ۲ - سرزنش ۳ - اول
۴ - شوم ۵ - با عداوت
۶ - قورباغه ۷ - طینت

مرکب شاه غوکان نمود

این حکایت سرود [۱] کارشناس — گفت ایخسرو رفیع اساس

بود ماری که بود قوتش غوک — بودیش چندی این عمل مسلوک [۲]

تا که شد پیر و قوت از او رفت — از تنش تاب و زور و نیرو رفت

ضعف پیری چو آمدش در کار — باز ماند آن زمان ز کار شکار

دید در کار خود پریشانی — پیری و نیستی و حیرانی

بس تاسف به نوجوانی خورد — پس بر این کار راه حیله سپرد

چشمه قرب منزل او بود — که در آن غوک بود نامعدود [۳]

اندر آن چشمه غوک بد بسیار — شاه غوکان در آن نموده قرار

پس لب چشمه آمد و غمناک — خویش را ناتوان فکند به خاک

غوکی آمد ز مهر بر سر او — دید حال پریش مضطر او

بس تفقد [۴] نمودش از احوال — که توراچیست‌این کلال [۵] و ملال

گفت دارم دلی پر از غم و درد — نتوانم بکس شکایت کرد

مدتی بد که‌رزق من بد غوک — اینزمان گشته است سورم [۶] سوک [۷]

نتوانم کنم ز غوک شکار — که حقم بازداشته است از کار

کرده از صید غوک محرومم — زین سبب دل فکار و مغمومم [۸]

غوک شدشاد و نزد شاه دوید — گفتش آن قصه کان ز مار شنید

زین سخن شاه شد بسی خوشحال — نزدش آمد که پرسدش احوال

گفت‌حالت چرا شده‌است چنین — از چه‌اینسان تورا دل است‌غمین

گفت شاها شدم به راه ولع [۹] — آمد این محنتم ز حرص و طمع

این بلای بزرگم آمده پیش — که دلم را نموده از غم ریش

روزی از بهر صید غوکی زار — سوی او رفتم او نمود فرار

---

۱ ـ گفت ۲ ـ کردار ۳ ـ بیشمار

۴ ـ پرسش ۵ ـ مشقت ۶ ـ شادی

۷ ـ ماتم ۸ ـ غمناک ۹ ـ طمع

خویشتن‌را ز چنگ من برهاند / تا به بنگاه[۱] زاهدی برساند
از شره[۲] من برفتمش ز قفا / او نهان شد ز من به کنج خفا[۳]
از قضا خانقاه[٤] بد تاریک / من بان غوک خوش شدم نزدیک
پسر زاهد اندر آن منزل / بود در خواب با فراغت دل
من ز نزدیک پای او رفتم / پای جنباند کز وی آشفتم
پای او خورد چون به صورت من / من گرفتم یک اصبعش[۵] به دهن
به گمانم که غوک باشد آن / بردم از کین بر او فرو دندان
ناگهان آن پسر صراخ[٦] کشید / مرغ روحش ز تن به فور پرید
نیش من کار آن پسر را ساخت / زاهداین چون‌بدید سویم تاخت
حربه در دست کرد سویم رو / من نمودم فرار از کف او
او بسی در قفای من بدوید / عاقبت مانده شد به من نرسید
چونکه مایوس شد ز کشتن من / کرد رو سوی قادر ذوالمن
که خدایا ذلیل کن این مار / مرکب او را به شاه غوکان دار
قدرت صید غوک از او بستان / کش نیابد به صیدشان امکان
قطع ازاین مار کن همه نفقه[۷] / جز که آن شاه بخشدش صدقه
زین سبب بعد از آن شدستم زار / نتوانم که غوک کرد شکار
آمدم بر در تو من اکنون / تا شوم بر سواری تو هیون[۸]
شه هم از لطف منتم بنهد / روزیم یک دو غوک قوت دهد
شاه غوکان بسی بخود بالید / کاین‌چنین قدرش‌آمده است‌پدید
پس شد آن مار مرکب شه غوک / داشت شاه‌این طریقه‌را مسلوک
که گهی با شکوه و با اجلال / بر نشستنی به‌پشت او به جلال
غوک‌ها در رکاب و شاه سوار / شدی اطراف چشمه راه سپار
شاه هم بهر طعمهٔ آن مار / دادی‌او را دوغوک شام‌و ناهار

---

۱ ـ منزل ۲ ـ حرص ۳ ـ نهانی
٤ ـ منزل زاهد ۵ ـ انگشت ٦ ـ نعره
۷ ـ قوت ۸ ـ اسب

مار چون اقتضای وقت آن دید ... مرکب غوک گول دون[۱] گردید

حمل برخویش عار را کردی ... بی تعب رزق خویش می‌خوردی

راحت خویش یافت ز آن نیرنگ[۲] ... زین زبون[۳] کارهم نبودش تنگ

ای بسا هست ز اضطرار و لزوم ... حاکم آید به دیگری محکوم

از میان اضطرار چون برود ... هر کسی هرچه بوده آن بشود

مار بر خود صلاح چون این دید ... مرکب غوک شد ز جوع رهید

خسرواگرچه من به‌صحبت بوم ... صدمه‌خوردم ز حمل ننگ ملوم[۴]

چون مرا در نظر چنین می‌بود ... زان سبب بر ملال من نفزود

با مدارا چو با عدو بزنی ... زود تر بیخ فتنه‌اش بکنی

باد تند ار وزد به خرد گیاه ... نکند حال آن گیاه تباه

لیک گر آن خورد به شاخ درخت ... بشکند شاخه هرچه باشد سخت

رای و تدبیر از جلادت[۵] به ... فکر و تزویر از شجاعت به

یک نفر هرچه شد شجاع و دلیر ... برنیاید به فوج خصم کثیر

منتهایش بود هرآنچه شجاع ... باده و بیست کس فتد به نزاع

هرچه باشد قوی و چست و درشت ... بر ز صد کس نمی‌تواند کشت

لیک تدبیر را بود آن سود ... که هزاران دمی کند نابود

شاه گفتا که خوش ظفر کردی ... گرچه‌خودحمل‌صد خطر کردی

گفت شاها تمام فیروزی ... هم ز تدبیر من نشد روزی

یمن اقبال خسروانی تو ... مدد بخت و کامرانی تو

اندر این کار گشت بامن یار ... تابدین گونه‌فتح یافته قرار

چند تن گر بجانب کاری ... رو نمایند یا به پیکاری

زان میان‌فتح هست‌روزی آن ... که مروت[۶] از او رسد به عیان

گر همه با مروتند تمام ... راستگوتر رسد به نیل مرام[۷]

---

۱ ـ پست ۲ ـ مکر ۳ ـ پست

۴ ـ ملامت شده ۵ ـ دلیری

۶ ـ جوانمردی ۷ ـ رسیدن به مراد

ور در این‌هم مساویندبه کار فتح آنرا بود که دارد یار
ور در این‌هم برابرند نه‌سخت فتح آنرا رسد که دارد بخت
کوکب بخت چون شود طالع خصم را ز آن هنر شود ضایع
گر نکو بخت خواهد از یم [1] آب ابر آب یم آردش به شتاب
ور نگون بخت سوی بحر رود آب دریا تمام خشک شود
شاه گفتا دگر یک از اسباب که به بومان نمود کار خراب
بود آن شیوه تکبرشان و آن همه نخوت و تبخترشان [2]
که تمام گروه زاغان را نشمردند غیر هیچ آن را
چون شمردند خصم خویش حقیر یافتند این مذلت و تحقیر
هیچشان در نظر نیاوردند فکر این را دگر نمی‌کردند
بهرشان این گمان نبود پدید که توانیم انتقام کشید
چونکه ما را حقیر بشمردند این‌خسارت [3] ز کبر خود بردند
گفت شاها همین که فرمودی راه صدق و صواب پیمودی
گفته‌اند این کلام دانایان طرفه قولی چو گوهری شایان
که بود چار چیز کز آن چار هر یکی اندکش بود بسیار
اولین آتش است کاخگر آن همچو آتش بود همی سوزان
دومین قرض اگرچه یک درهم خجلت آرد درون کند پُر غم
سومین درد تن که اندک آن حالت شخص را کند پژمان [4]
چارمین‌دشمن ار چه‌هست حقیر بس کزاو سر زند امور کبیر
انتقام از عدو کشد ناچار گرچه باشد حقیر و بی‌مقدار
همچو آن صعوهٔ [5] ضعیف‌الحال که بان ضعف و قوه احوال
کیفر [6] خویش را ز مار کشید سخت از آن‌مار بد دمار کشید
گفت فیروز چیست قصه آن؟ بهر ما از صفا نمای بیان

---

۱ ـ دریا ۲ ـ سرکشی
۳ ـ زیان ۴ ـ پریشان
۵ ـ گنجشک ۶ ـ انتقام

تمثیل آوردن کارشناس برای فیروز حکایت آن مار را که گنجشک را حقیر شمرد و گنجشک به تدبیر درست او را هلاک نمود

قصه‌گو شد وزیر کارشناس — گفت کای شاه آسمان کریاس[۱]
این حکایت شنیدم از استاد — که بر او صد هزار رحمت باد
که دو گنجشک در یکی خانه — در یکی سقف آن به کاشانه
خانه‌ای داشتند و در آنجای — هر دو را بود مسکن و ماوای
تا گهی یک دو جوجه آوردند — وز سر مهر تربیت کردند
روزی آن صعوه نر از بنگاه — بهر قوتی نهاد روی به راه
تا مگر دانه‌ای بدست آرد — طفلکان را به کام بگذارد
چونکه برگشت دید کان ماده — در غم و اضطراب افتاده
باشدش دور آشیان طیران[۲] — میکند آه و ناله و افغان
گفت‌ای یاراین چه تشویش‌است؟ — که‌تو رادل ازآن‌چنین‌ریش است
گفت ای شوهر ستوده[۳] خصال[۴] — چون تو رفتی مرا بد آمد حال
ماری آمد در آشیانهٔ ما — غصب بنمود کاخ و خانهٔ ما
هرچه من لابه کردم و زاری — که بنه از سر این ستمکاری
گفتم ای چیره[۵] دست ژاژ[۶] دژم[۷] — بر ضعیفان مکن جفا و ستم
تیر آه ستم رسیدهٔ زار — هست کاری به دفع ظلم شرار
آه مظلوم گر برون تازد — ظالمان را ز بن براندازد
گفت آهت بمن اثر نکند — رو بمن هیچ از آن ضرر نکند
کردم او را ز لاف‌بس تخویف[۸] — که‌تو مشمارمان‌حقیر و ضعیف
من و شویم بیکدگر سازیم — هستیت از جهان براندازیم

---

۱ ـ پیشگاه   ۲ ـ پرواز   ۳ ـ پسندیده
۴ ـ صفات   ۵ ـ غالب   ۶ ـ شوم
۷ ـ شجاع   ۸ ـ ترساندن

خنده زد مار و گفت ای کودن[۱] چون توانید صدمه زد بر من
تو که باشی و شوهرت که بود ضرری از شما به من چه بود؟
شوهرت غیر صعوه دیگر کیست؟ صعوه در نزد من بچیزی نیست
اخرالامر هر دو طفلان خورد نقش آنها ز لوح دهر سترد[۲]
چونکه‌از طعمه سیر گردیده است شاد درآشیانه خوابیده است
هرچه فریاد کردم و زاری کس نیامد که سازدم یاری
صعوه‌ٔنر ز ماده این چوشنید روز در چشم او چو شب گردید
آه زار از نهاد برآورد دفع آن مار را چه نیکو کرد
اندر این وقت صاحب خانه کرد روشن چراغ کاشانه
کرد چون آن فتیله را روشن خواست تا ریزد اندر آن روغن
صعوه نر بجست و بس چالاک برگرفت آن فتیله را بی‌باک
زودش افکند بر سر آن مار آشیان گشت مشتعل[۳] ز شرار
صاحب خانه چونکه اینسان دید ز آن عجب کار مضطرب گردید
چونکه‌بد سقف خانه‌اش‌از چوب خوف از آن‌کرد کان شودمخروب[۴]
جست از جای خود بدون درنگ بهر دفعش به کف گرفت کلنگ
زود بر روی بام خانه دوید روی آن شعله سقف را بدرید
مار هم آن زمان ز سوز شرار جستی از بهر خویش راه فرار
دید چون طاق کاخ شد سوراخ سر برون کرد ازآن بسی گستاخ
صاحب خانه مار را چون دید با کلنگ گران سرش کوبید
این مثل بهر آن بیاوردم وین حکایت از آن بیان کردم
که هر آن‌کس که خصم خوار شمرد بس ندامت[۵] کز آن بخواهدبرد
مار چون‌صعوه را شمرد حقیر این‌چنین شد به چنگ مرگ اسیر
دیگر از این مثل چنان آید که بدان را بدی سزا باید

---

۱ ـ ابله ۲ ـ پاک کرد
۳ ـ سوزان ۴ ـ خراب
۵ ـ پشیمانی

مار بالطبع چون ستمکار است — آخر اندر بلا گرفتار است
شاه گفتا که‌ای ستوده وزیر — ای فرید از مخایل[1] و تدبیر
این چنین‌فتح خوش که‌روی نمود — از کمالات‌و حسن[2] رای تو بود
شاه باید که کاری ار دارد — به وزیری ستوده بسپارد
تا ز تدبیر او دهد انجام — شاه را ز آن رسد حصول مرام[3]
هست بالاترین محامد[4] تو — برترین پایه مکاید[5] تو
که در این مدتی که با بومان — حشر بودت نیامدت به زبان
سخنی کاندر آن بود عیبی — که رسد زان به قلبشان ریبی[6]
هم ز دست تو سر نزد کاری — که عدو زان بفهمد آزاری
گفت شاها همین که فرمودی — از تو باشد که بخت مسعودی
چونکه بر شیوهٔ تو بد کارم — هم به داب تو بود گفتارم
خرده[7] در کارها و گفته من — نتوان کس گرفت از دشمن
آنچه‌ام بوداز شعار تو یاد — کار بستم‌که کار شد به مراد
شکر حق را که از فضایل تو — ز آنچه دانسته‌ام مخایل تو
همه بر طبق دانش‌است و ادب — که به فیروزی است جمله سبب
شاه گفتا که اندر این مدت — من نبردم ازاین جهان لذت
حظ نبردم من ازطعام و شراب — نشدم کامیاب‌از خور و خواب
شکر حق‌را که شد زمان وصال — خصم را شد کنون فنا و زوال
باز بنمود عرض کارشناس — کای مرا لطف تو برون ز قیاس
من هم این مدت این چنین بودم — وز تفکر دمی نیاسودم
حکما گفته‌اند این مطلب — که سراسر حلاوت است و ادب
پنج کس‌را ز پنج‌چیز که‌هست — چون باین پنج چیز شد پیوست
تا ز پی پنج دیگرش ناید — ز اولین پنج این نیاساید

---

۱ - صفات نیک ۲ - خوبی ۳ - مقصود
۴ - صفات خوب ۵ - کیدها
۶ - شکی ۷ - ایراد

اولین هر که یافت بیماری | بیشفا نایدش نکوکاری
دومین آنکه مردک حمال | چون نهد بار هست فارغبال
سومین آنکه بهر عاشق زار | تا نیاید وصال نیست قرار
چارمین آن کسی که رفت سفر | نبود آسوده جز رسد به حضر[۱]
پنجمین آنکه باشدش دشمن | تا نگردد ز شر او ایمن
راحتی نیست هیچگاه براو | جز که آساید از هلاک عدو
چون ز دشمن کسی فراغت یافت | میتواند بسوی عیش شتافت
گفت فیروز کای وزیر نکوی | حالت شاهشان تو با من گوی
که‌چه‌سان‌دیدیش به‌عزم و به‌رزم | بودچون سیرتش‌به حلم‌وبه‌حزم[۲]
گفت کارش به عجب[۳] ونخوت بود | همه در فکر درک لذت بود
خود سری هم مدام بودش کار | کبر ونخوت[۴] بدش مدام شعار
کار نشناختی خطا ز صواب | بر خطاکار کردی از هر باب
جمله‌بومان به‌میل او بودند | به‌همان داب‌و طبع وخو بودند
بجز آن یک وزیر دانا کار | که به قتل منش بدی اصرار
آن وزیرش عقول[۵] و دانا بود | فکر و تدبیر را توانا بود
آنچه در خیر خواهی شه بوم | کرد بر شاه کور دل معلوم
شاه بر اونداد اصلا گوش | تا که بیچاره شد ز گفته خموش
گفت فیروز کای خجسته وزیر | بهر من این مقاله کن تقریر
چیست آداب بر نصیحت شاه | گوی تا دیگران شوند آگاه
گفت با شه سخن به رفق[۶] کنند | وز درشتی و عنف[۷] دم نزنند
هم رعایت کنند حرمت شاه | نسپارند سوی جرات راه
هم نباشند نزد شه گستاخ | برنیارند نزد شاه صراخ[۸]
نرم و آهسته‌اش سخن گویند | راه خیر و صلاح او پویند

---

۱ ـ وطن ۲ ـ پیش‌بینی ۳ ـ خودبینی
۴ ـ غرور ۵ ـ پرعقل ۶ ـ مدارا
۷ ـ سختی ۸ ـ نعره

گر به احوال شه رسد خللی / یا که ظاهر شود از او زللی[1]
بس به نرمی و رفق و دلخواهی / شاه را ز آن دهند آگاهی
از نکات و دقایق و امثال / که از آن شاه را خوش آید حال
عیب آن کار را کنند بیان / از مثال و حکایت دگران
دل شه را از آن کنند آگاه / تا شه آید دوباره اندر راه
آن وزیر ستودهٔ بومان / همه این صفات داشت عیان
همه را بهر شاه نادان گفت / هرچه او گفت شاه ازاو نشنفت
می‌شنیدم به گوش خود همه را / آن همه ذکرها و زمزمه را
که به شه خوب نصح[2] می‌فرمود / یکی از آن نصایحش این بود
که شها شاهی است امر رفیع[3] / سلطنت را بود مقام منیع[4]
نتوان یافتن به کوشش خویش / این مقام جلیل بی‌تشویش
پایمردی[5] وُ همتش بایست / دستیاری[6] و قدرتش بایست
باید آنرابه‌کار دولت و بخت / تا فراهم شود ارایک[7] و تخت
بایدش یاوران نیکوکار / تا که باشد بران ثبات و قرار
چون بدست آمداین بلند مقام / باید آنرا ز عدل داد قوام
شاه باید که عدل و داد کند / ملک را خالی از فساد کند
ظلم بر کس روا ندارد شاه / بس بترسد ز تیر ناله و آه
از عدو صد هزار نیزه و تیر / ننماید به شاه آن تاثیر
که جهد تیر آه یک مظلوم / شاه را سازد از شهی محروم
شه ز غفلت همی بباید دور / ندهد خلق را ز خویش نفور[8]
چارچیز آمده‌است بهر دوام / که ازآن چار ملک راست قوام
اولین پیش بینی اندر کار / کار امسال را به‌بیند بار
کار فردا به‌بیند او امروز / که چنین خسروی بود فیروز

---

۱ - لغزش   ۲ - خیرخواهی   ۳ - بلند
٤ - بلند   ۵ - ثبات قدم   ٦ - اتفاق یاران
۷ - تکیه گاه   ۸ - نفرت

دومین عزم ثابت اندر کار — که به کارش بود ثبات و قرار
سومین رای صایب[1] و تدبیر — که در آن فسخ ناورد تصویر
چارمین است تیغ برنده — که از آن شاهی است پاینده
الغرض هرچه آن وزیر بگفت — شاه نادان نصایحش نشنفت
نه کسی گوش داد بر قولش — نه کیاست[2] رهاند از آن هولش

تمام کردن بیدپا برای رای حکایت ظلم بومان را بر زاغان و تدبیر وزیر زاغان در فنای بومان و نصیحت کردن حکیم رای را

چون حکیم این سخن رساند اینجای — پس بفرمود درنصیحت رای[3]
بود این معنی چهارم خط — که نبد در وی اشتباه و غلط
که ز قول عدو نباید راست — لابه و چاپلوسیش به خطاست
ابتهال[4] و تضرعش رنگ است — در دل او خیال نیرنگ است
گوش دادن به لابه دشمن — باور از او فسون و مکر و فتن[5]
هست بس از طریق دانش دور — خیزداز آن فسادو فتنه و شور
همچو زاغی که از سر نیرنگ — خصم را کشت بی‌ستیزه و جنگ
کار این یک چو بود از ادراک[6] — زان هزاران عدو شدند هلاک
عقل صافی[7] درآن هزار نبود — بهرشان این بلیه روی نمود
گر که بومان ز دوراندیشی — می نجستندی از عدو خویشی
نشدندی چنین دچار هلاک — نشدیشان حساب از اینسان پاک
پس بباید که شخص دانشمند — نفتد از فریب خصم به بند
که به خصم‌اعتماد نتوان کرد — پشت گرمی به او دهد سردرد
خصم را هم حقیر نشمارد — چون گرفتش ز دست نگذارد

---

۱ - درست ۲ - زیرکی ۳ - دابشلیم
۴ - چاپلوسی ۵ - فتنه‌ها
۶ - فهم ۷ - درست

گر کند خصم دوستی اظهار — نشود شیفته بر آن غدار
مار ماراست کشتنش باید — گرچه ازجلد[۱] خود برون آید
دومین فایده بر این تمثال — هست آن اینکه بر نکوئی حال
مرد باید که دوست بپذیرد — تا ز یاری او مدد گیرد
همچنانی که زاغ کارشناس — بهر فیروز در قوام اساس[۲]
این همه رنج کرد بر خود بار — تا گرفت آن نتیجه آخر کار
که شه ملک و فرقهٔ زاغان — همه فارغ شدند از خصمان
کار را چونکه هست همدستی — ناید آن کار را دگر پستی
دوست را احترام باید کرد — خصم را انتقام باید کرد
تا توانی بگیر یاور و یار — تا سهولت[۳] ترا رسد در کار
که به امداد و همت یاران — ای بسا کارها شود آسان
ای بسا صعب‌ها[۴]که گردد سهل[۵] — کار سهل‌است یار اگرشد اهل[۶]

باب پنجم در مذمت اتلاف نعمت از سفاهت و بطالت و مضرت از دست دادن رفیق صدیق از غفلت و جهالت

رای[۷] بنمود عرض نزد حکیم — کای حکیم علیم با تکریم
خوب کردی به لطف[۸] قول بیان — داستان مکاید خصمان
که بباید ز مکر خصم حذر — کز قبولش رسد فساد و ضرر
دشمن اردوستی کند اظهار — باز در دل عدوست آن غدار
لابه خصم جمله تزویر است — کینه‌اش در نهاد تخمیرست[۹]
کردن ازخصم لابه‌اش باور — زاید از آن فساد و فتنه و شر
حال پنجم وصیت هوشنگ — که در این لوح گفته از فرهنگ
که چو آمد بدست گنج مراد — نتوان از کفش به غفلت داد

---

۱ ـ پوست ۲ ـ پادشاهی ۳ ـ آسانی
۴ ـ دشوار ۵ ـ آسان ۶ ـ موافق
۷ ـ دابشلیم ۸ ـ خوبی ۹ ـ سرشته

که اگر رفت آن گهر از چنگ * باز نایدد‌گر به قوس[۱] خدنگ
آن زمان باعث ندم[۲] گردد * سبب رنج و درد و غم گردد
دارم این‌مسئلت ز لطف‌حکیم * که در این‌مجمل[۳] او ز لطف عمیم
ازنکات و حکایت و تمثیل * دهد این اختصار را تطویل[۴]
گفت با او برهمن استاد * خسروا ای ترا جهان بمراد
بر ضمیر منیر شاهنشاه * که دلش هست از رموز آگاه
بایداین نکته‌ز آن نهان نبود * کز تکاهل[۵] بجز زیان نبود
چیز را یافتن بود آسان * حفظ آن مشکل است بس به جهان
ای بسا ز اتفاق دوران هست * گنج بی‌رنج آمدن در دست
لیک حفظش بسی بود دشوار * رای و تدبیر بایدش در کار
هر که از حزم[۶] و دوراندیشی * دور باشد بر اوست دلریشی
رود از دست‌او ز غفلت‌گنج * اوفتد پس‌به درد و محنت و رنج
همچنانی که سنگ پشت خرف * آمدش نعمتی بزرگ بکف
یافت یاری ز قوم بوزینه * خالی از ریو[۷] و فتنه و کینه
لیک از غفلتش ز دست بداد * داغ بس ابتلا به دل بنهاد
رای پرسید کای ترا افضال[۸] * چه بود سنگ پشت را تمثال

تمثیل آوردن بیدپا برای رای حکایت آن سنگ پشت را که با شاه بوزینگان رفیق و به نامردی عزم قتل او رانمود و نادم شد

داستان گوی شدز مهر حکیم * کای شهنشاه راد با تکریم
هست بحری که دارد اخضر نام * دور آن بس جزایر[۹] و آجام[۱۰]
در یکی از جزایر آن یم[۱۱] * که بدی همچو بوستان خرم

---

۱ ـ کمان ۲ ـ پشیمانی ۳ ـ مختصر ۴ ـ طول دادن
۵ ـ سهل‌انگاری ۶ ـ پیش‌بینی ۷ ـ مکر ۸ ـ فضائل
۹ ـ جزیره‌ها ۱۰ ـ بیشه‌ها ۱۱ ـ دریا

قوم بوزینه را در آن جا بود ‌ ‌ ‌ شاهشان را جزیره ماوی بود
نام آن شاه کاردان بودی ‌ ‌ ‌ کز شهی شاد و کامران بودی
بود او را به شاهی استحکام ‌ ‌ ‌ دادی از عدل کار ملک نظام
هم مهابت بدیش و هم اجلال ‌ ‌ ‌ هم رعیت ازاو مرفه[1] حال
مدتی شاهی و جلالت داشت ‌ ‌ ‌ عَلم قدر و جاه می‌افراشت
تا که او را زمان شیب[2] رسید ‌ ‌ ‌ صبح پیری ز عارضش بدمید
رست جای بنفشه‌اش[3] کافور[4] ‌ ‌ ‌ قوت ونیرو از تنش شد دور
رفتش از دیده نور واز دل عیش ‌ ‌ ‌ ضعف پیری فکندش اندر طیش[5]
منطفی[6] شد از او چراغ طرب ‌ ‌ ‌ شد بدل بهر او طرب بکرب[7]
عادت روزگار شوم این است ‌ ‌ ‌ که به هر کس همیشه در کین است
بس جوان را که پیر می‌سازد ‌ ‌ ‌ بس شهان را حقیر را می‌سازد
الغرض شاه شد چو پیرو ضعیف ‌ ‌ ‌ شد زپیری حقیرو زار و نحیف
ضعف پیری در او چو کرد اثر ‌ ‌ ‌ شاهی از چنگ او برفت بدر
چون رعیت فتور[8] او دیدند ‌ ‌ ‌ سر ز فرمان او به پیچیدند
جمله گشتند جمع دریک جای ‌ ‌ ‌ همه هم قول و هم دل و هم رای
که شهی بهر ملک می‌باید ‌ ‌ ‌ لیک آنرا جوان همی شاید
نوجوانی که بد به‌شه زاتباع[9] ‌ ‌ ‌ که‌بد از مهرسلطنت چوشعاع
یافتندش سزای شاهی و فر ‌ ‌ ‌ بسپردند در کفش کشور
بنهادند بر سر او تاج ‌ ‌ ‌ همه کردند از او قبول خراج
او هم از فرط دانش و تدبیر ‌ ‌ ‌ کرد ملک قلوبشان تسخیر
رسم شاهی چو خوب میدانست ‌ ‌ ‌ مردمی کرد آنچه بتوانست
یافت ازاو مهام[10] ملک نظام ‌ ‌ ‌ سلطنت را از او فزود قوام
پیر شه چونکه دید شاهی و فر ‌ ‌ ‌ از کف او برفت جمله بدر

---

۱ ـ در آسایش ۲ ـ پیری ۳ ـ موی سیاه ٤ ـ موی سفید
۵ ـ سختی ٦ ـ خاموشی ۷ ـ محنت
۸ ـ سستی ۹ ـ منسوبان ۱۰ ـ امور

شد دل او دچار رنج و محن — کرد از ملک خود جلای[1] وطن
حمل این عار دادیش تشویش — که شود زیردست چاکر خویش
لاعلاج از وطن نمود فرار — جانب بحر گشت راه سپار
ز آن جزایر که بود در ساحل — کرد در یک جزیره‌ای منزل
کاندر آن میوه‌ها ز خشک و ز تر — بود وافر ز قدرت داور
گشت در آن ز رنج فارغ دل — رزق موفور[2]: بهر او حاصل
او هم اندر تلافی مافات[3] — شغل گشتش عبادت و طاعات
در ازای[4] غرور سلطانی — با بسی خجلت و پشیمانی
روز و شب طاعت خدا می‌کرد — زاد عقبی بدست می‌آورد
بد درختی سطبر[5] از انجیر — که درآن میوه بودنغز[6] و کثیر
پای آن بود چشمهٔ آبی — از صفا هیات در نابی
کاردان با نشاط و فیروزی — رفت بر آن درخت یک روزی
گشت مشغول چیدن انجیر — بس از آن بود شادیش به ضمیر
ناگه از دست او چو در خوشاب — دانه انجیری اوفتاد در آب
از صدایی کز آن عجب آمد — در دل کاردان طرب آمد
خوشش آمد از آن دلنب[7] عجیب — در دلش یافت آن صدا تجیب[8]
از پی حظ نفس خود ز این باب — چیدی انجیر و ریختی در آب
هرچه از آن صدای برمیخاست — در دل او سرور می آراست
از قضا سنگ پشتی اندر آب — داشت منزل ز جوع[9] هم بی‌تاب
بود آن سوی بحر ماوایش — بهر سیر این مکان بدی جایش
کاردان هرچه دانهٔ انجیر — می‌فکندی در آب بهر ضریر[10]
سنگ پشتش به فور می‌خوردی — شهد و طعم حیات از آن بردی
شد خیالش به دل که بوزینه — مهر او را گرفته در سینه

---

۱ - ترک ۲ - فراوان ۳ - زمان گذشته ٤ - مقابل
۵ - بزرگ ٦ - نیکو ۷ - صدا
۸ - دوست ۹ - گرسنگی ۱۰ - صدا

بهر او افکند در آب انجیر — که گرفته است حب او به ضمیر[1]

گفت با خود که این نکو رائی — کاید از این به ناشناسائی

اینکه با ناشناس دارد جود — گر شود یار خوش بخواهد بود

گر شود دوست لطف نامحصور[2] — آید از او زبهر من به ظهور

هم گذشته ز نفع دنیایی — صحبتش آورد دل آسائی

چونکه دارد مکارم[3] اخلاق[4] — قربش آید به زهر غم تریاق[5]

هم چنین یار دیر گیر آید — اینچنین کس وداد[6] را شاید

پس به عزم رفاتش ز مقام — شد برون و بر اونمود سلام

پس زبعد سلام و عجز و نیاز — گفت با او زشوق دل این راز

که مرا میل دل به جانب تست — که رفاقت کنم تو را بدرست

کاردان هم ز بعد رد سلام — کرد او را تحیت و اکرام

مطلبش را جواب نیکو داد — گشت از سنگ پشت بس دلشاد

گفت آری هر آنکه دارد دوست — کار او ازوداد دوست نکوست

گفت آن سنگ پشت از سر ذوق — که مرا هست بر وداد تو شوق

لیک این را کنون نمی‌دانم — که بود قابلیت آنسانم

که نمایم رفاقتت حاصل — یاکه خود نیستم بان قابل

کاردان گفت آنکه دانایان — گفته‌اند از برای آن میزان

که به هر کس رفیق می‌باید — لیک با هر کسی نمی‌شاید

با یکی از سه فرقه رسم وداد — نیک باشدکه در میانه نهاد

اولین اهل فضل و علم و ادب — که‌بود انسشان[7] به خیر سبب

دومی آنکه هست نیک اخلاق[8] — که بباید بدو شدن مشتاق

که خطاهای یار در پوشد — در ره خیر خواهیش کوشد

سومین آنکه بی‌طمع به خلوص — یار باشد به دوستی مخصوص

---

۱ - دل ۲ - بیشمار ۳ - نیکی

۴ - صفات ۵ - زهرکش ۶ - دوستی

۷ - رفاقت ۸ - صفات

وز سه کس اجتناب باید کرد — که رسد از وفاقشان سر درد
اولین فاسقان نفس پرست — دل نشاید به مهر ایشان بست
با چنین ناکسان نباید زیست — که‌در آن خیرهر دو دنیانیست
دومین کاذبان[1] و فتنه‌گران — که نباشد امید خیر در آن
سومین ابلهان[2] گول * بلید — که از ایشان خوشی نشاید دید
ابله ار خواهدت که بنوازد — مبتلایت به صد بلا سازد
یار نادان نمی‌کند یاری — مجو از ابلهان هواداری
بس بود نیکی تو میخواهد — جانت از روی جهل می‌کاهد
همچو بوزینهٔ خر نادان — که بدی پاسبان شاه کلان[3]
گر که آن دزد دشمن دانا — نبد آنجا به شاه بود فنا
کرد ازاو سنگ‌پشت گول سوال — که‌چگونه است‌شرح این تمثال

تمثیل آوردن کاردان برای سنگ پشت حکایت آن بوزینه را که پاسبان شاه کشمیر بود و از راه دوستی خواست شاه را بکشد

کاردان کرد این مثل تقریر — که شهی بد به خطه کشمیر
همه‌اسباب شاهی اورا راست — شوکت‌و مال و جاه‌بی‌کم و کاست
بد بر او جمع گنج و هم لشکر — هم رعیت زیاد و هم کشور
بود نیکو شهی جهان آرای — سیم و زر بخش و معدلت پیرای
بد یکی بهر شاه بوزینه — مهر شه را دلش چون گنجینه
شاه هم لطف‌و مهر با اوداشت — بس بر او التفات نیکو داشت
رسم آن‌شاه بد که چون‌به شبان — کردی اندر فراش خواب مکان
جای بوزینه بد به بالینش — حفظ شه بود کار و آئینش

---

۱ ـ دروغ گویان
۲ ـ نادان
۳ ـ بزرگ

تا سر از خواب شاه برمیداشت | شاه را منصب حراست[1] داشت
نزد شه تا به صبح داشت نشست | تند کتاره‌ایش[2] اندر دست
از قضا دزد رند دانائی | هم چو مه شب طریق پیمائی
از ولایات دور و راه کثیر | گشت وارد به خطه کشمیر
یک شبی بهردستبردی نیک | شدبرون تابه سوق[3]، شد نزدیک
دزددیگر که بود گول و بلید[4] | اندرآن نیمه شب‌به اوبرسید
شرح احوال خود بهم گفتند | راز هم را ز خویش ننهفتند
پس ز همجنسی آن دو تن عیار | بهر دزدی شدند با هم یار
دزد دانا که بود مرد غریب | گفت با او که ای رفیق حبیب
تو چو از اهل این بلد هستی | گو که بر سرقت[5] چه پابستی؟
کرده‌ای عزم بردن چه سرا | شو ز عزمت مرا مقاله سرا
گفت دارد خری فلان مهتر[6] | عزم من هست سرقت این خر
لیک آنرا دو پاسبان باشد | بند و زنجیر هم بر آن باشد
من روم تا بدزدم آن خر را | بدرم آن مهار و افسر را
یک دکان هست‌هم پر از شیشه | دارم اینگونه در دل اندیشه
که در آن دکان نمایم باز | بار آن خر ز شیشه آرم ساز
پس روم این زمان ز شهر برون | همچو باد وزنده در هامون
پس به شهر دگر روم به شتاب | آن خر و شیشه را نمایم آب
وجه آنها گرفته برگردم | صاحب مال و سیم و زر گردم
گر تو خواهی‌مرا دراین شو یار | تانمائیم این‌زمان این‌کار
دزد دانابه دل بر اوخندید | یافت‌کاو ابله است‌وگول وبلید
گفت‌این فکرت ازخرد دور است | بنده‌از این اراده‌معذور است
نفع موهومی[7] کمی است در آن | لیک باشد بزرگ صدمه آن

---

۱ ـ پاسبانی ۲ ـ حربه ۳ ـ بازار
۴ ـ نادان ۵ ـ دزدی
۶ ـ تاجر ۷ ـ خیالی

بهر خر ترک سر نباید کرد شیشه را سیم و زر نشاید کرد
دزد را بود این سخن به زبان که عسس[۱] ناگهان رسید عیان
دزد دانا به فور آندم زود گوشه‌ای خویش را نهان بنمود
دزد نادان نیافت راه فرار شد به چنگ عسس به عجز دچار
گفت‌با او عسس‌بگو تو که‌ای؟ اندراین جا ستاده بهرچه‌ای؟
دزد ابله ز صدق داد جواب پاسخش راست گفت از همه باب
که‌منم دزد واز پی این کار آمدستم برون در این شب تار
ازجوابش عسس بسی خندید یافت کاو ابله است وگول‌و بلید
گفت ای دزد خر بگو الحال که تو را سرقت چه بود خیال؟
نقل دزدیدن خر و شیشه گفت با او بدون اندیشه
گفت‌با او عسس که شدمعلوم کابلهی و خر ای ز جان محروم
دزد را ترک سر بباید کرد لیک از بهر زر بباید کرد
نه‌ز بهر خری‌که در اصطبل[۲] باشدش پاسبان و بسته به حبل[۳]
شیشه‌ای را که ده عدد زان هم نخرد از تو کس بیک درهم
ترک جان بهر این نتیجه پست حجتی[۴] نیک بر خری تو هست
لیک‌این دم تو رابرم زندان که تو هم دزدی و همی نادان
زآنکه گر کس نمود دزدی کار بایدش شد به گنج راه سپار
که‌برد گر از آن مشقت‌و رنج ترک سر کرده‌باشد از پی گنج
ور که سالم ازآن بلیّت جست گنج او را شود فتاده بدست
ور گرفتار گشت معذور است نزد عاقل ز سرزنش دور است
خانه شاه بایدت رفتن تا شود گنج و مال بگرفتن
دزد دانا ز گفتگوی عسس یافت این تجربت که باید کس
چون به دل عزم‌سرقتی دارد بایدش راه گنج بسپارد

---

۱ ـ داروغهٔ شهر ۲ ـ طویله
۳ ـ طناب
۴ ـ دلیل

که گرش سر رود بود معذور ورنه آرد بکف زر موفور [۱]
همچنان یافت‌او از این سخنان دزد را یار ابله نادان
و آن عسس گرچه‌خصم بس داناست دوستی از کلام او پیداست
پس عسس برد دزد نادان را داد بر او مقام زندان را
دزد دانا به پشت خانه شاه خویشتن را رساند در آنگاه
گشت مشغول نقب تا به سحر کرد سر از وثاق [۲]* شاه بدر
دید شه در فراش خوابیده هر طرف نور شمع تابیده
زر و سیم و جواهر بسیار هست اندر وثاق شاه انبار
لیک بوزینه‌ای فراز سرش بنشسته است و سوی شه نظرش
تند کتـاره‌ایش [۳] هست بدست گشته بر حفظ پادشه پابست
دور و اطراف شاه می‌پاید وز حراست [۴]، دمی نیاساید
هست در پاسبانیش مشغول نتوان کرداز آن نقود [۵] وصول
دید اگراو ز جای خود جنبد گوش شه‌را ز نعره‌او سنبد [۶]
شاه از خواب اگر شود بیدار سر او صبح میرود بر دار
گر رود سوی مال و گنجینه صیحه خواهد کشید بوزینه
متحیر به کار خود درماند تخم فکرت بدل همی افشاند
بود استـاده و بـه حیرانی چشـم او بـر اساس سلطانی
سوی‌بوزینه گاه‌و گاه به‌شاه دوخته چشم خود در آن بنگاه
تا که شاید به خواب بوزینه رود و او بـرد ز گنجینـه
دید نزدیک شد که صبح شود لیـک بوزینه خـواب مـی نرود
که به ناگه زسقف آن بنگاه [۷] چند مور اوفتاد بر رخ شاه
بر سر و صورت شه آن موران بدویدند شاه شد پژمان [۸]
هم‌بدان سان که‌بود خواب آلود خواست از روی‌دفع مور نمود

---

۱ - بسیار ۲ - منزل ۳ - خنجر
٤ - پاسبانی ۵ - زر و سیم ٦ - میدرد
۷ - منزل ۸ - آشفته

دست برداشت تا به سینه زند — تا ز خود دفع شر مور کند
گشت بوزینه در غضب از آن — خشمگین گشت سخت بر موران
که چرا شاه را کنند نژند[1] — دست و کتاره را نمود بلند
قصد او بود قتل آن موران — بنگر مهر یاور نادان
خواست کارد فرودبر تن شاه — دزد زد نعره‌کای لعین تباه[2]
دست ببریده‌ات نگاه بدار — که براری ز جان شاه دمار
زود برجست و دست او بگرفت — کرد بوزینه یک صراخ[3] شگفت
شاه جست از صدای او از خواب — گفت تو کیستی؟ بداد جواب
من ز بهر تو خصم دانایم — که کنونت سبب بر ابقایم[4]
گر نبودم من این زمان اینجای — یار گولت[5] نموده بود فنای
گرنه بگرفتمیش کتاره[6] — شکمت بود این زمان پاره
شاه گردید بس‌از این خوشحال — دزد را بر فزود بر اجلال[7]
یکی از خادمان بارش[8] کرد — شغل و مرسوم[9] برقرارش کرد
گفت بوزینه را کشند به بند — کنج اصطبل[10] روث[11] جای دهند
دزد دانا ز فیض دانائی — یافت اعزاز و شوکت افزائی
لیک بوزینه‌ای که بد نادان — گرچه بود او مقرب سلطان
گولی و ابلهی و نادانی — کردش اندر طویله زندانی
این مثل بهر آن بیاوردم — وین حکایت از آن بیان کردم
تا بدانی که یار اگر خواهی — آن گزین[12] کش بود دل آگاهی
یار دانا بگیر کان نیکوست — صحبت ابلهان چو سنگ و سبوست
وه‌چه خوش گفته‌اوستاد ادیب — سخنی‌نغز[13] ومغزو با فرو زیب
خصم دانا که دشمن جان است — بهتر از دوستی که نادانست

۱ ـ پریشان ۲ ـ بی‌عقل ۳ ـ نعره ۴ ـ باقی ماندن ۵ ـ نادان
۶ ـ خنجر ۷ ـ بزرگی ۸ ـ بارگاه ۹ ـ مواجب
۱۰ ـ طویله ۱۱ ـ پشکل ۱۲ ـ قبول کن ۱۳ ـ نیکو

کانچه نادان کند همه ضرر است — وگرش نفع هست مختصر[1] است
کاردان چون سخن‌رساند اینجای — سنگ پشتش بگفت کای دانای
زین حکایت که خوش بیان کردی — بر سرم عقل و هوش آوردی
حال برگو که دوستان زمان — چند قسمند کن ز مهر بیان
کاردان گفت اینکه دانایان — گفته‌اند این چوگوهری شایان
آن کسان‌را که دوست باشداسم — منقسم‌میشوند خودبه سه قسم
اولین چون غذای انسانند — که بقا را سبب خود آنانند
چاره‌ای نیست شخص را ز غذا — گر نخورد آیدش هلاک و فنا
دومین چون دوای امراضند — گرچه در دوستی به اغراضند[2]
گاهی از آن بقدر دفع مرض — لازم آید چو صحت است غرض
سومین فرقه هیئت دردند — به که بر گرد شخص نی گردند
و آن دو روی و منافقش گویند — که همیشه فساد می‌جویند
بدیت را بر کسان شمرند — خبراز کار تو به خلق برند
گفت پس سنگ پشت کای عاقل — بر وداد که بست باید دل؟
گفت آن کس که شش صفت دارد — با چنین کس وداد[3] نفع آرد
همچو کس را توان شمردن یار — دوستی را از او بود اشعار[4]
اول ار عیب تو بدید و شنفت — در بر هیچکس نیارد[5] گفت
دومین از تو دید اگر که هنر — ده برابر دهد به خلق خبر
سومین گر کند به تو احسان — بنویسد بدفتر نسیان[6]
چارمین خوبی ار گهی ز تو دید — در نظر داردش مدام پدید
پنجمین گرکه دید از توخطا — نقض[7] نارد به تو ز راه عطا
ششمین عذر از او اگر خواهی — بپذیرد بدون جان کاهی
هر که این شش صفت در او نبود — نام یاری بر اونکو نبود

---

۱ ـ کم ۲ ـ خیال خود ۳ ـ دوستی
۴ ـ نمایش ۵ ـ نتواند
۶ ـ فراموش ۷ ـ ایراد

لیک خلق زمان به اینسانند یار کس بهر جلب [۱] احسانند
آنچنان دوستی که شد تقریر هست در خلق کمتر از اکسیر [۲]
زین سبب دوست چون نشاید یافت بایدی کنج اعتزال [۳] شتافت
یار یکروی صاف بی‌کینه نتوان یافت غیر آیینه
آنهم ار دم زنی بگردد تار گیرد از دم‌زدن به سینه غبار
کاردان چون سخن رساند اینجای سنگ پشتش بگفت کای دانای
به گمانم کز این علامت‌ها که بیان کردی از کرامت‌ها
قابل یاری تو من هستم بر ودادت [۴] مدام پابستم
دوست دارم که با تو باشم یار شوم‌از خدمت توبرخوردار [۵]
گر تو بر من بیاوری رحمت من تو را حاضرم پی خدمت
کاردان شد به قول او خوشنود آمد آن لحظه از درخت فرود
سنگ پشت پلید هم به شتاب شد برون آنزمان ز چشمه آب
در بر هم ز مهر بنشستند عهد یاری به یکدگر بستند
هر دو با هم معانقه [۶] کردند در میان عهد مهر آوردند
آنچنان شد میانشان یاری شیوهٔ یاری و وفاداری
هر دو با هم چنان شدند رفیق همدم‌و یار ومهربان و شفیق
که دگر کاردان دانشور یاد ناورد ملکت و کشور
و آنچنان سنگ پشت شد دلشاد کز عیال و وطن نکردی یاد
چونکه بگذشت از آن زمان دراز به وطن سنگ‌پشت نامد باز
زوجه‌اش اندر اضطراب افتاد دلش‌از غم به‌پیچ و تاب‌افتاد
گشت در کار خویش درمانده سنگ پشتی که خواهرش خوانده
زود او را بنزد خود طلبید شرح احوال خود نمود پدید
که مرا رفته شوی سوی سفر زو مرا مدتی است نیست خبر

---

۱ ـ دیدن ۲ ـ کیمیا
۳ ـ گوشه‌گیری ۴ ـ دوستی
۵ ـ کامروا ۶ ـ دست بگردن

گفت دارم خبر من از حالش — وز همه کار و بار واحوالش
خبرت گردهم غمین کردی — بس ملول آئی و حزین گردی
گفت دانی مگر که اومرده است — راه مرگ و هلاک بسپرده است
گفت دانم نمرده است الحال — لیک مشکل تواش رسی به وصال
بر من احوال‌او شده تحقیق — که به بوزینه‌ای‌شده است رفیق
بسکه با او بود به راه وداد[۱] — نکند ازتو هیچ دیگر یاد
میل دل بسکه دارد او سویش — نبود یادی از زن و شویش
این سخن چون شنید افغان کرد — ناله و زاری فراوان کرد
زین خبر زارو اشکریزان شد — زد بسر هر دودست وگریان شد
گفت یارش که گریه ندهد سود — باید این درد را علاج نمود
گفت بنما علاج اگر شاید — پس کیم یاریت بکار آید
گفت من نیک حیله دانم — بهر وصلت وسیله[۲] دانم
هرچه من گویم آن چنان می‌کن — تا کنم نخل محنتت از بن
چند روز از کسان تعارض[۳] کن — خواب در بستر و تمارض[۴] کن
خویشتن را به کذب کن بیمار — پس بخواب و برآر ناله زار
تا کنم درد تو ز مکر علاج — شویت از آن مکان کنم اخراج
هم‌رقیب‌تو[۵] را که‌بوزینه است — که‌از اوبس تو رابدل کینه‌است
از وفور مکاید[۶] و ادراک — سازم او را بدست شوت هلاک
چون زن سنگ پشت این بشنید — کرد فورا تمارض و خوابید
یار زن سوی شوی داد پیام — که بزودی بیا بسوی مقام
زود زود آی‌بس بفور و سریع[۷] — که کنی جفت خویش را تودیع[۸]
که‌مریض است‌و سخت افسرده‌است — تاتو آیی بسا که‌او مرده‌است
این خبر چون به سنگ پشت رسید — نزد بوزینه حال کرد پدید

---

۱ - دوست — ۲ - دست آویز — ۳ - دوری
۴ - مریض دروغی — ۵ - هم چشم — ۶ - کیدها
۷ - با سرعت — ۸ - وداع

کای رفیق ای انیس نیکو بخت — گرچه باشد مرا فراق تو سخت
لیک کاری چنینم آمده پیش — که دلم را رسیده ز آن تشویش
ده مرا اذن تا روم به وطن — که بود زوجه‌ام به رنج و محن
دهم انجام کار او دردم — باز سویت دوباره برگردم
گفت بوزینه کاتش هجران — هست همچون شرارهٔ سوزان
من هم از دوریت شوم غمناک — دل من گردد از فراقت چاک
لیک منعت ز یار خود نکنم — بر خود این بار کین نمی‌فکنم
برو و کاریار خویش بساز — چون شد اصلاح آی اینجا باز
اذن چون سنگ پشت از اوبگرفت — کاردان راوداع کرد وبرفت
به وطن رفت و شد به سوی مقر[۱] — زن خود را بدید در بستر
پس به بالین او ز مهر نشست — نبض او را گرفت اندر دست
کرد او را ز روی مهر ندا — هیچ نامد از آن محیله[۲] صدا
خویش را ساخت مردهٔ بی‌روح — تا دل شوی را کند مجروح
آری از زن هزار کید آید — پای بس مرد از آن به قید آید
حق خبر داده در کتاب کریم — بهرشان ان کید کن عظیم
با وجودی که کید شیطانرا — گفته یزدان ضعیف و پست آنرا
الغرض هرچه شو صدایش کرد — مرده سان دم برون نمی‌آورد
مضطرب گشت سنگ پشت پلید — گفت این را چه آمده است پدید؟
از چه ندهد کنون جواب مرا — برده از دل قرار وتاب مرا
گفت آن یار ملحد مکار — این زمان رفته است کار از کار
چونکه بیمار از دریغ و فسوس — میشود از شفای خود مایوس
وز دوایش شده است قطع امید — کش نباشد برای درد پدید
به چه دلگرمی و کدام امید — باشداو را دماغ گفت و شنید؟

---

۱ ـ جایگاه خود
۲ ـ حیله گر

گفت این را مگر که علت چیست — که‌به دردش علاج و درمان‌نیست

درد نبود که بی‌دوا باشد — دارویش [۱] هست هر کجا باشد

گر به بحر است‌من برون سازم — ور بود در فلک نگون سازم

گفت این درد را خصوص زنان — آید اندر رحم [۲] ز طلق [۳] عیان

من بیاوردمش طبیب بسر — گفت نبود براین علاج دگر

دل بوزینه گر بدست آید — چون خورد زین مرض بیاساید

گر شود یافت این دوا باشد — ورنه در زودیش فنا باشد

چونکه‌این دردو این‌مرض بخصوص — از برای زنان بود مخصوص

در رحم گردداین مرض احداث [۴] — بس زن‌از آن فتاده‌در اجداث [۵]

گفت آن سنگ پشت با آن یار — کاین دوا جستنش بود دشوار

گفت ما هم خود این بدانستیم — جستن آن نمی‌توانستیم

اینکه کردیم‌ما تو را احضار — بهر این بود تا که آخر کار

یار خوذ راکنی ز دل تودیع [۶] — که چو میرد نباشدت تشنیع [۷]

سنگ پشت اندراین به فکرت شد — غرقه در بحر فکر وحیرت شد

فکر بسیار کرد اندر کار — رای شومش بر این گرفت قرار

که رود باز سوی بوزینه — چشم پوشد ز مهر دیرینه

دهد او را ز مکر و حیله فریب — بگشاید بر او در تحبیب [۸]

آرد این سوی شط به مکر او را — بکشد آن صدیق [۹] دلجو را

سنگ پشتان به او مدد سازند — هستیش از جهان براندازند

چون کشندش دلش برون آرند — درد زن را از آن سکون [۱۰] آرند

پس باین عزم شد روان سوی راه — غرق در بحر فکر شد آنگاه

گاه عقلش ممانعت میکرد — که از این راه شیطنت برگرد

چون‌شود بهر شهوت دوسه روز — دوست را افکنی‌به محنت و سوز

---

۱ ـ دوا ۲ ـ بچه‌دان ۳ ـ درد زادن ۴ ـ ظاهر

۵ ـ قبرها ۶ ـ وداع ۷ ـ سرزنش

۸ ـ دوستی ۹ ـ رفیق ۱۰ ـ شفا

حیف باشد که از برای زنی — پاره سازی ز غدر[1] پیرهنی
گاه نفسش علم همی افراشت — که ببایست پاس[2] بانو داشت
زن خود اسباب خانه آبادیست — صحبتش عین لذت و شادیست
حافظ عرض[3] و مال شخص زنست — بر بدن‌اقرب[4] او ز پیرهن است
حفظ یاری که آن زجنس تو نیست — نزد او بودن تو نفعش چیست
حفظ اونیست بهر تو لازم — بایدت شد به قتل او جازم
نیست در یاریش تو را ثمری — نایدت از نبودنش ضرری
چشم پوشیدن از جلیس قدیم — نبود رسم شخص راد[5] کریم
این طریق[6] معاش[7] دانی نیست — داب و آیین کامرانی نیست
عقل و نفسش بسی مراء[8] و جدل — گشتشان در میانه رد و بدل
عقل منعش نمودی از این کار — نفس می‌کردی اندر آن اصرار
آخرالامر نفس غالب شد — کشتن یار را مطالب شد
بی خبر زانکه هر که غدار[9] است — خود بشرحیل گرفتار است
از ره و رسم مردمی دور است — خود گرفتار فتنه و شور است
خلق از او می‌کنند بس دوری — هست این کس سزای مهجوری
قول و فعلش همه کنند انکار — حال او زآن مدام باشد زار
یافت شهرت چو او به عهد شکن — هیچ تن نایدش به پیرامن
باری آن دون[10] ناکس ناپاک — بپسندید بهر دوست هلاک
عهدخود را به زیر پای‌نهاد — که بر اینگونه‌دوست لعنت باد
آن پلید لعین ز تیره وشی — شد مصمم برای دوست کشی
باز افتاد اندر اندیشه — کاین نه ممکن بود در آن بیشه
باید اورا ز مکر وریو[11] و فسون — آورم از محل خود بیرون
زنمش گول و آرمش اینجای — پس در اینجا درآرمش از پای

---

۱ - مکر ۲ - ملاحظه ۳ - آبرو ٤ - نزدیکتر
۵ - جوانمرد ٦ - راه ۷ - زندگی ۸ - گفتگو
۹ - مکار ۱۰ - پست فطرت

چون از آنجابه این مکان کشمش — زود ز امداد یاوران کشمش
پس به این‌عزم آن سگ بد رأی — شد بدان‌سوی دجله ره پیمای
اوفتاد اندر آب و کرد شنا — شد بدانسوی بی کلال[1] و عنا
کاردان را به‌دجله بود نگاه — بودش از بهر دوست دیده براه
چشم او چون به سنگ پشت افتاد — گشت از دیدنش بسی دلشاد
بهراکرام او به‌داب[2] کرام[3] — کرد او رادرود و نعت و سلام
کرد پرسش از او بس از احوال — هم‌ز احوال‌یار واهل و عیال
سنگ پشت دنی[4] ز حیله وری — کرد با کاردان فسانه‌گری
گفت ای دوست هجر تو با من — کرد آن‌سان که نزد یار و وطن
بر من آن خطه همچو زندان بود — چون دلم مبتلای هجران بود
هر زمان کز تو یاد می‌کردم — وز تو یاد وداد[5] می‌کردم
از ملاقات یار و فرزندان — نه دلم شاد بد نه لب خندان
شهد[6] عیشم به کام بودی زهر[7] — هیچ از لذتی نبردم بهر[8]
با خود آندم‌بخورد می افسوس — کز چه یار است‌از خوشی مایوس
گفتمی دمبدم‌به دل با خویش — که تو شادان چرا و یار پریش؟
تو در این گلشن صفا و طرب — یار در خار زار رنج و کرب[9]
حال از آن آمدم به خدمت تو — که روم زیر بار منت تو
که توام سرفراز فرمائی — چند روزی به خانه‌ام آئی
تا که‌احباب و قوم وخویشانم — زن و فرزند و جمله یارانم
از لقای[10] تو کامران گردند — بنده خدمتت بجان کردند
دوستی تو را بمن بینند — حب[11] و مهرت به قلب بگزینند
هم دگرخواهم آنکه خدمت تو — جمع یاران کنم به حضرت[12] تو
سازم از بهر تو ضیافت نیک — باشدم نزد یاوران تبریک[13]

---

۱ ـ مشقت ۲ ـ قانون ۳ ـ کریمان ٤ ـ پست ۵ ـ دوستی
٦ ـ شیرینی ۷ ـ تلخ ۸ ـ حظ ۹ ـ محنت
۱۰ ـ دیدن ۱۱ ـ دوستی ۱۲ ـ حضور ۱۳ ـ سرفرازی

میهمانی خوش بجا آرم شرط خدمت تمام بگزارم

کاردان گفت اینکه فرمودی راه خیر اندر آن نه پیمودی

شرط یاری قبول کلفت[۱] نیست هر کجا کلفت است الفت[۲] نیست

چونکه در دوستی تکلف هست نیست یاری در آن تاسف[۳] هست

وین که گفتی کسان و یارانت قوم و اهل و عیال و طفلانت

دیدنم را جلال تو دانند بر تو ز آن افتخار نتوانند

این به عکس است زانکه من اکنون هستم از ارتباط[۴] تو ممنون

قرب تو افتخار من باشد باعث اعتبار من باشد

من در این ملک مانده زار وغریب نی مرا از جلال و ملک نصیب

از وطن گشته‌ام من آواره شده‌ام خوار و زار و بیچاره

انس تو دفع غم ز من سازد دل من فارغ از محن سازد

من که ازملک خود شدم اخراج پس بود چون منی به تومحتاج

کز لقای تو دفع غم سازم دل ز رنج و محن بپردازم

باز آن سنگ پشت سفله زکید گفت با کاردان زخدعه و شید[۵]

که نه محض ضیافت و تشریف[۶] خواهمت بردن آن مکان شریف

بلکه خواهم ز فرقتت برهم داغ هجرت به سینه‌ام ننهم

نیست ممکن مراکه در این حال آرم اینجا تمام اهل و عیال

لیک در این مکان تو تنهایی نیست هم این مکان نکو جائی

تو چرا دل در این مکان بندی که در این جای نیست خرسندی

جای ما خوش جزیره‌ای نیکوست چمنی با طراوت و دلجوست

کاردان گفت دل چو شد نزدیک بعد[۷] جسم آنچه هست باشد نیک

قرب[۸] قلب ار بود میان دو یار نبود آنرا ضرر زبعد دیار

من ترا دوستم بدون قصور خواه نزدیک باشیم یا دور

---

۱ ـ رودربایست ۲ ـ محبت ۳ ـ اندوه

۴ ـ آمیزشی ۵ ـ مکر ۶ ـ خدمت

۷ ـ دوری ۸ ـ نزدیکی

سنگ پشت آنقدر تضرع کرد | تا دل کاردان بدست آورد
کاردان باچنان کیاست[۱] و هوش | چونکه بودش دو گوش صدق نیوش[۲]
فکر مکرش به‌قلب راه نداشت | همه کس را چو خویش می‌پنداشت
دل که باشد بسان آینه صاف | نپذیرد به خویش نقش خلاف
هرچه آید برابرش گیرد | خوب و بد هرچه هست بپذیرد
ظاهر آن کند قبول به خویش | باطنش خواه گرگ و خواهی میش
راست‌گو از دروغ بی‌خبر است | هر نفس را در آینه اثر است
هر نفس را در آن اثر باشد | حیوان خواه یا بشر باشد
آنکه‌خود راست گوی‌وکرداراست | بیخبر از فسون مکار است
نکند راستگو خیال دروغ | که برد از سخن دروغ فروغ[۳]
سنگ پشت الغرض به حیله و فن | کرد او را رضا به ترک وطن
میل و رغبت به منزلش بنمود | لیک با سنگ پشت دون[۴] فرمود
که میان مکان ما و شما | حایلی[۵] سخت باشد این دریا
رفتن از آن مرا نه‌مقدور است | بنده ازاین جلای[۶] معذور است
چون چنین عذر بر من است پدید | بایدت زین جلا مرا بخشید
این سفر بهر من بود دشوار | آنچه بینم درست ناید کار
سنگ پشتش به حیله گفت چنین | که تو بر پشت من بیا بنشین
من تو را صاف چون نکو مرکب | برم آن سوی بی کلال[۷]؛ و تعب
کاردان را نماند عذر بدست | خاست و اندم‌به پشت او بنشست
سنگ پشت اوفتاد اندر آب | تا که آمد میان آن گرداب
در دل افتاد اندر اندیشه | که نکو نیست این مرا پیشه[۸]
که زبهر زنی که‌پست ودنی[۹]* است | دردلم فکردوستی شکنی‌است
نیست این داب نیک فرجامی[۱۰] | دهد این نخل بار بدنامی

---

۱ ـ زیرکی ۲ ـ شنو ۳ ـ بها ٤ ـ پست‌فطرت
۵ ـ مانع ٦ ـ مسافرت ۷ ـ مشقت
۸ ـ کار ۹ ـ پست‌فطرت ۱۰ ـ صفت

دوست کشتن زمکر عین خطاست بهر زن کاندر او نه‌بوی وفاست
عهد یاری دوست بشکستن نیست جز دل ز صد ندم[۱] خستن
هست نامردمی و بدکاری ترک عهد مودت[۲] و یاری
از برای زنی که بی‌خرد است قتل یار ستوده ژاژ[۳] و بد است
باشد از رسم آدمیت دور این خیال پلید پر شر و شور
ناجوانمردی است و بدکیشی خواستن بهر دوست دلریشی
این خیالی است بس نکوهیده[٤] همچو بد هیچ گوش نشنیده
از دلش شاخ این خیال چو رست گشت بس قدری از سباحت[۵] سست
کاردان چونکه سستی او دید از دلش حالت ندم فهمید
گفت ای یار این تکاهل[۶] چیست؟ جایز این جایگه تامل نیست
مانده‌ای بلکه از گرانی من خسته گردیده‌ای ز گام زدن
گفت این از کجا تو دانستی درک وهنم[۷] چسان توانستی؟
گفت من یافتم که تو با خویش هستی افتاده در غم و تشویش
در خیال تو آمده تردید[۸] میکنی خود به خویش گفت و شنید
گر که فکری تو را فتاده بدل گوی تا حل نمایمت مشکل
سنگ پشتش بمکر گفت ای یار هیچ فکری از این بدل تو مدار
من در این کار باشدم فکرت که بدرود تو اولین کرت[۹]
در سرای من فقیر فکار ترسم این شاخ خجلت آرد بار
چون عیالم علیل و بیمار است زن بدین کارها سزاوار است
که پذیرائی آرد از مهمان هم ز طبخ طعام و چیدن خوان
چونکه‌این کارم‌این‌زمان‌لنگ است زآن بفکرم‌وزاین دلم‌تنگ‌است
کاردان گفت فکرت ار این است این بیاری نه شرط آئین است
یار را خواهی ار کنی تو محک در بر او گذار نان و نمک

---

۱ - پشیمانی ۲ - دوستی ۳ - زشت
٤ - ناپسند ۵ - شناوری ۶ - سستی
۷ - سستی ۸ - پشیمانی ۹ - دفعه

با مسمن[۱] گرش بود یکسان | نام یاری نهادنش بتوان
یار اگر چشم خوش خوری دارد | نام یاری کنار بگذارد
من مقید نیم به حظ شکم | در مثل هست کاوست چیزی کم
اگر این‌فکر باشدت در دل | از دل این فکر یاوه را تو بهل
گر تکلف[۲] کنار بگذاری | آن بود رسم و شیوهٔ یاری
ور مشقت بخود نمائی بار | نام یاری اول کنار گذار
سنگ پشت این مقاله چون بشنید | یک دو گام دگر روان گردید
باز افتاد در خیال اول | خشک استاد هم چو خر به وحل[۳]
که زنان‌را که نیست مهرو وفا | چون شودبهرشان به دوست جفا
گول زن خوردن و فسردن یار | نیست این رسم مردم احرار[۴]
بیوفایی و ناجوانمردی است | عین بی‌غیرتی و بی‌دردی است
این چه کاری بد اینکه من کردم | خویش را وارد محن کردم
فکر او شدبه کار بسکه زیاد | دست و پایش زسیر باز افتاد
اندر این بار از هجوم مدام[۵] | خشک گشتش ز راه رفتن گام
کاردان یافت‌کاین خیال نهفت | غیر ازآن فکرت است‌کاول گفت
گفت‌ای دوست این تفکرچیست | در میان یم[۶]: از چه‌داری زیست
گر غمی هم جز آن تو راست بدل | گوی تا مشکلت نمایم حل
که گر افسرده از غم یاری | جای دارد تو نیز حق داری
ز آنکه خوش گفته‌اند دانایان | این سخن را چوگوهری شایان[۷]
حال بیمار دار از بیمار | سخت‌تر باشد و پریش و نزار[۸]
ز آنکه بیمار خفته در بستر | نبودش جز مرض ز هیچ خبر
لیک بیمار دار در تعب است | مبتلای تعب به روز و شب است
حال برگو بمن که جفت تو را | چه مرض گشته اینزمان پیدا؟

---

۱ ـ مرغ روغن زده　۲ ـ رودربایست　۳ ـ گل
۴ ـ آزاده　۵ ـ سرزنش　۶ ـ دریا
۷ ـ گران　۸ ـ آشفته

هیچ دردی بدون درمان نیست ‌ ‌ ‌ چون نپرسیده‌ای دوایش چیست
گفت بهرش ببرده‌اند طبیب ‌ ‌ ‌ کرده تجویز [1] یک دوای عجیب
آن دوا چونکه هست بس نایاب ‌ ‌ ‌ فکر آن برده از دل من تاب
کاردان گفت آن دوا را نام ‌ ‌ ‌ چه بود گوی تا دهم انجام
ساده دل سنگ پشت دون ز خری ‌ ‌ ‌ از دل آن سو گذاشت حیله‌گری
چونکه هر کس برای خلق خدا ‌ ‌ ‌ بد نخواهد زهر بدی است جدا
کاردان چون دلی مصفا [2] داشت ‌ ‌ ‌ سر به بد بهر کس نمی‌افراشت
از برایش خدا نخواست ضرر ‌ ‌ ‌ کرد از او دفع ابتلا و خطر
زین سبب سنگ پشت ناکس را ‌ ‌ ‌ بر زبان این سخن نهاد خدا
نبد این حرف او ز صدق و صفا ‌ ‌ ‌ بلکه قصدش بدل بدی به جفا
لیک بهر نجات آن خوش خواه ‌ ‌ ‌ کرد جاری حقش به لب ناگاه
گفت گفته طبیب بهر شفا ‌ ‌ ‌ دل بوزینه بر وی است دوا!
این بدست من از کجا آید ‌ ‌ ‌ که دل من ز غصه آساید؟
کاردان کاین مقاله را بشنید ‌ ‌ ‌ آتشش در درون زبانه کشید
یافت کان یار سفلهٔ [3] ناپاک ‌ ‌ ‌ می‌برد آن سویش برای هلاک
گوئی آتش ز آب دریا جست ‌ ‌ ‌ بر دل او از این خیال نشست
دیده‌اش تار شد ز بینائی ‌ ‌ ‌ لیک از روی عقل و دانائی
گفت با خودکه وقت تدبیراست ‌ ‌ ‌ اینزمان‌جان دچار تشویر [4] است
گر تحاشی [5] کنم من ازاین باب ‌ ‌ ‌ سنگ پشتم کند غریق در آب
ور کنم صبر کانسویم ببرد ‌ ‌ ‌ شکمم را ز بهر دل بدرد
سنگ پشتان باو کنند امداد ‌ ‌ ‌ بفرستد مرا فنا آبادٔ
یاری او به قتل من بکنند ‌ ‌ ‌ وز تنم جامه حیات کنند
فکرش این بوده کش فتاده بدل ‌ ‌ ‌ که سباحت [7] بر او شده مشکل

---

١ - مداوا ‌ ‌ ٢ - پاکیزه ‌ ‌ ٣ - پست‌فطرت
٤ - موج دریا ‌ ‌ ٥ - اظهار
٦ - قبرستان ‌ ‌ ٧ - شناگری

کرده او را به کار خود حیران — مانده در کردن و نکردن آن

آمدستش به دل پشیمانی — هست غرق محیط حیرانی

عاقل اندر دم تهاجم [1] درد — دست و پا را نبایدش گم کرد

حال وقت است کز سر تدبیر — جان خود دربرم از این تشویر [2]

پس بخود بس بدل ملامت کرد — که ز حرص آمدت چنین سر درد

آری از حرص بس بلا آید — وز طمع رنج و خواری افزاید

دیدی آخر به این همه تدبیر — احمقی ساختت ز حرص اسیر

تو که خود داشتی نکو جائی — با صفا بیشه‌ای و ماوائی

گول این سنگ پشت خر خوردی — خود بپا راه مرگ بسپردی

خوب‌این سنگ پشت ابله گول [3] — از رهت برد و کردی‌این تو قبول

زرق [4] یار منافقت بفریفت — به صفای مکان دلت را شیفت

حال باید ز روی عقل‌وثبات [5] — خویش را زین بلا دهی تو نجات

پس در این کار بس تفکرکرد — طرفه [6] تدبیر خوش بکار آورد

گفت ای یار آنچه درمان‌است — نزد من نیک سهل و آسان است

ما هم این درد درمیان‌زنان — بس چه بسیار دیده‌ایم عیان

آن طبیب ستوده [7] کاین گفته — نیک از دانش این گهر سفته

داروی این مرض همین باشد — راه صحت نه غیر این باشد

چونکه ما را زنان‌شوندچنین — ما مداوا کنیمشان به همین

دل خود را دهیم تا بخورند — زود از آن راه عافیت سپرند

زانکه ما جمله قوم بوزینه — دل توانیم کندن از سینه

گاه گاهش کنار اندازیم — بس ز دل سینه را بپردازیم [8]

با وجودی که‌دل‌شداز ما دور — بهر ما نیست درحیات قصور [9]

نام دل قلب از آن همی آید — که بر آن انقلاب [10] می‌شاید

---

۱ ـ هجوم آوردن ۲ ـ موج دریا ۳ ـ نادان ۴ ـ مکر

۵ ـ دل بزرگی ۶ ـ نیکو ۷ ـ خوب

۸ ـ خالی کنیم ۹ ـ ضرر ۱۰ ـ جابجا شدن

آن دل ماست کانچه‌گردد خون — افکنیمش ز سینه‌ها بیرون
چون ز خون غمش غساله[1] دهیم — باز آنرا بجای خویش نهیم
این دوا بهر من بس‌آسان‌است — بی‌سبب خاطرت پریشان است
گر که‌درمنزل این بگفته بدی — این دم این سان دچارغم نشدی
کاش آنوقت گفته بودی این — که نگشتی کنون چنین غمگین
من به همراه خود دل خود را — می بیاوردمی ز بهر دوا
چونکه من دل ز سینه‌ام کندم — گوشهٔ جایگه بیفکندم
نیست الحال دل مرا به درون — ورنه‌چیزی است بس حقیروزبون[2]
از دل خویش بد مرا چو نفوز[3] — کندم از سینه و فکندم دور
گفت آن سنگ‌پشت ابله گول — کز دل خود چرا شدی تو ملول؟
که خود آنراز سینه بر کندی — واندر آن جایگاه افکندی
گفت چون دل‌مرا به روز و شبان — در غم ملک بود وحسرت آن
هم غم غربت و فراق دیار — خوردن غم مدام بودش کار
تلخ ازآن بد مرا همی‌اوقات — خواستم یابم از غموم[4] نجات
گفتم این چندگه به خانهٔ یار — دل غمگین نیایدم در کار
چندروزی شوم من از وی دور — تا در آنجا بسر برم مسرور[5]
زین جهت کندمش من از سینه — که بر او داشتم بسی کینه
من ز مثل تو دوست چیز زبون — می ندارم دریغ خاصه کنون
که بود اندر آن شفای مرض — بهر یاری چو تو بری ز غرض[6]
چون تو شادان شوی مراشادیست — بر من آزادی تو آزادیست
نبود نزد من بچیزی دل — بخل نارم ترا بناقابل[7]
حکما گفته‌اند و دانایان — این نصیحت چو گوهری شایان[8]
چار کس را ز چار چیز به دهر — بخل کردن نکو ندارد بهر[9]

---

١ ـ شست و شو ٢ ـ بی‌قابلیت ٣ ـ نفرت

٤ ـ غم‌ها ٥ ـ شادان ٦ ـ خودخواهی

٧ ـ قابلیت ٨ ـ گرانبها ٩ ـ فایده

اولین شاه را چو چیزی خواست — که‌از آن کار خلق آرد راست
بایدش‌داد و بخل و جایز نیست — اندر آن‌هیچ می نشاید زیست
دومین‌مرد مفلس است و فقیر — از تو چون‌خواست چیز پست حقیر
محض خیرات بایدش دادن — در لطفی بروش بگشادن
سومین‌اند قوم شاگردان — که بخواهند علم از استادان
می نبایست منعشان کردن — دلشان را ز یاس[1] آزردن
چارمین آنچه دوستان خواهند — که از آن چیز غم ز دل کاهند
خاصه چیزی که هست ناقابل — که شود حل ز یار از آن مشکل
می نباید دریغ داشت ز دوست — دادنش آن ز مردمی نیکوست
اینکه هستی کنون تواش پابست — چارمین است و هست چیزی پست
داده بودی خبر گراز منزل — من بیاوردمی به همره دل
کاش ز این کرده بودیم اخبار — دل بیاوردمی تو را بر یار
کز قدوم[2] من او دوا یابد — خورد و زین مرض شفا یابد
من ز دل آن مثابه‌ام[3] دلتنگ — که همی خواهمش بکوفت به سنگ
بسکه دارد خیال مکنت و مال — غم هجران یار و اهل و عیال
من بر آنم که تا نفس دارم — نظر مهر سوی آن نارم
گر بدانستمی من این مطلب — خوش تو را وارهاندمی ز تعب
دل خود را کنون‌به همره خویش — خودبیاوردمی کنون زین پیش
گر کنون بود دل مرا همراه — بد ورودم ز بهر تو دلخواه
بود جفت[4] تو را از آن بهبود — او شدی ز آن صحیح وتوخشنود
همه آنگاه شادمان بودیم — عیش اندوز و کامران بودیم
حال لازم بود چو این مطلب — باز بنمای روی خود به عقب
روی بنمای جانب منزل — تا که بردارم و بیارم دل

---

۱ ـ ناامیدی ۲ ـ ورود
۳ ـ مقدار
٤ ـ عیال

پس به شادی طریق بسپاریم	رو سوی جایگاه تو آریم
تا که یابند جمله خویشانت	که منم از وداد [۱] کیشانت
بر آن جمله سرفراز شوی	باعث مهر دلنواز [۲] شوی
ورنه‌این سان اگر که‌ما برویم	چونکه‌وارد به خانهٔتو شویم
دل ز من چون کسان تو خواهند	چون ز ناوردنش نه آگاهند
من ندارم دل و کشم خجلت	حمل شاید کنند بر خست [۳]
زود برگرد جانب منزل	تا که بردارم و بیارم دل
سنگ پشت سفیه ابله گول [۴]	این سخن‌ها از او نمود قبول
آنچه او گفته بود باور کرد	سوی منزل به فور رو آورد
به عجل [۵] کردروی خود به‌عقب	تا رسید آن بحیره [۶] را بر لب
کاردان زود جست از آب برون	یافت بر شاخهٔ درخت سکون [۷]
پس بجا شکر کردگار آورد	کش ز نو شاخ عمر بار آورد
جای بگرفت بر فراز شجر	شکر گویان به حضرت داور
سنگ پشت دنی [۸] به پای درخت	شد غم انتظار بر او سخت
بانگ درداد کای رفیق شفیق	دور باشد طریق [۹] و وقت مضیق [۱۰]
از چه نائی‌که تا روانه‌شویم	تاکه شب نامده‌به خانه شویم
چونکه‌زو کاردان چنین بشنید	بس‌بر آن شوم ژاژ [۱۱] خرخندید
گفت ای غمر [۱۲] دون سفله گول	ننمایم دگر فسانه قبول
یاد آور که آنچه می‌گفتی	بر خلافش دل من آشفتی
آنچه اندر وفاق [۱۳] فرمودی	در وفا برخلاف آن بودی
عمر من طی شده است در شاهی	دارم از هر فسانه آگاهی
روزگار از کفم شهی را برد	لیک عقلم ز لوح دل نسترد

---

۱ ـ دوستی ۲ ـ عیالت ۳ ـ نظرتنگی ٤ ـ نادان ۵ ـ شتاب
٦ ـ دریاچه ۷ ـ قرار ۸ ـ پست‌فطرت ۹ ـ راه ۱۰ ـ تنگ
۱۱ ـ بد ۱۲ ـ احمق ۱۳ ـ یکرنگی

نیستم مثل تو سفیه و بلید[1] که ندانم سیاه را ز سفید
می‌شناسم نفاق[2] را ز وفاق[3] خوب دانم عشی[4] من از اشراق[5]
زین خیال محال هان بگذر سر خود گیر و رو به راه آور
بعد از این در میانهٔ مردان مرو و اسم خویش بر گردان
نام مردی ز روی خودبردار بعد از این‌نام زن به‌خویش گذار
زن نئی هم که خود ز قحبه وشی در دلت بد خیال یار کشی
هر که از مردمی سخن گوید محکش صدق و کذب می‌جوید
تو مرا بهر قتل می‌بردی ای کم از زن که گول زن خوردی
من زصدق خود اول‌از تو قبول کردم آن کید و شید[6] نامعقول
تا تو احمق مرا ز ره بردی تا به دریا به مرگ بسپردی
پس خیال تو را زمکث در آب یافتم از فطن[7] در آن گرداب
دم مزن‌بعد ازاین ز صدق وصفا که نداری به دل صفا و وفا
من چو قصدت در آب فهمیدم از فطانت ز مرگ برهیدم
نخورم گولت ای بلید[8] سفیه که نداری به مردها تشبیه
سر خود گیر و رو بسوی وطن که دگر بر تو دل نبندم من
سنگ پشت خرف کشید فغان کز چه‌ات بد بمن شده است گمان
از چه نامردمم نهادی نام که از آن نیست بوئیم بمشام
منکه در شیوه وفاداری بودمت در طریقه یاری
بی‌وفایی چه دیدی‌از من زار که‌کنی با من این‌چنین گفتار
من بر آنم که تاکه جان دارم با تو راه وداد[9] بسپارم
از چه بر روی من زنی پنجه وز چه سازی مرا ز خود رنجه
گر زنی صد هزار سنگ جفا هست دل با توام به مهر و وفا
گفت بوزینه‌اش که ای نادان در حق من چنین مدار گمان

---

۱ ـ نادان ۲ ـ دوروئی ۳ ـ یکرنگی
۴ ـ شام ۵ ـ صبح ۶ ـ مکر
۷ ـ زیرکی ۸ ـ احمق ۹ ـ دوستی

که من آن خر شوم‌نه زان‌اشباه [۱] آنچه‌با شیر گفت‌آن روباه
کاین‌خر زار رفته پادر گل بر تن خودنه گوش داشت نه دل
هم مرا گوش هست و هم دل هست نشوم بر فسون تو پا بست
سنگ پشت آن زمان نمودسئوال که چگونه‌است شرح‌این تمثال [۲]

تمثیل آوردن کاردان برای سنگ پشت حکایت آن روباه را که به شیر گفت این خر نه دل در بر داشت نه گوش در سر

کاردان گشت داستان پرداز کرد این سان در حکایت باز
گفت شیری دلیر و شرزه [۳] نر مبتلا شد به خارش پیکر
جرب [٤] و گرمیش بهم آمیخت تا همه موی او ز جسمش ریخت
تن آن شیر شد مثابه فیل شد ازآن درد خوار و زارو ذلیل
درد خارش‌نمودش آن‌سان قید که بمانداز شکار وطعمه وصید
در بر شیر بود یک روباه خادم شیر و حاضر درگاه
قوت او بودجمله فضله [۵] صید چونکه‌محروم شد نموداین کید
دید چون شیر را بحالت زار کز الم [٦] بازمانده‌او ز شکار
خدمت شیر پس زبان بگشود عرض از روی مسکنت [۷] بنمود
که شها ازچه‌بهر این غم ودرد هیچ درمان‌کنون نخواهی کرد
شیر گفتا مرا چگونه توان که بر این درد آیدم درمان
زآنکه این را علاج دشواراست دارویش سخت‌وزان دلم زاراست
گفت روبه که چیست داروی آن بلکه آنرا بیافتن بتوان
شیر گفتا طبیب دانائی گفته داروی این چنین دائی
دل و گوش است از خر اهلی [۸] ناید آنهم بکف بدین سهلی

---

۱ ـ امثال ۲ ـ حکایت ۳ ـ شجاع
٤ ـ زخم بدن ۵ ـ بازمانده ٦ ـ درد
۷ ـ تضرع ۸ ـ شهری

گفته گر آیدت بدست اینها — غسل کن پس بخور که هست دوا
گفت روبه که این بس آسانست — بی سبب قلب شاه پژمان[۱] است
رفتن شه‌چنین ز بنگه[۲] خویش — نیست جایز که آورد تشویش
چونکه از جسم شاه ریخته مو — دیدنش بهر شاه نیست نکو
شاه را هر سبع[۳] چنین بیند — دامن از عظم[۴] شاه برچیند
من خر اهلئی بدست آرم — هم در اینجای بر تو بسپارم
بشکن[۵] آنراو پس از آن دل و گوش — بهر دفع مرض بفرما نوش
لیک باقی آن بده صدقه — مفلسان را ببخش از آن نفقه[۶]
شیر گفتا که اندر این بیدا[۷] — خر اهلی چسان کنی پیدا؟
گفت یک چشمه‌ایست نزدیکی — که بود آب آن به بس نیکی
عذب[۸] و صافی‌بمثل جام‌بلور — بس گواراو نی اجاج[۹] و نه شور
گازری گاه ره بر آن پوید — واندر آن چشمه جامه می‌شوید
هست اورا خری که‌جامه‌کش است — دوران‌چشمه سبزه‌زار خوش است
خر خود را رها کند در آن — میشود خر به سبزه‌زار چران
چونکه آید منش برم از راه — زودش آرم به مکر خدمت شاه
شیر کرداین قبول‌و رخصت داد — تا که روبه شود به خر صیاد
پس روان سوی چشمه روبه گشت — دید خر در چراست در آن دشت
پیش او رفت و یک سلامی داد — بر تحیت[۱۰] زبان ز مکر گشاد
کرد پرسش بسی ز احوالش — بس تفقد[۱۱] نمود از حالش
کز چه ره‌هستی این‌مثابه نزار[۱۲] — هست‌احوالت ازچه‌این سان‌زار
گفت خر بسکه من به‌روز و به شب — هست‌از این‌گازرم بلاو تعب
روز بر پشت من گذارد بار — از لباس و ز جامهٔ بسیار
شب نه کاهم دهد نه جو نه علف — عمر من گشته در بلیه تلف

---

۱ - پریشان ۲ - منزل ۳ - درنده ۴ - بزرگی
۵ - بکش ۶ - قوت ۷ - بیابان ۸ - گوارا
۹ - تلخ ۱۰ - درود ۱۱ - جستجو ۱۲ - پریشان

هم نه آذوقه‌ام بوددر کار | هم نه مهر و نه لطف ونه تیمار
گفت روبه مگر نه پا داری | ازچه سر میبری بدین خواری؟
از کف این دنی [۱] نمای فرار | در یکی دشت خوش بگیر قرار
هم چرا کن بسبزه و درو دشت | هم تفرج نما به هر گلگشت
گفت خر هم نه من به تنهائی | دارم اندر محن [۲] شکیبائی
جمله ابنای [۳] جنسم این سانند | مبتلا بر عذاب انسانند
هر خری همچـــو من گرفتار است | کار ماها کشیدن بار است
چون مرا بیش در کشیدن بار | هست طاقت تعب بود بسیار
کس ندارد چو اختیار بدست | همه هستیم بر قضا پابست
من بدین رنج ومحنت بسیار | با خود این داده‌ام به قلب قرار
که در این چند روزه عمر فنا | صبر آرم بر این جفا و عنا
ساکن اندر همین سرا باشم | دل خود از جلای نخراشم
هرزه گردی ز سر کنم بیرون | عمر را طی کنم چنین دلخون
گفت روبه که ای خر مسکین | غلط و اشتباه باشد این
چون زمین راخدا نموده وسیع [۴] | حمل برخود چرا فعال [۵] فضیع [۶]
نبود این عقیده‌ات نیکو | زانکه فی‌الارض [۷] گفته حق سیروا [۸]
نیست سطح زمین به مردم تنگ | سفر از بهر کس نباشد ننگ
گفته‌اند ار که سخت شد یک جای | ساز در جای دیگری ماوای
همه روی زمین ز ملک خداست | همه از بهر خلق حق ماواست [۹]
گفت خر هر کجا کسی برود | بیش از رزق و روزیش نشود
در وطن بار بردن ارشد کار | در سفر بار را بود سربار
گفت روباه اینکه تو گوئی | در ره اعتماد [۱۰] می پوئی
این توکل بود نه کسب معاش | کرد بایست بر معاش تلاش

---

۱ ـ پست‌فطرت ۲ ـ آزار ۳ ـ تمام خران ٤ ـ گشاده
۵ ـ کارها ٦ ـ مشکل ۷ ـ در زمین
۸ ـ بگردید ۹ ـ جایگاه ۱۰ ـ توکل

کسب باشدبسی خوش و دلخواه ز آنکه کاسب بود حبیب‌الله[۱]

که تو را میل هست بهر مناص[۲] کنمت من از این بلیه خلاص

برمت سوی مرغزاری نیک که تو را خوش از آن بود تبریک[۳]

سبزه‌های خوش و طراوت دشت گوئی از خرمی است چون گلگشت

پس ز افسون و از حیل سازی داد آن گول ساده را بازی

گفت راضی شدم به اطوارت[۴] یافتم صدق قول و گفتارت

پیش رو تا من از عقب آیم تا در آن دشت با تو آسایم

روبه ازپیش و آنخر ازدنبال طی‌نمودند بس تلال[۵] و جبال[۶]

تا بیاوردش آنزمان بر شیر گفت یکلحظه باش نزد امیر

تا سپس[۷] رو بسوی دشت کنیم واندر آن مسند سکون[۸] فکنیم

خر چو بدغافل از چنان‌نیرنگ[۹] خواست سازد بنزد شیر درنگ

شیر بیمارچونکه خر را دید از شره[۱۰] ناگهان بر او بجهید

زخمیش زد ولی ز بیماری زخم چنکش نشد بخر کاری

خر چو این‌دید کرد رو بفرار بر لب چشمه یافت باز قرار

روبه از ضعف شیر حیرت کرد بسخن روبه سوی شیر آورد

گفت کردی چرا چنین تعجیل کت بود این عجل[۱۱] بحرص دلیل

بیسکون از چه پای بنهادی صید دلخواه را ز کف دادی

صبر بایست کردنت چندی تا به بینی ز کار خورسندی

چون دمی اونشست و شد آرام میتوان بردنت ز صیدش کام

چونکه از دست شد مجال ایندم حال باید شدن ندیم[۱۲] ندم[۱۳]

ناگوار آمد این سخن بر شیر بهر پاسخ فتاد در تدبیر

که اگرگویمش کنون اهمال[۱۴] اندر این کار خوش نبود الحال

میکند حمل بر سبکساری[۱۵] و از عجولی کشم زیانکاری

---

۱ ـ دوست خدا ۲ ـ نجات ۳ ـ خوش ٤ ـ کارهای نو ۵ ـ پشته‌ها

٦ ـ کوه‌ها ۷ ـ بعد ۸ ـ جای گیر شدن ۹ ـ مکر ۱۰ ـ حرص

۱۱ ـ شتاب ۱۲ ـ همدم ۱۳ ـ پشیمانی ۱٤ ـ سستی ۱۵ ـ کم عقلی

ور بگویم که‌نفسم اینسان‌خواست   شره [۱] و حرص بهرم‌آید راست

ور بگویم ز ضعف بود و فتور [۲]   ظاهر آید بقدر و عظم [۳] قصور [٤]

چون ضعیفم سباع [٥] بشناسند   دیگر از من بهیچ نهراسند

پس صلاح آن بود که با دژمی [٦]   دهم او را جواب بیش و کمی

پس نگه تند کرد بر روباه   که چه کاری ترا بکرده شاه

کار شاهان تو درک نتوانی   نتوان فهمیش باسانی

من صلاح اندر این چنین دیدم   آنچه کردم خود آن پسندیدم

هست سری مرا کنون در کار   که ترا درک آن بود دشوار

تو برو باز و از فسون سازی   بده خر را بهانه و بازی

باز اورا دوباره سوی من آر   تا فزایم ترا بسی مقدار [۷]

روبه این چون شنید لب بربست   باز بالفور سوی خر پیوست

با تملق بر او نمود سلام   کرد او را تحیت و اکرام [۸]

خر از او روی خود بگردانید   گفت ای ناکس شریر پلید

این چه مکری بد اینکه تو کردی   بر سر من بلا بیاوردی

دادی اول نوید آزادی   پس بچنگ اجل مرا دادی

کردی این جمله‌حیله و تزویر   تافکندی مرا به پنجه شیر

گفت روباه کای خر ساده [۹]   در دلت از چه تاب افتاده

این نه شیراست این‌طلسمی هست   بروی‌از شیر شکل‌و اسمی‌هست

هست سنگی که پیش ساخته‌اند   نرد جادوئیش بباخته‌اند

کانچه‌آیند از سباع و هوام [۱۰]   اندر این‌جا نیاورند مقام

حمله [۷] میکند بجادوئی   پس فتد مثل سنگ یکسوئی

هر که پای ثبات سخت فشرد   بهره‌ها ز این چمن بخواهد برد

هر که هم چون‌تو کرد رو بفرار   جمله‌باشد برنج‌و درد دچار

---

۱ - طمع ۲ - سستی ۳ - بزرگی ٤ - نقص

٥ - درندگان ٦ - درشتی ۷ - جلالت

خود تفکرکن ار که‌بود این‌شیر — از چه‌رو پس نساختت نخجیر [۱]
شیر از خر که وا نمی‌ماند — خـر ز چنگش فرار نتواند
گر که بد شیر می‌جهید چو برق — در یم [۲] مرگ می‌نمودت غرق
تو که دیدیکه‌پیکرش بیموست — نه بر او یال‌و کاکل و گیسوست
جسم او را مگر ندیدی عور — که ز صافی برو سبق [۳] ز بلور
شیر را کی بتن نباشد مو — کی بود مثل فیل پیکر او
این زسنگ است‌صاف از ان باشد — همه اینگـوشـه‌اش مکان باشد
نتواند ز جای خود جنبید — جز همان حمله کان نمود پدید
آنهم از بهر هر کس اول بار — بار دویم بکس ندارد کار
گر نبود این طلسم حیوانان — جمله کردندی این مقام مکان
بسکه‌این دشت باصفا و نکوست — هرچه وحش‌است میل آن سوی‌اوست
چون بیابند و این چنین بینند — دامن از این‌حدود برچینند
ساکنانش تمام فارغبال [۴] — اندر آنند بس مرفه حال [۵]
ما خوداین سر به‌دوستان گوئیم — چونکه راه ودادشان [۶] پوئیم
ورنه با هر کسی نشاید گفت — نزد ما باشد این سریره نهفت
گر که بد شیر صید من می‌کرد — طعمه از بهر خویشتن می‌کرد
من که از تو بسی ضعیف‌ترم — دایم اندر برش بود مقرم
این مثل جاری‌اندر افواه‌است — که بسی شیر خصم روباه است
شیر روباه را بطبع عدوست — دایمش میل صید کردن اوست
من که دارم برش مدام قرار — ننماید مرا پس از چه شکار؟
من از اول نمودم این فرموش — که‌کنم این سخن تورا در گوش
که چنین چیزت ار بچشم آید — بـر غـم خاطرت نیفزاید
حال برگرد تا ز صدق کلام — یابی آگاهی و رسی به مرام [۷]

---

۱ ـ شکار ۲ ـ دریا ۳ ـ پیشی
۴ ـ دل آسوده ۵ ـ رفاهیت
۶ ـ دوستی ۷ ـ مراد

من روم پیش و تو بیا ز عقب — گر که دیدی مرا رسید تعب[۱]
باز برگرد و زود اینجا آی — دیگر از حرف من مرو از جای
باز خر را به مکر و افسون‌شیفت — هم ز روباه بازیش بفریفت
خر برون کرد از دل اندیشه — شد ز دنبال او سوی بیشه
روبه ازپیش رفت و داد به‌شیر — مژده و گشت نزد شیر بشیر[۲]
گفت شاها فریفتم آن خر — این زمان آید او مرا ز اثر[۳]
لیک دارم توقع از شه راد[۴] — که نجنبد ز جای همچو جماد[۵]
زود رو سوی صید او نارد — چونکه دیدش ندیده انگارد
تا که خر خوب قلبش آساید — لقمه گردد بکام شاه آید
چون علف خورد و بی‌هراس چرید — خواهداینجای صاف دل خوابید
چونکه در خواب‌رفت و ماند زکار — اندرآن لحظه‌اش نمای شکار
شیر از روبه این‌سخن چو شنفت — همچو سنگی‌فتاد و بر رو خفت
خر به نزدیکش آمد و نگریست — دید آنرا چو سنگ جنبش نیست
گشت خوشحال و دور او گردید — دید جنبش از او نگشت پدید
خاطرش جمع شد که آن روباه — راست گفته‌است و بوده‌نیکو خواه
هیچ دیگر از آن نمی‌ترسید — شد بر شیر و شاد دل خوابید
تا که او را رسید چشم بهم — شکمش را درید شیر دژم[۶]
پس بروباه گفت پاس[۷] بدار — که مرا شغلی آمده است بکار
کان طبیبی که‌کرده این‌تجویز[۸] — داده‌دستور برمن این‌را نیز
که کنم غسل و با طهارت تن — دل و گوشش خورم به وجه حسن
من شوم سوی چشمه ره پیمای — تا که غسل آورم در آب بجای
تو حراست کن از سباع[۹] آن را — تا نه بیند ز هیچ نقصان را

---

۱ ـ آزار　۲ ـ مژده ده　۳ ـ دنبال
۴ ـ جوانمرد　۵ ـ سنگ　۶ ـ شجاع
۷ ـ پاسبانی　۸ ـ مداوا　۹ ـ درندگان

پس روان شد به‌سوی چشمه آب / تا کند غسل و بعدسازد ایاب[1]
روبه‌از خر دو گوش و دل‌را خورد / خوفی از شیرهم بدل نسپرد
شیر برگشت زود بر سر خر / هرچه بر لاشه‌اش فکند نظر
دید نه گوش دارد و نه دل / بر دلش شد شگفت[2] از آن حاصل
گفت از روی خشم با روباه / که ترا بد حراست[3] بنگاه[4]
کی دل و گوش خر کنون خورده / مگر این صید صاحبش مرده؟
گفت روبه که زنده باد امیر / خاطر او مباد از این دلگیر
کاین خر اصلا نه گوش داشت نه دل / ورنه صیدش نمی‌شدت حاصل
گر دلش بود بد در آن خردی[5] / درک کردی کلام نیک و بدی
اگرش بود دل خرد هم داشت / مکر را کی درست می‌پنداشت؟
از چه این فکر را بدل ننمود / که مرا کی بوی رفاقت بود؟
چه بدی آشنائی من و او / که فسون مرا شمرد نکو؟
گر بدش عقل گول من ز چه خورد / کش بباید طریق مرگ سپرد
هم گرش بود گوش صوت‌پذیر[6] / از چه نشنید صوت غرش شیر؟
بار اول که خود بدام افتاد / بار دوم چرا سر از کف داد
شیر رادید و غرشش بشنید / از چه دیگر سویش دوباره دوید؟
کاردان‌چون سخن رساندانیجای / گفت با سنگ پشت کای بد رای
من نیم آن خر خرف که به تن / گوش و دل‌نبودم به حیله و فن
تو نکردی بقتل من تقصیر / لیک در دست تو نبد تقدیر
بعد از این بد دلی و غداری[7] / مکن از من توقع یاری
سر خود گیر و رو به راه آور / که ندارم فسون تو باور
که مرا یاری تو هست محال / به ودادم[8] دگر مبند خیال
من به تدبیر جستم از دامت / نبرم بر زبان دگر نامت

---

۱ ـ بازگشت ۲ ـ تعجب ۳ ـ پاسبانی
٤ ـ منزل ۵ ـ عقل ٦ ـ صداشنو
۷ ـ مکاری ۸ ـ دوستی

کرد آن سنگ پشت دون اقرار ... که بلی من شدم خیانتکار

ثابت آمد برای من این ننگ ... که نمودم بیار خود نیرنگ

اندرین راه بد که بسپردم ... از حماقت فریب زن خوردم

پس بسی شرمسار و خوار و خجل ... روی بنمود جانب منزل

تا که‌بد زنده در ندامت [۱] بود ... زان پشیمانیش نبودی سود

یار نیکو برفت از دستش ... به غم و رنج ساخت پابستش

بیدپا چون سخن رساند اینجای ... گفت از روی مرحمت با رای [۲]

که بد این داستان آن یاری ... که بود بهر یار غداری

هر که را یار نیک دست آید ... بایدش نیک حفظ بنماید

یا چو مالی و نعمتی را یافت ... بایدش بهر حفظ آن بشتافت

گر تکاهل [۳] نمود و غفلت کرد ... خویشتن را دچار خجلت کرد

چون برفت از کفش ندم [۴] آرد ... دیگر او راه خیر نسپارد

ندهد سودش این ندامت وغم ... غرقه‌گردد به بحرحزن و الم [۵]

حفظ مال و رفیق لازم هست ... نشود یاوه دادنش از دست

گر ز کف داد این دو نعمت را ... باید آماده‌بود نقمت [۶] را

باب ششم در مذمت تعجیل نمودن در کارها و مضرت شتاب کاری و عجله در امورات

رای [۷] بنمود از حکیم سئوال ... کای ادیب فرید [۸] با افضال

گشت معلومم از بیانهایت ... و از مقالات روح افزایت

که بود حفظ مال و یار نکوی ... لازم از بهر مرد دانشجوی

حال ششم وصیت هوشنگ ... کاندر این لوح گفته از فرهنگ

هست این آنکه باید اندر کار ... شیوه حلم و صبر داد قرار

---

۱ - پشیمانی ۲ - شاه ۳ - سستی

۴ - پشیمانی ۵ - غم ۶ - سختی

۷ - دانشی ۸ - یگانه

هست در کارها عجل [۱] مذموم — خواهم این گفته را کنی معلوم
از نکات و دقایق و امثال — شرح وبسطی [۲] دهی بر این اجمال
تا شوم کامیابت ازانفاس — کار خود را نهم به حلم اساس [۳]
بیدپا گشت پس سخن پرداز — کرد بر رای باب صحبت باز
گفت آری چو کار شد به شتاب — گردد از آن بنای کار خراب
شخص باید بکار صبر آرد — با سکون راه کار بسپارد
هر که کارش بود به صبر و سکون — نشود از مال [۴] آن دلخون
چون کند کار باثبات وقرار — پایه‌اش را نهد به‌حلم و وقار
این عمارت بیابد استحکام — محکم آید از او قوام و دوام
ور به تعجیل کار فرماید — در بنایش بسی خلل آید
شاخ عجلت [۵] ز خجلت آرد بار — بس ندامت از آن رسد در کار
بهر خلق آن صفت که‌ایزد فرد — جان وتن را از آن مزین کرد
صفت حلم و شوکت است و وقار — که بود آن ستودهٔ [۶] دادار
بردباری خزانهٔ خردست — هر که‌را حلم نیست‌دیو [۷] و دد [۸]* است
گر کسی جملهٔ صفات نکو — جمع باشد تمامی اندر او
چون خفیف [۹] و درشتخوی بود — نیکی آن صفات از او برود
نکته‌ای هست حلم [۱۰] را مرغوب — که شود ملح [۱۱] چون شود مقلوب [۱۲]
ملح در هر طعام بس نیکوست — حلم هم ملح بس خصایل اوست
چونکه در کس بود سبکساری — رسدش بس مذلت و خواری
حلم و خلق نکوست‌زینت مرد — زین دودل فارغ آیداز غم ودرد
زان ستوده است کردگار کریم — سید [۱۳] خلق را به خلق عظیم
گفته در جای دیگر از تنزیل [۱۴] — کای رسول ای نبی با تجلیل

---

۱ ـ شتاب ۲ ـ طولی ۳ ـ بنیاد ۴ ـ آخر آن ۵ ـ شتاب

۶ ـ پسندیده ۷ ـ شیطان ۸ ـ جانور ۹ ـ سبک سر ۱۰ ـ بردباری

۱۱ ـ نمک ۱۲ ـ وارونه ۱۳ ـ رسول خدا ۱۴ ـ قرآن

گر تو بد خلق و زشت خو بودی رونق دین من نیفزودی
نشدی خلق دورت آکنده[۱] و اجتماعت شدی پراکنده
می ندادی فزایش اسلام از تو دین را نمی‌رسید نظام
باز ایزد به محکم تنزیل بستوده ز وقر و حلم خلیل
بر مردم حلیم محبوب است نزد هر کس وقار مطلوب است
چونکه تعجیل کار شیطانست آخرش[۲] در مال خسران[۳] است
با چنان قدرت ایزد دادار کار خود را به صبر داد قرار
خلق فرمود آسمان و زمین ظرف شش روز با چنان تمکین
با وجودی که می‌شدش آنی خلق کردن هزار چندانی
زان به شش روز خلق آن فرمود که‌به هر کار صبر باید بود
بندگان تا بران رویه[۴] روند با تانی بسوی کار شوند
هر که با عجلت آیداندر کار شاخ عجلت[۵] ندامت[۶] آرد بار
همچو آن زاهدی که از تعجیل راسوی[۷] خویش را نمود قتیل
خون ناحق به گردنش افتاد بر روی خود در ندم بگشاد
نبدش سود از پشیمانی شد دچار غم و پریشانی
آنچه افسوس خوردسود نداشت دل‌خود از غم‌و ندم[۸] انباشت
رای گفتا که ای حکیم جلیل فاش فرمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن بیدپا برای دابشلیم حکایت آن زاهد را که از روی شتاب راسوی بی‌گناه خود را کشت و نادم گردید

بیدپا گشت داستان پرداز در ز تمثیل کرد این سان باز
گفت شاها تو را جهان به مراد زاهدی بد ز فرقه اوتاد[۹]

---

۱ ـ جمع ۲ ـ آخر کار ۳ ـ زیان
٤ ـ قانون ۵ ـ شتاب ٦ ـ پشیمانی
۷ ـ موش نخل ۸ ـ پشیمانی ۹ ـ اهل حق

روز و شب در نماز و طاعت بود — بهر حق کار او عبادت بود
وقتی او را بسر فتاد هوای — که عیالی بیاورد به سرای
سنت شرع را بجا آرد — در تاهل [1] طریق بسپارد
چون در این کارنیک شد جاهد [2] — مشورت کرد با دگر زاهد
که مرا این خیال هست به دل — که کنم بهر خود زنی حاصل
تا خدایم عطا کند اولاد — برود در طریق خیر و سداد
ره طاعت مدام بسپارد — نام نیک مرا دوام آرد
زاهد مستشار [3] داد جواب — که نکو فکر کرده‌ای زین باب
چه تاهل بیاورد سامان — هم صلاح معیشت است در آن
حفظ دین هم‌از او بیایدراست — هم شود زان صلاح کار آراست
یک دگر از فوایدش آنست — کز تاهل بقای انسان است
حفظ اسباب خانه هم ز زن است — از رخ گل طراوت چمن است
هم صفا و نظافت [4] مسکن — هم نظام سرا بود از زن
هم توالد [5] از او رسدبظهور — واندران هست نیکی موفور [6]
می‌شود شمع خانمان روشن — از ضیای عذار [7] نیکو زن
لیک خواهی اگر کنی این کار — پیش بینی کن اندر آن بسیار
تا انیس شفیق دست آری — زآن به خیل محن شکست آری
جهد کن چون بر این خیال روی — که دچار عیال بد نشوی
گفت زاهد که زن چه سان باید — که دل مرد از آن بیاساید
گفت آن زن که نیک خواهدبود — پارسا[8] باید و ودود[9] و ولود [10]
صالح و مهربان و زاینده — همچو زن دولتی است پاینده
زن چو شد پارسا و شوهر دوست — با چنین زن مصاحبت نیکوست
پارسا حفظ جان و دین سازد — مهربان خاطر تو بنوازد

---

۱ - زن گرفتن ۲ - مهیا ۳ - مشورت شده ٤ - پاکیزگی
۵ - اولاد یافتن ۶ - فراوان ۷ - صورت
۸ - خداترس ۹ - مهربان ۱۰ - زاینده

چونکه اولا بهر تو زاید | نام نیک تو سخت می‌پاید
دین و دنیای مرد دست زن است | زن‌چو بد شد عدوی‌راهزن است
گفت برگوی ای یگانهٔ فرد | کز چه سان‌زن کناره باید کرد؟
گفت هر مرد را که زن باید | از سه نوع اجتناب می‌شاید
یکی از آن سه‌نوع حنانه‌است[1] | و آن‌دو انانه‌است[2] و منانه‌است[3]
گفت معنای این سه لفظ بگوی | ای نکو رای خیرخواه نکوی
گفت حنانه آن بود کز پیش | شوهری داشته است بر سر خویش
شوی اومرده یا که داده طلاق | این بود جمله بهر او مشتاق
یعنی آن زن که هست خود بیوه | زن بیوه است شاخ بی‌میوه
چونکه عادت بخوی او دارد | ره سوی عادت تو نسپارد
می‌خورد نان تو مقابل روی | باز چشمش بود سوی آن شوی
دختر بکر خوش بود دمساز | کش شود چشم هم بچشم تو باز
سوی مرد دگر نکرده نظر | با تو خو گیرد و خوش آرد سر
زن منانه آن بود که ز مال | داده قدریش واهب متعال
گرچه از مال خود میان نارد | بر تو منت مدام بگذارد
زن ببایست چون به شوی رود | کمتر از شوی در سه چیز بود
اول از سن و دوم از اقوام[4] | سوم ازمال و ثروت[5] و انعام[6]
زن چو باشد فقیرتر از مرد | خوش اطاعت ز شوی خواهد کرد
مثل است آنکه ز افتابهٔ زن | نتوان کرد اغتسال بدن
گاه تطهیر و وقت استنجا | زان طهارت چو آورند بجا
گرچه بی‌روح هست و هست جماد[7] | درد از مرد موضع معتاد
این حقیقت نه کاستعاره[8] بود | یعنی از منتش نه چاره بود
مرد باید تفوقش[9] بر زن | نتوان بودنش رهین منن

---

۱ ـ بیوه ۲ ـ ناله کن ۳ ـ منت‌گذار
٤ ـ طایقه ۵ ـ دولت ٦ ـ نعمت‌ها
۷ ـ بیروح ۸ ـ کنایه ۹ ـ بالادست

خواهی ار نایدت غم جانکاه | زن دارای مالدار مخواه
کت بباید نمود خدمت او | هم شدن زیر بار منت او
زن انانه آن بود که نگاه | چون کند بر تو هی برارد آه
ازتمارض[1] همی کند به‌تو ناز | نشود با خوشی تو را دمساز
دیدن همچو زن بهر آنی | تازه مرگی است خوب اگر دانی
وه چه خوش گفته‌شیخ سعدی راد[2] | که بر او ازخدای رحمت باد
زن بد در سرای مرد نکو | هم در این عالم است برزخ او
زینهار از قرین بد زنهار | فقنا ربنا عذاب‌النار
باز پرسید زاهد ساده[3] | کای رفیق شفیق آزاده
سن زن در کدام گه خوبست | چند ساله بطبع محبوب است
گفت نورس[4] جوان تازه‌نهال | بهر زن خود جوانی است جمال
از عجوزه ببایدت پرهیز | کش بود ارتباط[5] آتش تیز
سن زن‌چون ز ده بود تا بیست | با چنین‌زن ستوده شایدزیست
تا به سی ساله هم نکو باشد | هم دلارام و نیکخو باشد
دور عمرش ز سی چو گشت فزون | او بود مادر بنات[6] و بنون[7]
تا به پنجاه اگر رساند سال | حفظ ناموس[8] می‌نماید و مال
چون به پنجه رسید هست عجوز | ارتباطش چو آتش آرد سوز
عمرش ازشصت گشت وای از آن | زن مخوانش که‌او بود ثعبان[9]
گر که عمرش رسید بر سبعین[10] | بایدش سر برید از سکین[11]
گر بهشتاد سال برد زمان | باید او را بسوخت از نیران[12]
به نود گر رسید شد جادو | لعن حق با ملایک است بر او
الغرض زن فزون‌ز سی زن نیست | از رخش خانه‌ٔ تو روشن نیست
باز پرسید زاهداین احوال | که چه گوئی تو درجمال و کمال

---

۱ ـ بیمار دروغی ۲ ـ آزاده مرد ۳ ـ صاف دل ٤ ـ تازه
۵ ـ آمیزش ٦ ـ دختران ۷ ـ پسران ۸ ـ آبرو
۹ ـ اژدها ۱۰ ـ هفتاد ۱۱ ـ کارد ۱۲ ـ آتش

زن نکو رو خوش است یا خوشخو / زین دو برتر کدام یک نیکو

گفت زاهد چه گر نکوست جمال / لیک به از جمال هست کمال[1]

زن چو شد پارسا و خوش اخلاق / زشتی او به مرد ناید شاق[2]

ای بساخوبرو که‌بدمنش[3] است / جمله‌با شوی روی او ترش است

نیکی زن به پارسایی اوست / خوشدلی‌زان‌زن‌است‌کاوخوشخوست

چونکه شد پارسا و خوش اخلاق / وصلش آید به‌زهر غم تریاق[4]

ور که با این دو حسن هم دارد / بر دل مرد نور می‌بارد

در زن ار چار چیز جمع آید / این چنین زن وداد را شاید

این‌چنین زن‌فزون ز قدرو بهاست / قیمتش برتر از تصور ماست

مه رخ وپارسا ودود و ولود / همچو زن به ز گنج خواهد بود

ور نکو روی باشد و بدخو / در مثل اوست چون گل بدبو

دیدنش دیده را فزاید نور / بوی او میدهد بطبع نفور[5]

در مثل همچومرغ سبزه قباست / بوی او شوم و شکل اوزیباست

دست بر آن نهی عفن[6] گردد / ور نهی در بغل نتن[7] گردد

پس پی حسن زن نباید رفت / زن ببایست نیک خوی گرفت

باری آن زاهد ستوده شعار / بعد فحص و تجسس بسیار

کردش امداد زهد و بخت بلند / حوری افتادش از قضا بکمند

یافت نیکوزنی فرشته خصال[8] / هم‌ودود و عفیف[9] وحور جمال

ماهروئی‌بسی اصیل[10] و نجیب / کز رخش بود خانه را فرو زیب

سرو قدی ز باغ دلجوئی / ماه چهری ز برج نیکوئی

وجهها کان فلقة[11] القمر / خدها[12] الورد لاح[13] فی‌الشجر

با چنان حسن و لطف و زیبائی / با چنان طلعت و دلارائی

---

۱ ـ صفت خوب ۲ ـ مشکل ۳ ـ اخلاق ٤ ـ دافع زهر ۵ ـ نفرت

٦ ـ بدبو ۷ ـ گنده ۸ ـ صفات ۹ ـ با عصمت

۱۰ ـ بانسب ۱۱ ـ پاره ۱۲ ـ گونه، صورت ۱۳ ـ ظاهر شود

پارسایی و نیکخوئی داشت ‌ ‌ ‌ نیکخوئی هر آنچه گوئی داشت
مرد زاهد بشکر این نعمت ‌ ‌ ‌ روز و شب بر فزود بر خدمت
بسکه ز آن ماه چهر شد دلشاد ‌ ‌ ‌ کرد طاعت ز بهر شکر زیاد
روز و شب طاعت خدا می‌کرد ‌ ‌ ‌ شکر الطاف کبریا می‌کرد
لیک چندی گذشت چون ز زمان ‌ ‌ ‌ حال زاهد ز غصه شد پژمان [۱]
چونکه آن مه نگشت آبستن ‌ ‌ ‌ بهر عابد رسید دل خستن
به گمانی که ناورد اولاد ‌ ‌ ‌ باشد آن زن عقیم [۲]؛ شد ناشاد
ز آنکه‌زن محض‌دفع شهوت‌نیست ‌ ‌ ‌ ورنه بی‌زن به‌سهل بتوان زیست
مقصد از زن وجود اولاد است ‌ ‌ ‌ شاخ بی‌بار [۳] سرو آزاد است
گرچه دائم طراوتی [۴] دارد ‌ ‌ ‌ چه ثمر چونکه میوه‌ای نارد
الغرض بود زاهد آزاد ‌ ‌ ‌ ز این سبب از چنین زنی ناشاد
آخرالامر بهر این غم و درد ‌ ‌ ‌ بدعا روی جانب حق کرد
از خدا خواست نیک فرزندی ‌ ‌ ‌ پسری صالحی و دلبندی
به اجابت دعای او برسید ‌ ‌ ‌ آن سهی سرو بارور گردید
از عطایای واهب [۵] ذوالمن [۶] ‌ ‌ ‌ گشت زن باردار و آبستن
اثر حمل او چو گشت پدید ‌ ‌ ‌ زاهد از جفت شادمان گردید
بسکه میلش بدی بان فرزند ‌ ‌ ‌ دل او بد به ذکر او پابند
بیشتر ذکرو ورد اواین بود ‌ ‌ ‌ که‌چه باشد که‌آید این‌مولود [۷]
چونکه فارغ شدی ز اورادش [۸] ‌ ‌ ‌ بیشتر بود ذکر اولادش
تا یکی روزگفت با زن خویش ‌ ‌ ‌ کای مرا غم غمگسار حال پریش
زود باشد بیاری یزدان ‌ ‌ ‌ که شود این سهیل [۹]؛ ما تابان
آیدت از شکم برون پسری ‌ ‌ ‌ بدر آید از این صدف گهری

---

۱ ـ پریشان ‌ ‌ ۲ ـ نازا ‌ ‌ ۳ ـ میوه
۴ ـ سبزی ‌ ‌ ۵ ـ عطا کننده ‌ ‌ ۶ ـ با منت
۷ ـ طفل ‌ ‌ ۸ ـ ذکرها ‌ ‌ ۹ ـ ستاره

من نهم نام نیکوئی بر او — لقبی [۱] هم بدو دهم نیکو
پس کنم تربیت ز مهر او را — بس بر او افکنم دل و خو را
تا که او را بزرگ فرمایم — راه شرعش ز مهر بنمایم
تا شود زاهدی پسندیده — عالمی پارسا و بگزیده
پس بعقدش کریمه‌ای [۲] آرم — عمر خود صرف کار او دارم
پس برایش زن آورد اولاد — ماند از من به دهر نسل زیاد
هم بماندمرا از ایشان نام — یابد این‌رشته در زمانه نظام
تا به محشر مرا به دهر اولاد — پشت‌درپشت از او شوند زیاد
همه زاهد شوند و نیکوکار — عالم و فاضل و ستوده [۳] شعار [۴]
آنچه حق را کنند یکسر یاد — خیرشان آیدم به روز معاد [۵]
فیض آنها رسد روان [۶] مرا — آید از آن نشاط جان مرا
گفت زن کای تو شیخ آزاده — نیست این حرف اهل سجاده
اولا آنکه آنچه داری عزم — نیست معلوم حمل من بالجزم [۷]
دومین آنکه گربود مولود — از کجا کان ذکور [۸] خواهد بود؟
سومین آنکه گر پسر هم هست — نتوان شد به ماندنش پابست
چارمین آنکه گر کند هم زیست — ای بسا طفل هست‌و بابش نیست
تو مگر عمر خویش میدانی — که چه مقدار زنده میمانی؟
بس بود تاپسر رسد به شباب [۹] — شده باشی رمیم [۱۰] زیر تراب [۱۱]
باری‌این فکرکت شده‌است پدید — نیست از بهر آن مآل سدید [۱۲]
بنده‌گر خواهد این‌نه آن گردد — آنچه خواهد خدا همان گردد
خاطر مردم خیال پرست — می نیارد بجز خیال بدست
در جهان هم خیال چیزی نیست — با خیال و گمان نشاید زیست

---

۱ ـ اسم مشعر بر مدح ۲ ـ زن ۳ ـ پسندیده ٤ ـ اطوار
۵ ـ قیامت ٦ ـ روح ۷ ـ یقین ۸ ـ پسر
۹ ـ جوانی ۱۰ ـ پوسیده ۱۱ ـ خاک ۱۲ ـ آخر نیکو

وهم و ظن و خیال باشد هیچ — دل نباید از آن فتد در پیچ
چون تو یک زاهدی خیال نمود — چون به آخر رسید هیچ نبود
چون‌تو در دل گرفت وهم و خیال — آخرش شد از آن به هیچ مآل[۱]
بر سرو روی‌و جامه‌و تن خویش — شهد[۲] و روغن‌فشاندو گشت‌پریش
گفت زاهد که ای انیس نکوی — قصه شهد و دهن[۳] و زاهد گوی

تمثیل آوردن زن زاهد برای شوهر خود حکایت آن پارسا را که در عالم خیال عسل و روغن فروخت و گوسفند خرید و پسر یافت و او را ادب کرد

گفت زن دارم‌این حکایت یاد — که مرا بهر پند گفت استاد
که یکی مرد پارسائی بود — کـه ره بندگی همـی پیمود
داشـت همسایه‌ای ز بازرگان[۴] — صاحب مال و مکنت و سامان
عسل و روغـن فـراوان داشت — که تجارت بدست از آن داشت
بوداو را تجارت‌از این کار — مال اوگشته بود از آن بسیار
از کسان می‌خرید روغن و شهد — به کسان می‌فروخت در آن عهد
بود آن نیـک مـرد بازرگان — بس نکو سیرت و محاسن[۵] دان
بهر آن پارسا که بود فقیر — می‌فرستاد شهد و دهن کثیر[۶]
بیش از مصرفـش فـرستادی — شهـد و دهنش زیاد میدادی
خرج آن پارسا همه میداد — شهد و روغن شدش ز خرج زیاد
آنچه ازآن بدش زیاد زصرف[۷] — بهر خود جمع کرد در یک ظرف
زآنچه زاید ز خرج خود آورد — یک سبو پر زشهد و روغن کـرد
آن سبو را به‌طاقچه بگذاشت — هم خود ازوزن ده‌منش پنداشت

---

۱ - آخر کار ۲ - عسل ۳ - روغن
۴ - تاجر ۵ - نیکوئی‌ها
۶ - بسیار ۷ - خرج

پارسا پای طاقچه یک روز | جای بگرفت و شد خیال اندوز
غرقه شد درمحیط فکر و خیال[۱] | کاین سبو گشته است مالامال
وزن آن بی‌سخن بود ده من | به که آنرا کنون فروشم من
می‌خرند از من این به ده دینار | وجه آنرا زنم ز عقل بکار
پنج میش گزیده[۲] زان بخرم | به چرا سوی دشتشان ببرم
چونکه چندی بنزد من پابند | هر یکی چار بچه می‌زایند
هر به شش ماه هر یکی توام[۳] | دو بزایند بره‌های دژم[۴]
سر یک‌سال پنج و بیست شوند | دو سه سالی صدو دویست شوند
پس ز شیر و نتاجشان هر سال | بهر من نیک وافر آید مال
گله‌ام میشوند پس بسیار | چند سال دگر خوش آید کار
قدری از گوسفند بفروشم | به سرا و اثاث[۵] آن کوشم
پس زنی خواهم از نتاج[۶] جلیل[۷] | ماه چهری ز خاندان اصیل[۸]
دهدم ز آن خدای فرزندی | پسری نیک زاد و دلبندی
پس رسد آن پسربه حد شباب[۹] | آنگه از من برفته قوت‌و تاب
ممکن است آن زمان دلیر شود | گرد و گردنکش و شریر[۱۰] شود
آن زمان از شفقت پدری | تربیت سازمش ز خیره سری
آن زمانش از این عصا بزنم | تا که منعش ز کار زشت کنم
پس چنان بود غرق فکرو خیال | کان پسر کرد نزد خود تمثال[۱۱]
آن عصا را فراز[۱۲] سر افراخت | برسبو خوردو بر نشیب[۱۳] انداخت
آن سبو بر سرش بخورد و شکست | شهدو روغن تمام‌رفت از دست
ریخت پس بر لباس و صورت او | کرد آلوده روی و لحیت[۱۴] او
نه گله نه زن و نه فرزندی | زانکه بودش بهیچ دلبندی

۱ ـ در فکر رفت ۲ ـ خوب ۳ ـ دوقلو ٤ ـ درشت ۵ ـ اسباب خانه
٦ ـ دودمان ۷ ـ بزرگ ۸ ـ با نسب ۹ ـ جوانی ۱۰ ـ شیرافکن
۱۱ ـ مجسم ۱۲ ـ بالا ۱۳ ـ زیر ١٤ ـ محاسن

آن خیالات کش بسر می‌بود — شد ز افرازی [1] عصا نابود
این مثل بهر آن بیاوردم — و این حکایت از آن بیان کردم
کاین خیالی است کت شده حاصل — نتوان بر خیال بستن دل
نه لعل [2] ثمر دهد نه عسی [3] — لیت [4] لفظی است هیچ و غم افزا
چونکه تزویج شد اگر به مگر — طفلشان کاشکی رسد به ثمر
پس بباید که عارف عاقل — پاک دارد از این وساوس [5] دل
آنچه گوئیم ما چنان گردد — گر نخواهد خدا نه آن گردد
چون زن‌این قصه رارساند بسر — بر دل زاهد این نمود اثر
سر ز خواب‌خیال خود برداشت — کار خود باخدای خویش گذاشت
دیگر ازآن مقوله [6] لب بربست — به نمازو نیاز خود پیوست
مدت حمل چونکه شد سپری [7] — زاد آن نیک زن نکو پسری
زاهد از آن بدل نشاط افزود — نذرها بهر زندگیش نمود
گشت بس از وجود او مشعوف [8] — داشت همت بپوزشش [9] مصروف
روزی آن‌طفل خفته‌بد در مهد — سیربودش شکم ز شیرو ز شهد
مادرش گشت عازم حمام — گفت با زاهد ای نکو فرجام [10]
طفل این‌گاه سیرو سیرابست — با کسش نیست کارو در خوابست
لیک تا من بیایم از حمام — حفظ اوکن ز مار و موروهوام [11]
گفت این‌و شد از سرابیرون — مهد هم بود حجره را به درون
بود زاهد مواظب فرزند — کش نیاید ز مار و مور گزند [12]
که به ناگه ز جانب سلطان — پی زاهد کسی رسید دوان
که به تعجیل شه ترا خواهد — زود آی ار نه قدر تو کاهد
هیچ جایزمدان در آن‌تاخیر — که به فورت بخواسته است امیر
مرد زاهد چو دید نیست علاج — جز که زود از سرا شود اخراج

---

۱ ـ بلندکردن ۲ ـ شاید ۳ ـ شاید ٤ ـ کاشکی

۵ ـ وسوسه ٦ ـ گفتار ۷ ـ تمام ۸ ـ خوشحال

۹ ـ نوازش ۱۰ ـ طینت ۱۱ ـ جانوران ۱۲ ـ آزار

خواست از جای و برگرفت عصا ‌ ‌ ‌ شد سوی بزم شاه، ره پیما
داشت در خانه طرفه[1] راسوئی[2] ‌ ‌ ‌ با وفا خانه زاد نیکوئی
بود خدمتگزار و کارشناس ‌ ‌ ‌ داشتی حفظ طفل را بس پاس
همه دم نزد مهد بودش جای ‌ ‌ ‌ حفظ آن طفل را ستاده به پای
زاهد از خانه‌چونکه رفت برون ‌ ‌ ‌ ماری آمد به خانه ازهامون
کرد آهنگ مهد کودک زار ‌ ‌ ‌ چشم راسو فتاد بر آن مار
جست‌و او را گرفت‌و پاره نمود ‌ ‌ ‌ تن خود را به خون او آلود
تا چو زاهد به خانه پای نهد ‌ ‌ ‌ خدمت خود به خرج او بدهد
که چنین مار شوم را کشتم ‌ ‌ ‌ پیکر خود به خونش آغشتم
زود زاهدبه خانه کرد ورود[3] ‌ ‌ ‌ دید راسوشده است خون آلود
بی‌درنگ و سکون[4] نمود خیال ‌ ‌ ‌ کاین یقین طفل را شده قتال[5]
نیست شکی که‌بچه را کشته‌است ‌ ‌ ‌ تن خود را به‌خونش آغشته‌است
آن زبان‌بسته هم به‌پیش دوید ‌ ‌ ‌ تا کند حسن[6] کارخویش پدید
زاهد گول[7] محض وهم و گمان ‌ ‌ ‌ آن زبان بسته را نداد امان
با عصا کوفتش چنان بر سر ‌ ‌ ‌ که بهم خرد ساختش پیکر
آن‌زبان بسته‌چون عصا راخورد ‌ ‌ ‌ بر زمین سرزد و به فوربمرد
زاهد آمد بنزد گهواره ‌ ‌ ‌ دید ماری فتاده صد پاره
طفل سالم به مهد خوابیده ‌ ‌ ‌ ماه رویش به کلبه تابیده
هیچ رنجی به طفل وارد نیست ‌ ‌ ‌ نیک فهمید کاصل مطلب چیست
بهر[8] طفل آمده است مار دژم ‌ ‌ ‌ راسو او را دریده است ز هم
طفل را خوش مواظبت کرده ‌ ‌ ‌ ز آن بلایش محافظت کرده
خون آن مار بوده بر تن او ‌ ‌ ‌ گشته مظلوم کشته آن راسو
بس ندامت[9] به‌قلب او روداد ‌ ‌ ‌ که ز عجلت[10] بمن رسید افساد

---

۱ ـ نیکو ۲ ـ موش نخل ۳ ـ داخل شدن ٤ ـ آرامی
۵ ـ کشنده ٦ ـ خوبی ۷ ـ نادان
۸ ـ بی‌باک ۹ ـ پشیمانی ۱۰ ـ شتاب کاری

گر مرابد سکون‌و حلم‌و قرار — سر مهد آمدم گر اول بار
کشته مار را بدیده بدم — قاتل یار خویش می‌نشدم
این عجولی[1] و این‌شتاب لعین — گشت باعث بر این نمودن کین
این چه‌بد کار بد که من کردم — بی‌سبب یار خود بیازردم
پاسبان سرای خود گشتم — شهره بر ظلم و جور و کین گشتم
کاش از اول‌نبود این مولود[2] — که ز مهرش چنین رسد بوجود
مهر این طفل باعث این شد — که بر این بی‌گناه این کین شد
کردم‌این ظلم من زروی شتاب — دور ماندم‌من از طریق صواب[3]
بس ندامت که بردو سود نداشت — بس ز دل آه سوزناک افراشت
که چه گویم جواب یزدان را — قتل این بیگناه حیوان را؟
بود در آه و ناله بس بی‌تاب — که ز حمام زن نمود ایاب[4]
حال زاهد بدید در هم و زار — یافت پس اطلاع از آن کار
بس به زاهد از آن ملامت کرد — غرقه‌اش در یم[5] ندامت کرد
کای نکو پارسای خوش کردار — از چه رو با شتاب کردی کار؟
شکر این نعمتی که حق دادت — که به پیری بداد اولادت
جانوررا بر اونمود ودود[6] — تا که او را ز مرگ حفظ نمود
دفع دشمن نمود از سر طفل — بهر طفل تو بود نیکو کفل[7]
از چه اورا ز روی کین کشتی — تن او را بخونش آغشتی؟
این چنین است رسم دینداری — معنی تقوی[8] و نکو کاری؟
تو که اینگونه می‌نمائی کار — نام زاهد ز خویشتن بردار
زاهد ازشرم سر به‌زیر افکند — دل خود از غم و ندم[9] آکند[10]*
گفت ای یار اینکه می گویی — راه صدق و صواب می‌پویی

---

۱ ـ شتاب کاری ۲ ـ بچه ۳ ـ درست کاری ٤ ـ بازگشت
۵ ـ دریا ٦ ـ مهربان ۷ ـ پرستار
۸ ـ پرهیزکاری ۹ ـ پشیمانی ۱۰ ـ پر کرد

لیک تقدیر بوده است چنین — که به راسوی بر سر آید این
دل‌من خودکنون دوصدپاره‌است — وین کلام تو نی‌بر‌آن چاره است
دل‌من زین غم است پر زخراش — نمک از نو توام به‌زخم مپاش
زجرو[1] تعریض [2] تو بدان ماند — که دلم ز آن علاج بتواند
جگرم پاره پاره گشته به تن — تو دگر بر دریده زخم مزن
گفت زن این خطا که بنمودی — تجربت بهر ما بیفزودی
که‌به هرکار صبربایدو زیست — بهرعاقل شتاب در خور نیست
شاخ عجلت[3] ندامت [4] آرد بار — با تانی[5] درست آید کار
چون کند کس بکارها تعجیل — عجلتش بر سبک سریست دلیل
عاقبت آورد پشیمانی — ز آن رسد خجلت و پریشانی
مثل‌این کار زشت کین‌اندوز — که ز تو سرزده است در امروز
یک شهی هم‌نمود این سان کار — باز خود کشت بی‌سکون و قرار
آمدش ز آن بسی پشیمانی — دل شه دید از آن پریشانی
گفت زاهد که ای نکو دمساز — گوی تمثیل شاه را با باز
تا دل من‌از آن برد تبریک [6] — که مرا هست هم بکرده شریک

تمثیل آوردن زن زاهد برای شوهر خود حکایت آن شاه را که از روی شتاب و تعجیل شهباز بی‌گناه خود را کشت ونادم شد

گفت زن بوده در زمان قدیم — پادشاهی به شوکت و تکریم [7]
میل دل‌بس بدش به سوی شکار — کم به شهر و دیار داشت قرار
بودبهر شکارجمله به گشت — بود جایش مدام اندر دشت
روزی آن شاه از برای شکار — جانب دشت گشت راه سپار

---

۱ ـ سرزنش ۲ ـ سرزنش ۳ ـ شتاب ۴ ـ پشیمانی
۵ ـ حلم ۶ ـ آسایش ۷ ـ بزرگی

چون به نصف‌النهار [۱] آمد روز | چهرهٔ مهر شد جهان افروز
آتش افشاند کورهٔ خورشید | دشت را جامه از شرر پوشید
شد ز تابش چو کورهٔ حداد [۲] | روغن خاک بر جبال [۳] افتاد
تاب خور قلب کوه بخراشید | بسکه سیم مذاب [۴] می‌پاشید
شاه اندر قفای آهوئی | داشت از شوق دل تک وپوئی [۵]
چونکه شد شه زلشکر خود دور | گشت آهو ز چشم شه مستور [۶]
شد ز گرما درون شاه کباب | سوی کوهی روانه شد به شتاب
جانب کوه اسب خویش براند | برق را تا به قرب کوه جهاند
مرکب بادپا چو برق جهید | شه بزودی به پای کوه رسید
داشت بازی بدست خود آن شاه | که به عنقای قاف بستی راه
بود محبوب شه خصایل [۷] او | ساعد [۸] شاه بود منزل او
شه بسی تشنه پای کوه رسید | هیچ آبی در آن حدود ندید
به تفحص ز بهر جستن آب | دورِ کُه سِیر داشتی به شتاب
ناگهان دید از یکی سنگی | که در آن بُود روزن تنگی
منفذی [۹] تنگ‌تر زچشم بخیل | گرم‌و تفتیده [۱۰] چون درون علیل [۱۱]
گاه گاهی پس از زمان مدید | قطره آبی از آن همی بچکید
از عطش رفته بد ز شاه شکیب | جام زرین بدر نمود از جیب
بگرفتش به زیر آن قطرات | که دهد ز آن شرار دل اسکات [۱۲]
چون در آن جمع گشت قدری آب | شاه بردش سوی دهن به شتاب
ناگهان شاهباز بال افراخت | زد به جام‌و ز دست شاه انداخت
شاه شد زین قضیه تلخ مذاق [۱۳] | چون دلش بس به آب بد مشتاق
جام را برگرفت و همچونخست | زیر آن قطره‌ها گرفت درست

---

۱ ـ نیمه روز ۲ ـ آهنگر ۳ ـ کوه‌ها ٤ ـ نقره گداخته ۵ ـ دویدن
۶ ـ پنهان ۷ ـ صفات ۸ ـ بازو ۹ ـ سوراخ
۱۰ ـ گداخته ۱۱ ـ بیمار ۱۲ ـ آرامی ۱۳ ـ حوصله

باز شد جمع چون در آن آبی خواست شه ز آن ز دل بزد نابی
باز چون جام برد قرب دهان شاهباز آن بصیر[۱] بسته زبان
زد به جام و بروی شه شهپر کرد از دست شاه جام بدر
شاه‌این دفعه شدبه باز به‌کین باز را از غضب بزد به‌زمین
آن‌زبان بسته‌بر زمین چون‌خورد جان به‌قربان شاه کردو بمرد
ناگهان در رسید شربت دار دید شه را ز دل برفته قرار
از عطش جان شه رسیده به لب وز حرارت گرفته جسمش تب
رکبه‌ای[۲] را که‌بود در آن آب داد شه را و خورد او به شتاب
رکبهٔ آب را به سلطان داد گو که بر جسم مرده‌اش جان داد
از عطش چونکه قلب شاه آسود ساقی خویش را چنین فرمود
کاین تقاطر[۳] که کوه پالاید و آب از آن قطره قطره می‌آید
بسکه صاف است‌و بس زلال‌و نکو بود میل دلم به جانب او
لیک اینقدر صبر نتوانم که ز که قطره قطره بستانم
تو برو بر فراز[٤] کوه کنون آب آور ز منبعش[۵] بیرون
جام را پر نمای و زود بیار تا خورم پس شویم راه سپار
رفت ساقی به فور بر سرکوه کاورد آب ز آنچه هست انبوه[٦]
دید یک چشمه‌ایست خرد وضعیف می‌وزد زآن به شامه‌بوی کثیف[۷]
چون‌به اطراف‌چشمه چشم‌انداخت اژدری مرده دید و دل راباخت
دید گندیده اژدری ناپاک بر لب چشمه اوفتاده به خاک
بر تنش آفتاب تابیده متعفن[۸] شده است و گندیده
جاری از زیرپیکرش شده ریم[۹] وز لعاب تنش سموم[۱۰] حمیم[۱۱]
قطره قطره تراود اندر آب آب پر زهر گرددش ز لعاب[۱۲]
جام در آن‌نزد چو زآن ترسید که شود جام را فساد پدید

---

۱ ـ بینا ۲ ـ مکاره آب ۳ ـ قطره ریز ٤ ـ بالا
۵ ـ چشمه ٦ ـ جمع ۷ ـ منجلاب ۸ ـ بدبو
۹ ـ چرک و خونابه ۱۰ ـ سم‌ها ۱۱ ـ سوزنده ۱۲ ـ تلاوه

پس‌به زیر آمدو به خدمت شاه | کرد شه را ز حال آب آگاه
شه چو بشنیداین بسی زارید | پشت دست از ندم[۱]به هم خارید
گشت گریان چو ابر بارنده | گفت ساقی شها دلت زنده
از چه اینگونه زارو گریانی | وز چه رو درهم و پریشانی؟
شاه احوال شاهبازش گفت | بهر ساقی نمود کشف نهفت
دل ساقی هم‌آن زمان بس سوخت | بر دلش آتش غموم[۲] افروخت
گفت شاها از این نکو حیوان | هست حق حیات بر سلطان
بلکه بر جمله ملک حق دارد | هر که شه را ز مرگ حفظ آرد
این زبان‌بسته بر تو بود ودود | بی‌سبب کردیش چنین نابود
این زشومی عجلت[۳] است و شتاب | بودت ار صبر آمدی برت آب
صبر در کارها صواب[۴] بود | پس ضررها که در شتاب بود
شاه ازآن کار بس ندامت برد | بس غم و حسرت ملامت برد
شد دچار ندامت و غم و رنج | وز ندامت دلش بدی به شکنج[۵]
این‌سخن چونکه‌زن به پایان‌برد | دل خود زاهداز ملال سترد[۶]
گفت صد آفرین به تو ای زن | که بدادی نکو تسلی[۷] من
من نه‌تنها نمودم‌این بدکار | که در این کار شوم دارم یار
لیک‌من بعد ازین شدم جازم[۸] | که نگردم شتاب را عازم
کارها را کنم‌به صبر و سکون[۹] | که شود کار از شتاب زبون[۱۰]
گر که دیگر به پیش آید کار | دهمش بر سکون و صبر قرار
بیدپا چون سخن رساند اینجای | گفت از راه مرحمت با رای
که شها این‌ستوده[۱۱] دستوریست | که‌از آن قلب‌و دیده رانوریست
کار بایدبه حزم[۱۲] کردو سکون | که ز تعجیل کارهاست زبون
چه تانی[۱۳] شعار یزدان است | لیک تعجیل کار شیطانست

---

۱ ـ پشیمانی ۲ ـ غم‌ها ۳ ـ شتاب‌کاری ٤ ـ خوب ۵ ـ آزار
٦ ـ پاک کرد ۷ ـ دلداری ۸ ـ مصمم ۹ ـ آرامی
۱۰ ـ فاسد ۱۱ ـ نیکو ۱۲ ـ پیش‌بینی ۱۳ ـ آرامی

باب هفتم در تدبیر خلاص شدن از شر دشمنان و حیله نجات یافتن از بلای دشمنی خصمان

رای بنمود عرض نزد حکیم کای حکیم لبیب[۱] با تکریم
یافتم از فیوض گفتارت و از مثلهای معرفت بارت
که شتاب آورد پشیمانی عجلت آرد به شخص پژمانی[۲]
حال دانی اگر به وقت صلاح باز فرمای بهر فوز[۳] و فلاح
شرح هفتم وصیت هوشنگ که در این لوح گفته از فرهنگ
که چوکس شد به‌بس عدوی‌دچار بایدش باسکون[۴] وحزم[۵] و قرار
هم‌به تدبیرو رای‌و فکرت‌خویش خویش را وارهانداز تشویش
بس بود لازم آیدش در کار که شود با یکی ز اعدا یار
تا ز یاری آن عدوی کهن[۶] از دگر دشمنان شود ایمن
چون زیاری این ازآنها رست زین عدو هم شود بوقت گسست
دوست دارم ز نکته و تمثیل مجمل این سخن دهی تفصیل
کنی ابهام[۷] این بیان واضح مهر ایضاح[۸] آن کنی لایح[۹]
که بس‌از لطف تو شوم‌ممنون یاد گیرم ازآن طریق و فنون[۱۰]
بیدپا گشت پس سخن پرداز ساخت بر رای[۱۱] در ز صحبت باز
گفت آری بسا شود این کار که شود کس به چند خصم دچار
دشمنان دور او احاطه کنند تا که اندر هلاکتش فکنند
از همه جانب از یمین‌[۱۲]و شمال[۱۳] بند سازند اندر او چنگال
خویش را در کف بلا بیند در خور رنج و ابتلا بیند
پس صلاح چنین کس این باشد که دل خود ز هول نخراشد
نکند دست و پای خود را گم سر ندزدد ز خوف جان دردم

---

۱ - دانا ۲ - پریشانی ۳ - رستگاری ٤ - آرامی ۵ - پیش‌بینی
٦ - قدیم ۷ - پوشیدگی ۸ - واضح کردن ۹ - ظاهر
۱۰ - کار ۱۱ - شاه ۱۲ - راست ۱۳ - چپ

با کمال ثبات‌و حزم و قرار | فکر سازد ز بهر چارهٔ کار
یار گردد به‌یک تن از خصمان | هم باو عهد بندد و پیمان
چون ز دیگر خصام خود برهد | بسلامت ز چنگشان بجهد
پس ره فکر و حیله پیماید | زین هم آن بند عهد بگشاید
گردد از شر جمله آسوده | شودش دل براحت آموده[۱]
گردد از شر جمله خصم رها | کم‌از او هم‌نگشته قدرو بها[۲]
چونکه خصمی میان خلق جهان | غالبا عارضی[۳] است دفع توان
خصمی و دوستی نمی‌پاید | هر دو را بس زوال می‌شاید
زین سبب مهرو کینه یکسانست | هیچ نی اعتبار بر آنست
اعتباری به کین‌گزاری نیست | هم‌وثوقی[۴] به مهرو یاری‌نیست
نیستند این دو چیز پاینده | گه به دل ثابت‌اند و گه کنده
چند چیز است کاعتبارش نیست | دایما یک محل قرارش نیست
اولین قرب[۵] بار سلطان است | که بر او بعد عزل[۶] پایان است
دومین حسن خوبرو باشد | که نه دایم رخش نکو باشد
بر گل عارضش‌بنفشه چو رست | لاله‌اش گردد از لطافت سست
سیمن صوت خوب تازه خطان | کز بلوغ آیدش بسی نقصان
چارمین یاری‌و وفای زن است | که ثباتش چو بَرد[۷] بادزن است
پنجمین لطف‌و مهر دیوانه‌است | که دوامش چو عمر پروانه است
ششمین جود و بخشش مستان | که بود همچو برف تابستان
هفتمین زان ارادت عامی است | که بر ایشان‌صفات انعامی است
هشتمین ز آن بدی بدخواه است | که چو ایام جدی[۸] کوتاه است
ای بسا دوست کاو زمان دراز | هست با دوستی تو را دمساز
محض یک رنجش کمی که بدید | دست از یاری و وداد[۹] کشید

---

۱ ـ ممزوج ۲ ـ قیمت ۳ ـ حادثی
۴ ـ اعتمادی ۵ ـ نزدیکی ۶ ـ دوری
۷ ـ خنکی ۸ ـ چله زمستان ۹ ـ دوستی

بلکه‌بگذشته ازسداد[1] وداد   میشود خصم پر ز کین و فساد
وی بسا خصم کز یکی پوزش[2]   یار گردد ز دل برد سوزش
خصمی او بدل به مهر شود   بعد از آن جانب وداد رود
پس براین هر دواعتمادی‌نیست   هردورا پایه‌جز به‌بادی نیست
زین سبب مردمان دانشمند   دل ندارند این دو را در بند
شیوهٔ اقتصاد[3] پیش آرند   عمر با خصم و دوست بگزارند
میروند از ره میانه روی   نستیزند با عدوی قوی[4]
با کسی هم چو روبه مهر نهند   هرچه دارند در رهش ندهند
با کسی هم چو دشمنی آرند   جای صلحی میانه بگذارند
با عدو جمله دشمنی نکنند   با محب ز آنچه مهر دم نزنند
اندر این دو میانه رو باشند   گاه جمع آورند و گه پاشند
یک جهت سوی دوستی نروند   با عدو هم همه به کین نشوند
پس ببایست مرد دوراندیش   یار گردد گهی به دشمن خویش
چون صلاحش چنین بود در کار   صلح با خصم آورد ناچار
آنچه وقت اقتضای آن دارد   باید آن شیوه را بکار آرد
گاه باشد ز مصلحت دیدن   بایدش خصم خویش بگزیدن[5]
تا پی نفع یا به دفع ضرر   بایدش گشت با عدو همسر
چون دلش را ز شر او پرداخت   کار خود را نکو تواند ساخت
بهترین قصه در فزایش هوش   اندر این جاست نقل گربه‌و موش
رای گفتا که ای ترا تفضیل[6]   باز فرمای شرح این تمثیل
شد برهمن‌به شه حکایت ساز   در دستان[7] نمود این سان باز

تمثیل آوردن بیدپا برای رای حکایت آن موش را

---

۱ - درستی   ۲ - نوازش   ۳ - میانه‌روی
٤ - توانا   ۵ - رفیق شدن
٦ - فضیلت   ۷ - حکایت

که به چنگ سه دشمن دچار شد و با یکی رفیق شد و آخر خود را از شر همه خلاص کرد

گفت اندر جزیره بردع که ز بهر هوام[1] بد مضجع[2]
بود آنجا یکی درخت کهن داشت موشی به پای او مسکن
طرفه موشی محیل و مکاری تیزهوشی و رند و عیاری
حیله سازی که از سر تدبیر باد را می نمود در زنجیر
گربه‌ای هم حوالی آنجای بهر خود داشت بنگه[3] و ماوای
واندر آن بیشه خیل صیادان بس شدندی ز صید آن شادان
روزی آمد در آن مکان صیاد زیر آن خوش درخت دام نهاد
دام را سخت بر زمین پیوست قطعهٔ گوشتی بر آن بربست
بود قصدش مگر که روباهی افتد او را به دام ناگاهی
شودش صید روبهی در دام پوستش را دهد به نرخ تمام[4]
رفت در گوشه‌ای نمود کمین در خفا[5] شد بیک کریوه[6] مکین
گربه چون‌بوی گوشت رابشنید از طمع زود سوی دام دوید
نرسیده به گوشتش دندان که بدام اوفتاد گردن آن
آری از حرص بس بلا آید شره[7] بس رنج و خواری افزاید
الغرض گربه چون‌فتاده به دام موش زیرک هم از برای طعام
آمد ازخانه‌اش برون شاید مگرش طعمه‌ای بدست آید
شد چو ازخانه‌اش قلیلی دور دید بر دورخود بلا موفور[8]
زاغی اندر فراز[9] شاخ شجر مترقب[10] سویش فکنده نظر
هست عازم پی ربودن آن بر قفا کرد رو بسی ترسان
دید راسوئی[11] از عقب به‌کمین بهر او چون بلا شده است مکین

۱ـ جانوران ۲ ـ جایگاه ۳ ـ منزل ٤ ـ گران
۵ ـ نهانی ٦ ـ مکانی ۷ ـ حرص ۸ ـ بسیار
۹ ـ بالا ۱۰ ـ منتظر ۱۱ ـ موش نخل

از جلوخواست رو کند به‌گریز گربه را دید با کمال ستیز
موش از هر طرف که شد نگران دید اطراف خود بلا باران
جانب او همی گذاشته روی اجل ناگهان سه گون ز سه سوی
موش افتاد اندر اندیشه که چه باید نمودنم پیشه
گر روم پیش گربه‌ام گیرد هیچ از من فسانه نپذیرد
ور به سوی عقب نمایم روی صید خود میکند مرا راسوی
ور دراینجاکنم درنگ و قرار زاغ‌این دم رباید از منقار
سه اجل ناگهان بسویم تاخت باز اکنون نبایدم دل باخت
شخص عاقل گه تهاجم [1] درد دست و پا را نبایدش گم کرد
بایدش فکر کردن و تدبیر تا که دردش شود علاج‌پذیر
سه‌بلا اینزمان شده‌است دچار باید از فکر جست راه فرار
نه‌به نعمت توان شدن‌مسرور [2] ز آن بدل کاشتن نهال سرور [3]
نه به وقت بلا جزع [4] باید هر بلا را علاج می‌شاید
تا جهان رسم خیر و شر دارد گاه زیر و گهی ز بر دارد
حال‌از این سان‌بلا که روآورد باید از فکر چارهٔ آن کرد
ترک دهشت [5] بایدم کردن که جزع را بود دل آزردن
عاقلان این مثال خوش گفتند در حکمت در این بیان سفتند
که دل مرد عاقل دانا بایدش بد مثابه [6] دریا
که ز عمقش کسی نداده نشان هرچه در آن فتد شود پنهان
ور باو سیل فتنه آرد روی وز بلا ریزد اندر آن صد جوی
باشدش اتساع [7] و گنجایش نبودش تیرگی و فرسایش [8]
گر کدورت بدل رسد ز خیال ببرد عقل را ز دفع مجال
مرد باید به وقت موج بلا باشد او را ثبات چون عنقا

۱- هجوم آوردن ۲ - خوشحال ۳ - شادی
۴- بی‌تابی ۵ - اضطراب ۶ - مانند
۷- وسعت ۸ - کدورت

که‌هزاران یم[1] ار شود طوفان — نرسد اندهی[2] به خاطر آن
سوی وسواس[3] چونکه‌رفت ضمیر — عقل هم عاجز آید از تدبیر
خلجان[4] چون به‌قلب راه آورد — فکر و تدبیر را تباه آرد
آندم از عقل کار هم ناید — که خلاصش ز ورطه بنماید
اندر این‌جای گفته شخص‌بزرگ[5] — سخنی‌بس لطیف و نغزو سترگ
که به وقت بلا به دانش کوش — تو میناز سوی وسوسه گوش
کز وساوس بسی خلل زاید — ز آن خرد هم به عجز می‌آید
حال از چنگ این سه‌گونه بلا — بایدم خود ز عقل ساخت رها
بهر من این علاج می‌باشد — گرچه قلبم ز گریه بخراشد
به که‌با گربه صلح‌آرم پیش — تا رهم من از این غم و تشویش
چون‌کنون هست اوبه من محتاج — جوید از من به قطع بند علاج
حال تا گربه در چنین بند است — به علاج من آرزومند است
زین سبب راه کینه نسپارد — کینم این دم ز سینه بگذارد
من هم‌این دم زقرب[6] خدمت او — فارغ آیم ز شر این دو عدو
چونکه از گربه این دواند رمان — در بر او نمی‌کنند مکان
من کنون میروم به نزدیکش — می‌کنم مرحبا و تبریکش[7]
با وی از راه دوستی آیم — تا ازاین هر دو خصم آسایم
اگراین گربه‌زیرک است‌و عقول[8] — شنود حرف من به سمع[9] قبول
راه مهرش[10] ز صدق دل سپرم — بندش از راه دوستی ببرم
هم من از لطف او رهم ز ممات — یابد او هم ز من زبند نجات
پس باین عزم با صفائی نیک — موش زیرک به گربه شد نزدیک
دید او را اسیر بند ملال — کرد او را تفقدی[11] از حال

۱- دریا ۲ - غمی ۳ - فکر بیهوده ۴ - وسوسه
۵- بزرگ ۶ - نزدیکی ۷ - تحیت ۸ - دانا
۹- گوش ۱۰ - دوستی ۱۱ - پرسش

گفت برگو چرا چنین زاری — از چه در بند غم گرفتاری؟
گربه‌نالید و با صدای ضعیف — گفت گردیده‌ام اسیر و نحیف [۱]
به طمع آمدم که گوشت خورم — حال باید ره فنا سپرم
دام افتاده سخت گردن من — بی‌سبب نیست آه و شیون من
موش گفتا از این مباش ملول — سخنی گویمت نمای قبول
زانکه‌هرگز نگفته‌ام جز راست — با توگویم درست و بی‌کم و کاست
سخن‌راست را به دل‌اثر است — دل‌خود از صدق قول باخبر است
من همیشه عدوی تو بودم — راه خصمی تو به‌پیمودم
عیش تو بهر من همه غم بود — دل من از غم تو خرم بود
همتم بد همی بدان مصروف [۲] — تو شوی مبتلا و من مشعوف [۳]
لیک امروز هر دو تن به غمیم — در بلا و محن شریک همیم
تو گرفتار و من گرفتارم — چاره‌ای خوب در نظر دارم
هم‌تو گردی ازاین بلیه‌خلاص — هم مرا باشد از ممات[۴] مناص [۵]
زین‌سبب بر تومهربان شده‌ام — یکی از خیل یاوران شده‌ام
خواهمت راه دوستی سپرم — بر تو با چشم یاوری نگرم
نیست این دم خیانتم به نظر — این رفاقت بود به دفع ضرر
فکر مکری مکن به گفته‌ء من — که دو شاهد مرا بود روشن
بنگر راسو از عقب به کمین — زاغ را هم فراز[۶] شاخ ببین
این دو اندر خیال صید منند — هر دو خواهند ریشه‌ام بکنند
گر مرا نزد خود دهی ماوا [۷] — رهم از این دو خصم بی‌پروا
چون زمن زین دوگشت قطع امید — رفت راسو و زاغ هم بپرید
آن زمان من رهاشوم ز ممات — دهم آندم تو را ز بند نجات
گربه‌زین گفته شد دراندیشه — که‌به‌موش این‌چه سان شودپیشه

۱ـ ناتوان ۲ ـ خواهان ۳ ـ خوشحال
٤ـ مرگ ۵ ـ نجات
٦ ـ بالا ۷ ـ جای

که گشاید ز جسم بند عدو — زین چه خواهد نمود بر من رو
گشت اندر محیط فکر غریق — موش گفتا که وقت هست مضیق[1]
سبب این درنگ و فکرت چیست — که‌در این کارزیست جایزنیست
سخن من ز روی صدق شنو — بعد از آن کامران ز نفعش شو
نیست جایز تردد[2] و فکرت — فکرت الحال آورد عسرت
ننمائی گر آنچه گفتم کار — کار ما هر دو میشود دشوار
فرصت کار اگر که رفت ز دست — باز ناید خدنگ[3] جسته ز شصت
آن چنانی که‌من حیات تو را — دوست دارم تو هم ز مهر درآ
این‌زمان بودتو ز بودمن است — هم ز تو هستی وجود من است
هستی ما به هم شده توام — واندر این دم معلق است بهم
هستی ما کنون به وفق صلاح — هست مانند کشتی و ملاح[4]
زانکه کشتی‌به سعی کشتیبان — میرساند ز بحر خود به کران[5]
نیز ملاح ز آن نکو مرکب — می نه‌بیند ز بحر رنج و تعب
گربه بنمود قول او باور — گفت از دل تو را شدم یاور
زآنکه قول تو می‌نماید راست — راستی از کلام تو پیداست
من هم اندر سر وداد[6] شدم — با تو در یاری و سداد[7] شدم
بعد از این جز وداد ننمایم — راه یکرنگی تو پیمایم
عهد کردم که با تو از سر مهر — تا حیاتم بود گشایم چهر
هرچه خواهی بگو که آن سازم — تا دلت را ز غم بپردازم
گفت چون آیمت به قرب مقام[8] — کن ز بهرم، تحیت[9] و اکرام
بس‌مرا احترام‌و عزت دار — کاین‌دو خصم ازتو بنگرنداین‌کار
دیگر آنها بمن نه بستیزند — آب دیگ خیال خود ریزند
چونکه از من برند بند طمع — خایب[10] آیند از خیال ولع[11]

۱ـ تنگ ۲ ـ تأمل ۳ ـ تیر ٤ ـ کشتیبان
۵ ـ ساحل ٦ ـ دوستی ۷ ـ نکوکاری ۸ ـ نزدیکی جای
۹ ـ احترام ۱۰ ـ نومید ۱۱ ـ طمع

در پی کار خویشتن بروند — چونکه غایب از این مقام شوند

من در آن وقت با فراغت دل — عقدهٔ[1] کار تو نمایم حل[2]

بند از گردن تو قطع کنم — تنت از دام کین برون فکنم

گربه‌این را ز موش کرد قبول — کانچه او گفت آورد به حصول[3]

موش هم باکمال اطمینان[4] — رفت و در نزد گربه یافت مکان

گربه کردش تحیت و اکرام — کردش اعزاز و احترام تمام

زاغ و راسو چو این چنین دیدند — طمع از صید موش ببریدند

هر دو فکرش ز دل بدر کردند — رو سوی جای خویش آوردند

موش چون یافت‌نزد گربه ورود — از دو تن خصم‌جان ستان آسود

یافت کز یمن[5] قرب گربه از او — مندفع[6] شد بلای آن دو عدو

کرد در قطع بند او آغاز[7] — لیک با خویش گشت افسون‌ساز

که‌من از قرب این قوی دشمن — شدم از آن دو خصم خود ایمن

حال از چنگ این چگونه جهم — نتوانم ز دست این برهم

حال امنم که در کنار ویم — گر بجنبم ز جا شکار ویم

گر کنم جمله بند او پاره — چون نکو یافت بهر خود چاره

شاید آندم به اصل خود آید — خاطرم را ز صید فرساید[8]

متحیر چو گشت اندر کار — داشت سستی به کار خود ناچار

گه گهی با تعطل[9] و اهمال[10] — یک نخ از بند می‌بداد فصال[11]

گربه‌دریافت از فراست‌و هوش — که کند کار بس به سستی موش

اوفتاده به فکر دورو دراز — بند او را به فور نارد باز

گشت ترسان که هان مبادا موش — کرده از عهد دوستی فرموش

بند او نابریده بگریزد — مرد صیاد خون او ریزد

گفت باموش کای یگانه ز هوش — زود کردی ز عهد خود فرموش

۱ـ گره ۲ ـ گشودن ۳ ـ ظهور ٤ ـ خاطرجمعی

۵ ـ ممینت ٦ ـ برطرف ۷ ـ شروع ۸ ـ آزارد

۹ ـ بیحالی ۱۰ ـ سستی ۱۱ ـ قطع

چون تو را بر مراد آمد حال / ازچه در کار من کنی اهمال؟
عهد خود را بدادی از کف زود / رسم این بر وفای عهد نبود
اوفتادستی اندر اندیشه / که به نخل وفا زنی تیشه
من بدانستمی که رسم وفا / هست اندر زمانه چون عنقا
غیر نامی‌از آن به عالم نیست / رسم آن نزد کس مسلم نیست
حسن عهدو وفا چو اکسیر[1]است / که بجزنام از آن‌نه تصویراست
زین دو جز نام در جهان نبود / هیچ از معنیش نشان نبود
موش گفتا که هان معاذالله / که به دل جز وفا دهم من راه
نام نیکوی خویش در ایام / ننمایم ز بی‌وفا بدنام
هر که را از وفا نصیبی نیست / در جهان جز سگ مهیبی نیست
گربه گفتا که رسم عهدو وفا / بهر هر شخص زینت است و صفا
هر که بر عهد خود وفا نکند / در ره مردمی[2] قدم نزند
عهد خود را نیارد ار پایان[3] / بیند آنرا که آن زن دهقان[4]
بروی آید ز رنج و درد پدید / آنچه بر آن زن سلیطه[5] رسید
موش گفتا که چیست این تمثیل / این مثل را ز لطف ده تفصیل

تمثیل آوردن گربه برای موش حکایت آن زن دهقان را که با شوهر خود عهد بست و آنرا شکست و به چنگ شیر هلاک شد

گربه‌گفتا که دریکی رستاق[6] / بود دهقانی از مخایل[7] طاق
آن دهی کش بدی محل قرار / از نواحی فارس[8] بد به شمار
بود او را صفات بگزیده / عاقل و کامل و جهان دیده
روزگاری به کامرانی بود / عیش و نوشش به شادمانی بود

۱ـ کیمیا ۲ ـ جوانمردی ۳ ـ اتمام
۴ ـ زارع ۵ ـ ناپاک ۶ ـ ده
۷ ـ صفات ۸ ـ شیراز

چون زمان است انقلاب‌پذیر [۱]	گشت دهقان ز جور دهر فقیر
مکنت [۲] و مال‌او برفت از دست	عسرت [۳] و مسکنت باو پیوست
داشت مه رو زنی‌پری رخسار	گل رخ و سرو قد و لاله عذار
روی او شمع بزم دلشادی	قد او سرو باغ آزادی
لعل او تنگی از شکر ریزی	چشم او مست فتنه‌انگیزی
طبع او چون زمانه رنگارنگ	فتنه کاری چو دهر پر نیرنگ
آهوی چشم او ز غمزه و ناز	از مژه بد به خلق تیرانداز
شده بد شوهرش چو زار و فقیر	بود از ارتباط [۴] او دلگیر
گاه از شو بهانه‌ها می‌جست	که‌تو را نیست‌این رویه [۵] درست
ازچه‌در خانه مانده‌ای‌مهجور؟	هیچ مارا نمانده عیش‌و سرور
زندگی نیست با چنین عسرت	کار کن کاوری به کف اجرت
تا که آن خرج زندگی سازیم	دل خود از محن بپردازیم
گفت دهقان ز من نیاید کار	جز توکل به خالق دادار
کار من بوده زرع و دهقانی	می‌نمودم بسی به آسانی
همه اسباب آن مهیا بود	گاو و چاکر همیشه برپا بود
حالم‌آن جمله رفته‌است ازدست	بس به کارم فتاده است شکست
غیر مزدوریم هنر نبود	وین محل ز آن مرا بتر نبود
آن کسانی که جمله بر درمن	روز و شب بوده‌اند نوکر من
همه این دم کلان [۶] و دهقانند	صاحب گاوو بذر [۷] و سامانند [۸]
چون توانم بخود کنم هموار	خدمت چاکرم کنم در کار؟
بر من اینکار ننگ می‌آید	چاکری بهر من نمی‌شاید
اندراین جایگه مرااین کار	بار ننگ است‌و باشدم‌زان عار
گر تو راضی شوی به دفع محن	بنمائیم ما جلای [۹]: وطن

---

۱ ـ تغییر　۲ ـ دولت　۳ ـ تنگدستی

۴ ـ آمیزش　۵ ـ طریقه　۶ ـ بزرگ

۷ـ تخم　۸ ـ زمین　۹ ـ سفر کردن

گر به غربت رویم عارم نیست / می‌کنم کار و می‌توانم زیست
در غریبی کسم چو نشناسد / خاطر من ز کار نهراسد
گر تو خواهی رهی ز رنج و بلا / می‌کنیم از مکان خویش جلا
زن‌چو از فقرو فاقه‌بود ملول / ترک مسکن به دل نمود قبول
پس مهین [۱] مرد تنگدل ز وطن / شد برون و به همره او زن
رو نهادند جانب بغداد / تا مگر کارشان رسد به مراد
قرب [۲] آنجاکه‌قصد دهقان بود / دو سه فرسنگیش شدند فرود
سایهٔ یک درخت بنشستند / سخن از رنج راه پیوستند
یک زمانی به دفع فرسایش [۳] / ساختند آن مقام آسایش
مرد بنمود رو به جانب زن / گفت کردیم ما جلای وطن
به دیاری کنون کنیم مقام / که در آن کس مرا نداند نام
اندر آنم نه آشنائی هست / نه مرا برگی و نوائی هست
هست ممکن که اندر این ماوا / بوده باشند قوم بی‌پروا
مفسدان و محیل [۴] و مکاران / هم ز اوباش و خیل طراران [۵]
این جمال‌و لطافتی که توراست / زآن مرا کارخوش نبایدراست
ترسم آنجا تو را دهند فریب / تو کنی ترک این فقیر غریب
تو جوانی وز آن فسون سازی / با جوانان نمائی انبازی [۶]
از غرور جوانی ای مه روی / کنی آنجا به نوجوانان خوی
پس مرا از نظر بیندازی / بکنی با رنود [۷] دمسازی
زن‌براو کرد زین‌سخن پرخاش / که زمن‌بددل‌این مثابه [۸] مباش
من نه آنم که گول کس بخورم / با تو من عمر خویش می‌سپرم
آمدم منزل تو با چادر / با کفن می‌روم ز خانه بدر
خاطرت جمع دار و فارغ دل / که نگردد بدی ز من حاصل

---

۱ ـ بزرگ ۲ ـ نزدیک ۳ ـ خستگی
۴ ـ حیله‌گر ۵ ـ اوباش ۶ ـ همدمی
۷ ـ رندان ۸ ـ اینگونه

گفت دهقان که عهد خود کن نو — در قسم عهد خود نمای گرو
که ز من هیچ برنداری دست — ز آن به‌کارم نیاوری تو شکست
زن‌ز نو سخت‌عهد و پیمان‌کرد — هم موکد [1] عهود زایمان [2] کرد
که ره شر و فتنه نسپارد — شوی خود را ز دست نگذارد
گفت ای شوهر نکو کردار — هیچ خوفی ز من به قلب مدار
من شب اولین که در بر تو — به زنی آمدم به بستر تو
عهد کردم که با تو آرم سر — چشم نگشایمی به روی دگر
در قیامت‌هم ار شوم محشور — با تو برخیزم آن زمان از گور
تا مراجان کنون به پیکر هست — از وداد [3] تو برندارم دست
گرکه پیش ازتو از جهان‌بروم — خوش بر آن عهد با وفا بشوم
ور تو پیش ازمن از جهان بروی — هم پس از مرگ دل بدار قوی
که دگر بعد تو نخواهم شوی — به دگر روی می‌نیارم روی
زن‌چو گفت آندم‌این ستوده [4] مقال [5] — گشت‌دهقان زقول او خوشحال
سر نهادش ز مهر بر دامن — بازش آمد دوباره جان بر تن
سر چو اندر کنار یار نهاد — خستگی خواب را تسلط داد
سر به دامان یار خوابش برد — نقش آن فکرت‌از نهاد سترد [6]
اندر آن حال یک سواری چست [7] — آمد آنجابه سایه و مه جست
چشم زن‌چون بر آن‌سوار افتاد — دل خود را به‌فور از کف داد
دید روئی چو ماه نورانی — لب لعلی چو آب حیوانی
در بر او لباس شاهانه — زیر ران مرکبیش فرزانه [8]
چون به نزدیک زن گرفت قرار — شد رخش بر درخت اخضر [9] نار [10]
دید چهری چو ماه تابانی — قد او همچو سرو بستانی
از خط سبز او بنفشه خجل — سرو را پای با قدش در گل

---

۱ ـ تأکید ۲ ـ قسم‌ها ۳ ـ دوستی ٤ ـ نیک
۵ ـ گفتار ٦ ـ پاک کرد ۷ ـ چالاک

گل به رشک[1] از صفای رخسارش — هست شکر رهین[2] گفتارش
دیدهٔ زن چو بر جوان افتاد — زود از عهد شوی رفتش یاد
آن جوان هم به زن چو کرد نظر — دید مه طلعتی چو قرص قمر
ماه رخسار و زهره پیشانی — ماه رویش چو مهر نورانی
لب لعلش بعینه آب حیات — خضر چهری فتاده در ظلمات
دید اندر کنار آن مه روی — پیریش سر نهاده بر زانوی
گفت‌باخود که‌این یکی‌است پری — پیر دیویست کز فسانه گری
از فسون‌سازیش ببرده زراه — با خود آورده اندر این بنگاه
نوجوان زن چودید عاشق شد — آن چو عذرا[3] و این چو وامق[4] شد
نزد زن رفت و زو نمود سئوال — کیستی و چه باشدت احوال؟
زن‌چودلداده بود خوش‌به‌جوان — شرح احوال خود نمود بیان
آن جوان گرچه بود شه‌زاده — شد بر آن زن غلام دلداده
گفت ای ماه تو بدین خوبی — که تو را هست حسن کروبی[5]
از چه سرمیبری توبااین‌پیر — چون بسازد پری به دیو شریر؟
گفت‌این پیرخسته شوی من است — که کنون زارودوراز وطن است
نبودم چاره جز به او سازم — که در این خطه[6] نیست دمسازم
گفت جانا منت غلام شوم — چاکرت با بس احتشام[7] شوم
گرچه شهزاده‌ام دراین کشور — گردم از جان ترا یکی چاکر
سر این پیر را بنه به‌زمین — خیز و بر اسب ترک[8] من بنشین
تا تورا ز این‌محن خلاص کنم — رخت عشرت برای تو فکنم
سازمت بانوی حریم شهی — گلستان است جای سرو سهی[9]
تو چرا با چنین نکو رخسار — همچو گل باشدت به دامن خار
جای گل بزم شاه را شاید — خار رنجش به پا نمی‌باید

---

۱ ـ حسد ۲ ـ در گرو ۳ ـ معشوقه
٤ ـ عاشق ۵ ـ فرشته ۶ ـ کشور
۷ ـ حشمت ۸ ـ عقب سر ۹ ـ آزاد

زن شد از قول آن‌جوان شادان ... هشت در زیر پای خود پیمان
بیش از ساعتی بر او نگذشت ... پای‌خود قحبه[1] روی عهدش هشت
سر آن پیر را نهاد به خاک ... آن جوان را نشست بر فتراک[2]
بادپا را جوان به تک انداخت ... پیر ناگه زخواب سر افراخت
دید یارش نشسته برفرس است ... بر دلش عشق نوجوان هوس است
کرده از عهد دوستی فرموش ... داده از بهر نفس از کف هوش
گفت ای یار بی‌وفا بودی ... بر دل من تو داغ افزودی
ساعتی بیش نیست اینکه بجان ... بستی از بهر یاریم پیمان
زود پا روی عهد بنهادی ... شیوهٔ مردمی[3] ز کف دادی
این نبد شیوهٔ وفاداری ... وین نبد راه و رسم غمخواری
این چه مکریست نفس توانگیخت ... که دلت رشتهٔ وفا بگسیخت؟
نیست آیین مردمی و صفا ... که نسازد کسی به عهد وفا
خوب رنگی‌نبد که‌نفس تو ریخت ... شهد عهدت به زهر نقض آمیخت
گفت زن اینقدر فسانه مخوان ... که به تو سر ببردنم نتوان
عهد خوبان نمیرسد به وفا ... دل دلدار راست میل جفا
پیر گفتا مده ز کف انصاف ... مرو ای زن به راه فسق و خلاف
این خیال دنی[4] بنه از سر ... بکن از تیر آه خسته حذر
ترک کردی ره وفاداری ... بینی آخر از آن گرفتاری
ترسم از آنکه بس نزار[5] شوی ... به مکافات بد دچار شوی
کیفر[6] نقض عهد را نگری ... واز ندامت[7] بسا که‌جامه دری
هرچه آن پیر لابه کرد وفغان ... دل زن شد بر آه او سندان
در دل سخت او نکرد اثر ... آهن سرد ز اخگرش چه ضرر؟
آنچه آن زار خسته کرد جزع ... در دل زن عیان نگشت فزع

---

۱ - ناپاک ۲ - در عقب زین ۳ - مردانگی
٤ - پست ۵ - پریشان
٦ - جزا ۷ - پشیمانی

به جوان گفت بادپای بران | تاکه از چشم این شویم نهان
آن جوان زامر زن فرس‌انگیخت | پیر بیچاره خاک بر سر ریخت
اسب شدبادسان [۱] به دشت دوان | پیرش اندر قفاچو گرد روان
با دل دردناک و سینه چاک | کردی از هجر یار بر سر خاک
حال آن پیر زار بس آشفت | در پی زن روان شد و می‌گفت
نیست زن را به دهررسم وفا | کارشان فتنه است و جورو جفا
گول این بی‌وفای را خوردم | راه غربت به رنج بسپردم
ترک سامان و هم وطن کردم | خویش را وارد محن کردم
حال نه یار دارم‌و نه دیار | تا چه گردد مرا عواقب [۲] کار
الغرض آن جوان فرس [۳] را راند | قدری از ره‌چو رفت اسبش‌ماند
لب یک چشمه زیر ظل شجر [۴] | با زن آمد فرود و ساخت مقر [۵]
تا نمایند قدری آسایش | اسب هم وارهد ز فرسایش [۶]
بعد ازآن راه شهر پیمایند | بهر عشرت بساط آرایند
اندر آن حال شد به زن لازم | کار تطهیر [۷] و شد برآن جازم
چون به قرب جوان نبودی نیک | دور شد تا نباشدش نزدیک
قرب آن چشمه بود یک نیزار | شرزه [۸] شیری در آن گرفته قرار
زن پی آب سوی آنجا شد | صید شیر گرسنه پیدا شد
گو بواقع که آه سینه پیر | شد مجسم به زن به صورت شیر
شیر درنده چونکه زن را دید | جست و او را ز یکدگر بدرید
شکمش را چو سفرهٔ سگ کرد | آن دل پر هوس [۹] برون آورد
گشت مشغول خوردن او شیر | شد ایاب [۱۰] زن آن جوان را دیر
خاست از جای‌و شد سوی نیزار | دید او را به چنگ شیر شکار
از سرش شد بدر هوا و هوس [۱۱] | زود خود را رساند پشت فرس

---

۱ ـ مانند ۲ ـ آخر ۳ ـ اسب ۴ ـ سایه درخت
۵ ـ منزل ۶ ـ خستگی ۷ ـ قضای حاجت
۸ ـ شجاع ۹ ـ عشق ۱۰ ـ بازگشت ۱۱ ـ عشق

تا به‌شهر از هراس[۱] اسب‌بتاخت   شیر هم کار آن سیه‌رو ساخت
پیرمرد از قفای او حیران   با دل زار و حالت پژمان[۲]
رد پای فرس همی برداشت   تا سر چشمه‌سار روی گذاشت
یافت کانجا گرفته‌اند قرار   دید بس از قرارشان آثار[۳]
رد پای زن او چو می بشناخت   چشم دقت[۴] به روی خاک انداخت
دید زن رفته جانب نیزار   شد بدانجا که بیندش دیدار
دم نیزار چون رسید آن پیر   یار خود را بدید در کف شیر
که ورا صید کرده شیر دژم[۵]   شکمش را دریده است ز هم
خورده احشای[۶] بطن[۷] و امعایش[۸]   بخصوص آن دل هوس زایش
گفت ای یار ترک ما کردی   خویش با غیر آشنا کردی
در دل آمد ترا هوا و هوس[۹]   خواستی تا شوی سوار فرس
ترک این پیر ناتوان کردی   هوس یار نوجوان کردی
عهد کردی و بیوفا گشتی   آن وفا بر سر جفا هشتی
هر کسی عهد خویش می‌شکند   حقش اینسان بورطه[۱۰] می‌فکند
بی‌وفائی سزای آن این است   کیفر[۱۱] کینه گستری کین است
خوب شیرت شکم درید ز هم   ساختت ره سپار شهر عدم[۱۲]
هوس[۱۳] عیش ناسزا کردی   بر سر خود بلا بیاوردی
گربه‌چون این مثل به پایان‌برد   زنگ فکرت ز قلب موش سترد[۱۴]
گفت ای یار هرکه کرد جفا   وآنکه بر عهد خود نکرد وفا
آخر اندر بلا دچار شود   شیر ایام را شکار شود
تو چرا عهد خود بسر نبری   از چه یک بار بند من ندری
این‌تکاهل[۱۵] بگو تو را از چیست   که‌در این کارزیست جایزنیست
اندر این دم‌مرا فتاده به دل   که به دل خدشه‌ات[۱۶] شده حاصل

---

۱ - ترس ۲ - پریشان ۳ - علامت ٤ - کاوش ۵ - شجاع ٦ - جگر و سپرز
۷ - شکم ۸ - روده‌ها ۹ - عشق ۱۰ - بلا ۱۱ - جزا ۱۲ - نیستی

که زمن نقض[1] عهد بشناسی
ز آن از این حل[2] عقده بهراسی

می‌کنی فکر گر شوم آزاد
با تو گردم چو پیش در بیداد

من نه آنم که جز به‌رسم صفا
آیم و ناورم به عهد، وفا

گر دل من تمام بشکافی
از کدورات[3] یا بیش صافی

گر تو را وحشتی بود ازپیش
صاف ازاین دار لوح‌خاطر خویش

من چو عهد موافقت بستم
نشکنم تا که در جهان هستم

یاری تو به کس چو شد حاصل
خصمی پیش می‌رود از دل

این تفکر ز قلب بیرون کن
از وفا یار خویش ممنون کن

فکر بیهوده در دلت مسپار
رنگ تشویش از دلت بردار

خودبه نامردمی[4] مکن منسوب
منما این درست را معیوب

صاف کن دل بسان آیینه
بزدا آن تفکر از سینه

نیست این داب[5] مردمان کریم
که کند یاد دشمنی قدیم

چون به‌بیند ز یار نو احسان
باید احسان کند به کیفر[6] آن

شبهه‌ای گر فتد به خاطر او
باید آن زخم را نمود رفو[7]

خاصه وقتی‌که عهدو پیمان شد
هم موکد عهود ز ایمان[8] شد

تو ندانی که نقض عهد و یمین
صاحبش را کند به مرگ رهین[9]

عمر هر بی‌وفا شود کوتاه
شود او را مآل[10] حال تباه

من توقع ز لطفت آن دارم
کز تفکر نسازی آزارم

ننهی شیوهٔ وفاداری
وین وساوس[11] کنار بگذاری

عهد یاری که کرده‌ای با من
نشوی بی‌وفا و عهد شکن

موش گفتا تمام این دانم
هم نه از عهد خود پشیمانم

من بنزد توام به غمخواری
نکنم ترک شیوهٔ یاری

لیک هر کار را بود وقتی
که نیایدبه دل از آن مقتی[12]

---

۱ ـ شکستن ۲ ـ گشودن گره ۳ ـ عداوت ٤ ـ ناجوانمردی

۵ ـ رسم ٦ ـ جزا ۷ ـ وصله ۸ ـ قسم‌ها

۹ ـ گرو ۱۰ ـ آخر ۱۱ ـ بدخیالی ۱۲ ـ سختی

این گره حال از تو نگشایم — وقت آنت خلاص بنمایم
خوب دانم نفاق[1]، هست ذمیم[2] — نبود داب مردمان کریم[3]
من کنونم به زیر منت تو — که شدم کامران ز خدمت تو
چون مرا شد تقرب تومناص[4] — از دو دشمن شدم ز مرگ خلاص
به مکافات این حقت بر من — بند خواهم گشودت از گردن
لیک فکری مرا فتاده به دل — که از آن گشته حیرتم حاصل
تا از آن دغدغه[5] برون نایم — بند جیدت[6] تمام نگشایم
خواهم‌این دم تورا نجات دهم — روی خود نام بی‌وفا ننهم
خوب دانم شکستن پیمان — آخر کار می‌دهد خسران[7]
لیک فکری که هست بر دل من — آن تو را بند گشته بر گردن
گربه گفتا بگو پس آن فکرت — که فزاید مرا از آن عبرت[8]
بشناسم از آن فضایل تو — کامران کردم از مخایل[9] تو
پایهٔ هوش و دانشت دانم — دفع فکرت بسا که بتوانم
موش گفتا که دوستان جهان — بر دو قسمند زمرهٔ[10] یاران
آنکه را یارو دوست باشد اسم — یاریش منقسم شود به دو قسم
اولین آنکه بی‌ریا و خلاف — می‌شود یار با درونی صاف
بی‌طمع با خلوص و صافی دل — شودش دوستی بدل حاصل
این‌چنین دوست‌را وفاو صفاست — لیک چون کیمیاو[11] چون عنقاست
نشود یافت ور کسش جوید — بایدش دل ز رنج او شوید
همچو کس هیچگه ندارد رنج — گر شود یافت به بود از گنج
هم چنین‌دوست را به‌نیل مرام[12] — بایدی داد کار او انجام
گرکه حاجت به دوست پیدا کرد — بایدش امر او صلاح آورد
دومین آنکه می‌شود یاور — از پی جلب[13] نفع و دفع ضرر

---

۱ - دوروئی ۲ - ناپسند ۳ - درست ٤ - پناهگاه ۵ - فکر
٦ - گردنت ۷ - زبان ۸ - دانش ۹ - آگاهی ۱۰ - فرقه

این چنین ارتباط [۱] خالص نیست | لیک با او همی بباید زیست
نه بکلی ببایدش مهجور [۲] | نه به کف دادنش زمام امور
نیست جایز به‌همچو یار ستیز | زآنکه گویند کج بدار ومریز
گه ببایست خوش باو آمیخت | گاه بایست هم ازاو بگریخت
با چنین یار می بباید ساخت | بایدش گه نواخت گاه گداخت
حاجت چند گر برش آرد | بایدش جمله را روا دارد
لیک باید یکش بداشت نگاه | که بود بر دوام چشم به راه
گر تمام حوائجش دادی | گه بود بر تو آرد افسادی
اولین فرقه بر ثبات و دوام | مهرشان راست دایم استحکام [۳]
هیچگه رنجشی ز هم نارند | راه یاری مدام بسپارند
دومین چونکه‌مهر با غرض است | گه شفا باشد و گهی مرض است
خوش ندارند بر هم اطمینان [٤] | مهرشان گاه‌و گه رود زمیان
نیستند این دو تن ز هم ایمن | بلکه با هم شوند گه دشمن
مرد دانا همیشه زین سان یار | حاجتی را گرو کشد ناچار
تا که آن یار هست حاجتمند | نگسلد از وداد [۵] او پیوند
یاری ما دو تن چنین باشد | گاه مهر است و گاه کین باشد
ارتباط من‌و تو این‌قسم است | اصل خصمی است یاریش اسم است
خصمی فطری [٦] تو چون با من | هست در طبع چون رگ گردن
نتوان منقطع نمود آن را | خصم کی ره سپارد احسان را
ترس من از تو چون نیم ایمن | بیش باشد از آن دو تن دشمن
کین راسو و زاغ خود با موش | عارضی باشد و شود فرموش
کین گربه به موش باشد اصل | هست ذاتی دمی نیابد فصل [۷]
آنچه اصلی است منفصل [۸] نشود | هیچگه ذات از میان نرود

---

۱ - آمیزش ۲ - ممنوع ۳ - ثبوت
٤ - خاطرجمعی ۵ - دوستی ٦ - ذاتی
۷ - جدائی ۸ - جدا

من چو از آن دو خصم ترسیدم به ضرورت به تو بچسبیدم
حال آن عارض از میان برخاست لیک اصلی تمام پا برجاست
نیستم از تو زین جهت ایمن لیک بگرفته‌ام چو بر گردن
که تو را زین بلا نجات دهم می‌دهم آن دمی که خود برهم
هم تو گردی ز زجر بند خلاص هم مرا باشد از تو وقت مناص[۱]
هست بر من دو چیز هان لازم که کنونم به کردنش جازم[۲]
اولین فک[۳] بند گردن تو قطع بند و خلاص کردن تو
دومین حفظ نفس خود ز فنا احتراز ازمظان[۴] رنج و عنا
من به وقتی ز توگشایم بند که نیفتم خود آن‌زمان به کمند
آن زمان از تو بند بگشایم که خودم هم ز غم خلاص آیم
گربه گفتا که شد مرا معلوم که تو دانشوری‌و کنز[۵] علوم
تا چنین پایه‌ای ستوده لقای می ندانستمت ز دانش و رای
گر چنین است صبر پیش آرم دل خود نیز از تو خوش دارم
من ز ترک وفا به غم بودم این زمان از تو نیک آسودم
لیک برگو که‌وقت بر این کار کی بود تا دلم شود به قرار
موش گفتا در آن‌دمی که تو را فکری آید به پیش جان فرسا[۶]
چونکه مشغول خود شدی در دل کند آن فکر از منت غافل
من در آندم ترا خلاص کنم بند محنت ز گردنت فکنم
چون تو اندم بغم گرفتاری یاد من هیچ از آن بدل ناری
گربه دانست موش پرهوش است پند هر عالمیش در گوش است
گشت ناچار از سخن خاموش لیک بر سوی موش بودش هوش
که چه وقت آید آن دم میعاد[۷] کش نماید ز بند غم آزاد
همه شب را به قصه و اهمال[۸] گربه را موش داشت نیکو حال

---

۱ ـ نجات ۲ ـ مصمم ۳ ـ گشودن
۴ ـ محل مظنّه ۵ ـ گنج ۶ ـ جان‌گزا
۷ ـ وعده ۸ ـ سستی

صبحگاهان که مهر چون صیاد | بند ظلمت ز پای چرخ گشاد
اختران را ز کشور ظلمات | خضروش داد نور مهر نجات
مرد صیاد با دلی پر کید | روی بنمود بر شبیکه[۱] صید
گربه صیاد را چو دید طپید | دست و دامن به موش پس گردید
کای رفیق این زمان رسد صیاد | هستیم را بباد خواهد داد
پس چه وقت است گاه میعادت | گفتی از بند سازم آزادت
موش گفتا کنون‌همان گاه است | که تورا دست چاره‌کوتاه است
من درم حال بندت از گردن | چون کنون هستم از شرت ایمن
تونگه کن به جانب صیاد | که مبادا سرت دهد بر باد
چون دریدم من این شبیکه سخت | زود برجه فراز[۲] شاخ درخت
تا تو گردی ز شر او ایمن | هم ز تو ایمنم در این دم من
تا که صیاد نزد گربه رسید | موش آن بند گردنش ببرید
گربه بنمود بر درخت صعود[۳] | موش هم‌رو به سوی خانه نمود
مرد صیاد شد از آن مایوس | دام‌خود پاره دیدو خورد افسوس
دام خودبرگرفت و شد سوی‌راه | روی بنمود جانب بنگاه[۴]
چونکه صیاد رفت از آن منزل | موش و گربه شدند فارغ دل
گربه چون جا گرفت بر سر شاخ | موش برگشت بر دم سوراخ
گربه را دید بردرخت قرار | بانگ کردش ز دورو گفت ای یار
خوب بر عهد خود وفا کردم | خوبت از بند کین رها کردم
باید این دم به عادت ماضی[۵] | نروی و ز من شوی راضی
گربه گفتاکه از چه‌رو ای‌یار | با چنین عهد از منی به‌فرار
پیشتر آی تا رخت بینم | گل شادی ز عارضت چینم
از چه این سان ز من کنی دوری | مبتلا سازیم به مهجوری؟[۶]

---

۱ ـ دام　　۲ ـ بالا
۳ ـ بالا رفتن　　۴ ـ منزل
۵ ـ گذشته　　۶ ـ کناره‌گیری

من از این کار از تو ممنونم یک دم‌از عهد خود نه‌بیرونم
پیش آ تا به کیفر[1] این کار بفزایم تو را ز خود مقدار[2]
هم جزایت بسی به نیک دهم زیر حکم تو سر همیشه نهم
شکر احسان تو بجا آرم در حقت نیکوئی روا دارم
گرچه دانم به خدمتی افزون نایم از زیر منتت بیرون
که تو رابرمن است حق‌حیات که بدادی مرا ز مرگ نجات
موش گفتا من این‌به دل دارم که ره اعتزال[3]؛ بسپارم
چون در اهل زمان مودت[4]نیست هیچ بهتر ز کنج عزلت نیست
بعد از این با کسی نیامیزم تا توانم ز خلق بگریزم
رسم یاری کنار بگذارم عمر در انزوا[5]؛ بسر آرم
گربه گفتا که این سخن بگذار دوری ازمن روا مدار ای‌یار
عهد یاری که با تو من بستم نشکنم تا که در جهان هستم
حیف باشد چو کس بدست آرد یاری آنرا ز دست بگذارد
نبرم من ز یاد، احسانت وین همه نیکی فراوانت
من حیات خود از تو میدانم کنم احسانت آنچه بتوانم
این‌همه فکرو بددلی ازچیست؟ بددلی رسم[6] آدمیت نیست
الغرض آنچه گربه لابه نمود موش باب مواصلت[7] نگشود
هرچه زد گربه از تلطف[8] در موش را شد تحاشی[9] افزونتر
گفت ای یار سر به سنگ مزن آن دری را که نیست زنگ مزن
نیست جنسیتی تو را با من چون ز ناجنس شد توان ایمن؟
چون دو ناجنس دل بهم بندند عقلا[10] بر ودادشان،[11] خندند
نیست این ارتباط[12] صورت‌گیر اندر این کار عذر من بپذیر
چون به ناجنس کس بیامیزد ز ارتباطش همی نپرهیزد

---

۱ ـ جزا ۲ ـ تقرب ۳ ـ گوشه‌گیری ٤ ـ دوستی
۵ ـ تنهائی ٦ ـ قانون ۷ ـ آمیزش ۸ ـ مهربانی
۹ ـ انکار ۱۰ ـ دانایان ۱۱ ـ دوستی ۱۲ ـ آمیزش

آید او را ـ رنج و درد پدید　　آنچه بر غوک[۱] گول[۲] ابله رسید
گربه گفتاکه چیست آن تمثیل　　بازگو با من ای عقول[۳] نبیل[۴]

تمثیل آوردن موش برای گربه حکایت آن غوک را که با موشی رفیق شد و به شئامت رفاقت با ناجنس خود هلاک گردید

موش گفتا که بود یک موشی　　زیرک و رند پر فن و هوشی
در لب چشمه‌ای به سوراخی　　بهر خود داشت بنگه و کاخی
در ته چشمه نیز غوکی بود　　مسکنی داشت چشمه را به فرود
گاه گاهی ز بهر جذب[۵] هوا[۶]　　غوک می‌آمدی برون ز سرا
بر لب چشمه ساختی منزل　　نغمه[۷] برداشتی ز شادی دل
سخت سر دادی آن دژم[۸] آواز　　بود ز آواز خود طرب پرداز
روزی آن موش صوت او بشنید　　طالب دیدنش به دل گردید
خواست بیندبچشم صاحب صوت[۹]　　کش ز دل وجد و عیش گشتی فوت
پس ز سوراخ شد برون آن موش　　بر او رفت و داد قدری گوش
شد به تحریر[۱۰] نغمه‌اش پابست　　بهر تحسین[۱۱] بسود دست به دست
غوک آواز خود همی میخواند　　موش محظوظ[۱۲] گشت‌و سر جنباند
غوک ز اظهار آن زه[۱۳] و تحسین　　هی بیفزود بر نوا و حنین[۱۴]
پس بهم هر دو تن شدند رفیق　　مشفق و رازدارو یار و شفیق
بس بهم دلنواز گشتندی　　راز دل در میانه هشتندی
گفت روزی زمهر موش به غوک　　کاین طریقی که هستمان مسلوک
اندر این ارتباط[۱۵] نقصی هست　　کش بباید به چاره در پیوست
مدتی می‌شود که در یاری　　می‌سپاریم راه غمخواری

---

۱ ـ قورباغه ۲ ـ نادان ۳ ـ دانا ۴ ـ با اصل ۵ ـ کشیدن
۶ ـ تنفس هوا ۷ ـ آواز ۸ ـ بد ۹ ـ آواز ۱۰ ـ غلطاندن
۱۱ ـ آفرین ۱۲ ـ حظ برد ۱۳ ـ آفرین ۱۴ ـ آواز ۱۵ ـ آمیزش

گاه باشد که من به شوق آیم — که دمی با تو خوش بیاسایم
من چو آیم ز خانه‌ام بیرون — رفته‌باشی توچشمه را به درون
کنمت آنچه من ندا و خطاب — نشنوی بانگ من تو در ته آب
آب را بس صداست در جریان[1] — هم صدا میکنند این غوکان
تو صدای مرا نمی‌شنوی — تا برون از درون چشمه شوی
میشوم من ز دیدنت مایوس — باز گردم به خانه با افسوس[2]
غوک گفتا مراهم این غم هست — که به‌مهرت چو گشته‌ام پابست
می‌شوم بس ز فرقتت بی‌تاب — آیم آندم برون من از ته آب
آیمت چونکه بر در خانه — رفته باشی برون ز کاشانه
من شوم از لقای تو محروم — باز گردم غریق بحر غموم [3]
چاره‌ای بهر این بباید جست — آن هم ازفکر تو شود به درست
موش گفتا که فکرمن این‌است — چون بما هردو یاری آیین است
ریسمانی دراز دست آرم — بند مهرت بپای بگذارم
یکسر آن به پای خود بندم — تا شود آن ستوده [4] پیوندم
آن سر دیگرش تو برپا بند — تا دو پاچون دو دل شود پیوند
چون من آیم برون ز ماوایم — رشته را جنبش آورد پایم
تو شوی مطلع ز آمدنم — زود حاضر شوی در انجمنم [5]
چون تو را میل‌من فتد در دل — تو هم آنگه در آئی ازمنزل
چونکه آن ریسمان بجنبانی — من شوم مطلع به آسانی
زود نزدت‌برون دوم ز وثاق [6] — زآنکه هستم به دیدنت مشتاق
برهم پس ز وجد[7] بنشینیم — هرچه خواهیم یکدیگر بینیم
غوک تحسین نمود بر آن موش — که صدت آفرین به دانش و هوش
موش پس رشته‌ای بدست آورد — دو سرش بر دو پای محکم کرد

---

۱ ـ جاری شدن ۲ ـ دریغ ۳ ـ غمها
۴ ـ نیکو ۵ ـ بزم من
۶ ـ منزل ۷ ـ شادی

یک سرش را به پای خود پیوست — سر دیگر به پای غوک ببست
مدتی این طریقه[۱] بد مسلوک[۲] — بود پیوند موش را با غوک
به همین شیوه در میان دو یار — به رفاقت بسی گذشت مدار
از قضا روزی از سرا آن موش — شد برون‌و به غوک باخته هوش
خواست تا رشته را بجنباند — غوک را نزد خویشتن خواند
ناگهان زاغی از هوا برسید — موش بربود و بر هوا بپرید
ریسمان غوک را چوبود به پای — ناگهانش به جبر کند از جای
زاغ را موش در هوا به دهان — غوک هم بد به رشته آویزان
دست و پا می‌زدی میان هوا — درد او را نبود هیچ دوا
مردمان چونکه این عجب دیدند — بشگفت[۳] آمدند و خندیدند
متعجب به سیر استادند — جمله بر هم نشان همی دادند
که کند زاغ در هوا طیران[٤] — کرده غوکی به رشته آویزان
ای عجب غوک صید زاغان نیست — غوک با رشته ~~بند~~ زاغ‌ازچیست
غوک هم خود نمودی این فریاد — حال هم زاغ نبودم صیاد
زاغ را غوک نیست قوت‌و شکار — برمن از من رسیده این آزار
من به موشی مصاحبت کردم[۵] — این بلا بر سر خود آوردم
چونکه غوکی به موش یار آید — از اجل جان او بفرساید[۶]
چون به ناجنس کس رفیق شود — این چنین در غم و مضیق[۷] شود
موش چون‌این سخن‌رساند اینجای — گفت ای یار ترک من بنمای
نیست جنسیتی میانهٔ ما — که ز مهر آید آن نشانهٔ ما
من کنون از چو خود گریزانم — جنس خود یار خود نمیدانم
تا به ناجنس مثل تو چه رسد — که عدو دل نه بسترد[۸] زحسد
گربه گفتاگرت نبود این عزم[۹] — از چه بودت نخست بر آن جزم[۱۰]

---

۱ ـ قاعده ۲ ـ معمول ۳ ـ تعجب ٤ ـ پرواز
۵ ـ رفاقت ۶ ـ تلف شدن ۷ ـ تنگی
۸ ـ پاک نکند ۹ ـ اراده ۱۰ ـ مصمم بودن

تو که‌می‌خواستی زمن هجران[1] ازچه‌با من به‌بستی این‌پیمان
موش گفت آن زمان چنین بدکار به توام احتیاج بد بسیار
هم تو را احتیاج بود به من مصلحت این چنین بد اندر فن[2]
من وتو هر دو چون شدیم خلاص حال دوری خوش است بهر مناص[3]
عاقل آنست کاو چو دید خطر بنهد پیش پای دشمن سر
چون ز بند بلا بیافت نجات بسته دارد به خصم جمله جهات
خصم رانزد خویش ره ندهد تا ز شر و بلای او برهد
چون از اوهست احتمال خطر به که باشد ز احتمال بدر
از تو اینگونه فرقت و دوری وین همه اجتناب و مهجوری
از سر کینه و عداوت نیست لیک‌نتوان به فکرو انده زیست
با توآن انس پیش‌و عزلت‌حال هست از بهرش این ستوده[4] مثال
انس طفلان به مادران زانعام[5] یک دمی هست‌و نیست یک هنگام
چونکه محتاج شیر مام شوند سوی مادر ز شوق دل بروند
چونکه شیرش خورند و سیر شوند بی کدورت[6] کناره‌گیر شوند
نه که وحشت[7] ز مادران دارند بی‌عداوت از او فصال[8] آرند
برمن این دوری‌تو از کین نیست لیک با خلطه‌ات[9] نیارم[10] زیست
اندر این نفع نیست چون منظور ز احتمال ضرر نکوست نفور[11]
دیگری آنکه اصل خلقت ما بر معادات[12] کرده است خدا
دشمنی در میان گربه و موش هست ضرب‌المثل به‌هر لب و گوش
گر پی حاجتی وداد[13] آورد نتوان اعتماد بر آن کرد
چونکه‌آن حاجت ازمیان برخاست در میان دوستی نیاید راست
هر کسی باز می‌رود سوی اصل که طبیعت ز کس نیابد فصل[14]
همچو آبست تا بر آتش هست گرمی آتشش شود پیوست

---

۱ ـ دوری ۲ ـ دانش ۳ ـ نجات ٤ ـ پاکیزه ۵ ـ حیوانات
٦ ـ دلتنگی ۷ ـ ترس ۸ ـ جدائی ۹ ـ آمیزش ۱۰ ـ نتوانم
۱۱ ـ نفرت ۱۲ ـ دشمنی ۱۳ ـ دوستی ١٤ ـ جدائی

چون ز آتش دوباره گردد دور — سردی او کند دوباره ظهور
همه دانند موش را به جهان — دشمنی همچو گربه نیست عیان
نیست بوئی ز مهر من به دلت — خصمی من سرشته شد به گلت
خواهی ار گرددت دمی ممکن — کنی از من تو جوع[1] خود ساکن
ناشتایی کنی مرا از خون — گوشتم را کنی ناهار درون
گفته‌اند این کلام از سر هوش — گربه کی دوستی کند با موش؟
خصمی جنس ما و نوع شما — هست اظهر ز شمس[2] بین سما[3]
کی کند عقل عاقلی باور — کاصل خلقت رود ز طبع بدر
گربه گفت این سخن که میگوئی — بلکه راه مزاح[4] می‌پوئی
این زشوخی است‌یا که‌ازجهد است — عزم تو بر شکستن عهد است
موش گفتا به جهد می‌گویم — زین ره خیر خویش می‌پویم
همدمی ضعیف خصم حقیر — با عدوی قوی و چست و دلیر
نایداین کاربس به عقل درست — خود ازاین احتراز[5] باید جست
حال بهتر که ما دو تن در کار — غایبانه شویم با هم یار
ز آنکه این اجتماع هست محال — نیست لازم به‌هر دو یاروصال
گربه چندانکه کرد لابهٔ زار — موش تن در نداد بر آن کار
پس بر این ختم شد زبین[6] سخن — هر کسی رو نهاد بر مامن[7]
بیدپا چون سخن رساند اینجای — گفت از روی مرحمت با رای
که خردمند با فطانت[8] و هوش — بدهد گر باین حکایت گوش
صلح با خصم چونکه یافت لزوم — کند چونکه گشت دفع غموم
باز از خصم رو گریز شود — کاین ز بهرش به از ستیز شود
از عدو اجتناب می‌باید — دفع آتش بآب میباید
موش با آن ضعیفی و نیرو[9] — چونکه او را نمود حاجت رو

---

۱ ـ گرسنگی ۲ ـ خورشید ۳ ـ آسمان
۴ ـ شوخی ۵ ـ دوری ۶ ـ میانه
۷ ـ جایگاه خود ۸ ـ زیرکی ۹ ـ قوت

با عدو راه لطف و مهر سپرد — جان خودرا بدر ز مهلکه[۱] برد
هم به عهدش بوقت کرد وفا — نقض آنرا به خویش دید جفا
چونکه از محنت و الم آسود — ترک خصم و وداد او بنمود
گر خردمند عاقل از سر هوش — یاد گیرد چنین فطن[۲] ازموش
از بلای عدو شود سالم — بر بسی نکته می‌شود عالم
راه رشد[۳] و صلاح خود یابد — آنگه از خصم روی برتابد
گاه باید به خصم یاری کرد — خویش را از خطر برون آورد

باب هشتم در قبول نکردن لابهٔ مکر آمیز یار رنجیده و فریب نخوردن به تملق فتنه‌انگیز دوست دشمن گردیده

رای گفتا که ای ستوده حکیم — ای سزاوار عزت و تکریم
از کلام تو شد مرا معلوم — شد ز فحوای[٤] آن مرا مفهوم[۵]
که اگر احتیاج آید پیش — یار باید شدن بدشمن خویش
کز دگر دشمنش خطر ناید — خاطرش از مکاره[٦] آساید
چونکه آن احتیاج شد مرفوع[۷] — شود از خلطهٔ[۸] عدو ممنوع[۹]
همچو آن موش چونکه دانا بود — از وفاق عدو ز خصم آسود
حال هشتم وصیت هوشنگ — که در این لوح گفته از فرهنگ
کز حقود[۱۰] احتراز باید کرد — که ز مکرش بسا رسد سر درد
نشود اعتماد بر قولش — که رهائی نباشد از هولش
در دل کس چو کین پدید آید — جز هلاک عدو نیاساید
گرچه ازپیش یارهم بوده است — چو کنون خاطرش بفرسوده است
نتوان اعتماد کرد بر او — که چنین کس بتر بود ز عدو

---

۱ ـ هلاکت ۲ ـ زیرکی ۳ ـ ترقی ٤ ـ معنای
۵ ـ فهمیده شده ٦ ـ سختی‌ها ۷ ـ برداشته شده

هر قدر ریشخندت ار آرد — در درون تخم کینه می‌کارد
خواهد از لابه‌ات نماید رام — تا که از نفی[1] تو بیابد کام
دوست دارم به شرح این اجمال — از نکات و دقایق و امثال
شرح و بسطی[2] دهی براین گفتار — که به تفصیل سازدش اشعار
بیدپا گشت پس سخن پرداز — کرد اینگونه باب دستان[3] باز
گفت شاها جهان تو را به پناه — باد فانی تورا همه بد خواه
آری آزاده مرد دانا دل — نرود از دو پای خود در گل
چونکه از خوددلی پراز کین دید — حقد[4] خود در دلی به تعیین دید
گر برش لابه آورد در کار — ننماید قبول آن هشیار
خواهد از مکر آردش در دام — وز قصاصش رسد به نیل مرام[5]
باید او معتمد بر آن نشود — در کمندش به پای خود نرود
نشود مطمئن به گفتارش — تا به‌بیند بلا و آزارش
صدق نشمارد التماس حقود — بایدش بر حقود پشت نمود
دوست چون رنجه‌شد بتر زعدوست — بیشتر برعداوت او را خوست
یار چون کینه‌ور شودبتر است — بیش از خصم‌اصل کینه ور است
راه تدبیر بر فنای عدو — بهتر از خصم اصل داند او
یارچون کینه‌ور شود با یار — این حقوداست وزان‌سزاست فرار
نتوان کرد لابه‌اش باور — نشود هم گرفتنش یاور
دل کس را چو کس برنجاند — دیگرش یار خویش نداند
رنجش از دل نمیرود بیرون — نتوان کرد از او قبول فسون[6]
ناوک[7] از زخم تن بدر آید — لیک رنجش ز قلب نزداید
او هر آنقدر لابه آرد پیش — کینه را نسترد[8] ز سینه خویش
پس بر او اعتماد نتوان کرد — زو قبول وداد[9] نتوان کرد

---

۱ ـ نابود شدن ۲ ـ طول ۳ ـ حکایت
۴ ـ کینه ۵ ـ رسیدن به مقصود ۶ ـ لابه
۷ ـ تیر ۸ ـ پاک نکند ۹ ـ دوستی

او به ظاهر کند فسونسازی | که دهد خصم را بدان بازی
نشود صاف قلب یار حقود | جمله در دل به کینه خواهد بود
تا گرش فرصتی بدست آید | پنجه از خون او بیالاید
وعدهٔ مهرش از نفاق[1] بود | دل او خالی از وفاق[2] بود
نشود دل به وعده‌اش دادن | در محنت به خویش بگشادن
بهترین قصه‌ای که هست دلیل | اندر این گفته از سر تمثیل
قصهٔ ابن مدین شاه است | اندر این خوش مثال دلخواه است
که یکی مرغ داشت قبره نام | داشت در بینشان وداد قوام[3]
تا به وقتی ودادشان ببرید | گشت اسباب افتراق[4] پدید
هرچه شه لابه کرد و قربش خواست | او وداد شهش نیامد راست
رای گفتاکه ای ترا تفضیل[5] | گو به تفصیل شرح این تمثیل

تمثیل آوردن بیدپا برای رای حکایت قبره را که شاه از او برنجید و خواست به تدبیر او را قصاص کند و او قبول نکرد و رفت

بیدپا گشت داستان پرداز | کرد اینسان در حکایت باز
گفت‌شاهی به بس شکوه‌و قوام | بود کاو را بُد ابن مدین نام
داشت یک مرغ قبره بحرم | که بدی شه بر او به لطف و کرم
چون بر شه‌همیشه بودمقیم[6] | بودبا نطق خوش به شاه ندیم[7]
همه گه نزد شاه داشت مقام | همدم شاه بد ز لطف[8] کلام
شاه مهری تمام با او داشت | گوئیش مرغ روح خود پنداشت
مرغکی خوش لقا و منظر بود | طوطئی بود وقت گفت و شنود
جای او بود شاه‌را به بساط | شه بد از گفتگوی او به نشاط

---

۱ ـ دورنگی ۲ ـ یکرنگی ۳ ـ استحکام
۴ ـ جدائی ۵ ـ فضیلت ۶ ـ جایگیر

شاه با او همه به صحبت بود — صحبتش بهر شاه لذت بود
وقتی آن نیک مرغ تخمی کرد — بعد یک چند جوجه‌ای آورد
شاه را هم رسید فرزندی — پسری خوبروی و دلبندی
شه به اهل حریم رو آورد — در حق قبره سفارش کرد
که تفقد [1] کنند از حالش — بفزایند قدر و اجلالش
مدتی طفل مرغ و بچهٔ شاه — خوش بbالیده [2] تا شدند به راه
روزها قبره به سعی تمام — از سر کوه‌های عرش مقام
دو عدد میوه در کف آوردی — وارد اندر سرای شه کردی
یک از آن را به طفل خود دادی — یک بر شاهزاده بنهادی
تا بچندی شدند هر دو بزرگ — هر دو طفل آمدند گرد و سترگ [3]
داشتندی ز انس هم شادی — خانه را بود از آن دو آبادی
روزی از روزها چو قبره رفت — تا بیارد ز میوه‌های شکفت [4]
طفل شه جوجه‌اش گرفت بدست — دست شهزاده او ز ناخن خست
شد خراشی ورا بدست پدید — از جگر آه دل خراش کشید
دل خود را به کین او پیوست — داد آیین مردمی [5] از دست
ترک آن مهر و آشنائی کرد — رو سوی رسم بی‌وفائی کرد
کرد بر جوجهٔ ضعیف غضب — خواست او را کند به کرده ادب
هر دو پایش گرفت اندر دست — بر زمینش زد و تنش بشکست
آن زبان‌بسته هم به فور بمرد — مام نادیده راه مرگ سپرد
قبره از سفر چو باز آمد — میوه در کف ز در فراز [6] آمد
جوجهٔ خویش را بدید هلاک — دیده‌اش شد به مرگ او نمناک
در غمش برکشید از دل آه — شد جهانش به پیش چشم سیاه
چونکه حالش ز مرگ طفل آشفت — گریه‌بس کردو در دل‌خود گفت

---

۱ ـ پرسش — ۲ ـ نمو کردن
۳ ـ بزرگ — ۴ ـ عجیب
۵ ـ انصاف — ۶ ـ داخل

کاین شرر خود تو مشتعل کردی | خود بلا بر سر خود آوردی
تو بباید بسازی از خاری | آشیانی فراز[1] دیواری
واندر آن باشدت مکان وقوع[2] | به گیاهی کنی ز رزق قنوع[3]
خاطر بی‌غم و فراغت دل | توشه‌ای بهر خود کنی حاصل
کار تو باسرای شاه چه بود | که ز قربش چنین غمت افزود؟
بچهٔ خود تو پرورش دادی | طفل شه را ز کف چو ننهادی
دایه طفل پادشاه شدی | صاحب قدر و عزو جاه شدی
شدی از بهر طفل شه دایه | تا فزاید شهت از آن پایه
حکما گفته‌اندو دانایان | این سخن را چو گوهری شایان
هر که با شاه خواهد آمیزش | کندش رنج در دل انگیزش
وای برآنکه قرب‌سلطان خواست | کزشهان مهرو عهدناید راست
آن کسانی که پادشاهانند | سخت خشم‌اند و سست پیمانند
صفحه عفو را کشند قلم | کیفر[4] جرم را کنند رقم
نیست در نزدشان ستوده صلاح[5] | خون بریزند و بشمرند مباح
حسن[6] یاری به هیچ نشناسند | از کسی وقت خشم نهراسند
گر جواب سلام کس بدهند | کوهی از منتش به دوش نهند
ور که خون کسی بیفشانند | هیچ این را ستم نمی‌دانند
باری آمیزش من ناچیز | با شهان هست رنج غم‌آمیز
ندهم من مجال حال از کف | طفلم این شاهزاده کرده تلف
دادم از طفل شاه بستانم | در بر شاه‌هم نمی‌مانم
این که بی‌جرم کشت طفل مرا | کیفر او کنم کنون مجرا[7]
باخوداین گفت‌وچست‌وچابک جست | رشتهٔ مهر شاهزاده گسست
چشم شهزاده کند و کرد فرار | بر لب بام قصر یافت قرار

---

۱ ـ بالا ۲ ـ نشیمن ۳ ـ قناعت
٤ ـ جزا ۵ ـ نکوکاری
٦ ـ خوبی ۷ ـ مهیا

شاهزاده ز دل فغان بکشید — شاه نزدش دوید و حالش دید
گفت من طفل قبره کشتم — تن او را به خونش آغشتم
مادرش خصم من شد و ز صغن[۱] — کند بهر قصاص دیده من
گشت از آن‌کار چونکه شاه آگاه — بهر طفلش کشید از دل آه
خاطر از کین قبره آکند[۲] — گفت با خود سرش بباید کند
خواست‌کارد به‌حیله‌اش به کمند — کشدش بهر کیفر فرزند
پس بیامد بپای قصر ستاد — کردرو سوی مرغ‌و بانگش داد
کای رفیق از چه ترک ما کردی — ترک یاران آشنا کردی؟
آنچه کردی تو را بحل[۴] کردم — بلکه از کار تو نیازردم
کشتهٔ طفل خویش دیدستی — انتقام از عدو کشیدستی
من هم از این زتو نیم دلتنگ — شیشهٔ عیش من مزن بر سنگ
با تو من بس موانست دارم — رسم مهرت ز دست نگذارم
گر تو خواهی مرا کنی خشنود — زود از بام قصر آی فرود
قبره گفت کای شهنشه فرد — بایدم حکم تو اطاعت کرد
لیک من مدتی بدم به خیال — که نکو باشدم بر شه حال
کوی شه کعبهٔ مراد من است — قرب[۵] او مایهٔ سداد[۶] من است
تا که شه را کبوتر حرمم — فارغ از رنج و ابتلا و غمم
حال این‌دم که‌اندراین دربار — طفل من کشته گشت‌و حالم زار
جا در اینجا چگونه بگزینم — که تهی جای طفل خود بینم
قاتل طفل من که طفل شه است — چشم‌شاه است‌و زیب بارگه است
دیدن شاهزاده در هر آن — تازه‌تر میکند دلم بریان
من در اینجا دگر نیاسایم — واندر این بارگه نمی‌آیم
مرغ دانا اگر رمید از دام — نشود او ز دانه دیگر رام

---

۱ ـ کینه ۲ ـ پر کرد
۳ ـ انتقام ٤ ـ بخشیدن
۵ ـ تقرب ٦ ـ نیکی

پای عاقل چو رفت در سوراخ — ننهد پا دگر در آن گستاخ
کس چو از جحر[1] مار شد ملسوع[2] — می نیابد درآن دوباره وقوع
شخص عاقل دوبار وقت ستیز — آزمایش نمیکند یک چیز
کس چو یک چیز آزمود دوبار — این نهالش ندامت[3] آرد بار
شاه این نکته بایدش داند — مجرم[4] ایمن شدن نه بتواند
گر به فورش جزا نمی‌شاید — دیر آید ولی درست آید
ور خود ازآن بلا به حیله رهد — وز نتاجش[5] خواص خود بدهد
کیفر ظلم و کین و بیدادش — میشود پای پیچ اولادش
زآنکه هر جرم در قفا و اثر — باشدش انتقام[6] وهم کیفر
هست هر کرده را مجازاتی* — هست هر جرم را[7] مکافاتی
همچنانی که طفل شه ز جفا — از کف خود نهاد رسم وفا
بی‌سبب طفل من نمود هلاک — کیفر خویش را نمود ادراک
نیست ممکن که هر که کرد ستم — در جزایش نیوفتد به الم
این‌سخن درجهان نکو مثل است — که مکافات در پی عمل است
وه چه خوش‌گفته اوستادادیب — سخنی خوش ستوده با فر و زیب
ابلهی را که تخم حنظل[8] کاشت — طمع نیشکر نباید داشت
شه نکرده است گوئیا حاصل — نقل دزدان و مرد دانا دل
که چسانش به ظلم و کین کشتند — پیکرش را به خونش آغشتند
حق تعالی چگونه از دزدان — بکشید انتقام و کیفر آن
شاه گفتا بگوی این تمثیل — که بود بر فضایل تو دلیل

تمثیل آوردن قبره برای ابن مدین حکایت زاهد دانا دل را که دزدان تنها او را به

---

۱ - سوراخ مار ۲ - گزیده ۳ - پشیمانی
۴ - گنه کار ۵ - اولاد ۶ - پاداش
۷ - جزا ۸ - هندوانه ابوجهل

ظلم کشتند و به مکافات آن کشته شدند

قبره گفت ای شهنشه راد[۱] ای ترا گردش جهان به مراد
بود در شهر رقه درویشی زاهدی عابدی نکو کیشی
جمله در طاعت خدا مشغول در بر خلق داشت عز قبول[۲]
داشتندی تمام خلقش دوست دوست دارد بلی هر آنکه نکوست
دل نبودش ز یاد حق غافل نام آن پیر بود دانا دل
وقتی آن زاهد خجسته طریق رو به حج کرد بی‌انیس و رفیق
در کف دزدهای بد کردار گشت آن نیکمرد[۳] راد دچار
دزدهارا گمان‌شد اینکه‌ز زاد * هست اورا به بار مال زیاد
در اول قصد قتل او کردند بس تنش را ز صدمه آزردند
گفت دانا دل از سر زاری مکنید این چنین ستمکاری
آنچه دارم تمام را ببرید بی‌سبب پیکر مرا مدرید
من به دل آرزوی حج دارم به گدایی طریق بسپارم
آن گروه شریر شوم جهول زو نکردند التماس قبول
کشتنش را چو ساختند آهنگ ناگهان دسته‌ای ز مرغ کلنگ
در هوا بودشان همی طیران[۵] چشم دانا دل اوفتاد بر آن
به کلنگان نمود آندم روی گفت ای مرغکان راد[٦] نکوی
من به دست ستم گرفتارم ظالمان می‌کشند ناچارم
نبودم حال هیچ دادرسی ملجام[۷] جز خدای نیست کسی
چون کشندم شما به کیفر[۸] آن انتقامم کشید از این دزدان
دزدها زین سخن بخندیدند پس از او نام او بپرسیدند.
گفت نام من است دانادل جمله گفتند ای دلت جاهل

---

۱ ـ جوانمرد ۲ ـ محبوب خلق ۳ ـ نیکوکار
٤ ـ پول ۵ ـ پرواز ٦ ـ جوانمرد
۷ ـ پناه ۸ ـ انتقام

گر بود بهر تو دل آگاهی　از چه یاری ز مرغ میخواهی؟
حال کت عقل پا بجائی نیست　کشتنت بهر ما خطائی [1] نیست
گفت دانا دل ای گروه ظلوم　خواهد این گشت بر شما معلوم
کانتقام از پی ستم آید　بر بدی بد سزای می‌شاید
دست دارید از من مظلوم　مکنیدم ز درک حج محروم
هرچه او لابه کرد سود نداد　آخر الامر قوم زشت نهاد
آن فقیر فسرده را کشتند　تن او را به خونش آغشتند
مال او بعد کشتنش بردند　ره به ماوای خویش بسپردند
خبر قتل او به شهر رسید　خلق را گشت شور ناله پدید
بس تاسف [2] به قتل‌او خوردند　رفته او را به خاک بسپردند
کس ندانست کان ستمکاران　که بدند و کجا شدند نهان؟
خلق را بود جمله اندیشه　که برآرند از آن سگان ریشه
لیک بر مردمان نبد معلوم　که کیانند آن گروه ظلوم [3]
خون ناحق چو خود نمی‌خوابد　همچو ماه آخرش همی تابد
خاصه خون چنین ستمکش زار　که به‌بیند به راه حق آزار
مدتی ز این گذشت و اهل بلد　جمله‌بودند کشف [4] را به صدد
تا که عیدی پی مراسم [5] عید　در مصلی بس از قریب و بعید
جمع گشتند خلق و آن دزدان　دور هم یک کنار کرده مکان
در تعیش ز مال دانادل　همه از یاد و ذکر حق غافل
بد بر اطرافشان ز خلق کثیر　همه در ذکر و طاعت و تکبیر
ناگهان در هوا شدند عیان　دسته‌ای از کلنگ در طیران
چشم دزدی به سویشان افتاد　قول دانادل آمد او را یاد
روی خود جانب رفیقان کرد　این سخن را به لب ز هزل آورد

---

۱ ـ گناه　۲ ـ غم و اندوه
۳ ـ ظالم　۴ ـ جستن دزدان
۵ ـ اعمال　۶ ـ شوخی

کاین کلنگان شوند هان نازل — تا بگیرند خون دانا دل
دزدها این سخن چو بشنیدند — یاد آن روز کرده خندیدند
جمعی آنجای‌این نشاط و سرور — چون بدیدنداز آن لئام[۱] شرور
در شک افتاده‌و بطور حقیق[۲] — حال کردنداز آن ددان[۳] تحقیق
که شما بهر قتل دانا دل — از چه باشد سرورتان حاصل؟
گو شما آن گروه دزدانید — که به قتلش نشیط[۴] و شادانید
چون خدا خواست فاش گردد کار — بر زبان یکی نهاد اقرار
که بلی ما گروه دزدانیم — که از آن مال حال شادانیم
بگرفتندش و ببردندش — در کف پادشه سپردندش
شاه از او کرد شرح حال سوال — گفت با شه تمام صورت حال
شاه فرمود جمله را یکبار — بهر کیفر زدند بر سر دار
بهر آن خون ناحق مظلوم — کشته گشتند آن گروه ظلوم
این مثل بهر آن بیاوردم — وین حکایت از آن بیان کردم
که بداند شه از وفور[۵] شعور[۶] — کز من این‌کار کان رسید ظهور
جرات انتقام یارم بود — ورنه این بیشتر ز کارم بود
کی مرا این مثابه[۷] قوت بود — که توانم ز کاسه چشم ربود
دست کیفر چو گشت با من یار — از من ناتوان چنین شد کار
حال چون کرده‌ام جفا کاری — بایدم کرد ترک این یاری
نروم من ز دلو شاه به چاه — که دلم هستش از فریب آگاه
شاه این‌دم که بامن است دورو — باشد از او مرا فرار نکو
شاه گفت این فسانه‌ها بگذار — بدخیالی مکن بمن زنهار
گرچه از صدق میکنی تو سخن — آنکه پنداریش نیم آن من
من از این کار تو همی دانم — که گنه برتو ز آن نمی‌دانم

---

۱ ـ لئیمان ۲ ـ شایسته ۳ ـ درندگان
۴ ـ شاد ۵ ـ زیادی
۶ ـ ادراک ۷ ـ مقدار

گنه اول ز طفل من بوده است — که دلت را زداغ فرسوده[۱] است
زآنکه بی‌جرم و بی‌خطاو گناه — کرده طفل تو را ز ظلم تباه
تو مکافات کرده‌ای نه جفا — ز آن منت نیستم بترک وفا
باز دارم بس از تو من منت — که ز قتلش ندادیم محنت
مطلبی نیست این چنین آفات — باز کوری به است بس ز ممات
از من این قول را بکن باور — با صفا رو بسوی من آور
به خیالات فاسد دل خویش — دل افسرده‌ام مساز پریش
انتقام است نزد من معیوب — ز آن نخواهم نمودنت منکوب[۲]
عفو بهتر ز انتقام بود — جرم بخشنده نیک نام بود
انتقام ازدنائت‌و[۳] پستی است — عفو رابس بر آن زبردستی است
عفو کردن ز مجرمان هنر است — سفله از حظ عفو بی‌خبر است
بلکه دارم بدل که بهر سزا — کار بد را دهم به نیک جزا
گر رساند کسی مرا ضرری — بخشمش نفع کاین بود هنری
قبره گفت کای شه با جاه — قصه خویش را نما کوتاه
این خیال از دلت نمای برون — که ندارد بمن اثر افسون
بنه از سر از این مقوله خیال — کت فریب من است امر محال
من ز افسون ز راه می نروم — وارد منزلت دگر نشوم
گفته‌اند این سخن خردمندان — که چو لب شد فسرده از دندان
خویش را بعد نیک می‌پاید — نرود زیر آن کش آن خاید[٤]
هرچه آزرده را کنی احسان — بیشتر آیدش بدی به گمان
پس ز آزرده احتراز نکوست — صحبت‌وخلطه‌اش[۵]چوسنگ‌وسبوست
سنگ اگر بر سبو خورد شکند — یار آزرده مار سان بزند
شاه گفتا که ای رفیق قدیم — باز نه از سر این خیال ذمیم[٦]

---

۱ - آزرده — ۲ - پامال
۳ - پستی — ٤ - بجود
۵ - آمیزش — ٦ - بد

تو مرا خود بجای فرزندی — بلکه محبوب‌تر ز دلبندی
انس من باتو از همه‌بیش است — دلت ازمن چرا به تشویش است
هر کسی‌باشد آنچه پست‌و خسیس[۱] — بد نیندیشد از برای انیس
تو مقدم ز جمله خویشانی — از چه بیخود ز من گریزانی؟
قبره گفت ای یگانه خدیو — اینکه گوئی بود مکیدت[۲] و ریو[۳]
حکما گفته‌اند این امثال — بهر خویشان بصورت تمثال
پدر و مادرند بیشک دوست — که بفرزند مهرشان نیکوست
چون رفیقان برادران باشند — که دل هم ز صدمه نخراشند
خال و عم همچو آشنایانند — دل شخص از غموم نرهانند
زن چو همصحبتی نباشد بیش — آشنائی هم او ندارد کیش
دختران بر مثال خصمانند — ضرر آرند آنچه بتوانند
آن کسانی که خویششان گویند — همه بیگانه‌اند و کین جویند
لیک‌از این‌جمله هرکه راپسراست — باعث شادمانی پدر است
زین جهت هر کسی پسر دارد — مهرش از جمله بیشتر دارد
در بقایش شریک خود داند — کام دل از بقای او راند
با کس اورا نمی‌کند تبدیل[۴] — نشود کس برای پور بدیل[۵]
هرچه من تخم فکر می‌پاشم — نتوان بر پسر بدل باشم
هم به فرضی که‌شه به خرسندی — خود قبولم کند به فرزندی
باز باشد چو شد بلا نازل — بکند بهر خویش از من دل
جانب من فرود بگذارد — حفظ خود را درست پندارد
زآنکه‌هر کس هرآنچه باشدیار — جان خودرا نمی‌کند ایثار[۶]
آن زمان خود به خویش پردازد — ننهد خویش و یار بنوازد
این چنین دوستی ثباتش نیست — کز خطر خاطر نجاتش نیست

---

۱ - باخسّت — ۲ - مکر
۳ - خدعه — ۴ - مبادله
۵ - عوض — ۶ - بخشش

شاه گویا ندارداین به ضمیر قصهٔ مهستی و مادر پیر
شاه گفتا که این مثل فرمای قبره گشت داستان آرای

تمثیل آوردن قبره برای شاه حکایت مهستی و مادر پیر را که خود را فدای او میکرد و وقت امتحان او را فدای خود کرد

گفت بشنیده‌ام که یک زالی سالخوردی پریش احوالی
دختری داشت همچو ماه تمام مهستی بود آن صنم را نام
رشک ماه فلک ز تابش روی غیرت سرو از قد دلجوی
ماه بودی خجل ز رخسارش سرو را پا به گل ز رفتارش
دو لب نوش او ز شکر خند شهد بر بودی از طبرزد [1] و قند
لعل او بسکه گوهرافشان بود گنج آسا انیس سلطان بود
از قضا آن مه پری رخسار گشت وقتی فسرده و بیمار
چشم زخم زمانه‌اش برسید خست و در بستر مرض خوابید
گل رویش که ارغوانی بود زعفران گشت و نزهتش [2] بزدود
سمن و سنبلش ز تب در تاب شده پژمرده چون گل بی‌آب
پیرزالش بدور سر می‌گشت درد او را بجان خود می‌هشت
جان خود می‌نمودیش قربان می‌نمودی نیاز [3] با یزدان
کایخدا من ازاین جهان‌سیرم عمرخود کرده‌ام کنون پیرم
آنچه از عمر من بود باقی از سر دوستی و اشفاقی [4]
من باین مهستی به بخشیدم که من از خویش سیر گردیدم
ای خدا عمر من به دختر ده منت ازاین مرا تو بر سر نه
جان خود را فدای او خواهم از تو این‌دم شفای او خواهم

---

۱ ـ نبات ۲ ـ صفا
۳ ـ حاجت‌خواه
٤ ـ مهربانی

پیرزن‌زین مقوله[۱] عجزونیاز — با خدا هر دمی نمودی راز
لیک چون امتحان نبد در کار — می‌نمود این مقاله را تکرار
روزی آن زال از پی کاری — شد روانه بسوی بازاری
ماده‌گاوش که رفته‌بد به‌چرا — آمد از دشت آن زمان به سرا
پیرزن هم نبد به کاشانه — گاو شد سوی مطبخ خانه
گاو چون بازگشت کرد از دشت — زالش آگه ز بازگشت نگشت
گاو آنگه که کُنج مطبخ بود — پیرزن در سرا نمود ورود
رفت در حجره در بر دختر — نبدش از ایاب[۲] گاو خبر
گاو آنگاه دید در مطبخ — دیگی آلوده از دناس[۳] و وسخ[۴]
بوی دیگش رسید چون بمشام — سر در آن کرد در خیال طعام
قدری او ساخ[۵] دیگ را لیسید — خواست سر را برون ز دیگ کشید
دیگ بر شاخ گاو را شد بند — نتوانست آن ز شاخ افکند
گاو را جا گرفت دیگ به سر — سر ز مطبخ سرا نمود بدر
دیده‌ٔزال چون به گاو افتاد — آه و شیون برآمدش ز نهاد
ملک‌الموت کرد او را فرض — با تظلم[۶] نمود نزدش عرض
گفته استاد از زبانی زال — چند شعر ستوده[۷] از افضال[۸]
ملک‌الموت من نه مهستیم — من یکی پیر زال محنتیم
گر تو خواهی‌که جانش بستانی — اندراین حجره است تا دانی
گر تورا مهستی بود در کار — اینک او را ببر مرا بگذار
بی بلا نازنین شمرد او را — چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که نیست در خطری — هیچکس را ز خود عزیزتری
باری ای پادشاه من امروز — هستم از خلق اعتزال[۹] اندوز
بسکه از لطف تست بر من بار — نیست طاقت مرا دگر سر بار

---

۱ ـ گفتار ۲ ـ بازگشت ۳ ـ چرک
٤ ـ چرک ۵ ـ چرک‌ها ٦ ـ التماس
۷ ـ نیکو ۸ ـ فضیلت ۹ ـ گوشه‌گیر

گو کدامین دل آرد این را تاب نگرد نور چشم خویش کباب؟
هرچه من یاد طفل خویش کنم نتوانم غمش ز دل بکنم
حالت گفتگو ز من برود دل من هیچ شادمان نشود
با چنین حال هم نیم ایمن منزل شه نباشدم مامن [۱]
به کلامت فریفته نشوم به فسون تو شیفته [۲] نشوم
چون دراین وقت‌من ز رنج‌و ملال هجر بس بهتر آیدم ز وصال
شاه گفت آنچه را که فرمودی راه صدق و صواب پیمودی
لیک این ابتدا اگر ز تو بود بایدت دل از این فکر فرسود
چونکه کار تو بوده است قصاص می نیابد کس ازقصاص مناص [۳]
عدل هم حکم می‌کند بر این که چنان را بود سزای چنین
زین سبب نیست هیچ تقصیرت نیست کس را رهی به تعبیرت [۴]
بیش ازاین طفل‌بودیم توانیس همدم‌و یار و هم‌زبان و جلیس
انس من باتو بودخوش به‌دوام بودیم یار و همکلام مدام
چونکه این طفل در وجود آمد مهر او در دلم فرود آمد
با تواو را نمودمش انباز [۵] با تو و او بدم همی دمساز
حال کو نصف عیش ازمن برد نصف شادی من ز دل بسترد [۶]
نصف‌دیگر که هست ازتو بجای تو دگرآن ز قلب من مزدای
این‌زمان است‌دل مرا به‌تو خوش مکن‌این لحظه‌ام تو روی ترش
حال گردی اگر تو از من دور من بکلی ز شادیم مهجور [۷]
مثل ما و تو شده است الحال مثل پادشاه و آن قوال [۸]
قبره گفت چیست قصهٔ آن شاه آنرا کند ز مهر بیان

تمثیل آوردن شاه برای قبره حکایت آن قوال را

---

۱ - محل امن ۲ - فریب خورده ۳ - نجات
۴ - سرزنش ۵ - جفت ۶ - زائل کرد
۷ - دور ۸ - مطرب

که غلام خود را از حسد کشت و مواخذه شاه از او و جواب او شاه را

شاه گفتا که یک شهی به جلال — داشت در بزم یکی قوال
مطربی خوش نوا و خوش آواز — بلبل آسا بدی ترنم ساز
شاه را از نوا و آوازش — وز غزلهای نکته پردازش
بود پیوسته عیش و شادی دل — نزد شه بود دایمش منزل
دل‌شاه از سماع [1] اوخوش بود — زین سبب بس به‌قدر او افزود
مطرب شاه را غلامی بود — چه غلامی؟ مه تمامی بود
مطرب از او چو بود بس دلشاد — هنر خویش را بیادش داد
آنچه بودش نوا و ساز و غزل — بنهادش صحیفه سان به بغل
اندکی چون گذشت گشت غلام — برتر از اوستاد خود ز مقام
چون نمودی بارغنون [2] آهنگ — زهره[3] از ذوق او همی زد چنگ
پس ازآن شاه‌و هم خواص‌و عوام — شد ازاین باب رویشان بغلام
مطرب از کار خویش شد مهجور — یافت زین باب از غلام نفور [4]
حسدش آخر اندر این واداشت — که به قتل غلام دست افراشت
وقتی‌او را به‌خانه کشت زکین — تن‌او را به خاک کرد دفین [5]
شاه ومردم به جستجوی غلام — شده تا یافتند از آن اعلام [6]
شاه آن مطرب جفا جو را — آن دنی [7] خواجهٔ ستم خو را
با غضب نزد خویشتن طلبید — شرح حال غلام از او پرسید
کرد مطرب بنزد شاه اقرار — کز حسد من چنین نمودم کار
شه به‌او کردبس خطاب‌و عتاب — که برون رفته‌ای ز راه صواب
من کنونت قصاص بنمایم — دست کیفر به خونت آلایم

---

۱ ـ شنیدن ساز ۲ ـ سازی‌است ۳ ـ نام ستاره

۴ ـ نفرت ۵ ـ دفن

۶ ـ اخبار ۷ ـ پست

خود تو را بد ستوده [1] آگاهی — که طرب جوست خاطر شاهی

من بسی مایلم به سازونواز — هست محبوب من غزل پرداز

عیش‌من اندراین بد از دو مقام — نصف آن از تو نصف آن ز غلام

نصف عیشم چرا تبه کردی — وز چه رو قتل بی‌گنه کردی؟

من کنونت در این قصاص کشم — انتقام غلام از تو کشم

گفت مطرب شها منت بنده — ای تو را عیش و نوش پاینده

خودتو گوئی که نصف‌سوروسرود [2] — از من آید برای شه بوجود

نصف آنرا که من تبه کردم — نفی [3] نصف سرور شه کردم

نصف دیگر که باشد این معلوم — شاه خود خواهدش کند معدوم

پس دگر هیچ عیش و وجدت [4] نیست — شه چسان‌بی‌نشاط خواهد زیست

شاه از گفت او بسی خندید — جرم او را به حرف او بخشید

گفت آن نصف رفته‌حال ز دست — دل بر این نصف بایدم پیوست

این مثل را از آن بیاوردم — وین حکایت از آن بیان کردم

این حکایت بعینه در امثال — گوئی از بهر ما بود تمثال

نصف شادی مرا بدی ز پسر — که کنونم ز کف شده است بدر

نصف دیگر توئی ز مهجوری — جمله عشرت ز من کند دوری

دهر اندر میانهٔ یاران — افکند خود جدائی و هجران [5]

یار خود دیگر این چرا بکند — دوست در هجر مبتلا بکند

قبره گفت هست در سینه — مختفی [6] هر عداوت و کینه

اینکه‌نا دیدنی‌است اندر دل — صدق آن هست از زبان حاصل

راست آنرا زبان ادا نکند — لیک دل اندر آن خطا نکند

دل ز دل نیک دارد آگاهی — خوب بیند وداد و بدخواهی

دل گواهی دهد مرا اکنون — که همه قول شاه هست فسون [7]

---

۱ - نیکو ۲ - آواز ۳ - نیست کردن

٤ - شادی ۵ - دوری

وین زبان تو راستگو نبود — در دلت غیر کینه خو نبود
من همی رستم از مهابت تو — وین همه صولت و صلابت [۱] تو
نیستم هیچگه ز شاه ایمن — که رسد تیغ سطوتش بر من
من خطر را به چشم خود بینم — از چه از آن کناره نگزینم؟
من که بینم به‌چشم در ره‌چاه — نکنم از چه پیش پای نگاه؟
من‌نه آن مرد ابلهم‌که طبیب — گفت با او نکو کلام عجیب
درد دل داشت زو بخواست شفا — کرد در چشم او طبیب دوا
شاه گفتا چه باشد این تمثیل — باز فرمای ای فکور نبیل [۲]

تمثیل آوردن قبره برای شاه حکایت آن مرد را که دلش درد آمد نزد طبیب رفت و خوراک خود را گفت و طبیب در چشمش دوا کرد

قبره گفت مرد نادانی — داد درد دلش پریشانی
رفت نزد طبیب و دارو خواست — گفت اورا طبیب بر گو راست
چه غذا خورده‌ای کنون امروز — که ازآن اوفتاده‌ای در سوز
گفت قدری ز نان سوخته بود — که همانند فحم [۳] می‌بنمود
من‌همان خورده‌ام نه‌دیگر هیچ — در دل من فتاده از آن پیچ
گفت شاگرد را طبیب نکو — کاور از بهر چشم این دارو
گفت ابله که داردم دل درد — تو دوایم به‌چشم خواهی کرد؟
گفت او را طبیب بهر علاج — تو به داروی دیده‌ای محتاج
گر نبودی ترا دو چشمان کور — ور که در دیدهٔ‌تو بودی نور
از چه‌نشناختی سیه ز سفید — تا تورا ظاهراین وجع [۴] گردید
نان که شد سوخته بسان زغال — چشم اگر بیندش نهد فی‌الحال

---

۱ - بزرگی و جلال — ۲ - با اصل
۳ - زغال
۴ - درد

آدمی نان سوخته نخورد جز که بینائی از بصر سترد
این مثل بهر آن بیاوردم وین حکایت از آن بیان کردم
که شه این نکته را نکو داند که دل من ستوده[1] بتواند
بشناسد سیاه را ز سفید خوب داند رموز وعد و وعید
پخته و خام را بداند فرق نشود در یم[2] مکاره[3] غرق
شاه گفتا که در میان دو یار بس چنین اتفاق افتد کار
نیست آن کاو دلش به کین ناید لیک از دل زدودنش شاید
من کنون ازتو گرچه کین به‌دلم گر ببخشم ز عفو خود خجلم
هست لذت به عفو از کینه که کند پاک کینه از سینه
من کنون بهر درک آن لذت سازمت پاک دل از این غلظت[4]
قبره گفت‌این مثل شهره است که‌خردمند را ازآن بهره است
که هر آنکس شمارد آسان شر زود ازآن اوفتد به رنج‌و ضرر
فتنه را هر که سهل انگارد کار خود را صعوبتی[5] آرد
این‌بسی کارسخت و دشواراست سهلش ار دید کس زیانکار است
شاه را اقتدار و شوکت هست هم گرش آید اختیار بدست
پای بر روی عهد خود بنهد کیفر خصم خویش را بدهد
عهد خود بشکند ز جباری ظاهر آرد شکوه قهاری
شاه شیر است‌و ما یکی روباه حال روبه شود ز شیر تباه
شیر گردید چون غضب آلود نیست روباه بازی او را سود
رزم خصم ضعیف و خصم قوی نیست نزد خرد درست روی
کی تواند ضعیف سازد عزم با عدوی قوی بصولت و رزم
با قوی چون ضعیف گشت طرف بردوام آن ضعیف راست تلف
این سخن گفت شاه ترکستان بر عدویش نوشت این عنوان

---

۱ ـ نیکو ۲ ـ دریا
۳ ـ محنت ۴ ـ سختی
۵ ـ دشوار

شاه گفتا چه باشد این تمثال بازگو بهر ما از آن شه حال

تمثیل آوردن قبره برای شاه حکایت آن شاه را که به نوکر فرار کرده نوشت که جنگ تو با من مانند جنگ شیشه با سنگ است

قبره گفت بد به ترکستان خسروی همچو رستم دستان
بس دلیر و قوی و با اجلال داشت بس شوکت و شکوه و جلال
گفته در وصفش این سخن استاد که بر اواز خدای رحمت باد
خسروی تاج بخش و تخت نشان بر سر تاج وتخت گنج فشان
در جهانگیری و جهانبانی جم وقت و سکندر ثانی
باری از مهتران دربارش یکی از شه رسید آزارش
ناگهان پشت کرد بر دربار کرد از ملک پادشاه فرار
با یکی کاو به‌شاه خصمی داشت ضم [1] شد و رایت‌خلاف افراشت
این خبر چون به پادشاه رسید در بر خود دبیر را طلبید
گفت بنویس نامه‌ای سوی او کای فلان این قدر فساد مجو
باز برگرد و باش بر سر کار بی‌وفائی مکن به خویش شعار
ور سر جنگ هم به من داری نرسد بر من از تو آزاری
مثل ما و تو به موسم جنگ در مثل هست همچو شیشه و سنگ
نشود هیچ کردن اندیشه جز زهر سو شکستن شیشه
سنگ بر شیشه گر خورد شکند شیشه را خرد و ریز ریز کند
شیشه هم خویش رازندچوبه‌سنگ می‌شود خرد بی‌سکون و درنگ
زین‌دوقسم آنچه‌خواست‌صورت‌بست لازم از بهر شیشه است شکست
شیشه با سنگ گر نماید جنگ نرسد ز آن مضرتی بر سنگ

---

۱ ـ همدست

خسروا این ز بهر ما مثل است | شرح احوال ما بلاخلل است
ازتو یکسر جلال‌و فر و شکوه | همه ازمن فتور[1] و عجز[2] و ستوه
شاه سنگ است و من یکی شیشه | باشدم از شکستن اندیشه
هرچه زین‌سان سخن به‌لطف کنی | گاه آید که خواهیم شکنی
آن زمانم ز دست رفته علاج | بایدم شد به تیر کین آماج[3]
حال تا اختیار هست بدست | بر فریبت نمیشوم پابست
شاه گفتابه محض وهم و گمان | دوست را ترک دوستی نتوان
یاد آور ز عهد دیرینه | که بسی کینه گیرد از سینه
ترک یاری ز مردمی نبود | بد دلی رسم آدمی نبود
سگ که‌از هرچه‌جانور بتراست | باز اندر ره وفاش سر است
نمک کس نمی‌برد از یاد | چون‌نمک خورد روکند به وداد[4]
تو چرا این گمان بدداری | می‌نهی شیوهٔ وفاکاری؟
قبره گفت چون روم به وفا | که از آن سوی رفته است جفا
اندراین نیست‌شبهه‌ای وخلاف | که دل شاه نبود از من صاف
چون به‌خشم آیدو بیاد آرد | سرم از تیغ کینه بردارد
گر کنونش غضب بود ساکن | نتوان گشت زین سکون ایمن
کینه‌اش‌حال هست چون‌اخگر[5] | ساکن‌است اخگراین زمان زشرر
لیک خشمش اگر زند دامن | شعله گردد بسوزدم خرمن
کینه خود اخگریست افسرده | خشم گه زنده سازد آن مرده
چون براو خشم گشت‌دامن زن | مشتعل گردد و شرر افکن
شاه‌گفتا عجب‌توراست لجاج[6] | که نکردی ز رای خود اخراج
گاه باشد چو الفتی باشد | از درون زنگ کینه بتراشد
قبره گفت این نمی‌شاید | بهر من این نکو نمی‌آید

---

۱ ـ سستی ۲ ـ عجز
۳ ـ نشانه ٤ ـ دوستی
۵ ـ خرده آتش ٦ ـ لج کردن

زآنکه گر کس تواند از الفت / برد از یار زحمت و کلفت[۱]
نفعی آرد برای او در دست / یا که برگیردش ز کار شکست
هست‌ممکن کز این جهت آن یار / کین اول از او نهد به کنار
بهرمن هم ندارد این امکان / که ز من نفع شه رسد به عیان
نتوانم به شاه نفع رساند / یا توانم ز ورطه‌ایش[۲] رهاند
هیچ کاری نیایدم از دست / نه ز من فتح و نی علاج شکست
چونکه کاری نمی‌توانم ساخت / نتوانم دلت ز کین پرداخت
گر کنم باز سوی شاه رجوع / یابم اندر هراس و بیم وقوع
به کزاین قرب احتراز کنم / دل‌ازاین ملک و بزم شاه کنم
چونکه فکرم بسی به دل آید / ز آن دمی خاطرم نیاساید
هست حکم خرد که دفع خطر / می‌توان ز اجتناب جای ضرر
ز آنکه عاقل ز دور اندیشی / رهد از ابتلا و دلریشی
به که سازم ز شاه صرف نظر / تا دلم وارهد ز بیم و خطر
این مثل بس نکوست بر مطلب / نز شتر شیر و نه لقای عرب
شاه گفتا هر آنچه می‌گویی / راه و رسم نفاق می‌پویی
گر به تقدیرآنکه من خواهم / که تورا جان ز کین دل کاهم[۳]
گر که تقدیر نیست بر تو ضرر / نکند آفتی سوی تو گذر
نتوانم منت بیازردن / موئی از کاکل تو بستردن
تو مگر با تمام این تدبیر / نبودت اعتقاد بر تقدیر؟
قبره گفت راست فرمودی / راه صدق و صواب پیمودی
نیست کس را فرار از تقدیر / دفع تقدیر کی کند تدبیر؟
لیک آنها که این سخن گفتند / هم دُرِ این مقاله را سفتند
گرچه تقدیر هست اندرکار / لیک عاقل کند به حزم[۴] مدار

---

۱ ـ مشقت ۲ ـ گرفتاری
۳ ـ آزارم
۴ ـ پیش بینی

پیش بینی به کار می‌باید گرچه دفع قدر از آن ناید
این‌زمان باشداین مراتکلیف که زشه خویش را دهم تخویف[۱]
قرب شه را همی کنم نفرت تا نیفتم به محنت و عسرت
این‌منافی براعتمادو وثوق[۲] نبود بین خالق و مخلوق
گر به تیر قضا همه سپریم باز از جای فتنه برحذریم
نه خلاف توکل این باشد که ز کس گر کسی ظنین[۳] باشد
بکند احترازش از شر و شور گر نکرد اجتناب هست غرور
این‌غرور است‌و اعتماداین‌نیست در مظان خطر نباید زیست
شاه گفتا ملخص احوال ماحصل زین همه جواب و سئوال
هست این کت منم بسی مشتاق تو مخواه ازبرای شاه فراق
من لقای تو را بدارم دوست گر نرنجانیم بسی نیکوست
قبره گفت خود منم آگاه که وصول من است مقصد شاه
که مرا گیرد و تباه کند نام خود شاه دادخواه کند
نه به من اشتیاق دارد شاه نه لقای منش بود دلخواه
این‌سخن هست‌محض مکرو فریب نیست شه را بمن سر تحبیب[۴]
خصم‌فرزند خودکه دارددوست قتل این خصم باب را نیکوست
لیک شاها به این دل افسردن من نیم حال طالب مردن
تا که در دست اختیارم هست نتوانم به مرگ دل پیوست
دانم از مرگ اجتناب بجاست دل به مردن‌نهادنم به خطاست
نیست سرنی که چون بریده شود سر دیگر از آن دمیده شود
از دل خویش می‌توانم من فکرت قلب شه کنم روشن
من کنون از دل خود این دانم که گرم دست داد و بتوانم
بهر شهزاده نیستم راضی جز هلاکش به کیفر[۵] ماضی[۶]

---

۱ - ترساندن ۲ - توکل
۳ - بدگمانی ۴ - دوست
۵ - پاداش ۶ - گذشته

شاه هم خود ز رنج آن فرزند / دل به قتل منش بود پابند
دل‌ما هر دوزین دو غم خونست / کس نداند که حال ما چونست
تا که شه یاد چشم طفل آرد / در درون نخل کین من کارد
تا مرا داغ طفل جان سوزد / در دلم نار کینه افروزد
از دوسو اشتعال‌این دوشرار / سوزداز حبل‌مهر [1] رشته‌و تار
این‌حکایت که‌بهر ماست عیان / نقل آن زاهد است‌و آن ثعبان [2]
قول آن‌مار کان به زاهد گفت / صورت حال ماست کان در سفت
گفت شه گوی کان حکایت چیست / هیچ به از حصول دانش نیست

تمثیل آوردن قبره برای شاه حکایت آن زاهد را که مار باو گفت تا من یاد دم کنم و تو یاد پسر، دوستی ما صورت نگیرد

قبره گفت زاهدی ز اوتاد [3] / کلبه‌ای داشت شیوهٔ زهاد
به قناعت بسی بسر می‌برد / راه طاعت مدام می بسپرد
یک شبی یافت یک قلیلی شیر / خوردبا نان‌خویش‌و چون شدسیر
قدری‌از شیر مانده‌بود زیاد / ظرف آنرا کنار کلبه نهاد
گشت مشغول طاعت معبود / تا که از خستگیش خواب ربود
پس درآن شب به‌طوع [4] دل‌خوابید / تابه آن موسمی‌که فجر دمید
گشت زاهد ز خواب خوش بیدار / خاست بهر عبادت دادار [5]
رفت کان ظرف شیر بردارد / بر سر چشمه رفته آب آرد
دید کاسه شده ز شیر تهی / لیک او را رسیده روز بهی
ته آن کاسه هست یک دینار / زر خالص چو لوءلوء شهوار
زاهد آنرا گرفت‌و پنهان کرد / فکر بسیار بر سر آن کرد

---

۱ ـ ریسمان   ۲ ـ مار
۳ ـ نیکان   ٤ ـ میل
۵ ـ خدا

کز کجا بوده است این دینار — کاش می‌یافتیم از این اخبار

گفت با خود که بایدم امشب — خوب دریافت سر این مطلب

کاسه را باز میکنم پر شیر — نهم اینجاچو فکردن به‌ضمیر [1]

خویش راجمله شب‌زنم برخواب — سوی کاسه نظر کنم زین باب

تا به‌بینم چه‌می‌شود زین فاش — چه درآرد از این‌لحد نبّاش [2]

پس چوشب شد گرفت قدری شیر — در همان‌جا نهادو شد به سریر [3]

خویش رازد به خواب آن هنگام — بود چشمش بسوی کاسه مدام

پاسی ازشب چو رفت زاهد دید — ماری از ثقبه‌ای [4] بگشت پدید

بر دهانش گرفته یک دینار — آمد و پای کاسه یافت قرار

شیر آن ظرف‌را تمامی خورد — طرفه [5] دینار را به‌ظرف سپرد

باز برگشت و رفت در سوراخ — بهر زاهد رسید رزق فراخ

زاهد از کاسه برگرفت آن زر — کرد آنرا نهفته در بستر

الغرض مدتی بر این منوال — گشت وافر [6] ز بهر زاهد مال

تا که عزم زیارت حج کرد — با پسر راز در میان آورد

کای‌پسر شرح‌حال من این‌است — ز این‌رهم حظ و قدرو تمکین‌است

چونکه‌من رفتم از وطن بسفر — تو هم‌این کن که‌در کف آری زر

هر شب‌از شیر خودتو یک‌مقدار — کن بظرفی‌و ده به کلبه قرار

صبح دینار زر بود در ظرف — ضبط سازو بکس مگو این حرف

زاهد آنگاه کرد رو به سفر — پسر آنشب چنانکه گفت پدر

ظرف شیری به کلبه داد قرار — صبح در ظرف یافت یک دینار

چند شب چون گذشت زین منوال — آن پسر را بدل فزود خیال

که من این کار بایدم فهمید — کس بعالم چنین عجیب ندید

یک شبی چون پدر بکشف نهفت — رفت‌و بیدار دل به کلبه بخفت

---

۱ - خاطر　　۲ - قبرشکاف

۳ - خوابگاه　　٤ - سوراخ

۵ - نیکو　　٦ - بسیار

شیربنهاد و دیده‌دوخت به‌جام — تاشد ازشب دوپاس ازآن هنگام
دید ناگه پدید شد ماری — به دهانش گرفته دیناری
آمدآن شیرخورد و بهرثمن[۱] — ساخت دینار را برون ز دهن
در ته ظرف شیر آن دینار — بنهاد و برفت از آنجا مار
مار چون‌رفت باز در سوراخ — پسر ابله شد بر آن گستاخ
گفت باخود که ماردارد گنج — ببریم از چه مابدین سان رنج
که بهر شب یکی چنین آرد — اصل آن بهر خود نگه دارد
از چه‌باشیم ما دودیده براه — سوی سوراخ او کنیم نگاه
چون گدایان به شیوه صدقه — بستانیم ما از او نفقه[۲]
تا بهنگام صبح هر شب تار — جمله باشیم چشم بر ره مار
چونکه فرداشب آیداینجاباز — تاکه گردد به‌جام شیر انباز[۳]
کشم اورا بهرچه خواری خوار — می برآرم ز جان مار دمار
پس کنم‌خانه‌اش زتیشه خراب — تا که‌یکبار جمله‌این زر ناب[۴]
در کف آرم بدون این محنت — نبرم هم ز مار دون منت
گنج را بی‌تعب بدست آرم — هرچه زر مخزن[۵] است بر دارم
چند هر شب پی نهادن شیر — باشم از بهر مار رنج پذیر
چونکه شر طمع شدش پابند — بین چه سان در هلاکتش افکند
شب دیگر به عادت معهود — اندر آن کلبه کار خواب نمود
همره خویش حربه‌ای برداشت — پهلوی خویش زیر خرقه گذاشت
شیر بنهاد جای هر شب او — بود در زیر خرقه فرصت جو
مار آمد برون به رسم قدیم — بود دیناریش به کام مقیم[۶]
تا که سر روی‌ظرف شیرگذاشت — پسر از خواب مرگ سرافراشت
حربه‌بگرفت‌و شد به‌جانب مار — مار از هول جان نمود فرار

---

۱ - قیمت شیر ۲ - مایحتاج
۳ - جفت ۴ - طلای خالص
۵ - گنج ۶ - جای گیر

تاکه خود رارساند برسوراخ — آن نمک ناشناس بس گستاخ

حربه افکندو خورد بر دم او — دم شدش قطعو شد به ثقبه فرو

دم آن مار چونکه شد مقطوع[1] — جزم کرد آنکه سازدش ملسوع[2]

پسر آنگه ز فرط حرص و طمع — شره[3] او را ز یاد گشت وولع[4]

خانهٔ مار با تبر بشکافت — اثر اصلا ز مار و گنج نیافت

گشت از گنج ز آن طمع نومید — مار هم مدتی نگشت پدید

پسر از مار چشم و دل بربست — هیچ دینار نامدش در دست

چندروزی ازآن زمان چو گذشت — بخت طماع شوم دون برگشت

رفت در کلبه و به اطمینان — کرد در خوابگاه خویش مکان

سر به‌بستر نهادو خوش خوابید — آمد آن مارو دست او بگزید

دست کان‌حربه افکند بر دوست — عاقبت نیش مار در خور اوست

نیش زهرش فرو بدست آورد — آن پسر شد به فور بر جا سرد

بی تامل ز زهر مار بمرد — گنج شد رنج و راه مرگ سپرد

چون کسانش بیافتند هلاک — بسپردند پیکرش در خاک

آری این سان طمع دهد خواری — از شره بس رسد گرفتاری

پسر ار چون پدر نبد طامع — ننمودی حیات خود ضایع

گر لوای طمع نمی‌افراشت — کم‌کم آن گنج جمله برمی‌داشت

گنج با پای خود شدی بر او — نشدی خاک گور بستر او

گنج یکبار خواست آن بی‌باک — طمع او را نشاند بر سر خاک

الغرض چون پسر ز خبث[5] ولع[6] — مرد و گردید جان نثار طمع

بعد چندی پدر ز سوی سفر — آمد و یافت آگهی ز پسر

گفت باخود که‌این طمع کرده است — مار یار مرا بیازرده است

او هم اینگونه‌اش نموده هلاک — طامع شوم اگر بمرد چه باک

---

۱ ـ جدا　　۲ ـ گزیده

۳ ـ طمع　　۴ ـ حرص

۵ ـ بدی　　۶ ـ طمع

مار هم گه گهی ز خانهٔ خویش | دم سوراخ خود پی تفتیش
آمدی تا که یابد او اخبار | کز سفر کی بیایدش آن یار
هر شب آن کلبه را همی زد سر | تا که شد از ایاب[۱] یار خبر
زاهدش نیز دیده بر ره بود | تا که یک شب به عادت معهود[۲]
ظرف را شیر کرد و داد قرار | اندر آن کلبه شاید آید مار
همچوبگذشته جای‌خویش بخفت | وز کسان این سریره داشت نهفت
مار آن شب به عزم‌دیدن یار | کز سفر آمده است آن زوار
گفت یک دیدنش بباید کرد | گرچه دارم دل از پسر پر درد
باز بر لب گرفت یک دینار | جانب کلبه گشت راه سپار
دید امشب به عادت پیشین | شیر موجود و زاهد است مکین[۳]
دیدنش کرد وخواست گردد باز | زاهد آن مار را نمود آواز
پس سر از خرقه‌اش برون آورد | مار را پوزش[٤] و نوازش کرد
کای رفیق از چه ترک ما کردی | دیگر از ما بیاد ناوردی
شرح کار پسر بدانستم | حمل مرگش بخود توانستم
یافتم کاو تورا رسانده‌ضرر | زین ره افتاده در هلاک خطر
مار احوال خود سراسر گفت | بهر او فاش کرد کار نهفت
که به هر شب‌مرا برسم قدیم | بود دینار زر به کام مقیم
شیر را خوردمی و آن دینار | دادمی در میان کاسه قرار
باز اگررفتمی به منزل خویش | چون تو زو هم نبودیم تشویش
ناگهان یک شبی به کشتن من | حربه افکند ورد شد از تن من
بر دم من رسید و شد مقطوع | من هم از کین نمودش ملسوع
گفت زاهدکه مطلبی این نیست | طمع آنکس که کرد با غم زیست
رفتنی رفت و مردنی هم مرد | بایدت باز راه مهر سپرد

---

۱ - بازگشت   ۲ - سابق
۳ - جای گیر
٤ - دلجوئی

تو همان باش‌و من همان باشم — تو چنین باش‌و من چنان باشم
نشود دوستی ما مفقود [۱] — یار به از پسر بخواهد بود
مار گفتا که این بود تزویر — مهر ما وتو نیست صورت گیر
گفته دراین مقام خوش استاد — که بر اورحمت از خدایش باد
تامرا دم تورا پسر یاد است — دوستی من و تو بر باد است
ماراین گفت‌و رفت در سوراخ — هرچه زاهدکشید آه و صراخ [۲]
نی جوابش بداد و نی دیگر — سر ز سوراخ خود کشید بدر
قبره چون مثل بپایان برد — دل شه را ز قصد خود افسرد
گفت شاها مثل که آوردم — وین حکایت تو را بیان کردم
بوداین خوش مثالی از امثال — تا بفهمد شه ستوده خصال [۳]
تا مراداغ طفل یاد دل است — دلم‌از غم نهال پابه گل است
شاه هم چشم طفل تا نگرد — بر دل خود لباس عیش درد
این‌عداوت ازاین میان نرود — دل به راه وداد [۴] می‌نشود
نشود این وداد پا برجای — شاه را این نکو نباشد رای
پس به‌است آنکه‌شاه ازانصاف — داردم زین وداد و مهر معاف
شاه‌گفت این فسانه‌ها بگذار — بفرود آی‌و رو به سوی من آر
هر که‌را عفو نیست‌خیری نیست — بهتر از عفو حظ و لذت‌چیست
یار از عفو چشم اگر پوشد — بهر کیفر دوباره بخروشد
اندر او بویی از حقیقت نیست — بلکه بوئی ز آدمیت نیست
هست از بهر مرد دانشمند — قدرتی کز عدو شود خرسند
چشم از جرم دوست در پوشد — باز اندر وداد او کوشد
عذر او را اگر قبول کند — نه دگر خاطرش ملول کند
بدترین کس ز زمرهٔ انسان — باشد آنکس که هست رو گردان

---

۱ - نایاب
۲ - فریاد
۳ - صفات
۴ - دوستی

از قبولی اعتذار [1] رفیق — نیست این بهر نام نیک حقیق [2]
عذر خود بر گناه کفاره است — عذر درد گناه را چاره است
کینهٔ عذرخواه را در دل — ننهد مرد منصف عاقل
دل من بس بود برای تو صاف — تو عبث می‌روی براه خلاف
نیت کیفرم به خاطر نیست — با تو از راه مهر خواهم زیست
جرم چندانکه قلب بخراشد — عفو دارو بر آن همی پاشد
جرم هرقدر زشت و ژاژ و [3] شراست — عفواز آن بسی زرتبه سراست
عفو برتر ز انتقام و سزاست — لذت عفو بس فزون ز جزاست
قبره گفت هرچه گوئی هست — لیک هستم به خوف من پاست
دل ازاین خوش معاف و معذوراست — که دراین بیم سخت مجبوراست.
نبود ایمن از جزای گناه — حالش ازخوف در هم است و تباه
ترس نتوانم از دل خود برد — زنگ این خوف را ز قلب سترد
چون زمن سرزده‌است جرم و گناه — هستم از آن گناه روی سیاه
مثل من کنون بدان ماند — که ز خود دفع درد نتواند
کف پا زخم دارد از پیکان — اعتنائی نیاورد بر آن
از جلادت [4] بروی خود نارد — شب ره سنگلاخ بسپارد
شبهه‌ای نیست گرچه بی‌باک است — پای او را ز سنگ بس چاک است
آن زمان بازماند از رفتار — پای او اوفتد چنان از کار
که سر خاک نرم هم نشود — بنهد پای و یک قدم برود
قرب من با شه این دم استچنین — کار اینسان فتاده وامده این
که اگر من ز سر نهم ادراک — با تو آمیزم این زمان بی‌باک
خواهدم پارسنگ کینه شکست — آن زمان رفته چاره‌ام از دست
سبب ازبهر خود شوم به هلاک — وین نباشد زدانش و ادراک

---

۱ ـ عذرخواهی — ۲ ـ سزاوار

۳ ـ بد

٤ ـ بی‌باکی

گفته یزدان به خلق لاتلقوا — جانب تهلکه نشاید رو
حکما گفته‌اند و دانایان — این سخن‌ها چو گوهری شایان
که سه کس از ره خرد دورند — وز فیوضات عقل مهجورند
اولین آن کسی که دارد زور — هست بر زور خویشتن مغرور
این چنین کس بسی شود بی‌باک — می‌شود عاقبت دچار هلاک
می‌کشد آخرش تهور[۱] او — سازد او را فنا تبختر[۲] او
دومین آنکه از غذا و طعام — زاید از اشتها خورد به دوام
بیش از ظرف معده طعمه خورد — نقش صحت ز جسم خود سترد
معده پر چونکه از طعام شود — قوه هضم[۳] لقمه ز آن برود
این بر او باعث بلا گردد — در کف مرگ مبتلا گردد
سومین آنکه‌زانکه ایمن نیست — لابه بپذیرد و نماید زیست
دل او خود نموده پرازکین — باز باور کند از او تسکین[۴]
این زفرط حماقت است‌و خطاست — که زدل رنجه مهر ناید راست
گر چنین گفته کس نمود قبول — کوکب عمر او رسد به افول[۵]
میشود در بلا و رنج دچار — بس ندامت که آیدش در کار
شاه گفتا که آنچه من گویم — راه خیر و صلاح تو جویم
آنچه با تو ملاطفت آرم — راه مهر وداد بسپارم
تو همان حرف اولین بزنی — فکر وسواس را ز دل نکنی
می‌روی در ره خرافت خویش — نکنی ترک گفته‌های پریش
هرچه گویم نصیحتت ز وفا — تو همان می‌روی به راه جفا
در تو دیگر سخن اثر نکند — نصح خیرم ترا ثمر نکند
اندراین نصح‌خیر وفایده‌نیست — که‌تو را زان به هیچ عایده‌نیست
با توام حال نصح‌های بزرگ — مثل ان نصح زاهد است به گرگ

---

۱ - بی‌باکی ۲ - سرکشی
۳ - پختن ۴ - آرامی

که هر آن قدر نصح زاهد گفت عاقبت گرگ دون بر او آشفت
قبره گفت چیست آن تمثیل باز فرمای ای خدیو جلیل

تمثیل آوردن شاه برای قبره حکایت آن گرگ را که زاهد به او نصیحت می‌کرد که ظلم مکن و پرخاش گرک بر او

شاه گفتا که‌زاهدی بوده است که ره زهد می به‌پیموده است
بوده او را مدام طاعت کار زهد و قدسش همیشه بوده شعار
از عبادت فراغتش[1] چون بود ره پی خیر خلق می‌پیمود
خلق را نصح[2] خیر دادی یاد منع کردی ز شر و کین و فساد
روزی آمد ز صومعه بیرون دید گرگی ستاده در هامون
درسرش کین‌و فتنه‌و کیدی است مترقب[3] به بردن صیدی است
کرد زاهد نصیحتش آغاز گفت آندم به گرگ افسون ساز
کای رفیق این شعار را بگذار سوی آزار خلق روی میار
ظلم را عاقبت جزا باشد وز بدی ظلم را سزا باشد
وه چه خوش گفته اوستاد کهن اندر این باب داده داد سخن
هر که آیین ظلم پیش نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازد دهرش آخر ز پا در اندازد
باری آن زاهد نکو گفتار گرگ را شد ز مهر نصح گذار
آنچه اوگفت گرگ کم بشنید کرد بر زاهد اعتراض[4] پدید
که ترا تا کی است پر گوئی چند در راه نصح می‌پویی
مختصر کن فسانه‌ات را زود که دلم شد از آن ملال آلود
پشت این دره گوسفندان هست فرصتم حال میرود از دست

---

۱ - فارغ بودن ۲ - پند
۳ - منتظر
۴ - پرخاش

زود باید روم در آن دره تا ربایم ز گله یک بره

صرف شام و ناهار خود سازم چند بر مهمل[1] تو پردازم

این بگفت و بدشت گشت روان تا برد بره‌ای ز دست شبان

غرض از این مثل مرا اینست که‌مرا آنچه نصح‌و تسکین[2] است

به تو می‌گویم و تو کم شنوی باز در راه فکر خود بروی

مردمی‌را نه رسم‌و راه اینست که تورا شیوه است‌و آیین‌است

قبره گفت گوش من از پند بس شنیده است‌و دل‌دراوست‌به‌بند

عاقل آنست کاو ز بهر حذر بروی خود گشاده دارد در

نکند سد[3] بخویش راه فرار که شود در بلا و رنج دچار

من همان تیر جسته‌ام از شصت که نیارم دگر به قوس[4] نشست

درد سر بیش ازاین مده ای‌شاه که مرا بس دراز باشد راه

چون‌مرا راه دور در نظر است در سر من هوای این سفر است

راه‌دور است‌و وقت من شد تنگ نتوانم دگر نمود درنگ

نیست جایز مرا دگر ماندن هی شنیدن فسون و هی خواندن

زانکه دانم‌من این بوجه‌کمال پادشه خون من شمرده حلال

پس بزودی ببایدم رفتن واندر این فکر دل نیاشفتن

می‌کنم حال بر هوا پرواز هرچه خواهد دلت بسوزو بساز

شاه گفتا که‌اندر این ماوا بهرت آماده است برگ و نوا

حمل رنج سفر بود دشوار توشه‌ای هم که نبودت درکار

در غریبی چسان مکان سازی با که دیگر نمائی انبازی[5]

قبره گفت ای خدیو زمن تو از این ره مخور کنون غم من

هرکه باشد دراو ز خصلت[6] پنج نبرداز سفر مشقت و رنج

اولین ترک کار بد کردن دومین نیک کاری آوردن

---

۱ - حروف بی‌معنی ۲ - آرامی

۳ - بسته ٤ - کمان

۵ - همدمی ٦ - صفت

سومین اجتناب از تهمت چارمین خلق نیک با رحمت

پنجمین خوش معاشرت بودن بر چنین شخص نیست فرسودن[۱]

هر که این پنج اندر او باشد حال او هر کجا نکو باشد

همه جا خلق رو باو دارند دمی او را غریب نگذارند

شخص دانای خوش مذاق لبیب[۲] هر کجا جا گرفت نیست غریب

هست عاقل کسی که چون به وطن نبود از خویش و یاوران ایمن

وطن خود ندیده انگارد رو سوی کشور دگر آرد

عوض هر که خواست می‌یابد مهر بر جمله خاک می‌تابد

لیک جان را عوض نخواهد بود در وطن می‌نشایدش فرسود[۳]

در وطن کار چون نشد به مراد پای باید از آن برون بنهاد

هر کجا بنگری ز ملک خداست در وطن جا به رنج و غصه خطاست

شاه گفتا بگو کنون که سفر حال بگرفته‌ای به پیش نظر

چند گه طول مدت سفر است دیگرت کی ارادهٔ حضر[۴] است

قبره گفت کای شه با جاه چونکه رفتم نظر مدار به راه

کاین سفر را معاودت نبود عزم من بر ایاب[۵] می نشود

این سئوال شه اندر این مطلب هست چون پاسخ جوان عرب

که به خباز گفت بر لب شط پاسخ شه بدان طریق و نمط[۶]

می‌دهم تا که شاه با اجلال داند ازمن ایاب[۷] امر محال

شاه گفتا که ای فصیح[۸] طلیق[۹] فاش بنما مثال را تحقیق

کان عرب را چه گفت آن خباز[۱۰] عرب او را چه داد پاسخ باز

تمثیل آوردن قبره برای شاه حکایت آن عرب را که گفت با خباز که تا آب شط می آید نان خورش

---

۱ ـ آزار دیدن ۲ ـ دانا ۳ ـ آزار کشید ٤ ـ وطن

۵ ـ بازگشت ٦ ـ گونه ۷ ـ برگشتن

۸ ـ خوش گفتار ۹ ـ تندزبان ۱۰ ـ نانوا

دارم نان میخورم و تعجب خباز از آن اشتها

قبره گفت یکزمان عربی / که بدش اشتهای بس عجبی
گشت وارد به خطهٔ بغداد / سوی خبازیش گذار افتاد
بود دکان او کنارهٔ شط / پخته نان ستوده[1] چند نمط[2]
قرص نان همچو قرص مه تابان / از ضیا همچو بدر[3] نورافشان
عرب نان ندیده بی‌باک / که بدش موش و سوسمار[4] خوراک
چشم اوچونکه این‌چنین نان‌دید / پای او پیش آن دکان لغزید
نزد خباز رفت و کرد سلام / گفت او را تحیت و اکرام
پس بگفتا بگوی ای استاد / که مرا از ثمن[5] چه باید داد
که کنم سیر یک شکم زین نان / پس شوم سوی کار خویش روان
کرد با خود خیال آن استاد / کاین‌خورد هرچه نان‌کثیر وزیاد
بیش از چار مرد می نخورد / گر خورد بیشتر که جان سپرد
در خوراکش مثابه چار است / قیمت آن به نصف دنیاراست
گفت خباز در جواب عرب / نیم دینار میدهی ز ذهب
پس هرآنقدر نان‌که خواهی‌خور / نانت آرم به‌پیش وافر و پر
نیم دینار دادش اندر دست / رفت و اندر کنار دجله نشست
مرد نانوا بقدر یک دو نفر / نان برش برد این بدش به نظر
که شود سیر و میرود ز آنجای / بیش از این خوردنش نباشد رای
عرب آن نانها بزد در آب / جمله را خورد سر بسر بشتاب
کرد خباز را بلند آواز / که بیا نان بیار و سیرم ساز
باز نانوا نهاد نزدش نان / قرصه‌ای چند چون مه تابان
عربش زددر آب و زود بخورد / نقش نان‌را ز نزد خویش‌سترد[8]

---

۱ ـ نیکو ۲ ـ گونه ۳ ـ ماه چهارده
٤ ـ جانوری است ۵ ـ قیمت ٦ ـ مقدار

باز فریاد کرد کای خباز / از چه دیگر نیاوری نان باز

بار سوم به‌طعنه آن نانوای / دو سه من نان بداد نزدش جای

همه را زد عرب بر آب روان / هر یکش ساخت لقمه‌ای بدهان

قیمت نان فزون شد از دینار / و ان عرب را بجای بود قرار

باز از سینه برکشید آواز / طلب نان نمود از خباز

مرد نانوا بسی تعجب کرد / روی بر جانب عرب آورد

گفت ای پهلوان پر دل گرد / گوی تاکی تو نان بخواهی خورد

بخدایی که دادت این قدرت / وین خوراکی که آورد عبرت

راست‌گو تا بکی‌توراست خیال / که خوری نان من بدین منوال

گفت خباز را عرب به جواب / کز چه باشد ترا به کار شتاب

صبر باید نمودنت پیشه / که مرا هست در دل اندیشه

تا که‌این آب دجله است روان / این ادام[1] من‌است و خواهم‌نان

تا مرا نان خورش رسد بدوام / خوردن نان نیابدم انجام[2]

این مثل بهر آن بیاوردم / وین حکایت از آن بیان کردم

که بداند شه‌اینکه تا که مرا / جان بود رو نیارمت به سرا

نیست این هجر را زمان وصال / زین سفر باشدم ایاب[3] محال

گر که شوق شهم بسر آید / از صبا زان سوال می‌شاید

دیدن شه گرم بخواهد دل / آن ز مرات[4] دل کنم حاصل

شاه از این سخن نکو فهمید / که بکف ناید آن به‌هیچ نوید

باز از نو نهاد بهرش دام / کرد او را باین فسون اعلام

که ز نو با تو عهد می‌بندم / به یمین[5] عهد را به‌پیوندم

که بدل قصد رنجشت نکنم / جز به راه صفا قدم نزنم

قبره گفت ای ستوده امیر / نشود صدق عهد صورت گیر

---

۱ ـ نان خورش ۲ ـ آخر

۳ ـ بازگشت ۴ ـ آئینه

۵ ـ قسم

عهد هم گر کنی شکسته شود رشتهٔ عهد تو گسسته شود
قول و عهدت نمیکنم باور نشناسم تو را بخود یاور
بیش ازاین حرف خودمکن ضایع که نخواهم تو را شدن تابع
شاه گفتا کنون که این دیدم از تو بند طمع ببریدم
لیک اگر کرده بودمت من رام از قصاصت رسیدمی به مرام
به مکافات چشم فرزندم پر و بالت تمام می‌کندم
حال خواهم چو رند و دانائی چند پندم ز مهر فرمایی
کز تو آنها بیادگار بود که نکو یادگار یار بود
گفت شاها تورا جهان به‌مراد از من این پند نیک‌دار بیاد
کامر عالم ز هر صغیر و کبیر همه وابسته است بر تقدیر
در زیاد و کمش ز بهر کسی نیست اصلا مجال[1] و دسترسی
هم ز تاخیر و هم ز تقدیمش چاره‌ای نیست غیر تسلیمش
هیچ کس را ره تصرف نیست خیر و شر جمله جز تکلف نیست
هر که باشد شقی[2]و هر که سعید[3] دست قدرت بر ان قلم بکشید
لیک باآنکه جمله تقدیر است لازم از بهر شخص تدبیر است
که کند کار خودبه رای‌و به‌حزم[4] جانب احتیاط دارد جزم
وفق داد ار به فکر او تقدیر جاکند عز و جاه را به سریر[5]
ور مقدر نشد ارادهٔ او کوته از آن بود زبان عدو
همه کس عذر کرده بپذیرد کار ناکرده کس نمی‌گیرد
دومین‌پند من به‌شاه اینست کاین به‌عاقل طریق‌و آیین است
که اگر بر دلی زدی نشتر مهر دیگر مکن از او باور
کانچه اظهار لطف و مهر کند آخر آن نیشتر تو را بزند
تیر از زخم بس شود بیرون رنج دل نی شود برون ز درون

---

۱ - قدرت ۲ - بدبخت
۳ - خوش بخت ۴ - پیش بینی
۵ - تخت

باز شه را بباید این داند | زین ورق خط معرفت خواند
که بسی مال زشت باشد آن | که از آن انتفاع می‌نتوان
بدترین شاه هست آن جاهل | که بود ز اهل ملک خود غافل
ضبط وحفظ دیار خود نکند | تا که خود را به‌رنج و غم فکند
بدترین یار آن بود که چوکار | گردد از بهریار او دشوار
نارد او را به سختیش یاری | بنهد شیوه وفاداری
بدترین زن همان بود به نظر | که ندارد اطاعت از شوهر
رسم ناسازگاری آرد پیش | حال شوهر کند مدام پریش
بدترین کس ز نوع فرزندان | آنکه‌نارد به والدین[1] احسان[2]
بنماید خلافشان در کار | برساند به والدین آزار
بدترین شهرهاست گردانی | که در آن نیست امن و ارزانی
بدترین از مصاحبت[3] آنست | که نفاق اندر آن ز یارانست
حال در بین ما چو رفت نفاق | بهر ما انسب[4] است ترک وفاق[5]
پس بر اینجا نمود ختم کلام | گفت ای شاه بر تو باد سلام
کرد پروازو رو به صحرا کرد | شاه هم رو بسوی ماوا کرد
با دلی پر زدردو رنج و ملال | که بمیل دلش نیافت مجال[6]
حیله‌ها کرد و زان ندید ثمر | مرغ را مکر او نشد باور
نخل مکرش ز هیچ بار نداد | خصم او پا به دام او ننهاد
بیدپا چون‌سخن رساند اینجای | گفت از روی مرحمت با رای
مرغ از رنجهٔ دل فریب نخورد | وز شرش راه بر سلامت برد
مرد دانا از این بگیرد پند | نفتد از فریب خصم به بند
لابه‌اش را دروغ پندارد | تا ره عیش و امن بسپارد
از دل آزرده راستی ناید | رنجش از دل برون نمی‌آید

---

۱ ـ پدر و مادر ۲ ـ نیکوئی

۳ ـ رفاقت ۴ ـ مناسب‌تر

۵ ـ دوستی ۶ ـ قدرت

گه بود چون بروز نتواند ورق مهر[1] بر تو می‌خواند
می نباید شوی بدان مغرور که شوی از ره سلامت دور
دل چو آزردی ازکسی به ستم ایمن از شر او مشو یک دم
که دل آزرده مهر اگر جوید به نفاق[2] و دروغ می‌گوید
در پی فرصت است جمله مدام تا بدست آورد به قصد مقام
کیفر کین خود ز تو خواهد جانت از انتقام او کاهد
راه عقل آن بود که دانشمند نفکند قول خصمش اندر بند
باور از رنجه دل سخن کردن ندهد سود غیر آزردن

باب نهم در فضیلت عفو کردن از خطای مجرمان و مضرت تعجیل کردن در عقوبت خطاکاران

این سخن‌را چو بیدپای به‌پای برسانید عرض کردش رای[3]
کای ادیب سخن سرای حکیم ای سزاوار عزت و تکریم
از بیان تو شد مرا معلوم شد ز قولت مرا چنین مفهوم
که دل کس چو کس برنجاند باید او را عدوی خود داند
پس دگر لابه هر قدر آرد لابه‌اش را مکیدت[4] انگارد
نشود زان سخن فریفته‌اش هم نگردد به لابه شیفته‌اش
کز زبان چاپلوسی ار آرد در درون تخم کینه می‌کارد
خواهد اورا کشد زمکر بدام پس ز کیفر برآرد ازوی کام
نکند عاقل آن فسانه قبول نخورد از مکاید او گول
همچو آن قبره که لابه‌ءشاه با دوصد حیله‌اش نبرد از راه
به فریبش ز هوش گوش نکرد رو سوی مقصد فلاح[5] آورد
حال نهم وصیت هوشنگ که در این لوح گفته از فرهنگ

---

۱ ـ دوست ۲ ـ دوروئی
۳ ـ شاه ۴ ـ مکر
۵ ـ رستگاری

مشعر[1] آن بر محامد عفو است — گویداز عفو قلب‌را صفو[2] است
گفته شه را نکوست عفو خطا — که به عفوش دهد خدای عطا
خواهم ازلطف بهر این اجمال — شرح داری دقایق و امثال
چونکه مشروح این سخن گردد — خوب خاطر نشان من گردد
بیدپا باز شد سخن پرداز — کرد بر شه در نصیحت باز
گفت آری ز بهر خاطر شاه — لذتی نیست همچو عفو گناه
شه به خلق ار ز عفو در بندد — بر عقوبت همی کمر بندد
رود از دل صفا ز اجزایش — نکنند اعتماد بر رایش
دو ضرر اندر این رسد بر شاه — سلطنت زان شودبه شاه تباه
اولین کار او شود مهمل[3] — کارهایش نمی‌شود فیصل
دومین مجرمان کنند اعراض — چونکه شاه آورد زعفو اغماض[4]
شاهی این گفته‌است در امثال — کانچنانم ز عفو من خوشحال
که گر اجزای من چنین دانند — بکنند آن خطا که بتوانند
جز خطا هیچ ناورند به کار — تا شوندم ز عفو برخوردار
سید انبیا چنین فرمود — کز جرایم نکوست عفونمود
از غضب هر که‌نفس خود واداشت — می‌توان رشد بهر او پنداشت
از دو چیز امتحان مرد شود — در دو جا پایش ار ز جا نرود
اسم مردی توان بر او بنهاد — شهرتش میتوان ز مردی داد
اولین گاه خشم و وقت غضب — حلم اگرکرد و شد به راه ادب
این بنفس‌است چیره[5] و غالب — که به کین عفو را شود طالب
دومین وقت شهوت است و شبق[6] — عفتش[7] گر به ترک جست سبق[8]
نفس خود را اگرگرفت زمام — شود از مردیش نهادن نام
پس شجاعت به‌زور و قوت نیست — پر دلی شیوهٔ فتوت نیست

---

۱ ـ اظهار کننده ۲ ـ صفا ۳ ـ بیفایده
٤ ـ چشم‌پوشی ۵ ـ مسلط ٦ ـ شهوت
۷ ـ پاکدامن ۸ ـ پیشی

هر که او را بنفس استیلاست [1] او بود مرد و قدر او والاست
زور تن گر کمال انسان بود گاو ازآن به که‌برتر ازآن بود
قوت عقل فضل انسان است هر که را عقل نیست حیوان است
زور عقل اربه‌نفس شد غالب هست بر کظم [2] غیظ بس طالب
پس‌به شه لازم‌است این‌دو مدام عفوو لطف است هریکی به‌مقام
گاه باید براه عنف [3] رود نه بدان‌سان که ظلم و جور شود
لطف هم آن چنان بکار آرد که ضعیفش کسی نپندارد
گه کند کار از سر تهدید [4] که به شه لازم‌است گاه وعید [5]
گاه کار آورد ز عفو و کرم بیم و امید را کند توام
تاکند کار سلطنت را راست که شود زاین دو کار ملک آراست
هم نگردند مخلصان نومید هم نه جرات شود ز خصم پدید
حق تعالی به محکم تنزیل [6] که فرستاده برنبی جلیل
مدح از کظم غیظ فرموده است عفو را از صفات بستوده است
زینت این‌دو داده ازاحسان با هم این هرسه گفته در قرآن
یعنی ارتباط [7] این سه بهم عالمی شرح داده این مبهم
که به مجرم کسی که خشم آرد کظم غیظ آنکه روی خود نارد
عفو آنست کش شود دل صاف نکند در حقش خیال خلاف
کین او را ز دل کند بیرون نپسندد بخود دلش را خون
کند احسان به مجرم و به سزا بدیش را دهد به نیک جزا
باری ار شاه رفق [8] پیش آرد کار خود را بسی نکو دارد
صورت عفو اگر کشیده شود خیره‌اش از شعاع دیده شود
پس فضیلت به عفو چندانست که زبان عاجزش ز تبیان [9] است
گر به هر جرم انتقام بود ملک از آن سست و بی‌دوام بود

---

۱ ـ تسلط ۲ ـ خشم فرو خوردن ۳ ـ غضب
۴ ـ ترساندن ۵ ـ ترساندن ۶ ـ قرآن
۷ ـ منضم‌شدن ۸ ـ مدارا ۹ ـ بیان کردن

عفو یک پایه خود ز تخت شهی است / بی‌چنین پایه‌تخت راتبهی است
شه بباید که هرچه بتواند / مخلصان را ز خود نرنجاند
چونکه‌او را درست‌سیرت یافت / صاف دل دیدش از دلش بشکافت
گر ازاو یک خلاف هم سر زد / شه بر آن بایدش قلم برزد
تا نکو کار بس زیاد شود / گرم دل سوی کار خویش رود
شه ببایست کارهای عظیم / بکند بر کسان خود تقسیم
لایق هر که هرچه پندارد / بوی آن کار خویش بسپارد
ندهد بر بزرگ کاری خرد / کاو به آن کار سر نخواهد برد
چون فروتر بود ز پایهٔ او / سر نیارد بان مقام فرو
ندهد انجام آن بطور صحیح / چون بخود داند آن شعار قبیح
هم به خردان ز کارهای دژم [1] / نسپارد کز آن تراود غم
خرد کار بزرگ نتواند / بستوه [2] آید و در آن ماند
چون شداز طاقتش فزونتر کار / نرساند از آن به منزل بار
پس همه کارها شود مختل / خوش نیاید ز بهر شه فیصل
در مهمی بهر که کرد رجوع / خود نماید به فحص کار شروع
گر که دید او ز عهده برناید / خاطر شاه از آن نیاساید
زود او را از آن کند معزول / کافئی را بدان کند مشغول
دید از کافی ار خطاکاری / کش بود شیوه شاه آزاری
از خود او را بفور دارد دور / هم ز دربار سازدش مهجور
پس به شه لازم است در همه حال / که بود اطلاعش از عمال [3]
جزئی و کلی آنچه دارد کار / بایدش داشتن از آن اخبار
که ز هر چیز کش خلل زاید / زود آنرا ز ملک بزداید
چونکه در کار خویش غور کند / رفع شر را ز خود بفور کند

---

۱ ـ بزرگ
۲ ـ عجز
۳ ـ اجزاء

چونکه از کار جملهٔ عمال آیدش اطلاع در همه حال
پس در این کارخوش‌چو شاه رود متصور بر آن دو نفع شود
اولین علم آیدش حاصل فهمد اطوار[۱] ظالم و عادل
دومین نفع آنکه چون دگران یافتند اینکه شاه هست بران
که بخود قدرعادل افزاید نقش ظالم ز ملک بزداید
همه را سوی عدل آید روی زآن شود کار جمله ملک نکوی
چونکه ظالم ز شغل شد بیکار میکند ترک ظلم و هم آزار
او هم از بیم شه شود عادل تا که سازد مقام خود حاصل
ملک‌از عدل چونکه یافت قوام کار شه نیک میرسد به نظام
چونکه شه خود به‌کار سرآورد امتحان جمله چاکران را کرد
یافت ز آنها درستکاران را خوب بشناخت بد شعاران را
بهر یک تن گر از نکوکاران بد سرایند نزد شاه اعیان[۲]
گوش اصلا به حرفشان ندهد که ز نار حسد شراره جهد
راست تفتینشان[۳] نپندارد تا که خود سر به کشف آن آرد
محض افساد حاسدان بی‌غور خشم نارد به متهم بالفور
بی‌تبین[۴] غضب بر او نکند حکم نفی[۵] و عطب[۶] بر او نکند
بعد هم گر که یافت کرده خطا بخشدش از ره صفا و عطا
که نکوکارو دوست گر یک بار سر زد از او خلاف در یک کار
چونکه‌کارش خلاف کاری نیست این‌یک از آن به عفوباید زیست
بهترین قصه اندر این امثال هست تمثیل شیر و نقل شغال
رای گفتا که ای حکیم جلیل بهر من شرح دار این تمثیل

تمثیل آوردن بیدپا برای رای حکایت آن شغال زاهد را

---

۱ - کارها ۲ - اجزاء
۳ - فتنه‌گری ۴ - رسیدگی
۵ - نیست کردن ۶ - هلاک

که مقرب شیر شد و اجزاء شیر او را متهم نمودند و شیر امر به قتل او نمود بالفور

بیدپا گشت داستان پرداز کرد بر رای در ز دستان باز
که از این پیش در زمان قدیم بود دشتی بملک هند عظیم
قرب آن دشت بد بر آن توام[۱] بیشه‌ای باصفا چو باغ ارم
اندرآن دشت‌و بیشه خیل‌هوام[۲] از سباع[۳] و وحوش[٤] داشت مقام
یک شغالی ستوده آنجا بود که همی راه زهد[۵] می‌پیمود
نام‌او بد فریسه‌و از احوال رسم او بد خلاف داب شغال
کرده‌بد بر حطام[٦] دنیاپشت صید نه می‌گرفت‌و نه می‌کشت
قوت او بود جمله بیخ گیاه صید کردن همی شمرد گناه
گرچه در زمرهٔ[۷] شغالان بود ره سوی رسمشان نمی‌پیمود
پس شغالان شدند در بر او با تعرض[۸] همه شماتت گو
همه کردند سوی او آواز بنمودند در جدال[۹] آغاز
که تواز جنس مائی‌و الحال ترک کردستی از چه رسم شغال
اندراین کار رفته‌ای به‌خطا که روی بر خلاف سیرت ما
چون تورا ارتباط[۱۰] باما هست باید از این رویه داری دست
یا که ازما کناره بنمای کاین نفاق تو هست جانفرسای
این ره زهد را که می‌پوئی منفعت اندر آن چه میجوئی
هیچ لذت به زهد عزلت نیست در تنعم تو را بباید زیست
در تعب عمر خود بسر بردن گوشه اعتزال[۱۱] پس مردن
اندر آن نیست هیچ فایده‌ای ناید از آن بدست عایده‌ای[۱۲]
حق چو لاتنس من نصیبک گفت وز کلواو اشربوا دُری خوش سفت

---

۱ ـ منضم ۲ ـ جانوران ۳ ـ درنده ٤ ـ چرنده
۵ ـ اعراض از دنیا ٦ ـ نعمت‌ها ۷ ـ فرقه ۸ ـ پرخاش
۹ ـ مباحثه ۱۰ ـ آمیزش ۱۱ ـ گوشه گیری ۱۲ ـ نفع

ترک لذت چرا کند عاقل — این دم عمر کش بود حاصل
دی[1] که بگذشت و باز هم ناید — بود فردا یقین نمی‌شاید
پس نباشد بدست جز یک روز — عمر یک روز نیست قابل سوز
عمر یک روز را طرب باید — عمر یکروزه عشرتش آید
به شغالان فریسه داد جواب — کانچه گفتید هست عین صواب
چونکه‌دیروز رفت‌و فردانیست — هم یک امروز هست مارا زیست
پس در این وقت تنگ می‌باید — ساخت کاری که آن بکار آید
پس در این روز سعی باید کرد — توشهٔ آخرت بدست آورد
یاوهٔ[2] عمر عزیز نتوان باخت — توشهٔ آخرت بباید ساخت
آنچه امروز تخم آن کاری — خرمنش را به حشر[3] برداری
کشت امروز خرمن فرداست — کاری ار نیک نیکیت آنجاست
گرچه‌دنیا بسی‌است دانی‌و پست — شود آورد از آن بهشت بدست
چونکه دنیاست مزرع عقبا — توشه برداشت باید از دنیا
هست‌عاقل کسی‌که این دوسه‌روز — بهر عقبی شود ثواب اندوز
وین نیاید بدست بهر کسان — جز بترک تعلقات[4] جهان
دیده از لذت جهان بستن — وز علایق تمام بگسستن
ورنه اندر تعلق و لذت — می نیاید بدست آن عزت
تاکنون فرصتی بود در دست — باید آن کرد کز علایق[5] رست
گر به لذت شویم آلوده — در قیامت نه‌ایم آسوده
درک لذات عالم فانی — عاقبت آورد پشیمانی
عالمی گفته است در این باب — سخنی خوبتر ز در خوشاب
تا توانستمی ندانستم — نه چو دانستمی توانستم
الغرض عاقل آن بود که کنون — زاد عقبای[6] خود کند مخزون[7]

---

۱ ـ دیروز ۲ ـ بیهوده ۳ ـ قیامت
۴ ـ دلبستگی ۵ ـ گرفتاری
۶ ـ توشه ۷ ـ جمع

وقت فرصت ز دست نگذارد — کار عقبای خود درست آرد
ورنه فردا برد پشیمانی — کز چه عمرم بشد بنادانی
لذت دهر می‌رود بشتاب — نور برق است و تیرگی سحاب [1]
بر نعیمش نه شاد باید بود — هم نباید ز محنتش فرسود
هردو هستند بی‌ثبات و دوام — هر دورا نیست پایه‌ای و قوام [2]
نعمتش نیست قابل شادی — کش خرابی ندارد آبادی
نقمتش [3] نیز قابل غم نیست — قابل این زخم بهر مرهم نیست
کار دنیا باین همه خم و پیچ — نیش ونوشش [4] تمام باشد هیچ
دل براین کاخ عاریت بستن — نبود جز ز رنج دل خستن
بر چنین بی‌ثبات دل بندی — نبود شیوه خردمندی
این دنی‌جا که نام‌آن دنیاست — هست‌یک پل که در ره عقباست
بر سر پل نشایدی منزل — باید از آن گذشت فارغ دل
روی پل کس نکرده است قرار — جسر [5] را ساختند بهر گذار
خانهٔ دهر با چنین بنیاد — پایهٔ آن بود بر آب و به باد
خانه بر رهگذار سیل مساز — که بویرانی است زود انباز [6]
پایهٔ خانه گر نهی بر باد — نبود اینگونه خانه را بنیاد
چون فریسه‌سخن بدین سان کرد — بر شغالان بسی ملال آورد
همه گفتندش ای فریسه راد [7] — اینکه ما را دهی زهادت یاد
نعمت دهر را ز بهر عباد — حق تعالی نموده است ایجاد
زان من الطیبات فرموده — و رزقناهمش بیفزوده
رزق طیب [8] بگوی پس آن چیست — خلقت آن ز بهر خاطر کیست
گفت آن رزق را که گفته خدای — مال صالح [9] بود ثواب افزای
که از آن کار آخرت سازد — دل ز اجرش ز غم بپردازد

---

۱ - ابر ۲ - استحکام ۳ - بلاها
۴ - شیرینی ۵ - پل ۶ - جفت
۷ - آزاده ۸ - پاکیزه ۹ - حلال

نیست رزق آنکه بهر لذت نفس … بکنی بر دوام خدمت نفس
بهر یک لحظه لذت گذران … ریزی از ظلم خون جانوران
تا که خود لذت دمی ببری … ریزی از ظلم خون جانوری
بکنی یک ضعیف را بی جان … تا دمی لذت آوری بدهان
بهر یک حظ بی‌دوام و ثبات … بهر نفسی رضا شوی به ممات
این ز بی‌رحمی است‌و بی‌خردی … خوش خود خواهی‌و به خلق بدی
ز آنچه آید بدست بی آزار … کرد بایددر این دو روزه مدار
مکنیدم به رسم خود تکلیف … ورنه من با چنین قوای ضعیف
از شماها کناره میجویم … در ره اعتزال [۱] می‌پویم
چونکه در زهد ثابتش دیدند … در برش عذرخواه گردیدند
دست برداشتند از تعریض [۲] … داشتند امر او باو تفویض [۳]
پس‌فریسه به‌راه زهدو قنوع [۴] … بود از لذت جهان ممنوع
به گیاهی ز قوت سر می‌برد … ره طاعت مدام می‌بسپرد
از سر زهد و پاکی رایش … همه جا رفت صیت [۵] تقوایش
اندر آن بیشه بد دژم [۶] شیری … که بدش شیر چرخ نخجیری [۷]
پادشه بود بر تمام سباع [۸] … حکم او بر همه وحوش مطاع [۹]
نام آن شیر کامجو می‌بود … همه را چشم دل بر او می‌بود
روزی آن شیر با خواص حضور … گفتگو داشت خوشدل و مسرور
اندر آن روز از خواص رکاب … بودشان گفتگوی از هر باب
تا که نام فریسه شد مذکور … جمله خاصان و چاکران حضور
لب به مدح فریسه بگشودند … بسش از زهد و قدس [۱۰] بستودند
بسکه شد نزدشیر ازاو توصیف … بسکه کردند جمله زو تعریف
کامجو طالب لقایش شد … دل او سخت در هوایش شد

---

۱ ـ گوشه‌گیری ۲ ـ شماتت ۳ ـ واگذاری ٤ ـ قناعت
۵ ـ آوازه ٦ ـ شجاع ۷ ـ شکار
۸ ـ درنده ۹ ـ اطاعت شده ۱۰ ـ عبادت

مایل دیدنش بجان گردید — کس فرستاد و نزد خود طلبید
آمد آنگه فریسه خدمت شاه — بر شه نیک برفزودش جاه
شیر کردش تواضع و تکریم — نزد خود ساخت جا باو تقدیم[۱]
پس به بس صحبت آزمود او را — زاهدش یافت خوش ستود او را
دید دری است بس گرانمایه — بر فزودش ز قرب خود پایه
امتحان کردش از اصابت[۲] رای — دید آرای[۳] او جهان آرای[۴]
کامجو پس ز حظ صحبت او — یافت فیض و گرفت با او خو
با وی ازهر مقوله صحبت کرد — تا گهی با فریسه خلوت کرد
گفت ای پاک زاد نیکو رای — جانب من توجهی فرمای
گویمت مطلبی به قول سلیم — ملک ما را چو هست بسط عظیم
کار اطراف من بود بسیار — بایدت یاریم کنی در کار
چونکه من صیت زهد و تقوایت — بس شنیدم کنون هم از رایت
یافتم رتبت و کفایت تو — فهم و دانائی و درایت[۵] تو
هرچه گفتند بیشتر زانی — بلکه خود صد هزار چندانی
حال دارم بدل که بهر نظام — نهم اندر کفت ز ملک زمام
چونکه دانم درستی کارت — بفزایم بقدر و مقدارت
تا که از محرمان من باشی — بلکه در جسم جان من باشی
کامجو را فریسه داد جواب — کانچه‌شه گفت هست عین صواب[۶]
شاه را در امور بایسته[۷] — هست لازم کسان شایسته
که بهر کس هر آنچه می‌شاید — کار ملکی رجوع فرماید
لیک شه را نباید از اجبار[۸] — به کسی واگذار دارد کار
زانکه‌خدمت چو شد به اجباری — بر شه آید از آن دل آزاری
آنکس آن کار را نکو نکند — چون به ناخواست کار خو نکند

---

۱ ـ واگذار — ۲ ـ درستی — ۳ ـ رأی او
۴ ـ زینت‌ده — ۵ ـ علم — ۶ ـ نیکی
۷ ـ لازمه — ۸ ـ راه جبر

ناید از دست او درست آن کار ز آن دل شاه را رسد آزار
چونکه از عهده خوب برناید ضررش شاه را همی شاید
غرض از عرض من به شاه اینست خدمت شه اگرچه تمکین[۱] است
لیک من از مشاغل شاهی بدرستی ندارم آگاهی
بس ز خاصان مقیم[۲] دربارند که بر آن بس ستودگی[۳] دارند
همه با فکرت و اصابت و رای این عمل بر یکی رجوع نمای
که به نیکی ز عهده برآید تا دل شاه از آن بیاساید
کامجو گفت چاره نیست تورا مشو از بهر من بهانه سرا
نکنم از تو هیچ عذر قبول عذر را بینم ازتو نامعقول[۴]
من ندارم تـرا ز کار معاف[۵] گردنت می‌نهم بدون خلاف
گفت با کامجو فریسه راد خسروا ای تو را جهان بمراد
کار شاهی نکوست بردو فریق[۶] این دورا کارشاهی است‌حقیق[۷]
اول آنکس که خود بخواهش دل غـرض خویشتن کند حاصل
از سر زیرکی و دانائی بنماید به شه نکو رائی
غرضش جلب[۸] نفع خود باشد دل شه هم ز خویش نخراشد
دومین پست فطرتی باید که بد او را ز حرف بد ناید
این بسی ساغر هوان[۹] بچشد بار منت بدوش خویش کشد
گرچه آید بکار زشتش نام باز این بهر اوست نیل[۱۰] مرام
گر دوصد سبُّو[۱۱] شتم[۱۲] و بَدشِنِود در پی حظ نفس خویش رود
لیک‌من خود ازاین دو فرقه نیم پس سزاوار کار شاه کیم
نه حریص و خیانت اندیشم هم ز ذلت بسی به تشویشم
بر من حشمت[۱۳] و جهانداری می نیرزد به نیم دم خواری

---

۱ ـ باعث شرف ۲ ـ جاگیر ۳ ـ شایستگی ٤ ـ ناپسند ۵ ـ بخشیده
۶ ـ طایفه ۷ ـ سزاوار ۸ ـ بردن ۹ ـ خواری
۱۰ ـ رسیدن به مراد ۱۱ ـ دشنام ۱۲ ـ دشنام ۱۳ ـ جلال

شاه دارد مرا ز کار معاف — نکند ترک شیوهٔ انصاف
عادت من به‌زهد و ترک جهان — هست مجبول[1] و ترک آن نتوان
گر که شاهم نماید آلوده — سازدم با ملال اندوده[2]
برمن آید ز رنج و درد پدید — آنچه از نوش[3] بر مگس برسید
که چو اندر عسل فرو رفتند — از هلاکت تمام آشفتند
شیر گفتا که ای فکور نبیل[4] — فاش بنمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن فریسه برای کامجو حکایت آن مگسان را که در کاسهٔ عسل ریختند و بان آلوده شدند و هلاک گردیدند

گفت با کامجو فریسه راد[5] — خسروا ای ترا جهان به مراد
بود یک مرد زاهد درویش — تقوی اندوز بود و طاعت کیش
یک رفیقی به‌شهری او را بود — در دکانش گهی ورود نمود
آن رفیقش بدی ستوده شعار — بود او را عسل فروشی کار
مرد درویش چونکه نزد رفیق — ساعتی شد مکین و یار شفیق
آن رفیق از صفا بر درویش — کاسه‌ای از عسل نهاد به پیش
تا که درویش نوش او نوشد — خود روان شد که نوش بفروشد
نزد درویش شد نهاده عسل — مگسان خوش بیافتند محل[6]
هم بدان‌سان که هست عادتشان — شد بر آن نوش صرف همتشان
سوی کاسه هجوم آوردند — کام شیرین از آن عسل کردند
بعضی اطراف آن شدند مکین[7] — ساختند از کمی دهان شیرین
بعض دیگر ز فرط حرص و طمع — شره[8] افزودشان به حرص و ولع[9]
بنشستند بر فراز[10] عسل — تا از آن پر کنند دست و بغل

---

۱ ـ در طبع ۲ ـ آلوده ۳ ـ عسل ٤ ـ با اصل
۵ ـ آزاده ۶ ـ فرصت ۷ ـ جای گیر
۸ ـ حرص ۹ ـ طمع ۱۰ ـ بالای

چون‌چنین دید مردنوش فروش — زان مگس‌ها و فور جوش و خروش

که کنند ازدحام ازحد بیش — زان اذیت رسد بان درویش

باد بیزن گرفت و پیش آمد — بر درویش یار خویش آمد

باد زن گشت مرد نوش فروش — مگسانرا رماند از آن نوش

مگسانی که داشتند قرار — کاسه نوش را به دور و کنار

چونکه احساس[۱] باد زن کردند — رو بسوی گریز آوردند

دیگرانرا که بر فراز عسل — بود مسکن نیافتند محل[۲]

بر سر نوش داشتند قرار — رفت از دستشان مجال فرار

پایشان شد فرو ز جنبش باد — آن عسل بهرشان چو دام افتاد

جمله اندر عسل فرو رفتند — تا که از رنج مرگ آشفتند

مرد درویش چونکه دید چنین — ازدل افغان کشیدو گشت غمین

گفت یارش ترا چه آید پیش — که شدی دل فکار ای درویش

گفت ازاین عبرتی[۳] شدم‌حاصل — فکری از آن‌مرا رسید به‌دل

کشف شد از برای من الحال — کار دنیا و اهلش از تمثال

این عسل هست همچو مال جهان — مردم عالم‌اند این مگسان

هر که زان شد به اندکی قانع — عیش او ز آن نمی‌شود ضایع

همچنانی که بعض این مگسان — بنمودند دور کاسه مکان

بقلیلی[۴] دهان بیالودند — وز غم باد بیزن آسودند

دیگران کاندران فرو رفتند — غرق در آن شدند و آشفتند[۵]

به گمانشان که در میانهٔ طاس — حظ وافر برند بی‌غم و باس[۶]

لیک غافل از اینکه آلوده — هر که شد نیست آنی آسوده

در یم[۷] دهر هر که گشت غریق — نبود او را سوی نجات طریق

قابض روحشان چو زان راند — مروحه[۸] زالرحیل[۹] جنباند

---

۱ ـ درک ۲ ـ مجال ۳ ـ تنبیهی

۴ ـ کمی ۵ ـ مردند ۶ ـ سختی

۷ ـ دریا ۸ ـ بادبزن ۹ ـ کوچ

آن کسان کاندر آن نیند فرو زود پران شوند حال نکو
وانکه اندر میان گرفته قرار پای او بسته میشود زفرار
هر چه خواهد ز خصم بگریزد نتـوانـد ز جای برخیزد
بال و پایش شده است آلوده گردد آندم فکار و فرسوده[۱]
این مثل بهر شه نمودم عرض که بداند شه این مذمت فرض
که مرا برچنین جهان دغل[۲] نارد آلوده چون مگس به عسل
چونکه‌جایم ازآن بود به‌کنار باشد آسان مرا زورطه[۳] فرار
نفکند در عسل مرا به میان که دگر زان رهائیم نتوان
شیر گفتا هر آنکه راست نظر سوی حق نایدش ز شغل ضرر
رو سوی راستی و عدل کند ریشه ظلـم را ز بیخ کند
بدهد نیـک داد مظلومان بکند دفـع هم[۴] مهمومان[۵]
کار دنیای او هم آید راست شودش کـار آخرت آراست
گفت با شیر خوش فریسه کلام که شها باد دولتت بدوام
کار شه گر کسی به عدل کند آن جهان گام بر مراد زند
لیک دراین جهان براو ضرراست که به‌قرب[۶] شهان‌بسی خطراست
چون کسی را ملک مقرب ساخت جیش غم خواهداز دو سویش‌تاخت
اولین دوستان حسد ببرند چونکه قدرش بخود نمی‌نگرند
ترک او میکنند و ترک وداد[۷] بلکه‌گیرند ازاو بقلب عناد[۸]
دشمنان هم که جای خود راند هم[۹] خود بـر فناش بگمارند
کم شود آندم از برایش یار حاسد و دشمنش شـود بسیار
شیر گفتا که چون تو را حاصل مهر من شد بدار فارغ دل
نتوانـد کسـت شکنجه دهـد یا دلـت را ز غصه رنجه دهد
باز گفتا فریسه کای خسرو ای مرا جان به منّت تو گرو

---

۱ ـ هلاک ۲ ـ پست ۳ ـ گرفتاری
۴ ـ غم ۵ ـ غمناکان ۶ ـ تقرب
۷ ـ دوستی ۸ ـ دشمنی ۹ ـ همت

گر تو را راه لطف بامن هست — به مشاغل[1] مرا مکن پابست
بگذار اینکه تا تورا به جوار[2] — به قناعت کنم ز رزق مدار
گوشه‌ء راحتی قرار کنم — طاعت از بهر کردگار کنم
همه گویم دعای دولت تو — نیز باشم به زیر منت تو
عمر اندک به‌امن و راحت دل — کش نه خوف است ونه الم[3] حاصل
بهتر از زندگی‌دور و دراز — که بان خوف و غم بود انباز[4]
شیر گفت این مقاله‌ها بگذار — کت بباید قبول کردن کار
من ز تو هیچ عذر نپذیرم — واندر این کار نیست تاخیرم
گشت قدری فریسه زان خاموش — باز گفتا به شیر از سر هوش
که اگر سازیم بر این اجبار — ترسم از آنکه ناقص[5] آید کار
پس بباید دهی مرا تو امان — کنیم عهد و آوری پیمان
چونکه کردم به منصبی منصوب — همه کس خواهدم کند منکوب[6]
آن بزرگان که طالب کارند — حسرت این مقام را دارند
کار را چون بدست من بیند — خصمی من به قلب بگزینند
زیر دستان هم ار چنین نگرند — خوف از عزل خویشتن ببرند
این دوبا هم بسا به همدستی — آورندم به کار بس پستی
دل شه را ز من کنند ملول — شه کند هم کلام این دو قبول
شه بمحض وساوس[7] دشمن — خشم بی غور[8] آورد بر من
بی تامل بمن غضب آرد — ره سوی فکر و حزم نسپارد
شه بباید بکار حزم[9] کند — بهر تفتیش کار عزم کند
به عجل[10] حکم کیفرم نکند — نزد خصمان محقرم نکند
شد بر او گر خلاف من روشن — عزم آنگه کند عقوبت من
محض تهمت سیاستم نکند — عزل و دور از ریاستم نکند

---

۱ ـ کار شاهی ۲ ـ پناه ۳ ـ غم ٤ ـ چفت
۵ ـ عیب‌ناک ٦ ـ پامال ۷ ـ وسوسه
۸ ـ تامل و فکر ۹ ـ پیش‌بینی ۱۰ ـ شتاب

محض تفتین[۱] خصم نارد خشم — زود از خدمتم نپوشد چشم

بی‌تفکر تغیرم نکند — غرق بحر تحیرم نکند

شیر بربست بهر او پیمان — بنهادش وثیقه‌ای[۲] به میان

پس باو اختیار ملک سپرد — قدر او را بر اوج گردون برد

تا بحدی که ز اتحاد[۳] وجود — بود او شیرو شیر هم‌او بود

قوم خاصان بر او حسد بردند — پا به خذلان[۴] او بیفشردند

در نهان جمله متفق گشتند — عهدی اندر میان خود هشتند

که ازاو شیررا کنند ملول — تا کش از منزلت دهند نزول[۵]

پس فتادند در ره تزویر — که هویدا کنند از او تقصیر

تا یکی را گماشتند بر آن — که برفت او و در خفا[۶] و نهان

طعمه‌ای کان‌به شیر بودی‌چاشت — مخفی از جایگاه آن برداشت

ساخت در منزل فریسه نهان — که بر او تهمتی زنند از آن

روز دیگرکه شیر مهر منیر — در کنام[۷] فلک شد او به‌سریر[۸]

شیر در جای خود گرفت قرار — چاکران هم شدند حاضر بار

بهر انجام کاری آن هنگام — رفته بودی فریسه خود ز مقام

اندر آن وقت نزد شیر نبود — منتظر شیر بودیش به ورود

همه اوصاف خیر او می‌گفت — حاسدان را بسی درون آشفت

تا که آنروزشد بموسم‌چاشت — شیر از بهر طعمه سر افراشت

خادمی سوی طعمهٔ موعود — بدوید آنکه حاضر آرد زود

دید کان طعمه‌هیچ پیدا نیست — تر بود جای و بچه برجا نیست

پس به هر جایگاه فحص نمود[۹] — طعمه را یافت هر کجا مفقود[۱۰]

خدمت شیر آمد و از حال — خبرش داد و شیر یافت ملال

آتش معده[۱۱] شد به تابش و سوز — شد تنور دلش شرار افروز

---

۱ ـ فتنه گری ۲ ـ عهد ۳ ـ یکی بودن ٤ ـ پامال کردن

۵ ـ فرو ٦ ـ نهانی ۷ ـ بیشه ۸ ـ تخت

۹ ـ جستجو ۱۰ ـ نایاب ۱۱ ـ شکنبه

چون حسودان بیافتند مقام — که کنون شد گه فکندن دام
زان حسودان یکی ز راه فساد — گفت شه را خبر بباید داد
چاکر ار نصح[1] خود نمود دریغ — از شهنشه بود سزایش تیغ
شیر گفتا بگو که در این کار — چبودت در نظر نمای اظهار
گفت بـر مـن رسیده آگاهی — کـه فریسه به عزم بدخواهی
طعمهٔ شه ببرده است نهان — کرده در جایگاه خود پنهان
در میانشان‌چو این مواضعه[2] بود — دیگری‌لب براین نمط بگشود
شیر را زاین‌مقوله مغلطه[3] داد — که نکوتر کند ثبوت مراد
گفت این قول نبودم باور — چون فریسه است بهر شه یاور
نیک خواهی شه شعار ویست — اینکه گوئی تو غیر کار ویست
او بسی صاف‌و راست کردار است — در مراعات شه نکوکار است
دیگری در زمکرو حیله گشود — کاین بباید به‌شه ارائه[4] نمود
تا که شه خصم و یار بشناسد — از عدوی محیل[5] بهراسد
نتوان هر کسی به زود شناخت — وین نهان آشکار باید ساخت
چارمین گفت باشد این کاری — که به عقل است کار دشواری
زود کـس را نمی‌شناسد کـس — نکند کس بر این خیال هوس
آنچه‌گوئید اگرکه باشد راست — قصدو کار فریسه جمله خطاست
آنچه در حق او همی گویند — راه صـدق[6] و صـواب[7] می‌پویند
شیر از این کلام بس آشفت — گفت در حق او چه شاید گفت
واثقم[8] خویش بر دیانت[9] او — چه دلیل است بر خیانت او
یکی از حاضران زفرط عناد[10] — گفت شاها تورا جهان به مراد
شاه را دل اگرکه بی‌خبر است — عذر[11] او واضح است‌و منتشر[12] است
همهٔ اهل بیشه ایـن دانند — گفتنش را بشاه نتوانند

---

۱ - خیرخواهی ۲ - فکر با هم ۳ - اشتباه‌کاری ٤ - آشکار
۵ - حیله‌گر ٦ - راست ۷ - درستی ۸ - اعتماد دارم
۹ - دینداری ۱۰ - دشمنی ۱۱ - مکر ۱۲ - آشکار

پرده‌اش پیش شاه اگر بدرد | سر سالم به گور می نبرد
دیگری پس ز مغرضان [۱] حسود | لب ز افساد در سخن بگشود
گفت آری گروهی از امنا [۲] | مکرهایش نموده‌اند القا [۳]
بس تردد [۴] مرا درآن می‌بود | گوئی آن غیب [۵] یافت حال شهود [۶]
گشته نزدیک بر دلم اندک | که ز قلبم زدوده آید شک
دیگری گفت مکر و خدعهٔ او | نزد من بود واضح از هر سو
بس شدم من به حیله‌اش آگاه | بهر این هم گرفته‌ام دوگواه
کار این زاهد ریائی را | که رود راه بیوفائی را
که رسد عاقبت برسوائی | تا به‌بینند سزای بد رائی
زر چو قلب [۷] است و بامس اندوده | شود آخر زخزی [۸] فرسوده
دیگری گفت کاین‌بسی عجب است | کش به ظاهر دیانت و ادب است
دعوی قدس و کوس زهد زند | با ولی نعمت این خلاف کند
آن دگر از طریق معقولی | تا دهد قول خویش مقبولی
گفت این زاهد ستوده شعار | اعتراضش بداول از این کار
آنکه بودش تحاشی [۹] و انکار | عجب است ار نموده اینسان کار
کار شه را وبال [۱۰] می‌دانست | عذرها خواست آنچه بتوانست
دیگری گفت آنکه از این کم | نتواند نهاد چشم بهم
خود ازاین کار خوب‌معلوم است | کش بکار کلان [۱۱] چه مرسوم است
لقمه‌ای کان به‌شاه باشد چاشت | نتواند ندیده‌اش انگاشت
برد و بهر خود ذخیره کند | جوع را بر امیر چیره [۱۲] کند
کارهای بزرگ ملکی شاه | زو چه اندازه گشته است تباه
از خزاین چه قدر کرده نهان | بهر خود کرده در زمین پنهان
امرای حسود با اغراض | در دل شاه ریختند امراض

---

۱ ـ باغرض ۲ ـ امینان ۳ ـ حالی ٤ ـ شبهه
۵ ـ نهانی ۶ ـ آشکارا ۷ ـ قلابی ۸ ـ رسوائی
۹ ـ انکار ۱۰ ـ گناه ۱۱ ـ بزرگ ۱۲ ـ غالب

از حسودی و از دژم[1] خوئی — بس گشودند لب به بدگوئی
در میان گوی فتنه افکندند — تا دل شه ز شبهه آکندند[2]
آنچه بدتر نبود از آن گفتند — تا دل شیر را بیاشفتند
از امیران یکی سرود سخن — که ازاین آنچه هست بر دل من
گر چنین کار خوب گردد فاش — بر دل آید ازاین زیاده خراش
کز خیانت گذشته در این کار — کفر نعمت ازاو شود اشعار[3]
عین حق ناشناسی آید این — با ولی نعمت آنکه کرد چنین
بر زیادت ز طرز خیره سری — این چنین کس بود به‌شاه جری[4]
خاطر شاه کرده آزرده — بی هرب[5] طعمه ملک خورده
آن یکی از سر فسونسازی — گفت خوش نیست رسم غمازی[6]
غیبت‌از هر گناه شوم‌تر است — که ز غیبت بسی‌بدین ضرر است
غیبت مومن ار کسی داند — خوردن لحم[7] میته[8] را ماند
بی تامل بکار دم مزنید — غیبت کس به محض ظن[9]مکنید
ظن بد خود یکی گناه بود — که ازاین دین بسی تباه بود
شاید این نسبت است محض خلاف — ژاژ[10] و بی‌مأخذ و دروغ و گزاف
اذن اگر شاه این زمان بدهد — پایه این سخن به فحص نهد
حکم فرماید این که چند نفر — بهر تفتیش کار و صدق خبر
کاوش منزل فریسه کنند — تا مبرهن چنین دسیسه[11] کنند
گر در آن یافتند طعمهٔ شاه — شه شود از خیانتش آگاه
اگر این‌کار ازاو گرفته وجود — آنچه گفتید راست خواهد بود
ورنه گرمحض تهمت است‌و عناد — باید ازآن زبان به‌توبه گشاد
نیست آسان بکس زدن تهمت — دادن از ظن بد بکس زحمت
دیگری گفت گر چنین باشد — شاه را رای گر بر این باشد

---

۱ ـ بد ۲ ـ پر کردند ۳ ـ اظهار ٤ ـ با جرئت
۵ ـ هراس ٦ ـ فتنه‌گری ۷ ـ گوشت ۸ ـ مرده
۹ ـ گمان ۱۰ ـ یاوه ۱۱ ـ مکر

نیک باشد در آن کند تعجیل　　کاین عجل بر نظام[1] هست دلیل
بس بود گررود به‌صبرو سکون[2]　　کار ناید درست از آب برون
زانکه اورا بسی است نیکوخواه　　که به جاسوسی‌اند بر درگاه
زودش از کار مطلع سازند　　ذمه‌اش زین خطا بپردازند
او هم از فرط عقل و دانائی　　دفع سازد ز خویش رسوایی
دل شه را به خویش رام کند　　همه را مورد ملام[3] کند
از ندیمان یکی دلیر و جری[4]　　زین نمط کرد ساز فتنه‌گری
که‌چه نفعی بود دراین تفتیش　　چه‌ثمر فحص[5] راست از کم‌و بیش
گر که این کار هم شود واضح　　مهر ایضاح آن شود لایح[6]
او چنان میکند فسون سازی　　که دهد شاه را در آن بازی
حیله داند بدان نمط سازد　　که شما را به شبهه اندازد
با یقینی که خود درآن دارید　　راه وهم و خیال بسپارید
باری آنوقت کز مشقت جوع　　بر دل شیر داشت فکر وقوع
آنقدر زین فسانه‌ها گفتند　　تا دل شیر را بیاشفتند
بس به‌گوشش ازاین‌فسون‌خواندند　　تا دلش ازفریسه گرداندند
کرد غضبان فریسه را احضار　　بی‌خبر بد فریسه از این کار
بی‌خیانت از آنکه هست دلیر　　زود گستاخ شد به خدمت شیر
شیر گفتا که طعمه کان دیروز　　دادمت بهر لقمهٔ امروز
چه‌شد آن گوشت‌حال آمده چاشت　　بایدت آن بفور حاضرداشت
گفت دادم به مطبخی[7] کامروز　　آورد نزد شاه جان افروز
مطبخی هم یکی ز خصمان بود　　سخت انکار قول او بنمود
شیر این دید و از ره تفتیش　　گفت با یک دو تن ملازم خویش
که سوی منزل فریسه روند　　واندر آن جایگه به فحص شوند

---

۱ ـ سیاست ملک　۲ ـ آرامش　۳ ـ ملامت　۴ ـ با جرئت
۵ ـ جستجو
۶ ـ ظاهر　۷ ـ آش‌پز

گر در آنجای جسته بردارند | زود آنرا بنزد شیر آرند
دو سه‌تن رفته فحص آن کردند | گوشت کان خود نهاده آوردند
چون درآندم فریسه دید چنین | یافت مطلب که‌حاسدان از کین
شصت او باخبر شد از این کار | که حسودان شوم زشت شعار[1]
همه همدست یکدگر شده‌اند | واندر این حیله[2] ره سپر شده‌اند
طرح این فتنه سخت ریخته‌اند | رشته‌ء چاره را گسیخته‌اند
تا بان وقت یک تن از وزرا | هیچ ناگشته بد مقاله[3] سرا
دم ز مهر فریسه گاه زدی | منکر قول آن گروه شدی
در چنین وقت خوب فرصت یافت | بس دلیرانه نزد شیر شتافت
گفت شاها تو خوب دانی کار | که بدم من فریسه را بس یار
جمله منکر بدم در این دعوا | نبدم از حمایتش پروا
حال چون نیک شد به‌شه معلوم | که‌فریسه است زشت‌کارو ظلوم[4]
گشت واضح خطای این بدکار | زود از شه کشد بفور دمار
کیفرش شه دهد بسی به شتاب | تا فتد چشم دیگران به حساب
اندر این کار گر شود تاخیر | دیگران هم جری[5] شوند و دلیر
شیر داد آن‌زمان بران فرمان | که فریسه برند در زندان
بی‌گنه را بسجن[6] کین بردند | کنج زندان به بند بسپردند
پس بفکر دراز و دور افتاد | کاین‌عمل چون زهمچو کس روداد
یک سیه گوش کش ملازم[7] بود | جمله در بزم شیر خادم بود
بود او هم یکی از آن خصمان | در بر شیر این نمود بیان
که چه سان رای نیک انور شاه | از فریسه نبد ز حال آگاه
ازچه شاه اندراین زمان دراز | ز این دغل‌دل[8] شغال حیلت‌ساز
خود نفهمیده است خدعه‌و کید | که دل شاه کرده اینسان صید

---

۱ ـ کردار   ۲ ـ مکر   ۳ ـ سخن
۴ ـ ظالم   ۵ ـ با جرئت   ۶ ـ زندان
۷ ـ خدمتکار   ۸ ـ پست‌فطرت

زو نه بشناخته‌است خبث[۱] ضمیر[۲] — کرده باور از او چنین‌تزویر
حال کاینسان خلاف او شد فاش — از چه زودش نمی‌دهد پاداش[۳]
شد چو اکنون خیانتش معلوم — از چه از جان نسازدش محروم
چون به‌ملک‌از سیاست‌است نظام — دل شاه‌از چه یافته‌است آرام
حکما گفته‌اند در این باب — سخنی خوبتر ز در خوشاب
آنکه در ملک اگر سیاست نیست — شاه آن قابل ریاست نیست
نکند شه ز خائن ار ریشه — می‌زند شاخ ملک را تیشه
هر شهی کاو دوام شاهی خواست — این دوام ازسیاست آید راست
گرچه خائن برش بود محبوب — ملک او چون ازاو شود معیوب
بایدش زود از میان برداشت — سر ز بهر نظام ملک افراشت
همچنانی که خسرو بغداد — قتل محبوبه را رضا درداد
یار خود را نمود غرق در آب — تا کند باغ ملک را شاداب
گر نمودی به نفی[۴] او تاخیر — می‌شدی ملکش اختلال پذیر
شیر گفتا چه باشد این تمثیل — بازگو گر بقول تست دلیل
شد سیه گوش داستان پرداز — در بر شیر شد حکایت ساز

تمثیل آوردن سیاه گوش برای شیر حکایت پادشاه بغداد را که معشوقه خود را به جهت نظام ملک در شط بغداد غرق و هلاک نمود

گفت شاهی بکشور چین بود — با شکوه و جلال و تمکین بود
بودش اسباب شاهی آماده — بد یکی بهر شاه شه‌زاده
رخ چو یوسف ز حسن‌و زیبایی — چون تهمتن[۵] تن از توانائی
گرچه بودش بسی جلال و وقار — بود تقوی[۶] مدار و قدس شعار

---

۱ ـ بدی ۲ ـ باطن
۳ ـ جزا ۴ ـ نیست کردن
۵ ـ رستم ۶ ـ عبادت کار

وقتی آن‌شاهزاده بادل صاف　　خواست رفتن سوی حرم به طواف

از پدر رخصت و اجازت خواست　　کار و زاد سفر تمام آراست

پدر او را ز مهر رخصت داد　　روی او پس بسوی مکه نهاد

با جلال و شکوه و خیل و خدم　　صاف دل زد به راه مکه قدم

رفت شه‌زاده پس ز دارالملک[1]　　جانب بحرو شد سوار به‌فلک[2]

پس ز کشتی حقش چوداد نجات　　ره سپر شد به جانب میقات[3]

بست احرام کعبه مقصود　　بعد از آن پس به‌مکه یافت ورود

جمله اعمال حج بجا آورد　　سعی بر مروه و صفا آورد

درک بنمود موقف عرفات　　هم به مشعر شدش قرار و ثبات

از پس رمی[4] و نحر[5] و حلق[6] تمام　　همه اعمال حج نمود اتمام

پس ز بهر طواف قبر رسول　　در دیار مدینه کرد نزول

از پس سده[7] بوسی شه پاک　　آن شهنشاه کشور لولاک

چون گروهی ز حاج همسفران　　سوی بغداد می‌شدند روان

نیز شه‌زاده از طریق وفاق[8]　　با رفیقان‌نمود رو به عراق[9]

شاه بغداد این خبر چو شنید　　بهر شه‌زاده منزلی بگزید

خود بصد احترام و عزو و جلال　　کرد بر شاهزاده استقبال

پس به شهرش به احترام آورد　　بس پذیرائیش[10] به نیکو کرد

چند روزش نمود مهمانی　　در رفاهیت و فراوانی

آنچه اسباب عیش و عشرت بود　　بهر شهزاده ساخت آن موجود

پس چو شه‌زاده عزم رفتن کرد　　بهر شه تحفه‌ای معین کرد

جمله اجزای شاه را یکسر　　داد انعام بدره‌بدره‌ء ز زر

داشت همره کنیزکی مه روی　　گل رخ و لاله خد و سنبل موی

چهر آن ماه رشک لاله و گل　　جعد[11] مویش بنفشه و سنبل

---

١ - چین ٢ - کشتی ٣ - مکان احرام ٤ - سنگ جمره

٥ - قربانی ٦ - سرتراشی ٧ - آستانه ٨ - رفاقت

٩ - بغداد ١٠ - مهمان‌نوازی ١١ - طره

غیرت[۱] ماه از صفای عذار | قد او رشک[۲] سرو از رفتار
روچو شه‌زاده سوی چین بنهاد | هدیه کردش به خسرو بغداد
گفت این‌ماه اگرچه جان من‌است | گرچه درجسم من روان‌[۳]من است
چون کنون از محبتت خجلم | بتو بخشم روان جان و دلم
شاه آنرا قبول فرماید | تا از آن گاه یاد ما آید
شاه بغداد ماه را پذرفت | یک دو شب چون به بستر مه خفت
دیداز آن‌سان که گفت شه‌زاده | او چوحوری است‌کاو ز مه‌زاده
گفت شه‌زاده گفت تو جانی | حال بینم هزار چندانی
الغرض شه به عشق حور نهاد | انتظام امور از کف داد
آن صنم دل ز شه چنان بربود | که دگر شه به فکر ملک نبود،
همه با او بدی به عشرت‌و نوش | کرد احوال ملک را فرموش
تا که نامد دگر برون زمقام | ملک خود را زکف بداد ز مام
شاه با ماه چون به عیش شتافت | کار ملک اختلال[۴] کلی یافت
امنا چونکه این چنین دیدند | بس ازاین کار شاه رنجیدند
هم ز شه داشتند یکسر بیم | کش مبرهن[۵] کنند فعل ذمیم
شهر را هرج و مرج گشت عیان | ملک را شد خراب ازآن بنیان
خیل خاصان ز کار یاوه شاه | نگرستند حال ملک تباه
شاه را یافتند دیوانه | ملک را یافتند ویرانه
پس ز زهاد و خیل درویشان | وز فقیران زار دلریشان
خواستند از برای شاه دعا | که کند ترک آن بت زیبا
پس‌فقیران ز عجزو سوزو گداز | روی بردند سوی حق به نیاز[۷]
به هدفشان رسید تیر دعا | شد دعاشان قبول نزد خدا
شاه آن شب بدید اندر خواب | که یکی پیرگفتش این به‌عتاب

---

۱ ـ محسود ۲ ـ حسد ۳ ـ جان
۴ ـ خرابی ۵ ـ آشکار
۶ ـ کار بد ۷ ـ حاجت

کای شه این‌ناستوده[۱] کار چرا / شاه را زشتی شعار[۲] چرا
روز و شب در پی هوس بازی / همه دم با نگار دمسازی
این نهالت خسارت[۳] آرد بار / دست ازاین کار بد شها بردار
شاه باید پناه مظلومان / کاشف هم و غم مهمومان[۴]
ملک را هرج و مرج گشته پدید / بایدت بر شهی قلم بکشید
شه سراسیمه گشت پس بیدار / بس از آن کار کرد استغفار
غسل توبه بیاورید بجای / شد سوی کار خویش ره پیمای
گفت آندم بان کنیزک شنگ[۵] / که دگر سوی من مکن آهنگ[۶]
که چنینم نموده‌اند به خواب / که مرا از تو ملک گشته خراب
پس بفرمود تا ببردندش / نزد شخصی امین سپردندش
گفت کش نزد خود نگه دارد / هیچ او را بنزد شه نارد
گرچه بی او نبد به شاه آرام / چشم پوشید از آن صنم ناکام
دوسه شب چون گذشت ازاین حال / آن نگار از برای درک وصال[۷]
خویشتن را بنزد شاه رساند / باز شه با نگار کام براند
شاه بار دگر فریفته شد / باز بر ماهروی شیفته شد
باز مشغول کار اول شد / امر کشور دوباره مختل[۸] شد
پس دگر باره‌اش زهاتف غیب / این اشارت رسید بی‌شک و ریب
که شها ترک کن هوسناکی / تا بکی هرزگی و بی‌باکی
ملک وشاهی تو را رود ازدست / به غم و مسکنت[۹] شوی پابست
خلق را هم رود ز دست زمام / مملکت را رود بباد نظام
باز شه‌سوی توبه شد زآن کار / بس ندامت[۱۰] نمود و استغفار
گفت تا این سهیل[۱۱] تابنده / هست در چرخ ملک رخشنده
دل من ترک وصل او نکند / آخرم در بلا و غم فکند

---

۱ ـ ناپسند ۲ ـ کار ۳ ـ زیان ٤ ـ غمناکان
۵ ـ پاکیزه ٦ ـ قصد ۷ ـ دیدن شاه ۸ ـ پر افساد
۹ ـ گدائی ۱۰ ـ پشیمانی ۱۱ ـ ستاره

به که یکباره دل از او بکنم — گرچه جانم بود تباه کنم

پس بیک حاجبی سپرد او را — کرد اخراج آن قمر رو را

گفت کرده است این کنیز خلاف — که نمی‌باشد از قصاص معاف[1]

بی‌اجازت به‌بارگاه شده است — باعث درد و رنج شاه شده است

ببر او را و در شطش انداز — خاطر من ز فکر او پرداز

حاجب آن‌ماه را ز درگه شاه — برد و پنهان نمود همچو گناه

کردبا خود خیال‌و گفت به‌خویش — گه بود شه شود ز هجر پریش

زین غضب گه بود شود نادم[2] — خواهد از من نگار خود جازم[3]

حال اگر غرقه‌اش کنم در شط — نبود چاره‌ام به هیچ نمط[4]

مدتی گر گذشت و از من شاه — ماهرو را نخواست بر درگاه

می‌توان آنزمان تباهش کرد — فانی از بهر حکم شاهش کرد

کار ناکرده را توان کردن — کرده را نیست جز ندم[5] بردن

فرصت کار چونکه هست بدست — همه وقتش بهم توان پیوست

لیک اگر کار شد ز روی شتاب — نادم ار شدکننده‌اش زین باب

نبرد سودی از پشیمانی — غیر دلتنگی و پریشانی

باری از بین[6] چند شب چو گذشت — شاه از عشق ماه مجنون گشت

حاجب خویش را نمود طلب — کرد بر او نظر ز روی غضب

گفت برگو چه ساختی با ماه؟ — کردمش گفت ز امر شاه تباه

شه بر آن حاجب از غضب آشفت — با تغیر بسی باو بد گفت

که نبودی مگر از این آگاه — که به شه نیست تاب فرقت[7] ماه

من در آندم بدم غضب آلود — آنچه گفتم نبایدت بنمود

ازتو خواهم کنون‌من آن مه‌را — تا برآری ز هجر او شه را

گفت حاجب شها تو فرمودی — کردم آنرا که امر بنمودی

---

۱ ـ بخشیده ۲ ـ پشیمان ۳ ـ به یقین

٤ ـ گونه ۵ ـ پشیمانی

٦ ـ این میان ۷ ـ جدائی

اندر این نیست هیچ تقصیرم — چون شود حکم شاه نپذیرم؟
شاه مست آن زمان بدو بی‌هوش — گفت بر این سخن ندارم گوش
یا که یار مرا بفور بیار — یا که فردازنم تو را بردار
حاجب آنوقت یافت خوش مطلوب — که به هر کار صبر باشد خوب
گفت با خود من ار کنیز هلاک — کرده بودم بدی حسابم پاک
پس برفت و کنیز را آورد — شه بر او آفرین و تحسین کرد
باز شه شد بوصل مه مشغول — کوکب ملک را رسید افول[1]
باز او را بدست حاجب داد — حکم اعدام[2] او بواجب[3] داد
باز حاجب بسان اول کرد — حکم شه چون اول معطل[4] کرد
بار دوم شهش زحاجب خواست — بازش آورد و عیش و نوش آراست
تا سه‌بار این‌میان حاجب‌شاه — کار ازاینگونه رفت درحق ماه
بار سوم درست قدرش کاست — گشت در کشورش تزلزل راست
گفت شه باخود این‌مه است بلا — گرچه چشم مرا از اوست جلا[5]
به که خود ناگهش هلاک کنم — دل بیکباره زین صنم بکنم
پس گهی با کنیزک شنگول — شد به سیر کنار شط مشغول
بر سر شاه این فتاد خیال — به که این مه‌کنون رسد به زوال[6]
دل کنون به کز این پری بکنم — جانم ار هست در شطش فکنم
پس ورا پیش خواند و گفت بیا — نزد من وین سفینه[7] سیر نما
آن کنیزک دوید خدمت شاه — شاه دستش به سینه زد ناگاه
دل به یکبارگی از او پرداخت — ماه را نزد ماهیان انداخت
آن کنیزک بدجله گشت غریق[8] — جای بگرفت دُر به بحر عمیق[9]
شه پس اظهار انده و غم کرد — بهر او ساز سوک[10] و ماتم کرد
این مثل بهر آن بیاوردم — وین حکایت از آن بیان کردم

---

۱ ـ غروب ۲ ـ نابود کردن ۳ ـ به یقین ۴ ـ اطاعت نکرد
۵ ـ روشنی ۶ ـ فنا ۷ ـ کشتی
۸ ـ غرقه ۹ ـ گود ۱۰ ـ عزا

که هلاک یکی که هست صلاح — واندر آن ملک و شاه راست‌فلاح [۱]

گرچه بس نزد شه بود محبوب — بایدش ساخت از فنا منکوب [۲]

گرچه این‌بهر یک‌تن افساداست — صدهزاران دل‌اندر این‌شاداست

بهرشاه این‌بسی ستوده[۳]‌تراست — کز یکی کان بملک‌از او ضرراست

هرچه محبوب نزد شه باشد — بایدش از فنا تبه باشد

زین وساوس درون شیر آشفت — داد پیغام بر فریسه و گفت

که گرت عذر نیک هست بیار — ورنه فردا زنم تو را بر دار

چونکه بی‌جرم بد فریسه[۴] راد — به درشتی جواب بفرستاد

بی‌گناهان نه‌خود خجل باشند — ز آن به پاسخ دلیر دل باشند

پاسخی سخت زان بداد پیام — شیر را ساختند از آن اعلام[۴]

شیر گردید زان غضب آلود — حکم اعدام [۵] بر فریسه نمود

مادر شیر شد از این آگاه — یافت تعجیل کرده در این شاه

گفت با خود که زود با تعجیل — بایدم شد بسوی شیر گسیل [۶]

تا رهانم دل وی از این کین — که نباشد طریق عهد چنین

غضب از فتنه‌های شیطانی است — عاقبت موجب پشیمانی است

زود پیغام داد بر جلاد [۷] — که مکن با فریسه هان بیداد

تا که با شیر من سخن گویم — خیر فرزند خود در آن جویم

پس بفوری بنزد شیر دوید — شیر آشفته حال مادر دید

کرد اعزاز [۸] مادر و برخاست — برتر از خود مقام او پیراست

گفت مادر به شیر کای فرزند — ای مرا نور دیده و دلبند

این چنین مطلبی شنیدستم — که صلاح تو آن ندیدستم

ازچه دادستی این‌چنین فرمان — حکم‌قتل چنین‌کس از اعیان [۹]

اندر این کار غور باید کرد — نه که آنرا بفور شاید کرد

---

۱ ـ رستگاری　۲ ـ پامال　۳ ـ نیکو

٤ ـ اخبار　۵ ـ کشتن　۶ ـ روانه

۷ ـ میرغضب　۸ ـ احترام　۹ ـ بزرگان

خود فریسه کنون گرفتار است ‌ ‌ ‌ لیک بر قتل نی سزاوار است
کرد باید تفحص و تفتیش ‌ ‌ ‌ کز عجل [1] کار بس شده است پریش
کنی‌این کاراگر که باتعجیل ‌ ‌ ‌ این عجل بر سبک [2] سریست دلیل
از ره حزم [3] پا برون مگذار ‌ ‌ ‌ ره سوی فکرو عقل و رای بیار
حکما گفته‌اند و دانایان ‌ ‌ ‌ طرفه قولی چو گوهری شایان
که بود هشت چیز پیوسته ‌ ‌ ‌ به دگر هشت بندو وابسته
حرمت زن بجاست از شوهر ‌ ‌ ‌ هم بود عزت پسر ز پدر
شأن شاگرد هم بود ز استاد ‌ ‌ ‌ که دهد علمو دانش او را یاد
قوت جیش [4] هم ز سردار است ‌ ‌ ‌ زهد را هم ز تقوی [5] اشعار است
ایمنی رعیت از شاه است ‌ ‌ ‌ کار شاهی ز عدل دلخواه است
رونق عدل هست حزم [6] و سکون ‌ ‌ ‌ تو منه پای از سکون بیرون
اندراین کار پر فسادو ستیز ‌ ‌ ‌ عمده برصدق مطلب است‌دو چیز
یک شناسائی عموم خدم [7] ‌ ‌ ‌ معرفت در حق سپاه و حشم
هر یکی را بقدر استعداد [8] ‌ ‌ ‌ شه بباید مقام و منصب داد
دومین حرف جمله را به خلاف ‌ ‌ ‌ شه بداند خصوص در ائتلاف
اهل دربار جمله خصم همند ‌ ‌ ‌ زین سبب بر دروغ متهم‌اند
چونکه با هم تمام کین دارند ‌ ‌ ‌ در حق هم بسا دروغ آرند
اینقدر با همند بس بدخواه ‌ ‌ ‌ یکدگر را بسا کنند تباه
شه اگر حرف هر کسی شنود ‌ ‌ ‌ در حق دیگری به خشم شود
نرود جز کمی که می‌باید ‌ ‌ ‌ همه را نقش عمر بزداید
بس بهم تهمت و دروغ زنند ‌ ‌ ‌ که ز هم ریشه حیات کنند
گر بخواهند بس خیانتکار ‌ ‌ ‌ که کنند از دیانتش اشعار [9]
بس امین‌را که‌خائنش [10] سازند ‌ ‌ ‌ مگرش از جهان براندازند

---

۱ - شتاب ۲ - تهی مغزی ۳ - پیش‌بینی ٤ - لشگر
۵ - پرهیزکاری ۶ - پیش‌بینی ۷ - نوکران
۸ - قابلیت ۹ - اظهار ۱۰ - خیانت کار

ای بسا بی‌گنه قتیل[1] شود — وی بسا پر خطا جلیل[2] شود

گفته استاد راد پاک نهاد — که بر او رحمت فراوان باد

بی‌گنه دل شکسته در زندان — مجرم از دور خرم و خندان

باری اینگونه چون کند حاسد — می‌شود کار شاه از آن فاسد

شه بفور امر اگر کند به‌قصاص — که نیابد خلاف کار مناص[3]

بر چنین شه نباشد اطمینان — کس دگر زو نمی‌برد فرمان

شاه را سست رای پندارند — پس تکاهل[4] ز خدمتش آرند

کم‌کم اعزاز[5] شه رود ز میان — خلل افتد به ملک در ارکان

نیست شایسته بهر شاه شتاب — صبر باید کند بحکم عقاب[6]

شیر گفتا که من بقول کسان — هم به محض خیال و وهم وگمان

حکم قتل فریسه بی‌تحقیق — می ندادم مگر بحق حقیق[7]

چون بمن شد خیانت او فاش — دادم او را به کرده‌اش پاداش

حکم قتلش نداده‌ام بالفور — بلکه بوده است با تدبرو غور[8]

مادر شیر گفت کای فرزند — ای مرا نور دیده و دلبند

این‌که گفتی هنوز نیست یقین — به‌تو گردیده شبهه‌ای تلقین[9]

شه نباید به شبهه محض گمان — خشم آرد خصوص بر خاصان

کارالحال در پس‌پرده است — زانکه تحقیق‌وفحص[10] ناکرده‌است

تو نبایست از این گناه حقیر — بکنی بر فریسه این تحقیر

بایدت دل بداشت گنجایش — نایدش زود زود فرسایش

شاه باید دلش بزرگ بود — همچو کار شهی سترک[11] بود

شاه باید چو کوه پابرجای — در نیاید ز یک نسیم از پای

از فریسه سوابق[12] خدمت — وان ز بهرت تحمل زحمت

---

۱ - کشته ۲ - باجلالت ۳ - نجات ٤ - سستی

۵ - احترام ٦ - عقوبت ۷ - سزاوار ۸ - تأمل

۹ - حالی ۱۰ - جستجو ۱۱ - بزرگ ۱۲ - پیشینه

بس ترا در نظر بباید داشت   نه باین زودیش زدست گذاشت

در حق او فساد بی‌هنران   زود کردی قبول و حکم بر آن

سفلگانند[1] خصم مردم راد[2]   می بگیرند کینشان به نهاد

رشد[3] خود را به نفی[4] او دانند   فتنه سازند هرچه بتوانند

مگر او را ز رتبه اندازند   دل خود را ز حقد[5] پردازند

بهر عاقل چو کاری آید پیش   حاکم اوست عقل دور اندیش

عقل‌خود را بران حکم سازد   پرده از شبهه تا براندازد

چونکه‌این دم فریسه‌بر درشاه   یافت افزونی از تقرب و جاه

مدح او را مدام می‌کردی   بس بوی استشاره آوردی

برگزیدی ورا ز جمله کسان   حال هم زود صدمه‌اش مرسان

شاه آنرا که خویش بنوازد   بایدش از نظر نیندازد

آب هم چوب را فرو نبرد   دست پرورد خویش رانخورد

چون توخود ساختی بلنداو را   مکن این لحظه مستمند[6] او را

این‌بنایی که‌کرده‌ای بنیان[7]   زودش از دست خود مکن ویران

که گرش از نظر بیندازی   دو ضرر اندر این عیان سازی

اولین خصم خود کنی شادان   شایتن را کنی گشوده زبان

خصم گوید که شاه پر بیداد   مزد خدمتگزار خود بد داد

دومین محرمان بدل برمند   گرم دل در حواشیت نه چمند

که فریسه پس از چنین خدمت   شاه بی عهد زد باو صدمت

باری این جرم کم اگر هم کرد   بایدت این بروی خود ناورد

این خطائی که گردنش بنهند   نسبت این خطا باو بدهند

غیر جرم کم و محقر[8] نیست   قابل انتقام و کیفر[9] نیست

همت او از این بلندتر است   کی باین پستیش فرود سر است

---

۱ - پست‌فطرت   ۲ - آزاده   ۳ - ترقی

٤ - نیستی   ۵ - حسد   ٦ - خوار

دامن خود اگر بیالاید روبا این جرم پست ننماید
زهد باشد فریسه را مطلوب حرص او را نمی‌کند مغلوب[۱]
هیچگه گوشت اونمی‌خورده است راه زهد و قنوع بسپرده است
چون شود کاین زمان از او آید که دهان را بدان بیالاید
خاصه‌از دزدی آنهم ازسلطان ندهد ره‌بخود دل این به گمان
این ز حساد[۲] آمده است پدید خواسته استند گل بر اومالید
کرده‌اند این مکاید و نیرنگ زده‌اند ار حیل در نیرنگ
اندر این کار ظن‌من آن است کاین مکیدت[۳] ز کین خصمان است
طعمهٔ شاه‌رابه خفیه[٤] عدوی کرده‌پنهان زوی به‌منزل اوی
تا در این کارفتنه‌ای سازند مگر او را ز رتبت اندازند
پس تو را لازم است ایندم صبر تا درآید جمال مهر از ابر
پس در آندم که کشف شد مستور آندم از زجر[۵] و کیفری معذور
ای بسا میشود که قوم حسود چون به محسود میشوند عنود[۶]
همه همدست یکدگر گردند باعث بس فساد و شر گردند
طرح صدگونه از فسون سازند تا که محسود را زبون[۷] سازند
که بود شخص حاسد مردود از پی دفع نعمت محسود[۸]
از سر جان خویش می‌گذرد تا ز محسود رتبتی سترد[۹]
همچنانی که آن حسود لئیم داد اینسان غلام را تعلیم
که بقتل آردش به بس خواری که به جارش[۱۰] رسد گرفتاری
گفت کاو را کشد به خفیه غلام تا که همسایه‌اش شود بدنام
شیر گفتا به مام نیکو رای شرح این قصه را بیان فرمای

تمثیل آوردن مادر شیر برای فرزند خود حکایت آن

---

۱ ـ زیردست ۲ ـ حسودان ۳ ـ مکر
٤ ـ نهانی ۵ ـ عقوبت ٦ ـ کینه‌ور ۷ ـ پست
۸ ـ حسد برده شده ۹ ـ بردارد ۱۰ ـ همسایه

حسود لعین را که غلام خود را واداشت او را بکشد که همسایه او بدنام شود

مادر شیر شد سخن پرداز　　کرد اینسان در حکایت باز
گفت گویند اینکه در بغداد　　بد لعینی ز فرقهٔ حساد
داشت همسایه‌ای که زاهد بود　　در ره زهد و قدس جاهد[1] بود
مردمانش مرید بودندی　　همه او را همی ستودندی[2]
بسکه او بود زاهد و صالح　　ورع[3] او به خلق بد واضح
جمله مردم محب او بودند　　بس بر اعزاز او بیفزودند
آن لئیم دنی[4] چو این میدید　　بر خود از حقد[5] او همی پیچید
بس نمودی مکاید و تزویر　　که به زاهد مگر رسد تحقیر
هرچه تزویر کرد سود نداشت　　نام او بیشتر علم افراشت
آخرالامر آن حسود لئیم　　مرگ خود را به قلب ساخت صمیم[6]
که خودش را هلاک بنماید　　دامن او بقتل آلاید
تا کش از قدرو رتبه اندازد　　کار او را ازآن زبون سازد
پس غلامی خرید از بازار　　کرد او را نوازش و تیمار
گاه گفتی باو به سر و خفا　　که ترا من خریده‌ام ز صفا
با تو کاری مراست پنهانی　　باید آنرا کنی باسانی
تا بوقتی غلام از او پرسید　　کان خفا[7] را کنون نمای پدید
گوی با من که چیست آن کارت　　تا نمایم بوفق گفتارت
پس گرفت از غلام خود پیمان　　که بدار این سریره‌ام[8] پنهان
مدتی است مرد همسایه　　بر مردم فزایدش پایه
قدرو جاهش بسی شده‌است بلند　　دل من زین غم‌اوفتاده به بند

---

۱ ـ سعی‌کننده ۲ ـ مدح کردند

۳ ـ زهد ٤ ـ پست

۵ ـ حسد ٦ ـ مصمم ۷ ـ نهانی ۸ ـ سر

نتوانم کش این چنین بینم اوفتاده است از اوبه دل کینم
خواهم امشب مرا کنی مقتول کوکب عمر من بری به افول[1]
کشتهٔ من ببام او فکنی مگرش تا که زشت نام کنی
افکنی کشته‌ام تو بر بامش تا کنی نزد خلق بدنامش
چونکه با من چنین نمودی کار بدره[2] زر که باشدم بردار
زین ولایت برو به شهر دگر عمر خود را به عشرت آور سر
هم شوی شادکام و هم آزاد هم از آن بدره باشدت دلشاد
چون چنین کردی آنزمان با من متهم[3] میشود چنین دشمن
مال او جمله میشود تاراج هم شود جانش از بدن اخراج
نام نیکش همه تباه شود در بر خلق رو سیاه شود
به قصاص منش یقین بکشند کیفر قتل من ازاو بکشند
آن غلام‌این زخواجه‌چون بشنید از تعجب به‌حمق[4] او خندید
گفت‌ای خواجه‌این چه‌فکردنی[5]است که‌تو را قصدسرزخودفکنی‌است
این نکوهیدهٔ[6] فکر میشومی است این‌نه آب است‌بلکه زقومی[7]است
فکر دیگر نمای در این کار گر که خواهی ز قلب دفع شرار
نفی[8] زاهد اگر ترا بدل است دفع اویت ز فکر ماحصل است
من خود اورا کشم به پنهانی بر من این کار دارد آسانی
تا دل تو ز حقد او برهد خاطرت را ز غم نجات دهد
گفت این کار سخت دشوار است بهر من این بلا و آزار است
بس بود چون کشی تو آن دشمن ما بیفتیم در بلا و محن
قتل او را بما برند گمان پس دگر دفع این بلا نتوان
آنچه گفتم ببایدت کردن بر سرش این بلا بیاوردن
داد آن خواجه را غلام جواب کاین خیالت بود برون ز صواب

---

۱ ـ غروب ۲ ـ کیسه ۳ ـ بدنام
٤ ـ نادانی ٥ ـ پست ٦ ـ زشت
۷ ـ آب جهنم ۸ ـ نیستی

نکبت [۱] و ذلت [۲] و فنای [۳] عدو — در زمان حیات هست نکو

گر تو مردی و نیستی به جهان — چه بری لذت از مشقت آن

بگذر ازاین خیال شوم پلید — که چنین کار کس به دهر ندید

خواجه گفتا که گر کنی این کار — حظ آزادیت نهم به کنار

بدره‌ای زر که تا توراست حیات — هست کافی کز آن بری لذات

بخشمت تا از آن نمائی عیش — هم مرا وارهانی ازاین طیش [۴]

آن غلام آنچه عذرها آورد — خواجهٔ سفله [۵] عذر او رد کرد

عاقبت خط گرفت و شد آزاد — بدره را هم گرفت با دل شاد

برد او را ببام آن سره مرد — سر او را جدا ز پیکر کرد

بدره را برگرفت و کرد فرار — شد سوی اصفهان طریق [۶] سپار

کرد منزل به شهر اصفاهان — خوشدل از عتق [۷] و از درم شادان

زان طرف شد چو روز در بغداد — منتشر قتل آن حسود افتاد

متهم گشت زاهد دین‌دار — شاه دادش از آن به سجن [۸] قرار

لیک آزار او نمی‌کردند — پی به تحقیق امر می‌بردند

مدتی بی‌گنه به زندان بود — عقده [۹] این سریره کس نگشود

شه در این‌داشت فکرت بسیار — که ز زاهد نباشد اینسان کار

لیک چون بود کشته بر بامش — گشته زاین روی زشت و بدنامش

چون درامثال باشداین اشعار [۱۰] — که سر بی‌گنه نرفته بدار

پای دار ار رود بر آن نرود — عاقبت بی‌گنه خلاص شود

از قضا چند تن ز اهل سداد [۱۱] — به صفاهان شدند از بغداد

حمل مال‌التجاره بنمودند — در صفاهان نزول فرمودند

تاجران را غلام در بغداد — دیده بسیار و بود او را یاد

تا یکی روز در یکی بازار — همه را دید و شد بانها یار

---

۱ ـ گرفتار ۲ ـ خواری ۳ ـ نیستی ۴ ـ سختی

۵ ـ پست‌فطرت ٦ ـ راه ۷ ـ آزادی ۸ ـ زندان

۹ ـ گره ۱۰ ـ اعلام ۱۱ ـ نیکوکار

پس زبغداد و حال خواجه خویش کرد از تاجران بسی تفتیش[۱]
تاجران زو سخن چو بشنفتند شرح احوال‌خواجه این گفتند
که یکی شب نهان فلان زاهد که بدش جار[۲] و بر ورع جاهد[۳]
خواجه‌ات را بکشت بی‌هنگام کشته‌اش را فکنده بود به بام
کشته‌اش چون به بام زاهد بود ذیل[۴] زاهد به لوث[۵] او آلود
حال زاهد به بند و زندانست بس ازاین اتهام پژمان[۶] است
هیچکس را نباشد این باور که زند این خطا ز زاهد سر
زین سبب شاه از سر تدقیق[۷] کرده حبسش که تا کند تحقیق
چون غلام این ز تاجران بشنید به تبسم به زیر لب خندید
گفت الحال هم خوداینسان کار نیست زان زاهد ستوده[۸] شعار
خواجه را من بدست خود کشتم تن شومش به خونش آغشتم
پس همه شرح حال یکسر گفت بهرشان فاش کرد سر نهفت
تاجران زود ساختند رقم شرح احوال بی‌زیاده و کم
بکف قاصد آن رقم دادند سوی بغداد پس فرستادند
قاصد آورد نامه در بر شاه شاه شد از فحاویش[۹] آگاه
بس از این کار در شگفت[۱۰] افتاد ساخت آن زاهد نکو آزاد
سر خود را بباد داد حسود روح او هم سزای لعنت بود
هر که بشنید لعن بر او کرد همه کس نام او به بد آورد
این مثل بهر آن بیاوردم وین حکایت از آن بیان کردم
که بسا می‌شود که شخص حسود مرگ خود را رضا بخواهد بود
تا که محسود خود بیازارد دست از جان خویش بردارد
بس بود کز کسان‌این دربار از حسد کرده‌اند اینسان کار
پس در این کار فحص[۱۱] می‌باید تادل شاه از آن بیاساید

---

۱ ـ پرسش ۲ ـ همسایه ۳ ـ سعی کننده ۴ ـ دامن
۵ ـ آلایش ۶ ـ پریشان ۷ ـ دقت کردن ۸ ـ پاک کردار
۹ ـ معانی ۱۰ ـ تعجب ۱۱ ـ جستجو

تا پس از صبر و فکرت و تدقیق / بحقیقت چوشد عمل تحقیق
گر که معلوم شد ز کار خلاف / قتل ناحق نکرده‌ای به گزاف[1]
ور به صدق و به راستی پیوست / اختیار قصاص باقی هست
چونکه معلوم شد تلافی کار / بدهد شه سزای هر مکار
در دل شیر گفتهٔ مادر / گشت ثابت چو نقش روی حجر[2]
کرد در حکم خودبسی تردید[3] / به نهانی فریسه را طلبید
گفت با او کت آزمودستم / بس به نیکی تو را ستودستم
حال کار اینچنین بیامده پیش / دل خود را برآر از تشویش
خاطر خود ز فکر و غصه برآر / شو سوی کار خویش راه سپار
دیگر از کس نمی‌کنم باور / در حقت هیچ از مکاید[4] و شر
چون فریسه ز شیر این بشنفت / شیر را شیر دل بپاسخ گفت
که چه گر شاه‌راست مهر زیاد / با من اوراست لطف‌و مهر و داد[5]
لیک تا من ز ننگ این تهمت / نرهم هست بهر من زحمت
شاه اگر خواست لطف بنماید / که از آن خاطر من آساید
باید او را بکار فکر دقیق / تا شود صدق[6] و کذب[7] این تحقیق
گرچه من خود باین یقین دارم / که نبوده است بر خطا کارم
لیک خواهم که‌دفع ننگ ملوم[8] / بر شه از دیگران شود معلوم
اندراین فحص بس صلاح من است / مایهٔ فوز[9] و هم فلاح[10] من است
کامجو گفت بهر این تحقیق / تو چه ره جسته‌ای بفکر دقیق
گفت شاها بخواه خصمان را / پس از ایشان سئوال کن آنرا
که فریسه که گوشت می نخورد / ازچه رو راه سرقتش[11] سپرد
وان کسانی که جمله گوشت خورند / بلکه بی‌آن شبی بسر نبرند
از چه آنهااز این خطا پاکند / کش بخوردن تمام بی‌باکند

---

۱ - بیاوه ۲ - سنگ ۳ - فسخ عزم ٤ - مکرها
۵ - دوستی ٦ - راست ۷ - دروغ ۸ - ملامت شده
۹ - رستگاری ۱۰ - رستگاری ۱۱ - دزدی

کم‌کم این صحبت آید ار بمیان / کشف[1] گردد به شاه سر نهان
بعضشانرا به‌رسم وعد[2] و وعید / شه دهد وعده تا بدرک امید
راستی را به شاه بنمایند / رنگ شکش ز قلب بزدایند
بعض دیگر که آورند لجاج[3] / غیر تهدید[4] نیست هیچ علاج
شه کند قهرشان به بس تهدید / تا شود صدق قول جمله پدید
شیر گفتا ز لطف نارم کار / از سیاست کشم ز جمله دمار
کان که تهمت‌زند به شخص امین / باید اورا سزا بداد ز کین
گفت با کامجو فریسهٔ راد / کای شهنشه ترا جهان بمراد
عفو بهتر ز کیفر است و قصاص / مجرمان را ز عفو نیست خلاص
نعمت قدرتی که یزدان داد / شکر آن بایدت ز احسان داد
چون ز قدرت بداد حق نعمت / شکر آن است عفو از صدمت
کامجو از فریسه‌این چو شنید / زان صفای دلش معاینه[5] دید
که کنون باز با چنین دل‌تنگ / بدی خصم نبودش آهنگ
پس نهانشان یکی‌یکی طلبید / بس به هر یک بداد وعد و نوید
که کند عفو و آورد احسان / نام کیفر[6] نیاورد به میان
تا نمودند بعضشان اقرار / بعض دیگر به شدت[7] و اجبار[8]
جمله اقرار بر خطا کردند / دل شیر از محن برآوردند
مادر شیر گفت کای فرزند / گوش دل را بدار بر این پند
چون امان داده‌ای دگر مشکن / وز خطای کسان مگوی سخن
کینشان را مگیر اندر دل / که تو را گشت تجربت حاصل
بعد ازاین حرف مفسدان مشنو / خود به تحقیق کار باش گرو
نشوی تادر آن بفکر دقیق / نکنی تا که خود از آن تحقیق
به عجل[9] حکم بر قصاص مران / محض افساد و فتنه دگران

---

۱ ـ فاش ۲ ـ نوید ۳ ـ خودرأیی
۴ ـ ترساندن ۵ ـ آشکارا ۶ ـ انتقام
۷ ـ سختی ۸ ـ مجبور کردن ۹ ـ شتاب

حرف مفسد بود چه کم چه زیاد / می نبایست گوش بر آن داد
کای بسا در نظر بیاید کم / زان کم افزون شود بلیت و غم
مثل رود[1] بایدش بشمرد / که تراود اول ز چشمهٔ خرد
چون بدان سیل‌ها شود توام[2] / ضم[3] بهم چون شوند گردد یم[4]
پس از آن خواهد ار کسی گذرد / بایدش با سفینه[5] ره سپرد
پس ز بدگوئی کسان از هم / مشنو حرف چه زیاد و چه کم
هرکه ازیار خود به‌وهم وخیال / رنجه‌گردد برد عذاب و وبال
هست از آن هشت فرقه در تعداد / که بروند از طریق سداد
حکما گفته‌اند و دانایان / این نصیحت چو گوهری شایان
که حذر کرد باید از این هشت / یار با این کسان نباید گشت
اولین آنکه هست حق نشناس / که حق منعمش ندارد پاس[6]
دومین آنکه بی‌خلاف و سبب / می نماید به یار خویش غضب
خشم او بیشتر بود از حزم[7] / زود بر انتقام آرد عزم
سومین آنکه خود بعمر وفور[8] / بشود بر جهان دون مغرور
چارمین آنکه باشد او غدار[9] / که کند مکر و سهل داند کار
پنجمین آنکه حرف اوست دروغ / که دهدکار خود ز کذب[10] فروغ[11]
ششمین آنکه نفس خود پرورد / همه دم کار خواهش او کرد
هفتمین آنکه بی‌حیا باشد / از ادب دور و بدلقا باشد
هشتمین آنکه عرض[12] خلق برد / پردهٔ حرمت کسان بدرد
بی‌سبب تهمت او به خلق زند / خلق را در غم و محن فکند
عکس این هفت فرقهٔ دگرند / که بفضل و کمال مشتهرند[13]
دوستی باچنین کسان نیکوست / که سجایای[14] نیکشان شده خوست
نفع دارین[15] هستشان به وفاق[16] / لیک اینان کم‌اند در آفاق

---

۱ ـ رودخانه ۲ ـ جفت ۳ ـ داخل هم ٤ ـ دریا ٥ ـ کشتی ٦ ـ ملاحظه
۷ ـ حلم ۸ ـ زیاد ۹ ـ مکار ۱۰ ـ دروغ ۱۱ ـ زینت
۱۲ ـ آبرو ۱۳ ـ مشهور ١٤ ـ صفات ۱٥ ـ دنیا و آخرت ۱٦ ـ دوستی

اولین آنکه شکر احسان کرد — منعم خود ز خویش شادان کرد
دومین آنکه عهد یاری او — زود سوی زوال نارد رو
سومین آنکه می‌کند تکریم — بهر رادان[1] و مردمان کریم
نیکی ار کس نمود در حق او — به مجازات[2] نیک آرد رو
چارمین آنکه از فریب و حیل — محترز[3] باشد و ز مکر دغل
پنجمین آنکه وقت خشم و غضب — نگذارد ز دست رسم ادب
ششمین آنکه باشدش آزرم[4] — باشد اندر دو دیدهٔ او شرم
چشم دارد سوی صلاح و ادب — نایدش قول بی‌ادب بر لب
هفتمین آن ستوده مرد نکوست — که بدل نیکوان بدارد دوست
با نکویان صالح آمیزد — ز اهل فسق و فجور بگریزد
هر که گردد مصاحب اینان — زین رفاقت نیایدش خسران[5]
بس صفات ستوده گیرد یاد — دین و دنیای او شود آباد
گرچه خود هم صفات بد دارد — با چو اینها چو خلطه‌ای[6] آرد
خوی اینها در او اثر گیرد — آندم از شاخ عمر برگیرد
سرکه بالطبع گرچه‌بس ترش است — خوردنش‌طبع‌شخص‌رانه‌خوش‌است
چونکه ملحق به انگبین گردد — دفع صفرا ستوده[7] زین گردد
شیر چون‌نصح مام[8] را بشنید — نیک از مام شادمان گردید
گفت ای‌مادر این ستوده کلام — کزتو ظاهر شداندر این هنگام
بس از آن بهره‌ها رسید بمن — شدم این دم تورا رهین منن[9]
هم یکی شخص نیک رای امین — شد خلاص از چنین بدو توهین
هم مرا گشت تجربت حاصل — که به قول کسان نبندم دل
خود کنم کارهای خود تفتیش — تا نیفتم به محنت و تشویش
پس در آندم فریسه را طلبید — عذرخواهی نمود و داد نوید

---

۱ ـ جوانمردان　۲ ـ تلافی　۳ ـ احتراز کن
۴ ـ حیا　۵ ـ ضرر　۶ ـ آمیزش
۷ ـ نیکو　۸ ـ مادر　۹ ـ منت‌ها

گفت با او ز راه مهر و وفا | گرچه بر تو ز ما رسید جفا
لیک‌ازاین تهمت‌و از این‌افساد | شد مرااعتماد بر تو زیاد
تو دل خود از این مدار غمین | شاد دل باش ای نکو آیین
دل خود را از این الم مخراش | بر سر کارهای خود می‌باش
گفت با کامجو فریسه راد | که از این دل مرا نگردد شاد
محض اظهار لطف شه ز کرم | نرود از دل پریشم غم
شه چو ازدست عهد خویش گذاشت | ره سوی نقض عهد خود برداشت
محض قول حسود و فتنه‌گران | گشت در حق یار زشت گمان
هر چه این بار لطف فرماید | گره از کار بسته نگشاید
باز باشد حسود و شه باشد | زین دو احوال من تبه باشد
تا بمن لطف و مهر شاه رسد | برندارد حسود دل ز حسد
اندر این بار اگر ز چه رستم | لطف حق شد بکار همدستم
در دوم دفعه گرچنین آید | رستن از آن دگر نمی‌شاید
شه چو بر حاسدان بدارد گوش | حسن[1] خدمت چنین کند فرموش
حاسدان از فساد دل هر روز | شخص را افکنند درغم و سوز
بر چنین شاه خدمت آوردن | بهر خود رنج و زحمت آوردن
نبود شیوهٔ خردمندی | کاندر این کار نیست خرسندی
شاه عذرم قبول فرماید | تا دلم ز اعتزال[2] آساید
گوشه‌ای گیرم و به صدق و صفا | بنمایم به پادشاه دعا
اگر این دفعه کشف مطلب شد | شاه از کار خود مودب[3] شد
من دگردل به شه ندارم صاف | که بدیدم ز شه به عهد خلاف
شاه را دل بزرگ می‌باید | بهر هر جرم[4] کیفری شاید
این گنه بس حقیر و کوچک بود | کیفر آن سزای اندک بود

---

۱ ـ نیکوئی ۲ ـ گوشه‌گیری
۳ ـ متنبه
۴ ـ گناه

نه که از بهر آن نمائی خشم — که بپوشی ز یار خالص چشم
حکم بر قتل دوست فرمائی — جرم کم را قصاص بنمائی
شه ببایست بر خطای بزرگ — کند از یار خویش عفو سترک[۱]
همچنانی که پادشاه یمن — حاجب[۲] خویش را به وجه حسن[۳]
با چنان جرم بس بزرگ و عظیم — عفو فرمود از عطای عمیم
پرده بر کرده بدش پوشید — نه برسوائیش دمی کوشید
پیش ارکان و فرقهٔ اعیان — جرم او را نکرد فاش و عیان
شیر گفتا که ای فکور نبیل[۴] — فاش فرمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن فریسه برای شیر حکایت پادشاه یمن را که خودش دید حاجب طبق طلا را دزدید و او را رسوا نکرد

گفت با شیر پس فریسه سخن — که شهی بود در بلاد یمن
همه اسباب شاهیش بقرار — شوکت و عزت و جلال و وقار
حاجبی داشت خسرو ذی جاه — که بدش ایستاده بر درگاه
وقتی از او خلاف کاری دید — متغیر بسی بر او گردید
در یکی خانه‌اش‌بزندان کرد — بهر حبس وی امر و فرمان کرد
گفت ازاین‌خانه اوبرون ناید — روی خود را به‌شاه ننماید
چون ببردند سوی زندانش — مسکنت[۵] چیره گشت بر جانش
چونکه از کار خویش شد بکنار — گشت مختل[۶] معاش او ناچار
جز حجابت[۷] دگر نمی‌دانست — کار دیگر جز آن نه بتوانست
مدتی سخت بس براو بگذشت — که ز بام اوفتاده بودش طشت
کسی او را بسوی کار دگر — می نبردی و بر شعار[۸] دگر
تا گهی شاه داشت مهمانی — طرفه جشنی[۹] برسم اعیانی

---

۱ ـ بزرگ ۲ ـ دربان ۳ ـ نیکو
۴ ـ بااصل ۵ ـ فقر ۶ ـ فاسد
۷ ـ دربانی ۸ ـ شغل ۹ ـ بزم

از بزرگان بار[1] و از اعیان — جمله بودند شاه را مهمان
چون به‌حاجب حیات بد مشکل — اندر آن روز کند از خود دل
گفت امروز هرچه بادا باد — گرچه شه را بود خلاف مراد
می‌روم بی‌اجازه خدمت شاه — بر سر کار خویش بر درگاه
چون بسویم نگاه شاه آید — یا رود سر و یا کلاه آید
یا کـه شه حکم بـر قصاص کند — از غم عسرتم[2] خلاص کند
یا که شاید ز لطف بنوازد — نصب بر کار خود مرا سازد
زین دو هر صورتی رسد بظهور — من‌خلاص آیم ازغم و شر و شور
پس لباسی سزای بزم شهی — جست و آراست قد چو سرو سهی[3]
یافت هم مرکبی و گشت سوار — جانب بار گشت راه سپار
حاجبانش چو این چنین دیدند — مـانـع از رفتنش نگردیدند
همه گفتنداین چنین در دل — که شه اورا یقین نموده بحل[4]
مرکب‌و جامه را شهش داده است — بر سرکار خود فرستاده است
پس فرس در طویله‌ء شه بست — خویش هم سوی بارگه پیوست
شه به شرب[5] مدام شد مشغول — حاجب آنجای خود نمود نزول
گشت مشغول کار خود چون پیش — لیک بودش دلی و صد تشویش
ناگهان شه بوقت عیش و سرور — نظرش سوی او فتاد از دور
زان خلافش بخویش بس پیچید — که درآنجا چرا شده است پدید
دید گر خشم گیـردش آنگاه — بـر ضیوفش[6] شود نشاط تباه
گشت مشغول و روی خود ناورد — حاجب آنجا ستاد و خدمت کرد
بیش از پیش کرد خدمت نیک — تا که قدری به شاه شد نزدیک
پس به‌از سابق آنچه‌شه میخواست — بزم شه را ستوده[7] می‌آراست
چون سر شه بکار خود بد گرم — حاجب از خشم شه نکرد آزرم[8]

---

۱ - بارگاه ۲ - تنگدستی ۳ - آزاد
۴ - عفو ۵ - شراب ۶ - مهمانان
۷ - نیکو ۸ - باک

بگمانش که شه نمی‌بیند — خواست چون آن بساط برچیند
طبق زر که بود در بر شاه — کرد پنهان و کس نشد آگاه
لیک شه دیدو روی خود ناورد — دردل خویش فکرازاینسان کرد
که چنین کرد او ز ضیق[۱] معاش — از پی رفع فقر کرد تلاش
چونکه شاه از نشاط فارغ گشت — رو سوی بستر فراغت هشت
حاجبان چونکه شاه رفت بخواب — جمع کردند جملهٔ اسباب
طبق زر نیافتند در آن — قیل و قال اوفتادشان بمیان
هریک از دیگری طبق را خواست — در میانشان نزاع آمد راست
شاه این قیل و قال چون بشنید — سببش را ز حاجبی پرسید
گفت شاها تو را بقای وجود — طبق زر کنون شده مفقود[۲]
حاجبان جستجوی آن دارند — قیل‌و قال اندراین میان‌دارند
گفت شه زود رو بایشان گوی — که مسازید بهر آن تک و پوی
ترک غوغا و گفتگوی کنید — هم از آن ترک جستجوی کنید
آنکه برداشت‌پس نخواهدداد — وانکه‌هم دیده زآن نیارد یاد
آن طبق نزد حاجبان نبود — جز بر شاه از آن نشان نبود
هیچ بر یکدگر میاویزید — با هم از فقد[۳] آن نه بستیزید[۴]
حاجب آمد به حاجبان دگر — داد از گفتگوی شاه خبر
همه آسوده زاتهام[۵] شدند — فارغ‌البال[۶] و شادکام شدند
آنجدل ازمیانشان برخواست — حرف شه کرد کار ایشان راست
شاه‌هم با کس‌ای نهفته نگفت — در دل خویش آن سریره نهفت
تا به یکسال بر نظام و نسق — بر زبان کس نبرد نام طبق
برد حاجب پس آن‌طبق زمیان — تا به سالی معاش[۷] کرد از آن
سال‌دیگر دوباره خسرو راد[۸] — نیک روزی بنای جشن[۹] نهاد

---

۱ - تنگی ۲ - نایاب ۳ - نایابی
۴ - نزاع مکنید ۵ - تهمت ۶ - آسوده
۷ - گذران ۸ - جوانمرد ۹ - بزم

بازحاجب چو سال‌پیش آن‌ساخت که‌خود اندرمیانشان انداخت
شاه در خیل حاجبانش دید به نهانش بنزد خود طلبید
گفت آهسته‌اش بگوش سخن کای فلان راست گوی این با من
که بهای[۱] طبق شده است تمام کامدی باز بهر درک مرام[۲]
حاجب از شرم سر بزیر انداخت کش شه راد کشف راز نساخت
گفت شاها تو رازمانه بکام فقرم این کردنیست جای ملام[۳]
اضطرارم بر این عمل واداشت دست سوی خیانتم افراشت
حال از لطف شاه ممنونم که نهان داشت سر مکنونم
پیش ارکان نکرد رسوایم شکر این را ز عهده برنایم
خجلت از التفات شه دارم که نفرمود زجر[۴] و آزارم
شاه را دل ز گفته‌ء او سوخت شمع الطاف در دلش افروخت
باز او را بکار خود واداشت علم قدر و جاه او افراشت
این مثل‌را ازآن نمودم عرض که‌من ار دزد هم شدم بالفرض
قطعه‌ای گوشت کش بها[۵] و ثمن[۶] نیست جز درهمی بوجه حسن
قابل زجر و انتقام نبود و این ز شه در خور مقام نبود
طبق زر که صد هزار درم قیمتش بیش بود شه ز کرم
خودبدید اینکه‌حاجبش‌برداشت ستر کرد و ندیده‌اش انگاشت
می‌سزد آنکه شاه صاحب تاج باشدش دل چو قلزم مواج[۷]
از خس و خار فتنه انگیزان نشود تیره آب صافی آن
شاه‌باید که ازوقار و شکوه باشدش از ثبات دل چون کوه
که ز باد فساد فتنه‌گران نشود جنبشی پدید در آن
کامجو گفت کای فریسه راد ای تو درفضل و درادب استاد
آنچه گفتی تمام باشد راست همه‌صدق است‌و اندر آن نه‌خطاست

---

۱ ـ قیمت ۲ ـ مقصود ۳ ـ ملامت
۴ ـ اذیت ۵ ـ قیمت
۶ ـ قیمت ۷ ـ موج زن

گرچه راه صواب می‌پویی   لیک سخت و درشت می‌گویی
پند باید بود ملایم و نرم   تا بر آن قلب سامع[1] آید گرم
طبع بیمار در شفای مزاج   نکند میل بر دوای اجاج[2]
گرچه داند درآن سلامت اوست   تلخ دارو به کام اونه نکوست
دارد از خوردنش بطبع ابا[3]   گرچه صحت از او رود به هبا[4]
خوش بود گر دوا بود شیرین   درد را هم از آن رسد تسکین
نصح[5] باشد اگر ملایم و نرم   خوبتر میشود بر آن دل گرم
کامجو را فریسه داد جواب   کایشه ارفع رفیع[6] جناب
از شهنشه قبول قول خلاف   حکم بر آن خلاف در اتلاف[7]
زین نصایح بسی درشت‌تر است   که در آن‌احتمال بس خطر است
حرف ناحق چو شه قبول کند   زان دل دوست را ملول کند
شنود کذب را بسی آسان   از چه او را قبول حق نتوان
استماع خلاف نیک کند   سر ز حق از چه روی باز زند
این‌سخن‌های من نه‌بی‌سببی است   وز جسارت‌نه و نه‌بی‌ادبی است
کاندراینجا عیان دوفایده‌است   که ازآن بهرملک عایده است
اولین داد و ضجا[8] مظلوم   کند از قلب او زوال هموم[9]
وز تظلم[10] چو می‌کند فریاد   دل خود را شفا بخواهد داد
چون کشد نزد شه فغان بی‌باک   دل خود از ملال سازد پاک
دومین شاه خود بنفس نفیس   کار او را نکو دهد تاسیس[11]
شه چو خود بشنود تظلم او   فیصل کار او دهد نیکو
زین جهت لازم است تا از دل   نزد شه عرض دارم این مشکل
شد چو بیمار باطبیب انباز[12]   بایدش جمله درد گوید باز
نکند درد از طبیب نهان   تا طبیبش نکو دهد درمان

---

۱ - شنونده ۲ - تلخ ۳ - انکار ٤ - نابودی
۵ - پند ٦ - بلندمقام ۷ - قصاص ۸ - فریاد
۹ - غم‌ها ۱۰ - دادخواهی ۱۱ - انجام ۱۲ - همدم

کامجو گفت بعد حکم قصاص — که تو گشتی ازاین قصاص خلاص
این خلاصی ز بعد حکم جزا — بود از غایت عنایت ما
از پس حکم عفو از سلطان — نبود جز تلطف و احسان
کامجو را فریسه در پاسخ — گفت ای شهریار فرخ رخ
آنچه از فرط لطف فرمودی — راه صدق و صواب پیمودی
من هم از لطف شاه ممنونم — کز کرم در گذشت از خونم
لیک چون نی مرا خیانت بود — قصد خصمان بمن اهانت[۱] بود
بود این از تلطف ملکه[۲] — که نجاتم رسید ازاین هلکه[۳]
بی‌گنه را چو حق کند یاری — نپسندید بر من این خواری
مادر شاه را بر این انگیخت — کز خرد طرح این تجسس ریخت
بی‌گناهی من چو بد معلوم — نشد از حق قصاص من محتوم[۴]
بی‌گنه گر بپای دار رود — نگذارد حقش به دار شود
گرچه ممنون شاهم از این باب — دانم این از مسبب الاسباب
چون که شکر سبب به هر نعمت — هست شکر مسبب از رحمت
شکر الطاف شاه می‌گویم — در ره مدح شاه می‌پویم
زانکه‌عفو از عقیب[۵] حکم جزا — زانچه نعمت بود بود اعلا[۶]
زانکه‌نعمت به جسم نفع دهد — لیک از عفو جان ز غم برهد
آنچه شه کرد نشمرم بخطا — کار شه جمله بخشش است و عطا
من هم‌از پیش بهر دولت شاه — بوده‌ام نیک‌جوی و نیکو خواه
وآنچه الحال من به شه گفتم — نیست از کار شاه آشفتم[۷]
خوب دانم که حقد[۸] بی‌هنران — عزم شه را گماشته است بر آن
چون کسی را جلیل[۹] پندارند — دستش از حقد برنمی‌دارند
هست عادت ز بهرشان بدوام — که کنند اهل فضل را بدنام

---

۱ ـ خواری ۲ ـ مادر شاه ۳ ـ هلاکت
۴ ـ واجب ۵ ـ بعد ۶ ـ بالاتر
۷ ـ دلتنگی ۸ ـ حسد ۹ ـ بزرگ

ناکسان خصمی ورا به‌پی‌اند / بی‌هنر حاسدان عدوی ویند
نگذارند کاو بجمع حواس / باشد از بهر شاه کارشناس
بدرستی بشه کند خدمت / بر سر کار شه کشد زحمت
هی کنندش حواس از آن مغشوش / تا برندش ز قلب دانش و هوش
کامجو گفت کز حسود عنود[1] / با هنر را زیان‌چه خواهد بود
زانکه‌باشد سخن‌چو کذب و دروغ / نیست او را به هیچگاه فروغ[2]
عیب گوئی ناکس بدکیش / بر دل راد[3] ناورد تشویش
مس طلا را نمی‌شود هم سنگ / سنگ با لعل کی شود همرنگ
نفس جانگزای شوم جعل[4] / نزداید ز گل صفا و حلل[5]
تو پس‌از این زفتنه ایمن‌باش / دل خود را ز خار غم مخراش
که دگر قول حاسدان فضول[6] / نکنم در حق تو هیچ قبول
باز گفتا فریسه کای خسرو / با چنین التفات تازه و نو
باز باشد دلم در اندیشه / ترسم از فرقه ستم پیشه
که دگر باره فتنه انگیزند / وز دگر ره بفتنه برخیزند
شیر گفتا که ازچه راه دگر / بتوانند کرد حیلت[7] سر
گفت چون رسم فتنه آغازند / در بر شه چنین بیان سازند
پس ازاین راه نزد شاه آیند / فتنه اینگونه بازبنمایند
که فریسه ز شاه آزرده است / شه چوحکم قصاص اوکرده است
نیست دل گرم بهر خدمت شاه / کار نارد برسم نیکو خواه
تا دل شه بفکر اندازد / بر منش سخت بدگمان سازند
واندر این هست حق بجانب‌شاه / که چنین‌گفته آیدش دلخواه
که حکیمان و[6] عالمان گفتند / در حکمت در این بیان سفتند
که نبایست باشد ایمن شاه / زانکه حالش ز شاه گشته تباه

---

۱ - کینه‌ور ۲ - زینت ۳ - جوانمرد
٤ - سوسک پشکل ۵ - زینت
٦ - پرگو ۷ - مکر

دیده از شاه بس عتاب و خطاب   نکند کار شه بوفق صواب
هم دگر کس که اوفتاده ز کار   شده معزول و بر در شه خوار
گر دگرباره او شود منصوب   نکند کار در خور و مطلوب
دیگر آن کس که خود همی بیند   پست را پادشاه بگزیند
آنکه ازاو به‌رتبه پست‌تراست   بیش ازاو نزد شاه معتبر است
هم چنین کس نباشدش دل گرم   دل بکار شهش نباشد نرم
کار شه را نمی‌کند بدرست   بهر این هر سه چاره باید جست
کامجو گفت چیست چارهٔ آن   بنما شرح این علاج بیان
گفت باید که شه بود دانا   کاین وساوس نباشدش معنی
زانکه شه‌چون به کس غضب آرد   وان ز دل بعد عفو بردارد
چون کند عفو صاف دل گردد   گنه از عفو مضمحل[1] گردد
وانکه ازشاه دیدرنج وعتاب   چون شود عفو وارهد زین باب
پیش از عفو اگر که بهراسد   عفو چون شد حقوق بشناسد
بهتر از پیش آورد خدمت   که ز نو یافته ز شه نعمت
نعمت عفو را سپاس کند   خدمت شخص حق شناس کند
خوفی ار بوده در دلش بنهد   صاف دل فیصل امور دهد
چون بلا دید و از بلا هم رست   بهراسی نباشد او پابست
شاه هم زو گمان بد نبرد   راه مهر و ملاطفت سپرد
کامجو گفت شاه را ز خدم   بر کدامین بود گمان دژم[2]
گفت اول کسی که ازمنصب   افتد وزان فتد به رنج و تعب
شه باو التفات ننماید   همچو کس خاطرش نیاساید
دومین آنکه فرقه خصمان   بهر بی‌التفاتی سلطان
بر سر او ز راه کین تازند   تا که از رتبتش بیندازند

---

۱ ـ پامال

۲ ـ بد

سومین آنکه مال ومکنت او ‏ ‏ به زوال و فنا بیارد رو

مال خود روی کار شاه نهد ‏ ‏ شاه بی‌مهرش آن عوض ندهد

زین سه‌کس شاه بدگمان بایست ‏ ‏ خدمت این سه هست ناشایست

شیر گفتا تدارک این چیست ‏ ‏ که چنین کس بکار آرد زیست

گفت اول رضای شاه بود ‏ ‏ کز دل او را ستوده[1] خواه بود

پس بر او کردن اعتماد و وثوق[2] ‏ ‏ دادنش باز منصب مسبوق[3]

منصب اولش دهد در کار ‏ ‏ مالش[4] خصم سفله مکار

ثروت[5] رفته‌اش باو دادن ‏ ‏ هم برایش وثیقه[6] بنهادن

چون چنین شد کراهت از دوطرف ‏ ‏ هم ازاو هم شود ز شاه تلف

دل به از روز اول آید صاف ‏ ‏ نکند زان دگر به هیچ خلاف

با چنین حال لطف اگر دارد ‏ ‏ باز شاهم ندیده انگارد

دارد از کار خود مرا معذور ‏ ‏ تا که در سایه‌اش ز آفت دور

رسم مهر و وفا بجا آرم ‏ ‏ بهر شه روی بر دعا آرم

کامجو گفت این ز دل بگذار ‏ ‏ روی بر سوی کار خویش بیار

که بمن رتبهٔ دیانت تو ‏ ‏ دامن پاک از خیانت تو

هست معلوم و واثقم بر آن ‏ ‏ نگذارم ز دل به وهم وگمان

در حقت حرف کس نمی‌شنوم ‏ ‏ جز به راه عقیدتم نروم

هرچه تو آن کنی نکو دانم ‏ ‏ که تو را بس ستوده خو دانم

چون فریسه شنید شد خوشحال ‏ ‏ گفت شاها تو را مباد زوال

گر تو یاری زخصم باکی نیست ‏ ‏ یار اگراهل گشت دشمن کیست؟

گر تو یاری ز کس ندارم باک ‏ ‏ می‌فشانم بفرق دشمن خاک

پس دل گرم رفت بر سر کار ‏ ‏ بس فزودش بنزد شه مقدار

تا ز فرط درست کاری خویش ‏ ‏ هم ز یمن بزرگواری خویش

---

١ ـ نیکو ‏ ‏ ٢ ـ اعتماد

٣ ـ پیشین ‏ ‏ ٤ ـ تنبیه

٥ ـ مال ‏ ‏ ٦ ـ عهد تازه

حکمـران شـد بجملـه کشور هـم زخصمـان دگر ندید ضرر
بیدپا چون‌سخن رساند اینجای گفـت از راه مکرمت با رای
که فریسه چه گر نبد خائن چون دلش شد ز عفو شیر ایمن
بـدرستـی به درگه آن شیر گشـت خـدمتگزار و شغل پذیر
شاه باید اگر که خشم آرد زود هم خشم خویش بردارد
ره سوی عفو و مکرمت[1] پوید رنگ کین از نهاد[2] خود شوید
که چو عفو آورد به خدمتکار شود او بس ز شاه منت دار
بهتر از پیش خدمت آرد بیش نوش[3] عفو او چشد چو درپی نیش[4]
گرم دل تر به کار پردازد بـس امـورات منتظم سازد
اندر این باب از حکایت و پند درج[5] بسیار شد که دانشمند
این سخن‌ها همه به دل گیرد بهر خود رشد[6] و خیر بپذیرد
خاصه سلطان چو ره چنین سپرد بر ز اغصان[7] سلطنت بخورد

باب دهم در مکافات یافتن ظالمان به سزای ظلم خود و پاداش دیدن ستمکاران به جزای ستمکاری خویش

عرض بنمود رای دابشلیم کای ادیب ستوده رای حکیم
قصـه کـامجوی بشنفتم در دل خـود چو گنج بنهفتم
خوش مثالی است بر خردمندان بود آنـرا فوایدی چندان
کاین چنین کارها شود بسیار شاه را بـا محارم[8] دربار
بسکه تهمـت بی‌گناه زنند تا کش از قدر و منزلت فکنند
چونکه شد بی‌گناهیش معلوم هست بر شاه این عمل محتوم[9]
که کند عفو و آورد احسان تازه دارد دوباره‌اش پیمان
بس فواید که شد مرا حاصل بس مرا زان فرح رسید به دل

---

۱ ـ عطا ۲ ـ دل ۳ ـ عسل
٤ ـ زهر ٥ ـ پکیده ٦ ـ ترقی
۷ ـ شاخه‌ها ۸ ـ مقربان ۹ ـ لازم

حال فرمای بهر من ز امثال ‌‌ زان کسی کاو به‌درک لذت حال
از پی حظ نفس و لذت خویش ‌‌ دیگری را کند نهاد[۱] پریش
حظ نفسش بداردش بر آن ‌‌ کـه کند حال دیگری پژمان[۲]
ظلم بر دیگران روا دارد ‌‌ تا به کف حظ نفس خود آرد
آه مظلوم ناگهان تازد ‌‌ مبتلایش بـه ورطه‌ای سازد
عاقبت خود شود به‌ظلم دچار ‌‌ ز آن نهالی که کشته گیرد بار
کاین بود معنی دهم ز سطور ‌‌ که ز هوشنگ شه شده مسطور[۳]
خواهم از مرحمت حکیم فصیح ‌‌ ای سخن را نکو کند تصریح
داد پاسخ حکیم روشن رای ‌‌ کای شهنشاه معدلت پیرای
هر که بر دیگری رساند ضرر ‌‌ نیست او را ز عقل و هوش خبر
از غرور است و جهل و بیخردی ‌‌ که کند با کسان شرور و بدی
هست آن شخص راد و دانشمند ‌‌ که نـدارد ز بهر خلق پسند
آنچه بر خویشتن نمی‌خواهد ‌‌ گر شد این جان کس نمی‌کاهد
از مکافات اگر بود آگاه ‌‌ نکند حال کس ز ظلم تباه
زانکه هر کس که بد بجا آرد ‌‌ درود هر چه تخم آن کارد
زانکه ِهرکار شد زهر که عیان ‌‌ می‌رسد بر جزا وکیفر[۴] آن
گر که تا خیری اندر آن بشود ‌‌ عاقبت کیفر ازمیان نرود
چندی ار ایزدش دهد مهلت ‌‌ از جزایش نمی‌کند غفلت
گرچه در کیفرش بود امهال[۵] ‌‌ نشود عاقبت در آن اهمال[۶]
جانش از انتقام فرساید ‌‌ گرچه دیر آیدش درست آید
کرد اگر ترک مردی و انصاف ‌‌ می نخواهد شد از جزای معاف[۷]
هر کسی تخم هرچه می‌کارد ‌‌ حاصل کشت خویش بردارد
خواهد ار کس نکو ثمر برداشت ‌‌ بایدش تخم نیک کاری کاشت

---

۱ ـ دل ‌‌ ۲ ـ پریشان ‌‌ ۳ ـ نوشته شده
۴ ـ پاداش ‌‌ ۵ ـ تأخیر
۶ ـ مسامحه ‌‌ ۷ ـ بخشیده

کشت خود را چو خویش برداری پس به‌بین بهر خود چه میکاری
هرکه بدخواست از برای کسان و ازحیل[1] ساخت کار بد پنهان
مثلش آن بود که حنظل کاشت روی آن تخم را ز خاک انباشت[2]
وانمود آنچنان بخلق آرد که همی تخم نیشکر کارد
چند گه شبهه گر شود در کار عاقبت فاش گردد این استار[3]
خوردچون آب‌واز زمین چون‌رست حنظل شوم سر زند به درست
چونکه روئید و باشد آن حنظل خوب رسوا شود دغل[4] ز حیل[5]
تخم حنظل که‌او نهفته به‌خاک حنظل نحس از او شود ادراک
شکر آوردنش محال بود مکرهایش دنی[6] خیال بود
زان فسونها که کردشخص محیل[7] تخم حنظل نمی‌شود تبدیل[8]
این سخن درجهان نکومثل است که مکافات در پی عمل است
هر که را اعتقاداین باشد که مکافات کین ز کین باشد
به جزا معتقد اگر باشد دل کس را ز ظلم نخراشد
گر که داند که خویش بردارد تخم ظلم و ستم نمی‌کارد
داند آنرا اگر که عاید خویش طرز نیکی همیشه گیرد پیش
واندراین از حکایت‌و امثال که بود بس مناسب این حال
قصه شیر صف شکن مثل است که دلیلی بر این بلا خلل است
که بسی ظلم بر وحوش نمود کیفر آن بر او بیافت ورود
رای گفتا که ای حکیم جلیل[9] بازفرمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن بیدپا برای رای حکایت آن ماده شیر ظالم را که ظلم بر دو بره آهو کرد و بر سایر وحوش و بداغ دو طفل خود مبتلا شد

---

۱ ـ مکر ۲ ـ ریخت ۳ ـ نهانی
٤ ـ بدکار ۵ ـ مکر ٦ ـ پست ۷ ـ مکار
۸ ـ عوضی ۹ ـ بزرگ

بیدپا گشت داستان پرداز | کرد اینسان در حکایت باز
گفت شاها تو را زمانه بکام | باشدت گردش جهان به مرام[1]
بود یک بیشه‌ای به ملک حلب | با صفا چون رخ بتان[2] عرب
بود آن بیشه دلکش و خرم | سبز و شاداب همچو باغ ارم
اندر آن بود ماده شیری چست[3] | صید او شیر چرخ[4] بد بدرست
سر به چرخ ار فراشتی ازکید | اسد چرخ را نمودی صید
کار او بود کینه و ایذا[5] | دمبدم بود جانور فرسا
از دلش رحم‌گو که بیرون بود | هرچه جانورازاو دلش خون بود
بود اورا دو شبل[6] در منزل | کز جهان بسته بد برایشان دل
الفتو مهر بس بایشان داشت | هر دو را جان خویش می‌پنداشت
بود در خدمتش سیه گوشی | رند و دانا و پر فن وهوشی
چونکه این ظلم ها ز شیر بدید | از مکافات آن بر او ترسید
جرات منع هم نبود او را | که بگرداندش ز کین خو را
بر خود از کار شیر می‌پیچید | که جزایش بچشم خود می‌دید
اندر این فکر شد دلش ناشاد | ساعتی رو به سوی دشت نهاد
چون پی شیر رو به دشت نمود | تجربت‌ها بسش به دل افزود
اوفتادش گذار بر شجری[7] | پای آن جست ساعتی مقری[8]
دید موشی بدون اندیشه | می‌کند قطع از آن شجر ریشه
آن‌درخت از زبان‌حال به موش | گویداینسان به ظلم وجور مکوش
ریشهٔ من چنین مکن مقطوع[9] | مکن از زندگی مرا ممنوع[10]
که دهم من ز بودن پایه | خلق را نیک میوه و سایه
موش ظالم تضرعش[11] نشنید | ریشه‌اش را ز ظلم و کین خائید
لابهٔ او نکرد هیچ قبول | بود در قطع ریشه‌اش مشغول

---

۱ - مراد ۲ - زنان ۳ - چالاک ۴ - برج اسد
۵ - آزار ۶ - بچه شیر ۷ - درختی ۸ - قرارگاه
۹ - بریده شده ۱۰ - ناامید ۱۱ - زاری

ناگهان آمد از کمین ماری — موش را کرد قصد آزاری
ناگهانش به کام خویش ربود — تن او را غذای خویش نمود
چون سیه گوش کار اینسان دید — بر دل خویش تجربت[۱] بگزید
گفت باخود که موش ظلم نمود — کیفر[۲] ظلم خود بدید به زود
حال صبری کنم من اندر کار — تا ببینم که چیست کیفر مار
دید چون مار موش را بلعید — حلقه زد و اندر آن‌مکان خوابید
لحظه‌ای بیشتر از آن نگذشت — خار پشتی دوان رسید از دشت
مار را دید و در ربودش دم — سر خود کرد زیر پایش گم
مار آشفته گشت و پیکر خویش — زد به خارش چنانکه گشت پریش
بسکه از هول جان بر او پیچید — خار او جمله جسم مار درید
مار از نیش خار جان بسپرد — خار پشتش نمود طعمه و خورد
چون سیه گوش دید اینسان کار — تجربت یافت شد بسی هشیار
که چسان مار کیفر خود دید — خار پشتش بفور تن بدرید
گفت آیا کز این مکاره و شر — چه بود خارپشت را کیفر؟[۳]
دید چون خارپشت خورد آن مار — هم در آن جایگه نمود قرار
سر خود را بزیر پا دزدید — همچو سنگی فتاد و خوش خوابید
ناگهان دید رند روباهی — که نبودش بجز فسون راهی
دلش از رنج جوع[۴] پر غم و درد — روی بر سوی خارپشت آورد
دید آن خارپشت در خواب است — هر یکش مو چو تیر پرتاب است
یافت گردد زخواب اگر بیدار — یا گریزد و یاکند پیکار[۵]
بهر صیدش ز مکر فکری ساخت — نرم و آهسته‌اش به پشت انداخت
این خدیعت[۶] بصید او انگیخت — بر شکم چند قطره بولش ریخت
خار پشتش گمان باران کرد — سر خود را ز تن برون آورد

---

۱ ـ عبرت ۲ ـ مکافات
۳ ـ مکافات ٤ ـ گرسنگی
۵ ـ جنگ ٦ ـ مکر

سر چو بیرون ز زیر پای نمود ناگهان روبهش گلو بربود
زود از جان او کشید دمار داد او را سزا و کیفر مار
زان فراغت نجسته بد روباه که درنده سگی رسید از راه
سوی روباه همچو برق جهید چست و چالاک از همش بدرید
کرد سگ ساز خوردن روباه که پلنگی دژم[1] رسید از راه
قصد سگ کردو بی‌درنگ و هراس از همش بردرید چون کرباس
ناگه از دور مرد صیادی وه چه صیاد چست شیادی[2]
که بدی بس دلیر و تیرافکن کرد قصد پلنگ شیر افکن
تیر او از کمان او چون جست بر دل آن پلنگ در پیوست
تیر دلدوز بر پلنگ انداخت شکمش را درید و کارش ساخت
زود او را بکنداز تن پوست پوستش را چوداشتی بس دوست
ناگه آنجا یکی سوار رسید چونکه آن پوست در کف او دید
دل او گشت مایل آن پوست گفت از او گر ستانمش نیکوست
خواست‌کان پوست‌گیرد از صیاد قصد او کرد از سر بیداد
با هم اندر جدل[3] درافتادند داد جنگ و جدال بس دادند
عاقبت آن سوار دست افراخت سر صیاد راز تیغ انداخت
کار صیاد را نمود تباه پوست بگرفت و رو نمود براه
راه نسپرد بیش از صد گام تیغ کیفر[4] کشید شد ز نیام
اسب اوناگهان بسر در رفت بر زمین آن سوار جای گرفت
بر زمین خورد و گردنش بشکست با اجل زندگانیش پیوست
اسب او کرد رو بسوی فرار گشت پنهان ز دیده همچو غبار
چون سیه گوش این وقایع دید متنبه[5] بسی از آن گردید
باز برگشت و شد بخدمت شیر گفت کای کامکار گرد دلیر

---

۱ ـ شجاع ۲ ـ مکار
۳ ـ نزاع ۴ ـ انتقام
۵ ـ آگاه

ده اجازت مرا کز این بیشه سفرم بر دل است اندیشه
شیر گفتا تو در پناه منی خادم بزم و نیک خواه منی
سبب رفتنت بسوی سفر چیست برگوی و ده ز کار خبر
گفت آندم سیاه گوش به شیر که دهی گوشم ار تو بر تقریر
بر دل من خیالی افتاده است که دلم را فسردگی داده است
هست رازی که گفتنش نتوان هم به خاطر نهفتنش نتوان
ملکه گر بمن کند عهدی که به نقضش نیایدش جهدی
عهد و میثاق آرد و سوگند که دریدن نشایدش آن بند
آن نهفته بر اوکنم اظهار ور نه بگذارمش باین استار[1]
شیر بنمود عهد و محکم بند هم موءکد نمودش از سوگند
که بر اوهیچ صدمه‌ای نارد تا بر او فاش راز خود دارد
چون سیه گوش یافت اطمینان گفت شاها مراست راز نهان
که همی بینم اینکه عادت تو نیست سرمایهٔ سعادت[2] تو
از تو پیوسته ظلم باشد کار وحشیان[3] را همی کنی آزار
من از این ظلم کز تو می‌بینم خواهم از تو فرار بگزینم
ترسم این ظلمت آتش افروزد هم تو و هم مرا بهم سوزد
ظلم راهست چون مآل وخیم[4] هم بتو هم بخویش دارم بیم
چون مکافات هست اندر کار ظالم آخر شود به ظلم دچار
شیر بس گرچه زین سخن آشفت عهد چون تازه بد بدل بنهفت
گفت الحال نیک کن تبیین[5] که چه برتو رسیده از من کین
چون تو را نارسیده ظلم ازمن وجه این افتراق[6] کن روشن
گفت این‌فرقت از دوراه بود زین دوام هر دو دل تباه بود
اولین آنکه را مروت هست شیوه مردی و فتوت[7] هست

---

۱ - نهانی ۲ - نیک‌بختی ۳ - چرندگان
٤ - عاقبت بد ٥ - بیان
٦ - جدائی ٧ - جوانمردی

حال مظلوم نی تواند دید / آه زارش نیارد[1] آنکه شنید

من چو بینم کسی تو راست دچار / کشد از سینه آه آتشبار

بر دل من شراره افروزد / دل من ز آن شراره می‌سوزد

دومین آنکه سخت ترسانم / ز انتقامی که حمل نتوانم

نتوانم تو را زبون[2] بینم / دل ز بهر تو پر ز خون بینم

شیر گفتا تو از چه دانستی / درک این را چسان توانستی

پس سیه گوش از سر تقریر / شرح احوال جمله گفت به شیر

گفت رفتم دمی به‌جانب دشت / تا که قدری به دشت آرم گشت

موشی آنجا بدیدمی دل سخت / که همی قطع کرد بیخ درخت

کیفرش را بداد آندم مار / برکشید آن زمان ز موش دمار

خارپشتی بانتقام رسید / پیکر مار را ز هم بدرید

کیفر خارپشت را روباه / آمد حال او نمود تباه

از پی انتقام آن روبه / سگی او را نمود حال تبه

سگ به روباه چون نمود ستم / بدریدش ز هم پلنگ دژم[3]

شومی خون سگ گرفت پلنگ / ناف او شد هدف[4] به نوک خدنگ

مرد صیاد چون پلنگ افکند / سر او را سوار از تن کند

آن سواری که کرد این بیداد / بهر کیفر[5] ز پشت اسب افتاد

شد سرش خرد و گردنش بشکست / شست از جان خویش در دم دست

من که این انتقام‌ها دیدم / از مکافات بر تو ترسیدم

یافتم کز بدی بدی زاید / ظالم آخر دچار ظلم آید

شیر ازآن‌نخوتی[6] که در سر داشت / این‌سخن‌ها همه‌فسون[7] پنداشت

آنچه او را سیاه گوش بگفت / همه را قصه و فسانه شنفت

چون سیه گوش دید خاطر شیر / نیست در ترک ظلم پند پذیر

---

۱ ـ نتواند ۲ ـ پست ۳ ـ شجاع

٤ ـ نشانه ۵ ـ انتقام

٦ ـ غرور ۷ ـ یاوه

ناگهانش بجای خویش گذاشت | پس بسوی فرار ره برداشت
شیر شد در قفای او سوی راه | تا کند هستیش ز قهر تباه
چون سیه گوش در عقب نگریست | شیر را بر سر غضب نگریست
زیر یک بوته خار شد پنهان | شیر نادیدش و گذشت از آن
چونکه قدری ز دشت راه برید | اثری از سیاه گوش ندید
شد سوی جای خویش در تک و پو | ناگهان شد پدید یک آهو
داشت همراه خود دو بره غزال | حفظشان بود بهر مام خیال
چونکه شیر آن دو بره آهو دید | سوی آنها بسان برق جهید
آهوی خسته دل چو دید چنین | از دل زار برکشید حنین [1]
کرد بسیار لابه و زاری | که بنه از کف این ستمکاری
خسروا زاین دوطفل زارحقیر | دیده‌در پوش‌و این‌ندیده بگیر
ظلم کم کن که بینیش پاداش [2] | دل بیچارگان ز کین مخراش
هرچه آهو نمود شیون و آه | هرچه برداشت ناله‌ء جانگاه
بر دل سخت او نکرد اثر | خوف نه ز انتقام و نه از کیفر
آن دو آهو بره بکشت و بخورد | سوی بنگاه [3] خویش راه سپرد
از قضا رفته بد چو شیر دژم | که کند بر سیاه گوش ستم
از کمین جست چست صیادی | که بد از سیر سیرت [4] بادی
آن دوشبلی [5] که شیردر منزل | داشت و بسته بد بر ایشان دل
هر دو طفلش بفورو عجلت [6] کشت | کندشان پوست و فکند به پشت
جانب شهر زود ره برداشت | شیر هم رو به جایگاه گذاشت
دیدچون هردو طفل‌خویش چنین | ازدل افغان کشید و آه و حنین [7]
زاه دل بیشه‌را پر آذر کرد | کند از پنجه خاک و بر سر کرد
سوزو افغان‌و ناله‌اش دردشت | هرچه جانور شنید پژمان [8] گشت

---

۱ ـ ناله　۲ ـ جزا　۳ ـ منزل

۴ ـ مانند　۵ ـ بچه شیر　۶ ـ شتاب

۷ ـ ناله　۸ ـ پریشان

یک شغالی به قرب مسکن او | چونکه بشنید آه و شیون او
یار او بودو ناله‌اش چو شنفت | نزد او بهر تعزیت شد و گفت
که تو را این‌پریش حالی چیست | از چه کارت بغیر زاری نیست
شیر احوال خود سراسر گفت | چون شغال آن مقاله‌[۱]اش بشنفت
کرد اندر نصیحتش آغاز | گشت او را ز نصح[۲] تسلیه ساز
کای امیراین نه‌بهر توتنهاست | که‌چنین بوده‌است تا دنیاست
کار دنیاست سر بسر آزار | نیست یک گل به گلشنش بی‌خار
نوشش آمیخته به صد نیش است | امن او را هزار تشویش است
پا چو اطفال در جهان بنهد | اولا گریه یادشان بدهند
این نکوتراشاره است براین | که غم از شادی است پیش نشین
تا بچندی طرب نداند چیست | خنده او را بکل به لب‌ها نیست
باری آنکس که شهد عمر چشد | بایدش ساغر ممات[۳] کشد
هر که نوش[۴] بقای او نوشد | بایدش جامهٔ فنا پوشد
صبر بایست در بلا کردن | وز جزع[۵] قلب خود نیازردن
چاره جز صبر نیست پیش قضا | باید اندر قضا بداد رضا
جزع و ناله هیچ ندهد سود | وز جزع بود نی شود نابود
رفتنی رفت ومردنی هم مرد | بر گذشته فسوس نتوان خورد
بایدت شد رضا به حکم قضا | نبودت چاره غیر صبر و رضا
نشود بیش ازاین ترا بگریست | در بلا بر شکیب[۶] باید زیست
شیر گفتا من این نمیدانم | کاین رسید از کجا بطفلانم
از چه رو این بلا رسید بمن | که فتادم چنین به رنج و محن
گفت با او شغال دانا کار | کز تو بر تو رسید این آزار
زآنچه کردی به‌دیگران تو ستم | زان ستمهایت این رسید الم

---

۱ - گفتار ۲ - پند
۳ - مرگ ۴ - عسل
۵ - بی‌تابی ۶ - صبر

مثل تست همچو هیمه فروش که همی بودیش فغان و خروش
کاو همی گفتی این شرار کهن اوفتاد از کجا به هیزم من
شیر گفتا بگوی این تمثال گو که گیرد مرا ز سینه ملال

تمثیل آوردن شغال برای ماده شیر حکایت آن هیزم فروش ظالم را که انبارش آتش گرفت و خانه و زندگیش سوخت و میگفت این آتش از کجا بوده است؟

گفت گویند در زمان قدیم زشت مردی دنی و شوم[1] و ذمیم[2]
بود هیزم فروشی او را کار واندر آن کار بد بسی مکار
خار و هیزم همی ز خار کشان بخریدی به حیله و دستان[3]
وجه آنرا کمی چو می‌دادی در مکر و فریب بگشادی
باقی وجه‌را به حیله‌و شید[4] می ندادی زروی خدعه و کید
خارکش چون حریف او بندی چشم پوشیدی و روانه شدی
چون زمستان رسیدی آن مکار آنچه هیزم نموده بود انبار
جمله را بر توانگران کلان[5] می‌نمودی ز صد به نرخ گران
هم فقیران‌بدند ازاو دلتنگ هم مهان تنگدل از این نیرنگ
تابه یک وقت مرد درویشی نیک مردی فقیر و دلریشی
بهر او پشته‌ای ز خار آورد آن فسونگر خرید و افسون کرد
مرد درویش را نداد بها[6] لابه چندانکه کرد دید جفا
از بهایش ز نیم بیش نداد مرد درویش با دل ناشاد
بس باو التماس و زاری کرد گفت رو بیش از این مده سردرد
مرد صاحبدلی بر او بگذشت چونکه از شرح جال واقف گشت
لب ز بهر ملامتش بگشود بس به نیکی نصیحتش فرمود

---

۱ - پست ۲ - بد
۳ - مکر ۴ - مکر
۵ - بزرگ ۶ - قیمت

کای فلان بگذر از جفا کاری — بنه این رسم مردم آزاری
با فقیران مکن جفا و ستم — که شود حال تو ندیم[۱] ندم[۲]
هرچه اوگفت بیش کم بشنود — پس تغیر به خیر خواه نمود
که پی کار خویشتن مـی رو — مانع کار و شغل من تو مشو
خارکن چون که شد ازاو نومید — از دل زار خسته آه کشید
کرد نفرین بر اوبه نالهو آه — روی بنهاد پس بجانب راه
آه درویش شد برون ز نهاد — شد شرار و به خانهاش افتاد
زاه درویش کان شرار افروخت — هیزم و خانهاش سراسر سوخت
گوئی آنشـب ز تابش انجم[۳] — آتشش اوفتاد در هیزم
چونکه انبار هیزم او سوخت — زان شراری بخانهاش افروخت
همهٔ خانه با اثاث سرا — رفت خاکسترش بباد فنا
بامداد آن ظلوم[۴] کافر کیش — با گروهی بد از اقارب[۵] خویش
در حوالی خانه استاده — کامد آن خیرخواه آزاده
دید کاو با کسان خود می‌گفت — که شدی کاش فاش راز نهفت
کاین شرار از کجا بدش بنیاد — که به انبار هیزمم افتاد
گفت آزاده مرد نیکوخواه — کنمت من ز اصل آن آگاه
این ز آه دل فقیران است — کز تو احوالشان پریشانست
دی[۶] ترا هرچه بایدم گفتم — تا که از پاسخت[۷] بس آشفتم
مرد درویش را برنجاندی — از خود اورا شکسته دل راندی
اینشرر زاه زاردرویش است — که‌کنونت درون ازآن ریش است
چونکه گفتار نیک مرد شنید — ساعتی سر بجیب فکر کشید
داد انصافو گفت گوید راست — که دراین گفتهاش نهراه خطاست
بس دل زار خسته رنجاندم — چیدم آن بذر کان خود افشاندم

---

۱ ـ همدم　۲ ـ پشیمانی　۳ ـ ستاره‌ها
۴ ـ ظالم　۵ ـ خویشان
۶ ـ دیروز　۷ ـ جواب

این کلامی که گویداین نه‌خطاست — کاین بلابر من ازمن آمدراست
این مثل بهر آن بیاوردم — وین حکایت از آن بیان کردم
تا بدانی که اینکه بر تو رسید — شده ز آه وحوش[1] خسته پدید
اینکه چندی به دیگران کردی — حال از کشت خود ثمر خوردی
این جزع کامده ترا این دم — می‌نمودند وحشیان این هم
نبدت هیچ از آه ایشان باک — کردی این گاه حالشان ادراک[2]
هرچه کردی به‌دیگران از کین — مثل آن حال بر تو آمد این
بس وحوش از جفایت آزردند — بس ز ظلم تو خون دل خوردند
حال باید تو خود شکیب[3] کنی — دیگر از جور و ظلم دم نزنی
در دل شیر کرد این تاثیر — یکدل او دیده بست از نخجیر
ترک ایذای جمله حیوان کرد — روی بر کنج اعتزال[4] آورد
از گیاه و فواکه[5] اشجار — چند مدت همی نمود مدار
چون بدید این‌شغال دل آگاه — که کند شیر هرچه میوه تباه
آنچه یک سال قوت ایشان است — رزق یک ماه شیر غران است
حیلهٔ دیگر آورید بکار — باز شد سوی شیر راه سپار
خدمت شیر رفت و با تکریم — کرد او را بصد ادب تعظیم
شرح احوال او از او پرسید — که ملک[6] را چه حال گشته پدید
که همی بینمش ضعیف و نحیف[7] — چون ندارد دماغ او تطریف[8]؟
شیر گفتا سخن پذیر شدم — هم ز نصح[9] تو گوشه گیر شدم
عهد کردم که تا حیاتم هست — از ره زهد برندارم دست
هیچ ایذای وحشیان نکنم — صید حیوان و نفی[10] جان نکنم
به گیاهی و میوه‌ای سازم — وحشیانرا ز صید نگدازم
کاین دو روزه حیات بی‌مقدار — نیست در خورد و لایق آزار

---

۱ ـ چرندگان ۲ ـ دریافت ۳ ـ صبر ٤ ـ گوشه گیری
۵ ـ میوه‌ها ٦ ـ شاه ۷ ـ لاغر
۸ ـ خوشحالی ۹ ـ پند ۱۰ ـ نابود کردن

گفت با او شغال پر افسون — کای امیر این رویه! تو کنون
بیشتر رسم جانور آزاری است — این نه خود شیوه نکوکاریست
ترک کردی شکار جانوران — می‌خوری قوت و روزی دگران
خوردن میوه حق شیران نیست — میوه جز بهر زارو پیران نیست
روزی دیگران که‌حق تو نیست — گر بخواهی بر آن نمودن زیست
آنچه یک سال آن ضعیفان راست — قوت یک ماهه تو نارد راست
چون خوری رزقشان همه میرند — بیشتر ره سوی فنا گیرند
خون آنها فتد به گردن تو — لوث[2] بس خون رسد به دامن تو
میکنی غصب قوت جانوران — که بود بودشان منوط[3] بر آن
گر ره زهد و قدس می‌جویی — راه آن نبود این که می‌پویی
زهدرا خواهی ار روی درراه — کن قناعت به‌رزق خود به گیاه
ترسم این رسم بر تو سوک شود — حال تو همچو حال خوک شود
که ز بوزینه غصب قوت نمود — خویش راکرد ازاین ستم نابود
شیر گفتا که‌چیست این تمثیل — شرح آن کوی ای عقول[4] نبیل[5]

تمثیل آوردن شغال برای ماده شیر حکایت آن خوک ظالم که غصب حق بوزینه نمود و باعث هلاک خود گردید

قصه گو شد شغال دل آگاه — گفت بادا مدام شادان شاه
بود بوزینهٔ نکو رائی — در یکی بیشه داشت ماوایی
رو بملک قناعت آورده — عمر خود را به زهد طی کرده
گوشهٔ آن جزیره کش جا بود — اصله[6] انجیر چند برپا بود
به همان میوه‌های چند درخت — بود او را قنوع[7] و نیکو بخت
بعضی از تازه‌های آن میخورد — خشکهایش به جایگه می‌برد

---

۱ ـ قاعده — ۲ ـ آلودگی — ۳ ـ وابسته
۴ ـ دانا — ۵ ـ بااصل
۶ ـ درخت — ۷ ـ قناعت

بهر قوت شتای[1] خویش از آن — می‌نمودی ذخیره‌ای پنهان
روزی آن زهد کیش بوزینه — بر رسوم و قرار دیرینه
بر سر یک درخت داشت قرار — بود انجیر چیدن او را کار
ناگهان خوکی آمد از هامون — که ز صیاد بد دلش پر خون
از دم تیر کرده بود فرار — نزد بوزینه‌اش فتاد گذار
طاقتش از گرسنگی شده طاق — بس به قوتی شکم بدش مشتاق
ناگهان پای آن درخت رسید — چشم بوزینه مرگ خود را دید
گفت با خود که عمرم آمد سر — پس بحق برد خود پناه از شر
خوک قدری بسوی او نگریست — دید خوش بر درخت دارد زیست
خورد انجیر با دلی بس شاد — جانب او چنین ندا درداد
که تو را نو رسیده مهمانم — از تو بس هست چشم احسانم
میهمان‌را توداری آیا دوست — یا نه از مردمیت عادت و خوست
گفت بوزینه پاسخش از بیم — میهمان دوست هست مرد کریم
میهمان را قدوم[2] میمون[3] است — حرمت او زیاد و افزون است
حیف کز پیش از قدوم شما — نامد اینجا خبر به جانب ما
تا مهیا کنم تو را تشریف[4] — نشوم از تو شرمسار و خفیف[5]
خوک گفتا میانهٔ احباب — نیست تکلیف و ساقط است آداب
هرچه داری ز ماحضر[6] آن آر — هیچ کلفت[7] روا بخویش مدار
تو بیفشان درخت را اکنون — تا که جوع مرا دهی تو سکون[8]
نیک بوزینه شاخه را جنباند — آنچه انجیر بد بر آن افشاند
خوک خورد آن تمام را یک دم — گفت شاخی دگر بجنبان هم
باز بوزینه شاخه‌ای جنباند — بارو برگش همه به خاک افشاند
باز خوک سیاه دل همه خورد — لب به دندان ز روی خشم افشرد

---

۱ ـ زمستان ۲ ـ آمدن ۳ ـ مبارک
٤ ـ لوازم مهمانی ٥ ـ خوار ٦ ـ غذا
۷ ـ مشقت ۸ ـ آرامی

گفت برچیدم آنچه بد انجیر لیک از اینها نمی‌شوم من سیر

جنبشی باز ده به شاخ درخت که مرا جوع[1] باشد این دم سخت

باز جنبان تو شاخه دیگر بار تا مگر سیری آیدم در کار

تو مکن بر خوراک خویش نگاه که بده‌دانه قانعی به رفاه[2]

قوت من هم چو جثه‌ام[3] باشد ورنه قلبم ز جوع بخراشد

چون تو را میهمانم این هنگام سیر باید کنی مرا ز طعام

گفت بوزینه زین همه انجیر چون نگردیده‌ای هنوز تو سیر

آنچه خوردی کنون تو در یک بار نبرم من بماهی اندر کار

نیست دیگر به شاخه انجیری چکنم من گرسنه یا سیری

در غضب رفت خوک شوم لعین دل ز بوزینه کرد پر از کین

گفت الحال بر درخت آیم نقش بودت ز دهر بزدایم

کرد بوزینه التماس زیاد کای فلان بگذر از سر بیداد

این درختان که در تصرف ماست بهر تو غصب کردنش نه رواست

ظلم بر زیردست زار مکن وز سر شر و کینه کار مکن

هر که بر زیر دست ظلم آرد زودش ایزد ز دهر بردارد

زود بیند سزای کرده خویش حال ظالم شود ز ظلم پریش

هرچه بوزینه آه و زاری کرد بر دل خوک دون اثر ناورد

شد غضبناک و بس بسختی سخت خویشتن را کشاند روی درخت

چونکه خوک است بس سطبر[4] و ثقیل[5] از شدن بر درخت هست ذلیل

با بسی محنت و مشقت سخت داد تحویل[6] خود بشاخ درخت

تا که بر شاخ اولین پیوست شاخه بی‌تاب شد ز بن بشکست

همچو کوهی فتاد روی زمین دست و پایش شکست و گشت زتین[7]

کیفر کرده‌اش دچارش شد وز ستم تیره روزگارش شد

---

۱ - گرسنگی ۲ - رفاهیت ۳ - تنه

۴ - تنومند ۵ - سنگین

۶ - نقل کردن ۷ - زمین گیر

ظلم چون خواست بهر بوزینه / در دل خود گرفت از او کینه
در حقش او بسی نمود احسان / او ببدخواست داد کیفر[1] آن
او بان خوک قوت خود می‌داد / خوک ناکس ز قبح[2] و خبث[3] نهاد
خواست او را زکین فنا سازد / نیک کن را ز بن براندازد
حق تعالی به بد سزایش داد / دود هستی برآمدش ز نهاد[4]
کیفر ظلم و کین خود را دید / رخت سوی جحیم نار کشید
این مثل بهر آن بیاوردم / وین حکایت از آن بیان کردم
تا بداند شه‌این که بدکردار / شود آخر به شر ظلم دچار
تو کنی غضب حق جانوران / که بود بودشان منوط[5] بر آن
پس چسان این ستم نکو دانی / نیست این رسم و راه انسانی
آن زمانی که‌شاه بد جبار[6] / بود از او بر وحوش[7] بس آزار
وین زمان هم‌که گشته او زاهد / هست بر غصب حقشان جاهد[8]
نه در آن حال کس بد آسوده / حال هم جمله‌اند فرسوده[9]
شیر از این‌گفته گشت بس آگاه / قوت خود را نمود بیخ گیاه
به قناعت همی بسر می‌برد / جز ز بیخ گیاه طعمه نخورد
چون‌ستم کردو دید ازآن پاداش[10] / کیفر خویش دید ظاهر و فاش
دست از ظلم‌و جور خود برداشت / علم زهد بی‌ریا افراشت
هر که را هست ظلم کرداری / رسدش کیفر ستمکاری
شیرمرگ دو شبل[11] خود را دید / ترک بیداد کرد و زهد گزید
چون‌حکیم این‌مثل رساند به‌پای / گفت از راه مرحمت با رای
کین‌مثل را هرآنکه گیرد یاد / بیند از آن طریق رشد و سداد[12]
بر کسی ظلم وکین دگر نکند / بهر خود جلب[13] رنج و شر نکند
زانکه فهمد که گر جفا آرد / کیفر آن جفای بردارد

---

۱ - جزا ۲ - زشتی ۳ - بدی ٤ - دل ۵ - وابسته
۶ - ظالم ۷ - چرندگان ۸ - سعی کننده ۹ - آزارکش
۱۰ - جزا ۱۱ - بچه شیر ۱۲ - نیکی ۱۳ - مهیا

این نکوداستان ازاین مثل‌است / که مکافات در پی عمل است

باب یازدهم در مذمت زیادتی از کفاف طلبیدن و به طمع نفع کار دیگر دست از شغل خود کشیدن

رای گفتا که ای ستوده[1] حکیم / ای سزاوار حرمت و تکریم
بازفرمودی این مثال نکوی / کان که‌بر ظلم‌و جور گیرد خوی
چون جزای جفـای خـود بیند / از ستم‌ها کناره بگزیند
شود از ظلم‌و کین بسی نادم[2] / بر انابت[3] از آن شوم جازم
همچو آن شیر زشت کار دژم[4] / که از او بود بر وحوش ستم
چونکه‌خود داغ هردو شبلش دید / دست ازظلم و جورخود بکشید
حال خواهم ز راه لطف حکیم / با من از روی دانش و تعلیم
سازد این نکته را صریح بیان / بهر من از مثل کند عنوان
هست مضمون سطر یازدهم / از وصایای شاه جیش انجم
خسرو نـامـدار بـا فرهنگ / شاه جم جاه حضرت هوشنگ
کان‌که از قدر[5]خود فزون‌خواهد / بی‌سبب جان خویش می‌کاهد
هر کسی بایدش بهر مقدار / که سزاوار باشد او را کار
زان نخواهد فزون که خسرانست[6] / حال اوزان خیال پژمان[7] است
دوست دارم به شرح این اجمال / از نکات و دقایق و امثال
از حکیم ستوده آن شنوم / که سپس[8] سوی آن رویه[9] روم
بیدپا گشت پس سخن پرداز / کرد بر رای[10] باب صحبت باز
گفت شاها جهان تورا به‌مراد / دشمن و حاسد تو فانی باد
آری استادهای راد حکیم / کرده‌اند این مقاله را تفهیم[11]
که سزاوار هر کسی کاریست / هر زبانی سزای گفتاری است

---

۱ - نیکو ۲ - پشیمان ۳ - توبه ٤ - شجاع
۵ - رتبت ٦ - زیان ۷ - پریشان ۸ - بعد از این
۹ - قاعده ۱۰ - شاه ۱۱ - خاطرنشان

هر کسی را مهیمن باری خلق فرموده بهر یک کاری
هر لباسی به‌هر قدی کاو دوخت هر عمل کاو بهر کسی آموخت
باید او هم رود پی آن کار کند آنرا ز بهر خویش شعار[1]
هر کسی را فراخور حالش که زده دست صنع تمثالش
چون در آن کار حق بود قاضی بایدش هم بدان شدن راضی
هوس کار دیگری نکند نه ز کف کار خویش را فکند
که همان کارخود دهد از دست هم نیارد[2] بان دگر پیوست
میرود هر دو از کفش بیرون پس شود مهمل[3] و شود دلخون
شغل موروث[4] یاکه‌مکتسب است هم درآن زیست خیررا سبب‌است
هر که چشم از شعار[5] خود پوشد در پی شغل دیگری کوشد
چون ندارد بکار خویش ثبات آید از بهر او بسی آفات
چونکه از کارخود شودبکران[6] میشود زار و مضطر و حیران
هم زمال آنچه را خدایش داد نشود آن به هیچ کم نه زیاد
هر که را هرچه کرده حق روزی زان نیارد[7] زیاده اندوزی
هست شایسته بهر این عنوان قصهٔ زاهد جهود[8] زبان
لغت زاهدی که عبری بود میهمان فهم آن هوس بنمود
هم نه آنرا گرفت آخر یاد هم زبانی که داشت از کف داد
لفظ عبرانیش نشد مفهوم هم شد ازگفت لفظ خود محروم
رای گفتا چه باشد این تمثیل باز فرمای ای حکیم جلیل

تمثیل آوردن بیدپا برای رای حکایت آن میهمان فرنگی زبان که خواست از زاهد عبری لفظ او را یاد گیرد از هر دو محروم شد

---

۱ - شغل ۲ - نتواند ۳ - بیکار
۴ - ارثی ۵ - کار ۶ - کناره
۷ - نتواند ۸ - عبری

شد برهمن[1] به داستان دمساز — کردبر رای[2] بـاب دسـتـان[3] باز
گفت گویند در فنوج زمین — بوده یـک زاهدی نکو آیین
در بـروی از جهانیان بسته — وز مـلاقـات خلـق بگسسته
بود بس پارسا و نیک شعار — روز و شب بودیش عبادت کار
بی‌ریا عابدی بری ز ارجاس[4] — صـاحـب قدس و نیکی انفاس
در حق این ستوده عابد راد[5] — نیک فرموده این سخن استاد
بر سر از شین شرع ساخته تاج — دل او عرش‌و سجده‌اش معراج
شـرف کـار خانهٔ ملکوت — کـارفـرمـای عرصهٔ جبروت
بود شیطان کش و فرشته شیم[6] — در روش بر هوی[7] نهاده قدم
الغرض بود عابد دیندار — جمله احیای شرع او را کار
عمر بـر خیر داشتی مصروف — بودی از طاعت خدا مشعوف
از کـدورات[8] دهـر ناهنجار — دل او ناگرفته هیچ غبار
با وجود چنان تهی دستی — کـه نبودش به هیچ پابستی
آنچه روزی رسیدیش در کار — کردی آنرا به میهمان ایثـار[9]
روزی او را رسـیـد مـهـمـانی — زاهـد آورد نزد او خوانی
بـا نشاط و سرور بنشستند — سخن از هر مقوله[10] پیوستند
زاهد از میهمان نمود سوال — کـرد او را تجسس از احوال
کای عزیز از کجا همی آیی — به کجـا ره همی به پیمائی
مقصـدت زین مسافرت چه بود — سـر کارت بگوی با که بود؟
کرد مهمان بشرح حال آغاز[11] — که مرا هست قصه دور و دراز
میل اگر باشدت که آن بشنفت — با تو احوال خویش خواهم گفت
قصه‌ام گرچه هست دور و دراز — اندر آن بس حقیقت است‌و مجاز
گفـت زاهـد بگـوی احوالت — شـرح بنمای سـر بسر حالت

---

۱ ـ بیدپا ۲ ـ دابشلیم ۳ ـ حکایت ٤ ـ ناپاکی
۵ ـ نیکو ٦ ـ صفات ۷ ـ خواهش نفس ۸ ـ علائق
۹ ـ انفاق ۱۰ ـ گفتار ۱۱ ـ شروع

زانکه عاقل ز درک هر قصه — برد از علم و تجربت حصه[1]
میهمان کرد در سخن آهنگ — گفت کای پاک رای با فرهنگ[2]
شغل من بد همیشه خبازی[3] — بد بدان کار و شغلم انبازی[4]
مدتی بد ز شغل نانوائی — به کمی مدخلم شکیبائی
دخل آن بد مرا بقدر کفاف — در مخارج نکردمی اسراف[5]
می‌گذشتی مدار من به قنوع — در دلم هم غمی نداشت وقوع
بد مرا یک رفیق دهقانی[6] — که بدش کشت و زرع و سامانی
او به مقدار خرج دکانم — زانچه گندم بدی بکار آنم
بهر من بر دوام آوردی — در ثمن[7] هم ملایمت کردی
گاه گاهی زوجه اگر میماند — بر رخم دامنی نمی‌افشاند
از پی کار خویش میرفتی — در دگرباره وجه[8] بگرفتی
آن رفیق از برای اخذ ثمن — می‌نمودی ملایمت با من
چون بهم بودمان‌بسی توثیق[9] — هردو با هم‌شدیم یارو رفیق
تابه یک شب مرا به‌منزل خویش — وعده بگرفت آن صداقت[10] کیش
من درآن شب شدم به خانه او — بود مردی ودود[11] و نیکوخو
بعد صرف غذا و بردن خوان — آمد از هر کجا سخن بمیان
کرد از من سئوال مرد نکوی — کای فلان‌با من‌این‌مقاله بگوی
که تو را چیست دخل نانوائی — که به آتش کنی شکیبائی[12]
گفتم ای یار بیشتر ز معاش — بهر من نیست زین عنا و تلاش
گفت ای یار ترک کن این کار — رو سوی حرفهٔ[13] زراعت آر
کان بسی هست شغل نیکوئی — دخل وافر دهد ز هر سوئی
بد مرا این‌گمان که دراین کار — هست بهر تو مدخل بسیار
این همه زحمت و مشقت و رنج — نبرد کس مگر ببردن گنج

---

۱ ـ سهم ۲ ـ دانش ۳ ـ نانوائی ٤ ـ جفت بودن ۵ ـ زیاده‌روی
٦ ـ زارع ۷ ـ قیمت ۸ ـ پول ۹ ـ اعتماد
۱۰ ـ رفاقت ۱۱ ـ مهربان ۱۲ ـ صبر ۱۳ ـ شغل

خرج روز و شب تو ده درم است / آن کجا قابل چنین الم است

که به آتش نمائی انبازی[۱] / وین تعب‌ها کشی ز خبازی

تو کنون ترک این صناعت[۲] کن / شغل خود حرفهٔ زراعت کن

که زراعت بود زر اندر زر / رسدت زان منافع بیمر

زرع آیدسه حرف در مکتوب[۳] / دو زر ازاین سه‌حرف زاید خوب

زان دو حرف نخست[٤] عین زر است / معنی عین آن زر دگر است

زین سبب زرع هست زر در زر / که در آن ربح[۵] هست بی‌حد ومر

فرض کن آنکه دانه خشخاشی / که خود آنرا به زرع می‌پاشی

می‌شود سبز و شاخه آرد بیست / سر هر شاخه گرزی آرد زیست

پس به‌هر گرز آن فزون زشمار / هست خشخاش دانه چند هزار

هم‌از این دخل‌زرع بتوان یافت / بایدت سوی کار زرع شتافت

آنچه کبریت[۶] احمرش خوانند / زرع را کیمیائیان دانند

بهتر از زرع هیچ کاری نیست / از چه داری برنج آتش زیست

روز تا شب ملازمی[۷] به تنور / مدخلت کم مشقت موفور[۸]

چون زدهقان شنیدم این‌سخنان / جزم[۹] کردم که‌خود شوم دهقان

از تنور دلم بجای نفس / گشت در اشتعال[۱۰] نار هوس

در دکان خویش بربستم / بره کار زرع پیوستم

جمله سرمایه خرج آن کردم / تا بکف ز آن لوازم[۱۱] آوردم

خانه‌ای بود قرب خانهٔ من / داشت درویشی اندر آن مسکن

چونکه او دید بسته دکانم / گشت جویا ز علت آنم

کای فلان از چه بسته‌ای دکان / چیست قصدت مرا نمای بیان

شرح احوال خود باو گفتم / ازوی آن عزم[۱۲] خویش ننهفتم

جار[۱۳] درویش خیر خواهم بود / بر رخم باب مهر و نصح[۱٤] گشود

---

۱ ـ همدمی ۲ ـ کار ۳ ـ نوشتن ٤ ـ اول ۵ ـ نفع

۶ ـ گوگرد ۷ ـ همدمی ۸ ـ زیاد ۹ ـ مهیا شدن ۱۰ ـ شعله‌زن

۱۱ ـ اسباب ۱۲ ـ اراده ۱۳ ـ همسایه ۱٤ ـ پند

بس ملامت مرا نمود آن یار | کای فلان دست ازاین اراده بدار
شغل خود را مده به وهم[۱] از دست | که کند بر ندامتت[۲] پابست
شره[۳] و حرص در جهان شوم است | از امیدش حریص محروم است
تو خود از کار خود صناعت کن | بهمین دخل کم قناعت کن
خود قناعت زشعبه[٤] شاهی است | طمع و حرص رنج و جانکاهی‌است
گفتم ای شیخ این صناعت من | دخل کم دارد و وفور محن
بیش ازاین است ربح دهقانی | کار آنهم شود باسانی
رنج آن کم منافعش بسیار | شایدم وسعتی رسد در کار
پیر آزده گفت کای سره مرد | ترک شغل خودت نباید کرد
بس شود کان که کار دهقانی | نتوانی کنی به آسانی
آنچه داری خیال آن نشود | وآنچه داری هم ازمیان برود
پس نه دهقانی و نه خبازی | باید آندم به مسکنت[٥] سازی
نه‌چنین است کانچه هر کس خواست | بهر اوآن هوس بیاید راست
هر کسی ترک شغل خود سازد | به دگر مکسبی بپردازد
دست از کار خویش بردارد | رو سوی حرفهٔ دگر آرد
آید اورا ز رنج و درد پدید | آنچه برآن کلنگ[٦] گول رسید
گفتم ای شیخ پاک رای جلیل | فاش بنمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن درویش همسایه برای خباز حکایت آن مرغ کلنگ را که دست از کار خود کشید و به هلاکت رسید

شیخ بهرم چنین مثل فرمود | که بدی گازری کناره رود
روزها داشتی به رود نزول | بد به تنظیف[۷] جامه‌ها مشغول

---

۱ - خیال باطل ۲ - پشیمانی ۳ - طمع
٤ - یک نوع ٥ - فقر
٦ - مرغ آب ۷ - شستشو

یک کلنگی به قرب آن ماوای | بود اندر کنار رودش جای
که گهی با مشقت بسیار | یک خراطین [۱] ز گل نمود شکار
کرم سرخی که باشد اندر گل | کردی از بهر رزق خود حاصل
روز تا شام کرم می‌خوردی | شب ره آشیانه بسپردی
کرم جستن بر او صناعت [۲] بود | هم بدان روزیش قناعت بود
تا به یک روز دید شهبازی | طرفه شهباز تیز پروازی
تیهوی فربهی شکارش ساخت | نصف آن خورد ونیم آن‌انداخت
کرد پرواز و درهوا بپرید | آن کلنگ سفیه [۳] چون این دید
کرد با خود به‌خاطر اندیشه | که مراچیست این دنی [۴] پیشه
من به بس رنج و زحمت بسیار | می‌کنم گر یکی ضعیف شکار
با چنین جثه و چنین هیکل | یک خراطین برآورم ز وحل [۵]
وین چنین باز با ضعیفی تن | صید تیهو کند ز طرف دمن [۶]
من هم ازاین سپس [۷] چو سخت تنم | صید این کرم‌ها دگر نکنم
میکنم تیهو و کبوتر صید | که سرم [۸] من ز باز در فن و کید
پس‌باین فکرو این خیال‌دراز | داشت خود را زصید کرمان‌باز
یک دو روزی گرسنگی بس خورد | راه حرص و طمع به قلب سپرد
گازر این‌جمله دیدو صبر نمود | بس در این‌کار حیرتش‌افزود
بد بکار کلنگ خوش نگران | تا چه آید ز خبث [۹] حرص بر آن
از قضا یک کبوتر از بیدا [۱۰] | قرب جای کلنگ شد پیدا
چونکه او را کلنگ طامع دید | به طمع بهر صید او بپرید
چون بپرواز بد کبوتر تیز | زود از چنگ او نمود گریز
چونکه دارد کلنگ جسم دژم [۱۱] | نیست چالاک در پریدن هم
سر بصید کبوترک چو فراشت | خویش را ناگهان ز جا برداشت

---

۱ ـ خنج ۲ ـ شغل ۳ ـ نادان ٤ ـ پست
۵ ـ گل ٦ ـ دشت ۷ ـ بعد ۸ ـ برترم
۹ ـ بدی ۱۰ ـ بیابان ۱۱ ـ درشت

آن کبوتر گریخت فارغ دل — اوفتاد آن کلنگ اندر گل

هرچه کوشش نمود و سعی زیاد — از گل او را نجات دست نداد

بیشتر شد تنش فرود به گل — ز آن خلاصی نیامدش حاصل

گشت برگازر این عمل تحقیق — که به‌گل گشته آن‌کلنگ غریق [1]

آمد و از گلش کشید برون — ساختش ذبح [2] تن کشید به خون

پس گرفت آن‌ذبیحه‌اش [3] در دست — یاری آن لحظه سوی او پیوست

گفت این‌چیست کرده‌ای‌تو شکار — از کجااین ترا شده‌است دچار

گفت این یک کلنگ حرص نهاد — که زکف کارو شغل خود را داد

خواست تاهمچو باز گیرد صید — طمع اورا چنین فکند به قید

پس شبانگه به خانه‌اش آورد — یک‌شب ازگوشتش معیشت [4] کرد

این مثل بهر آن بیاوردم — وین حکایت از آن بیان کردم

تابدانی که هرکه طامع گشت — حرفه [5] و شغل خود زدست بهشت

به طمع کار دیگری را خواست — میل اوناید از برایش راست

کار خود را زدست بگذارد — هم ره آن درست نسپارد

هر دو کارش رود ز دست برون — پس ز تعطیل [6] آیدش دل خون

دست ازکار خویشتن تو مدار — باش در شغل خویش بر سر کار

پیر درویش خوش نصیحت گفت — گوش حرص من این سخن نشنفت

طمعم شد بر آن بس افزونتر — ننمودم نصیحتش باور

کردم اسباب زرع یکسر راست — زرع کردم چنانکه دل میخواست

چونکه سرمایه خرج آن‌شده بود — از تهی دستیم الم افزود

دیدم آندم بدست چیزم نیست — هم به طفلان حق ستیزم نیست

دخل دکان چو بود هر روزی — بود از آنم نشاط و فیروزی

دخل مزروع [7] سال یک بار است — باقی سال زرع را کار است

---

۱ ـ فرو رفته　　۲ ـ سربریده　　۳ ـ کشته

٤ ـ گذران　　٥ ـ کار

٦ ـ بیکاری　　۷ ـ کشت

شدم آنـدم بکـار درمانده رفته سرمایه تخم افشانده
مدتی هست تـا سـر حاصل تابه آن وقت کو فراغت [۱] دل
بس در این کار فکرها کردم ره سوی چاره‌اش بیاوردم
عاقبت باز آمدم سوی شهر زین الم در مذاق [۲] جانم زهر
از یکی مهتران [۳] خوش فرجام [۴] بدره‌ای از درم نمودم وام
باز دکان خویش کردم باز لیک با دیگری شدم انباز [۵]
کاو بود جمله بر سر دکان مایه باشد ز من عمل از آن
خود گهی می‌شدم به دکانم که بده سوی زرع و سامانم [۶]
عاقبت چون زیان حاصل شد سعی من جمله هیچ و باطل شد
وان زری‌راکه کرده‌بودم وام [۷] همه را کرده بد شریک تمام
زرع‌هم گشت جمله ژاژو [۸] تباه عشر [۹] خرجش که شد برست گیاه
هم مرا شد ز دست سرمایه هم بر آن وام گشت پیرایه [۱۰]
پس مرا رو نمود حیرانی آمد از آن بسم پشیمانی
نزد آن شیخ نصح گو رفتم شرح احوال خود باو گفتم
شیخ ناصح بکار من خندید گفت هر کس که نصح [۱۱] حق نشنید
این چنین‌محنت آید اورا پیش که فتد زان به غصه و تشویش
گشته این دم حکایت تو نکوی خوش مطابق بحال مرد دو موی [۱۲]
که دوزن داشت‌یک جوان‌یک پیر زان دو بی‌ریش گشت شیخ کبیر
هر یکی دل ز فکری آکندند [۱۳] هر یکی نیم ریش او کندند
گفتم ای شیخ پاک زاد نکوی قصه آن دو موی مرد بگوی

تمثیل آوردن همسایهٔ درویش برای خباز حکایت آن مرد دو موی را که دو زن او تمام موی

---

۱ ـ آسایش ۲ ـ کام ۳ ـ بزرگان ٤ ـ طینت ۵ ـ شریک
۶ ـ املاک ۷ ـ قرض ۸ ـ فاسد ۹ ـ ده یک
۱۰ ـ سربار ۱۱ ـ پند ۱۲ ـ ریش جوگندمی ۱۳ ـ پر کردند

ریش او را کندند و امرد شد

گفت آن شیخ پاک دامن راد / که مرا یاد داد این استاد
که یکی مرد در یکی ز امصار / دو زنش بود در دوخانه قرار
زان‌دو یک بدجوان وآن یک پیر / هر دو اندر حباله‌اش تسخیر
داشت اظهار مهر بادو نگار / داده بد دل بهر دو تن دلدار
رسم آن مرد بد چنین هر روز / که بر آن هر دو یار جان افروز
بود یک روز نزد آن زن پیر / بود با یار پیر انس پذیر
در بر زال می‌شدی یک روز / بودی از انس او نشاط اندوز
روز دیگر شدی بنزد جوان / دادی از وصل او به جسم توان
سرشان در کنار بنهادی / خواب رفتی ز روی دلشادی
مرد را در کنار زال عجوز[۱] / بود سر بهر خواب در یک روز
چون شداو خواب آن عجوزه پیر / کرددر کارخود چنین تدبیر
کانچه‌از ریش خواجه‌است سیاه / به‌که آنرا کنم‌فنا[۲] و تباه
بنهم برقرار موی سفید / موی خود را سفید خواجه چو دید
با من پیر خوش بسر آرد / و آن جوان هم نفور[۳] از این دارد
بیندش چون سفیدموی و دژم[۴] / چون جوان است از وی آرد رم
زاین سبب بینشان‌شود تفریق[۵] / پس شوم من به انس خواجه حقیق
پس به آهستگی نه سخت و نژند[۶] / آنچه مو بد سیه ز ریشش کند
نصف شد ریش خواجه در آن روز / پس برون رفت از وثاق[۷] عجوز
روز دیگر بنزد یار جوان / خواجه را شد برسم خویش مکان
سر خود در کنار یار نهاد / رفت در خواب خوش به خاطر شاد
اوفتاد آن زن جوان بخیال / که شده خواجه بس دژم[۸] تمثال[۹]

---

۱ ـ پیرزن　۲ ـ نابود　۳ ـ نفرت
۴ ـ زشت　۵ ـ جدائی ۶ ـ سخت
۷ ـ منزل　۸ ـ زشت　۹ ـ صورت

موی ریشش همه شده است سفید / بایدم این سفید موها چید
تا چو او موی خویش دید سیاه / سوی من رغبت آیدش همه گاه
چونکه خود را جوان بپندارد / سوی آن پیر زال رونارد
پس بنرمی هر آنچه موی سپید / بود در ریش خواجه یکسر چید
خواجه‌از خواب برفراشت چو سر / دید در او ز ریش نیست اثر
بر ز هفتاد رفته بودش سال / امردی [1] شد ز هیکل و تمثال
دست بر روی خویش هرچه کشید / ازمحاسن در آن نشانه ندید
از خجالت نشست در خانه / مدتی برنشد ز کاشانه
تا برآن چند موی‌دیگر رست / زان زرو رنگ ننگ و خجلت شست
این مثل بهر آن بیاوردم / وین حکایت از آن بیان کردم
که بود حال تو بدین منوال / بر همینت شبیه آمده حال
نیم ریشت که بود سرمایه / برد آنرا شریک و همسایه
نیم دیگر به‌خرج زرع [2] و حصاد [3] / دادی آنرا ز بهر هیچ بباد
حال نه زارعی نه خبازی / باید این دم به درد و غم سازی
چون که من این مقاله بشنیدم / پیر را خیرخواه خود دیدم
پس مرا بس ندم [4] رسید بکار / کز چه نشنیدم این سخن زان یار
چارهٔ کار خود دراین دیدم / رنج غربت بخود پسندیدم
ساختم لاعلاج رو به سفر / حمل کردم بسی بخویش خطر
نه مرا رو سوی وطن رفتن / شد نصیبم ز غربت آشفتن
در سفر پس بمن رسید خبر / که ز اولاد من نمانده اثر
همه ازمسکنت هبا [5] شده‌اند / ره سپر جانب فنا شده‌اند
گرچه بودم من از سفر به محن / روی برگشتنم نبد به وطن
شکر ایزد که گر ببردم رنج / عاقبت یافتم ز فیض تو گنج

---

۱ ـ بیمو ۲ ـ کشت
۳ ـ درو ۴ ـ پشیمانی
۵ ـ نابود

گفت زاهد ز شرح این کارت یافتم جمله صدق گفتارت
گر نهادی به رنج و زحمت دل شد بسی تجربت تو را حاصل
حال گردی ز محنت آسوده بعد از این بافراغی [۱] اندوده
هم در این جایگه فراغت کن ز آنچه از حق رسد قناعت کن
میهمان شاد شد از این گفتار نزد عابد بصدق یافت قرار
شد عیان چونکه رسم یکرنگی کلفت[۲] از بین رفت و دلتنگی
گستریدند از وفاق [۳] بساط داد آن هر دو را وفاق نشاط
بود آن عابد ادیب جلیل از نتاج [۴] و سلیل [۵] اسرائیل[۶]
گفتن هر لغت توانستی لیک عبری ستوده [۷] دانستی
چون ز عبری زبان کسی بر او آمدی و باو گرفتی خو
هر چه می‌داشتند گفت و شنود قول عابد باو به عبری بود
میهمان چون بدی ز اهل فرنگ می‌شد از این جهت بسی دلتنگ
که بر او آن لغت نبد معلوم قول عابد نمی‌شدش مفهوم
دل او خواست کان بیاموزد بهر خود فضل و علم اندوزد
کرد درخواست پس ز عابد راد کاین لغت ده مرا ز شفقت یاد
گفت زاهد ندارم از تو دریغ که ز بهرت نویسم این بر لیغ[۸]
لیک ترسم که آن نیاموزی بر دل خویش محنت اندوزی
عمر من‌هم در آن شود تضییع [۹] هم نیابی تو این مقام رفیع
گفت مهمان که هر که رنج برد عاقبت بهر رنج گنج برد
من تحمل کنم چه گر سوزم تا ز تو این لغت بیاموزم
هر که در علم زحمتی بکشد آخرالامر شهد آن بچشد
همچنانی که آن نکو صیاد بر دلش رنج کسب علم افتاد
اندکی کرد خدمت علما مگسی بود شد ز رتبه هما [۱۰]

---

۱ - آسایش ۲ - رودربایستی ۳ - یکرنگی ٤ - اولاد
۵ - اولاد ٦ - یعقوب ۷ - نیکو
۸ - فرمان ۹ - ضایع ۱۰ - مرغ شریف

چون ز علم اندکی مشقت برد وسعت عیش را طریق سپرد
ز آن بدست آمدش زر و نعمت برد از بهر علم چون زحمت
گفت عابد که ای به‌رتبه جلیل[۱] فاش بنمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن میهمان برای عابد حکایت آن صیاد را که یک کلمه علم آموخت و از برکت آن غنی و دولتمند شد

میهمان گشت داستان پرداز بهر عابد شد او حکایت ساز
گفت گویند بوده صیادی نیک مرد فقیر و آزادی
مرغ و ماهی شکار میکردی بقناعت مدار میکردی
روزی آن پاکدل به صید هوام[۲] گسترانید در مکانی دام
رفت‌و در گوشه‌ای کمین‌بنمود کامدند از هوا سه‌مرغ فرود
چون نشستند بر زمین ز هوا شد حوالی دامشان ماوا
بود صیاد سویشان به نگاه که کند صیدشان مگر ناگاه
اندر آن حال دید آوازی شد بلند از دو تن جدل[۳] سازی
چونکه صیاد آن هیاهو دید از رمیدن به مرغ‌ها ترسید
از کمین‌گاه خویش شد بیرون دیدهستند کس دو زاهل فنون[۴]
دو نفر عالمند از طلاب بحث دارند در علوم کتاب
هستشان در میانه قال‌و مقال تا رسیده است کارشان به جدال[۵]
مرد صیاد رو به ایشان کرد نزدشان لابه و جزع آورد
که دمی زین جدال دست کشید که خسارت[۶] از آن مراست پدید
من فکندستم اندر این جا دام تا کنم بهر رزق صید هوام
مدتی انتظار داشته‌ام تخم امید صید کاشته‌ام

---

۱ ـ بزرگ ۲ ـ مرغان
۳ ـ مباحثه ۴ ـ علوم
۵ ـ غوغا ۶ ـ زیان

حال اینجا سه مرغ خوش ز هوام آمدستند تا حوالی دام
لحظه‌ای بانگ سوی هم مدهید صید این زار خسته رم مدهید
هر دو گفتند گرتو در این‌کار میکنی بهر خویش ما را یار
مینمائی شریک خود ما را ما نمائیم ترک غوغا را
این سه‌مرغ ار تورا فتند به‌دام دو عددزان بما کنی انعام[۱]
ورنه ما قیل و قال بیش کنیم دلت از فقد صید ریش کنیم
چون کنون ما به‌مدرسه راهیم این‌دو مرغ تو را از آن خواهیم
خیل طلاب را زنیم صلا[۲] یک ضیافت کنیم ز اهل ولا[۳]
هرچه صیاد لابه کرد وجزع واستکانت[۴] نمود و عجز و ضرع[۵]
سودی آن لابه‌اش به‌هیچ نداد عاقبت شد رضا و عهد نهاد
که دوزان مرغها بان دونفر دهدو خود یکی برد به مقر[۶]
از جدل آن دو تن شدند آرام پس فتادند هرسه مرغ به‌دام
مرد صیاد هر سه مرغ گرفت نزدشان کرد لابه‌های شگفت
کز من زار دست بردارید وین دو مرغم ندیده انگارید
من معیل[۷] و فقیر و افکارم وز غم فقر و مسکنت[۸] زارم
چند تن طفل خرد سالم هست که بود رزقشان باین پابست
هر دو گفتند این سخن بگذار روی بر عهد خود که کردی آر
وعدهٔ خویش را نمای وفا که بود نقض[۹] عهد محض جفا
چونکه صیاد هیچ چاره ندید دادشان آن دومرغ و پس پرسید
که کنون کز من فقیر فکار بگرفتید این دو مرغ شکار
حال از مرحمت بمن گوئید این جدل[۱۰] را که راه آن پوئید
درچه بودآن جدال‌و قال‌و مقال بحثتان‌را چه بد مراء[۱۱]و جدال[۱۲]
یاد من هم دهید کان شاید وقتی از بهر من بکار آید

---

۱ ـ بخشش ۲ ـ دعوت ۳ ـ حق ٤ ـ تضرع
۵ ـ زاری ٦ ـ جایگاه ۷ ـ عیال‌مند ۸ ـ تهی دستی
۹ ـ شکستن ۱۰ ـ مباحثه ۱۱ ـ نزاع ۱۲ ـ نزاع

هر دو گفتند بحثو گفتهٔ ما — بود در باب خلقت خنثی
گفت صیاد اینکه خنثی چیست — که مرا یاد همچو اسمی نیست
هر دو گفتند بین خلق خدا — بس عجیب است خلقت خنثی
که نه نر باشد او و نه ماده — بس به خلقت عجیب افتاده
بهر تحقیق حقش از میراث — فقها[1] را در آن بود ابحاث[2]
مرد صیاد چونکه این بشنفت — در دل خویش همچو گنج نهفت
پس روان شدبسوی خانهٔخویش — با یکی مرغ حال زار و پریش
با قناعت شبی بروز آورد — صبحدم رو بسوی دریا کرد
صبحگاهان چو نسر[3] طایر[4] مهر[5] — بال بگشاد بر فراز سپهر
ماهیان نجوم از پرهیز — در یم چرخ کرده رو به گریز
چرخ صیاد وش ز رشته زرد — ماهی مهر را بدام آورد
مرد صیاد رو به بحر نمود — بهر ماهی به یم[6] شبیکه[7] گشود
ماهئی اوفتادش اندر دام — که بوصفش ادیب گفته کلام
سینه‌اش پاک همچو سیم سفید — چشم روشن چو چشمه خورشید
پشت او چون لباس بوقلمون[8] — رنگ‌ها داشت از قیاس افزون
باری آن‌ماهی آمدش چو به‌دام — دید صیادش آن نکوئی فام[9]
گفت با خویشتن به عمر دراز — این چنین ماهیم نشد دمساز
حیف باشد فکندش بر خاک — کردنش از برای رزق هلاک
به‌که این‌را به‌هدیهٔ[10] دلخواه — ببرم در حضور حضرت شاه
هدیهٔ شاه اگر که این سازم — بچنین خدمتی سرافرازم
پس چنان‌زنده‌اش به ظرف افکند — ظرف را بهر آن ز آب آکند[11]
بر گرفت و بشهر گشت روان — کارد آنرا به خدمت سلطان
از قضا شاه آن زمان به حرم — لب دریاچه با دل خرم

---

۱ - علماء ۲ - بحث‌ها ۳ - کرکس ٤ - پرنده
۵ - خورشد ٦ - دریا ۷ - دام ۸ - رنگارنگ
۹ - رنگ ۱۰ - تحفه ۱۱ - پر کرد

بود بنشسته شاه‌و بی‌تب‌و تاب | نظر افکنده در میانهٔ آب
شاه را بود بس تفرج و خوض[1] | جانب ماهیان در آب به حوض
ناگه از ره رسید آن صیاد | آن نکو ماهیش به پیش نهاد
شاه بس شد ز شکل او مسرور[2] | در دل او بسی فزود سرور
حکم فرمود تا هزار درم | مرد صیاد را کنند کرم
چون چنین‌دید یک ستوده‌وزیر | شاه راکرد اندر آن تعبیر[3]
که شه از بهر یک عدد ماهی | که نظر را از اوست دلخواهی
به یکی مرد مفلس صیاد | یک هزار از درم نباید داد
هست صیاد در جهان بسیار | ماهی بحر هم هزار هزار
بهر یک ماهی ار هزار درم | بدهد شه خزینه گردد کم
زود شه مفلس و فکار شود | بغم مسکنت[4] دچار شود
شاه گفتا چو وعده‌ای شه داد | نتوان پا به روی قول نهاد
گفت با شاه آن ستوده وزیر | که مرا در دل است یک تدبیر
که خلافی به قول شه نشود | هم بدینسان زری تبه نشود
شه بپرسد ز مرد دل ساده[5] | ماهی تو نر است یا ماده
گر که گوید نر است ازتزویر | گویمش ماده آر و زر را گیر
ور بگویدکه ماده باشد این | گویمش نر بیار مثل همین
با هم آنگه درم ستان دوهزار | آیدش زاین مقاله[6] عجز بکار
پس بوجه کمی شود خوشنود | نشود این مثابه[7] زر نابود
به عطای کمی رضا بشود | گیرد و سوی راه خویش رود
چون وزیر این‌مقاله عرض نمود | شاه صیاد را چنین فرمود
کی نکو سیرت دل آزاده | ماهی تو نر است یا ماده
مرد صیاد چونکه این بشنفت | اندکی فکر کرد و باخود گفت

---

۱ ـ سیر ۲ ـ خوشحال ۳ ـ سرزنش
۴ ـ فقر ۵ ـ بی‌تزویر
۶ ـ گفتگو ۷ ـ مقدار

کاندراین سان‌سوال شاه زمن — هست پنهان فسانه‌ای[1] و فتن[2]
گشت حیران که شاه‌را چه جواب — بدهد[3] کان بود طریق صواب؟
یادش آمد کلام آن دو علیم[4] — که به دیروز یافت آن تعلیم
گفت آنر که دی[5] گرفتم یاد — پاسخ شه دهم که باداباد
گفت‌شاها نه‌ماده است‌و نه نر — بلکه‌خنثی[6] است‌این نکومنظر
شه ز صیاد این سخن چو شنفت — بس بخندید و بر وزیر آشفت
پس دگر باره‌اش هزار درم — بفزود و باو نمود کرم
مرد صیاد شد مرفه[7] حال — یافت بس وسعت و غنا از مال
شد برون زاحتیاج‌و فقرو عنا[8] — آمد او را بدست جاه و غنا[9]
این مثل بهر آن بیاوردم — وین حکایت از آن بیان کردم
که یکی مرد مفلس صیاد — که ز دانش گرفت حرفی یاد
دو عدد مرغ عالمان را داد — خدمتی کرد بهر اهل سداد[10]
زان سبب صاحب بضاعت[11] شد — صاحب مال و استطاعت شد
هر که خواهد که عزت اندوزد — بایدش علم و فضل آموزد
علم بر مرد می‌فزاید قدر — بردش از صف نعال[12] به صدر[13]
گفت‌زاهد که‌این مبالغه‌چیست — کاندراین نفعی‌از برای‌تو نیست
آن زبانی که داری از اجداد — گو همانرا و آن مبر از یاد
نه تو خود گفتی اینکه خبازی — بود کارت برسم دمسازی
دست از آن داشتی ز نادانی — رفتی اندر امور دهقانی
بس خسارت[14] از آن تو را برسید — و آمدت این همه کلال[15] پدید
بار دیگر چرا هوس داری — که زکف لفظ خویش بگذاری؟
بکنی ترک سیرت اجداد — لفظ عبری ز نو بگیری یاد
ورنه من نیستم بکار بخیل — لیک نتوانی آن کنی تحصیل

---

۱ ـ مکر ۲ ـ فتنه ۳ ـ نیکو ٤ ـ عالم ۵ ـ دیروز
٦ ـ نر و موک ۷ ـ در رفاه ۸ ـ سختی ۹ ـ دولت ۱۰ ـ نیکان
۱۱ ـ دولت ۱۲ ـ پائین ۱۳ ـ بالا ١٤ ـ زبان ۱۵ ـ مشقت

میهمان را بسی فزود لجاج[1] ره سپر گشت سوی آن منهاج[2]
مدتی سعی کرد در آن کار یاد نگرفت آن نکو گفتار
روزی او را زمهر زاهد گفت که‌بکن ترک این ز گفت و شنفت
هم بـرو سوی لفظ اجدادت آن زبان گوی کان بود یادت
گفت مهمان که کار بر تقلید خیری از بهر کس نگشته پدید
مرد باید که خویش سعی کند گـوی در عرصهٔ هنر فکند
خود شودبا کمال و فضل سداد نبود فخر هیچکس ز اجداد
گفت زاهد کنون به نیکویی خـود زبـان فـرنـگ میگوئی
ترسم آن کم کمت رود از یاد نتوانی بر آن زبان بگشاد
لفظ عبریت هـم شود مشکل زان نگـردد تعلمت حـاصل
پس زبان خـودت شود فرموش عبریت هم نیاید اندر گوش
آنگه از هر دو میشوی محروم در سخن گفتنت شوی مهموم
همچو آن زاغ کاوبفکر افتاد اینکه رفتار کبک گیرد یاد
سعی چندانکه کرد سود نداشت روش خویش هم ز کف بگذاشت
این زمان چون شود براه روان می‌جهد جفت جفت چون لنگان
گفت‌مهمان که‌ای به رتبه‌جلیل[3] فاش فرمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن عابد برای مهمان حکایت آن زاغ را که خواست خرام کبک یاد گیرد، راه رفتن خودش هم یادش رفت

گفت زاهد ک یک زمـان زاغی جای بودش به حائط[4] باغی
دید کبکی است درمیانهٔ دشت بس خرامان بدشت دارد گشت
زاغ را آن خرام شد محبوب[5] در دلش سیر کبک شد مطلوب

---

۱ ـ اصرار ۲ ـ راه
۳ ـ بزرگ ٤ ـ دیوار
۵ ـ دوست

خواست تا مثل کبک راه رود	همچو او بلکه در خرام[1] شود
مدتی در قفای کبک دری	ره سپر گشت از فسانه‌گری
عاقبت آنچه سعی‌و کوشش کرد	وانچه بر خویشتن تعب[2] آورد
یاد نگرفت هیچ از آن رفتار	روزیش کبک گفت کای مکار
مدتی هست کائیم به قفا	بصفائی و یا بفکر جفا
گفت من عاشق خرام توام	در قفا گام زن چو گام توام
خواهم ازتو خرام گیرم یاد	تا خرامم چو تو به خاطر شاد
کبک خندیدو گفت ای نادان	آنچه ذاتی[3] است * مکتسب نتوان
این خرام‌نکو که در من هست	هست در ذات و فطرتم پیوست
آنچه خواهی توعلم مکتسب است	عارضی[4] را زوال در عقب است
تو نگیری خرام از من یاد	هم ز رفتار خود شوی ناشاد
نشنید و برفت سوی لجاج[5]	تا که از هر دو سیر شد اخراج
نه دل از سیر کبک گشتش شاد	هم شدش طرز سیر خود از یاد
حال تو این زمان بدان ماند	که دلت درک این نه بتواند
نشود ز این تعلمت[6] دل شاد	هم رود قول خود تو را از یاد
گفته‌اند این کلام دانایان	در نصیحت چو گوهری شایان
اینکه نادان‌ترین خلق آنست	که خود از دست خود پریشانست
بهر خود کار ناسزا جوید	واندر آن بس ره تعب پوید
آنچه نالایق است کارش را	کندش صرف روزگارش را
آخر آنرا به چنگ خود نارد	و آنچه دارد ز دست بگذارد
چون تو کردی شعار[7] خود را ترک	وآنچه هم‌خواستی نکردی‌درک[8]
ترک کردی تو کار خبازی	ساختی با زراعت انبازی[9]
هم ز دست تو رفت نانوائی	هم ز زرعت نشد دل آسائی

---

۱ ـ رفتن	۲ ـ مشقت	۳ ـ خلقتی
٤ ـ چسبیدگی	۵ ـ اصرار	۶ ـ یاد گرفتن
۷ ـ شغل	۸ ـ یافتن	۹ ـ جفت شدن

از تو .پس هر دوکار شدمتروک — زان سبب‌سور [۱] بر تو آمد سوک [۲]
هر دو کارت‌برفت چون از دست — دل به محنت شدت چنین پابست
هوس ناسزا دلت خون کرد — اوفتادی برنج غربت و درد
هرچه زاهد نصیحتش فرمود — میهمان زان قبول آن ننمود
مدتی‌سعی کرد و جان را خست — دوزبان هر دواش‌برفت از دست
یاد نگرفت لفظ عبرانی — یافت زان خجلت و پریشانی
رفت لفظ فرنگیش از یاد — یاوه [۳] گشت و شدش درون ناشاد
بیدپا چون‌سخن رساندابنجای — گفت از روی مرحمت با رای [۴]
کاین بود داستان آن گولی [۵] — کش بکار خود است مشغولی
کار خود را ز دست بگذارد — رو سوی حرفهٔ [۶] دگر آرد
آنکه دارد فرو نهد از دست — هم نیارد بمیل دل پیوست
شود از کارو شغل خود محروم — و از تعطل [۷] شود دلش مغموم
این مثل‌ها شه ار نگه دارد — به شهان هم تعلقی دارد
که گرش حاکمی ستوده [۸] شعار [۹] — بدرستی کند به درگه کار
بدگهر [۱۰] را کز او خطا بیند — بر چنین حاکمی نه بگزیند
نگذارد که یک فرومایه — بشود با اصیل [۱۱] همپایه
کای بسا بدسگال بد [۱۲] فرجام [۱۳] — با بزرگان زند به رتبت گام
خویش را همعنان بپندارد — بلکه خواهد بر او سبق [۱۴] آرد
سنگ خواهد سبق برد از زر — هم ترا زو شود به عیسی خر
سامری خواهد ار کلیم شود — مورد لعنت ذمیم [۱۵] شود
شاه باید بود مواظب این — تا دهد ملک خویش را تزیین [۱۶]
نگذارد که سنگ تیره درون — خویش را داند از گهر افزون
بایدش شه بقدر رتبهٔ خویش — نهدش کار کوچکی در پیش

---

۱ ـ شادی ۲ ـ ماتم ۳ ـ بیهوده ۴ ـ شاه ۵ ـ نادانی ۶ ـ شغل
۷ ـ بیکاری ۸ ـ نیکو ۹ ـ کردار ۱۰ ـ بی‌ذات ۱۱ ـ پدر دار
۱۲ ـ صفت ۱۳ ـ طینت ۱۴ ـ پیشی ۱۵ ـ بد ۱۶ ـ زینت

کوچکان را دهد چو کار بزرگ
چون نیارند[۱] ساخت امر سترگ

ملک را زود فتنه آید راست
هرج و مرج و فساد خواهد خاست

زین جهت بدکه خسروان کهن
از سر رای و فکر و فهم و فطن[۲]

علم و خط یادشان نمی‌دادند
به ایالت[۳] نمی‌فرستادند

هم به مقدار قدرشان یک کار
ساختندی حواله از دربار

هر کسی را سزا بود کاری
تا نیاید بکشور آزاری

زانکه‌هر کس سزای‌یک عمل‌است
چون‌جزاین شدبه‌ملک بس خلل[۴]است

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و منفعت حزم و بردباری خصوص پادشاهان را

عرض بنمود با برهمن[۵] رای
کای سخن گستر بیان آرای

گشت‌از این قصه‌ات‌مرا معلوم
شدمرا ازمثالت این مفهوم[۶]

کانکه از شغل خود بدارد دست
بشعار دگر شود پابست

یا گذارد طریقهٔ اسلاف[۷]
وز نیاکان[۸] خود رود بخلاف

آنچه دارد ز دست او برود
و آنچه خواهد نصیب او نشود

سپس[۹] از هر دو میشود محروم
افتد اندر یم[۱۰] هموم و غموم[۱۱]

حال خواهم که از سر افضال
شرح فرمائی این نکو اجمال

که بود در خط دوازدهم
قول هوشنگ شاه جیش انجم[۱۲]

که زده بهر یادگار رقم
داده سرمشق بر شهان ز کرم

که شهانراسزاست حلمو وقار
هم سکون[۱۳] و تانی[۱۴] اندر کار

لیک‌این دم‌مرا دراین فرمان
شبهه‌ای اوفتاده است از آن

که به شه حلم و هست نکو
یا به جود و شجاعت آرد خو[۱۵]

رفع‌این شبهه ازدل من ساز
بهر تحقیق شو سخن پرداز

---

۱ ـ نتوانند ۲ ـ زیرکی ۳ ـ حکومت ٤ ـ خرابی ۵ ـ بیدپا

۶ ـ فهمیده شده ۷ ـ پیشینیان ۸ ـ اجداد ۹ ـ بعد ۱۰ ـ دریا

۱۱ ـ غم‌ها ۱۲ ـ ستاره لشگر ۱۳ ـ آرامش ۱٤ ـ حوصله ۱۵ ـ عادت

آن چنانی که گفته است استاد ‌‌ که براو از خدای رحمت باد
مرد دانا چو این سخن بشنود ‌‌ در گنجینهٔ سخن بگشود
گفت ای خسرو زمان و زمین ‌‌ زیر فرمان تو هم آن و هم این
باری از بعد نعت و مدحت شاه ‌‌ شد سخنگوی مرد دل آگاه
گفت شاها سه خصلت نیکوست ‌‌ که شهان را از آن ستایش خوست
حلم[1] و جود[2] و شجاعت است که شاه ‌‌ بایدش هرسه داشت بس دلخواه
لیک این هرسه گرچه نیکویند ‌‌ باز بعضی ز هم سبق[3] جویند
زان سه یک کان شجاعت و دژمی[4] است ‌‌ از شهش نی ظهور دمبدمی است
گاه گاهی بکار می‌آید ‌‌ کز شجاعت نظامی آراید
دیگری جود هرچه دارد شاه ‌‌ نرسد بر همه سفید و سیاه
بعضی از جود بهره‌ور باشند ‌‌ نیست ممکن که سر بسر باشند
لیک حلم و سکون رسد به‌تمام ‌‌ باشد آنرا دوام[5] و نفعش عام[6]
هست نیکوتر از شجاعت جود ‌‌ لیک از آن حلم به بخواهد بود
گر بود بهر شاه خوی درشت ‌‌ خلق در دل کنند بر او پشت
زین سبب گفته کردگار جلیل ‌‌ با پیمبر به محکم تنزیل
که تو گر ژاژ[7] و سخت دل بودی ‌‌ دور خود جمع خلق ننمودی
همه کردندی از بر تو فرار ‌‌ نزد تو کس نمی‌نمود قرار
خود رسول * ستوده[8] فرماید ‌‌ به حلیمان پیمبری شاید
پس به‌شه این سه خصلت محمود[9] ‌‌ که بود حلم با شجاعت و جود
حلم وخوش خلقی است لازمتر ‌‌ کش بود نفع عاید کشور
نرم خوئی ستوده کرداریست ‌‌ غلظت[10] و سختی از سبکباریست[11]
از بزرگان یکی چنین گفته است ‌‌ در تحقیق زین بیان سفته است
که اگر در تمام خلق جهان ‌‌ با من از مو یکی بود بمیان

---

۱ - بردباری ۲ - سخی ۳ - پیشی ٤ - دلیری
۵ - پایداری ٦ - بهمه برسد ۷ - بدخلق ۸ - نیکو
۹ - پسندیده ۱۰ - بدخلقی ۱۱ - کم عقلی

گر جهانی گسسته‌اش خواهند — نتوانند هیچ از آن کاهند
از کشش چون شوند آنها سست — من کشم سوی خویشتن به درست
ور که ایشان‌کشند آنرا سخت — من کنم سست تا نگردد بخت
در میان موی را نگه دارم — قطعش [۱] از هیچ سوی نگذارم
معنی این سخن چنین باشد — که زمن قلب خلق نخراشد
می‌توانم به‌خلق عالم زیست — عادتم جز به رفق‌و [۲] نرمی نیست
گر نگردند خلق انبازم [۳] — من بر اخلاق مردمان سازم
بس‌ستوده است‌و نیک حلم‌و وقار — خاصه از بهر شاه با مقدار
صفت حلم‌و حزم [۴] و وقر و سکون — رتبت شاه را کند افزون
زانکه‌چون شاه‌را براهل زمان — هست فرمان لازم‌الاذعان [۵]
نبود ار شاه‌را سکون و وقار — بس برآرد ز جان خلق دمار
پس ز خود خلق‌را چوداد نفور [۶] — خلق بس می‌شوند از او دور
پس چو از شاه روی برتابند — بس هلاکت ز بهر خود یابند
هر قدر شه بود سخی و دلیر — چون در او نیست علم با توقیر
حلم و خوش خلقی‌ار در اونبود — جود و بأسش [۷] همه تباه شود
ور سخا و شجاعت او را نیست — هم به خلق نکو تواند زیست
خلق را بی‌شجاعت و انعام — کند ازخلق نیک با خود رام
وه‌چه خوش گفته‌آن حکیم‌ادیب — سخنی دلربای بافر و زیب
چون گل آن به‌که خوش بودرویت — تا در آفاق خوش شود بویت
خلق را آن زمان بکار آئی — که ز خلقت جهان بیارائی
باری ازخلق نیک دارد شاه — جمع دورش شود دبیر و سپاه
وحش را خلق نیک سازد رام — نشود رام آن ز دانه و دام
شاه باید چو کوه پابرجای — در نیاید ز بادخشم از پای

---

۱ ـ پاره شدن ۲ ـ مدارا ۳ ـ همدم
۴ ـ پیش‌بینی ۵ ـ واجب‌القبول
۶ ـ نفرت ۷ ـ شجاعت

شاه باید که چون نمود غضب ‌‌ ندهد از دست رسم وقر[1] وادب
گر کند حلم قدری اندر کار ‌‌ دهد از دست پس شتاب و قرار
حلم آن چند از میان برود ‌‌ شهره باز از سبک سری بشود
شاه باید بوقت حدت[2] خشم ‌‌ از خیالات ژاژ[3] بندد چشم
نهد از سر هوی پرستی را ‌‌ نسپرد راه چیره[4] دستی را
حلم‌و وقر از صفات یزدانست ‌‌ هم غضب دود نار[5] شیطانست
گر به خشمش نباشد استیلا[6] ‌‌ صید نفس است نی شه والا
خلق‌نیک است عین ترک غضب ‌‌ خشم‌و کین بهرهر بدی است سبب
بر نیکو دهد نهال وقار ‌‌ شاخ عجلت[7] خسارت[8] آرد بار
زین سبب شاه را سِزاست وزیر ‌‌ که بود بس ستوده در توقیر
که اگر شه گهی غضب آرد ‌‌ آن غضب را ز شاه بردارد
که‌اگر خشم و کینه آرد شاه ‌‌ حال مردم کند ز قهر تباه
دمبدم باید آن ستوده وزیر ‌‌ از سر فکر و دانش و تدبیر
شاه را از غضب نگه دارد ‌‌ روی شه را سوی سکون[9] آرد
گر ز روی هوای نفس شریر ‌‌ حکمی از پادشه شود تصدیر[10]
آن وزیرش ز فرط دانش‌و رای ‌‌ نگذارد که آن شود اجرای[11]
ضرر آن به شاه بنماید ‌‌ ورنه زان ملک را خلل زاید
از ره نصح[12] و خیرخواهی شاه ‌‌ شاه را باز دارد از آن راه
شاه را از غضب برون آرد ‌‌ روی او جانب سکون آرد
شاه را زآن عقیده‌گرداند ‌‌ پیش از آن کاو بکار درماند
همچنانی که شاه هند اگر ‌‌ نبدش آن وزیر دانشور
وان‌نکو همسر پراز فن‌و هوش ‌‌ که بد از عقل قلزمی پر جوش
این‌دو تن گربشه طریق صواب[13] ‌‌ ننمودندی و نکال[14] شتاب

---

۱ - وقار ۲ - تندی ۳ - بد ٤ - غلبه ۵ - آتش
٦ - تسلط ۷ - شتاب ۸ - زیان ۹ - آرامی ۱۰ - صادر
۱۱ - جاری ۱۲ - پند ۱۳ - درستی ١٤ - بدی

شاه قول عدو چو باور کرد	رو به ملکش فساد می‌آورد
چونکه‌این هردو راد[۱]نیکوکار	از سرحزم[۲] و صبرو حلمو وقار
بر سکون شاه را شدند دلیل	دفع از شه شد آن بلای جلیل[۳]
ورنه شه بهر کید چند ابتر[٤]	کرده بد ملک خویش زیر و زبر
شاه را سوی حلم[۵] آوردند	دفع آن شر ز مملکت کردند
رای گفتا که ای به رتبه جلیل	فاش فرمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن بیدپا برای رای حکایت هبلار شاه هندی و برهمنان و خواب دیدن شاه و راه‌نمائی زن شاه او را و از بلا رهاندن

بیدپا گشت پس مثل پرداز	کرد بر رای[٦] باب دستان[۷] باز
گفت بد خسروی بعهد قدیم	در یکی از بلاد هند مقیم
همه‌اسباب شاهی او را راست	ملک و مال آنقدر که دل می‌خواست
چند چیز ستوده[۸] او را بود	بر شهان زان مفاخرت بنمود
اولین بود شاه را دو پسر	هر دو از چهره همچو قرص قمر
هر دورا بود از خط و کاکل	گل رو پر بنفشه و سنبل
هر دو را بود از قد رعنا	سر و بن را بباغ در گل پا
با چنان‌حسن ظاهرو مشهود[۹]	بس صفات ستوده شان هم بود
از سخاو شجاعت و از حلم	صولت و شوکت و عبادت و علم
هر دو را مردی‌و فتوت[۱۰] بود	و آدمیت بد و مروت بود
مامشان داشت نام ایران دخت	که بدل شاه مهر او می‌پخت
مهوشی دلربا ز محبوبی	مهر چهری به حسن کروبی[۱۱]
بود هم شاه‌را وزیری‌راد[۱۲]	که از او شاه بود بس دلشاد

---

۱ ـ دانا ۲ ـ پیش‌بینی ۳ ـ بزرگ ٤ ـ بی‌دین
۵ ـ سکون ٦ ـ شاه ۷ ـ حکایت ۸ ـ نیکو
۹ ـ آشکار ۱۰ ـ جوانمردی ۱۱ ـ ملائکه ۱۲ ـ یگانه

بودی از دانش آن یگانه وزیر — آصف[1] ثانی از ره تدبیر

نام آن پادشاه بد هبلار — هم بدی اسم آن وزیر بلار

داشت هم شاه یک ستوده دبیر — کز قلم رانیش نبود نظیر

خامه تندی که وقت کتب رقم — نقطه‌ای بد عطاردش[2] ز قلم

آن دبیر فرید با افضال[3] — نام بودش ز فرط فضل کمال

شاه را بود هم نکو پیلی — باد رفتار و کوه تمثیلی

تن آن بود همچو سیم[4] سفید — گو که کوهی است زیر برفت پدید

تخت‌شه چون برآن زدی به‌نشاط — گو سلیمان بباد بسته بساط

شه به پشتش چه برشدی بشکوه — بد چو ماهی‌نشسته بر سر کوه

بود هم بهر شه دو پیل دگر — هر دو آهن قوام[5] و که پیکر

هردو جنگی بوقت کینه‌و جنگ — در عرین[6] شیرو در بحار[7] نهنگ

هم بدآن شاه را شتردو نفر — که دو کوهان بدند و برق گذر

هم یکی اسب داشت آن شه گرد — که‌به تک[8] از صبا سبق[9] میبرد

داشت تیغی به گوهر آکنده[10] — که دل از دیدنش شدی زنده

گرچه تیغ‌است درجهان خونریز — هم‌بد آن‌خون فشان‌و هم دربیز

شه بر این چندچیز بس ممتاز — داشت دلبستگی و عشرت و ناز

برشهان افتخاراز اینهاداشت — سر از آنها به‌چرخ می‌افراشت

از قضا فرقه‌ای به کشور شاه — دین و آیین بداشتند تباه

چون ز قوم برهمنان بودند — ره به اضلال[11] خلق پیمودند

خلق را بر ضلالت آوردند — پیرو دین و کیش خود کردند

شه بسی منع کردشان زین کار — بیشتر گشتشان بر آن اصرار

شاه از منعشان چو شد نومید — تیغ قهر از ره نظام کشید

حکم قتل برهمنان را داد — کار مفسد نهاد رو به فساد

---

۱ ـ وزیر سلیمان ۲ ـ نام ستاره ۳ ـ فضل ٤ ـ نقره

۵ ـ دست و پا ٦ ـ بیشه ۷ ـ دریا ۸ ـ دویدن

۹ ـ پیشی ۱۰ ـ جواهرنشان ۱۱ ـ گمراه کردن

ده هزار از رجالشان[۱] کشتند — تن آنها بخون بیاغشتند
زن و اطفالشان شدند اسیر — در کف جیش شاه چون نخجیر[۲]
چارصد تن از آن گروه ظلوم[۳] — زان شریر ان بدند زاهل علوم
شاه در نزد خویشان واداشت — خدمتی بهرشان مهیا داشت
آن لعینان ز روی فکر و نفاق[۴] — داشتندی به امر شاه وفاق
لیک دلها ز شاه پر کینه — بغض شه داشتند در سینه
غیر ازاین چون نبودشان‌چاره — کز وطنشان بدند آواره
خدمتی کان ز بهرشان می‌بود — هر یکی از نفاق می‌بنمود
جملگی لاعلاج وهم ناکام — داشتندی بکار خویشتن قیام
خون دل از درون همی شستند — فرصت انتقام می‌جستند
تاشبی شاه شد به‌جامه خواب — خواب نارفته شد دلش بی‌تاب
هفت بارش صدا بگوش رسید — که بس از هول آن صدا ترسید
باز در خواب شد چو بار دوم — دید دو ماهی ایستاده به دم
هر دورا سرخ همچو خون پیکر — صیحه[۵] بر شه زدند بار دگر
چون‌دوم بارشاه خواب‌زین دید — از سر دهشت[۶] از منام[۷] جهید
بر دل شاه اضطراب فزود — باز او را سه باره خواب ربود
دید در خواب‌دو بط[۸] و یک غاز[۹] — هستشان در قفای او پرواز
تا دم پایش آمدند فرود — لب گشودند بر ثنا و درود
اندر این‌بار چشم شه‌شد باز — اوفتاد او بفکر دور ودراز
باز خوابش ز فرط فکر ربود — دید ماری سفید و زرد و کبود
گشت ناگاه نزد شاه پدید — بی محابا[۱۰] بپای او پیچید
باز از خواب جست با دهشت — بس فزودش بدل غم و وحشت
گشت اندوهناک و شد درخواب — اندر این بار بیش شد بی‌تاب

---

۱ ـ مردان ۲ ـ شکار ۳ ـ ظالم ٤ ـ دو روئی
۵ ـ نعره ۶ ـ هول ۷ ـ خواب
۸ ـ مرغ آبی ۹ ـ مرغ آبی ۱۰ ـ تأمل

زانکه‌در خوابش‌این چنین‌بنمود | که تنش گشته‌جمله خون‌آلود
خواست این دفعه‌برکشد آواز | کز محارم [۱] یکش شود دمساز
باز از روی فکر خوابش برد | بس ازاین خواب خاطرش افسرد
دیددر خواب‌اینکه گشته‌سوار | بر سفید استری [۲] صبا رفتار
رو سوی شرق کرده می‌راند | کش صبا از عقب همی ماند
استرش ره چو برق می‌سپرد | لیک شاه آنچه در قفا نگرد
همرهش نیست جز دو تن فراش | که ز سیرند بس بسعی و تلاش
اندر این‌بار ز اضطراب بِجَست | ساعتی در فراش خواب نشست
باز خوابش ربود بس به محن | دید گردیده آتشی روشن
بر سرش ز آن‌فتاده است شرار | شعلهٔ آن گرفته دور و کنار
شاه از این‌خواب بس هراسان شد | جست و مانند بید لرزان شد
هفتمین دفعه‌اش چو خواب گرفت | پیش او آمد این خیال شگفت
دید مرغی دژم [۳] به فرق سرش | بنشست و فراشت بال و پرش
زد بفرق سرش بسی منقار | شاه زد نعره‌ای و شد بیدار
کز صدای شه و صراخ [۴] و نفیر | محرمان‌از وزیرو میر و دبیر
همه ناگه ز خواب برجستند | ره بسوی سریر [۵] پیوستند
شاه‌حیران که این‌امور چه‌بود | که مرا درمنام [۶] روی نمود
گرچه شه بس بدل ملال آورد | با کس اظهار خواب خویش نکرد
تاکه شب رابغم به روزرساند | در دل از کشف سر آن درماند
گفت باخود که باکه شاید گفت | یک شب و این همه رموز نهفت
حاضرآندم بر همنان‌را داشت | چونکه ز اهل علومشان پنداشت
بهرشان فاش کرد سر ضمیر | خواست ز آنها ز خوابها تعبیر
چون مقالات شاه بشنیدند | اثر اضطراب او دیدند

---

۱ ـ مقربان ۲ ـ قاطر
۳ ـ قوی ۴ ـ نعره
۵ ـ تخت ۶ ـ خواب

عرض کردند کای شهنشه فرد اندر این کار غور[۱] باید کرد

این‌همه خواب‌های میشوم[۲] است که‌شه از آن‌فکار و مغموم‌است

خوابهای بد است شه دیده‌است خاطرش بی‌سبب نرنجیده است

شه دهد اذن کز کتاب و علوم بنمائیم کشف آن معلوم

در علوم آوریم فکرت و غور در علاجش کنیم با هم شور

زانچه از علم‌و دانش و تعبیر یافتیم آن بشه شود تقریر

هم علاجش ز فکر بنمائیم دفع شرش ز شاه فرمائیم

دادشان شاه پس بفکر جواز[۳] جمله با هم شدند پس دمساز

در یکی گوشه خالی از اغیار شور کردند جمله در این کار

که چنین ظالم ستمکاره که کنون گشته است بیچاره

خواهد از ما بکار خویش علاج به که سازیمش از جهان اخراج

این‌همه ظلم‌و کین که‌بر ماکرد بر سر ما بسی بلا آورد

حال چون اختیار در کف ماست فکر باید بدفع آن آراست

به که‌در نزد او همه یک‌قول افکنیمش به ترس و فکرت و هول

پس باو یک زبان همه گوئیم کانچه ما راه علم می‌پوئیم

بهر شه‌قلبمان به تشویش است که ورا هفت آفت از پیش است

هست ازاین خواب‌های پر از شر پادشه را به پیش هفت خطر

از سر شاه دفع این آفات خواهد ار شه ز بهر خویش نجات

باید او را ز زمره[۴] خاصان[۵] وز محبان خویش و از اعیان

وز مراکب[۶] ستوده‌های شهی آنچه هستند خاص بارگهی

بکشد شاه و خونشان مخلوط کرده در ظرف آبی آن مربوط[۷]

اندران شاه جای بگزیند اندر آن خون و آب بنشیند

و از پس ساعتی شود بیرون ریزد آن را به گوشهٔ هامون[۸]

---

۱ ـ تامل و فکر ۲ ـ بد ۳ ـ اذن

۴ ـ فرقه ۵ ـ مقربان ۶ ـ اسب‌ها

۷ ـ ممزوج ۸ ـ دشت

پس بدن را ز آب غسل دهد آنگه از این غم و بلا برهد
چونکه‌ما نزد شاه‌این گوئیم بگمانش که خیر او جوئیم
می‌کشد محرمان و اعیانش خود شکست آورد به ارکانش
پس چو ارکان او بیافت شکست می‌توان یافت بر ستمگر دست
پس بهم این مواضعه [1] کردند رو بدربار شاه آوردند
بوسه بر خاک راه شه دادند در مکر و فسانه بگشادند
که شها از کتب بفکرت و غور درک کردیم واندر این بس شور
جمله تعبیر این پریش‌منام [2] یافتیم و به شه کنیم اعلام
شاه را پیش هست هفت خطر کش بود احتمال رفتن سر
عمر و ملکش همه تباه شود ملک خالی ز پادشاه شود
شه چو این از برهمنان بشنید بس پریشید و مضطرب گردید
گفت بهرش چه یافتید علاج که کنیدم از این بلا اخراج
همه گفتند یک زبان با شاه کز علاجش ترا کنیم آگاه
جان‌خود رااگر توداری دوست غیرازاین کارچاره‌ای‌نه‌دراوست
کار اگر شه کند بگفتهٔ ما نکند فاش این نهفتهٔ ما
آنچه نادیده‌ایم در تعبیر بهر شاهیم از آن علاج پذیر
آن دو ماهی که دیده اول شاه آن دو شهزاده‌اند عالی جاه
دیگرآن مار کاو بگشت پدید بی محابا بپای شه پیچید
هست آن مام [3] آن دو شهزاده پای شه را چو بند افتاده
وآن دو بط هم‌دو پیل‌پادشهند که دم رزم ماحی [4] سپهند
غاز هم هست فیل ابیض [5] شاه و استرانند خاصهٔ درگاه
واندو فراش اشتران شهند که پی کار شاه روبرهند
وآنچه بر فرق شاه‌گشت سوار چون شراره بود وزیر بلار

---

۱ ـ یک قولی در مکر ۲ ـ خواب
۳ ـ مادر ۴ ـ محو کننده
۵ ـ سفید

مرغ منقار زن به تارک شاه — آن کمال دبیر دل آگاه
وانکه‌شه خون به‌پیکر خوددید — هست تیغ گهر نگار حدید [1]
که از آن سر زشه جدا سازند — غرقه خونش به عرصه‌اندازند
ما چنین‌دیده‌ایم بهر علاج — که شه‌ار ملک خویش خواهدو تاج
دو پسر را و مام آن دو پسر — با وزیر و دبیر دانشور
همه‌سه فیل‌و دو اشترو مرکب — شه‌بر آنها رضادهد به عطب [2]
با همان تیغ خونشان ریزند — خونشان پس باب آمیزند
در یکی حوض پس بریزند آب — شاه در آن رود بفور و شتاب
تن شه چون ز آب و خون آلود — بدر از خون و آب آید زود
پس از آن خون بسی طلسم عظیم — بر تن شه کنیم ما ترسیم [3]
پس بخوانیم منتری [4] آنگاه — وان دعا را دمیم بر تن شاه
پس ز آب نکو بدن شوید — بهر خود گر سلامتی جوید
پس تن شه چو شسته شد از آب — روغن زیت صاف در این باب
حاضر آریم و زود از آن روغن — چرب سازیم ما ز شاه بدن
پس بگوید حفیره‌ای [5] بکنند — تیغ گوهر نگار را شکنند
با بدنهایشان کنند دفین [6] — تا که گردند زیر خاک مکین
شه چو این کار کرد بی‌تشویش — از خطرها خلاص سازد خویش
ورنه‌از بهر شه‌بسی ضرر است — واندراین‌خواب‌ها براو خطراست
بایداین گفته‌ات عمل کردن — ورنه رو بر هلاکت آوردن
شاه‌از ایشان‌چو این‌مقاله‌شنفت — دل او زین سخن بسی آشفت
گفت این رای شوم ابتر [7] چیست — که چنین کارهیچ ممکن نیست
آن کسانی که نامشان بردید — ره به اعدام [8] جمله بسپردید
بعضی آنها بعینه جان منند — بعضشان شمع خانمان منند

---

۱ ـ آهن　۲ ـ هلاک　۳ ـ نوشتن
۴ ـ دعا　۵ ـ گودال　۶ ـ زیر خاک
۷ ـ نحس　۸ ـ هلاک کردن

بهر من بعضی‌اند ملـک مدار — ملک ازایشان مرا بود بقرار
گر شوند این کسان من نابود — زندگی بهر من ندارد سود
زندگی خوش بود ولی با یار — عمر بی‌دوست آیدم بچه کار
لذت اندر چنین حیاتی نیست — زانکه بی‌جان دمی نشاید زیست
چونکه جان مرا چنین کاهید — جسم بی‌جان مرا چه می‌خواهید؟
بعد اینها نه‌من جهان خواهم — نه دگر ملک و خانمان خواهم
جسم بی‌جان خبیث‌و مردار است — از چنین زندگی مرا عار است
گو شما را نیامده‌است به‌گوش — این خبر باشد ستتان فرموش
آن سخن را که گفت بوتیمار — با سلیمان چنان نکو گفتار
از شهنشه برهمنان به سوال — خواستندی بیان آن تمثال
که شها فاش ساز این گفتار — از سلیمان و مرغ بوتیمار [1]

تمثیل آوردن هبلار شاه برای برهمنان حکایت سلیمان را که با بوتیمار در باب شرب آب حیات شور کرد و جواب بوتیمار او را

شاه گفتا ز لطف یزدانی — چونکه بد حشمت سلیمانی
چه سلیمان ز لطف بار اله — هم رسول خدا بد و هم شاه
حشمت‌الله چون سلیمان بود — هر چه بد جمله‌اش بفرمان بود
انس‌و جن‌و پری و وحش‌و طیور — همه بودند دایمش به حضور
کرد از کردگار خویش سئوال — کش دهد آن مثابه[2] ملک و جلال
که دگر کس ز جمله خلق جهان — نبودش بعد ازاو سزایی آن
حق باو داد سلطنت آنسان — که نیابد به‌شرح و وصف‌و بیان
بود منقاد او ببزم حضور — مار ومور انس‌و جن وحوش‌و طیور

---

۱ ـ یکنوع مرغ آبی
۲ ـ مقدار

باد بودش مدام در فرمان / بر هوا کردیش بساط روان
روزی از امر حق بدیدن او / آمدش یک سروش[1] نیکو رو
جامی آورده بد ز آب حیات / فرح افزای روح و دفع ممات
گفت فرموده حضرت باری / که اگر میل زندگی داری
بنما این زلال صافی نوش / تا نماید اجل ترا فرموش
بشوی بر دوام پاینده / باشی اندر جهان همی زنده
ور ملاقات ما همی خواهی / چشم از این پوش زود شو راهی
چون‌سلیمان شنید این زسروش / صرف آن حرف کرد فکرت و هوش
گفت با خود که در حیات‌و بقا / بتوان ساخت توشه عقبا
مزرع آخرت بود دنیا / زین توان جست راحت آنجا
به که این آب را بنوشم من / تا که عمرم شود دراز و کهن
کاندر آن زاد[2] آخرت سازم / به عبادات حق بپردازم
باز گفتا همی بباید غور[3] / که در این کار هست لازم شور
پس به‌جن و پری‌و وحش‌و طیور / ملک‌و انس و هرکه بد به حضور
نقل پیغام حق به ایشان کرد / هم بانها مشاورت آورد
همه گفتند ای ستوده مقام / نیک باشد ز بهر شاه دوام
خاصه بهر تو کت فتوت هست / منصب شاهی و نبوت هست
تا توباشی در این‌جهان زنده / هست بر خلق خیر پاینده
نو شکن آب تا رهی ز فنا / شود از تو ز خلق دفع عنا[4]
گفت از اهل ملک غایب کیست / که‌کنون اندراین مشاوره[5] نیست
همه گفتند مرغ بوتیمار / حال اینجای نیست حاضر بار
گفت با اسب رو کنون بالفور / حاضرش کن که آید اندر شور
تا به‌بینم که او چه می گوید / راه رشد اندر این‌چه می‌جوید

---

۱ ـ ملائکه   ۲ ـ توشه
۳ ـ تأمل   ۴ ـ مشقت
۵ ـ مشورت

اسب آمد بنزد بوتیمار — کت سلیمان نموده است احضار
گفت آیم بطوع [1] بر درگاه — لیک نایم ترا همی همراه
گر دگر کس کند سویم ارسال — با وی آیم به درگه اجلال
اسب برگشت و شرح حال بگفت — چون سلیمان ز اسب این بشنفت
یک سگی را بسوی بوتیمار — بفرستاد و ساختش احضار
همره سگ بیامد او بالفور — پس سلیمان از او سبق در شور
کرد از سر و رمز کار سئوال — کز چه با اسب نامدی فی‌الحال
همره سگ بیامدی بالفور — اندر این کار در چه بودت غور [2]
با وجودی که از پس انسان — اشرف است اسب از همه حیوان
سگ خبیث است و شوم و ژاژ [3] و دغل — در جهان از خباثت است مثل
عرض بنمود کای رسول کریم — ای سزاوار عزت و تکریم
اینکه با اسب نامدم همراه — صفتی دارد اسب بس جانکاه
اسب حیوان بی‌وفا باشد — زود با خصم آشنا باشد
صاحبش کاو به سال‌های دراز — هست با او به مرحمت دمساز
دهد او را علوفهٔ [4] بسیار — کند او را ز لطف بس تیمار
گر که خصمی باو نماید جنگ — کشد او را به‌تیغ یا به خدنگ [5]
چونکه از پشت اسبش اندازد — دست بر سوی اسبش افرازد
بیوفا اسب ز او نه‌بگریزد — زود با او به رفق [6] آمیزد
می‌سپارد بدست خصم لجام [7] — زود گردد به خصم صاحب رام
صاحب خود ورا بپندارد — سر بفرمان او فرود آرد
ناورد هیچ یاد صاحب خویش — با عدو راه مهر گیرد پیش
لیک سگ هر کسش به‌لقمه نواخت — حق آن لقمه‌را نکوبشناخت
صاحب خویش هر که را داند — ترک مهرش [8] بخویش نتواند

---

۱ ـ میل ۲ ـ تأمل ۳ ـ بد
۴ ـ خوراک ۵ ـ تیر ۶ ـ نرمی
۷ ـ دهنه ۸ ـ دوستی

میکند حفظ جان‌و مال اورا — هم شریک است در ملال او را
صاحبش را کس ار برنجاند — او تلافی کند چه بتواند
سر به مهر عدو فرو نارد — با عدو راه مهر نسپارد
اسب عاری بود ز مهر و وفا — لیک سگ را بود وفا و صفا
بی‌وفا را نیامدم همراه — همره باوفا شدم بَرِ شاه
چون سلیمان شنید این گفتار — یافت بس زیرک است بوتیمار
پس بوی شور را میان آورد — شور در شرب[1] آب با او کرد
که تو در شرب این زلال حیات — که کند شخص را رها ز ممات
خود دراین کار گو چه می‌گویی — بهر من خیر در چه می‌جوئی؟
گفت یا حشمت‌الله از سر مهر — زین نهفته بگیر پرده ز چهر
کاین بود هم زبهر تو مخصوص — هم برای تو یافته است خصوص
یا براحباب و یاوران هم‌هست — که فتد شان از آن حیات بدست
گفت ان هم مرا سزاوار است — شرکت دیگری نه در کار است
با سلیمان بگفت بوتیمار — گر چنین است دست از او بردار
چون توان زنده بودن و دیدن — مرگ احباب و زان برنجیدن
دایم اندر عزای یاری راد[2] — دل فتد در غم و شود ناشاد
زندگانی خوش است با احباب[3] — مرگ یاران کند دل تو کباب
تو شوی پایدار و در هر روز — افتی از مرگ دوستان در سوز
نایدت حظ[4] از این حیات بدست — کت بهر دم غمی شود پابست
چون سلیمان ازاو شنید چنین — کرد بر عقل و رای او تحسین[5]
از سر شرب آن زلال گذشت — جام آب حیات از کف هشت
مسترد[6] کرد و ترک آن فرمود — رو سوی دار آخرت بنمود
این مثل را از آن بیان کردم — بهرتان این حکایت آوردم

---

۱ ـ نوشیدن ۲ ـ نیکو
۳ ـ دوستان ۴ ـ لذت
۵ ـ آفرین ۶ ـ پس داد

که مضامین این ستوده مثال / هست نیکو مرا موافق حال
جان من ازبهر این کسان‌خواهم / چون توانم که جانشان کاهم
اینکه گفتید هست امر محال / نتوانم که این نمود خیال
که جز این کار چاره‌ای دانید / آن بگوئید اگر که بتوانید
باز قوم برهمنان به فسون [1] / عرض کردند نزد شه که کنون
کار اینگونه‌بر شه آمده‌راست / باید این‌کار گفته را آراست
نفس شه راکنون بسی خطر است / خطر شه به مملکت ضرر است
حفظ نفس شه است بس لازم / بایدش شد بر این عمل جازم [2]
بی‌غرض ما چنین ستوده مقال / وانمودیم شاه را احوال
باشد از بهر این تمام عوض / هست ما را بقای شاه غرض
چونکه شه را بقای می‌پاید / عوض هر چه رفت دست آید
دست شستن ز جان و شاهی خویش / هم رسیدن به مملکت تشویش
سخت‌تر باشد از چنین عملی / که بیاید به ملک از آن خللی [3]
شاه را گرکه ملک باید وتاج / غیر ازاین بهر کار نیست علاج
شه چو دیداز برهمنان اصرار / که مصرند [4] سخت در این کار
در دل او فکند اندیشه / قول آن فرقهٔ فسون پیشه
شاه افتاد اندر اغلوطه [5] / زد بسی در یم محن غوطه
تنگدل روی خود ازایشان تافت / سوی خلوتسرای خاص شتافت
در صحبت نساخت بر کس باز / اوفتاد او بفکر دور و دراز
حال شه بس ز قولشان آشفت / که بخلوت به خویشتن می‌گفت
این چه‌سریست بر من‌آمده پیش / از که جویم علاج محنت خویش؟
می‌توان باکه ساخت این‌اظهار / بهر من ازچه گشت اینسان‌کار
نتوان گفت با کسی این راز / جز به‌یزدان ز روی عجزو نیاز

---

۱ ـ مکر ۲ ـ مصمم
۳ ـ فسادی ۴ ـ اصرار دارند
۵ ـ اشتباه

چون توان حمل داغ یاران کرد — ترک احباب در پی جان کرد
مرگ فرزند بس بود مشکل — خود ز فرزند هست شادی دل
دیده را روشنی ز فرزنداست — مرگ فرزند بس بدل بند است
عیش از اولاد استوار بود — هم پس از مرگ یادگار بود
میوهٔ دل بود بگاه حیات — عمل صالح[1] است بعد ممات
هم ز بعد فنای ایران دخت — هوس خوشدلی نشاید پخت
چهر خورشید اگر رود ز نظر — دیده چون شب‌شود سیاه وکدر[2]
بهر من بعد مرگ اینسان یار — زندگی آید از برای چه کار؟
بعد او زندگی چه حظ دارد — هجر این یار، خود ممات آرد
هم بلار وزیر کز تدبیر — دارد این ملک بهر من تسخیر
گر که او را رسد فنا و عدم[3] — پاره گردد نظام ملک ز هم
هم کمال دبیر با تحریر — که ز فرط فصاحت و تقریر
خامه‌اش هست ابر گوهر بار — که بوقت تقاطر[4] امطار[5]
هر خطش بهر مملکت گیری — می‌کند جمله کار شمشیری
گر که اورا دمی رسداتلاف[6] — مملکت را بهم خورد اطراف
اطلاع از کجا شود حاصل — کار ملک آن زمان شود مشکل
این دو کافی‌شوند اگر نابود — در کف از مملکت نیاید سود
همچنین بی وجود پیل سفید — کز صفا هست چون رخ خورشید
چون توانم به جنگ کردن رو — چه شکوه آورم بخرج عدو
وان دوپیل دگر که‌وقت جدال — هردو خصم افکنندو رزم[7] سگال
گر نباشند در نبرد و ستیز — که عدو را کنند رو به گریز
از چه دیگر توان نمودن جنگ — ریختن در مذاق خصم شرنگ[8]
این دوجنگی گرم روند ازدست — چون توانم بخصم داد شکست؟

---

۱ ـ یادگار نیکو ۲ ـ تیره ۳ ـ نیست
۴ ـ باریدن ۵ ـ باران ۶ ـ تلف
۷ ـ جنگجو ۸ ـ مرگ

همچنان آن دو اشتری رهوار — که مدام آورند بهرم بار
هم به ارسال[1] قاصدان به بلاد — ره سپر می‌شوند همچون باد
گر نباشند این دو ره پیمای — رسم ارسال کی بود برپای؟
همچنین بر من آن خجسته[2] فرس — که بصید است و وقت سیر هوس
اینچنین اسب کان بوقت شکار — هست مانند باد در رفتار
چون شودوقت صید درتک و پو[3] — ره به بندد بدشت بر آهو
چون نباشد مراکجا است سرور — بیوی از حظ[4] صید گردم دور
هم چنین این حسام[5] برنده — که بسی خصم از اوست سر کنده
صاعقه[6] کار و برق کردار است — لازم آنم بوقت پیکار است
در جدل[7] گر نباشدم در دست — دشمن آرد بمن زوال و شکست
گر که نابود گردداین اسباب — زود گردد شهی من نایاب
پس مرا در جهان چه حظ باشد — دایمم دل ز غصه بخراشد
گر نباشند گو زمانه مباش — کو مرا دولت شهانه مباش
یک شبانروز شه بفکرت بود — خاطرش یک نفس نمی‌آسود
فکر او ره به‌هیچ چاره‌نبرد — خاطرش بس ز رنج فکر افسرد
فکر شه را بیافتند ارکان — پس محارم[8] شدند مخبر از آن
که بشه‌تازه فکری آمده پیش — که فتاده‌است در غمو تشویش
پس دراندیشه شد وزیر بلار — که شه از این تفکر بسیار
گر دو روزی دگر بیارامد — کار او بر وخامت[9] انجامد
باید از سر کاریافت خبر — دفع بایدنمود از او غم و ضر[10]
لیک باخویشتن بدینسان گفت — که شهان را سوال سر نهفت
هست از شیوه تأدب[11] دور — شاید او را بود ز کشف نفور[12]
پس بدل فکر کشف آنرا پخت — شد مشرف بنزد ایران دخت

---

۱ ـ فرستادن ۲ ـ نیکو ۳ ـ دویدن ٤ ـ لذت
٥ ـ شمشیر ٦ ـ برق ۷ ـ جنگ ۸ ـ مقربان
۹ ـ بدی ۱۰ ـ گرفتاری ۱۱ ـ حرمت ۱۲ ـ نفرت

گفت با او که یکشب و روز است | که دل شاه فکرت اندوز است
رفته در خلوت و بغم انباز[۱] | با غم و فکر خود شده دمساز
حرف خود را به کس نمی‌گوید | غیر فکرت رهی نمی‌پوید
تو چو از بهر شه‌ستوده زنی | بلکه او را چو روح در بدنی
رو بر شاه وکشف[۲] کن این راز | کزچه با فکر و غم شده دمساز
گر که در کارش آمده مشکل | ساز معلوم من که سازم حل[۳]
تا که‌من شاه راشدم دستور[۴] | خود تودانی که درمهام[۵] امور
کار بی رای من نکردی شاه | چون مرا یافته است نیکوخواه
لیک دیروز شاه بزم آراست | در بر خود برهمنان را خواست
سری آورده بهرشان بمیان | من ندانم چه گفته با آنان
وین‌دغل‌ها[۶] چه گفته‌اندجواب | که شه‌افتاده در چنین تب‌و تاب
بیم دارم که‌این فسون سازان | و این دنی[۷] سفلگان‌و غمازان
کرده باشند شاه را وادار | که نماید به مملکت آن کار
که به ملک آورد بسی خسران[۸] | شاهرا دل شود از آن پژمان[۹]
چونکه شد کار ناستوده درست | چاره از بهر آن نشاید جست
آورد صد غم و پشیمانی | محنت و حسرت و پریشانی
جز تواکنون کسی به‌خلوت‌شاه | بهر این‌کشف سر ندارد راه
زودتر رو به خلوت شاهی | تا بیابی ز کار آگاهی
تا که من زود دفع آن سازم | دل شه را ز غم بپردازم
که بسا می‌شود ز فکرت شاه | کار ملکی شود تمام و تباه
در جواب بلار ایران‌دخت | پاسخ‌اینسان ز فکرو خاطر پخت
که‌مرا باشه از سوال وجواب | دی بسی‌رفته از طریق عتاب[۱۰]
شه زمن رنجه است‌و من زاونیز | هم مرا نیست حال دستاویز

---

۱ ـ همدم ۲ ـ آشکار ۳ ـ گشودن ٤ ـ وزیر
۵ ـ عمده ٦ ـ پست فطرت ۷ ـ پست فطرت
۸ ـ زبان ۹ ـ پریشان ۱۰ ـ تندی

که خود آنرا بهانه‌ای سازم / تا از آن نزد شه سرافرازم
هم ندارم کنون بهانه بدست / هم بدیدار او نیم پابست
بوسه زد خاک راه ماه بلار / کرد پس عجز و زاری بسیار
کای تو دلدار شاه عالمگیر / التماس مرا کنون بپذیر
نشود رنجه از عتاب تو شاه / روی شه سوی تست در همه گاه
کار معشوق جمله روترشی است / کار عاشق مدام نازکشی است
گر تو بر شاه کرده‌ای پرخاش / شاه در مهر تو بود به تلاش
جز تو اکنون کسی درآن خلوت / پا نهادن نباشدش جرات
بایدت کشف این مهم سازی / بندگان را ز لطف بنوازی
بس بلار التماس و آه نمود / ماه رو سوی بزم شاه نمود
گشت وارد چو مه بخلوت شاه / شاه را دید همدم غم و آه
شه چو مه‌دید کرد پوزش او [1] / گرم دل گشت بر نوازش او
چون ز خویشش ملول می‌پنداشت / سر به دلجوئیش نکو افراشت
کای صنم به‌که یاد ما کردی / دل ما را ز غم برآوردی
روی‌دل بس مرابسوی تو بود / حالم‌آشفته گر چوموی تو بود
شاه‌را مه ز مهر داد جواب / کای شه ارفع رفیع جناب
آمدم بهر پرسش حالت / تا شوم کامران ز افضالت [2]
یک دو روز است‌من بخدمت تو / نامدستم به درک صحبت تو
این زمانت فسرده می‌نگرم / گو غمت چیست کز دلت ببرم
شاه از کشف سر نمود انکار / ماه بر کشف آن نمود اصرار
گفت شاها مرا رسیده بگوش / زین سبب نایم از سوال خموش
که شهنشه برهمنان طلبید / درمیانشان شده است گفت‌و شنید
بعد ازآن شه فتاده درتشویش / گرچنین است گو به‌همسر خویش

---

۱ ـ دلجوئی
۲ ـ التفات

کس به‌کس همچو یارمحرم نیست — کس چو دلدار، دافع غم نیست
فاش فرمای از درون رازم — تا دلت را ز غم بپردازم
شاه گفتا مکن ز کار سوال — که فزاید تو را غموم[۱] و ملال[۲]
ای بسا سر که فاش اگر گردد — باعث رنج بیشتر گردد
ماه را سوی شاه آمد رخ — داد از مهر شاه را پاسخ
کای شهنشه تو را جهان بمراد — دشمنت خاکسار و فانی باد
این غم و رنج را که فرمودی — سر ز سر نهفته بگشودی
گر که آن رنج دیگران باشد — شاه را نیکی اندر آن باشد
دیگران را فدای شه جان باد — جان عالم به شاه قربان باد
مطلبی‌نیست رنج هرکه دراوست — حال‌شاه ار ازان‌نکوست نکوست
ور که آن رنج بهر شاه بود — حال هر کس از آن تباه بود
بایدت گفت تا شویم آگاه — دفع آن رنج را کنیم از شاه
شاه اگرنیست هیچ بنده مباد — مرد اگر شاه‌هیچ زنده مباد
گر غمی بهر شه شده تقدیر — باید از صبر شد علاج‌پذیر
نبود هیچ به ز صبر و سکون — کز جزع[۳] میشود غموم افزون
در بلا هر که صبر بنماید — ظفر اندر قفای او آید
شاه‌را در خوراست صبرو شکیب — صبر بر دل بسی فزاید زیب
چونکه‌از فرط هوش ایران دخت — دل شه نرم کرد و نیکش پخت
شه به رمزاز بروز سر نهفت — یک سخن بیش با نگار نگفت
که کلام برهمنان دیروز — گشته بر جان من شرار افروز
آنچه‌گفتند می نشاید گفت — رفته‌از آن مرا زدل خور و خفت
تو هم از کشف آن مدار طمع — که شود بر دلت فزوده جزع
نه مرا تاب گفتن آنست — نه ترا بر شنیدن امکانست

---

۱ - غم‌ها

۲ - اندوه

۳ - بی‌تابی

چونکه‌ماه این کنایه‌را بشنفت بیشتر خاطرش بهم آشفت
کرد اصرار و لابه و زاری آخرالامر شه ز غمخواری
شرح آن خواب‌های شوریده که شب پیش جمله بد دیده
و آن علاج برهمنان دغل و آنچه گفتند از فسون و حیل[۱]
جمله را از برای همسر گفت پرده برداشت از رموز نهفت
چون‌شنید این‌نهفته ماه ازشاه دودش از دل بلند شد با آه
خواست فریاد آرد و زاری باز از روی حلم[۲] و دلداری
گفت شاها سرت سلامت باد بوجود تو چشم بد مرساد
گر هزاران چو ماشویم هلاک شاه اگر سالم است .نبود باک
ما همه جان به ذوق دربازیم بهر ابقای شه فدا سازیم
شاه را زین سبب نباشد غم دل برآرد کنون ز فکرت و هم
کیست کاو دل ز جان خودنکند جان خود را فدای شه نکند
لیک در دل چنین خیال مراست کاین علاج‌برهمنان به خطاست
دشمن رنجه دل نگردد دوست گر تواند کند ز دشمن پوست
همه در فکر حیله‌اند و فسون که نمایند کار شاه زبون[۳]
نبود چون مجالشان[۴] در دست نتوانند کرد شه را پست
این‌زمان شه چولطفشان فرمود آمده‌است این زمکرشان بوجود
کرده‌اند این فسانه‌های ذمیم[۵] تا که ارکان‌شه کنند عدیم[۶]
ملک چون می‌شود تهی ز ارکان[۷] سست گردد ز مملکت بنیان
شاه از بددلی شود مشهور پس رعیت از او شوند نفور[۸]
چونکه ارکان شدو رعیت رفت ره به خذلان[۹] شه توان بگرفت
دشمنی با شه است در دلشان دفع شاه است حل مشکلشان
حال کامد مجالشان در دست چون به نفی[۱۰] شه‌اند بس پابست

---

۱ ـ مکر ۲ ـ صبر ۳ ـ خراب ٤ ـ فرصت
۵ ـ بد ٦ ـ نابود ۷ ـ بزرگان
۸ ـ دوری ۹ ـ پامال کردن ۱۰ ـ نیستی

این فسون‌ها ز حیله بنمایند — نزد شاهش به نصح[1] آرایند
که در این کار خیرخواه شهیم — سر نیکی بخاک راه شهیم
علم خود کرده‌اند دستاویز — علم ایشان بود چو تیغی تیز
که بود آن بدست راهزنان — قطع ره میکنند از آن آسان
نام این حیله‌را نهند علاج — تا که شه را کنند بی‌سر و تاج
چونکه شه را ز زمرهٔ[2] اعیان — قطع کردند همچو راهزنان
ملک شه را کنند پر ز فساد — مملکت را از آن دهند بباد
هست در دل ز شاهشان کینه — بهر آن کینه‌های دیرینه
از میان تیغ انتقام کشند — شاه را بهر کین خویش کشند
با وجودی که این همه گفتم — نیست از قتل خویش آشفتم
دفع رنج ار زشه باین تدبیر — می‌شود شه نیاورد تاخیر
ما همه جان فدای شه سازیم — دل شه ز این الم بپردازیم
ور که تاخیر اندر این شاید — در نظر این مرا درست آید
که شه‌آرد بکار حلم[3] و سکون[4] — چون زدستش مجال نیست برون
هست یک عابد ستوده شعار — کوه حضرا ز بهراوست قرار
هست نیکو برهمنی[5] آزاد — که بود در همه علوم استاد
از علایق تمام بگسسته — در به روی از جهانیان بسته
نام آن عابد است کاریدون — دل او گنج پر در مکنون
سینه‌اش هست از مکاید[6] صاف — نکند هیچ گه سخن بخلاف
شاه او را کنون کند احضار — با وی آرد میان وقایع کار
شود ار با برهمنان همقول — شاه‌بی‌رنج و فکر وغصه و هول[7]
آنچه را رایشان گرفت قرار — شاه آرد بجا بفور آن کار
ور که اینها فسانه می‌شاید — کشف آن او ز علم فرماید

---

۱ ـ خیرخواهی ۲ ـ فرقه ۳ ـ صبر
۴ ـ آرامی ۵ ـ اهل سلم
۶ ـ مکرها ۷ ـ فکر

شه‌شنیداین‌مقاله‌چون از جفت | خوش پسندیدو در دل خود گفت
کاین‌سخن اقرب[۱] است بس بصواب | اندراین کار ناسزااست شتاب
این سخن جا گرفت در دل او | کـه کند حلم حـل مشکل او
چونکه‌بودش به کشف‌مطلب شوق | این سخن چون شنید از سرذوق
گشت بر مرکبی ستوده سوار | سـوی آن کوه گشت راه سپار
روی بر سوی کوه خضرا هشت | جانب غـار راه پیما گشت
شاه با آنکه بود کوه وقار | نزد عابد به غار جست قرار
دید عابد چو شاه را بشناخت | بـس نمودش تلطف[۲] و بنواخت
شرط خدمت بسی بجا آورد | شـاه را مدحت و ثنا آورد
عرض کرد ای شه خجسته مقام | باشدت گـردش زمانه بکام
عجب است اینکه یاد ما کردی | یاد از مـا ز لطف آوردی
شاه را گـر بمن بدی کاری | یا ز من شاه خواست دیداری
خوب بود آنکـه سازدم احضار | تـا شوم مـن مشرف دربار
قاصدی سـوی من روان دارد | رنج ره شه به خویشتن نارد
من کـنـم امتثال[۳] گفتـه شاه | زود آیـم بفور بـر درگاه
شاه گفتا کزاین تحمل رنج | چونکه مقصد مراست بردن گنج
سهل باشد برای کار بزرگ | حمل کردن به خویش رنج سترگ
چونکه‌این کار بد مرادشوار | خود به‌تنها شدم براسب سوار
هیچ ناورده‌ام کـسـی همراه | تا نگردد کسم ز کار آگاه
خواهم این دم ز یمن انفاست | که شدم خاک بوس کریاست[٤]
بهر من کشف این مهم سازی | خاطـر من ز فکر پردازی
پس برهمن ز شاه کرد سوال | که شهنشاه را چه آمده حال
شاه احوال خود سراسر گفت | چون برهمن ز شاه این بشنفت

---

۱ ـ نزدیکتر ۲ ـ مهربانی

۳ ـ فرمانبرداری

٤ ـ آستانه

زیر لب خنده‌ای زد و فرمود که شها باد خاطرت خشنود
که تو در کار خود خطا کردی واندر این کار سهو آوردی
سر دل را خصوص اینسان راز نتوان با عدو نمود آغاز
خواب شه را نباشد این تعبیر وین علاج‌است یکسر از تزویر
زین علوم این کسان نه آگاهند بلکه خذلان[1] شاه می‌خواهند
کرده‌اند این فسانه‌ها را راست این‌دروغی‌است‌زشت‌وراست‌نماست
هیچ این خواب‌ها بدی نارد بلکه در پی بسی خوشی دارد
زان فزاید ترا جلال شهی پیش آید به شاه روز بهی[2]
اینزمان بهر شه کنم تعبیر که نیابد به هیچ ره تغییر
هم کنم دفع مکر ایشان را کنم آسوده قلب سلطان را
آن دوماهی که‌شاه دیده به‌خواب دورسولند[3] صاف دل‌چون آب
از سر اندیب، سوی شاه آیند حال در ره طریق پیمایند
هدیه آرند بهر شاه دو پیل هر دو که پیکر و جبل[4] تمثیل
چارصد رطل از در و یاقوت که بود روح شاه را ز آن قوت
تحفه‌ها از شه سراندیب است کت مزیت به شوکت و زیب است
وآن دو بط راکه دیده شه‌باغاز کز قفای شهند در پرواز
پیش پای شه آمدند فرود باید از آن بشه نشاط افزود
دو فرس[5] با یکی نکو استر هر سه از خنگ وهم چابکتر
گرچه صعب است پس ره دهلی هدیه آرندت از شه دهلی
آن دو اسبندهمچو برق به دو واستر از که ز تاب برده گرو
وانکه در خواب شد به شاه پدید که یکی اژدرش بپا پیچید
هست آن مار تیغی آتشبار که شود زود تحفه[4] دربار
وانکه شه دید خویش خون آلود خلعتی ارغوان[6] بخواهد بود

---

۱ ـ پامال کردن ۲ ـ نیکوئی
۳ ـ قاصد ۴ ـ کوه
۵ ـ اسب ۶ ـ گلرنگ

کز شه غزنه آیدت سوغات — که دل از دیدنش رسد به حیات
وان سفید استری که‌شه دیده — که دلش ز آن شده است رنجیده
هست پیلی سفید کوه توان[۱] — که ز بیجا نگر آید از سلطان
که تنی پر شکوه همچون کوه — هست کوه از شکوه او به ستوه
از شکوهش ز لعل که دلخون — بیستونی روان به چار ستون
چون به پشتش نهند شه‌را تخت — شاه را تازه گردد از آن بخت
و آنچه دیده به فرق شعله نار[۲] — هست تاجی پر از در شهوار
که فرستد تو را شه سبلان — کش شعاع است شعله نیران[۳]
چونکه گیرد بفرق شاه قرار — گوئی ازشعشعه است شعلهٔ نار
چون مرصع بود ز در و گهر — روشنی می‌دهد چو قرص قمر
تابش او چو مهر تابان است — گوئی آن آتش فروزان است
بر شهانی تو چونکه شاهنشاه — همه شاهان به تحفهٔ دلخواه
می‌فرستند هدیه بر در شاه — که به شه چاکریم و دولت خواه
لیک آن‌مرغ را که شه به‌منام[٤] — دیده‌کان را به فرق‌اوست مقام
می‌زند بس به فرق شه منقار — زین به شه اندکی غم آرد بار
چند روزی شه از نگار عزیز — آیدش فرقت و شود به ستیز
اندکی شه‌به یار چون غیر است — لیک آن هم مآل بر خیر است
باز آید میانشان اصلاح — آخر آن هم شود به فوز[۵] و فلاح[٦]
خواب بدهیچ شاه نادیده‌است — این همه‌خواب خوب بگزیده است
و اینکه‌شه هفت باراینسان خواب — دیده‌تاویل[۷] آن‌بوفق صواب
هست این هفت بار هفت رسول[۸] — سوی دربار شه بعز قبول
تا دگر هفته سر بسر آیند — وز دل شه ملال بزدایند
چون شه‌از عابد این‌مقاله شنفت — صورت‌چون گلش چو غنچه شکفت

---

۱ ـ طاقت ۲ ـ آتش ۳ ـ آتش
٤ ـ خواب ۵ ـ رستگاری ٦ ـ رستگاری
۷ ـ تعبیر ۸ ـ قاصد

شرط اعزاز او بجا آورد — شاد دل رو بسوی منزل کرد
پیر را شه چو خواست کرد وداع — گفت شاها مکن دگر ارجاع[۱]
سر خود را به قوم نااهلان — خصم را محرم سریره[۲] مدان
چون به ناآزموده گوئی راز — می‌شوی با ملال و غم انباز
هر کسی را خود آزمایش کن — ناصح[۳] ار دیدیش ستایش کن
گوهر قیمتی نفس نفیس — منه اندر کف لئام خسیس[۴]
مردم سفله را مدان محرم — با لئیمان دون[۵] مشو همدم
شه بسی شکر لطف عابد کرد — شاد دل رو بپای تخت آورد
پس در آن ظرف هفت روز تمام — بهر شاه آمد آن همه انعام[۶]
شه چو تاثیر قول عابد دید — پنج کس را به خلوتش طلبید
خواست درنزد خویشتن همسر — هم وزیر و دبیر و هر دو پسر
گفت من خود عجب خطا کردم — راز با خصم فاش آوردم
گر نبد لطف حق کنونم یار — شده بودم به بس بلیه دچار
گر نبودی ز نصح[۷] ایران‌دخت — که به دل دفع آن ز دانش پخت
من و ارکان من همه نابود — می‌شدیم از فسون قوم عنود
هرکه را لطف حق کند یاری — بپذیرد ز دوست غمخواری
گوش بر نصح[۸] خیر خواه دهد — تا ز درد و بلا و رنج رهد
حال‌چون دانم‌این که قلب شما — هست از این واقعه ملال‌افزا
خواهم از این هدیه‌هاو تحف — که کنون آمده است اندر کف
بکنم سهم بر شما آن را — خاصه همسر که جست درمان را
عرض بنمود نزد شاه وزیر — کای شهنشاه راد[۹] گیتی گیر
بندگانراخود این سزاواراست — که‌به شه‌سختی‌ار که درکاراست
برخی[۱۰] شاه جان و مال کنند — تا ز شه دفع آن ملال کنند

---

۱ ـ حواله ۲ ـ اسرار ۳ ـ خیرخواه ٤ ـ پست
۵ ـ پست فطرت ۶ ـ تحفه‌ها ۷ ـ خیرخواهی
۸ ـ پند ۹ ـ جوانمرد ۱۰ ـ فدائی

چشم بر مال شه نیندازند — بلکه جان را فدای شه سازند
اندر این جا من و کمال دبیر — متوقع نه‌ایم و تحفه پذیر
شه بما بخششی نفرماید — بـه کسان هیچ بخشش ننماید
لیک اینجا چو حضرت ملکه [1] — وارهانیدمان از این هلکه [2]
حق او هست آنکه زین اسباب — شه کند لطف در حقش به صواب
تاج گوهر نشان مناسب اوست — جامه ارغوان بر او نیکوست
زین دو یک شه باو عطا سازد — دل محبوب خویش بنوازد
شاه فرمود هر دو را دردم — حاضر آورد معتمد [3]؛ به حرم
بود شه را یکی کنیزک شنگ — رشک گل بـود از رخ گلرنگ
طلعتی داشت همچو بدر منیر — طره‌اش طبله‌ای [4] ز مشک و عبیر
گل ز رشک رخش بباغ خجل — با قدش سـرو بود پا در گل
غنچهٔ لعلش از شکر خنده — داشت عظم [5] رمیم [6] را زنده
شاه را کرده بود دست آموز — نام آن ماه بود بزم افروز
بسکه شه میل دل سوی او داشت — گوئیش جان خویش می‌پنداشت
کرده بودی به بانوش همسر — داشت بر او تلطف [7] بی‌مر
شاه اورا بود ازاو بسی‌تبریک — بود با بانوی ستوده شریک
شه بدانسان که‌مهر بانو داشت — همچنان میل‌دل سوی او داشت
یک شب اندر وثاق [8] بانو بود — شب دیگر به منزل او بود
جامه و تاج بود در بر شاه — گفت آندم که حاضر آید ماه
گشت حاضر بفوز بزم افروز — شاه گفتا به طالع فیروز
زین دو یک را زبهر خود بانو — کش بود میل دل بجانب او
بهر خود زین دو تحفه بردارد — دیگری را بجای بگذارد
آنچه خاتون نخواست بزم افروز — برد وزان شود شرف اندوز
چشم بانو بدی به جانب تاج — که گرفتی شعاعش از مه باج

---

۱ ـ ایراندخت ۲ ـ هلاکت ۳ ـ صندوق‌دار ٤ ـ مشک‌دان
۵ ـ استخوان ٦ ـ پوسیده ۷ ـ دوست ۸ ـ منزل

لیک بنمود بر وزیر نگاه کش بخود می‌شمرد نیکوخواه
جست از او زان نگاه استصواب[1] که ازاین دو مرا کدام صواب[2]؟
کرد با چشم خود اشاره وزیر بسوی جامه یعنی این برگیر
شاه دریافت این اشاره‌و رمز[3] که به بانو وزیر را شد غمز[4]
بدگمان شد از آن‌و چون بانو دید شه را بود بر ایشان رو
تاج را برگرفت تا نه که شاه شود از رمز و غمزشان آگاه
تا زمانی دراز آنچه وزیر بر شاه آمدی ز بس تدبیر
چشم خود را همی نمودی کج که مرا دیده یافته است عوج[5]
تا که شه درک غمز نتواند عادت چشم او کجی داند
بدگمان بر وزیر خود نشود ور گمان در دلش بود برود
الغرض برد تاج را بانو جامه را هم کنیزک مه رو
تا شبی شه به نوبت بانو رفت بر رسم خود بمنزل او
بانو آن تاج را بسر بنهاد همچو مه روبرو شاه استاد
طبق زر در آن ستوده طعام در بغل نزد شه چو بدر[6] تمام
اندر آن حال ماه بزم افروز با رخی همچو مهر[7] عالم سوز
جامه ارغوانیش در بر نزد بانو و شه نمود گذر
شه چو آن سرو گل بدن را دید دست از خوردن طعام کشید
چشم شه‌چون به چهر مه پیوست میل دل بردش اختیار از دست
کرد اورا بنزد خود آواز تا که با او شود بعیش انباز[8]
کرد شه روی پس سوی بانو گفت تو بر خطا نمودی رو
تاج زرین که تو پسندیدی لایق فرق خویشتن دیدی
هست در خورد فرق بزم افروز کش بود چهره مهر عالم سوز
چونکه‌بانو ز شاه این بشنید بر خود از رشک مارسان[9] پیچید

---

۱ ـ طلب خیر ۲ ـ نیکو ۳ ـ ایماء
۴ ـ چشمک ۵ ـ کجی ۶ ـ ماه چهارده
۷ ـ خورشید ۸ ـ همدم ۹ ـ مانند مار

غیرتش سخت گشت دامن گیر ‌ ‌ ‌ حال او یافت زین سخن تغییر
طبقی کز طعام در کف داشت ‌ ‌ ‌ جانب شاه دست خود افراشت[۱]
بر سر و روی شه فشاند آن را ‌ ‌ ‌ ساخت آلوده ثوب[۲] سلطان را
شاه از این کار شد غضب‌آلود ‌ ‌ ‌ زود دستور[۳] را طلب فرمود
داد او را ز کار آگاهی ‌ ‌ ‌ کاین ز من کاست[٤] شوکت شاهی
زود او را ببر تو از بر من ‌ ‌ ‌ بزنش بهر این خطا گردن
این بد آن مرغ کان بوقت منام[٥] ‌ ‌ ‌ دید شه بر سرش گرفته مقام
کرد تعبیر آن حکیم خبیر ‌ ‌ ‌ که شود شه ز یار خود دلگیر
این زمان راست شد همانکه حکیم ‌ ‌ ‌ کرد تعبیر آن بشه تعلیم
الغرض شد چو شاه خشم‌آلود ‌ ‌ ‌ حکم بر قتل یار خویش نمود
برد مه را وزیر از بر شاه ‌ ‌ ‌ کرد در کاخ[٦] خویش پنهان ماه
کرد او را به کنج‌خانه نهان ‌ ‌ ‌ بس سفارش نمود در حق آن
در پذیرائیش بقدر مقام ‌ ‌ ‌ ساخت[۷] او را لوازم[۸] اکرام
با خود اندیشه کرد بهر مآل[۹] ‌ ‌ ‌ که شده شاه در غضب الحال
گر کنون یار شه بقتل آرم ‌ ‌ ‌ فرصت از چنگ خود بدر دارم
خوب دانم که شه شود نادم[۱۰] ‌ ‌ ‌ خواهد ازمن نگار خود جازم[۱۱]
آنگه ار رفته باشدم از دست ‌ ‌ ‌ باز ناید خدنگ جسته ز شصت
چند روزی کنم قرار و سکون[۱۲] ‌ ‌ ‌ تا چه آید ازاین نهفته برون
گر که‌چندی گذشت و از من شاه ‌ ‌ ‌ دیدم اصلاطلب نکرد این ماه
چون شهش رفت از خیال برون ‌ ‌ ‌ سهل باشد که ریزم او را خون
ور که‌نادم شد و زمن این‌خواست ‌ ‌ ‌ کار بروفق نیکی آید راست
هست لازم بکار صبر و سکون ‌ ‌ ‌ صبر در کار میکنم اکنون
پس وزیر آن ستوده بانو را ‌ ‌ ‌ آن مه دلنواز گل رو را

---

۱ ـ تکاند ۲ ـ لباس ۳ ـ وزیر ٤ ـ کم کرد
۵ ـ خواب ٦ ـ خانه ۷ ـ درست کرد ۸ ـ اسباب حرمت
۹ ـ آخر کار ۱۰ ـ پشیمان ۱۱ ـ به یقین ۱۲ ـ آرامی

کرد پنهان چو لوّلو[1] مکنون — پس بیالود تیغی اندر خون
در بر شاه برد و داد نشان — گفت شد امتثال[2] این فرمان
بردم او را به خانه و کشتم — پیکرش را بخونش آغشتم
کردم او را بحکم شه نابود — بنگر ای شاه تیغ خون آلود
بود دستور را مدام خیال — که زمن این سکون و حزم[3]الحال
که نکردم بفور مه نابود — بس در اینکار خیر خواهد بود
اندراین صبر من‌سه فایده‌است — کان فوائد به‌ملک عایده است
اولین بی‌گنه تبه نشده است — گرچه امضای[4] حکم شه نشده است
دومین آنکه شه شد ار نادم — بس بود خواهدش ز من جازم
فرصت از دست من نرفته برون — بر[5] نیکی * دهد نهال سکون
سوم از من به خلق منت هست — که ندادم چنین گهر از دست
منت از او بود به خلق تمام — کز کیاست[6] به ملک داد نظام
بود از رای و فکر صائب[7] او — که به کشور نکرد محنت رو
الغرض خشم شه‌چو تسکین یافت — دل خود را ز تیر غم بشکافت
شد ندامت[8] بشاه‌دامن گیر — که چه بدکردم اندر این تقصیر
یار خود بی‌سبب ز کف دادم — داغ هجرش به سینه بنهادم
این چه کاری‌بد اینکه من کردم — بی‌سبب یار خود بیازردم
پس بخود شاه بس ملامت کرد — که بدل از چه این نهادم درد
این خطا از من آمده‌ست پدید — که دلم از سکون[9] مجال[10] ندید
حلم و صبرم کنار بنهادم — تا که محبوب خود ز کف دادم
بودبا آنکه‌حق به جانب او — که زنان راست رشک[11] و غیرت خو
من نمودم کنیز را تجلیل[12] — او نیارست[13] حمل این تفضیل[14].
یک خطای حقیر از او سر زد — که بباید قلم بر آن بر زد

---

۱ ـ جواهر ۲ ـ فرمانبرداری ۳ ـ پیش‌بینی ٤ ـ اطاعت ۵ ـ میوه
٦ ـ زیرکی ۷ ـ درست ۸ ـ پشیمانی ۹ ـ آرامی ۱۰ ـ فرصت
۱۱ ـ حسد ۱۲ ـ زیادتی ۱۳ ـ نتوانست ۱٤ ـ زیادتی

عفو از او بایداین خطا کردن بایدم روی خود نیاوردن
یار خود را باین حقیر گناه بی‌سبب ساختم ز خشم تباه
چون‌وزیر این‌ندامت از شه‌دید گفت‌بر شه غم‌از چه گشته‌پدید
خاطر شاه را ملال مباد بر دل شاه اندهی مرساد
باز ناید هرآنچه رفت‌از دست بر نگردد خدنگ جسته ز شصت
کشته را زنده نی‌توان کردن هم بران بیهده است غم خوردن
لازم این ندم که شاه در اوست رنج احباب[1] و انبساط[2] عدوست
هر که این بشنود که شه جازم داده حکمی وز آن شده نادم
میشود بدگمان به حضرت شاه کز چه فسخش[3] به عزم دارد راه
بشکند زان شکوه پادشهی در بر بارگاهی و سپهی
شاه باید کند ثبات و سکون تا ندامت نسازدش دلخون
چونکه کاری کند شه از تعجیل عجلتش بر سبک سریست[4] دلیل
شاه بایست اینکه موسم خشم از ثبات و سکون نپوشد چشم
تا نگردد چو شاه ذات[5] رقاع نادم‌از کار خود زخشم و نزاع
تیر زد از عجل به خار کنی زان رسیدش ندامت و محنی
شاه گفتا که چیست آن تمثیل شرح فرمای ای وزیر جلیل

تمثیل آوردن بلار وزیر برای هبلار شاه حکایت شاه ذات‌الرقاع را که بی‌تامل و غور تیر به خارکن زد و از آن نادم شد

شد مثل ساز بهر شاه وزیر گفت کای شهریار کشورگیر
بود شاهی خدیو[6] ملک یمن که یمن بد به خلق از او مامن
همه اسباب شاهی او را راست شوکت و اقتدار بی‌کم و کاست

---

۱ ـ دوستان ۲ ـ خوشی
۳ ـ برگشتن رأی ۴ ـ بی‌عقلی
۵ ـ صاحب رقعه ۶ ـ پادشاه

بود بس بر شکار او را میل / بس به‌هامون شدی به حشمت و خیل [1]
داشت عشقی به صید نخجیران [2] / دشتش از سم اسب بد ویران
تا یکی روز شاه شد به شکار / همه دشت را ز دور و کنار
بس فرس [3] راندو هرطرف بشتافت / صیدی آن روز شه به‌دشت نیافت
بود در دشت هر طرف نگران / نامدش در نظر شکار در آن
از قضا یک فقیر خار کنی / بینوائی و زار و ممتحنی
قدری‌از خار کندچون با دست / خسته شد پای‌یک کریوه [4] نشست
چونکه‌این خارکن بحالت زار / بوددرفقر و رنج‌و عیله [5] دچار
قدرت او را نبد که بهر لباس / پوشد اندام خویش از کرباس
بهر خود یک دو پوست از آهو / دوخته بود و بود پوشش او
اندر آن وقت کاو ز کندن خار / خسته جان گوشه‌ای گرفت قرار
شاه از دور چونکه دید او را / شاد شد گو که یافت آهو را
چون لباسش ز جلد [6] آهو بود / در نظر شاه را غزال [7] نمود
بی محابا [8] و بی‌سکون و درنگ / سوی او با کمان فکند خدنگ
تیر آمد بپای مرد فقیر / از دل افغان کشید و آه و نفیر [9]
شاه از او بانگ آدمی بشنفت / در عجب ماندو در دل خود گفت
کاین‌غزال ازچه برزمین‌چو فتاد / بانگ انسان برآمدش ز نهاد [10]
پس به تعجیل شاه مرکب راند / خویش را زود بر سرش برساند
دید بیچاره تیر کین خورده / پا شکسته فتاده افسرده
چونکه بر او رسیده این بیداد / میکند آه و ناله و فریاد
شد شه از این عمل بسی نادم [11] / گشت ترک شتاب را عازم [12]
کاین نکوهیده [13] کار ناهنجار / از شتاب و عجل رسید بکار
گر مرا بود حزم [14] و صبر و سکون / نشدی از ندم [15] مرا دل خون

---

۱ ـ اسب و سپاه ۲ ـ شکارها ۳ ـ اسب ٤ ـ غار ۵ ـ عیال باری
٦ـ پوست ۷ـ آهو ۸ ـ تامل ۹ ـ ناله ۱۰ ـ سینه
۱۱ ـ پشیمان ۱۲ ـ مصمم ۱۳ ـ زشت ١٤ ـ پیش‌بینی ۱۵ ـ پشیمانی

پس بسی خویش را ملامت کرد / دل خود همدم ندامت کرد

داد او را هزار از دینار / کاورد در شفای پای بکار

پس چو در شهر پادشاه آمد / زاهدی را به خانقاه[۱] آمد

بود زاهد ستوده[۲] نیکوکار / زهدو قدسش مدام بود شعار

التماس دعا شه ازاو خواست / کز دعا هر مهمش آید راست

گفت شه پس بان نکو کردار / از تو دارم امید کز گفتار

دهی از مرحمت مرا پندی / کایدم ز آن رهی به خرسندی

آن نصیحت مرا کنی در کار / تا نمایم ز بهر خود اشعار[۳]

هم بدنیا رسم ازآن به مرام[٤] / هم به‌عقبی بیابم از آن کام

زاهد از کشف سر مطلب یافت / وز نصیحت ز شاه روی نتافت

گفت کای شاه معدلت گستر / این نصیحت بگیر در خاطر

خیر دارین خواهی ار بردن / بایدت خشم خود فرو خوردن

آتش خشم را بوقت خروش / ساز از آب حلم[۵] و حزم خموش

شاه گفتا که خویش این‌دانم / لیک از طبع خویش پژمانم[٦]

که در آن وقت نفس بد فرجام[۷] / می‌رباید مرا ز دست زمام

نبودآندم مرا بر آن تمکین / که ز حلم آن شرر دهم تسکین[۸]

متوقع ز لطف پیر آنم / کز دعایش علاج بتوانم

گفت زاهد کنم سه رقعه رقم / بسپارش بیک خواص خدم

که همیشه بنزد او باشد / هم مواظب به شه نکو باشد

چونکه شه را فزود قهر و غضب / اولین رقعه[۹] را بوفق ادب

بگذارد بفور در بر شاه / شه کند اندر آن نوشته نگاه

شه بخواند گرش غضب شد دور / ناورد آن دو را دگر به حضور

ور نشد ز اولین سکون غضب / دومین آورد برسم ادب

---

۱ ـ عبادت‌خانه ۲ ـ نیکو ۳ ـ دستورالعمل

٤ ـ بمقصود ۵ ـ صبر ٦ ـ دلتنگ

۷ ـ طمع ۸ ـ آرامی ۹ ـ نوشته

نهد آنرا بفور خدمت شاه	شاه درآن کند بفور نگاه
از دوم خشم شه سکون[1] گر جست	سومین ناورد برسم نخست[2]
ور از آن خشم شه نیافت سکون	که بود خشم شه ز حد افزون
سومین را بنزد شاه آرد	شاه در آن نگاه بگمارد
چونکه‌مضمون آن نماید درک	خشم خود را یقین که دارد ترک
پس سه رقعه ز بهر شاه نوشت	شاه آن نزد یک ز خاصان هشت
کرده بد زاهد ستوده[3] شیم[4]	در اول رقعه این مقاله رقم
که بهنگام قدرت ای ذی جاه	دار در کف زمام نفس نگاه
تو مده اختیار نفس ز دست	ورنه در رنج و غم شوی پابست
در دوم رقعه کرده این ترقیم[5]	که شها شو به زیر دست حلیم
زیر دست ار خطا نمود و خلاف	عفو از او کن تو از ره انصاف
کیفر از زیر دست خود مستان	عفو خواهی گر از زبردستان
آنچه با زیر دست خود سازی	از زبر دستت آید انبازی[6]
در سیم رقعه کرده بد مرقوم	که بیندیش ز انده مظلوم
دست از کینه و جفا بردار	ره‌سوی ظلم و جور و کین مسپار
که جهان را بیایدت هشتن	زان به ناکام و یاس[7] بگذشتن
پس بدستور زاهد خوش رای	شه بر آن کار خود نهاد بنای
که شدی شه اگر غضب آلود	معتمد رقعه‌هاش می بنمود
چون در آن شه شدی به نظاره	شدی از بهر خشم شه چاره
بود شه را کنیز مه روئی	یاسمین بوی و عنبرین موئی
ماه گردون خجل ز رخسارش	سرو را پا بگل ز رفتارش
نزهت[8] روش برده از گل زیب	ذقنش[9] داده سیب را آسیب
چونکه او را جمال دلجو بود	شاه را میل دل سوی او بود

---

۱ ـ آرامی	۲ ـ اول بار	۳ ـ نیکو
۴ ـ صفات	۵ ـ نوشته	۶ ـ توام شدن
۷ ـ نومیدی	۸ ـ صفا	۹ ـ چانه

چونکه بانوی شاه این می‌دید رنجه از کار شاه می‌گردید
بر دلش رشک[۱] آن کنیز افتاد وز حسد گشت خاطرش ناشاد
بر دلش زد چو نار[۲] رشک شرار کرد مشاطه[۳] را نهان احضار
شرح احوال خویش با او گفت بهر او کشف کرد راز نهفت
گفت خواهم ز بهرکار علاج شاه را سازم از جهان اخراج
بر دل من فتاده کینهٔ شاه خواهم اورا کنم فنا و تباه
اندر این کار کن تو یک تدبیر تا شود درد من علاج پذیر
گفت مشاطه با مهین[٤] بانو اینکه شه بر کنیز دارد رو
گو که اعضای صورت آن ماه هست شه را کدام بس دلخواه
گفت بر آن عذار عقل فریب ذقنی[۵] هست بر مثابه[٦] سیب
شاه رابسته دل‌بر آن‌ذقن است دایمش همچو سیب در دهن است
دیده‌ام شه بس آن ذقن بمکد گوئیش زان بکام شهد[۷] چکد
گفت مشاطه گر که اینسان است دفع شه نیک سهل و آسانست
ده بمن قدری از هلاهل زهر تاکه ریزم به‌نیل ازآن‌یک بهر[۸]
چونکه آرایش کنیز کنم بر ذقن خالیش از آن بزنم
چونکه شه مست شد بوقت وصال ذقنش را مکد بلیسد خال
چون مکد خال آن ذقن بی‌باک سپرد زان بفور راه هلاک
چونکه شه مرد می‌شوی تو خلاص میکشی پس کنیز را به قصاص
ناقص‌العقل بود چون خاتون شد ز مشاطه‌اش قبول فسون
زهری آورد خرم و دلشاد نزد مشاطه‌اش بفور نهاد
آن فسونگر بدین فسون سازی کرد با آن کنیز دمسازی
کرد زیب[۹] رخ چو نسترنش[۱۰] زد از آن زهر خال بر ذقنش
داشت شه یک غلام نیکوخواه که از این حیله شد نکو آگاه

---

۱ - حسد ۲ - آتش ۳ - آرایشگر ٤ - بزرگ
۵ - چانه ٦ - مانند ۷ - عسل
۸ - قدری ۹ - آرایش ۱۰ - گل سفید

چونکه مشاطه بد بر بانو وان ازاوگشته بود حیلت[۱] جو
پشت در بود آن ستوده غلام یافت ز ان مکر سر بسر اعلام
باز مشاطه شد چو نزد کنیز رفت‌و دیدآن فسانه‌گررا نیز
لیک بود آن کنیزاز آن غافل آن غلام آمدش مشوش دل
خواست‌تا گوید آن سخن به‌کنیز نامد اورا مجال[۲] ودستاویز
شاه هم گشته بود بیخود و مست شد بدیدار آن صنم پابست
بگرفتش ببر چو در خوشاب شاه با ماه شد به جامهٔ خواب
شاه چون در کنار ماه آسود ناگهانش بفور خواب ربود
آن غلام ستوده [۳] آهسته شد ببالین ماه پیوسته
ز آستین آن غلام با ادراک کرد از چهر مه کلف[٤] را پاک
خال پرزهر از آن ذقن بربود ناگهان شه زخواب دیده گشود
دید آن کار زشت را ز غلام بر دل او فزود خشم تمام
از سر غیرت و غضب برجست تیغ بران گرفت اندر دست
چونکه شه‌را غلام غضبان دید جست و بیرون ز بزم شاه دوید
شاه در کف گرفته تیغ غضب اوفتاد آن غلام را ز عقب
تا سر او ز جسم او فکند از تنش جامهٔ حیات کند
محرمی کان سه رقعه با او بود بدوید آن زمان بر شه زود
اولین رقعه داد در نظرش دید خشم و غضب ز یاد ترش
دومین را به شه ارائه [۵] نمود باز شه را غضب همی افزود
سومین را بچشم شاه آورد قدری از خشم شاه تسکین[۶] کرد
چونکه تسکین زشاه یافت غضب کرد با رفق [۷] آن غلام طلب
سبب آن شعار[۸] ناهنجار [۹] کرد پس از غلام استفسار [۱۰]
گفت با شه غلام نیکوخواه که مرا قصد بد بسلامت شاه

---

۱ ـ مکر ۲ ـ فرصت ۳ ـ نیکو ٤ ـ خال سیاه
۵ ـ نشان دادن ٦ ـ آرامش یافت ۷ ـ مدارا
۸ ـ کار ۹ ـ ناپسند ۱۰ ـ جویا شدن

شرح احوال را سراسر گفت — بهر شه کشف کرد راز نهفت
شاه احضار کرد بانو را — شرح قول غلام گفت او را
کرد بانو از این عمل انکار — کاین سیه رو غلام ناهنجار[۱]
با کنیزش بسی مودت[۲] هست — سخت بر مهر او بود پابست
من بسی‌دیده‌ام کز این اطوار[۳] — می‌کند با کنیز شاه اظهار
شرم کردم که این به شه گویم — تا که ره سوی قتل اوپویم
که مبادا شه اوفتد بخیال — کاین ز رشک[٤]است وداندم محتال[۵]
حال شه چون بچشم خود دیده — شده از این شریر رنجیده
هست در خورد این نمک بحرام — که شه او را کشد بدفع ملام[٦]
هیچ در قتل او ز بهر جزا — مهلت از بهر شاه نیست سزا
خار از بهر سوختن بایست — در بغل هشتن است ناشایست
عقلا میکنند این تقبیح[۷] — کاین عمل نیست نزد عقل صحیح
خار میشوم را باید سوخت — در خزاین[۸] نشایدش اندوخت
اندر این زجر و نفی[۹] پس تعجیل — باشدش بر سکون بسی تفضیل
چون ز خاتون غلام این بشنفت — از ره خیرخواهی شه گفت
کای شهنشه تو را جهان به‌مرام — باشدت گردش زمانه بکام
دور نبود کز آن بقیه زهر — باز در حقه مانده باشد بهر
زن مشاطه را کنید احضار — با همان حقه کش بود در کار
من خود آن جای زهر دیدم نیک — می‌شناسم چو بودمش نزدیک
تا که مشاطه زین نگشته خبر — زود آرندش اندر این محضر[۱۰]
تا که من کشف این نهان سازم — دل شه را ز فکر پردازم
شاه گفتا درست می‌گوید — راه صدق و صواب[۱۱] می‌پوید
سوی مشاطه زود رو آرید — حاضر او به بارگه دارید

---

۱ - نادرست ۲ - عشق ۳ - کارها ٤ - حسد
۵ - حیله‌گر ٦ - ننگ ۷ - زشت دانستن ۸ - خزینه
۹ - نیست کردن ۱۰ - بزم شاه ۱۱ - درست

با همان حقه‌اش کنون بالفور حاضر آرید بی‌تامل و غور[۱]

بود مشاطه بی‌خبر زین کار بگمانش ز شه کشیده دمار

حاجبان آمدندو حکم از شاه بهر احضار او رسید آنگاه

حقه‌اش را بفور بربودند حاضرش نزد شاه بنمودند

بنهادند حقه نزد غلام آن غلام نجیب خوش فرجام[۲]

در آن حقه نزد شاه گشود گفت اینست نیل زهرآلود

زد برخسار ماه از اینخال که بد او را هلاک شاه خیال

شاه فرمود تا بقیه آن که در آن حقه مانده بود عیان

خورد مشاطهٔ لعین دادند طعمه کین به اهل کین دادند

چونکه مشاطه آن‌بقیه بخورد گشت در جای سرد و فورا مرد

شاه دانست کان ستوده غلام نیست در حق شه نمک بحرام

ساخت او را اول ز لطف آزاد ساختش خوشدل و ایالت داد

گشت خاتون بنزد شه مغضوب[۳] راندش ازخویش وساختش منکوب[۴]

گفت کاو را کنند اندر بند تا ازاو نارسد به شاه گزند[۵]

باری آن شه چو کرد حلم و سکون نفشاند از غلام نیکش خون

کشته بد گر غلام را بالفور باز با یار بی‌تفکر و غور

می‌شدی در فراش خواب مکین ذقن مه بعادت پیشین

بمکیدی برسم خود بی‌باک می‌شدی از شرار زهر هلاک

هم شه و هم غلام شه بالجزم زنده ماندند از شرافت حزم[۶]

شاه باید سکون[۷] و حزم آرد کاز عجل[۸] قلب پر ز خون دارد

نکند حکم از سر تعجیل که عجل بر سبک سریست دلیل

حکم شاه است همچو آتش و آب که جهان را کند بفور خراب

پس ببایست باشد آن ز سکون تا نگردد امور ملک زبون[۹]

---

۱ - فکر ۲ - طینت ۳ - رانده شده

۴ - پامال ۵ - آزار ۶ - پیش بینی

۷ - آرامی ۸ - شتاب ۹ - فاسد

اقرار نمودن مبلار شاه بر خطای خود که من شتاب کردم تو بایست غضب مرا تسکین دهی و جواب‌های وزیر بلار او را

چون بدینجا سخن رساند وزیر — شاه گفت ای وزیر نیک ضمیر
من در این کار بس خطا کردم — وز غضب حکم بر جفا کردم
تو ببایستی از نکوخواهی — دهیم زین خطای آگاهی
تو در این‌کار باید ازتمکین — داده باشی مرا از آن تسکین
تا چنین بی‌گنه تبه نشود — باعث رنج پادشه نشود
از تو این عجلت و شتاب بکار — می‌نماید عجیب‌تر بسیار
داد شه را وزیر خوش پاسخ — کای شه پاک راد فرخ رخ
بهر یک زن که خود نموده تباه — می‌نشاید فسرده خاطر شاه
بس کنیزان ماهرو هستند — همه بر مهر شاه پابستند
شاه باید که غم ز دل سترد — در دگر مه رخان همی نگرد
سرو اگر نیست نارون باشد — لاله گر نیست نسترن باشد
شه ر اقوال او چنان فهمید — کان مه گل عذار گشته شهید
آه زارش شد از نهاد برون — دل او شد ز غصه غرقه بخون
بس درافتاد در فسوس‌و دریغ — کان قمر چون‌نهفت چهره به میغ[1]
حیف از آن دلنواز نیکوخواه — کش بدینگونه عمر شد کوتاه
حیف از آن چهر ماه و نزهت[2] روی — آه از آن سرو قامت دلجوی
حیف ازآن سرو کاوفتاد به‌خاک — چون‌نهان شد به‌خاک آن دُرپاک
پس دگر باره کرد رو به وزیر — که شدم بس ازاین الم دلگیر
هجر یارم بلای دشوار است — زین غم افتاده بر دلم بار است

---

۱ ـ ابر

۲ ـ صفا

داد آنگـه جواب شاه وزیر / که از این غم اگر شدی دلگیر
دلت از غم گر آمده بستوه / بر دلت محنت ار شده انبوه
نه عجب زانکه در جهان سه فریق / در یم[1] غم همیشه‌اند غریق
آنکـه سازد شعار بدکاری / وانکـه بنهاد نیک کرداری
سوم آنکس که از شتاب وبفور / بکند کار بی‌تفکر و غور[2]
شاه فرمود کای وزیر بلار / خوب اگر دانی ازتو شد این کار
زانکه‌فکرت در این‌نفرمودی / سعی باطل[3] در این تو بنمودی
کرده بودی اگر بکار درنگ / فسخ[4] می‌شد مرا از آن آهنگ[5]
بی‌گنه کشته یار من نشدی / تلخ از آن روزگار من نشدی
گفت با شه وزیر با تدبیر / کای شهنشاه راد گیتی گیر
سه نفر سعیشان بود باطل / نیست نفعی ز کارشان حاصل
اولیـن آنکه جامه‌های سفید / بر تن خویش از سفه[6] پوشید
شغل خود را نمود شیشه‌گری / فاسد آرد لباس خود ز خری
دومین گازری کـه موسم کار / با لباسش کند در آب قرار
جامه‌اش میشـود گـل آلوده / شود از سعی یاوه فرسوده[7]
سـومیـن آن سفیه بازرگان / کش بـود در سـرا نگـار[8] جوان
مهر چهـر و پریوش و زیبـا / نهدش در سـرای خود تنها
سفـر آرد بسوی راه دراز / هست واضح کز آن چه زاید باز
من باعدام[9] و نفی[10] همسر شاه / سعی ننموده‌ام مرا چه گناه
شاه چون خود بداد این فرمان / حکـم شاه است لازم الاذعان[11]
شاه گفت ای وزیر دانا کار / ایـن سخن‌ها همه کنار گذار
چـاره‌ای کـن ز بهر تسکینم / کـه من از هجر یار غمگینم
من ازاین کار زار و پژمانم[12] / چارهٔ این غم از تو خواهانم

---

۱ - دریا ۲ - تأمل ۳ - کار بیجا ٤ - برمیگشت
۵ - قصد ٦ - نادانی ۷ - آزار کشیده ۸ - زن
۹ - نابود کردن ۱۰ - نابود کردن ۱۱ - واجب‌الاطاعه ۱۲ - پریشان

گو چه سازم دراین بلیه علاج — سرچو نبود چه فایده‌است زتاج؟
گفت با شه وزیر نیکو رای — کای ترا سایه همچو ظل[1] همای
اندر این چاره نی‌مرا راه است — دست فکرم ز چاره کوتاه است
نتوانم که مرده زنده نمود — چون مرا چاره‌ای بخواهد بود
از تو شد حکم بی‌تامل و غور — من هم آوردم آن بجا بالفور
حال شه گر بحال خود درماند — من نیارم[2] که مرده برگرداند
هر که بی‌فکر و حزم[3] و صبر و سکون[4] — بکند کار از آن شود دلخون
بروی آید ز رنج و غصه پدید — آنچه بر آن کبوترک برسید
جفت خود از شتاب ساخت فنا — در ندامت[5] فتاد و رنج و عنا
قصهٔ آن کبوتر از تمثال — شاه را خوش موافق است به حال
حکم نفی[6] نگار فرموده است — از ندم[7] قلب او بفرسوده است
شاه گفتا که ای وزیر جلیل — فاش بنمای شرح این تمثیل

تمثیل آوردن بلار وزیر برای مبلار شاه حکایت آن کبوتر نر را که بی‌فکر و غور جفت خود را کشت و بعد از آن نادم شد

گفت با شه وزیر پاک نهاد — خسروا ای تو را جهان به مراد
دو کبوتر بدند باهم یار — در یکی آشیان گرفته قرار
هر دو باهم بدند همسر وجفت — همدم‌و همنشین‌و هم‌خور وخفت
هر دو با هم برسم دلجوئی — در میان بودشان زن و شوئی
چونکه شد ابتدای تابستان — هر دو با هم شدند همدستان
قدری از دانه‌های تازه و تر — جمع کردند بهر خود به مقر[8]
از برای ذخیره بهر شتای — خوش بدادند گوشهٔ عش[9] جای

---

۱ - سایه ۲ - نتوانم ۳ - پیش‌بینی
۴ - آرامی تری ۵ - پشیمانی ۶ - نیست کردن
۷ - پشیمانی ۸ - جایگاه ۹ - آشیانه

دانه‌ها تر بد و سطبر[1] و جسیم[2] ... می نمودی بچشم سخت وعظیم
بسفر رفت آن کبوتر نر ... گفت با ماده کای مرا همسر
این‌نکو دانه‌ها که آوردیم ... واندر این‌جا ذخیره‌اش کردیم
باشد اینها ز بهر وقت شتا[3] ... کان زمان‌چیز نیست درکف ما
صفحهٔ خاک پر ز برف شود ... باید این وقت برف صرف[4] شود
قوتی آندم بچنگ ما ناید ... خاطر ما از این بیاساید
حال تا دیدهٔ هوا باز است ... دانه با خاک دشت انباز[5] است
ساز تحصیل قوت از صحرا ... تامن آیم از این مساز هبا[6]
کرد از شو حمام[7] ماده قبول ... دانه از دشت می‌نمود وصول[8]
دانه‌ای زان ذخیره هیچ نخورد ... پس پی قوت ره بدشت سپرد
سفر نر بسی کشید دراز ... تا گهی از سفر بیابد باز
بود در آخر زمان بهار ... که زمین تفته گشته بد ز شرار
دانه‌ها خشک‌گشته بودو ضعیف ... بودی‌اندر نظرچو زیره نحیف[9]
نر سوی دانه‌ها فکند نظر ... دید گردیده نصف یا کمتر
بس از این ره بماده برآشفت ... غضب آلود گشت و با او گفت
که چرا این ذخیره‌ها خوردی ... ره پی کسب رزق نسپردی
نصف اینها نموده‌ای نابود ... چون توان طی ازاین شتا بنمود
ماده گفتا که‌من نخوردم ازاین ... آنچه بنهاده‌ایم هست همین
شد غضبناک بس کبوتر نر ... جست و از ماده کند یکسر پر
پس ز منقار زخم‌های درشت ... زد بر او آنقدر که او را کشت
بعد چندی که شد زمان شتا ... ابر بارید بر زمین ز هوا
خاک گل شد چو ازتقاطر[10] ابر ... شد دل خاک گنج پر دَر ابر
چون رطوبت[11] به دانه‌ها برسید ... بازشد چون اول سطبر[12] و جدید[13]

---

۱ ـ درشت ۲ ـ تنومند ۳ ـ زمستان ٤ ـ خورده ۵ ـ جفت
٦ ـ نابود ۷ ـ کبوتر ۸ ـ حاصل ۹ ـ لاغر
۱۰ ـ بارندگی ۱۱ ـ تری ۱۲ ـ درشت ۱۳ ـ تازه

دانه‌ها شد بسان اول بار / سخت جسم و بدیده شد بسیار
چون چنان دید آن کبوتر نر / از ندم[1] کوفت دست غم بر سر
که چرا جفت خویش‌را بی غور[2] / نیست کردم زروی کینه‌و جور
می نبوده است بهر او تقصیر / این غمم شد ز خشم دامن‌گیر
گر در این‌من نکردمی تعجیل / این زمان کشف گشته بود دلیل
این غم از عجلت[3] آمدم بر دل / برندم سود کی شود حاصل
در دلش شعله‌از نَدَم افروخت / دلش از فقد[4] یار و همدم سوخت
این مثل بهر آن بیاوردم / وین حکایت از آن بیان کردم
که ببایست شخص عاقل راد[5] / گاه کیفر[6] ز حزم[7] آرد یاد
نکند درعقاب و زجر شتاب / تا پشیمان نگردد ازاین باب
شاه گفتا دراین من ازگفتار / بعجل رفتم و تودر کردار
تو مرا در بلا بیفکندی / دلم از داغ یار آکندی[8]
گفت شاها سه کس هوس بازند / که خود اندر بلا بیندازند
اولین آن کسی که روز مصاف[9] / متهور[10] شود به لاف و گزاف
زان تهور فتد براه غرور / غافل از خصم گردد آن مغرور
زان تهور بوقت رزم آخر / رسدش بس جروح بر پیکر
دومین آنکه نبودش وراث[11] / بهر اغیار می‌نهد میراث
غیر ذی حق مخلفش بخورد / بهر خود او وبال آن ببرد
سوم آن پیرکش نمانده توان / بسرا آورد عروس جوان
می‌کشد نازاو به مهر و ادب / زن باو ننگرد به میل و طلب
شاه گفت اینکه میدهی تمثیل / این به تعجیل کار تست دلیل
این دلیل است بر تهتک[12] تو / این جراحت بود ز ناوک تو
گفت شاها دلیل نادانی / در دو کس هست گر ورق خوانی

---

۱ ـ پشیمانی ۲ ـ بی‌تأمل ۳ ـ شتاب ٤ ـ نابودی
۵ ـ جوانمرد ٦ ـ انتقام ۷ ـ پیش‌بینی ۸ ـ پر کردی
۹ ـ جنگ ۱۰ ـ بیباک ۱۱ ـ وارث ۱۲ ـ بیباکی

اول آنکس که مال جمع آرد / به امانت بغیر بسپارد
دوم آن کاو چو خصمی آغازد / شخص دیوانه را حکم[1] سازد
من در این کار عفو و معذورم / ازتهتک بعید و بس دورم
امتثال[2] کلام شه کردم / ماه را ز امر شه تبه کردم
نتوانم خلاف شاه نمود / گوی تقصیر من چه خواهد بود؟
گفت شه از برای این همسر / غم مرا بر درون زده است شرر
گفت شاها بگویمت بدرست / که در این غصه حق بجانب تست
پنج قسم اززن ار بیافت وجود / چونکه گردند از اجل نابود
غم ایشان بجا بود خوردن / هم ز فقدانشان[3] دل آزردن
اول آن زن که صاحب نسب است / با جمال و عفیف با ادب است
دوم آن زن که عاقل و داناست / جمله باشوی خودبه وفق[4] و صفاست
سوم آن زن که از نکوئی خوی / باشداو خیرخواه و ناصح شوی
چارم آن زن که در همه‌بدو نیک / باشدش دل به‌شوی خود نزدیک
بسپارد ره وداد[5] و وفاق / در بدو نیک باشدش اشفاق[6]
پنجم آن زن که خوش قدم باشد / بیرق شوی از او علم باشد
بود این جمله بهر ایران دخت / که بدل جمله مهر شه می‌پخت
این صفت‌هاتمام با او بود / که به شه خیرخواه و دلجو بود
گر شه ازمرگ او غمین باشد / دلش از سوز هجر بخراشد
جای دارد شه ار ز غم نرهد / زانکه بی‌یار عمر حظ ندهد
شه چو دید از مکالمات بلار / بر جروحش[7] نمک رسد بسیار
گفت با او که ای یگانه‌وزیر / گشته اندر سخن جری[8] و دلیر
رسم جرات نهاده‌ای بکنار / بس درشتی کنی تو در گفتار
لازم است از تو بهر من دوری / وز تو جستن طریق مهجوری[9]

---

۱ ـ مصدق ۲ ـ فرمانبری ۳ ـ نابود شدن
۴ ـ دوستی ۵ ـ دوستی ۶ ـ مهربانی
۷ ـ زخمها ۸ ـ با جرئت ۹ ـ کناره گیری

گفت شاها ز دانش و فکرت لازم است از دو کس شود هجرت
اولین آنکه چون نظر آرد نیک و بد را یکی بپندارد
دومین آنکه از امور خلاف ظاهر و باطنش نباشد صاف
گفت شه با وزیر پاک ضمیر گشته‌ای در مکالمات دلیر
گوئیا شه مرا نپنداری قدر من بس خفیف [1] بشماری
گفت شاها بزرگ در سه مقام سبک آید بچشم و خوار وملام [2]
اول آن کس که خواجگی دارد با غلامش وداد و عشق آرد
خواجه با او چو عشق می‌بازد خویش را نزد او سبک سازد
با وی آرد چو بازی‌و خنده بنده‌خواجه است‌و خواجه‌اش بنده
دومین آنکه بر سر اموال خائنی را دهد بکار مجال [3]
مال او جمله از میان ببرد پردهٔ احترام او بدرد
چونکه ازمال او بسی دزدید متمول [4] ز مال او گردید
کند او را مدام استخفاف [5] می‌رود جمله‌اش به ضد و خلاف
سوم آن کس که‌نیست قابل راز خواجه اورا بخودکند انباز [6]
چونکه بر سر خواجه شد آگاه بحقارت [7] کند به خواجه نگاه
شاه گفتا که ای نکو کردار آزمودم ترا من اندر کار
پیش از این بس ستوده‌تر [8] بودی خوب کاری کنون نه بنمودی
از محک خوب نامدی بیرون که بدادی ز دست صبر و سکون [9]
گفت شاها تو را جهان بمرام باشدت گردش زمانه بکام
هشت کس را به هشت‌موقع و حال آزمودن توان وگر نه محال
اولین زان شجاع را در جنگ برزگر را ز زرع رنگارنگ
شاه را در زمان خشم و غضب خوش نکو امتحان بود زادب
تاجران را در استواء [10] حساب دوست را وقت حاجت احباب

---

۱ ـ سبک ۲ ـ ملامت شده ۳ ـ فرصت ٤ ـ دولتمند
۵ ـ سبک کردن ٦ ـ همدم و شریک ۷ ـ کوچکی
۸ ـ نیکو ۹ ـ آرامش ۱۰ ـ پاکی

مردمان اصیل را در عسر [۱] نه که اندر زمان عشرت و یسر

زاهدان را به جمع کار ثواب عالمان را گه سئوال و جواب

الغرض هرچه شه بسختی گفت پاسخی سخت از وزیر شنفت

شاه برگفت او تحمل داشت سر بخشم و غضب نمی‌افراشت

چون‌وزیر این‌تحمل از شه دید از شه و حلم شه خجل گردید

لب بمدح و ثنای شاه گشود گفت شاها مرا غرض این بود

که از این گفته‌های سخت دژم [۲] حالت شاه را زنم بر هم

خواستم شاه را بخشم آرم امتحان بود جمله گفتارم

شکر یزدان که‌در مقام سکون [۳] حد شاه است از قیاس افزون

از سکون همچوکوه پابرجاست جنبش از باد بهر او نه‌رواست

همچنین کس سزای سلطانی است همچو شه لایق جهانبانی است

شاه گفتا که ای یگانه وزیر خود تو دانی که باشدم بضمیر

که ره حلم و وقر [۴] بسپارم روی خود جانب غضب نارم

من بفرمان قتل ایران دخت که زخشم دل این خیال بپخت

چون ز دست او نهاد رسم ادب بگرفت از کفم زمام غضب

رفت از دستم اختیار تمام اسب تازی [۵] گهش بلغزد گام

که بود کان بسر همی آید زان یکی لغزشش بدی ناید

گفت با شه وزیر روشن رای کای ترا سایه به ز ظل [۶] همای

آن یکی خشم بد ز شه نادر که نشد شه بنفس خود قادر

اختیارش برفت جمله ز دست حکم کیفر [۷] به‌یار خود پیوست

حلم امروزت آن تلافی کرد که بمن خاطرت غضب ناورد

شاه با اقتدار تیغ بدست هم به حکمش همه جهان پابست

بندهٔ جرم کار را بحضور این جسارات [۸] بس رسد بظهور

---

۱ - تنگدستی ۲ - درشت ۳ - حلم

۴ - وقار ۵ - عربی ۶ - سایه

۷ - قصاص ۸ - بی‌ادبی

شاه از او حلم‌و عفو آردپیش | وز غضب ناورد دلش را ریش
این صفت‌از مکارم[۱] شاهی است | ازشهان بس‌سزا به‌دلخواهی است
شاه گفتا که گر گنه کاری | عذر خواهد ز فعل و گفتاری
چاره‌ای نیست‌زان کریمان[۲] را | جز که سازند از او قبول آنرا
گفت با شاه آن ستوده وزیر | گر که حلم شه است عذر پذیر
من خطائی نموده‌ام ای شاه | شاه را می‌کنم کنون آگاه
دارم امید آنکه شاه از صفو[۳] | بکند آن گناه ازمن عفو
گر چنین است آن بیان سازم | ورنه افشا[۴] نمی‌کنم رازم
شاه‌گفت آنچه برتو تقصیر است | هست معفو[۵] شه نه‌دلگیر است
گفت شاها مراست این تقصیر | که به حکمت نموده‌ام تاخیر[۶]
قتل مه[۷] را نکرده‌ام تعجیل | که عجل[۸] بر سبک سریست دلیل
از من‌این جرم یافته‌است ظهور | که‌بامرت زمن شده است‌قصور[۹]
حال شه آنچه خویش می‌داند | حکم بر طبق[۱۰] رای خود راند
گر که خواهد مرا قصاص کند | زین خلافم ز جان خلاص کند
ور بخواهداز این خطاو گناه | عفو آرد که هست حکم از شاه
گر قصاصم کند سزاوارم | ور کند عفو منتش دارم
چونکه شاه‌از وزیر این‌بشنفت | صورت‌چون گلش چو غنچه شکفت
بر دل او فزود عیش و سرور | خاطرش از وزیر شد مسرور
سجدهٔ شکر حق بجا آورد | آفرین بر وزیر دانا کرد
گفت احسنت[۱۱] ای ستوده وزیر | که فریدی[۱۲] به حکمت و تدبیر
به‌به ازاین ثبات‌و صبرو سکون | که ازآن‌یار من‌نگشت زبون[۱۳]
ای عجب کان چنان بدت گفتار | که بمن شد یقین هلاکت یار
لیک من زین درر فشانی تو | هم ز اخلاق و کاردانی تو

۱ ـ صفات نیک ۲ ـ مرد با کرم ۳ ـ صفا ٤ ـ اظهار ۵ ـ بخشیده شده
٦ ـ اهمال ۷ ـ ایران‌دخت ۸ ـ شتاب ۹ ـ کوتاهی
۱۰ ـ موافق ۱۱ ـ آفرین ۱۲ ـ یگانه ۱۳ ـ تباه

این گمانم به عقل و رای تو بود — که بفورش نکرده‌ای نابود

گفت با شه وزیر نیکو رای — کای شکوه تو آسمان فرسای

این سخن‌ها که بس دلیرو جری [۱] — با تومی گفتم از جدال[۲] گری

خواستم تا که عزم شه را راست — بنگرم گر بحکم پابرجاست

در نهانش تباه می‌کردم — امتثال [۳] امر شاه می‌کردم

چونکه دیدم که شه پشیمانست — طالب یارش از دل و جانست

کردم اظهار این خطا از خویش — حمل[۴] کردم به خویش این تشویش

یافتم چون ز شاه اطمینان[۵] — ساختم زان خطای خویش عیان

شاه گفتا کز این کیاست [۶] تو — گشت معلوم من فراست [۷] تو

بعد از این قدر تو بیفزایم — بتو بس مهر و لطف فرمایم

باید این دم روی بر یارم — عذرخواهی از او در این کارم

حاضر او را بنزد من آری — زین غمم زود دل بپردازی

پس بلار آن زمان ز خدمت شاه — زود شد خاک بوس درگه ماه

مژده عفو و وصل او را داد — دل او را نمود فارغ و شاد

این بشارت چو یافت ایران دخت — در دل اخطار[۸] وصل شه را پخت

با دل شاد و طلعتی چون هور[۹] — شد شرفیاب شاه را به حضور

شکر الطاف شه بجا آورد — خدمت شه بسی ثنا [۱۰] آورد

شاه گفتش که ای پری رخسار — باید این منتت بود ز بلار

که زحلم و ثبات و صبرو سکون [۱۱] — ننمودت بفور نفی[۱۲] و زبون [۱۳]

گفت با شه وزیر با تدبیر — بد مرا حلم شاه عذرپذیر

ورنه کی بنده حد آن دارد — که تعطل [۱۴] به حکم شاه آرد

شاه گفتا که ای ستوده وزیر — ای فرید [۱۵] از فضایل و تدبیر

بعداز این درتمام کشور من — حکم تو نافذ[۱۶] است و مستحسن [۱۷]

---

۱ ـ با جرأت ۲ ـ مباحثه ۳ ـ فرمانبری ۴ ـ برداشتن ۵ ـ خاطر جمعی
۶ ـ زیرکی ۷ ـ دانایی ۸ ـ خیال ۹ ـ خورشید ۱۰ ـ درود ۱۱ ـ آرامش
۱۲ ـ نابود ۱۳ ـ تباه ۱۴ ـ اهمال ۱۵ ـ یگانه ۱۶ ـ جاری ۱۷ ـ نیکو

بلکه‌با من برابری‌است تورا — بر همه خلق سروری است تو را
هرچه در ملک من دهی فرمان — هست فرمان لازم الاذعان[۱]
گفت با شه وزیر نیکو رای — کای شهنشاه معدلت پیرای
من ز الطاف شه که شد یارم — عجز از شکر این کرم دارم
دارم از شه توقع آنکه دگر — ننماید شتاب در کیفر[۲]
زود حکمی بقهر ننماید — که سکون[۳] وقت خشم میشاید
چون کند خشم حکم نارد زود — وز سکون خشم را کند نابود
اولا گر که شه نداشت سکون — شده بودیم جمله غرقهٔ خون
از فساد برهمنان شریر — نه کنون ملک بدنه شه نه وزیر
شاه ذات الرقاع گر به عجل[٤] — تیر نفکنده بود همچو اجل
خار کن را ز پا نمی‌انداخت — که بخود حمل آن ندامت[۵] ساخت
ور در آن خشم کشته بود غلام — می‌رسیدش یقین هلاک و ملام
پس در آن‌چون نمود حلم‌و سکون — آمدآن مخفی از خفا[٦] بیرون
شاه از آن ره سلامت جست — کارها از سکون شود بدرست
شه که از خشم بهر ایران دخت — در دل خود خیال قتلش پخت
گر مرااندر این ز حزم[۷] و سکون — نبدی کار بد مه تو زبون[۸]
پس به هر کار لازم است ثبات — که شود دفع از آن بسی آفات
شاه پس داد خلعتی بوزیر — گشت با یار خویش وصل پذیر
بسرور و نشاط شد مشغول — شادمان شد ز شاه قلب ملول
چند روزی ببزم عیش و سرور — چونکه شد شاه خرم و مسرور
در بر خود وزیر را طلبید — کرد قول برهمنان تجدید[۹]
که تو درقتل جمله ده‌فرمان — تا کنند از حیاتشان بنیان
گفت شاها نمای حکم کنون — بهر احضار پیر کاریدون

---

۱ ـ واجب‌الاطاعه ۲ ـ انتقام ۳ ـ آرامی
٤ ـ شتاب ۵ ـ پشیمانی ٦ ـ نهانی
۷ ـ پیش‌بینی ۸ ـ هلاک ۹ ـ تازه

شه فرستاد و آن یگانه حکیم — حاضر آمد بعزت و تکریم
پس موجه [1] بداشت آن خوشخو — مکر وکید برهمنان به تکو
پس بفرمان شاه با مقدار — بعضشان را زدند بر سر دار
بعضشان زیر پای پیل افکند — بیخ مکر و فسادشان برکند
مکر مکار عاید خود گشت — دروید آنکه تخم حیلت [2] کشت
شه ز بعد هلاک مکاران — خوش بعشرت نشست با یاران
امر کشور سپرد بر دستور — خویش با یار شد بوجد [3] و سرور
بیدپا چون سخن رساند اینجای — گفت از روی مکرمت با رای
کای شهنشاه راد [4] با اجلال — حلم و صبر آرد این ستوده مآل [5]
کار دارین گردد از آن راست — کار را باید از سکون آراست
بس ضررها که زاید از تعجیل — کش شود از علاج بسته سبیل [6]
حلم و صبر ازصفات محمود [7] است — که خدا از حلیم خشنود است
حلمو حزم از صفات یزدانست — عجلت [8] از دود نار [9] شیطانست

باب سیزدهم در مذمت رتبه دادن به دونان و سفلگان و مضرت تجلیل نمودن بد نژادان و نااصلان را

عرض بنمود رای نزد حکیم — کای حکیم علیم با تکریم
یافتم از مفاد [10] گفتارت — وز سخنهای لعل و دربارت
که بشه لازم است صبر و سکون — کز عجل بس شود امور زبون
حال مضمون خط سیزدهم — قول هوشنگ شاه جیش انجم
گفته شه ز اهل غدر [11] باشد دور — ندهد راه سفلگان [12] بحضور
بر اصیلان [13] راد نیک شعار — بنماید رجوع از خود کار

---

۱ - ثابت ۲ - مکر ۳ - شادی ۴ - جوانمرد ۵ - آخر
۶ - راه ۷ - پسندیده ۸ - شتاب ۹ - آتش
۱۰ - معانی ۱۱ - مکر ۱۲ - پست‌فطرتان ۱۳ - نسب‌دار

دوست دارم بشرح این اجمال | از نکات و دقایق و امثال
فاش سازی بیان این مجمل | که از آن مشکل من آید حل
بیدپا گشت پس سخن پرداز | کرد بر رای [1] باب صحبت باز
گفت شاها بلی چنین باشد | معنی سلطنت همین باشد
که شه اجزای خویش از دربار | همه را آزماید اندر کار
هر که باشد زاهل زهد و صلاح | زان رسد شاه را رشاد [2] و فلاح [3]
هر که‌را یافت‌دارد از حق بیم | اوست در خورد عزت و تکریم
هر کسی نیست از خدا ترسان | نکند شاه اعتماد بر آن
زانکه اجزای شاه اگر ز خدا | ترسا کنند کم کنند خطا
وان‌کسان کز شهنداندر بیم | خوف حقشان بقلب نیست صمیم [4]
گر که از بیم شه خطا نکنند | وز خطا و خلاف دم نزنند
از خطاهای فاش دست کشند | تا نه طعم عذاب شاه چشند
لیک اندر نهان کنند خلاف | چون ندارند شیوهٔ انصاف
از حق آنان که نی به‌تشویشند | گرگ طبعند و صورت میشند
چونکه‌خود خبث [5] باطن‌ایشان‌راست | راستی‌زین کسان نیاید راست
هست آنکس سزای خدمت شاه | که بود بهر خلق نیکو خواه
سه صفت باید اندر او باشد | تا دل شاه و خلق نخراشد
اولین باشد او امانت دار | که نباشد بشه خیانت کار
هست نزد خدا و خلق زمین | نیک و محبوب شخص پاک امین
دومین راست‌گو بود به سخن | کز دروغ آید ابتلا و محن
گرچه دارد دگر صفات نکو | کاذب [6] ارشد در اوست اقبح [7] خو [8]
سومین باشدش نژاد اصیل [9] | نکند بد بکس اصیل جلیل
از بدی بد نژاد [10] نهراسد | حق نیکی ز شاه نشناسد

---

۱ ـ دابشلیم ۲ ـ ترقی ۳ ـ رستگاری ٤ ـ دردل
۵ ـ بدی ٦ ـ دروغگو ۷ ـ زشت‌تر
۸ ـ صفت ۹ ـ نسب خوب ۱۰ ـ نسب

هرچه میلش بود همان سازد — بس به کشور فساد اندازد
همچو باد او بهر طرف بوزد — این‌چنین سفله[۱] رتبه را نسزد
شاه باید محک بکار آرد — هر که را کامل‌العیار[۲] آرد
واندر او اصل و راستی بیند — بهر کار ستوده[۳] بگزیند
هر کسی را بزودی و بالفور — نشمرد نیک بی‌تامل و غور[۴]
هر که باشد در او نژاد اصیل — راست‌گو باشد و عقول[۵] نبیل[۶]
هست بر شاه لازم از انعام — کش دهد رتبت و علو[۷] مقام
تا بر خلق محترم گردد — پاک دل نامی و علم گردد
شخص بی‌اصل سفله را در کار — ناورد کاورد خسارت[۸] بار
هم بدانسان که‌نیک مرد طبیب — کار بیمار را دهد ترتیب
کند از جمله حالش استفسار — ز ابتدای مرض از آن بیمار
باعث درد او از او جوید — پس ره اندر علاج آن پوید
همچنین شاه راهمی شاید — حال هر شخص فحص[۹] بنماید
دفع امراض روحشان بکند — همه را خوب امتحان بکند
تربیت پس نمایدش در کار — دهدش قدر و رتبت و مقدار
نکند اعتماد جز به امین — تا فزاید به ملک او تمکین[۱۰]
که اگر خائنی امین گردد — سفله بر رتبتی مکین[۱۱] گردد
ای بسا بی‌گناه را ز ستم — تبه آرد رسد به شاه ندم[۱۲]
شاه رامی‌کند از آن بدنام — فاسد آرد ز کار ملک نظام
از حکایات بهر این تمثیل — نقل سیاح و زرگر است دلیل
رای گفت ای حکیم از افضال — فاش فرمای شرح این تمثال

تمثیل آوردن بیدپا برای دابشلیم حکایت

---

۱ ـ پست ۲ ـ درستکار ۳ ـ خوب ٤ ـ فکر
۵ ـ دانا ٦ ـ با اصل ۷ ـ بلندی ۸ ـ ضرر
۹ ـ جستجو ۱۰ ـ آبادی ۱۱ ـ جای گیر ۱۲ ـ پشیمانی

آن زرگر بدنژاد را که شاه حلب او را رتبه داد آخر باعث رسوائی شاه شد

بیدپا گشت داستان پرداز کرد بر رای[1] باب دستان باز
گفت بد خسروی به ملک حلب با شکوه و جلال و فر و ادب
خسروان جمله چاکران درش از شرف بر سپهر سوده سرش
عادل و فاضل و ستوده شعار همه اسباب شاهیش بقرار
داشت اینشاه در حریم حرم دختر مه‌وشی ستوده شیم[2]
مهری اندر سپهر محبوبی ماه چهری بحسن کروبی[3]
رخ چو ماه‌و قدش چو سرو سهی بودش افزون زخور جمال بهی[4]
شاه او را به پرده داشت نهان چون پری بد ز چشم‌ها پنهان
وقتی ازشاه آن سمن پیکر خواست پیرایه[5] از زر و گوهر
از پدرخواست عقد گردن بند تا چو امرش کند به گردن بند
آنچنان دختر از چنان پدری خواست پیرایه زر و گهری
بهر آن گوهر گرانمایه ساختن خواست شانه پیرایه
در حلب شخص زرگری بودی که صیاغت[6] ستوده[7] بنمودی
بود استاد اول این فن ساختی هر حلی[8] بوجه حسن[9]
در همه فن زرگری از زر ساختی بهر خلق خوش زیور
خاصه پیرایه سازیش به حلب داشت شهرت بر بتان[10] عرب
شاه اوصاف او شنیده بسی جانب اوگسیل[11] ساخت کسی
کرد شاهش بنزد خود احضار گشت زرگر مشرف دربار
شاه از او خواست عقد پیرایه بس زرش داد بهر سرمایه
گشت زرگر بکار خود مشغول هنرش شد بنزدشه مقبول[12]

---

۱ ـ شاه ۲ ـ صفت ۳ ـ ملائکه ٤ ـ تابنده

۵ ـ گردن‌بند ٦ ـ زرگری ۷ ـ نیکو ۸ ـ زیور

۹ ـ نیکو ۱۰ ـ زنان ۱۱ ـ روانه ۱۲ ـ پسندیده

چونکه او را بدی جمال نکوی — شاه‌از این‌ره گرفت باا‌و خوی
دمبدم قدر و رتبه‌اش بفزود — تا که دایم ندیم[۱] شه می‌بود
کم‌کم او را بخویش محرم ساخت — بس فزونتر ز محرمیش نواخت
تا بدانسانکه می‌شدی به حرم — گو که بد بر حریم شه محرم
دختر شاه کاو مثابه[۲] حور — بود از چشم آدمی مستور[۳]
زرگر او را همی شدی دمساز — میشدی در حرم باا‌و انباز
شاه را بد یکی ستوده وزیر — کنز[۴] فضل و یگانه از تدبیر
بود بس فاضل و عقول[۵] و اصیل — کاردان و برتبه رادو[۶] جلیل[۷]
قرب زرگر بشه چو اینسان یافت — بنهانی بنزد شاه شتافت
پس بنرمی ز راه و رسم ادب — بگشودش بخیر خواهی لب
گفت شاها شهان پیشین را — خسروان ستوده[۸] آیین[۹] را
این نبوده‌ست رسم در عالم — که کنند این دو را بهم توام
می نیاورده‌اند حرفتیان[۱۰] — در شمار و نظام دولتیان[۱۱]
کاسبان را نداده‌اند مقام — که بود باعث این عمل به ملام[۱۲]
همچنانی که خسرو عالم — زرگری را بداده ره به حرم
شخص ناآزموده را اکرام[۱۳] — کردن‌اینسان نباشد این بمقام
من ز اطوار[۱۴] این چنان دانم — که بباید به شه بفهمانم
نبود این رااصالتی[۱۵] ز نژاد[۱۶] — هم ندارد طهارتی[۱۷] به نهاد[۱۸]
میکنم خوض[۱۹] بس در اطوارش — بس دهم گوش سوی گفتارش
همتش صرف مردم آزاریست — نیتش بر جفا و بدکاریست
دیده‌ام من بس و شنودستم — بلکه بسیارش آزمودستم
که کند شاه اگر بکس احسان — لطف شه دید چون بحق کسان
راضی است آنکه خویش‌را بکشد — زهر مرگ و فنای خود بچشد

---

۱ - همدم ۲ - مانند ۳ - نهان ۴ - گنج ۵ - دانا ۶ - جوانمرد ۷ - بزرگ
۸ - درست ۹ - قانون ۱۰ - کاسبان ۱۱ - نوکران ۱۲ - ملامت ۱۳ - رتبه دادن
۱۴ - کارها ۱۵ - پاکی ۱۶ - نسب ۱۷ - پاکی ۱۸ - دل ۱۹ - تفکر

ازحسد خویش را هلاک کند　　سنگ سان جا بزیر خاک کند
دوست دارد می اجل نوشد　　مرده گردد به تن کفن پوشد
تا نه‌بیند بکس تلطف شاه　　خواهد از بهر خودهلاک و تباه
هم چنین کس که سفله‌است و لئیم　　نیست لایق برتبت و تکریم
شه نباید که سفله بنوازد　　تا که اینگونه محرمش سازد
چونکه‌دون[1] است‌و ناستوده‌نژاد　　بس تراود از اوشرور و فساد
میشود عاقبت خیانت کار　　وان بشاه آوردنِـد امت بار
شاه گفتا که ای ستوده وزیر　　اینکه کردی برای من تقریر
نبود این گفته‌ات مرا باور　　بلکه ضدش مرا رسد بنظر
این‌جوان را چوهست حسن‌و جمال　　نیکیش را نکوست استدلال
ظاهرش چون مزین و نیکوست　　نیک روئی دلیل نیکی خوست
کرده دراین مقام مرد حکیم　　طرفه حرفی به مردمان تعلیم
که حوائج ز نیک رو طلبید　　رفع و دفع کرب[2] از او طلبید
گفت با شه وزیر نیکو رای　　کای ترا شرفه[3] آسمان فرسای
روی نیک و صفای چهر و جمال　　نیکی ذات را نباشد دال[4]
بس بود روی نیک و خوبی روی　　کش بود در نهاد[5] زشتی خوی
مثل آن چو مرغ سبزه قباست　　که بصورت ستوده وزیباست
لیک او را بسی عفونت[6] بوست　　وز عفونت پرو تنش را خوست
دست بر آن نهی عفن گردد　　کف ز لمسش[7] بسی نتن[8] گردد
دست ازاو چونکه زشت بوی‌شود　　باعث رنج شست و شوی شود
قرب او رنج بوی بد دارد　　بـوی او شامه[9] را بیازارد
پس از آن دور بودنش اولیست　　که لقایش مضر ورنج افزاست
نیک رو خوی بد اگر دارد　　قـرب او آخـرش وبال آرد

---

۱ ـ پست　　۲ ـ شدت　　۳ ـ کنگره قصر
٤ ـ دلیل　　۵ ـ دل　　٦ ـ بدبوئی
۷ ـ دست مالی　　۸ ـ بدبو　　۹ ـ دماغ

مثل او چو زر قلب[1] بود — عیب ظاهر گرش که سلب بود
امتحانش اگر به بوته کنند — باطنش بنگرندو می فکنند
چون نکو ز امتحان برون ناید — خزی[2] او را درون بفرساید
باطن فاسدش بروز کند — نه کسش ضبط[3] در کنوز[4] کند
فیلسوفی یکی نکو رو دید — طالب صحبتش بسی گردید
چونکه با او به‌نیم دم بنشست — روی صحبت ز دیدنش بربست
گفت خوش خانه‌ایست ظاهر او — کس در او گر نبود بد نیکو
خانه خوش‌صورتست ونقش ونگار — حیف شیطان[5] در آن گرفته قرار
تن یکی قالب است بد یا خوب — روح باید ستوده و مرغوب
روی او گرچه بس نکو باشد — بس صفات بد اندر او باشد
پس بر این ظاهراعتباری نیست — که بجز نقشی و نگاری نیست
خوب باشد که معنی آید نیک — حسن ظاهر نمیدهد تبریک[6]
دُو نی از خاک هر دو میرویند — هر دو یکسان ره نماپویند[7]
وین دو نی‌را چو شدزمان ثمر — یک بود بوریا یکی است شکر
شاه گفتا که از لطافت روی — ره توان برد بر شرافت خوی
قابل تربیت چنین کس هست — چونکه چندی به تربیت پیوست
کسب سازد مکارم[8] اخلاق[9] — واز صفات ستوده گردد طاق
تربیت سنگ را بلور کند — تیرگی زان بدل به نور کند
خون شود مشک تربیت چون دید — مس چو اکسیر[10] دید زر گردید
شاه را گفت آن یگانه وزیر — کای شه کامکار کشورگیر
آنکه را پاکی و اصالت نیست — تربیت را در او دخالت نیست
نیست لایق به تربیت هر سنگ — هر سلب[11] نیست لایق هر رنگ
هر قدر تربیت نمایی بید — ناید از آن شمیم[12] عود پدید

---

۱ ـ قلابی ۲ ـ رسوائی ۳ ـ جمع ٤ ـ خزینه‌ها
۵ ـ خوی بد ٦ ـ میمنت ۷ ـ روئیدن ۸ ـ نیکی
۹ ـ صفات ۱۰ ـ کیمیا ۱۱ ـ جامه ۱۲ ـ بوی

شاه‌را گر که دانش است‌و شعور زین کسان‌بایدش نمودنفور [۱]
تا نگردد چو آن ملک زاده در کف بندگی در افتاده
قرب آن کفشگر به حضرت شاه حال شهزاده را نمود تباه
چون تو آن شاه نصح[۲] می‌نشنفت آخر از فقد [۳] پورو زن آشفت
شاه گفتا که ای خجسته وزیر بهر من این مثال کن تقریر

تمثیل آوردن وزیر شاه حلب برای شاه حکایت آن کفشگر بدنژاد را که شاه رتبت باو داد و او آخر شاه را به‌رنج انداخت

گفت با شه وزیر دانا کار کای شه کامکار عدل شعار
بود در فارس پادشاهی راد خسروی پاک زاد و پاک نهاد
حق عطایش نمود فرزندی پسری ماهروی و دلبندی
طلعت او مهی جهان آرا در وی آثار خسروی پیدا
بود در کتف آن ستوده پسر کف دستی سیاه و تار و کدر [۴]
شه ز دانشوران شهر و دیار خواست زان صورت کلف [۵] آثار
همه گفتند دیده‌ایم چنین که نشانی چنین که هست دراین
بس به پیش آیدش بلا و خطر شود آخر خدیو [۶] در کشور
اول احوال او تباه شود آخرالامر پادشاه شود
شاه‌از این گفته گشت‌بس خوشحال وز دل شاه رفت رنج و ملال
در جوار خدیو کفشگری بودش اندر پناه شه مقری [۷]
شاه با او سر عنایت داشت در حقش لطف بی‌نهایت داشت
تا که شهزاده اوفتاد براه با رخی از صفا چو طلعت ماه
آمدی گه گه از حرم بیرون در بر کفشگر شدیش سکون [۸]

---

۱ ـ دوری ۲ ـ پندخیر ۳ ـ نایابی
۴ ـ سیاه ۵ ـ لکه ۶ ـ شاه
۷ ـ منزل ۸ ـ قرار

کفشگر هم ز مهر و دمسازی … دادی آن شاه زاده را بازی
طفل‌را چون که‌میل برطرب است … طالب لهو و مایل لعب [۱] است
چون که از بازیش طرب میدید … دیگر از پیش او نمی‌جنبید
شاه با او چو خو گرفتن طفل … دید دادش‌به طفل منصب کفل [۲]
کردش از بهر طفل خدمتکار … لطف‌ها کرد در حقش بسیار
تا بدانجا که گشت از خاصان … هم به شاه از ستوده اخلاصان
تا بجائی رسید او را کار … که بشه شد ملازم [۳] دربار
شاهزاده بسی شبان از مهر … دادیش کاخ [۴] روشنی ازچهر
ای بسانزد او شبان میماند … کفشگر قصه بهر او میخواند
تا بدانجا گرفت با او خوی … کز حرمگاه تافت یکسر روی
همه انسش به کفشگر بودی … یاد مام [۵] و حرم نفرمودی
شاه هم در جزای آن خدمت … کفشگر را بداد بس نعمت
مفتخر ساختش برتبت و قدر … داد جایش ببارگاه به صدر [۶]
بود شه‌را . یکی ستوده وزیر … تجربت‌کار و حبر [۷] و باتدبیر
کامل الفضل و عاقل‌و دانای … عاقبت بین و راد و نیکو رای
در فنون ادب همه ماهر [۸] … ناصح [۹] شه بباطن و ظاهر
چونکه ز این کار یافت آگاهی … رفت پنهان به حضرت شاهی
شاه را منع زین شعار [۱۰] نمود … که دراین کار شاه نبود سود
گفت شاها بدار سویم گوش … نصح [۱۱] دستور خویش را بنیوش [۱۲]
آنچه دانم نمایم اشعارت [۱۳] … نبود خیری اندر این کارت
کفشگر سفله [۱۴] است ونامطلوب … طبع شه‌زاده را کند معیوب
تربیت گر ز کفشگر گیرد … بس صفات پلید بپذیرد
شاه باید که ترک این سازد … دل از این کفشگر بپردازد

---

۱ ـ بازی ۲ ـ پرستاری ۳ ـ دائم حضور ٤ ـ خانه ۵ ـ مادر
٦ ـ بالا ۷ ـ دانشمند ۸ ـ استاد ۹ ـ خیرخواه ۱۰ ـ کار
۱۱ ـ پند ۱۲ ـ بشنو ۱۳ ـ نمودن ١٤ ـ پست فطرت

طفل را بر یکی ادیب [۱] دهد بر نکوفطرتی لبیب [۲] دهد
تا نکو تربیت کند او را یاد گیرد شعار نیکو را
منع شه‌زاده باید ازاین‌کرد کارتباط [۳] چنین کس آرد درد
شاه گفتا کنون صغیر بود نی ز کس تربیت پذیر بود
چونکه با کفشگر بود خویش جانب مهر او بود رویش
دلش از مهر او بود خرسند دل نخواهم نمودنش در بند
منعش ار زاو کنم غمین‌گردد زین دل نازکش حزین گردد
چونکه قدری بزرگ گشت و کلان [۴] نیک بسپارمش به نیک دلان
با حکیمان با اصالت [۵] و رای با ادیبان فاضل و دانای
بسپارم زمام تربیتش تا به نیکی کنند تسویتش [۶]
ادب آموز و کاردان گردد خسروی راد [۷] و کامران گردد
چون‌وزیر این‌سخن زشاه شنفت گشت خاموش‌و در دل خود گفت
حال کاین نصح [۸] من نمی‌شنوی در پی میل طفل گول [۹] روی
آید انسان تو را پشیمانی که پریشان شوی و درمانی
پس وزیر از کلام لب بربست گشت خاموش و گوشه‌ای بنشست
تا گهی شاه را سوی سفری عزم شد بهر کار مختصری
چند روزی بد ان سفر را طول دل شه بد ز هجر طفل ملول
کفشگر را بنزد خود طلبید کرد در حقش التفات مزید [۱۰]
بس سفارش ز شاهزاده نمود کز توجه نبایدت آسود
غافل از حال او مباش دمی که بخاطر نیایدش المی
کفشگر دست بر دودیده گذاشت سر ازآن لطف برفلک افراشت
شاه هم شد روان بسوی سفر با جلال و شکوه و شوکت و فر
شاه را بود طرفه [۱۱] بستانی کز صفا بد چو باغ رضوانی [۱۲]

---

۱ ـ ادب آموز ۲ ـ دانا ۳ ـ آمیزش ٤ ـ بزرگ
۵ ـ بانسب ٦ ـ تربیت ۷ ـ جوانمرد ۸ ـ پندخیر
۹ ـ نادان ۱۰ ـ زیاد ۱۱ ـ نیکو ۱۲ ـ بهشت

لاله و گل بد اندر آن بسیار — سنبل و ضمیران برون ز شمار
طفل را میل دل بدانجا بود — دایم او را بباغ ماوا بود
کفشگر هم ملازمش[1] بودی — در همه حال خادمش بودی
چون که شه‌رفت یک دوروز ازراه — طفل را میل باغ شد ناگاه
به حرم رفت واز لباس شهی — قامت آراست همچو سرو سهی
تاج شه را نهاد بر سر خویش — رخت شاهی نمود در بر خویش
چند تن از خواص بارگهی — باشکوه و جلال پادشهی
همه بر اسبها شدند سوار — سوی بستان شدند راه سپار
کفشگر هم بعادت معهود[2] — شد سوار و بهره او بود
چونکه شه‌زاده کردجای بباغ — خاطرش یافت از نشاط فراغ[3]
اندر آن وقت کفش دوز عنود[4] — یکنظر سوی شاه‌زاده نمود
دید تاج مرصعش[5] بر سر — در برش جامه پر در و گوهر
خست[6] طبع و ذات ناپاکش — فطرت شوم و رای بی‌باکش
بهراو این‌خیال بد آراست — در دلش کرد این مکیدت[7] راست
که چنین تاج‌و این لباس‌گران — بهر من دولتی است بی‌پایان
شاه هم حال نیست در کشور — تا به بینم ز حکم شاه خطر
مادر طفل هم بود به حرم — طفل را داند او بمن همدم
تا سه روز دگر در این مسکن — گر بمانیم او بود ایمن
چون بمن ایمن است بهر سراغ — نفرستد کسی بجانب باغ
خوب وقتی است بخت یاری کرد — باید این دولتم بچنگ آورد
آن لعین پس شکست پیمان را — از نظر برد حق سلطان را
با غلامی که داشت آن مکار — گفت و باخود نمود او را یار
داروی بیهشی بدست آورد — بی‌خبر در طعام ایشان کرد

---

۱ ـ همدم　۲ ـ مرسوم　۳ ـ آسایش
۴ ـ کینه‌ور　۵ ـ جواهرنشان
۶ ـ ناپاکی　۷ ـ مکر

خورد شه‌زاده‌و رفیقان داد همه بیهش شدند و همچو جماد [1]
زود صندوقی از بلد آورد واندر آن طفل را بزندان کرد
بر یکی استر صبا رفتار بست صندوق را و بهر فرار
بر دو اسب شهی سوار شدند جانب شام ره سپار شدند
دو فرس[2] هم یدک نمودو لجام هر یکی را یکی گرفت زمام
بشتاب سحاب[3] و سرعت باد رو بسوی دیار شام نهاد
تا سه روز ازحرم کسی بسراغ نامد از بهر شاه‌زاده بباغ
باغبانان ز بعد سیم روز سوی بستان شدند ره اندوز
به گمانی‌که رفته شه‌زاده‌است باغ خالی و کار آماده است
از پی کار سوی باغ شدند هم ز شه‌زاده در سراغ شدند
خادمان را فتاده‌همچو حجر [4] یافتندی بروی خاک مقر
پس به نزدیکشان شدند آنگاه بنمودندشان درست نگاه
همه را یافتند بس بیهوش جمله چون مرده از سخن خاموش
واندرآن باغ هم‌نه کفشگراست نه زشه‌زاده اندرآن اثر است
بیهشانرا زدند - پس بمشام سرکه تند و روغن بادام
یک بیک را بهوش آوردند مام شه‌زاده را خبر کردند
کس فرستاد در همه اطراف که از آن بدنژاد[5] کار خلاف
مگر آرند بهر او خبری نشد اصلا پدید از او اثری
مام شه‌زاده گشت چون مایوس بسکه‌بر طفل خویش خورد افسوس[6]
چند روز ازغمش نمود فغان کرد با سوز دل وداع[7] جهان
محرمان شرح و صورت احوال بنوشتند سوی شه فی‌الحال
شاه برگشت دل غمین ز سفر ساخت در جایگاه خویش مقر
زن و فرزند خویش یافت تباه برکشید از دل پریشان آه

---

۱ - سنگ ۲ - اسب ۳ - ابر
۴ - سنگ ۵ - بداصل
۶ - اندوه ۷ - بدرود

دو سه روزی فغان و زاری کرد — راه پس بر مصابرت[1] آورد

دل او شد به تیر غم آماج[2] — دید جز صبـر نیست هیچ علاج

گفت باخود که صبررا ظفراست — صبر را بس فلاح[3] بر اثر است

شدبر اوتند ازآن زبان‌وزیر — کردبس شاه را درآن تعتیر[4]

که شها گفتمت من اول بار — که بجز بد ز سفله نیست شعار

نشنیـدی و گـوش نـادادی — تا که در این بلیه افتادی

حال جز صبـر چاره‌ات نبود — کز جزع رفته مسترد[5] نشود

باری آن کفش دوز بدفرجام — ره سپر شد سوی کشور شام

دو سه روزی به تندی صرصر — رفت از ملـک پادشاه بدر

تا که‌وارد شدآن لعین درشام — دو سه‌روزی به شام‌کرد مقام

خوب شه‌زاده را بهوش آورد — دو سه روزش ستوده[6]خدمت کرد

چونکه شـد حال شاه‌زاده نکو — از وطن جست پس سراغ از او

سر او را به قصه پیچانید — تا که او را به غصه خوابانید

چند روزی بسی سراغ گرفت — هـی سراغ از حریم و باغ گرفت

گرم میکـرد کفش دوزش سر — تـا وطن رفت کم کمش ز نظر

پس بیک تاجری ورا بفروخت — یوسف آسا[7] و سیم وزر اندوخت

اسب و تاج و لباس و آن استر — همه بفروخت جمعش آمد زر

بهر خود جمع کرد مال زیاد — شـد سوی شهـر دیگری ز بلاد

تاجر آن شاه‌زاده را بمقام — برد تا باشدش بخانه غلام

تا بده سال شاه بد به ملال — نامد او را خبر بدست از حال

شد چو شه‌زاده پانزده ساله — قـد او سرو شـد رخش لاله

حسـن شه‌زادگی بروز نمود — پرده از چهر ذات خود بگشود

زان نکو روی و چهر نورانی — یافت شهـرت به یوسف ثانی

---

۱ ـ صبر کردن ۲ ـ نشانه ۳ ـ رستگاری

٤ ـ سرزنش ٥ ـ برگشته

٦ ـ نیکو ۷ ـ مانند

گاه گاهی شدی چو در بازار ... خلق را می‌فتاد دست از کار

تاجر از این سبب بسی ترسید ... در دلش گشت این خیال پدید

که گر این را به‌خانه بسپارم ... هیچ او را بکار نگمارم

هست بود و بنود او یکسان ... نبودش نفع و آورد خسران[۱]

ور که از خانه‌اش پی کاری ... بفرستم بسوی بازاری

ترسم این خلق بد ز راه فساد ... آبروی مرا دهند بباد

وین بس ازبهر من نکوهیده‌ست[۲] ... کس بدین‌سان غلام کی دیده است

زین جمالی کز او همی نگرم ... به کز این کشورش بدر ببرم

در خور خواجگی این کس نیست ... سرد چون این‌نهال نورس نیست

این سزاوار خدمت شاه است ... بهر این بزم شاه دلخواه است

چون شه فارس بس کریم بود ... صاحب ملکت عظیم بود

برم او را بفارس خدمت شاه ... کنمش پیشکش بر آن درگاه

او مرا از بهایش افزونتر ... می‌دهد بلکه مال بیحد و مر

هم ز قربش بسی شرف جویم ... بس ز شفقت نظر کند سویم

کرد پس سوی فارس رو بسفر ... آن پسر را رساند نزد پدر

اثر صبر شاه آمد راست ... که ظفر صبر را همی به قفاست

اثر صبر از آن پس ده سال ... گشت ظاهر از آن نکوئی حال

باری آن تاجر از سر دلخواه ... پیشکش کرد شاه‌زاده به شاه

چون نظر شه به ماه سیما[۳] کرد ... در نهانی رحم[۴] تقاضا[۵] کرد

در دل شه محبتش بنشست ... دل بمهرش برون ز حد پیوست

پس بتاجر بداد مال زیاد ... دل او را نمود خرم و شاد

تاجر ازشاه یافت پس انعام ... پس دگر باره رو نمود به شام

شه پسر را نمود لطفی خاص ... منتظم ساختش به سلک خواص

---

۱ - زیان ... ۲ - ناپسند

۳ - صورت ... ٤ - رگ پدری

۵ - خواهش

از غلامان خاصه‌اش بشمرد — به امینی ستوده‌اش بسپرد
پس سفارش نمود تا که امین — رسم شاهانه‌اش کند تلقین[1]
زان نکو فطرتی که اورا بود — زود آداب جمله درک نمود
خدمت او بحضرت شاهی — شد بوفق[2] مرام و دلخواهی
از همه بندگان ببرد سبق[3] — یافت یکسر رسوم نظم و نسق
خدمتش نزد شاه شد مطلوب — در دل شاه شد بسی محبوب
از جواهر بسش بدادی شاه — چونکه اطوار[4] او شدش دلخواه
شاه را از خواص بر دربار — بود یک شخص گوهری[5] در کار
که جواهر ستوده می‌بشناخت — کار شه زین هنر نکو پرداخت
گشت شه‌زاده سخت‌با او یار — یافت‌او را به خویشتن غمخوار
گاه گاهی که شاه از اکرام — دادیش گوهری پی انعام
او بدان شخص گوهری دادی — نزد اویش ذخیره بنهادی
گوهری دید چونکه گشت غلام — محرم شاه در همه هنگام
چونکه اوهم بدش‌خبیث نژاد[6] — زین ره‌افتاد در پی افساد
داد شه‌زاده را فریب آنگاه — همچو شیطان ورا ببرد از راه
گفت باخود که‌مهر مخزن[7] زر — هست در دست شاه انگشتر
به‌که بفریبم‌این غلام‌از راه — که چون‌از خواب سرگران شد شاه
خاتم از دست شه برون آرد — در کف من به خفیه[8] بسپارد
من گشایم در خزینه شاه — زر برم زان برون به خاطرخواه
گنجی از سیم و زر بدست آرم — مال وافر ذخیره بگذارم
گفت با شاهزاده پس ز حیل[9] — کای ستوده غلام شاه اجل[10]
تو بمن لطف‌ها بسی کردی — در حقم بس تلطف آوردی
در دل‌من فتاده است‌این کار — چونکه‌لطف از تودیده‌ام بسیار

---

۱ ـ یاد دهد ۲ ـ مطابق مقصود ۳ ـ پیشی ٤ ـ اخلاق
۵ ـ جواهرشناس ٦ ـ بداصل ۷ ـ خزینه
۸ ـ نهانی ۹ ـ مکر ۱۰ ـ بزرگ

رفته‌ام من در این خیال فرو — که مجازات [1] آرمت به نکو
چون تو نیکی همی کنی با من — کنمت نیکوئی بوجه حسن [2]
شاه را خاتمی است اندر دست — که بر آن یک ستوده‌[3]نقشی هست
هر کسی باشدش چنین خاتم — شود از آن شهنشه عالم
گوئی آن خاتم سلیمانست — کش جهان زیر خط فرمانست
چونکه شه‌را بیافتی درخواب — که‌شده شه زخواب مست و خراب
بر سر شه بنرمی و هموار — برو و خاتم از کفش بدر آر
تامن آن نقش نیک بردارم — به تو آن نیک مهر بسپارم
رسدت شاهی و جهانبانی — شودت پادشاهی ارزانی
شه چو از خواب میشود بیدار — چون نه‌بیند ورا بدست قرار
میکند این خیال در خاطر — کز کفش اوفتاده انگشتر
دو سه روزی تجسسی آرد — دل از آن چون نحست بردارد
لیک کن شرط چونکه گشتی شاه — سازی اول وزیرم از درگاه
چونکه شه‌زاده بود آزاده [4] — لوح دل داشت همچو رخ ساده
کرد باور ز گوهری سخنش — راست پنداشت آن فریب و فنش [5]
شامگاهان چو شاه شددر خواب — خواب شه‌را نمود مست و خراب
رفتش آهسته بر سر بالین — نرم ز انگشت شه ربود نگین
شاه ناگه ز خواب دیده گشود — دید انگشترش غلام ربود
سر برافراشت از سر بالین — بر غلام آن زمان فزودش کین
گفت هان ای غلام بد کردار — چه تو را بد بخاتم من کار؟
گشت شهزاده مات در پاسخ — ماند در فکر و حیرت و آوخ [6]
شاه جلاد را طلب فرمود — که بکش این غلام خائن زود
مرد جلاد پس بگفتهٔ شاه — خواست شه‌زاده را نمود تباه

---

١ - تلافی — ٢ - نیکو — ٣ - نیکو

٤ - پاک زاد — ٥ - مکر

٦ - حیرت

نزد شه‌جامه‌اش بکند نخست[1] — دست‌و دل‌شاه‌زاده از جان شست

چون کـه جلاد جامه او کند — شاه بر کتف او نظر افکند

آن کلف کش پسر بدی بر دوش — دید شه ناگهان‌برفت ز هوش

مرد جلاد چون ز شاه این دید — دست از قتل شاه‌زاده کشید

گفت باخود که‌تا شه آیدحال — اندراین کارخود مراست‌مجال[2]

صبر به تا که شه بهوش آید — که در این کار صبر می‌شاید

گر بهوش آمد و دوباره بفور — حکم قتلش بداد پس بی‌غور[3]

آن زمـانـش بقـتـل می‌آرم — به که دست این زمان نگه دارم

نیست‌نیکو دراین عمل تعجیل — کاین عجل بر سبک سریست دلیل

شاهرا پس بهوش آوردند — ز او سوال این نهفته را کردند

گفت ایـن نـور دیده‌ام باشد — پسـر بـرگزیده‌ام باشد

این همان پاک زاد فرزند است — که مرا دل بدیدنش بند است

این همان طفل من بود که‌وجود — کفشگر کردش از جهان نابود

پس ز مهرش به سینه‌چسبانید — نزد خـود بـر سریر[4] بنشانید

همچو جان در برش ز مهر کشید — روی چون ماه او بسی بوسید

گفت ای نور دیده از نااصل — بهر ما این جدائی آمد و فصل[5]

کفشگر این فساد بد را ساخت — وین جدائی میان ما انداخت

گفت شه‌زاده باب را به جواب — که ز بد اصل کارهاست خراب

من هم از فتنـه یکـی ناپاک — گشـت نزدیک تا رسم بهلاک

این‌چنین جراتی زمن به ظهور — کامد این بد زگوهری دستور[6]

او بر این کار بد مرا واداشت — یار بد سر بقتل‌من افراشت

شاه آنگاه گوهری را خواست — گوشمالش بداد و قدرش کاست

مـرد جلاد را بمزد سکون[7] — که ز صبرش شد این نشاط فزون

---

۱ ـ اول　۲ ـ فرصت　۳ ـ تأمل

٤ ـ تخت　۵ ـ جدائی

٦ ـ یاد دادن　۷ ـ صبر

داد انعام و خلعت و زر و مال — بس فزودش به رتبت و اجلال[1]
پس به شهزاده شه نصیحت کرد — کاین ز بهر تو تجربت آورد
بعداز این‌هر کسی‌که نیست‌اصیل — مکن او را زقرب خود تجلیل
چون وزیر این سخن رساند اینجای — گفت کای خسرو جهان آرای
این مثل را از آن بیاوردم — وین حکایت از آن بیان کردم
تا بداند شه اینکه بد اصلان — ذات خود عاقبت کنند عیان
اصل ناپاک خود عیان سازند — شاه را در مشقت اندازند
حال زرگربعینه اینسان است — که از او بهر شاه خسران[2] است
اینقدر رتبتش نباید داد — که مالش[3] شود به شر و فساد
شاه چون از وزیر این بشنفت — متغیر شد و بر او آشفت
گفت آنرا که شاه بردارد — بیخود آنرا ز دست نگذارد
تا بحال‌او نکرده کار خلاف — بعد از این هم نمیرود بگزاف
من از این حسن ظاهرش دانم — صافی طینتش از آن خوانم
دارم امیداز این‌فروغ وبها[4] — که مرا ظن در این نرفته خطا
چون وزیر این شنید خامش شد — گو سخن گفتنش فرامش شد
چونکه چندی گذشت بر این حال — زرگر افتاد در طریق ضلال[5]
جای خودرا چو نزد شه جا دید — پای از حد اعتدال[6] کشید
اصل ناپاک خویش داد بروز — خلق را بس فکند در غم و سوز
گشت در مال خلق دست انداز — کرد بر خود در ضلالت باز
دختر شاه را به پیرایه[7] — خواست یک گوهر گرانمایه
بس تجسس نمود از آن گوهر — کرد بس سعی وزان نیافت خبر
همچو خود بود یاریش ناپاک — که بد از تاجری دل او چاک
کین تاجر گرفته در سینه — از پی دفع آن غم و کینه

---

۱ - بزرگی ۲ - ضرر ۳ - آخر کار
۴ - خوشروئی ۵ - گمراهی
۶ - درستگاری ۷ - گردن‌بند

آمد اورا کنون مجال [1] بدست ... جانب زرگر دغل پیوست
گفت خواهی اگر چنان گوهر ... من از آنت دهم نشان و خبر
تاجری هست در فلان بازار ... با منال و تمول [2] بسیار
باشدش دختری به کنج حریم ... از صفا و بها چو در یتیم
بهر پیرایه‌های دختر شاه ... دارد او گوهری بسی دلخواه
غیر او هیچکس در این کشور ... در کف خود ندارد این گوهر
دختر شه نمایدش احضار ... ز او بگیرد بلطف یا اجبار [3]
زرگر سفله [4] طینت معرور ... گشت از قول چون خودی مسرور
زود آمد بنزد دختر شاه ... کرد او را از آن خبر آگاه
دخت شه چون شنید این گفتار ... دخت تاجر بفور کرد احضار
چاکران سوی خانه تاجر ... رفته کارند دخترش حاضر
دختر تاجر آنکه از این کار ... بودخود بی‌خبر از این اخبار
بگمانش که دختر سلطان ... خواهدش کرد از صفا مهمان
داشت هر قدر زیب [5] و پیرایه ... از در و گوهر گران مایه
همه را ساخت بر تن خود راست ... تن ز پیرایه‌های [6] خوب آراست
آنچه در خورد بود از آرایش ... بلکه برتر ز حد و گنجایش
تن بیاراست نیک و خاطرخواه ... زود آمد ببزم دختر شاه
دختر شه باو بدلخواهی ... داد از شرح حال آگاهی
دختر تاجر این سخن چو شنید ... گفت در دل مدار رنج پدید
من ز پیرایه هر چه را دارم ... همه را حال بر تو بسپارم
می‌کنم پیشکش به زرگر تو ... خود شوم چون کنیز و چاکر تو
پس هرآن زیوری که در برداشت ... کندو در نزددخت شاه‌گذاشت
دخت شه خواست مرد زرگر را ... آن فسون پیشه ستمگر را

---

۱ - فرصت ... ۲ - دولت
۳ - زور ... ٤ - پست فطرت
۵ - زیور ... ٦ - زیور

همه‌پیرایه‌ها برش بگذاشت — گفت ازاینها چه بایدت برداشت
زین گهرها که جمله اینجا هست — آنچه باید مرا بزیور بست
گوی کاز دختر ایزمان بخرم — بهر پیرایه‌ام ترا سپرم
زرگر بدنهاد [۱] و تیره درون — گفت‌اینها فسانه است و فسون [۲]
آن نکو گوهری که من خواهم — نیست اینها و من خود آگاهم
کرده این دختر آن بخانه نهان — بهر آوردنش بده فرمان
آن نکو گوهر گرانمایه — نیست در این حلی [۳] و پیرایه
گر برغبت ندادت این گوهر — از کف او بجبر آر بدر
گوی‌کاو را کنندرنج وشکنج [۴] — تا زترستش دهدبرو ز آن گنج
ناقص‌العقل بد چو دختر شاه — با درشتی در آن فتاده براه
بس تغییر بدخت تاجر کرد — که ترا باید آن گهر آورد
دختر تاجر آنچه لابه نمود — بس قسم‌ها بلابه‌اش افزود
که مرا غیراز این دگر زیور — نیست اصلا چه جای آن گوهر
هرچه او لابه و جزع آورد — زرگر سنگدل قبول نکرد
دختر شاه را بر آن واداشت — که ز کف رسم مردمی [۵] بگذاشت
بهر اضلال زرگر نامرد — حکم بر ضرب و زجر مهمان کرد
دست از رسم مردمی برداشت — بهر آزار ضیف [۶] دست افراشت
ترک دانایی و حمیت کرد — پشت بر داب ادمیت کرد
خادمان رابه ضرب او بگماشت — قول زرگر چو صدق می‌پنداشت
زجر [۷] دختر ملازمان کردند — بس تنش از شکنجه [۸] آزردند
دختر بی‌گنه بسختی مرد — راه نفی [۹] و عطب [۱۰] ز زجر سپرد
فاش شداین قضیه‌اندر شهر — کاست از نام نیک شه یک بهر [۱۱]
اولیایش چو این‌چنین دیدند — متظلم [۱۲] به شاه گردیدند

۱ ـ دل ۲ ـ مکر ۳ - زیور ٤ ـ آزار
۵ ـ جوانمردی ٦ ـ مهمان ۷ ـ آزار ۸ ـ زدن
۹ ـ نیستی ۱۰ ـ هلاک ۱۱ ـ قسمت ۱۲ ـ دادخواه

یافت فرصت در این‌مقام وزیر / کرد با شاه این سخن تقریر

که نگفتم ترا در اول بار / که ز بد اصل چشم خیر مدار

نشنیدی و با خود این کردی / نام خود زشت این چنین کردی

گفت شاه ای وزیر بد کردم / کز تو نصح[1] صحیح رد کردم

حال برگو بکار چیست علاج / که دلم را کند ز رنج اخراج

گفت الحال وارثش را زود / باید از بذل[2] زر رضا بنمود

شاه پس خواست وارثان قتیل / زر ببخشید و کردشان تجلیل[3]

کرد راضی ز خویش ایشان را / داد بر حبس دخت فرمان را

کز حرم بایدش شدن بیرون / حبس باشد به گوشه‌ای اکنون

داشت بیرون شهر شه باغی / بر دل خلد رشک[4] آن داغی

مادر دخت شه صلاح این دید / که به شه تا تغیر است پدید

دختر از کاخ شه رود بیرون / اندر آن باغ جا کند به سکون[5]

تا که‌شه را چوشد غضب تسکین / گردداندر حرم‌دوباره مکین[6]

دختر شه شد از حرم بیرون / اندر آن باغ ساخت جا و سکون

زرگر از بیم شه نمود فرار / جانب دشت گشت راه سپار

شد سوی باغ نزد دختر شاه / دختر او را نداد بر خود راه

گفت کای شوم زشت بدکردار / از توام برسر آمد اینسان کار

از فسون‌سازی و تبه کاری / وز بد اصلی و زشت کرداری

دل من از فساد آکندی[7] / تا در این ورطه‌ام بیفکندی

باز می‌خواهی‌از حیل[8] سازی / در دگر فتنه‌ام بیندازی

زود رو از بر من ای بدکار / نزد من لحظه‌ای مساز قرار

که دگر فتنه‌ای بپا داری / از نو اندازیم در آزاری

زرگر از دخت شاه شد مایوس / با دلی پر ز محنت و افسوس

---

۱ - پند ۲ - دادن ۳ - بزرگی دادن

٤ - حسد ٥ - آرامی ٦ - جای گیر

۷ - پر کردی ۸ - مکر

روی بر سوی دشت هامون کرد متفکر براه رو آورد
تا بپایان رسید روز تمام شد ز شب آشکار رنگ ظلام[۱]
جامه نیلی نمود زال سپهر شاهد رنگ کند پرده ز چهر
زرگر آن دل بسان بوته سیاه دوخته بر زر نجوم نگاه
راه گم کرد واندکی شد دور جانب دشتش اوفتاد عبور
بود در دشت پر خطر چاهی بس وسیع[۲] و عمیق[۳] و جانکاهی
ببر و بوزینه‌ای، عجب ماری در وی افتاده با دل زاری
زرگر چاه کن ز بهر کسان ناگه افتاد چاه را به میان
ببرو بوزینه‌اندر آن بامار چون سه بودند گشت زرگر چار
آن سه در رنج خویشتن مشغول زرگر از رنجشان نگشت ملول
چونکه‌بودند خویش در آزار زان نبدشان به‌زرگر دون[۴] کار
دو سه روز این‌چهار در ته چاه بودشان با ملال منزل گاه
روز چارم یکی ز اهل فلاح[۵] که نکو مرد بود و بد سیاح[۶]
آن نکو مرد راد[۷] صاف درون بسیاحت ز شهر شد بیرون
از قضا قرب چه نمود گذار یافت آن چار را به چاه دچار
گفت‌با خود که این یک‌انسانست کاندراین چاه‌زار وپژمان[۸]است
غیرت نوعی[۹] اقتضا دارد که ز کف جنس خویش نگذارد
باید این شخص را نجات دهم خوش نجاتش من از ممات دهم
رسنی داشت خویش را همراه سر آنرا فکند در ته چاه
گفت‌این حبل[۱۰] گیرو بیرون آی تا رهی زین بلای جان فرسای
جست بوزینه و رسن بربود زود از قعر چاه کرد صعود[۱۱]
پس دوباره‌رسن به چاه افکند ببر برجست‌و گشت بر آن بند
ببر را هم ز چه کشید برون بنشست آن به‌گوشهٔ هامون

---

۱ ـ سیاهی ۲ ـ گشاد ۳ ـ گود ٤ ـ پست فطرت
۵ ـ رستگاری ٦ ـ جهانگرد ۷ ـ جوانمرد ۸ ـ پریشان
۹ ـ هم‌جنس ۱۰ ـ طناب ۱۱ ـ بالا آمدن

حبل در چه فکند سیم بار | کرد سبقت [1] بزرگر دون مار
خویشتن را به ریسمان پیچید | مرد سیاح آن رسن بکشید
مار هم پس زچاه یافت نجات | مرد سیاح گشت از اینره مات
آن سه تن‌چون ز چه شدند برون | هر سه سیاح را بسی ممنون
پس باو هر سه یک زبان گفتند | در پندش بدین نمط سفتند
کای فلان نیکوئی بما کردی | که برونمان ز چاه آوردی
از تو داریم ما بسی منت | که ببردی برای ما زحمت
از تو بر ماست حال حق حیات | کازتو شد بهر ما زچاه نجات
ما بدل بهر تو چنین داریم | کت نکو خدمتی بجا آریم
گفت بوزینه من دراین کهسار | قرب [2] ره باشدم سر او قرار
زین سفر هر زمان که برگردی | گر مرا وارد مقر [3] گردی
خدمتی بهر تو بجا آرم | بار رنجت ز دوش بردارم
ببر گفتا که در حوالی شهر | بیشه‌ای هست دارم از آن بهر
منزل‌من در آن‌نکو بیشه است | چون دلت‌را رجوع [4] اندیشه است
زین سفر چون کنی بشهر ایاب [5] | منزل‌من بیا ز راه صواب [6]
تا تلافی کنم من این کارت | دهمت مزد نیک کردارت
مار گفتا که ای ستوده شعار | منزل من بود درون حصار
هست اندر حصار مسکن من | در فلان جای اوست مامن [7] من
گر کنی سوی آن مقام گذار | من تلافی کنم تو را زین کار
لیک ما را کنون بخدمت تو | سخنی هست در نصیحت [8] تو
این دغل را مکش ز چاه برون | تا شود حالش از هلاک زبون [9]
این‌دو روزی‌که بد مجاور [10] ما | داشت در چاه نزد ما ماوا
یافتیمش که هست شرانگیز | سفله و بد نژاد [11] باشد نیز

۱ - پیشی ۲ - نزدیک ۳ - منزل ٤ - بازگشت
۵ - بازگشت ٦ - نیکی ۷ - منزل ۸ - خیرخواهی
۹ - تباه ۱۰ - همدم ۱۱ - بد اصل

این سزای نکو بدی داند | بد کند با تو آنچه بتواند
بگذارش فتاده اندر چاه | تا شود حال او ز مرگ تباه
کاین چنین سفلهء مضرت کار | به که از او کشد هلاک دمار
این چنین شوم مردمان لئیم | به که باشند درزمانه عدیم[1]
گر ز ما این سخن نمی‌شنوی | زود ازاین سفله دل پریش شوی
با وی این لحظه میکنی احسان | او تلافی ترا دهد خسران
ظاهرش را مبین که نیکوروست | باطنش ناستوده و بدخوست
نیست در او صفا و مهر و وفا | همه باشد بفکر کین و جفا
مرد سیاح گفت کاین محبوس | که فتاده در این غم و افسوس
چون یکی از نژاد انسان است | بر منش حال حق احسان است
من نکویی کنم که ناچارم | کاین زمان از چهش بدر آرم
او اگر بد کند بدی بیند | هر که هر تخم کارد آن چیند
آن سه کردند مرد را تودیع[2] | مرد صیاد کردشان تشییع[3]
آن سه در ره شدند راه سپار | مرد سیاح راد[4] چارم بار
رسن افکند در ته آن چاه | زرگر آنرا گرفت بی‌غم و آه
از ته تیره چه چو یافت فلاح[5] | روی بنمود جانب سیاح
شرح احوال خویش با او گفت | بهر او کشف کرد راز نهفت
که کنون من مقصر شاهم | واندر این شهر هست بنگاهم[6]
در فلان جا یکی نکوخانه است | خودمرا آن سراو کاشانه است
زین سفر چون شدت زمان ایاب | منزل من بیا ز بهر ثواب
تا ملاقات ما شود تازه | کنمت مهر بیش از اندازه
گفت سیاح حال سوی سفر | می‌روم کان مرا فتاده بسر
گر حقم عمر داد و برگشتم | از تو پیمان بدل چنین هشتم

---

۱ ـ نایاب ۲ ـ وداع
۳ ـ بدرقه ۴ ـ جوانمرد
۵ ـ رستگاری ۶ ـ خانه

که بیایم شبی به منزل تو | همدم آیم ترا به محفل تو
پس بر اینگونه گشت ختم کلام | مرد زرگر نمود رو بمقام
مرد سیاح هم وداعش کرد | روی بر جانب سفر آورد
باز زرگر بشهر یافت قرار | متواری [1] به خانه شد ناچار
دخت شه هم بباغ داشت سکون | دمبدم خشم شه شدیش فزون
هرچه ارکان شدند خدمت شاه | بهر دختر همه شفاعت خواه
شاه از آنها نکرد هیچ قبول | بس دلش بد ز دست دخت ملول
متصل حرف شاه راد این بود | پند دستور [2] گوش من نشنود
او همی گفت و من نه‌بشنیدم | حال از چشم خویشتن دیدم
کز بدان‌جز بدی نیاید راست | گر کسی گویداین خیال خطاست
شخص بد اصل را دهی گر کار | کار او رو سیاهی آرد بار
الغرض مدتی براین چو گذشت | مرد سیاح از سفر برگشت
مدتی سیر کرد در اطراف | ظرف [3] یک سال گشت دراکناف [4]
سیصدش اشرفی شده مدخل | رو بمنزل نهاد مرد اجل
گشت پس ره‌سپار سوی وطن | روی بنهاد جانب مسکن
چونکه سیاح قرب شهر رسید | کوه بوزینه شد ز دور پدید
در حوالی کوه بوزینه | ناگهان دزدهای پر کینه
از کمینگاه کین بدر جستند | دست و پایش بریسمان بستند
پشت یک تپه ز معبر [5] دور | بفکندندش آن لئام شرور [6]
مال و اسباب او همه بردند | ره به ماوای خویش بسپردند
مرد سیاح از آن گرفتاری | برکشید آه و ناله و زاری
از قضا بهر طعمهٔ بوزینه | هر طرف بود در پی چینه [7]
نالهٔ یار خویش را بشنید | سوی بالین او بفور دوید

---

۱ ـ خانه نشستن ۲ ـ وزیر ۳ ـ مدت
٤ ـ اطراف ۵ ـ راه
٦ ـ شرانگیز ۷ ـ طعمه

دید او را فکار و دل خسته — دست و پایش به ریسمان بسته
شرح احوال او از او پرسید — کرد سیاح حال خویش پدید
زود بوزینه بند او بگشود — داد او را بکاخ [1] خویش ورود
از معاشش [2] بسی مهیا کرد — گفت اینجا نشین بری از درد
تا که من لحظهٔ دگر آیم — بوفا عهد خویش بنمایم
مرد اندر مکان بوزینه — بس شرارش فتاده در سینه
جای بنمود و لاعلاج نشست — دیده بر راه رجعت [3] او بست
چونکه بوزینه مردرا بگذاشت — رد دزدان ز خاک ره برداشت
رفت اندر قفایشان بشتاب — تندچون برق و با شتاب سحاب [4]
از قضا دزدها چو قدری راه — بسپردند خسته حال و تباه
همه گشتند مانده و پژمان [5] — لب یک چشمه ساختند مکان
تا که از رنج راه آسایند — بعد از آن راه خویش پیمایند
آرمیدند چون بپای درخت — شد بایشان دچار خوابی سخت
همه از خستگی شدند بخواب — زیر سایه کنار چشمه آب
رند بوزینه ناگهان برسید — همه را خوش بخواب راحت دید
زود اموال مردک سیاح — که شمردند بهر خویش مباح [6]
همه را برد و در شکاف زمین — کرد در زیر خاک و ریگ دفین
هم ز اسباب دزدها یک چند — برد واندر شکاف کوه افکند
پس به تعجیل شد چو باد روان — بسوی جایگاه خویش دوان
شرح احوال گفت با سیاح — مرد را زآن رسید عیش و فلاح [7]
چونکه دزدان شدندپس بیدار — حالشان‌بس فسرده شد زین کار
هرچه اطراف خود نظر کردند — هیچکس در نظر نیاوردند
همه گفتند کار دیوان [8] است — که در اینجا مقام ایشان است

---

۱ - خانه ۲ - خوراک ۳ - برگشتن
٤ - ابر ۵ - پریشان ٦ - حلال
۷ - رستگاری ۸ - جنیان

زود از اینجافرار باید کرد　تا نگردد فزون بما غم و درد
همه کردند از آن مقام فرار　رو نهادند سوی ره دل زار
باز بوزینه با شتاب سحاب　آمد آنجا کنار چشمه آب
دید دزدان نموده‌اند فرار　رفت و سیاح را بداد اخبار
همره آوردش وز زیر زمین　آنچه ز اسباب کرده بود دفین [۱]
بدر آورد و ساختش تسلیم　دل اُو را رهاند از غم و بیم
مرد سیاح مال خود برداشت　مال دزدان بجای خویش گذاشت
پس سوی جایگه روانه شدند　باز بوزینه را بخانه شدند
قدری آنجا چو شد مصاحب [۲] او　کرد بوزینه خدمت نیکو
مرد سیاح پس به بوزینه　گفت کای یار نیک دیرینه
اذن ده تا روم به منزل خویش　که ز لطفت رهیدم از تشویش
داد بوزینه اذن رفتن او　کرد سیاح سوی منزل رو
شد چو فارغ دلش ز اندیشه　گذر افتادش اندر آن بیشه
ببر را ناگهان ز دور بدید　شد هراسان و بس از او ترسید
ببر اورا چو دیدخوش بشناخت　گفت یاراچه‌ات به بیم انداخت
حق تو من هنوز دارم یاد　وز تو دارم هنوز من دل شاد
مدتی میشود که منتظرم　که کنی از ورود مفتخرم [۳]
از چه این‌لحظه میکنی دوری　بر دل از من مدار رنجوری
پای الطاف نه بدیده من　که توئی یار برگزیدهٔ من
مرد سیاح شد به منزل او　که کند شادمان دمی دل او
چونکه اندر وثاق [۴] او بنشست　ببر برخاست رو بره پیوست
تا مگر تحفه‌ای بدست آرد　هدیهٔ یار خویش بگذارد
گفت ای یار ساعتی بنشین　اندر این جایگاه باش مکین [۵]

---

۱ ـ پنهان　۲ ـ همدم
۳ ـ سرفراز　۴ ـ منزل
۵ ـ جای گیر

زود آیم کنون بخدمت تو تا تدارک کنم محبت تو

ببر آندم شد از مقام برون کرد رو پس بجانب هامون [۱]

شاید آید بدستش از اموال تحفه‌ای تا کند ورا خوشحال

هر طرف در خیال می‌گردید تا لب حوض باغ شاه رسید

دختر شاه‌بود بر لب حوض داشت‌در کارخویش‌فکرت‌وخوض [۲]

دید پیرایه‌ایش [۳] در گردن کز در و گوهر است چون مخزن [٤]

ببر برجست و سینه‌اش بدرید کیفر [۵] دخت تاجرش برسید

غرقه در خون نمودچون تن او کند پیرایه را ز گردن او

برد پیرایه را و کشته گذاشت پنجه‌از جسم‌و خون‌او نه‌نگاشت

نزد سیاح هشت پیرایه مخزنی پر در و گرانمایه

گفت ای یار هست بس روشن از تو حق حیات گردن من

دل من خواستی که قیمت جان کنم اندر تلافی آن احسان

حال این تحفه‌ای حقیر بود گر تو را نغز [٦] و دلپذیر بود

کن قبول از تلطف و احسان منت از این بنه مرا بر جان

جان خود را من ازتو میدانم بایدم کرد آنچه بتوانم

من ازآن لطف شرمسار توام تا که هستم بزیر بار توام

مرد سیاح زان نمود شگفت [۷] نیک پیرایه را ز ببر گرفت

پس نمودش وداع و گشت روان جانب شهر با دلی شادان

در دل‌خویش گفتی‌این درراه کز سباع [۸] وبهایم [۹] این‌دلخواه

بهر من این مثابه شد احسان بس فزون است رتبهٔ انسان

گر روم من بمنزل زرگر که نمودم ورا ز چاه بدر

در حقم بس کند نکوکاری سپرد راه مهر و غمخواری

چون‌بود زاهل خبره این کار برد این تحفه‌ها سوی بازار

---

۱ ـ دشت ۲ ـ تفکر ۳ ـ گردن بند ٤ ـ خزینه

۵ ـ انتقام ٦ ـ پسند ۷ ـ تعجب

۸ ـ درنده ۹ ـ حیوان ۱۰ ـ مقدار

به بهای تمام بفروشد   در ره مهر من بسی کوشد
اشرفی‌ها دهد بنرخ تمام   کار پیرایه هم دهدانجام[1]
کرد رو پس بمنزل آن دیو   ناگه از شهر خاست بانگ غریو
که یکی دخت شاه را کشته است   پیکرش را بخونش آغشته است
سینه‌اش را یکی دریده بباغ   برده پیرایه‌اش بقلب فراغ[2]
مرد زرگر هم از چنین آواز   شد برون تا شود تفحص ساز
چونکه رفت و به خانه برگردید   مرد سیاح هم ز راه رسید
کرد بر زرگر شریر[3] سلام   داد او را تحیت و اکرام[4]
کای فلان من ز بهر وعده خویش   آمدم نبود ار تو را تشویش
امشب اندر سرای تو مانم   صبحدم رو کنم به سامانم
گفت زرگر که دارمت منت   چون کشیدی برای من محنت
دادی از چه مرا ز مهر نجات   از تو بر من بجاست حق حیات
بهر تو مدتی است منتظرم   اینزمان مقدمت نکو شمرم
رفت سیاح پس به خانهٔ او   گرم دل گشت بر فسانهٔ او
باز زرگر ز روی تنگی دل   کرد زندان به میهمان منزل
باز از سر گرفت قصهٔ خویش   گفت سیاح هان مباش پریش
چونکه بامن شدی مصاحب و یار   هیچ غم درنهاد[5] خویش مدار
گر تهی دستیت رسانده شکست   مال وافر مرا در این دم هست
سیصدم اشرفی زر باشد   نیز پیرایه از گهر باشد
چون تو اندر فروش این اسباب   خبرتی[6] باشدت بوفق صواب
سوی بازار برده و بفروش   هرچه خواهی ببر ز غم مخروش
که‌مرا از تو زآن مضایقه‌نیست   بهتراز یارخوش بعالم چیست
مرد زرگر چو این مقاله شنید   زود پیرایه را ازاو طلبید

---

۱ ـ درست   ۲ ـ آسوده دل
۳ ـ شرانگیز   ٤ ـ حرمت
۵ ـ دل   ٦ ـ بصیرت

چون به پیرایه خوب کرد نگاه   کار خود دیدو مال‌دختر شاه
اندر آن حال مردمان یکدل   جمله بودند کاشف[1] قاتل
گفت زرگر ز حیله با سیاح   که تو را خوش رسید فوز[2] و فلاح
قیمت‌این زیاده از آن است   که بوهم آیداین نه ارزان است
یک دو ساعت نشین در این منزل   تاکه سازم‌تو رابسی خوشدل
پس ز جا خاست آن فسون پیشه   در دلش اوفتاده اندیشه
که نکو فرصتم فتاد بچنگ   نیست جایزدراین‌سکون[3] و درنگ
مدتی میشود که خاطر شاه   رنجه است از من از خطا و گناه
به که سیاح را به شاه دهم   کشد او را و من ز غصه رهم
در کف آید چنین زر و مالم   هم بر شه فزاید اجلالم[4]
پس دگر باره اصل داد بروز   نزد شه رفت آن فساد اندوز
گفت شاها بود به خانهء من   قاتل دختر تو را مسکن
من گرفتم بدست خود او را   آن ستمکار زشت بدخو را
شاه سیاح را نمود احضار   شد چو بیچاره‌واقف از آن کار
رو سوی زرگر شریر آورد   گفت این کار هیچ سفله[5] نکرد
که تو با من ز راه کین کردی   خوب پاداش نیکی آوردی
شه گمان‌کرد کز برای نجات   او به زرگرسراید[6] این کلمات
گوش بر حرف آن فکار نداد   حکم فرمود چند تن جلاد
دور شهرش تمام گردانند   وان شبش زیر کند بنشانند
پس به فردا بسش عذاب کنند   کاخ عمر آخرش خراب کنند
اندراین وقت‌کان نکو کردار   بودگردان به‌دور شهر و حصار
مار یارش که در حصار[7] مقر[8]   داشت کرد ازسرای بیرون‌سر
یار خود را دچار محنت دید   بس بر احوال زار او نالید
در قفایش نهفته گشت روان   تا که بیچاره رفت در زندان
شب نهانی بنزد او آمد   بر آن یار نیکخو آمد

---

۱ - جویا   ۲ - رستگاری   ۳ - آرامی
٤ - رتبه   ۵ - پست فطرت   ٦ - گوید
۷ - دیوار شهر   ۸ - جای

شرح احوال او نمود سوال — مرد او را خبر بداد از حال
مار گفتا نه من تو را گفتم — بر تو زین سفله راز ننهفتم
که بس این شوم و ناکس و بدخوست — در ته چه هلاک او نیکوست
تو باین سفله کردی آن احسان — کرد پاداش[1] نیکی او اینسان
از بدان جز بدی نیاید راست — هر که گفت آید این خیال خطاست
من به تو زو بسی بدم ترسان — که جزای تو میدهد اینسان
مرد سیاح گفت هان ای یار — از شماتت مرا فسرده مدار
سخن نیک خواه نشنیدم — حال بر خود مضرتش[2] دیدم
حال اگر کاری از تو می‌آید — که علاج غمم کنی شاید
ورنه اینسان که با منت سخن است — نمکی تازه‌تر به زخم من است
مار گفتا که من همی دی[3] گاه — زده‌ام نیش خود به مادر شاه
از علاجش هر آنچه هست طبیب — عاجزند و وراست مرگ نصیب
این گیاه ستوده[4] از من گیر — شو بنزدیک شه علاج پذیر
مادر شه چو این گیاه خورد — راه صحت بفور می‌سپرد
آیدت شه چو بر سر احسان — حال خود را تمام ساز بیان
پس سحرگاه مار دل آگاه — رفت بر روی بام خانهٔ شاه
زد ندا گفت رنج مادر شه — که شده است از گزند مار تبه
داروی‌اش نزد مرد زندانی است — بی‌گناه است و در پریشانی است
غیر از آن هم علاج نتوان یافت — مام شه را سزد به مرگ شتافت
از قضا شه بدی پریش و غمین — مام را بد نشسته بر بالین
از غم قتل دختر اندر سوز — هم دلش بهر مام رنج اندوز
سر بجیب غم و الم برده — زین دو غم بود قلبش آزرده
این صدا چون ز سمت بام شنید — زود خود برفراز[5] بام دوید
مار هم زود شد نهان زان جای — شاه را قلب[6] شد خیال افزای
کاین صدا از که بود کاینسان گفت — بهر من کشف کرد سر نهفت
هرچه کردند چاکران تفتیش[7] — اثر از قائلش[8] نیامد پیش
همه گفتند هاتف غیب است — در کلامش نه شبهه و ریب[9] است

---

۱ ـ جزا ۲ ـ ضرر ۳ ـ دیروز ۴ ـ نیکو ۵ ـ بالا ۶ ـ دل
۷ ـ جستجو ۸ ـ گوینده ۹ ـ شک

پس فرستاد شه پی سیاح — که شود کار مام از او اصلاح
مرد سیاح پس بیافت حضور — گفت شاها دلت بود مسرور
این بلا را برِ من است علاج — هم به انعام شه نیم محتاج
لیک خواهم که‌چونکه مادر شاه — یافت صحت‌از این ستوده گیاه
شاه یک ساعت التفات کند — گوش بر عرض حال من فکند
که مرا قصه‌ایست بس شیرین — گویم از بهر شاه با تمکین[1]
آنگه ار خواهدم قصاص کند — از رفیق بدم خلاص کند
مام شه پس گیاه را چون خورد — ره صحت بفور از آن بسپرد
پس شه‌از مهر گفت با سیاح — کای لقای تو اصل[2] فوز و فلاح[3]
شرح احوال خود سراسر گوی — که تو را سامعم[4] بوجه نکوی
مرد سیاح حال خود با شاه — همه را گفت و ساختش آگاه
که مرا ببر و مار و بوزینه — جای دادند مهر در سینه
به نکوئی مرا خبر دادند — در برویم ز مهر بگشادند
وین دغل[5] پیشه آدمی زاده — مزد نیکی مرا چنین داده
که زرم‌را برون برد از دست — گشته‌این دون[6] بکشتنم‌پابست
که ز بد اصل جز بدی ناید — که بدان را بدی همی شاید
دردل شاه قول‌آن سره[7] مرد — چونکه بدراست خوش رسوخی[8] کرد
خلعتی داد بس گرانمایه — هم بر آن بر فزود پیرایه[9]
گفت این را که ببر کرده عطا — پس گرفتن بشاه نیست سزا
این دغل زرگر از شرور و فساد — داد هم آبروی شاه بباد
دخترم‌را خوداین لعین‌واداشت — تاکه او را به‌ظلم‌و جور گماشت
کشت از ظلم دخت تاجر را — حال از ببر یافت کیفر را[10]
بایداین سفله‌را زدن بر دار — بایداطفای[11] این پلید شرار
تخم بد اصل بایدم برداشت — زنده او را نبایدم بگذاشت
زرگر آندم ستاده بد برِ دار — که ز سیاح خوش کشیده دمار
زود خواهد به خانه برگردید — صاحب مال و سیم و زر گردید
ناگهان حکم در رسید از شاه — که نمایند زندگیش تباه

---

۱ ـ اقتدار ۲ ـ مایه ۳ ـ رستگاری ۴ ـ شنونده
۵ ـ بدکار ۶ ـ پست فطرت ۷ ـ نیکومرد ۸ ـ جای گیر
۹ ـ گردن‌بند ۱۰ ـ جزا ۱۱ ـ خاموش کردن

زرگر بد نژاد [۱] را فی‌الحال ساختندش ز فتنه فارغ بال
ز امر شاهش زدند بر سر دار وز اجل بر دلش زدند شرار
آری آنکس که کرد بدکاری رسدش مزد زشت کرداری
بیدپا چون سخن رساندانیجای گفت از فرط مکرمت [۲] با رای
این بود حال آنکه شد نااصل کز بدی ذات او نیابد فصل [۳]
از بدان جز بدی نمی‌شاید کار نیک از بدان نمی‌آید
شاه پس باید از ره تفتیش آزماید کسان درگه خویش
هرکه بد اصل و بد نژاد بود عاقبت مایه فساد بود
بایدش شه ز لطف ننوازد هم نه صاحب جلالتش سازد
شاه اگر زرگردنی [۴] خو را می ندادی مقام نیکو را
بی‌گناهی که دخت تاجر بود نشد از ظلم دخت شه نابود
دختر شاه هم ز بهر سزا می ندیدی ز ببر بیشه جزا
گوش شه گر نداد بر سیاح کار مامش کجا شدی اصلاح
شاه باید بکس نخواهد جور هم دراحکام خود نماید غور [۵]
کارها از سر سکون [۶] سازد بد نژادان ز مهر ننوازد
که شهان را ز نیک فرجامی نیست چیزی به از نکونامی
ملکت و سلطنت رود از دست وز شهان نام نیک باقی هست

باب چهاردهم
در التفات نکردن به انقلاب زمان و تفویض نمودن امر به قضا و قدر خداوند قادر منان

رای [۷] بنمود عرض نزد حکیم کای سزاوار حرمت و تکریم
گرچه صحبت بسی کشید بطول دل پاکت از آن مباد ملول
شد مرا فاش از سخنهایت وز بیانات حکمت افزایت
گفتی از رسم و دیدن [۸] شاهان تربیت کردن نکو خواهان
هم بدان را چو شاه بنوازد حال خود همدم ندم [۹] سازد

---

۱ ـ بداصل ۲ ـ رحمت ۳ ـ جدائی
۴ ـ پست ۵ ـ تامل ۶ ـ آرامی
۷ ـ شاه ۸ ـ عادت ۹ ـ پشیمانی

زان ضررها بشاهی آید راست / کز بدان جز بدی نشاید خواست
گرچه دادم ترا بسی تصدیع[1] / ساختم وقت اشرفت تضییع[2]
لطف کردی فزونتر از انجم / گفتیم شرح خط سیزدهم
حال دارم توقع از کرمت / هم ز الطاف و مهر دمبدمت
کاخرین خط که‌اندراین‌رقم است / که ز هوشنگ شاه محترم است
از وصایای اوست چاردهم / ماهی اکنون رسیده است به دم
شرح مضمون آن بیان فرمای / زنگ این فکر از دلم بزدای
که چرا بس حکیم[3] عاقل راد[4] / نیست یکدم ز بند غم آزاد
وز چه‌رو بس لئیم‌جاهل گول[5] / هست دایم بکام دل مشغول
نه نخستین ز دانش و تدبیر / درد خود را شود علاج پذیر
نه دوم را جهالت و سفهش[6] / حال نیکو دمی کند تبهش
باز گوید حکیم روشن رای / سر این نکته خیال افزای
کز چه ره جلب نفع[7] بتوان کرد / دامن مقصدی بدست آورد
وز چه ره دفع ضر توان کردن / دل خود را ز غم برآوردن
وزچه ره‌میتوان زعقل وسداد[8] / بکف آورد ذیل[9] قصد و مراد
شد برهمن[10] بپاسخش دمساز / کرد بر رای[11] باب صحبت باز
کای شهنشاه راد گیتی گیر / ای تو را ملک معدلت تسخیر
ای جهانبان مکرمت پیرای / ای غبار درت فلک فرسای
خسروابخت و دولت از هر باب / لازم آن بود بسی اسباب
گر که اسباب آن شود واصل / بخت و دولت بسا شود حاصل
لیک نبود در آن چو حکم قضا / می نگردد نتیجه‌اش[12] امضا[13]
وان معلق بحکم تقدیر است / چاره نی اندر آن ز تدبیر است
گر نباشد ز بهر او تقدیر / نشود مقصدش علاج پذیر
وین به امر خدای وابسته است / نه باسباب کار پیوسته است
درجهان درک مال و جاه‌و جلال / نیست برعقل و کسب حسن‌و جمال
گرچه این هر سه باشداندر کار / حکم یزدان نگرددش گر یار
جمله اینها بهیچ ندهد سود / شود از آن نتیجه‌اش مفقود[14]

---

۱ ـ سردرد ۲ ـ ضایع ۳ ـ دانا ٤ ـ جوانمرد ۵ ـ نادان
٦ ـ نادانی ۷ ـ یافتن منفعت ۸ ـ درستی ۹ ـ دامن ۱۰ ـ بیدپا
۱۱ ـ دابشلیم ۱۲ ـ فایده ۱۳ ـ موجود ١٤ ـ نایاب

زده شه زاده‌ای زخامه رقم این سخن را ز روی عقل و حکم [۱]
بر در شهر کشور نسطور این‌بیان را نموده‌خوش مسطور [۲]
اندراین باب‌آن نکومثل است که‌در اثبات‌خالی از خلل است
عرض بنمود رای دابشلیم با ادب نزد آن یگانه حکیم
کای سزاوار حرمت و تجلیل [۳] فاش فرمای این نکو تمثیل
که چه شهزاده کرده‌این مسطور بر در شهر خطهٔ [٤] نسطور
بیدپا گشت داستان پرداز گشت از بهر رای دستان ساز

تمثیل آوردن بیدپا برای دابشلیم حکایت آن شاه‌زاده رومی که بر دروازه نسطور نوشت تا امر مقدر نشود صورت نگیرد

گفت اندر یکی ولایت روم بد نکو خسروی در آن برو بوم
پادشاهی بشوکت و اجلال با شکوه و مقام و جاه و جلال
همه اسباب ملکش آماده خاصه بودش دو نیک شه‌زاده
دو پسر داشت آن شه اکرم هر دو نیک اختر و ستوده [۵] شیم [۶]
هر دوخوش فطرت [۷] و فرشته‌خصال صاحب فضل و رتبه و اجلال
از قضا آن شه ستوده بمرد ره سوی کشور بقا بسپرد
پسر مهترش خزاین [۸] باب [۹] بکف آورد با همه اسباب
کرد خاصان باب روی بخویش ره یاری گرفتشان در پیش
جمله را صید خاطر خود کرد خاتم سلطنت بچنگ آورد
ساخت جا بر فراز تخت پدر پادشه گشت و خسرو کشور
گشت چون‌پور مهتر شه شاه آن کهین [۱۰] بخت خویش دید سیاه
گفت شاید مرا تباه آرد سنگ از پیش پای بردارد
چون مرا مدعی شناسد از آن داردراین هم ز بهر او امکان
بنهانی مرا فنا سازد تا دل از فکر من بپردازد
داد برخود چو احتمال خطر رخت بربست ناگهان به سفر

---

۱ ـ دانائی ۲ ـ نوشته ۳ ـ بزرگی ٤ ـ ملک
۵ ـ نیکو ۶ ـ صفات ۷ ـ طینت
۸ ـ خزینه ۹ ـ پدر ۱۰ ـ پسر کوچک

پس نهانی بیک قلیلی زاد[۱] روی خود جانب سفر بنهاد
زان‌بلد شد روان‌سوی نسطور[۲] منزلی شد زشهر خویش چودور
خسته و ناتوان گرفت قرار شب بسر برد بس بحالت زار
صبحدم باز ساز[۳] رفتن کرد سوی نسطور رو براه آورد
چونکه از ره سپرد چند قدم شد رفیقی نکو باو همدم
نوجوانی چو یوسفی به جمال ماهی آراسته به زیب کمال
گل رخی مه‌وشی پریروئی مهر چهری[٤] هلال ابروئی
بسکه دلکش عذار زیبا داشت گام شه‌زاده را ز ره واداشت
گشت باشاهزاده یار و رفیق هر دو باهم شدند رو به طریق
پس بهم یار شاه‌زاده و ماه رو نهادند خوش بجانب راه
تا رسیدند منزلی دیگر اندر آن خوش بیافتند مقر[٥]
پس در آنجا یکی ستوده جوان که بدی از نتاج[٦] بازرگان
عاقل و هوشیار و پر تدبیر در همه کار کسب رند و بصیر
گشت باآن دو تن‌مصاحب[۷] ویار هر سه با هم شدند راه سپار
منزل سومین چو پیمودند هر سه از رنج راه آسودند
نوجوانی زخیل دهقانان[۸] که بسی‌بد شجاع و گرد و کلان[۹]
بس تنومند و بس دلیر و شجاع شد در آنجا بان ثُلاث[۱۰] رباع[۱۱]
تخت مهرو وفا سه رکنش[۱۲]بود چارمین‌رکن ازاو بر آن افزود
تخت را چار رکن شد محکم با هم آن چار تن نکو همدم
اندر آن خوش سفر شدندرفیق قطع کردندبس سبیل[۱۳] و طریق
طی نمودند بس مسافت دور تا شدندی به خطهٔ نسطور
جا گرفتند در حوالی شهر همه را بد ز فیض هم بس بهر[۱٤]
زاد هر چار گشته بود تمام در یکی گوشه ساختند مقام
بودشان چون ز حال خویش خبر که نمانده‌ست هیچیک را زر
زان‌میان یک‌نفر از ایشان‌گفت بهر تدبیر دخل این در سفت
که کنون‌وقت آن‌شده است‌که ما هنر خویش آوریم بجا
بکف آریم بلکه وجه معاش تا نیاید بدل ز عُسر[۱٥] خراش

---

۱ ـ توشه کم ۲ ـ شهری است ۳ ـ اراده ٤ ـ آفتابروئی ٥ ـ جای
٦ ـ اولاد ۷ ـ همدم ۸ ـ زارع ۹ ـ درشت ۱۰ ـ سه نفر
۱۱ ـ چهارم ۱۲ ـ پایه ۱۳ ـ راه ۱٤ ـ لذت ۱٥ ـ تنگدستی

چندگاهی در این بلد مانیم زانکه بی‌وجه[1] مکث نتوانیم
بغم عسر اگر دچار شویم از الـم تیره روزگار شویم
گفت شه‌زاده از سر تقریر که بود کار بسته بر تقدیر
کوشش‌و سعی را نه‌فایده است گر نه‌تقدیر زان نه‌عایده است
هرکه را عقل‌و دانش است‌و کمال نکندسعی بهر مدخل[2] و مال
مال دنیا بمثل مرداریست[3] که در آن‌بوی گند و آزاری است
با چنین زشتی و دنی خوئی با پلیدی و این عفن[4] بوئی
طالبـانـش کثیر و بسیارند بس بهم کین و دشمنی دارند
همه خواهند جمـع آن سازند ز'ن به بس عیش و نوش پردازند
صاحب ثروت[5] کثیـر شوند پا شاه و وزیر و میر شوند
آنچه ازبهر هر که‌شد مقسوم[6] سعِ نفزایدش ز حرص ملوم[7]
آنچه حق کرده هر که را روزی رسد ، از بـدی و بهروزی
در کف کـس نداده‌اند زمام که ز د رسد به نیل[8] مرام
داد پاسخ جـوان زیبـا روی که نَ کسبی‌است حسن نکوی
هر کجا پیش رفت جیم جمال مال او را فتاد در دنبال
چونکه ظاء ظرافت آمد پیش رافتـش در قفاست بی‌تشویش
گفت آنگاه زاده بازرگان که به حسن اعتماد می‌نتوان
یک دو روزی بباغ باشد گل بعداز آن حسرت است بربلـبل
بی بقا را نشاید اطمینان[9] که نباشد مدار کار بر آن
راه درک معاش باشد کسب بـی هموم تلاش باشد کسب
فکر ودانش ستوده‌پیرایه‌است[10] که از آن‌بهر عیش سرمایه است
راه مدخل نکو چو مکسب نیست هیچ کاری زکسب انسب[11] نیست
کز خرد چـون شود معامله‌ای در کف آید فزون مداخله‌ای
گفت دهقان پسرکه در همه جای ندهد سود عقل و دانش ورای
دانش ار مال را بدی اسباب بـود دانای مـفـتـقـر[12] نایاب
هر چه دانا بود به ملک جهان بایدش بود مکنت و سامان

---

۱ - پول ۲ - مداخل ۳ - مرده ٤ - بدبوئی
۵ - دولت ٦ - روزی ۷ - با ملامت ۸ - رسیدن به مقصود
۹ - خاطر جمعی ۱۰ - زینت ۱۱ - مناسب‌تر ۱۲ - فقیر

با وجودی که ما بسی بینیم گل ز بستان تجربت چینیم
بس خردمند بنگریم فقیر که به بند نیاز[1] هست اسیر
وی بسا بنگریم نادانان مال دارند و مکنت [2] و سامان
زورو قوت ز عقل‌و رای به‌است کز دلیری گشاده بس گره است
کسب بازو بزور و قوت تن گفته این قول اوستاد کهن
کسب کن تا زرت بدست آید که ز عقل تو عقده نگشاید
شاه با آنکه تخت داردو تاج به زر کاسبان بود محتاج
الغرض شاهزاده را نوبت چون رسید آنکه او کند صحبت
آن سه تن رو بسوی او کردند التماس و تضرع [3] آوردند
که تو را هم سخن باید گفت زین مطالب دری باید سفت
شاه زاده چنین بداد جواب که مرا این سخن بود زین باب
نیستم منکر مقال شما که به صد قید[4] هر سه راه‌نما
لیک گویم اگرنه حکم‌قضاست این سه آرای حکم بی‌امضاست [5]
گر که حکم قضا بران نشود کاری از پیش هیچکس نرود
در کف آوردن اثاث و منال[6] نه‌بعقل است‌و نی بکسب و جمال
تا نگردد ز بهر کس‌تقدیر ندهد سود دانش و تدبیر
کاررا برخدای هر که گذاشت حاصل‌ازسعی‌وکسب خود برداشت
کسب و عقل و جمال باشد نیک گرنه تقدیر سود ندهد لیک
کسب باید نمود در پی مال زشت باشد بطالت و اهمال
لیک از خود گرش اثر داند درک یک فلس [7] مال نتواند
همچودهقان [8] که‌با خدای گذاشت آن مهمی که او بخاطر داشت
یافت مطلوب خود در آخر کار شد ز لطف خدای برخوردار[9]
پس ز شه‌زاده جملهٔ یاران خواستندی حکایت دهقان

---

۱ ـ تنگدستی ۲ ـ دولت ۳ ـ لابه
٤ ـ راست ٥ ـ فایده ٦ ـ اسباب و دولت
۷ ـ پول ۸ ـ زارع ۹ ـ کامروا

تمثیل آوردن شه‌زاده رومی برای یاران خود حکایت آن دهقان را که سه مرتبه مالش از دست رفت و بازبرگشت و خودش خورد

گفت در شهر اندلس تقدیم — بود دهقانی از نژاد کریم
سالی از دخل زرع خوداز کار — بکف آورد سیصد از دینار
گفت این را تلف نباید کرد — زانکه سختی بسا که دارد مرد
باید این را ذخیره بنمایم — وقت سختیش خرج فرمایم
پس نمودش به کیسه‌ای پنهان — کرد در گوشه‌ای ز خانه نهان
هرچه زن گفتیش که این‌زر خویش — خرج‌کن زانکه کارماست پریش
گفتی ای زن قناعتت باید — زانکه سختی بهر کسی شاید
روز درماندگی بخرج آرم — زین کنون هیچ برنمی‌دارم
گوئی ار کار ماست اکنون سخت — سخت‌تر هم شود چو گردد بخت
پس زبس عشق کاو بان‌زر داشت — در یکی کیسه‌اش بذوق گذاشت
دایم آنرا نهادی اندر پیش — می‌شمردی بذوق خاطر خویش
باز در جای خویش بنهادی — خاطر خود بسی بان دادی
تا که روزی گه شمردن زر — یاری[1] او را طلب نمود بدر
دید اگر یار او درون آید — زین زرش اطلاع می‌باید
کیسه را در سبوی آب افکند — وز سرا شد برون دل خرسند
دید کاری بر او شده لازم — شد به رستاق[2] رفتن او جازم[3]
گفت با زن که من سوی رستاق — بایدم رفت نبودت گر شاق[4]
طبخ کن بهر شب طعامی خوب — که من آیم ز ده بوقت غروب
پس شداو با رفیق‌خود همراه — یادش از بدره رفت در آن گاه

---

۱ ـ رفیقی ۲ ـ ده
۳ ـ مهیا
۴ ـ مشکل

تا بگویدبزن که‌زر به سبوست ❊ ضبط آن‌کن که‌جای آن نه‌نکوست
هیچ حرفی بزن نزد از زر ❊ تا کند زن زر از سبوی بدر
پس چواو رفت زن درآن هنگام ❊ خواست پختن ز بهر شام طعام
رفت از بهر آب سوی سبو ❊ دید نبود اثر ز آب در او
در درون سبو نمود نگاه ❊ دیدخشک است‌و هم چو دود سیاه
دید زن کاب نبودش موجود ❊ آن سبو را ز جای خویش ربود
از درون سبو نشد آگاه ❊ بدر خانه رو نمود براه
اندکی بر در سرا استاد ❊ سوی معبر [1] بفکر دیده گشاد
تا مگر آشنایی از احباب [2] ❊ رسد انجا و بهرش آرد آب
از قضا یک نفر ز قصابان ❊ در گذر بود زن نمود گمان
کاین‌یک از خیل آشنایان است ❊ گفت‌این یار و اهل فرمان است
خواست کردن ز باب خانه گذار ❊ زن باو گفت کای نکو کردار
من معطل بقدری از آبم ❊ تو تلطف [3] کن اندر این بابم
رفته‌شویم کنون سوی رستاق [4] ❊ برتو این‌کار نیست‌چندان شاق [5]
این سبو را ز بهر من کن آب ❊ دانی ار آب دادن است ثواب
گفت قصاب کاین زیان نارد ❊ آب دادن ثواب بس دارد
بگرفت آن سبوی را از زن ❊ رفت کاب آورد به عزم حسن [6]
مرد قصاب رو بره پیوست ❊ در پی آب و زن به باب [7] نشست
منتظر بود تا که آن قصاب ❊ آورد زود از برایش آب
مرد قصاب چون سبو بگرفت ❊ کاورد آب و قدری از ره رفت
خواست‌افکندن آن سبو بر دوش ❊ یافت‌او را گران زفطنت [8] و هوش
دید کز وزن خود ثقیل [9] تر است ❊ گوئی اندر دلش یکی‌حجر [10] است
شد بفکر و سبویرا جنباند ❊ آن سبو از درون نوائی خواند

---

۱ ـ راه ۲ ـ دوستان ۳ ـ مهمانی ٤ ـ ده
۵ ـ مشکل ۶ ـ نیت خوب ۷ ـ در خانه
۸ ـ زیرکی ۹ ـ سنگین ۱۰ ـ سنگ

وه‌چه صوتی‌نشیط[1] وروح افزای گوش جانرا نکوترین آوای
دید کاندر سبو بود چیزی نه سبو بلکه گنج زر ریزی
بر زمینش نهاد و کرد نظر اندر آن دید بدره‌ایست ز زر
شاددل گشت‌و بدره را برداشت وان سبو را همان‌محل بگذاشت
داشت همراه خود ز خویش زری خواست گاوی خرد پی ثمری[2]
بدره را پس بجیب[3] پنهان کرد شکر آن دولت فراوان کرد
گفت اگر چه خدا نمود کرم بدره را بی‌زیان[4] به خانه برم
در مکانی بخاک بسپارم روز درماندگی بکار آرم
پس یکی گاو فربه از زر خویش بخرید و فکند او را پیش
رو سوی ده ز فرط[5] ذوق نهاد یاد بدره[6] دلش نمودی شاد
گفت‌با خود که درره از دزدان بدره را ساخت بایدم پنهان
باید این را نهان کنم جائی مخزنی[7] نیک و خاطر آسائی
که اگر دزد خواست بردن آن نبرد بر چنین مقام گمان
خردش[8] شد بکار راه نمون کش به حلق بقر[9] کند مخزن
پس بسختی بهر چه قوت داشت بدره را در گلوی گاو گذاشت
کرد چون بدره گاو را به گلو گاو آنرا بعنف[10] برد فرو
رو بره شد بجانب رستاق[11] دل بر ایصال منزلش مشتاق
که رسد زود و زر برون آرد در مکانی بخاک بسپارد
قطع بنمود چونکه قدری راه پسر او پدید شد ناگاه
با پدر گفت کاری آمده راست که بباید به‌شهرت آن آراست
بایدت‌سوی شهر ایاب[12] نمود تا که آن کار راست آید زود
گاو را در کف پسر بسپرد گفت زودش به ده بباید برد
تا روم من بشهر و باز آیم گاو را زود ذبح بنمایم

---

۱ - شادی ۲ - فایده ۳ - بغل ۴ - کم شدن
۵ - زیادی ٦ - کیسه پول ۷ - خزینه ۸ - عقل
۹ - گاو ۱۰ - بسختی ۱۱ - ده ۱۲ - بازگشت

پس سبو را بدست او دادم — پشت در مدتی باستادم
باز ناورد نی سبو نه آب — گوئی او گشت از جهان نایاب
مرددهقان چو این ززن بشنید — روز در چشم او سیه گردید
گشتش ازفقد[1] بدره سینه کباب — ریخت از دیده‌اش ز حسرت آب
متحیر بکار خود گردید — عاقبت اندر آن علاج ندید
سر تسلیم بر قضا بنهاد — دل او رو سوی رضا بنهاد
گاو را پس ز بهر قربانی — چون بدل نامدش پشیمانی
ذبح‌بنمود و سر از او ببرید — پوستش کند وزان شکم بدرید
شکم گاو را چو مرد شکافت — بدره را در شکنبهٔ او یافت
پاک چون کیسه از کثافت کرد — در دل خودز نو نشاط آورد
دید آن عین بدره زر اوست — خود همان کیسه و زر نیکوست
پس شمردش که اختلاف عدد — گر در آنست باشد او بصدد
که کند رد بصاحبش آنرا — نفروشد به بدره ایمان را
دید آن سیصد است از دینار — باز بودش نشانی بسیار
خاطرش‌جمع شد که آن زراوست — شبهه‌بیهوده زان‌به خاطر اوست
مالکانه در آن تصرف کرد — دل خود خالی از تاسف[2] کرد
گفت باخود عجیب شد این کار — باشد اینگونه کار بس دشوار
حال کامد بدست بدرهٔ زر — بعد از این جای دارمش به کمر
از خود آنرا جدانخواهم کرد — تا دگر نایدم چنین غم و درد
صره[3] را برمیان خود بربست — دل خود را به حفظ آن زر بست
زن بر او اعتراض بس میکرد — که بخود حمل این مکن ای مرد
حرص و امساک بس بود مذموم[4] — که حریص است از امل[5] محروم
خرج کن این زر از برای معاش — متوکل به لطف یزدان باش

---

۱ ـ نایاب شدن ۲ ـ اندوه
۳ ـ یکسر ۴ ـ بد
۵ ـ امید

بفروشیم گوشتش را زود دخلی آریم از آن بکف موجود
گفت آنگاه با پدر فرزند کای پدر گاو را خریدی چند
گفت این را بهای ده دینار داده‌ام زود رو بمنزل آر
پسر آن گاو را فکند به پیش روی آورد سوی منزل خویش
مرد قصاب شد بشهر روان تا که آن کار خود دهد سامان
پس پسر شد روان سوی رستاق ذبح آن گاو را بدل مشتاق
از قضا صاحب زر آن دهقان می‌شد از ده بسوی شهر روان
وان رفیقش بدی بهمره او دید آن گاو فربه نیکو
داشت در دل خیال قربانی کش کند گوشت خرج مهمانی
با پسرگاو فربه‌را چون دید در دل آنرا ستوده [1] بپسندید
گفت باآن پسر که ای فرزند گوکه گاو تو راست قیمت چند؟
گفت این گاو را کنون ز دیار پدر من خریده ده دینار
گفت‌دهقان که چندخواهی ربع [2] که‌بمن گاو را نمایی بیع [3]
کش بخواهم ز بهر قربانی کنمش خرج خیر و مهمانی
گفت ربح [4] اردهی دو دینارم بتو این گاو را به بیع آرم
مرد دهقان دوازده دینار داد و بگرفت گاو شد به دیار
چونکه در خانه‌اش نمود ورود بدره‌ء زر بیادش آمد زود
زود آمد دوان بسوی سبو دید نبود سبو به مسکن او
گفت‌با زن بگوسبو به کجاست گفت زن خواهی ار بگویم راست
چون تو رفتی برای طبخ طعام شد مرا آب لازم آن هنگام
بر سر آن سبو چو من رفتم نبدش آب وزان بس آشفتم
بود مردی به کوچه راه گذر آشنا آمد او مرا بنظر
کردمش التماس از این باب کاورد یک سبو برایم آب

---

۱ - نیکو ۲ - نفع
۳ - فروش
٤ - نفع

حق اگر خواست باز زر بدهد — هیچکس از قضای حق نرهد
این‌زری کز توبود رفت از دست — حق بان چون دوباره‌ات پیوست
زین عجب کار اعتبار بگیر — باش ازاین بس شگفت[1] پند پذیر
مشو از حرص نزد حق خائن — گوش کن المقدر کائن
آنچه زن‌گفت او از او نشنید — داد پاسخ که ای سفیه[2] بلید
مرتبط[3] این‌جهان به اسباست — اعتماد[4] از سبب نه سرتاب است
بر خدا اعتماد من دارم — این زر اسباب اوست در کارم
باید اسباب را نگاه بداشت — بعد از آن از وثوق[5] سرافراشت
زن چو این را شنید شد خاموش — گفت آنچه آیدت بحرص بکوش
مرد دهقان همیشه بدرهٔ زر — همچو جان جای داده بود ببر
یک دمش از کمر نکردی باز — داشت چون روح با تنش دمساز
تا گهی شد کنار چشمه آب — خواست زد غوطه اندر آن گرداب
صره را از میان خود بگشود — بهر تغسیل[6] شد در آب فرود
پس ز بعد فراغ غسل از آب — شد برون و نمود رو به ذهاب[7]
بر تن خود لباس در پوشید — بهر کاری دلش چو میجوشید
یادش‌از بدره رفت‌و ره‌برداشت — بدره‌را در کنار چشمه گذاشت
چونکه دهقان برفت‌از پی کار — یک‌شبان کرد سوی چشمه گذار
تا دهد گوسفند خود را آب — بر لب چشمه یافت آن زر ناب
پس بزودیش از آن مکان‌برداشت — رو سوی خانه با شتاب گذاشت
به نهانی شمرد آن زر را — شاد از آن ساخت سخت خاطر را
دید سیصد بود زر از دینار — در دگر کیسه‌ایش داد قرار
گفت این را نبایدم خوردن — باید این را به قلب بسپردن
که در آن راه یابد ار نقصان[8] — شاید اتمام آن دگر نتوان

---

۱ ـ عجیب ۲ ـ نادان ۳ ـ وابسته
۴ ـ توکل ۵ ـ توکل ۶ ـ غسل کردن
۷ ـ رفتن ۸ ـ کم

بر میان بست همچو دهقانش — نه به تن گو سپرد بر جانش

باز مشغول بر شبانی شد — زان دلش گنج شادمانی شد

مرددهقان چو سوی خانه رسید — صره [۱] را بر میان خویش ندید

رفت از آن ناگهان ز سر هوشش — که لب چشمه کرده فرموشش

زود پژمان [۲] بسوی چشمه دوید — اثر از بدره‌اش بجای ندید

باز با حسرت و دل پر درد — متاسف [۳] به خانه رو آورد

شرح احوال جمله با زن گفت — زن دراین بار بس بر او آشفت

که تو را چند بار دادم پند — که دل‌اینسان بمال دهر مبند

نشنیدی و دل بان دادی — آخر آن را ز دست بنهادی

مرد این بار کرد تصدیقش — کرد تحسین [۴] بفکر و تدقیقش [۵]

کای‌زن آن گفته‌تو بودی راست — آخرآن شد بمن که حق می‌خواست

نخورد کس ز حرص خود روزی — حرص را هست عاقبت سوزی

عهدکردم که‌بعد ازاین درکار — بکنم اعتماد بر دادار

آنچه آرم بدست سازم خرج — ننمایم به کیسه آنرا درج [۶]

چونکه این عهد را زصدق نمود — حق براو باز باب لطف گشود

از قضا ناگه آن جوان شبان — که بدی بدرهٔ زرش بمیان

می‌چرانید گوسفندان را — دید ناگه ز دور دزدان را

گفت باخود چو نزد من آیند — این زراز من یقین‌که بربایند

به که آن را نهان کنم جائی — تا نه‌بینم ز دزد ایذائی [۷]

پس بدانجا چهی که آب نداشت — دست با بدره سوی آن افراشت

بدره را در میان چاه افکند — زان دل از بیم دزدها برکند

دزدها آمدند نزد شبان — فحص [۸] کردندش از لباس و میان

چون بنزدش نیافتند زری — زود کردند از برش گذری

---

۱ ـ کیسه ۲ ـ پریشان ۳ ـ اندوهناک

٤ ـ آفرین ۵ ـ دقت ٦ ـ پنهان

۷ ـ آزاری ۸ ـ جستجو

چون در آن وقت بود آخر روز شد شبان سوی خانه راه اندوز
گفت با خود که چاه‌خوش جائی‌است بهربدره ستوده [۱] ماوائی‌است
روم امشب بسوی منزل خویش چونکه فردا رسید بی‌تشویش
آیم و زر ز چه برون آرم بر کمر گاه خویش بسپارم
پس شبان گوسفندها را راند بسوی جایگاه خویش رساند
شب در اندیشه تا چو روز آید آید و زر ز چاه برباید
چون‌خدا را تلطف‌است بکار حق به ذی‌حق دوباره یافت قرار
چون‌بد آن چاه‌در کناره راه بنگر لطف خاص بار اله
مرد دهقان بدی طریق سپار سوی ده قرب [۲] چاه داشت گذار
ناگهان بادی آنچنان بوزید کز سر او کلاه او بپرید
باد از فرق او ربود کلاه کلهش اوفتاد اندر چاه
در چه افتاد چون ز سر کلهش چاه را لاعلاج شد به تهش
رفت در چه برای اخذ [۳] کلاه اوفتادش بسوی بدره نگاه
از ته چاه بدره را برداشت روی پس برفراز [٤] چاه گذاشت
چون شبان کیسه‌اش نموده بدل اونه بشناختش ز خود اول
پس روان شد بجانب خانه گفت این قصه نزد جانانه [۵]
کرد زرهای‌بدره را تعداد [٦] دید سیصد بود نه کم نه زیاد
گفت ای زن خدای لم یزلی کرده تعدیل [۷] در زر بدلی
گم نمودم چو سیصد از دینار هم خدا لطف کرده آن مقدار
پس به‌عهدی که کرده‌بد ز صفا کرد بر عهد خود ز صدق وفا
خرج اهل و عیال از آن کردی هم از آن کار خیر آوردی
بامدادان شبان بفکرت زر گوسفندان ز خانه کرد بدر
آمد آنگه به دشت بر سر چاه شد ته چاه بهر زر آنگاه

---

۱ - نیکو ۲ - نزدیک ۳ - گرفتن
٤ - بالا ۵ - زن
٦ - شماره ۷ - عدالت

دید از بدره نیست هیچ اثر — دست غم کوفت از اسف[1] بر سر
گشت از بدره‌ء زرش مایوس — از چه آمد برون بصد افسوس
مدتی خون دل همی میخورد — بعد چندی بشهر راه سپرد
بد شبان آشنا چو با دهقان — شب شد اندر سرای او مهمان
دید دهقان پریش احـوالـش — گشت جویا ز مهـر از حالش
گفت‌ای دوست حال من بگذار — که‌مرا حالتی است زار ونزار[2]
بدره‌ای داشتم من از زر ناب — بودسیصد عدد در آن به حساب
روزی از بیم دزدنامه سیاه — بدره را خودافکندم اندر چاه
روز دیگـر شدم به چاه فرو — اثر از بدره‌ام نبود در او
زین سبب دلفکار و پژمانم — دل غمیـن بهره بدره حیرانم
مرد دهقان چو این سخن بشنید — مضطرب گشت و نزد زن بدوید
گفت ای زن زری که جستم آن — در ته چاه بوده زین مهمان
خرج ازآن کرده‌ام‌دو صد دینار — یکصد دیگرش بـود بقرار
به که آن را به میهمان بدهم — نـام او را باو اعانه[3] نهم
وآنچه گردیدخرج چون حق داد — دهم اورا باین زراه سداد[4]
گفت زن این خیال بس نیکوست — که نجـات قیامت اندر اوست
مانده‌زان زر کنون‌که صددینار — حـال آنرا بصاحبش بسپار
حق تعالی باین بسی است رضا — رزق ما هم دهد بحکم قضا
رفـت دهقان بنزد مرد شبان — پوزشش[5] کرد واز ره احسان
در بر او نهـاد صد دینار — کاین زرای‌یار بهر خود بردار
هدیه‌ای باشداین تو رااز من — رفع زین ساز اندکی ز محن
بعد ازاین هم خداچو کرد عطا — دو صـد دیگرت دهم ز وفا
غم کنون از دلت برون بنمای — خوش شبی در وثاق[6] من آسای

---

۱ ـ اندوه — ۲ ـ پریشان
۳ ـ کمک — ۴ ـ درست کاری
۵ ـ نوازش — ۶ ـ منزل

شد شبان از عطای او خشنود قدری از غصه دلش بزدود
زر دهقان قبول کرد شبان گشت ممنون او و مدحت خوان
باز زر رابنزد خود بشمرد یافتش صد بجان دوباره سپرد
گفت این بار بر میان ننهم جای دیگر بان مقام دهم
که ز من هیچگه جدا نشود چون نخستین [1] دگر هبا نشود
عقل در دل بفکر او پیوست کان عصائی که بودش اندر دست
کردش از متهای میان سوراخ قدر دینار کرد ثقبه [2] فراخ
یک یک آن زر درون آن جا داد سر آن سد نمود و شد دلشاد
گفت این را ز دست نگذارم که ز فقدش [3] نیاید آزارم
کس عصا را چنین نپندارد کاین چنین چوب زر به دل دارد
زین سبب زر همیشه‌با من هست بایدم دل بحفظ چوب ببست
پس عصارا مدام در کف داشت یک دم ازدست خود فرو نگذاشت
تا بروزی رسید بر لب رود کش- در آن گله در چرا می‌بود
آن شبان درکنار رود استاد ناگهان چوب‌او به رود افتاد
چونکه‌بودآن عصا ززر سنگین در ته رود زود گشت مکین [4]
گشت از دیده شبان پنهان اوفتاد او در آب سرگردان
آنچه در جستن عصا بشتافت هرچه بیشش بجست کمتر یافت
گشت نومیدو شد ز رود برون بازاز این‌غصه شددلش پرخون
ازقضا رودرا یک ازانهار [5] که‌شدی زان‌روان به‌شهر ودیار
بر در خانهٔ همان دهقان بود آن جو مدامش آب روان
بود دهقان برون زخانه خویش اندر آن جو به‌غسل بی‌تشویش
چشم او اوفتاد در ته آب دید آید یکی عصا بشتاب
از ته آب چوب را بربود برد در خانه و فکندش زود

---

۱ ـ اول بار ۲ ـ سوراخ
۳ ـ گم شدن ٤ ـ جای گیر
۵ ـ جوی‌ها

زنش آن وقت بود در مطبخ — می‌نمودی ز دیگ دفع و سخ[۱]
کردی از بهرچاشت طبخ طعام — هیزم او کم آمد آن هنگام
مرد بالفور آن عصا بشکست — دید ناگه ز جوف[۲] آن زر جست
زر خود را دوباره‌خویش گرفت — حیرت آمد بر او ز کار شگفت[۳]
چون شمردش بیافت صد دینار — خرج بنمود و آورید بکار
چندی از آن گذشت چونکه‌زمان — شد شبان باز یک شبش مهمان
چون نظر کرد مرد دهقانش — دید چون آن زمان پریشانش
گشت جویا ز حال او ز اکرام — گفت حال عصا و رود تمام
که زرت را بچوب جا دادم — یک زمانش ز دست ننهادم
عاقبت از کفم فتاد برود — گشت در رود آن عصا مفقود[۴]
کردم از بهر آن برود شنا — شدمرا زان فزوده رنج‌و عنا[۵]
عاقبت زان نیافتم اثری — زان شدستم نزار و خون جگری
چون شبان حال زر بگفت تمام — شد بدهقان خیال آن هنگام
کز شبان راه دخل آن پوید — تا به‌بیند چه پاسخش گوید
گفت ای یار گوی کاول بار — از کجا یافتی سه صد دینار
گفت اندر کنار چشمهٔ آب — که فلان جاست جستم آن زر ناب
شاد دل گشت زین سخن دهقان — که زر او بجسته است شبان
وین زرش عین مال خود بوده — شد دلش از ملال آسوده
گفت شکر آن خدای دانا را — خالق رازق توانا را
که عطا کرد حق تصاحب حق — هست کارش به استواء[۶] و نسق[۷]
صره‌ای[۸] را که نزد چشمه آب — یافتی بود از من آن زر ناب
هم از آن چاه من ربودم آن — دوصدش خرج شد مرور زمان
آن صدش راکه من به‌تو دادم — از همان بود و دل نبد شادم

---

۱ - چرک ۲ - میان ۳ - عجیب
۴ - نایاب ۵ - مشقت ۶ - درست
۷ - نظم ۸ - کیسه پول

که‌مبادا که‌از تو آن‌بوده‌است خرج آن خاطرم بفرسوده است

چونکه ظرفش نبود کیسهٔ من بود از این ره دلم قرین محن

بود عزم که گر خدایم داد دو صد دیگرت دهم دلشاد

حال آن صدکه شد ترا از دست بار دیگر به صاحبش پیوست

آن عصا باز خود بمن برسید بشکستم زرش ز جوف چکید

زر من در درون آن می‌بود حال از این راه خاطرم آسود

حال خرجی که میکنم زان است دلم این‌لحظه نیک شادان است

گفت چوپان مرا شد این معلوم کان که راهست روزیی مقسوم

نتواند دگر کس آنرا خورد آنچه حق داد پس نشاید برد

چونکه شه‌زاده این‌حکایت گفت بارفیقان در این‌مثل در سفت

گفت ایراد این مثل زانست که‌دل از هیچ ره نه شادان است

جز به تفویض[1] کار بر یزدان ره به مقصد بهیچ ره نتوان

پس غدائی که بودشان خوردند آن شب تیره را بسر بردند

رفتن دهقان‌زاده روز اول به شهر و ده درم دخل نمودن و لوازم آنشب را خریدن و بر دروازه نوشتن که نفع زحمت یکروزه ده درم است

بامدادان که قدرت یزدان بر فلک چون یکی نکو دهقان

گل صد برگ مهر را از چهر ساخت زینت فزای باغ سپهر

سنبل شب‌که بودغالیه[2] بار شد نهان در بنفشهٔ شب تار

همه باغ سپهر گلشن شد از گل چهر مهر روشن شد

چست[3] برخاست زادهٔ دهقان گفت از روی مهر با یاران

که شمااندر این مکان‌باشید دل خود را ز فکر مخراشید

من کنون میروم بجانب شهر بکف آرم مگر ز کاری بهر[4]

من خودامروز از بروز هنر بکف آرم ز حرفهٔ[5] خود زر

---

۱ ـ واگذاردن ۲ ـ مشک دان

۳ ـ چالاک ٤ ـ دخل

۵ ـ کسب

پس زجا خاست همچو بر دمان — گشت آندم بسوی شهر روان

چون دم شهر رفت خلقی دید — از کسی ز اهل شهر این پرسید

کاندر این‌شهر اندر این‌ایام — از چه‌کسبی شود حصول [1] مرام

گفت امروز اندر این سامان [2] — هست هیزم بسی عزیز و گران

بچه دهقان چو این‌مقاله شنید — رسن [3] و تیشه از کسی طلبید

زود خود را به دشت توام کرد — پشته هیزمی فراهم کرد

هیزم وافری کشید بدوش — سوی شهر آمد و نمود فروش

هیزم خود بده درم بفروخت — بهر یاران طعام نیک اندوخت

درزمان ایاب [4] ازآن بروبوم — بر در شهر ساخت این مرقوم

که بیک روز کار این سامان — ده درم می‌شود نتیجهٔ [5] آن

پس بیاران خویش شد ملحق — کار آن شب از او گرفت نسق [6]

از طعام و لوازم آن شب — ساخت حاضر به احترام و ادب

رفتن جوان نیکو روز دوم و زنی مایل او شدن و صد درم باو دادن و نوشتن او بدروازه که نرخ یکروز حسن در این شهر صد درم است

بامدادان که حسن طلعت مهر — بزم افروز شد به سطح سپهر

مهر از چهر برگرفت نقاب — با جمالی برون ز حدو حساب

بزم افلاک را ز چهر آراست — غازه [7] از نورخوش برخ پیراست

خاست از جا جوان نیکو روی — جانب شهر گشت در تک و پوی

با رخی همچو مهر عالمتاب — با جمالی برون ز حد و حساب

زینت افزای کوچه و بازار — شد بشهر و بحیرت اندر کار

که ز من کاری این زمان ناید — دست خالی ایاب [8] کی شاید؟

---

۱ ـ یافتن مقصود ۲ ـ شهر ۳ ـ طناب

۴ ـ بازگشت ۵ ـ فایده ۶ ـ درست

۷ ـ آرایش ۸ ـ بازگشت

پس بس این فکر را بدل پیوست — آخرالامر گوشه‌ای بنشست
ناگهانی زنی بر او بگذشت — روی او دید و مایل او گشت
رخ او دید و شد بر او شیدا — دید مه بر زمین شده پیدا
پایش از عشق او رسید به سنگ — لحظه‌ای نزد او نمود درنگ
تیری از مژه‌اش چو ناوک جست — بر دل عشقباز زن بنشست
بود او را کنیزکی همراه — کرد سوی کنیز خویش نگاه
گفت این ماه را به دلجوئی — ساعتی باش و پس به نیکوئی
زود اورا به خانه‌نزد من آر — این گهر را بدست من بسپار
خود روان شد بسوی‌منزل خویش — پس کنیز از جوان پی تفتیش[1]
شرح‌از احوال‌او به‌پوزش[2] خواست — آن جوان‌حال خویش گفتش‌راست
گفت دارم ستوده[3] خاتونی — کش بود حسن و مال افزونی
خاطرش گشته است مایل تو — دل خود داده بر شمایل[4] تو
دعوتش را ز مهر اجابت کن — خوش از آن ماه درک صحبت کن
آن‌جوان خاست زین سخن ازجای — گشت با آن کنیز ره پیمای
آن کنیزش بنزد خاتون برد — در کف بی‌بی آن گهر بسپرد
آن جوان چون‌نظر فکند به زن — دیدماهی نکو در آن بر زن[5]
از غم و فکر خود فرامش کرد — دل برآن یار نازنین‌خوش کرد
تا گه عصر بود در عشرت[6] — عصر گاهان فتاد در فکرت
که رفیقان کنون مرا بر راه — همه دارند سوی شهر نگاه
گفت با زن مرا بباید رفت — که به یاران مراست انس شگفت[7]
خاست از جای تا رود بیرون — آن پری رفت خانه را به درون
بدره‌ای صد درم برون آورد — پیشکش بر جوان مهوش کرد
آن جوان بدره‌ء درم برداشت — رو سوی یاوران خویش گذاشت

---

۱ - جویائی ۲ - نوازش ۳ - نیکو
٤ - شکل صورت ۵ - خانه
٦ - عیش ۷ - عجیب

پس ز زاد آنچه بودشان در خورد — بخرید و برای یاران برد
آنچه بد لازم از طعام و غذا — که در آنشب بدی بکار و سزا
همه را سر بسر مهیا کرد — رو بدروازه سوی ماوا کرد
پهلوی خط زادهٔ دهقان — بنوشت این سخن بدین عنوان[۱]
کاندراین شهرکان پر ازنعم[۲]است — نرخ یک روز حسن صددرم است
پس بیاران خویشتن پیوست — توشه بنهاد و گوشه‌ای بنشست
شب بشادی بروز آوردند — بس سخن‌ها ز هر کجا کردند
بخوشی تا به صبحگاه آن شب — بگذراندند در نشاط و طرب

رفتن تاجر زاده روز سیم بشهر و کشتی قماش را خریدن و فروختن و هزار دینار دخل کردن و بدروازه نوشتن که دخل عقل یکروز هزار دینار است

بامدادان که چرخ تاجرسان[۳] — ز اطلس مهر[۴] چید خوش دکان
خور ز رخ نیلگون نقاب گرفت — بر جهان بست حلهٔ زربفت
وز پرند شعاع زر[۵] تاری — از فلک کند ثوب[۶] زنگاری
خاک را از حریر[۷] زرد وسفید — سر بسر جامه بر بدن پوشید
روی کردند آن سه تن یاران — سوی آن رند بچه بازرگان
که در امروز میهمان توایم — ضیف[۸] عقل خرد نشان توایم
زان کیاست[۹] که باشدت به نهاد — بایدت کار زاد[۱۰] فیصل داد
بچه تاجر قبول فرمان کرد — رو سوی شهر ز امر یاران کرد
چون به دروازه بلد برسید — کشتیئی پر متاع گشت پدید
پیش رفت ونمود گفت و شنود — نسیه جنسش خرید و ضبط نمود
پس بنقدش بمردمان بفروخت — سود[۱۱] دینار یک هزار اندوخت

---

۱ ـ بیان ۲ ـ نعمت‌ها ۳ ـ مانند ۴ ـ آفتاب
۵ ـ شب ٦ ـ لباس ۷ ـ ابریشم ۸ ـ مهمان
۹ ـ زیرکی ۱۰ ـ طعام ۱۱ ـ نفع

پس روان شد بجانب یاران — با دلی شاد و خرم و خندان

چون بدروازه‌اش فتاد عبور — خط یاران بر آن شدش منظور [۱]

پهلوی خط آن دو یار نوشت — کانکه‌را عقل باشدی به سرشت [۲]

عقل یک روزچونکه در کاراست — دخل آن یکهزار دینار است

پس خرید آنچه بودشان لازم — سوی یاران براه شد عازم

از غذا و لوازمات طعام — آنچه در خورد بود دادانجام

چارمین لیل [۳] را بسر بردند — راه عیش و نشاط بسپردند

رفتن شهزاده روز چهارم بشهر واز یمن توکل بخدا شاه شدن و پهلوی خط یاران نوشتن که هر که بخدا توکل کرد صبح در سجن و عصر بر تخت است

روز چارم چو خسرو انجم — تکیه زد بر اریکه [۴] چارم

مهر سیمین قبای زرین تاج — تاج از زر نهادو تخت از عاج [۵]

رو به شه‌زاده یاوران کردند — در میان این سخن بیاوردند

که توبس لاف از اعتماد [۶] زنی — وز توکل مدام داد زنی

گر تو را این کلام باشد راست — زاد امروز بایدت آراست

کرد شه‌زاده این مقاله قبول — خاست با قلب معتمد [۷] نه ملول

با دلی بی‌تفکر و تشویش — واثق [۸] و معتمد به خالق خویش

که به حق هر کس اعتماد کند — کار خود جمله بر مراد کند

روی بر جانب بلد آورد — دید مردم فتاده در غم و درد

یافت کامروز شاه آن سامان — کرده بدرود [۹] این سرای جهان

---

۱ ـ دیده ۲ ـ دل ۳ ـ شب

٤ ـ تخت‌گاه ۵ ـ دندان فیل ٦ ـ توکل

۷ ـ اعتماد کننده ۸ ـ پشت گرم ۹ ـ وداع

خورده بازارها همه بر هم — جمله خلقند در غم و ماتم
جملهٔ خلق در عزا مشغول — همه را دل ز مرگ شاه ملول
رفت همراه خلق بر دربار — همه را دید زار و ماتم‌دار
رفت آنگه به گوشه‌ای بنشست — دیده بر سوی مردمان پیوست
دیدحاجب [۱] که خلق‌در الم‌اند — جمله اندرفغان و آه‌و غم‌اند
لیک این‌یک بود ز گریه خموش — نکندمثل همچو خلق آه‌و خروش
گفت با خود نداردأین افسوس — نیست شک کاین بود یکی جاسوس
بر شه‌زاده آمد آن دربان — کرد آزار او ز زخم زبان
بد باو گفت‌و ضرب‌و شتمش [۲] کرد — نامدش بر دل از توکل درد
حمل بس شتم کرد از دربان — باز بر طبع خود نساخت گران
رفت دربان دوباره برسر کار — داشت شه‌زاده جای‌خویش قرار
نعش شه پس ز بارگه بردند — همرهش خلق راه بسپردند
چون برون شد جنازه از بنگاه [۳] — خلق نالان پی جنازهٔ شاه
بهر تشییع [٤] با دل پر خون — یکسر از بارگه شدند برون
قصر خالی شد و نبد ز کسان — غیر شه‌زاده و همان دربان
باز شه‌زاده راچو دربان دید — بدگمان گشت‌و نزد او بدوید
بس بدش گفت‌و جور چندان کرد — برد و شه‌زاده رابزندان کرد
چونکه شه‌زاده شدبه‌سجن [۵] مکین [٦] — شامگه یاوران شدند حزین
چونکه از او اثر نگشت پدید — همه را خون‌دل ز دیده چکید
دیده‌ها دوختند بس بر راه — تا که آن شام داج [۷] شد بیگاه
چون شدند از ایاب [۸] او مایوس — بس بخوردند انده و افسوس
همه با هم چنین سخن گفتند — در مظنون [۹] فکر خود سفتند
کاین جوان کار بر توکل داشت — اعتمادی به صانع [۱۰] کل داشت

---

۱ ـ دربان ۲ ـ دشنام ۳ ـ عماری ٤ ـ بدرقه
۵ ـ زندان ۶ ـ جای گیر ۷ ـ تاریک
۸ ـ برگشتن ۹ ـ گمان‌ها ۱۰ ـ خداوند

چیزی او را چه نامده‌است‌بدست — به خجالت دلش شده پابست

روی از مایقین بخواهد تافت — کی‌توان زاعتماد [1] دخلی‌یافت

کاش او را روان نکرده بدیم — باعث انفعال [2] او نشدیم

گر به شهرش روان نمی‌کردیم — با هم‌اینها که هست می‌خوردیم

یاوران جمله شب به‌محنت سوز — بنشستند تا که شب شد روز

چونکه شد صبح زمرهٔ [3] اعیان [4] — جمله اجزای شاه از ارکان

از پس دفن شاه پای سریر [5] — بهر شاهی شدند چاره پذیر

چونکه آن شاه را نبود پسر — ملکش از دودمان [6] برفته بدر

همه گفتند باید این پیراست — که یکی را شهی بیاید راست

که بداند قواعد شاهی — ز امر شاهیش باشد آگاهی

یک تن اوراست این سزاواری — کز شهیی باشدش نشان داری

کار شاهی درست بتواند — شهی و رسم سلطنت داند

بایداینسان کسی‌به کشورشاه — که به‌ظلش [7] توان گرفت پناه

نزد اعیان بگفت آن دربان — که از این حال درکشید زبان

که یکی من گرفته‌ام جاسوس — دفع ناکردنش دهد افسوس

ممکن‌است آنکه‌باشد او رایار — حالش از مرگ شه دهد اخبار

لشکری بهر ما کشند نهان — در غم افتند اهل این سامان [8]

حال تحقیق این نکو باشد — که نه جاسوس اگر که او باشد

زودش از حبس من کنید رها — که نشاید به بی‌گناه جفا

قول دربان چو جمله بشنیدند — همه راه صواب آن دیدند

که تفحص [9] ز حال او سازند — پس به تعیین شاه پردازند

خواستندش پس‌آنگه از دربان — ساخت او حاضرش بر اعیان

چون نظر بر جمال او کردند — درک از آن حسن حال او کردند

---

۱ - توکل ۲ - خجالت ۳ - فرقه

٤ - بزرگان ۵ - تخت شاه ٦ - خانواده

۷ - سایه ۸ - شهر ۹ - جستجو

همه دیدند شوکت و اجلال[1] اندر او ظاهر است و فرّ و جلال

خوش به شه‌زادگان همی ماند کوه حملش شکوه نتواند

جمله کردندش از ادب تکریم کای سزاوار حرمت و تعظیم

کیستی وز چه دودمان باشی گوئی از دوده شهان باشی

شرح احوال خویش شه‌زاده گفت با آن گروه آزاده

بعضی اعیان[3] شناختند او را یافتند آن خدیو[4] نیکو را

رفته بودند خدمت پدرش دیده بودند باب تاجورش

خدمت شاه دیده بودندش پس بسی پایه بر فزودندش

همه گفتند بس به دلخواهی که بما زیبدش شهنشاهی

که شهنشاه‌زاده و راد[5] است دل خلق از شهی او شاد است

پس به تخت شهی نشاندندش در و گوهر بسر فشاندندش

کاین سزاوار رتبت شاهی است کز رسوم شهیش آگاهی است

چونکه موروثی است شاهی او هست مطبوع[6] دادخواهی او

پس به تخت شهی گرفت قرار بکف آورد ملکت و دربار

چون بحق اعتماد نیکو داشت سر بر افلاک از شهی افراشت

رسم آن شهر بود کاول بار چونکه‌شاهی به تخت یافت قرار

بنشاندندیش به فیل سفید بایدش شهر را همه گردید

تا که مردم همه شناسندش خسرو ملک خویش دانندش

پس به‌دستور و رسم‌کشور خویش بگرفتند دورش از پس و پیش

پشت فیلش بذوق بنشاندند با جلالت به شهر گرداندند

با جلالی برون ز اندازه شد گذارش بسوی دروازه

دید ارقام[7] یاوران بر در گفت با یک دبیر[8] دانشور

پهلوی خط یاوران بنوشت کانگه‌دارد وثوق[9] حق به سرشت[10]

---

۱ - بزرگی ۲ - خانواده ۳ - بزرگان ٤ - شاه

۵ - جوانمرد ٦ - دلخواه ۷ - خط ها

۸ - نویسنده ۹ - توکل ۱۰ - دل

صبحدم جای باشدش زندان — عصر آن روز می‌شود سلطان
صبح دارد به سجن[1] حال تباه — عصرگردد به‌ملک و کشور شاه
حسن و عقل و هنر ندارد سود — جز که تقدیر حق بخواهد بود
پس چو در بارگه گرفت قرار — خواست آن هرسه یار بر دربار
بس تلطف[2] به زاده دهقان کرد — در حقش شفقت[3] فراوان کرد
آن دهاتی که بود خاص شهی — که از آن بد به‌شاه دخل و بهی[4]
ساخت او را رئیس بر آنها — بر همه کشت و زرع و سامانها[5]
بچه تاجر که بود با تدبیر — ساخت او را ز بهر خویش وزیر
و آن نکو روی را نکو بنواخت — سر فرازش ز خلعتی زر ساخت
بس باوسیم و زر فراوان داد — به وی از روی‌لطف فرمان داد
گفت‌هجر[6] تو گرچه‌دشوار است — بیوفائی مرا نه در کار است
لیک تو با چنین زر بسیار — شو سوی جای خویش راه سپار
اندر این مملکت مکن ماوا — کز تو ترسم شود فساد بپا
می‌شوندت زنان به‌رخ مفتون[7] — زان فسادی فتد ز پرده برون
پس چو از کار یاوران پرداخت — رو سوی اهل مجلس خود ساخت
گفت بس کس بود به جمع شما — که بود بر شهی ز من اولی[8]
بیش دارد ز من شجاعت و عقل — از چه شاهی بسوی من شد نقل
این نه‌غیر از اراده‌باری است — لایقی نیست نی سزاواریست
این سه تن یاوران من بودند — همدم و همزبان من بودند
آن یکی بر هنر همی نازید — وین یک از عقل اسب می‌تازید
وان دگر بد به حسن خود مغرور — یافت ز انها همین قلیل ظهور
من سوی اعتماد حق رفتم — هی سخن از وثوق[9] می‌گفتم
اعتماد و توکلم این کرد — که شهم با جلال و تمکین کرد

---

۱ - زندان ۲ - مهربانی ۳ - مهربانی
۴ - خوبی ۵ - مزرعه‌ها ۶ - دوری
۷ - عاشق ۸ - سزاوارتر ۹ - توکّل

حاضران جمله در دعا و ثنا لب گشودند بهر او به دعا
هر یکی نوعی از دعا و سخن در فشاندند از کنوز[۱] دهن
که خدایت ز مام ملک بداد یافتت چون درست و نیک نهاد
چون تو را قابل جلالت دید شاهیت داد و ساختت تائید[۲]
گرچه هر کار کار تقدیر است بی‌نیاز از خیال و تدبیر است
لیک حق ملک بی‌جهت ندهد ملک خود را به ناکسان ننهد
گفت شه‌زاده هرچه شد تقدیر ندهد سود اندر آن تدبیر
هست کار از مشیت[۳] یزدان که از آن سخت‌ها شود آسان
زان میان پیرمردی از اجزا کرد شهزاده را دعا و ثنا
کای شهنشاه راد گیتی گیر قصه‌ای خوش مراست از تقدیر
گر دهی اذن شرح آن بدهم در میان خوش حکایتی بنهم
داد شه‌زاده پس‌اجازه به پیر کردپیر این‌مقاله[۴] راتقریر

تمثیل آوردن پیرمردنسطوری برای شاه‌زاده‌حکایت آن دو هدهد را که گفتند هر وقت مقدر شود چشم عقل از وقع کور شود

گفت‌شاها تورا جهان به‌مرام[۵] باشدت گردش زمانه بکام
من بدم نوکر یک از اعیان کامران بودم از مراحم[۶] آن
چونکه دیدم تقلبات[۷] جهان بی‌وفائی دهر و دور زمان
کاین عجوزه هرآنکه رابنواخت بر زمین هلاکتش انداخت
هیچکس را نواله‌ای[۸] نچشاند جز که‌خار غمش بدیده نشاند
هیچکس را جهان بلند نکرد تا ز پستیش مستمند نکرد
متنبه[۹] شدم من از این کار بهر عقبی شدم طریق سپار

---

۱ ـ گنجها ۲ ـ یاری ۳ ـ اراده
۴ ـ گفتار ۵ ـ مراد ۶ ـ مرحمت‌ها
۷ ـ رنگارنگ شده ۸ ـ طعمه ۹ ـ آگاه

پشت بر لذت جهان کردم / زاد [۱] عقبی بدست آوردم
تا بروزی بجانب بازار / بهر کاری مرا فتاد گذار
دیدم آنجای مرد صیادی / طرفه رندی محیل [۲] و شیادی [۳]
دارد آنجا دو هدهد اندر دام / بسته و خسته حال و بی‌آرام
دل من بهر آن دو هدهد سوخت / خواست آنها به دیگری بفروخت
به دو درهم بهای آنها کرد / بردل آمد مرا ازاین غم و درد
دو درم داشتم ز مال جهان / غیر از آنم نبود هیچ عیان
گفتم این را بهایشان بدهم / سازم آزاد و زاد حشر نهم
بهر عقبای خویش این دو درم / دهم و بند این دو مرغ درم
پس خریدم دو هدهد اندر دم / وز بلدشان برون بیاوردم
چونکه از شهر رفتمی بیرون / کردم آزاد آن دو در هامون
بنشستند روی دیواری / خالی از رنج و فکر و آزاری
پس نمودند سوی من آواز / هر دو گشتند معذرت [۴] پرداز
عذرها خواستند از آن کارم / زان ستوده [۵] شعار و کردارم
که کنون ما تو را ز بهر جزا / نتوانیم خدمتی بسزا
لیک الحال تحفه‌ایست حقیر / از کرم این قلیل را بپذیر
از تو برماست حال حق حیات / دادی از مهرمان ز بند نجات
جعبه‌ای هست زیر این دیوار / حال زود از زمین برونش آر
پر بود از جواهر الوان [۶] / بهر خود گیر و خرج میکن آن
پس من آندم شکافتم ز تبر / زیر دیوار و جعبه گشت بدر
بس ازاین کارمن شدم بشگفت / در دلم بس از آن خیال گرفت
گفتم آندم بان دو هدهدزار / که مرا حیرتی رسیده بکار
زیر دیوار جعبه را بینید / پس چرا روی دام بنشینید

---

۱ ـ توشه ۲ ـ حیله‌گر
۳ ـ مکار ۴ ـ عذرخواهی
۵ ـ نیکو ۶ ـ رنگارنگ

هر دو گفتند این چنین پاسخ — که بهر سو قضا نماید رخ
دیدهٔ عقل گردد از آن کور — رود از سر خیال و عقل شعور
این حکایت بصدق قصه شاه — خوش بر اثبات آن نکوست گواه
حالی ای‌شاه جعبه موجود است — یک گهرهم ازآن نه‌مفقود [۱] است
شاه اگر اذن می‌دهد آرم — جعبه را بر خزینه بسپارم
گفت شه‌زاده کاین در سخنت — که شد از این بیان نثار منت
هم مرا نفع آن کفایت هست — نیستم بر درو گهر پابست
مزد کار تو بوده مال تو باد — این گهر لایق کمال تو باد
حاضران چون گذشت شه دیدند — همتش را بسی پسندیدند
باز از نو ز یمن [۲] همت او — تازه کردند عهد بیعت او
در پناهش بسی بیاسودند — فارغ از رنج و مسکنت بودند
زان توکل که کرد شه‌زاده — سلطنت بهر او شد آماده
بیدپا چون سخن رساند اینجای — گفت از روی مرحمت با رای
کاین بود حال آنکه گشت بحق — متوکل به قادر مطلق
کس به‌حق کار چون حواله کند — متمتع [۳] خود از نواله [۴] کند
بخدا کس چو واگذارد کار — گردد از عیش و نوش برخوردار
چون برهمن فصول را پرداخت — وان‌وصایا همه مبرهن [۵] ساخت
رای [۶] شرط ادب بجا آورد — عرض از صدق با برهمن کرد
که مرا شد ز یمن همت تو — هم ز ادراک فیض صحبت تو
این وصایا تمام آن معلوم — هم مرا شد فحاویش مفهوم
از تو من ای حکیم ممنونم — که بدادی کنوز [۷] مخزونم
حال دارم توقع از کرمت — که شدم بهره یاب چون ز دمت
تحفه‌ای آرمت کنی تو قبول — نکنی رد نسازیم تو ملول

---

۱ ـ نایاب ۲ ـ میمنت ۳ ـ کامیاب

۴ ـ نعمت ۵ ـ واضح

۶ ـ دابشلیم ۷ ـ گنج‌ها

گفت شاها من از متاع جهان دیده بربسته‌ام نخواهم آن
شاه اگر لطف خواهدم کردن هم رضایم بدست آوردن
آنچه من گفتم اندر این ابواب سازد آنرا یکی ستوده کتاب
پیشوای [۱] امور خود سازد وز دعا گه گهیم بنوازد
تا که هر کس کتاب من خواند در جهان یادگار من ماند
کرد آنرا قبول دابشلیم بس نمودش تواضع و تکریم
عذر بس‌خواستش از آن تصدیع [۲] پس نمودش ز صدق دل تودیع [۳]
شد روان بر مقر ملکت خویش فارغ‌از رنج‌و از غم و تشویش
گفت کاقوال آن برهمن را آن حکیم ضمیر روشن را
بکشیدند رشتهٔ تالیف تا شد این نسخه عزیز شریف
ماند این یادگار او به جهان گشت سرمشق از برای شهان
چون سخن را خجسته رای وزیر کرداز اینسان‌برای شه تقریر
چون شنید این‌بیان همایون‌فال از وزیر این دقایق‌و امثال
بفزودش بسی جلالت و قدر داد جایش بنزد خویش بصدر
گشت بر شه کمال او معلوم زایدش ساخت حرمت‌و مرسوم[۴]
داد در دست او زمام امور کرد اظهار بس نشاط و سرور
کردسرمشق خویش این گفتار تاکه او را ستوده شد همه کار
آری از خسروان عهد جهان معدلت را کنند خوش بنیان
در جهان نام نیک بگذارند هم از آن حظ و بهره بردارند
به ز نام نکو ز بهر شهان نبود یادگار خوش به جهان
چون بدین جا رسید نظم کلام ختم شد والسلام خیر ختام

خاتمه منظومهٔ این کتاب مستطاب مخاطبات ناظم

۱ ـ دستورالعمل ۲ ـ دردسر
۳ ـ وداع
۴ ـ مواجب

با فرزند اکبر اعز ارجمند خود میرزا ابراهیم طبیب انواری حفظه‌الله

نـور چشـم گرامی ابراهیم کـردگـارت دهاد قلب سلیم

تـو ز اولاد مـن بزرگتری تـو ز باغ من اولین ثمری [1]

زان دوعلمی که گفته‌پیغمبر از یکی زان دوئی تو نام‌آور

علم فقه‌ار تو رانگشت نصیب شکر یزدان‌که گشته‌ای توطبیب

فقه‌و طب توام‌اند [2] چون‌با هم داده‌حق این یکت ز روی کرم

دارم امیـد آنکه در این فن نامور آئی و شهیر [3] ز من

خدمت خلـق چونکه هستت کار نامور گـردی ای نکو کردار

خودتو دانی که‌من به عمردراز همه بودم به‌فقر وغم دمساز

بهرمن افتقار [4] یزدان خواست راضیم‌چونکه دوست‌اینسان خواست

حال درفقرو غم به‌کنج خمول [5] اختر عمر را رسیده افول [6]

شصـت سالم زیادتر شده طی یاد نارم که خوش مرا بد کی

باز بـا ایـن ملالت بسیار بودم از بهر آخرت در کار

شکـر پـروردگـار عـزوجل که نشد فقر مانعم ز عمل

عمر خود آنچه را که بسپردم صـرف در نشر [7] معرفت [8] کردم

هشت جلد از فنون فضل وعلوم در منثور [9] و لولو منظوم [10]

زدم از دست خود بصدق رقم گرچه دل را شکاف بد چو قلم

اولیـن است جلـد دیوانم کـان جهان چشم هست بر آنم

بس قصاید ز بهر حیدر و آل نظم بنموده‌ام به بس منوال

بس مراثی نموده‌ام منظوم انـدر آن بهر سید مظلوم [11]

کان بود قرب ده هزار ابیات شاید آنم شود سبب به نجات

---

۱ ـ میوه ۲ ـ جفت ۳ ـ مشهور ٤ ـ فقر

۵ ـ گمنامی ٦ ـ غروب ۷ ـ انتشار دادن ۸ ـ علوم

۹ ـ نثر ۱۰ ـ نظم ۱۱ ـ سیدالشهدا حسین

زانکه هست این‌حدیث دراخبار — که بهر بیت آن به روز شمار
حق دهد خانه‌ای به خلد نعیم — آن چنان شعر را ز لطف عمیم
دومین تذکره است بر وعاظ [1] — خوش کتابی است از جمیع لحاظ
واعظان زان دهند منبر زیب [2] — سازد اخلاق را نکو تهذیب [3]
سومین آن کتاب نیک انجام — خمسه طیبه است او را نام
قرب ده سال عمر کردم خرج — شعر تازی در آن نمودم درج [4]
جمله در شان اهل بیت رسول — هم مراثی ستوده و مقبول
گفتهٔ عالمان چو کنز رسوم — از خلیعی وهم ز بحر علوم
وز دگر شاعران قوم عرب — درج کردم درآن به رنج و تعب
جمله را کردم از خفا [5] توضیح — غامضاتش [6] نموده‌ام تصحیح
هر که آن بکر نسخه را خواند — گر بود ز اهل فضل می‌داند
که چه اندازه برده‌ام من رنج — که نهادم بیادگار این گنج
دادم آنرا به شیخ احمد راد — که مرا بد به علم فقه استاد
حق علمم چو زو بگردن بود — خوش از آن گنج کردمش خشنود
حال در کنز او بود مستور [7] — شاید آید گهیش وقت ظهور
مزد این کار هم ز بار خدا — خواهم از بهر زاد روز جزا
چارمین ترجمه است بحر درر — که بود قول شاه جن و بشر
حیدر صفدر آن امام انام — کلمات قصار دارد نام
این نکونسخه چونکه شدتالیف — شد کتابی بسی جلیل [8] و شریف
بود چون ز امر حضرت ضرغام [9] — دادم آنرا باو و کرد انعام
خان رادی که داشت قلب سلیم — نام نامیش بود ابراهیم
او به تالیف آن مرا واداشت — یادگاری ز بهر خویش گذاشت
حال باشد بنزد اولادش — در فرادنبه پیش احفادش [10]

---

۱ ـ واعظان ۲ ـ جلوه ۳ ـ پاکیزه ٤ ـ ضبط
۵ ـ نهانی ٦ ـ مشکلات ۷ ـ پنهان
۸ ـ بزرگ ۹ ـ حاجی ابراهیم خان ۱۰ ـ اولاد

پنجمین آن کتاب گلزار است / که نکو قلزمی درربار است
اندر آن پنج قسم از اشعار / نظم کردستم ابلغ[۱] از سه هزار
غـزلیات نیـک حقـانـی / در شنون و مقام انسانی
هـم رباعی و قطعـه و امثال / ماده تاریخ چند لعل مثال
آن نکو نسخه حال موجود است / کش معارف چو ظل ممدود است
ششمین ملتقط[۲] بـه ضبط لغات / که نکو جدولی است ز آب حیات
جمع بنمـوده‌ام بوضع جدید / اهـل افضال را بباید دید
خانه خانه تمام آن باشد / در لغـت گنج شایگان باشد
هفتمینم ضیاء الابصار است / نـه کتاب است بحر ذخارست[۳]
بـرز پنجـه هزار بیت کتاب / ساختستم مولف از هر باب
شرح احـوال چارده معصوم / اندر آن نسخه کرده‌ام مرقوم
از نبی تـا به مهدی موعود / که برایشان بود سلام و درود
مشتمل بر چهارده باب است / الحق این نسخه گنج نایاب است
بهر وعاظ و ذاکرین بجهان / این کتاب است گوهری شایان[٤]
هر که این گنج آیدش در دست / نیسـت بـر اغلب کتب پابست
هشتمین‌این کتاب منظوم است / کاندرآن بس که فضل‌مرقوم است
اصـل آن افتخـار شاهان است / هنـد را اعتبـار از آن است
تازیش[۵] نیز فخر اعراب است / در حقیقت چو گنج نایاب است
فارسی نثر آن چو گشت پدید / شرف از بهر کاشفی[٦] گردید
رودکی شد ز نظم آن نامی / یافت زان رشد و نیک فرجامی
چونکه‌منظوم رودکی به‌جهان / گشته مفقود[۷] وزان نمانده‌نشان
مـن افسـرده بـا پریشانی / نظـم کـردم به دفعهٔ ثانی
با توام‌ای توام مهین‌دلبند / این وصیت بود بر آن دل بند

---

۱ - بالاتر ۲ - برچیده شده ۳ - دریای در و گوهر
٤ - گران ۵ - عربی
٦ - ملاحسین ۷ - نایاب

چشم دارم که بعد من همه گاه   انتشارش دهی چو پرتو ماه
همه جا ذکر این کتاب کنی   شهره‌اش نزد شیخ و شاب کنی
شاید آید بدهر مردی راد[۱]   کندش طبع[۲] از طریق سداد
شهره این نسخه در جهان بشود   زحمت بنده هم هدر نرود

۱ - جوانمرد

۲ - چاپ

عکسی ازخانواده انواری که درسال ۱۳۲۷ گرفته شده است



از راست بەچپ ردیف نشسته : مرحومین دکتر حسن ـ باقر ـ دکتر ابراهیم ـ حاج‌علی و مهدی انواری

ردیف ایستاده : مرحوم مهندس حسینی ـ صادق و احمد انواری ـ دکترسید حسین امامی و مصطفی انواری

ردیف پائین: کریم ـ هوشنگ ـ دکتر عبدالکریم انواری ـ رضا فرهومند ـ دکترمنوچهر انواری ومنصور فرهومند

زندگینامه دکتر ابراهیم انواری

چون یکی از احباء تاریخچه زندگانی بنده ناچیز را خواسته لذا با در نظر گرفتن جمله المأمور معذور محض امتثال تقاضای رفیق دیرین خود به نوشتن این سطور مزاحمت نمودم.

نام نیکی گر بماند زادمی | به کاز او ماند سرای زرنگار

سیبقی الخط فی القرطاس ابداً و کاتبه رمیم فی‌التراب.

اسم بنده ابراهیم ابن عبدالکریم ابن عبدالرزاق ابن اسمعیل ابن مختار ابن احمد که مرحوم کلباسی بزرگ اعلی اله مقامه جدم شیخ احمد را بنابدرخواست اهالی دستجرد خیار برای اقامه جماعت تبلیغات احکام اللهی بدستجرد میفرستد و از آن تاریخ این سلسله در دستجرد تشکیل میشود بنده در جمادی‌الاولی ۱۳۰۹ قمری در این خانواده روحانی پا بعرصه وجود گذاردم.

بود دستجرد مهد و مولد من | در آنجا داده حق پا و سر و تن
در این ده نطفه‌ام چون در غلطان | ز صلب باب داخل شد بزهدان
در این مسکن جنینم گشته تکوین | به نقش آدمی گردیده تزئین
شدم اندر رحم نه ماه زندان | غذا دادم ز ناف از لطف یزدان
جنینم ز آب و خاکش پرورش یافت | در این ده دست قدرت نسج من بافت
ز عظم و لحم و پی غضروف وستخوان | ز اعضاء عیان تا عضو پنهان
دهان و چشم و ابرو بینی‌و گوش | ز نعمت‌های این ده گشته منقوش
مصفی همچو فردوس برین است | هوایش صاف و خاکش عنبرین است
تمام میوه‌های آن معطر | گلاب آمیخته با شهد و شکر

هزار و سیصد و نه بعد هجرت — بدنیا آمدم با حال حیرت
ز زندان رحم چون گشتم آزاد — بدنیا پا نهادم خرم و شاد
بود حب‌الوطن زایمان هر فرد — بحفظ خاک موطن سر دهد مرد
چه آنرا دوست دارم از دل وجان — در این جنت نخواهم دید شیطان

پس از طی دوران صباوت و تکمیل زبان فارسی و ادبیات تحصیل صرف و نحو و منطق در خدمت مرحوم والد و مرحوم حاج ملا ابوالقاسم زفره‌ئی رحمةاله علیه علم فقه و اصول را تا اندازه مقدور در محضر حجه‌الاسلام آقای آقا شیخ احمد بیدآبادی استفاده نمودم و در همان ایام در مسجد پیر عنایت دستجرد که عمویم مرحوم شرع مدار حاج ملا غلامحسین که واقعاً یکی از روحانیون واقعی بود که شیوه مرضیه او این بود پس از فراغت از نماز جماعت می‌نشست با خط نسخ که بسیار زیبا مینوشت یکی دو صفحه قرآن مینوشت و بعد میرفت در باغ خود مشغول انجام اعمال زراعیش و غرس اشجار میشد و چون بلاعقب بود با آسایش خیال یک زندگانی مرفه با خاطر آسوده نمود و بمصداق عاشق سعیداً و مات سعیداً در تاریخ ۲۶ ذیحجه ۱۳۳۶ وفات نمود در تخت فولاد در تکیه مرحوم آقا شیخ مرتضی ریزی اعلی‌اله مقامه مدفون گردید.

باری پس از فراغت عمو یا ابوی که امام راقب مسجد بودند در بالای منبر وعظ و خطابه و بیان احکام اللهی مردم را هدایت مینمودم ولی چون روح پاک و آزادمنش من مخالف تظاهر و عوام فریبی بود و مرحوم والد نیز مرا دلسرد مینمود و خود او نیز از شغل روحانیت راضی نبود (چون با روش ظالمانه‌ای که از طرف ملاکین با زارعین رفتار میشد موافق نبود و اغلب مواجه با کارشکنیهای مخالفین میشد که از عدالت اجتماعی دور بود مکرر میگفت من میل ندارم اولادم مسئول امور روحانی دستجرد گردند) نصایح پدر در روحیه من مؤثر واقع شد و بمصداق فرمایش نبوی که حکیم نظامی گوید:

پیغمبر فرمود علم علمان — علم الابدان علم الادیان
در ناف دو علم بوی طیب است — زاین هردو فقیه ما طبیب است

میباش فقیه طاعت آموز اما نه فقیه حیلت اندوز
میباش طبیب عیسوی هش اما نه طبیب آدمی کش

چون از تبلیغ و تقویت روح محروم شدم به حفظ اجساد کوشیدم وارد محفل علم طب شدم که از راه بهداشت بخدمات اجتماعی ادامه بدهم و تحصیل این علم شریف را بر سایر علوم و فنون ترجیح دادم و در حوزه درس طبی آنزمان در خدمت مرحوم حاج میرزا محمد باقر حکمی عموی آقای دکتر مرتضی حکمی که یکی از مشاهیر اطباءِ فعلی اصفهان میباشد مشغول تحصیل کتب عربیه طبیه قدیمه قانون بوعلی سینا و شرح اسباب تعیش و غیره شدم و پس از فوت آنمرحوم بحوزه درس مرحوم صدرالاطباءِ مفتخر و مباهی گردیدم و از خرمن فضل و دانش هر یک بمصداق خذالعلم من افواه الرجال باندازه لیاقت و طرفیت خود خوشه چیدم طب جدید و فرانسه را نیز در خدمت مرحوم میرزا محمودخان حافظ الصحه تحصیل نمودم و از سن سی سالگی پس از امتحانات با اجازه وزارت فرهنگ و حفظ الصحه بافتتاح مطب مبادرت نمودم و تا حال که شصت و چهارمین مرحله زندگانی را طی میکنم مدت ۳۵ سال است که مشغول بمعالجه امراض مزاجه و خدمات اجتماعیه و پذیرفتن مرضای بی‌بضاعت و بملاحظه مالایدرک کله لاترک کله و آیه شریفه لایکلف اله الناس الاوسعها در خور توانائی خود دقیقه در انجام وظایف پزشکی قصور ننموده‌ام حتی قریب ۱۲ سال با پیمودن ده فرسخ راه پست آبله کوبی نجف‌آباد و هارونیه را اداره نمودم یکی از خدمات دیگر در سنه ۱۳۴۶ مرحوم میرزا مسیح‌خان حافظ الصحه جامعه صحی در اصفهان تشکیل داد که بنده هم عضویت داشتم. چون در آن ایام روزهای عاشورا دسته‌جات قمه‌زن و عزادار فوق‌العاده رونق داشت هیجانی عظیم در مردم ایجاد شده بود لذا از طرف جامعه صحی برای جلوگیری از اتلاف نفوس دسته پزشک سیار انتخاب نمود و با وسائل لازمه و دنبال هر دسته عدهٔ پزشک با دارو در حرکت بودند که بمحض آنکه یکنفر از شدت نزف‌الدم و جراحات از پا درمیآمد و غش میکرد فوراً بمعالجه و بستن زخم سر او اقدام میشد من جمله خود مرحوم حافظ الصحه و دکتر میر علائی و دیگر ارسطو و بنده با عده معاون پزشک آماده بکار بودیم (که عکس آن

موجود است) و از راه بهداشت ما هم از دسته عزاداران خامس آل عبا بودیم.

(۱) مع‌الوصف از راه فرهنگ هم وظیفهٔ که بعهده داشتم انجام دادم با همدستی مرحوم آقاسید خلیل خلیفه سلطانی (درویش) و آقای شیخ محمد حسین مشکوه دبستان نیر اعظم را در محله پشت بارو افتتاح نمودیم و چندین سال دوام داشت که پس از فوت مرحوم خلیفه سلطانی و کناره‌گیری بنده (بواسطه مشاغل طبی) آقای مشکوة تابلو آنرا عوض کردند و اسم آنرا دبستان اقدسیه نهادند که بحمداله توسعه پیدا کرد و امروز یکی از دبیرستانهای مهم ملی باسم دبیرستان اقدسیه میباشد بمدیریت همان آقای مشکوة.

(۲) افتتاح دبستان کمال‌الدین دستجرد است که ۲۳ سال قبل بهمت مرحوم والد و مرحوم وحید دستجردی و اخوی آقای باقر انواری افتتاح نمودیم و هنوز هم بمدیریت برادر کوچک من آقای مهدی انواری دائر است تا حال قریب هزار نفر تصدیقی ۶ کلاسه و دیپلمه از آنجا بیرون آمده‌اند که پسران کوچک من از محصلین همین دبستان میباشند.

(۳) دبستان دخترانه دستجرد باسم (پروین) که در سه سال قبل با کمک اخوان خود آقایان باقر و مهدی انواری مفتوح گردید و الان قریب یکصد نفر دوشیزه تا کلاس سیم در آن مشغول تحصیل میباشند و چون با مخالفت‌های محلی کسی حاضر نشد که محلی برای دبستان دخترانه بدهد منزل شخصی خودم را تحویل دادم که الان تابلو دبستان که بالای سردر آنخانه نصب است بصدق عرایض من گواهی میدهد.

(٤) چون بنده در نوشتن خط نسخ‌تعلیق استاد بودم چندین سال در اغلب مدارس اصفهان معلم خط بودم و به تکمیل خط نوباوگان وطن خدمت مینمودم مع ذلک از دو وظیفه بزرگ اجتماعی که بعهده هر فردی واگذار شد، فقط موفق بانجام یکی از آنها بیشتر نشدم.

(۱) وظائفی است که نسبت به پدر و مادر هر کسی بر ذمه دارد.

(۲) وظیفه که هر پدر نسبت به اولاد خود دارد و بنده از فرط اشتیاق تربیت

اولاد که مسئولیت تربیت ۵ نفر را بعهده داشتم و میل نداشتم بعد از من از طرف اولاد من خاری بر سر راه اجتماع ایجاد گردد و بیاری حق تعالی به آرزوی خود رسیدم و به تربیت تمام کاملاً موفق گردیدم که اسامی آنها بشرح ذیل است. (۱) آقای دکتر حسن انواری دکتر در طب (۲) محترم انواری که مدتی صاحب امتیاز پرخاش بود (۳) مهندس حسین انواری (٤) احمد انواری مدیر روزنامه پرخاش (۵) عبدالکریم انواری دانشجوی کلاس چهارم حقوق بحمداله من وظیفه پدری و اجتماعی را بحد شایسته انجام دادم و اولاد تحصیل کرده لایق مفید بحال جامعه تربیت نمودم و تحویل اجتماع دادم.

ولی متاسفانه تا حال طبع ده مجلد نظم و نثر تالیفات سعید فقید مرحوم والد حاج شیخ عبدالکریم سودائی انواری که یکی از مفاخر عالم ادبیت قرن ۱۹ میباشد برایم مقدور نگردید و هر کدام مانند در گرانبهائی در کتابخانه بنده ضبط است و اولاد بنده هم از فرط گرفتاری و نداشتن ذوق و عشق ادبی تا حال پیشقدم نشده‌اند و از طرف وزارت فرهنگ و دانشمندان و شعرا و هم تا حال قدمی برای انتشار هیچیک از آنها برداشته نشده است فقط اسامی کتب را مرحوم حجةالاسلام آقای ملا عبدالکریم جزی اعلی اله مقامه در صفحه ۹۸ کتاب رجال اصفهان (مسمی به تذکره القبور) تحت عنوان حاجی آخوند دستجردی شرح داده و آقای آقا شیخ اسداله ایزد گشسب که یکی از فضلاء و عرفا بود نیز چند غزل از دیوان آنمرحوم بطبع رسانیده مرحوم وحید دستجردی هم از استاد خود تجلیل و در شماره هفتم سال سیزدهم ارمغان عکس آنمرحوم را گراور نموده و غزلیاتی بطبع رسانیده است.

مرحوم پدرم فوق‌العاده حسرت انتشار آثار و اشعار خود را داشت ولی این آرزو را با خود در دل خاک برد در سنه ۱۳۵۱ در سن ۷۲ سالگی چون مداح آل محمد بود با علی عرفات جنان پرواز نمود و جسد آنمرحوم در مزار دستجرد خبار در آرامگاه ابدی مدفون گردید.باری خود بنده اوقات فراغت از معالجه مرضا را بمطالعه کتب طبیه و دیوان شعراء بزرگ و نظم اشعار میگذرانم بنده تا حال دو کتابچه کوچک که هر کدام جمعاً هزار بیت است یکی بنام حفظ الصحه منظوم و دیگری بنام هفت دام مالک

راجع به تعدیات ملاکین و دهداران دستجرد و غزلیات نظم نموده‌ام ولی از مصاحبت با مردم چون سنخیت لازم است چنانچه گفته‌اند روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم مرحوم والد نیز قریب بدین مضامین اشعاری سروده.

خواهی اگر بعالم رنج و بلا نبینی
آنسو که از دو چشمت جنس دوپایه نبینی

کمتر با مجالست با اشخاص ناشناس روی موافق نشان میدهم یکی از بزرگان و مفاخر اصفهان که بعضی اوقات افتخار مجالست با ایشان نصیبم میشود و گاه گاهی از محضر ایشان کسب فیض مینمایم حضرت سیدالعلماء العالمین آقای حاج سید محمد علی مازندرانی دامت افاضاته است.

همنشین تو از تو به‌باید تا ترا عقل و دین بیفزاید که میتوان ایشان را پدر فرهنگ اصفهان نامید زیرا در زمان نفوذ علما و طلاب ظاهرساز که احدی قدرت نداشت نام مدارس جدید را بر زبان بیاورد هر کس چنین کلمهٔ میگفت با حربه تکفیر مغز او را متلاشی میکردند چون این سید فاضل جلیل‌القدر منورالفکر خودش از طبقه روحانیین بود یعنی از شاگردان و مصاحبین مرحوم حجةالاسلام آقای آقا میرزا محمد هاشم چهارسوقی اعلی اله مقامه بود و فعال مایشاء بود و دارای قدرت معنوی و روحانی بود قد مردانگی علم کرد و در مقابل صفوف مخالف استقامت نمود و مدرستین علیه و ایتام که ام‌المدارس میباشند افتتاح نمود و مدیریت و نظامت آنرا خود عهده‌دار شد که اغلب رؤساء ادارات امروزه از شاگردان این دبیرستان میباشند و همگی بمشارالیه بنظر احترام مینگرند و مرهون الطاف پدرانه این شکننده طلسم خرافات می‌باشند. ایشان واقعاً یکی از رجال نامی اصفهان میباشد که در سن ۸۴ سالگی و شیخوخیت با بدن علیل و عدم قدرت بدنی و مالی و نداشتن معونه و راه استفاده بدون آنکه باحدی چشم داشته باشد عنقا صفت در گوشه اختفا و انزوا دامن قناعت بزیر پا کشید و پشت پا به عالم مادیات زده و در کمال تجرد با مناعت طبع و بزرگواری روز را بشب و شب را بروز میرساند و حکیم علی‌الاطلاق از خزینه غیب خود امورات او را اداره مینماید و با خیال راحت بنوشتن خاطرات عمر از دست رفته اشتغال دارد و یادداشتهای علمی

عام‌المنفعه که آثار گرانبهائی برای اعقاب و اخلاف نسل آتیه میباشد از خود بیادگار میگذارد واقعاً وجود اینگونه مردان بزرگ مغتنم است ولی متأسفانه تعداد آنها در این شهر تاریخی از تعداد انگشتان دست کمتر است بقاء و سلامت و سعادت و موفقیت ایشان را از درگاه یزدان پاک خواستارم حکیم فردوسی فرماید:

پی افکندم از نظم کاخی بلند — که از باد و باران نیابد گزند

سعدی فرماید

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز — مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند

اقل‌الاطباء ابراهیم انواری ۳۳/۱۰/۱۰



شرح زندگی مرحوم حاج علی انواری

زندگینامه‌ها نوشته مصطفی انواری

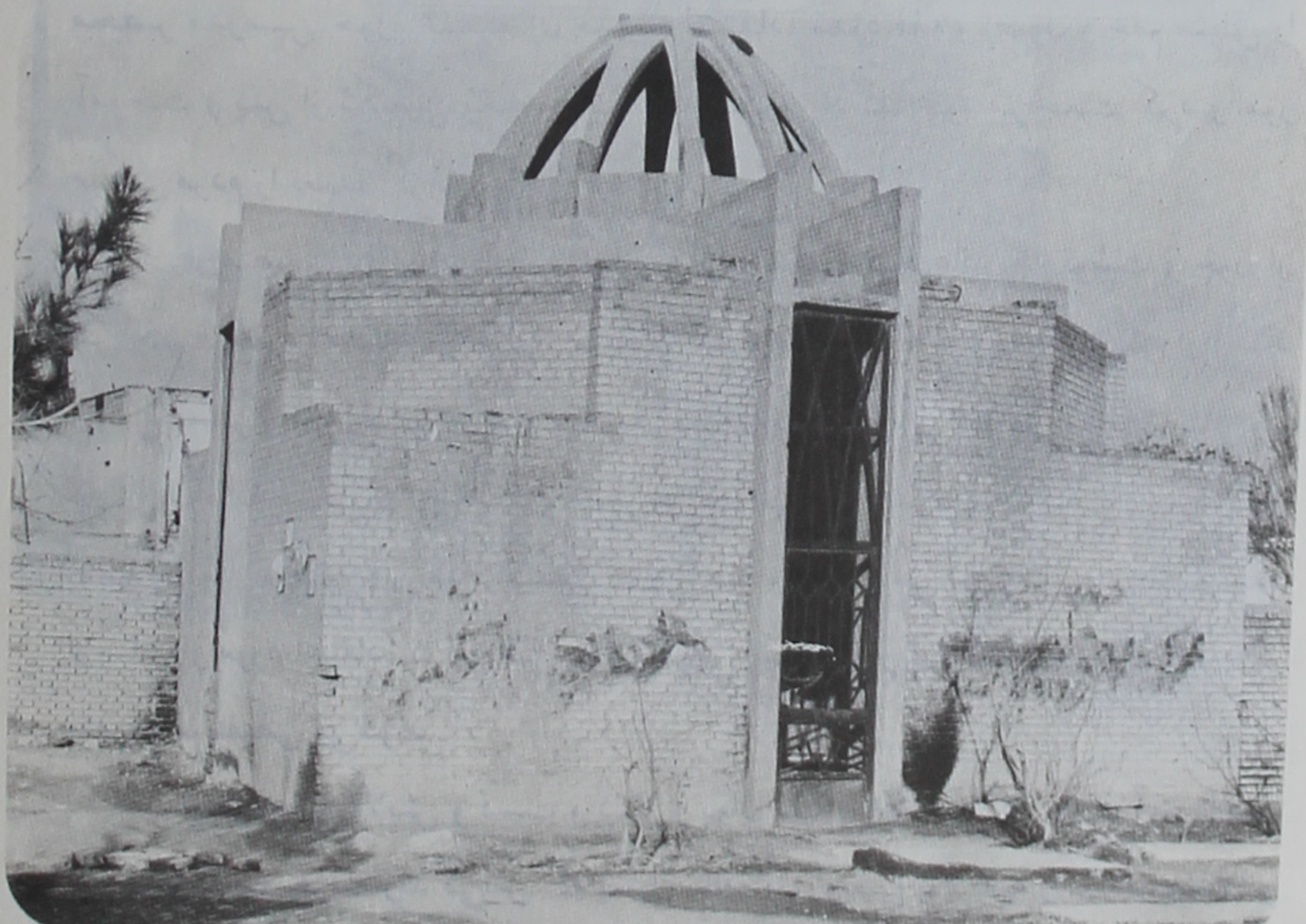
حاج علی انواری دومین فرزند مرحوم سودائی است او در سال ۱۲۷۴ خورشیدی در دستگرد خیار متولد شد پس از طی دوران طفولیت دروس مقدماتی فارسی و عربی را نزد والد ماجدش مرحوم سودائی آموخت و سپس برای ادامه تحصیل باصفهان رفت و در یکی از حجرات مدرسه صدر اصفهان ساکن شد و سالهائی چند از محضر مدرسین حوزه علمیه آن مدرسه استفاده نمود فقه و اصول و علم منطق را آموخت و پس از تکمیل تحصیلات به دستگرد زادگاه خود مراجعت کرد و امور مذهبی مردم را بعهده گرفت.

او متصدی دفتر ازدواج شد بعلاوه، برای مردم اسناد عادی می‌نوشت و چون از هر جهت مورد اعتماد مردم بود اسنادی که او می‌نوشت برای مردم بیش از اسناد رسمی معتبر و قابل استناد بود او پیشنماز مسجد پدری بود و به منبر هم می‌رفت چون دارای سرمایه علمی بود و صدای خوش و گیرائی هم داشت عده زیادی پای منبر او جمع می‌شدند هنوز هم بعد از بیست سال که از مرگ او می گذرد نوارهای ضبط شده از منابر او مورد استفاده در مجالس روضه‌خوانی است که روی پخش صوت می گذارند و مردم مستفیض می‌شوند.

او مردی بی‌آلایش و دست و دلباز و بمال دنیا بی‌اعتنا بود هر چه درآمد داشت بعد از پرداخت هزینه زندگی‌اش که بسیار ساده و درویشی بود بقیه را به مستمندان و مستحقین می‌داد و شب وقتی می‌خوابید پولی در جیب نداشت. بخاطر دارم یک روز خود آن مرحوم می گفت: دیشب خوابم نمی‌برد هر چه فکر کردم که چرا؟ متوجه

نمی‌شدم علت چیست. من که نسبت به دنیا دل‌مشغولی ندارم نه بفکر مقام هستم و نه بفکر مال چرا خوابم نمی‌برد بالاخره پس از جستجوی زیاد و بررسی جیبهای قبایم دیدم مبلغ پنجاه ریال ته جیبم مانده است. فوراً لباسی پوشیدم و با آن پول از بقال سر کوچه که تا دیروقت باز بود تنباکو خریدم و بخانه برگشتم و با خیال راحت خوابیدم.

او در سال ۱۳۴۸ شمسی در سن ۷۴ سالگی دارفانی را وداع گفت و در مقبره خانوادگی در جوار قبر پدر و مادر بخاک سپرده شد. آن مرحوم در موقع فوت فقط خانه کوچکی داشت که دفتر کارش بود تشک کوچکی را روی یک زیلوی کهنه که فقط نصف اطاق را پر کرده بود انداخته بود و میز تحریر پایه کوتاهی داشت که دفاتر را روی آن می‌گذاشت و این خانه هم با فروش سهم الارث مادری خریداری شده بود



ارامکاه خاندان سودانی در گورستان عمومی دستگرد.

سرح زندگی مرحوم باقر انواری متخلص به لمعه

مرحوم باقر انواری چهارمین فرزند سودائی در سال ۱۲۸۰ هجری شمسی در دستگرد خیار اصفهان متولد شد پس از طی دوران طفولیت به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و درباره نحوه تحصیل خود چنین می گوید:

نرفتم دبستان ندیدم معلم کمی آزمودم ز مردم زبانی
بود این سواد من از خود درآری گرفتم ز افواه عالی و دانی
نخواندم بنزد کسی علم منطق نه فرصت که بینم معانی بیانی
بجز شعر خود لمعه در دار دنیا ندارد بنائی که بنهد نشانی

در ابتدا به شغل روحانیت روی آورد و امور مذهبی بخشی از منطقه دستگرد را اداره می کرد سپس در سال ۱۳۰۹ شمسی بخدمت وزارت فرهنگ درآمد. سالها در اصفهان و حومه بشغل تدریس و مدیریت دبستانها مشغول بود و عده بیشماری را از نعمت سواد بهره‌مند و جوانان زیادی را تربیت کرد. از مرحوم والدش ذوق سرشار را بارث برده بود که در ضمن کارهای فرهنگی شعر میگفت کتاب نامه‌های دهقان را که به صورت شعر است در سال ۱۳۲٤ هجری شمسی در اصفهان منتشر نمود. این کتاب جنبه سیاسی و اجتماعی داشت و برای روشن کردن افکار دهقانان و کارگران و یادآوری ارزش زحتمکشان در جامعه سروده شده است.

این کتاب در زمان انتشار بقدری مورد توجه قرار گرفت که بزودی نسخ آن کمیاب شد. مرحوم باقر انواری علاوه بر کتاب نامه‌های دهقان که چاپ و منتشر شد دارای در حدود دو هزار و پانصد بیت شعر است که هنوز بچاپ نرسیده است اگر خدا توفیق دهد در آینده بچاپ خواهد رسید. اشعار مرحوم باقر انواری اغلب انقلابی و

سیاسی و انتقادی است که وضع مردم و اعمال حکومت زمان خودش را بیان می‌کند و از نابسامانی‌ها و نبودن عدالت اجتماعی شکایت دارد. بخش دیگر از اشعار در بیان مفاسد و اعمال سوء بعضی از روحانی‌نماهای آن زمان است. او ضمن تجلیل از مقام شامخ روحانیون راستین از روحانی‌نماها و دین‌فروشان که مذهب را برای خود دکان قرار داده بودند سخت انتقاد می‌کند.

مرحوم باقر انواری در رثأ بزرگان کشور و بستگان خود شعر ماده تاریخ می‌سرود که از آن جمله بعد از فوت برادر بزرگش مرحوم دکترابراهیم انواری ماده تاریخی ساخت که ده بیت می‌باشد که بیت آخر آن ماده تاریخ است چهار بیت نقل می‌شود:

ز مرگ خود برادر ناگهان آتش بجانم زد

ندارم طاقت این بار سنگین از سبکباری

طبیبی حاذقی نیکوشعاری رفت از دنیا

ز هجرش اشک یارانش بود از دیدگان جاری

بیا غفلت ببر بیرون تو این غم از دل لمعه

نمی‌گردد فراموشت چرا رسم ستمکاری

ده بهمن صفاهان دیده تار بخش چنین گفتم

(چه تجلیل بجائی شد ز ابراهیم انواری)

۱۳۳۶ هجری شمسی

ماده تاریخی هم در وفات مرحوم آیت‌الله‌العظمی سیدابوالحسن اصفهانی معروف به مدیسه‌ای سروده که ماده تاریخش اینست:

فرد بی‌همتا شد از کف لمعه این تاریخ گفت

(مسلمین هر جای گیتی سوگواری می‌کنند)

ماده تاریخ دیگری هنگام ترور محمد مسعود مدیر روزنامه مرد امروز سروده‌اند که بشرح زیر است:

چیست یارب بینم از دلها برآید آه سرد
تیپ میهن دوست را دردی بیامد روی درد
گشته اندر پایتخت کشور ایران شهید
آنکه با تیغ قلم بهر وطن کردی نبرد
هر که کشتی مرد امروز آن محمد نام را
نام یک صاحب قلم را تا قیامت زنده کرد
کشته شد مسعود بهمن ماه بهرش لمعه گفت
[آه شد در راه آزادی فدا امروز مرد]

بالاخره باقر انواری در سال ۱۳٤٤ هجری شمسی در سن ٦٤ سالگی با سکته قلبی در اصفهان برحمت ایزدی پیوست طبق وصیت آن مرحوم در تکیه شیخ مرتضی ریزی رحمت‌الله‌علیه در تخت فولاد اصفهان در جوار قبر عمویش مرحوم حاج غلامحسین معروف به حاج آخوند بزرگ که او هم از روحانیون والامقام و متقی بوده که ضمن انجام امور شرعی مردم و پیشنمازی برای تأمین معاش خود زراعت می‌کرده است بخاک سپرده شد. مرحوم استاد جلال‌الدین همائی متخلص به سنا که از مفاخر ادب معاصر بشمار می‌روند در زمان حیات ماده تاریخی گفته‌اند که روی قبر مرحوم باقر انواری حک شده است عیناً نقل می‌شود:

باقر انواری لمعه چو از دنیا برفت
گفتم از دست جهان بیرون گلی بی‌خار شد
لمعه‌ای بود و بانوار ازل پیوسته گشت
محو رخسار حق اندر جلوه دیدار شد
در کمال صحت و آرامش تن ناگهان
چشم بر بست و لبش خاموش از گفتار شد
طایر خلد آشیان کاندر قفس پر بسته بود
بال زن در ساحت باغ جنان طیار شد

بود از ابرار مردم لاجرم از بعد مرگ
در بهشت جاودان محشور با ابرار شد
تو گمان‌داری که درمهد عدم خوابیده‌است
من‌یقین دارم‌که از خواب‌گران بیدارشد
بهر تاریخش سنا پا در میان‌بنهاد و گفت
(لمعه‌ای‌تابنده محوعالم انوار شد)

۱۳۸۵ قمری

چند نمونه از اشعار مرحوم باقر انواری (لمعه)

قطعه زیر بنام میهن در اول کتاب نامه‌های دهقان بچاپ رسیده است:

میهن

در راه‌آب و خاک بباید زجان گذشت — ازملک و مال‌و هستی‌و از خانمان‌گذشت
ای زاده تهمتن و ای پور داریوش — بیدار شو قرار و مدار جهان گذشت
شخصیت و شرافت خود را عزیز دار — از زادگاه می نتوان رایگان گذشت
کمتربگو که کاوه‌از این ملک‌بوده است — آن اقتدارو فر و شکوه‌جهان گذشت
گر فخر میکنی پسر بابکان زماست — شاپور رفت و عدل انوشیروان گذشت
گوئی که شاه روم بایران اسیر بود — تدبیر خواجه فتح الب‌ارسلان گذشت
از خون پاک تازه نهالان پاکباز — روزیکه شد زمین وطن ارغوان گذشت
ما پل شدیم و سخت لگدکوب گشته‌ایم — هشیار باش چون خر همسایگان گذشت[1]

---

۱ ـ اشاره به عنوان پل پیروزی است که در جنگ دوم جهانی بکشور ایران دادند و وقتی کارشان گذشت حتی وسائل اسقاطی نیروی اشغالگر را بچند برابر قیمت بدولت ایران فروختند.

کردیم ما نثار ره دوست ماحضر / ناقابل ار که بود بما بس گران گذشت
باید هر آنچه داده بگیری غرامتش / هرگز نمی‌شود که ز یک غاز آن گذشت
ترسم کنی تو غفلت و اقوام روزگار / بینند کاب از سر این خاکدان گذشت
بر خوان ز بهر متفقین عزیزمان / شعر کلیم را که بملت چسان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد باین و آن / روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت
دلشادباش لمعه که ایام غصه رفت / دور بهار آمد و فصل خزان گذشت

قطعه‌ای از سروده‌های مرحوم باقر انواری که در انجمن شعر ادیب فرهمند که از سال ۱۳۰۲ تشکیل شده بود قرائت شده است.

تا کی از دیده‌روان اشک چوباران دیدن / کشتی هستی خود غرقه ز طوفان دیدن
ای خدا ملک کیان را به کیان بسپردی / که هنوزش نتوان پاک ز نقصان دیدن
آن دنی فرقه که بود آرزو و مقصدشان / خانه آباد وطن یکسره ویران دیدن
زندگانی طلبیدند به مرگ دگران / شادی خود بغم خلق پریشان دیدن
ملتی را که فدا در ره آزادی داد / دور از انصاف بود سر بگریبان دیدن
چشم دل بر سرهر تیه[1] گشودم افزود / غمم از جوشش خونهای جوانان دیدن
نتوان ملت ایران به میان همچون گوی / در کف اجنبیان یکسره چوگان دیدن
اسمی از علم‌و لباسی ز تمدن‌داریم / سود ما این ز پس آن همه خسران دیدن
هست امید که از همت مردان زمان / بعد از این کشورمان را چوگلستان دیدن
جهد کن لمعه‌ترقی بدهی صنعت خویش / خواهی آباد اگر کشور ایران دیدن

در سال ۱۳۲۷ عده‌ای از مالکین و اربابان محلی که از مبارزات و اشعار مرحوم باقر انواری ناراحت بودند باو نسبت وابستگی به کمونیست‌ها را دادند و پرونده‌ای برایش ساختند که شعر زیر بهمین مناسبت ساخته شده است

---

۱ ـ مأوا ـ بیابان بی‌انتها

هر کجا دزدی است میباشد کنون عالیجناب

کردگارا خالق نار و هوا آب و تراب
صانع ارض و سما گوینده‌ام ام‌الکتاب

گفت پیغمبر درستی هست اسباب نجات
هر کسی شد راستگو باشد بهر جا کامیاب

من بگفتار تو ایمان‌دارم از روز نخست
راستی‌را با درستی کرده‌ام من انتخاب

باز گو بهر من ازبهر چه امروزاین چنین
کرده‌بر من قول‌تو امرو ز اینسان‌سد باب

خاک اگر بر سر کنم گویند غصب ملک کرد
اشک چون ریزم همی گویند دزدیده است آب

چون روم گرمابه گویندم که کردستی زنای
خون خورم از غم همی گویند می‌نوشد شراب

دل چو سوزد از درونش دود آهی سرزند
دشمنان گویند هر دم می‌پزد یار و کباب

حزب بازی داد بر باد فنا ایمان خلق
هر کجا دزدی است میباشد کنون عالیجناب

من کجا و اینهمه تهمت که بر من می‌زنند
ظلم بر من ای خدا باشد برون از احتساب

کرده‌ام سی سال عمر خویش در فرهنگ صرف
همچو پیران کردمی طی عمر دوران شباب

در پی شهوت نرفتم ساعتی از عمر خویش
خواهش لذت نکردم من ز دنیای خراب

دل مرا خوش بود بر یک نام نیک و آبروی
آبرو بازیچه شد پیش خسان از شیخ و شاب
یکطرف پرونده‌سازی می کند ارباب پست
یار او مأمور دولت با کمی تریاک ناب
طاق شد طاقت خدا یا لمعه دیگر عاجز است
تو عدوی فاسد او را بده اینک جواب



ردیف اول از راست ایستاده ابوالقاسم دستگردی - باقر انواری - نشسته: ابوالقاسم مهدی‌پور - جعفر غلام - دکتر ابراهیم انواری - باقر وحیدا - وحیدزاده - محمدتقی - محمد صادق و یدالله دهخدا - سید علی فیاض - فیض‌الله دهخدا - ردیف دوم: سید عباس نیری - یدالله رحیمیان - حسین پیروزفر - سید محمد فیاض - میرزا علی انواری - عباسعلی دهخدا - فرهومند - ردیف آخر محصلین دبستان کمال‌الدین - ۱ - حسن مهدی پور ۳ - مصطفی انواری ٤ - حسین فیاض ٦ - عبدالمحمود ندیم ۷ - فیض‌الله برزویان ۸ - تقی مهندس ۱۰ - حسن فیاض ۱۱ - سیف‌الله وحید دستجردی ۱۲ - عبدالکریم ۱۳ - صادق انواری ۱٤ - سیف‌الله وحیدنیا ۱۵ - سیف‌الله سیاوش ۱٦ - عزیزالله وحید دستجردی ۱۷ - مسعود وحید دستجردی - نفر آخر امامی

زندگینامه مرحوم مهدی انواری

مرحوم مهدی انواری کوچکترین پسر مرحوم ادیب سودائی دستگردی در سال ۱۲۸۷ پا بعرصه وجود گذاشت، در دوران کودکی مادر خود را از دست داد که در نتیجه زندگی سخت و دشواری داشت دروس مقدماتی را نزد برادرانش خواند. با پشتکار و استعدادی که داشت توانست معلومات کافی برای تدریس در مدارس را پیدا کند. سپس در دبیرستان علیه اصفهان مشغول تدریس شد و در ضمن تدریس با تحصیل در مواقع بیکاری و شبها و استفاده از دبیران همان دبیرستان توانست دوره متوسطه را با معدل بسیار خوب بگذراند. بعد از این موفقیت باستخدام وزارت فرهنگ درآمد و چند سالی در شهرستانهای بروجن و خمینی‌شهر به تدریس در مدارس اشتغال داشت با انتقال باصفهان سالها مدیریت دبستانهای عصر پهلوی شاه عباس در جلفا و مدرسه کمال‌الدین دستگرد را عهده دار بود. در مدت خدمت در اصفهان با علاقه وافری که برای خدمت بمردم داشت در منزل شخصی خود کلاس اکابر تشکیل می‌داد که با کمک معلمین دیگر عده کثیری از مردم بیسواد دستگرد را از نعمت سواد بهره‌مند نمود. آن مرحوم اشخاص بی‌بضاعت را هم مجاناً بکلاسهای درس خود وارد می‌کرد حتی لوازم التحریر آنها را از خودش می‌داد و وسائل تحصیل آنها را فراهم می‌کرد. هم اکنون عده زیادی از شاگردان آن مرحوم در مقامات عالی مشغول خدمتند و همگی سپاسگزار خدمات آن معلم دلسوزشان هستند.

مرحوم مهدی انواری مردی پاکدل، متقی وانسان دوست بود. در مقابل ناملایمات زندگی که زیادهم با آن روبرو بود ایستادگی می‌کرد و بهیچوجه لب بشکایت نمی‌گشود می‌توان گفت کوهی از حلم و بردباری بود. همیشه با لب خندان با

اشخاص روبرو می‌شد. رفتارش از مصادیق این شعر بود:

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو جنگ اندر خروش

در زندگی هیچگونه آلودگی نداشت بقدری منزه بود که بقول یکی از بستگان او یکی از معصومین بود در دوران بازنشستگی هم ساکن دستگرد بود و محل مراجعه مردم و بستگان. هر کس گرفتاری داشت و یا اختلافی بین افراد فامیل وجود داشت بایشان مراجعه می‌شد و ایشان با اینکه در سن کهولت بود با آغوشی باز آنها را می‌پذیرفت و گرفتاری آنها را در حد امکان برطرف می‌کرد و بین اشخاص رفع اختلاف می‌نمود. در اواخر اسفند ماه ۱۳۶۷ شمسی که در سن ۸۰ سالگی چشم از دنیا فرو بست بستگان و مردم دستگرد و کلیه شاگردانش را غرق ماتم کرد و چه تجلیل بجائی از این مرد خدمتگزار شد مخصوصاً فرهنگیان اصفهان در تمام مراسم ترحیم او شرکت کرده با خانواده انواری اظهار همدردی کردند جنازه مرحوم طبق وصیت او در قبرستان عمومی دستگرد بخاک سپرده شد.

در رثأ این مرد بی‌نظیر بعضی از شاگردانش و دوستان خانوادگی اشعاری سرودند که در مجلس ختم قرائت شد از آنجمله دانشمند محترم و گرامی جناب آقای استاد قدسی شعری سروده‌اند و با خط زیبای خود نوشته و برای آقای منوچهر انواری فرزند ارشد آن مرحوم فرستاده‌اند که ذیلاً نوشته می‌شود:

«مدیر رفت»

دیروز ناگهان خبر آمد مدیر رفت — آن مرد پاک طینت روشن ضمیر رفت
بغضی که داشتم به‌گلو ناگهان شکست — دیدم چو آن حبیب عدیم‌النظیر رفت
آن زاهد ستوده‌که بس دلپذیر زیست — دردا ز جور چرخ چه نادلپذیر رفت
اسلاف را بهین خلف نامدار مرد — اخلاف را عمید و مراد و امیر رفت
بی‌مزد و بی‌تمنا خدمتگزار خلق — با دست پر به توشهٔ خیر کثیر رفت

مسند نشین تا جور عز من قنع شادی کنان بجانب رب قدیر رفت
آن نفس‌مطمئنه از این خاکدان‌برید با ذکر خیر جمله صغیر و کبیر رفت
اومرد جاه و منصب‌جسمانیان نبود تا گویمت‌وزیر و مشار و مشیر رفت
آن مرد عشق و خدمت با اجر صالحان راهی شد و بدین سفر ناگزیر رفت
بس‌کاروان ذکرجمیل است‌همرهش این دولت‌است، کیست که گویدفقیررفت
اکنون که‌جان مهدی انواری عزیز: زین خاکدان بجانب چرخ اثیر رفت
سودائی از موانستش کامیاب شد آنسان که رو سپید چو ماه منیر رفت

سال‌هزارو سیصدو شصت آمده‌است‌و هفت
کان روح پاک سوی خدای قدیر رفت

به دوست فاضل ارجمندم جناب آقای منوچهر انواری تقدیم می‌دارم. م. قدسی فروردین ۱۳۶۸

آقای منوچهر انواری فرزند ارشد آن مرحوم نیز دو قطعه شعر در مرگ پدر گفته‌اند که درج می‌شود.

«پدرم»

آن کوه پرصلابت تنها را
بار گران غم
یکجا مذاب کرد
خلقی بماتم او می‌گریستند
تلخ و نزار و ژرف
او نیک و پاک در همه ابعادش
او نفس واژه‌ی صداقت و ایمان بود
والائی و رشادت خود را
از خلق و مردمان ستمکش
از غم

گرفته بود
خلقی بماتم او می‌گریستند
آوخ، چه سخت شد
این واپسین نفس
بر مردمان غمزده‌ی این دیار خشک
باور نمی‌کنم باور نمی‌کنم
آن نازنین وجود مبارک مرد
نامش گره گشاست
نامش گره گشاست

۶۷/۱۲/۲۹
منوچهر

در مرگ پدرم

سخت است کشیدن همه‌ی بار جدائی — اما نبرم پیش کسی دست گدائی
درداو دریغا که پدر رفت و نماندست — از هستی عقلم مگر انگشت نمائی
پیش که برم‌غصه‌ی خود را به که گویم — از تیر اجل نیست کسی را که رهائی
جان رفت ز تن لیک‌نفس پیرو او نیست — بی‌جان چه کنم زندگیم هست گیائی
خود شرح توانم‌کنم اکنون غم‌دل را — لیکن‌چو بگویم همه روی است و ریائی
در کار خداچون و چرائی نتوان کرد — من عاصی دهرم بکنم چون و چرائی
از قهر و جزا هیچ نترسم که بکرات — مشمول گنه گشت مرا لطف خدائی

منوچهر ۶۷/۱۲/۲۶

۳ نمونه (۱)

چند سند دربارهٔ سودائی:

وزارت داخله

حکومت اصفهان

سواد [illegible] بنمره ـــــــ مورخه ـــــــ وزارت / اداره که اصل آن بنمره ـــــــ ثبت شد

بعموم اهالی قریهٔ دستجرد خیار و سایر قراء برآن رود و غیره اعلام میشود چون همواره از جانب ترویج و تشویق اهل علم و فضل و مساعدت اهالی مروجین شرع را از اهم وظائف خود میداند و جناب شریعتمآب قدوة الانام فاضل دانشمند ادیب لبیب آقای حاج آخوند ملا عبدالکریم دستجردی [illegible] از اجلهٔ اهل فضل و علم و دانش و کمال میباشند و سالهاست در آن نواحی مشغول ترویج و نشر احکام و خدمتگذاری باساس شرع میباشند لذا مقتضی دانست که ایشان بلقب شریف ادیب الشریعه ملقب باشند انشاءالله عموم اهالی آن نواحی بعدها ایشان را بهمان لقب خواهند شناخت و بیش از پیش قدر نعمت وجود ایشان را خواهند دانست و از فیوضات جماعت و منبر ایشان کاملاً خود را بهره مند خواهند نمود و در حفظ شئونات و تجلیل و توقیر و احترامات جناب معظم علیه و ارجاع کلیهٔ امور شرعیه از عقود و انکحه و تحریرات بشخص محترم ایشان کوتاهی نمود [illegible] ایشان هم کماکان باقامه جماعت و بیان مواعظ و نقل مسائل و احکام از فتاوی علماء اعلام و امر بمعروف و نهی از منکر با اجتماع شرائط آن و اصلاح ذات البین و خدمتگذاری بندگان خدا ساعی و جاهد خواهند بود والسلام علی من اتبع الهدی فی ۲۸ شهر شوال المکرم من شهور سنه اثنین و اربعین و ثلثمائه و الف ۱۳۴۲ [illegible]

جناب مستطاب شریعتمآب علم الاعلام حاج ملا عبدالکریم سلمه الله از اجله محدثین و ائمه جماعت دستجرد خیار میباشند و باید اهالی الحمد [illegible] نعمت وجود ایشان بدانند فی ۱۹ شهر شوال ۱۳۴۷ [illegible] رضا کلباسی [illegible] کلباسی

جناب مستطاب شریعتمدار آقای حاجی ملا عبدالکریم [illegible] ۱۱۸۸ [illegible]

نامه‌ای از حاج آقا نورالله ـ آیت‌الله فشارکی و کلباسی دربارهٔ ادیب الشریعه سودائی و تأییدیه محمد هادی دهخدا.

تهران — تاریخ ۲۵ / ۱ ماه ۱۳۴۱

(مجله ارمغان)

نمره ———

ضمیمه ———

دوست محترما

[illegible]

وحید

نامه‌ای از استاد وحید دستگردی مدیر مجلهٔ ارمغان به دکتر ابراهیم انواری.

نامه‌ای از حاج آقا نورالله نجفی دربارهٔ ادیب‌الشریعه، سودائی.

عموم دانشمندان و دیگران و رعایای دستجرد را اعلام می‌شود چون خواهش شده بود

جناب مستطاب شریعتمدار آقای حاج میرزا عبدالکریم امامت جماعت ... مسجد ...

نموده به دستجرد و هم اگرچه جناب معظم‌له اظهار دلتنگی از بعض الاهالی

نموده‌اند در خیلی اسباب نگرانی شده که چرا باید نوعی شود که کسیکه

عالم عامل و عامه اهالی احتیاج در امور دینی خود به او داشته به واسطه

سوء سلوک اهالی منغص و منزجر بشود و از محل اقامت خود بخواهد

جلای وطن نموده دیگر بلکه علمای حال ایشان را راضی به عودت

نمودم و فرمودم در واقع است که عامه اهالی در امور دینی خود باید

از ایشان استفاده نمایند و مخصوصاً با ایشان هم توجه

نموده‌ام که در وظایف شرعیه خود از اقامه جماعت و بیان

مسائل شرعیه از فتاوای علمای اعلام و مواعظ و نصایح و اشاعه

و تعظیم شعائر اسلام و دفع و رفع منکرات شرعیه کوتاهی و مسامحه ننمایند

البته اهالی هم وجود ایشان را مغتنم دانسته در اخذ

امور دینی خود کوتاهی ننمایند و السلام ... فی ۱۹ محرم الحرام ۱۳۴۱

نورالله النجفی


حضور مبارک [illegible] علمای اعلام و حجج اسلام دامت افاداتهم و برکاتهم [illegible]

معروض میدارد که این احقر [illegible] طلبه عبدالکریم بن عبدالرزاق بروجردی [illegible]


هرگاه عادل و ثقه شناخته و دارای عدالت [illegible]

در این [illegible] آن بزرگواران معلوم [illegible]

[illegible]



حاج ملاغلام حسین
حاج علی انواری
صغرا ابراهیم انواری
دادخواه
دکتر ابراهیم انواری
بتول انواری
مهدی پور
مهندس علی مهدی پور
ایران مهدی پور
نفیسه دادخواه
شمسی دادخواه
زهره دادخواه
مهندس جواد دادخواه
شکوه دادخواه
هادی دادخواه
دکتر حسن انواری
احمد انواری
دکتر عبدالکریم انواری
مهندس حسین انواری
علی انواری
علا انواری
هاله انواری
حمید انواری
مجید انواری
فرید انواری
لیلی انواری
دکتر محسن انواری
زهرا انواری
شابگانی
گلناز انواری
ماندانا انواری
مهندس داریوش انواری
مهندس مریم انواری
مهندس کوروش انواری
ابراهیم انواری
دکتر فرزاد فرهومند
مهندس فرید فرهومند
منصور فرهومند
رضا فرهومند
فرهاد فرهومند
فریدون فرهومند


مهدی انواری
صدیقه انواری امامی کلیشادی
هوشنگ انواری
زهره انواری
دکتر منوچهر انواری
کریم انواری
دکتر سید حسین امامی کلیشادی
سید ابوالقاسم امامی کلیشادی
آمنه بیگم انواری شایگانی
پریدخت انواری میرحکاک
عذرا بیگم انواری فریدی
صادق انواری
منصور انواری
مصطفی انواری
ناصر انواری
اشرف انواری وحید
سیروس انواری
سوسن انواری
سعید انواری
مهندس مسعود انواری
بهرام انواری
فاطمه فریدی
عفت فریدی
عزت فریدی
محمدرضا حسن فریدی
زهرا میرحکاک
فاطمه میرحکاک
طاهره میرحکاک
مهین میرحکاک
مرتضی میرحکاک
اکبر میرحکاک
فخری شایگانی
بدری شایگانی
مهری شایگانی
احمد شایگانی
علی شایگانی
یدالله شایگانی

1, fourth edition, PP. 185-187.

3- See «Muqaddameh-yi Qadim-i Shahnameh» in 'Abbas IqbalAshtiyani (ed.), Qazvini's *Bist Maqaleh*, vol.2.

4- *Tarikh-i Adabiyat dar Iran*, vol. 1, PP. 378-379.

5- See further on Rudaki's *Kilileh va Damneh*, *Tarikh-i Adabiyat dar Iran*, vol. 1, fourth edition, PP. 378-380.

6- Quoted from *Tarikh-i Adabiyat dar Iran*, vol. 2, sixth edition, Tehran, 1984, P. 951.

7- See further on Abulma'ali Nasrullah and his *Kilileh va Damneh*, *Tarikh-i Adabiyat dar Iran*, vol. 2, sixth edition, PP. 948-952.

8- See further on Qani'i's versified *Kilileh va Damneh*, as well as his life and works, *Tarikh-i Adabiyat dar Iran*, vol. 3, part 1, fourth edition, Tehran, 1984, PP. 487-506.

9- See further on Kamal al-Din Husain Kashifi and *Anvar-i Suhaili*, *Tarikh-i Adabiyat dar Iran*,. vol. 4, fourth edition, Tehran, 1987, P. 525.

10- See further on Abulfazl 'Allami and '*Ayar-i Danish*, *Tarikh-i Adabiyat dar Iran*, vol. 5 (forth coming).

11- Information suplied by my friend Dr. Nasir al-Din Parvin,secretary general of Mahvi Cultural Foundation,Geneva.

12- See further on the life and works of Haji Shaikh 'Abdulkarim Anvari, introduction, *Divan-i Gulzar and some odes by Sawda'i Dastgirdi*, ed. Dr. Ibrahim Anvari, Tehran, 1956. It may be added that *Manzumeh-yi Anwar al-Suhaili* was produced in A.H. 1339.

whose pseudonym was «Sawda'i» - was born in Dastgird village, Isfahan, in A.H. 1281, and died there in A.H. 1351. Like his forebears, he was the religious leader of the same village where he lived, and - apart from attending to religious matters, and producing works in that context - was much interested, as well as skilled, in poetry and letters. And one of his important literary works is the versification of Mulla Husain Kashifi Sabzivari's *Anvar-i Suhaili* - which he has called *Manzumeh-yi Anwar al-Suhaili* - in sixteen thousand lines (in the metre,*khafif*), containing an introduction and fourteen chapters.

The poet has first written a brief account of the history of *Anvar-i Suhaili* (i.e. the same *Panchatantara* which I have mentioned above), where he attributes, by mistake, its first versification - i.e. that by Rudaki (died A.H. 329) - to the time of Sultan Mahmud Ghaznavi (who ruled between A.H. 388 and 421). he has then made a full index of the allegories of *Anvar-i Suhaili*, and said about it: «I made this index for its allegories so that if anyone throught of an allegory, wanted to locate it, and did not know where it was in the book, he could refer to the index and find the allegory». In making the index, Sawda'i's source has been one of the published editions of *Anvar-i Suhaili*, probably the first Indian. The verses have been produced in a simple language which is appropriate for a public-spirited work of its kind; and, as well as being simple, they are both firm and correct. The late Sawda'i has other poetical works ranging from odes and lyrics to quatrains and couplets. Sawda'i's [literary] biography is not as brief as I have written in these few lines, and it is upon his descendents to produce his biography, bring to public attention the whole of his works, and do justice to his literary efforts and services. (12)

Notes

1- For this book and its long history see the entry by C. Brockelmann in *The Encyclopaedia of Islam*, new edition, vol. 4, PP 524-528, under «Kelileh va Damneh».
2- See further, Zabihullah Safa, *Tarikh-i Adabiyat dar Iran*, vol

Kaikavus II, the Seljuq ruler of Asia Minor (from A.H. 643 to 655), and in the metre, *mutiqarib-i musamman-i maqsur or mahzuf*. I have seen this work and introudced it in [my] *Tarikh-i Adabiyat dar Iran* at some length. (8)

Anyway, this useful book [i.e. *Kilileh*], after its long career until the late seventh century (A.H.), could still command the attention of men of letters, and further prose versions of it were produced. These inculde the version [entitled *Anvar-i Suhaili*] by Kamal al-Din Husain Kashifi (died A.H. 910), which because of its greater formal simplicity than Bahram Shah's *Kilileh va Damneh*, and of the changes and additions which have been much appreciated by the literati, has been published several times in India and Iran after the introduction of the printing press in these countries. (9)

After *Anvar-i Suhaili* it was the turn of the versions of *Kilileh va Damneh* which have been produced in India since the time of the emperor Jalal al-Din Akbar (A.H. 963-1014), the most important of which is *'Ayar-i Danish* by Abulfazl 'Allami (killed in A.H. 1011), Jalal al-Din Akbar's favourite secretary, and the brother of Faizi Fayyazi. (10)

There is another translation of the original Indian *Kilileh va Damneh* by Mustafa Khaliqdad Hashimi, the well-known man of letters of Mogul India, which he has translated from Sanskrit into Persian. This has been published once in Aligarh, in 1973, and another time in Tehran, in 1984. And then is yet another translation called *Dastanha-yi Bidpai* by Muhammad ibn 'Abdullah Bukhari which has been published, in Tehran, in 1982.

After the old versification of *Kilileh va Damneh* by Rudaki and Qani'i, two further versifications of *Anvar-i Suhaili* have been produced: the first, called *Shikaristan*, by Amir Khusraw Dara'i Zanjani (entitled Burhan al-Saltaneh), which was edited and published by Parviz Mustawfi, in Tehran, in 1947; (11) the other is the one which has been left by the late Sawda'i [i.e. the present volume].

The late Haji Shaikh 'Abdulkarim Anvari Dastgirdi -

It is clear from the above that the book was first put into verse before A. H. 329, which is the year of Ruddki's death, but, as it was mentioned, this important piece of Persian literature has been lost along with many other works by Rudaki, and only a few scattered verses have remained from it. (5)

in the introduction to Bahram Shah's *Kilileh va Damneh* it is said that «this book has been translated many times after the translation of Ibn Muqaffa', and the versification by Rudaki, and everyone ventured in the field of expression according to his ability, but it looks as if their aim has been to relate stories and write tales, rather than teach wisdom and reflect experience, because they have put aside the useful and sedate points, and have sufficed by telling tales». (6)

Thus it is clear that *Kilileh va Damneh* was very well-known among Persian Speakers, and everyone in his own way - some for its wisdom, and others for its allegories which are in the form of tales would translate and produce a version of it, until the turn of Abulma'ali Nasrullah Muhammad ibn 'Abdulhamid-i Munshi, a leading public figure under Bahram Shah Ghaznavi (A.H. 511-552), master secretary to Khusraw Shah Ghaznavi (A.H. 552-559), and vazier to Khusraw Malik Ghaznavi (A.H. 559-583), and as is well known, he produced a new translation of this book in a masterly prose - embellished with Arabic and Persian verses - and, since it was dedicated to Bahram Shah Ghaznavi, it is known as Bahram Shah's Kilileh va Damneh. (7)

This masterly version, because of its eloquence, its precision, and the literary importance that was attached to it, led to the disappearance of the versions on the basis of which it had been created, and remained the sole version in the hands of the seekers of wisdom and letters. And it is also for this literary importance that it is believed that the versification of the book carried out by the poet laureate Amir Baha' al-Din Ahmad ibn Mahmud Qani'i Tusi - the great (A.H.) seventh century poet - has been basied on this translation.

In his masterly verse, Qani'i has produced his own versification of Kilileh va Damneh in the name of 'Izz al-Din

During the Islamic period, and at the time of the ‘Abbasid Caliphate when many well - known Pahlavi books were translated into Arabic, ‘Abdullah Ibn al-Muqaffa‘ the famous Iraian man of letters (killed in A.H. 142) (2) translated it from Pahlavi into Arabic, and this is still a most important literary classic in the Arabic Language. It is still held in great esteem by the literati, and for this reason, it is a primary teaching source for students of Arabic literature among the Arabic speaking peoples

This book (whose Pahlavi version was no longer needed after Ibn Muqaffa's translation) spread repidly in its Arabic translation, until the Samanid Shah Nast ibn Ahmad (A.H. 301-331) had it translated into persian by his famous vazier Abulfazl. Bal‘ami. (3)

In the introudction to the *Shahnameh-yi Abu Mansuri* which is also the introduction to some of the manuscripts of Firdowsi's *Shahnameh* and is known as the old introduction - after relating the story of *Kilileh va Damneh's* trasnalation from Pahlavi into Arabic, it goes on to say:

«When the anspicious prince, Nasr ibn Ahmad heard this story he liked it, and told his vazier, Kwajeh Bal‘ami, to translate it from Arabic into Persian, so that this book was passed round from hand to hand, and he ordered Rudaki to put it into verse, and *Kilileh va Demneh* became known to the humble as well as the mighty, and his name lived on because of this, and book remained in his memory».

Although it appears from the above that the versification of *Kilileh va Damneh* has also been ordered by Prince Nasr, it is still probable that Abulfazl Bal‘ami had also had a share in arranging it. At the time of putting *Kilileh va Damneh* into verse Rudaki was certainly blind, for - according to Firdowsi - the book was read aloud to Rudaki for this purpose, and he versified the story as it was read out to him. (4) Firdowsi himself has told the story of the translation of *Kilileh va Damneh* from Sanskrit into Pahlavi [in his *Shahnameh*] at some length. From Rudaki's versification of *Kelileh va Damneh* - which is in the metre, *ramal-i musaddas* - only a few scattered verses have survived through to our time.

The following is Dr. Zabihullah Safa's introduction to this book, translated into English by Dr. Mohammad Ali Homayoun Katouzian for which I am indebted to him.

Ahmad Anvari

An Account of the career of Kalileh va Damneh Until Sawda'i's Anwar al-Suhaili

Zabihullah Safa

The versified story *Anwar al-Suhaili* by Sawda'i, the (A.H.) twelfth and thirteenth century poet, is one of a number of Persian *masnavis* which have been produced by versifying the famous *Kilileh va Damneh. Kelileh va Damneh* itself originates from a translation of *Panchatantara* (or Five Stories) which has been written by a Kashmiri Brahmin (perhaps, Bidpai) arround A. D. 300, and which contains some principlcs of government and politics alongside allegories and tales. (1)

This book is one of the few best known works in Sanskrit which - despite many changes in human society - has maintained its worth and significance, and it owes much of its fame to the decision of Anushiravan, the great sassanian king-emperor, to have it translated into the Pahlavi Language by Burzuyeh the phisician.

since the two main characters of the first chapter of *Panchatantra* (the chapter of the Lion and the Bull) were called Karatka (or Kilileh) and Damanka (or Damneh), the book itself was identified with those names, and its title was later turned into *Kilileh va Damneh* in Arabic and Persian Literatures. From its Pahlavi version, *Panchatantra* was later translated into Syriac as well, and - although the Pahlavi translation is now lost - the Syriac translation still survives.

Anwar al-Suhaili Versified to story

by

Shaikh Abdulkarim Sawda'i Dastgirdi
(Anvari)

With an introduction by Dr. Zabihullah Safa

C All rights reserved

Printed in Iran, 1991 by: h - Anvari

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 312777

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. Book No.

Vol. ____ Copy ____

Accession No.



